

نام کتاب : راز یک سناریو

نویسنده : مریم موسیوند

چرا اینجوری شد؟... چرا آخر راهم شد اینجا؟... کیو باید مقصر بدونم؟... خدا؟... خودم؟... دیگران؟... داداش که با دو کلمه حرف رفت پی زندگی خودش و تنهام گذاشت؟... اون که با گفتن یک کلمه، معجزه، منو به اینجا کشوند؟... شاید اگه به کم انصاف داشته باشم این وسط، داداش از همه بی تقصیرتر بود. اون گفت راهی که داری میری به هیچ جا نمیرسه... هیچ جا... حتی آخرش بن بست هم نیست، که اگه بن بست باشه میدونی حداقل به یه جایی رسیدی و دیگه باید وایسی یا درجا بزنی یا سرت بره تو شکمت و برگردی. داداش گفت راه من آخر نداره تا ته زندگیمو به گند می کشه و من تا آخر عمرم سرگردونم... ولی من برای اولین بار تو روش وایسام، گفتم تصمیمو گرفتم و تا آخرش میرم. حالا من اینجام و دارم تو نا کجا آبادی که داداش هشدار داده بود با شونه هایی افتاده راه میرم بی هدف، بی انگیزه و راه بی برگشت. تو این یک سال از همه کشیدم... خانواده... دوست... همکار... غریبه و آشنا. زخم زبون، قضاوت نادرست، نگاه تحقیرآمیز، متلک ها تمام وجودمو به درد آورد."

خسته از این همه پیاده روی بی مقصد روی صندلی ایستگاه اتوبوس نشست. هوا تاریک تاریک بود. باران همچنان می بارید. از تعداد ماشینها کاسته شده بود و کمتر آدمی در خیابان دیده میشد. می دانست الآن در خانه ولوله ای به پاست ولی او تا تصمیمی نمی گرفت، به خانه باز نمی گشت. حالا که پشتش خالی بود، حالا که فهمید آخر راهش، جاده ی پر پیچ و خمی که انتهایش مه گرفته بود، اینجاست، حالا که معجزه اش را تحویل داده بود و تمام رازها برملا شده بود، حالا که حکمت معجزه را فهمیده بود، دلش می خواست عاقلانه تصمیم بگیرد. تصمیم بگیرد چه کسی را فدای چه کسی کند.

کاملا خیس شده بود، رد آب را روی پوست تنش احساس می کرد. کیفش را کنارش روی صندلی گذاشت. سردش شده بود. نتیجه ساعتها راه رفتن خستگی، آماس مغز و خیسی تنش بود که هیچ کدام راه حلی برای این زندگی هزارتوی او نبود.

صدای بوقی را شنید ولی دلش به چیزهایی که الآن داشت راضی بود و چیزی اضافه تری نمیخواست. ولی ظاهرا دیگری چنین نظری نداشت و به زور سعی بر تحمیل خود داشت. سرش را بالا گرفت و نگاهش به ماشینی که کنارش ایستاده بود، کشیده شد. شیشه به آرامی پائین آمد. نگاهش با نگاه مرد نشسته در ماشین تلاقی پیدا کرد. لبخندی بر روی لبان مرد شکل گرفت و لب گشود: بیا تو غلتک، خیس آب شدی.

تعجب کرد به او گفت غلتک؟!... با آبروهای بالا رفته نگاهی به خود انداخت که باعث شد مرد با صدای بلند بخندد. اخم مهمان ابروهای او شد. مرد که درد او را نمی فهمید. درد پشت این هیکل گرد و قلنبه را نمی فهمید. با شنیدن صدای تق دوباره به ماشین نگاه کرد. در باز شده بود و مرد این بار جدی به اون نگاه میکرد. سکوت آنها را به نظاره نشسته و شاید

ابرویی هم از تعجب بالا انداخته بود. جو حاکم به مذاق مرد خوش نیامد که ابرو در هم کشید و رو ترش کرد. کمی از پنجره روبرو به بیرون خیره شد و دوباره به او نگاه کرد و گفت: سوار شو دیگه، داری فکر میکنی؟!

رگه هایی از تعجب در صدای مرد شنیده می شد. او که دیگر همه چیزش را از دست داده بود، پس چرا نشسته بود و داشت فکر میکرد. یک بار سوار ماشین مردی شده بود و حالا اینجا بود و بار دیگر در ماشینی برای او باز شده بود و راهی دیگر در پیش بود که انتهای آن نامعلوم بود. ولی این بار با گذشته ای متفاوت از دفعه پیش، با کوله باری از حوادث تلخ و شیرین که روی پشتش سنگینی می کرد، دلش می خواست تصمیمی بگیرد که نا کجا آباد امروزش به هیچستان دیگری وصل نشود.

ده دقیقه از زمانی که با او قرار داشت، می گذشت. آرام و قرار نداشت. کنار خیابان ایستاده بود و مرتب سرش را به اطراف می چرخاند. نمی دانست چه ماشینی سوار می شود. خیابان نسبتاً شلوغ بود. عصر یک روز بهمنی. کیفش را از روی دوشش برداشت و در دستانش فشرد، انگار می خواست اضطرابش را از طریق دستهایش به کیفش منتقل کند، درست مثل یک هادی الکتریسیته. لباس نسبتاً خوبی پوشیده بود، نمی خواست دختری مفلوک به نظر بیاید.

در یک شب سرد و نفرت انگیز زندگی اش به فنا رفته بود. بلاخره ماشینی در کنارش ترمز کرد. از شیشه جلو او را دید. مدل ماشین با صاحبش هم خوانی داشت. با دستانی لرزان در ماشین را باز کرد و داخل نشست. تمام وجودش می لرزید. اضطراب تا چشمانش بالا آمده بود. آن لحظه، آن دم برای او گاه نفس کشیدن نبود. به سختی سرش را کج کرد و به نیم رخ او نگریست. حس می کرد هر آن در آنجا جان می دهد. و مرد اخم وحشتناکی کرده بود و نگاهش به روبرو. آنجا سکوت بود و سکوت و صدای تپش سرسام آور قلب دختر. لحظه ها در حال جان دادن بودند که مرد با غیض گفت: شماره امو از کجا گیر آوردی؟

دختر چانه به سینه چسباند و نگاهش را به دسته کیفش دوخت: از دکتر رحمانی گرفتم.

مرد با عصبانیت سرش را به طرف دختر چرخاند و غرید: سبحان غلط کرده به هر کس و ناکس شماره ی منو میده، تو هم بیخود کردی راست رفتی و از اون شماره ی منو گرفتی، مگه من آبرو ندارم دختری ی احمق؟

دختر با خود گفت: کاش این دختر احمق بمیرد.

حالا غم و اضطراب در چشمانش پایکوبی می کردند. به مرد عصبانی خیره شد و زمزمه کرد: من حامله ام، اونم از تو.

بهت چهره مرد را پوشاند. چند لحظه به دهان دختر خیره شد. در ذهنش تکرار کرد: حامله است!، حامله است!، از من!.

گوشه لبانش کش آمد، سرش به عقب رفت و قاه قاه خندید. دختر متعجب و با دهانی باز او را می نگریست. ناگهان خنده اش متوقف شد، به سمت دختر حمله ور گردید و یقه پالتویش را چسبید. صورت سرخش را به صورت رنگ پریده دختر نزدیک کرد و فریاد زد: دختره ی کلاش حامله ای؟ از من؟! عوضی با کی پریدی، حالا اومدی خر منو چسبیدی، ها؟! فکر کردی خر گیر آوردی؟! غلط کردم نجات دادم؟ آشغال.

به عقب پرتش کرد و عصبانی با دست بیرون را نشان داد و گفت: هری.

و نگاهش را گرفت.

دختر به خاطر کوبیده شدنش به در، پشتش درد گرفته بود، ولی این درد کجا و درد قلبش کجا؟ با سر آستین پالتویش آب دهان پاشیده شده روی صورتش را پاک کرد و با صدایی لرزان و ترسیده گفت: بچه ی توئه چرا نمی فهمی؟.

مرد سریع به طرف او برگشت و فریاد کشید: کدوم بچه؟ چرا زر بیخود میزنی؟

دختر محکم و بی امان به شکمش کوبید و از درد قلبش نالید: این، اینی که اینجا جا خوش کرده، یادت نیست؟!!

مرد با چشمان بیرون زده دوباره غرید: د بدبخت، از کنار خیابون جمعیت کردم، نجاتت دادم! وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی برات میوفتاد. تشکر پیش کش. حالا ثمره ی گند کاریاتو به من می بندی؟! گمشو بیرون، منو خر فرض کرده!

دختر خونسردی اش را از دست داد با این مرد نرم صحبت کردن راه به جایی نمی برد. دستانش را مشت کرد و با حرص گفت: میذاشتی بمیرم. نگو فقط واسه رضای خدا اونجوری منو نجات دادی. مردن بهتر از این بود که بی آبرو شم. زنده باشم ولی نانجیب. زنده باشم مجرد، بی شوهر ولی با یه بچه تو شیکم که یه نامرد نمیخواد پای

به اینجا که رسید مرد دوباره خیز برداشت. دختر خود را به در ماشین کوبید.

-پای چی وایسم، پای کثافت کاریه تو با یکی دیگه، میخوای منو بند خودت کنی، لعنتی من زن دارم، زندگی دارم. برو تورتو جای دیگه پهن کن من زیادی گنده ام برات.

و بی درنگ در طرف دختر را باز کرد و دختر به پشت پایین افتاد. درد در تمام استخوان های بدنش پیچید و به قلبش رسید. نالید: خدا ازت نگذره.

این ناله به گوش او رسید، خورش قفل کرد، لب فشرد. حرص دود شد و از گوشه‌هایش بیرون زد. از ماشین پایین پرید. آن را دور زد و جلوی دختر زانو زد و یقه اش را برای چندمین بار چسبید: خدا ازم نگذره؟! آره؟ راست میگی چون توی نا نجیبو نجات دادم. دلم سوخت. مثل سگ مچاله شدی بودی. اول فکر کردم حیوونی، یا، یا کارتون خواب. نجاتم دادم و گرنه منو چه به پاپتی مثل تو. راست میگی خدا ازم نگذره چون نذاشتم یه بی آبرو از روی زمین محو شه.

مرد بلند شد بی توجه به مردمانی که در پیاده رو شاهد نزاع آن دو بودند، شلوارش را تکاند و به طرف دیگر ماشین راه افتاد.

اشک که چشمان دختر را قاب گرفته بود، تاب نیاورد و فرو ریخت، فرو ریخت. یکی پس از دیگری: باشه هر چی تو میگی من هستم، ولی بیا بریم آزمایش بدیم، دی ان ای، ها؟. اگه مال تو بود چی؟

پاهای مرد سست شد، نفسی که رفت تمایلی به برگشت نداشت. به پشت سر نگاهی انداخت، آرام و نامطمئن. دختر بیچاره هنوز روی زمین بود با دستانی آویزان در طرفین. معصومیت را می شد در چشمانش دید ولی حرفهایش با زندگی او جور در نمی آمد.

دختر تردید مرد را که دید لب گشود: هر آزمایشی که بگی، هر چی. به خدا مال توئه. هر کاری که بگی انجام میدم، فقط زیرش نزن.

و چشمانش دست های التماسش را به سمت قلب مرد دراز کرد.

مرد با دستانی به کمر، سر به سوی آسمان برد و در دل ضجه زد: چی میگه خدا! چیکار کردی با من؟ یعنی اون مال منه؟ من؟!.

صدای زار زدن دختر را شنید، در گیرش نشد، الآن با خودش بیشتر در گیر بود. او مرد دو دوتا چهار تا بود ولی این معادله زیادی برای او سنگین بود، قادر به حل آن نبود. سوار شد و تازید.

دختر همچنان کنار جوی آب روی زمین از غم و درد سینه چاک می کرد و ضجه می زد: خدا چیکار کردی با من؟! حالا بیا درستش کن، مال خودشو نمیخواد، پاش و اینستاد، چه کنم خدا؟

رهگذران می ایستادند، تماشا می کردند، بعضی دل می سوزاندند، بعضی قضاوت می کردند، و بعضی...

زیر لگدهایش داشت جان می داد. محمد عربده می کشید. از عصبانیت دهنش کف کرده بود ولی همچنان فحش میداد و با تمام قوا بر تن خواهرش می کوبید. شش سال از خواهرش کوچک تر بود اما حالا این مسئله مهم نبود. حق با که بود؟! با برادری که رگ غیرتش درد گرفته بود؟! ناموسش زیر یک مرد به تاراج رفته بود و دخترک را مقصر می دانست و او را لایق بدترین فحش ها و یا شاید فجیع ترین مرگ ها. یا دختری که زیر لگدهای برادر مافنگیش جان می داد ولی دم نمی زد و فقط بخت بدش را مقصر می دانست.

دخترک شکمش را با آسودگی خیال به زیر پاهای برادرش سپرده بود تا شاید لکه ننگی که بی اذن در شکمش لانه کرده بود، شرمش آید و برود و او را از این درد جانکاه راحت کند. لگدی محکم به شکمش خورد، اگر چه دردناک بود اما لبخندی بر لبان او آورد و از چشمان تیزیین داداش که سیگار بر لب به تک پنجره هال تکیه داده بود، دور نماند. داداش دود سیگار را از بینی اش بیرون فرستاد و با ابروهایی گره خورده گفت: بسشه.

رنگ زرد محمد از عصبانیت و فشاری که به خودش می آورد به قرمزی می زد: نه کمش هم هست. تا مرگشو نبینم ولش نمیکنم.

و این برادر کوچک عجب بی حیایی می کرد. میدان را خالی دیده بود و نرینگی خرج می کرد جای مردانگی.

داداش سیگار را لبه پنجره گذاشت و با صدای بلندی گفت: بت میگم بسه بکش کنار.

آنقدر صلابت در کلام داداش بود که محمد قدمی عقب کشید ولی همچنان آماده در یک قدمی دختر ایستاد، برای خوش خدمتی.

-خوب؟

دخترک گوشه پذیرایی کوچک خانه اشان داشت جان میداد ولی آنقدر برای این داداش احترام قائل بود که تمام نیروی نداشته اش را جمع کرد و در پلکانش ریخت. لای آنها را باز کرد و به برادر بزرگش دوخت. چرا کسی باورش نمی کرد. بغض مهمان گلویش شد.

-به جون داداش راستشو گفتم از اول تا آخرش.

محمد چنان ضربه ای محکم وسط باسنش نشانده که دخترک احساس کرد تمام استخوان لگنش خورد شد. برای اولین بار ضجه زد: خدا.

داداش از ضجه خواهر که تا به امروز عاشقانه دوستش داشت برآشفت و یقه محمد را چسبید: کثافت، مگه نگفتم بسه. تا من اینجام و بهت نگفتم تو غلط میکنی بهش دست بزنی. گرفتی یا نه؟

محمد آب دهانش را فرو فرستاد و با سر به خواهرش اشاره کرد: آخه داره مثل سگ دروغ میگه کیو خر فرض کرده؟! -تو یکی دهنتو ببند و گرنه....

داداش پوفی کشید و به موجود بدبخت مچاله شده روی زمین نگاه کرد و در دل گفت: تا کی. تا کی از در و دیوار میباره؟ کی میخواد تموم شه؟ کی؟ .

مخاطبش که بود؟ خودش هم نمیدانست ولی مشکلات این خانواده تمامی نداشت و چون او بزرگترین اولاد این خانواده بود باید عضو لاینفک تمام دردها و مشکلات تک تک اعضای خانواده می بود. گاهی آنقدر خسته میشد که دلش میخواست همه خودش و هم همه را به درک واصل کند. دستش را از یقه محمد کشید و به کمرش زد ، سرش را رو به سقف. پوفی کشید. بعد از چند ثانیه رو به خواهرش کرد و گفت: باشه من باور کردم ول...

محمد ناباورانه گفت: داداش!

داداش بی توجه به او رو به خواهرش کرد و گفت: من باورت میکنم ، چون میشناسمت، من باور دارم تو تقصیری نداری ، دلم میخواد بت بگم بندازش ولی فعلا این تنها چیزیه که میتونیم پای اونو وسط این نحسی نگه داریم، حالیه که؟ میدونی که آینده ای دیگه نداری؟ منو نگا (انگشتانش را تکان داد و رو به بالا برد و همزمان نفسش را فوت مانند بیرون داد) آینده ات اینجوری دود شد رفت هوا. بدبختمون کردی گلی.

و اشک در چشمانش نشست.

نفس گلی بالا نیامد. چشمان داداش برای او به اشک نشسته بود؟! نباشد که بغض داداشش را ببیند. همیشه دیگران را سرزنش می کرد که با دردسرهایشان او را دق داده اند. حالا خودش کمر مردی که بی اندازه دوستش داشت را شکسته بود.

کاش بمیرد کاش. صداهای نامفهومی که از اتاق بیرون می آمد باعث شد هر سه به آن طرف نگاه کنند. آه مهمان سینه هر سه آنها گردد.

-پاشو خودتو جمع و جور کن برو به آقا برس، محمد نینم دست روش بلند کنی که به خداوندی خدا تلافی همه رو سر تو در میارم و تا میخوری میزمت، لیلیا بیا بیرون کم زر بزن بیا کمک گلی. برید آقا رو جمع کنید، الانا مامان میاد کسی چیزی نمیگه تا هر و خ خودم صلاح دونستم.

دوباره به گلی که سعی می کرد بنشیند، نگاه کرد: باهاش یه قرار بذار. میخوام بینم مزه ی دهنش چیه؟ . چی میگه؟. همین فردا. فهمیدی گلی؟

گلی فقط سری تکان داد. داداش بی حرف از آپارتمان بیرون زد. لیلیا از اتاق دیگری بیرون آمد و در حالیکه به پهنای صورت اشک می ریخت دست گلی را گرفت و بلندش کرد. محمد با نفرت دهانش را باز کرد: دلت به داداش گرم نباشه میدونی که من کله خرم یه دف دیدی چاقو آوردم سرتو بریدم. تا دیروز برامون جانماز آب می کشید. شرف برامون نداشتی. شیطونه میگه..

لیلا که همیشه حاضر جواب و تند و تیز بود براق شد طرفش و غرید: آخه بدبخت عملی، تو که دماغتو بگیرن جونت درومده ، تو جون داشته باشی بری مواد بگیري بچی تو قصرت (و با دست آزادش به توالت که درش وسط پذیرایی بیست متری شان باز می شد اشاره کرد) و خودتو بسازی ، تازه گلی رو بکشی کی بهت پول کثافت کاریاتو بده آخه بدبخت، یه چیزی بگو که ازت بر بیاد.

محمد به طرف لیلا حمله کرد و موهای لیلا را کشید. صدای جیغ و فحش لیلا به آسمان رفت. گلی خسته از دعواهای همیشگی و بی پایان آنها به اتاق آقا رفت ولی در را که باز کرد. به رختخواب کهنه ی گوشه اتاق نگاهی انداخت ولی او را ندید. تعجب کرد، پیرمرد زمین گیر بود و نمیتوانست تکان بخورد. سرش را چرخاند و در حمام را باز دید. با شک به طرف در رفت و چشانش به پیرمردی درشت استخوان و بی جانی افتاد که نیم تنه ی بالایش در حمام بود و پاهای بلندش در اتاق خواب. آقا تا او را دید، دستان لاغرش را که پوست بازویش از فرط لاغری آویزان شده بود به سوی گلی دراز کرد و با صدای ملتمس و بی رمقی گفت: بابا.

قلب گلی از درد مجاله شد. قدم در حمام گذاشت و بالای سرش نشست و اشک گونه هایش را خیس کرد. سر آقا را در بغل گرفت و گفت: دردت به جونم آقا، (دستی روی موهای سفیدش کشید و سرش را بوسید) الهی فدای قد و بالات بشم. نفس گلی آخه چجوری اومدی اینجا. آخه چرا اینقدر بیقراری؟! آگه ضربه مغزی میشدی چی؟.

آقا با دست کم جاننش اشکهای دخترکش را پاک کرد و گفت: خانم؟ بگو رضا بیاد.

همین کافی بود تا های های گلی فضای تنگ حمام را پر کند و چشمهای پیرمرد را متعجب.

-این اینجا چکار میکنه؟! چته تو؟! بعد دو هفته اومدی به جای کمک فقط بلدی گریه کنی؟. این دوتا چشونه دوباره مثل سگ و گربه پریدن به هم؟.

مادرش بود، زن بی حوصله و پرتاقت این روزها. زنی که با حوصله شوهر پیر و سرطانیاش را تیمار میکرد، زنی رنج دیده از این تیمارداری، از دست پسر معتادش که همیشه خدا پول میخواست تا خودش را بسازد، از دختر حاضر جوابش که اکثر اوقات هیچ خدایی را بنده نمیدانست و کسی از کارهایش سر در نمی آورد و حرف حرف خودش بود. خستگی، درد، و کلافگی در چهره ی تکیده اش فریاد میکرد.

-به من میگه خانم!.

گلی زار زد. سر آقا همچنان در آغوشش بود و آقا بی کلام و رنجور آنها را می نگریست.

مادر کوتاه و چاقش داخل حمام شد. به تنها اولاد سربه راهش نگاه کرد. نفسی گرفت، خم شد و پاهای پیرمرد را گرفت و گفت: به منم میگه خانم، منم بشینم مٹ تو زار بزمن، شونه هاشو بگیر ببریمش سر جاش، فقط رضارو میشناسه فکر کنم دیگه سرطان رسیده به مغزش، دیگه غذا خوردنش هم به بدبختیه. زود باش دیگه، خدایا اولاد پسر دارم، کو؟. چرا هیچ کدومشون به دادرس نیستن، فقط برای گرفتن زیر تابوت به درد میخورن، یک دو سه بلند کن.

با کمک هم آقا را بلند کردند. درد در لگن گلی بیداد کرد ولی او فقط لب گزید. اشک میریخت، بهانه آقا خوب چیزی بود برای گریستن و کسی دنبال دلیل دیگری نمی گشت. با کمک مادرش او را دوباره به رختخوابش برگرداندند.

داداش دستش را روی میز مشت کرد و کمی جلوتر کشید و با حرص ولی آرام گفت: دِ آخه مرد ناحسابی کجای حرف من نامربوطه؟

مرد جوان روبروی داداش نشسته بود، دست به سینه. به تبع از داداش کمی به جلو خم شد و مستقیم به چشمهای او خیره شد: اینکه خواهرتونو دارید به ریش من می بندید، نا مربوط نیست؟. چرا باید خودمو دستی دستی بندازم تو چاه؟ نگاه خیره اش را از مردمکهای غلتان و لرزان داداش نگرفت. خرد شدن داداش را نمی خواست اما این قضیه برای او غیر قابل باور بود. چند روز بود این دختر ریز جثه با ادعایش روح و روان او را به بازی گرفته بود.

گلی بلافاصله به داداش نگاه کرد و وقتی لرزش مردمک های برادر عزیزش را دید برآشفته. رو کرد به مرد و با چشמהایی که از نفرت گشاد شده بود توپید: تو راست میگی، این بچه ی تو نیست، پاشو گورتو گم کن و اینقدر با حرفات شعور نداشته ات رو به رخ ما نکش .

دستش را به طرف در ورودی کافی شاپ دراز کرد و غرید: هری.

مرد این گستاخی را تحمل نکرد و به سمت گلی خیز برداشت که دستان داداش بین آنها فاصله انداخت. هر سه آنها در کافی شاپی جمع شده بودند تا راه حلی برای این مشکل پیدا کنند.

-بشینید، هر دوتون. یه آزمایش ژنتیک میگیریم که مطمئن شید. حالا نظرتون چیه؟

مرد که دوباره ژست قبلی اش را تکرار کرده بود، نیم نگاهی به گلی انداخت و بعد به شکمش خیره شد. از خود پرسید: چرا این؟. چرا اینجوری؟. آخه من که اینهمه مدت دارم صدات میکنم ، قربون صدقه ات میرم، هی اینو واسطه میکنم، هی پای اونو میکشم وسط، بد گذاشتی تو کاسه ام. اینجوری رومو گرفتی؟! داری چکار میکنی خدا؟! داری میپیچونی یا داری گره باز میکنی!؟

با شنیدن خوب چی شد داداش چشم از شکم گلی گرفت و به مرد لاغر اندام و سبزه روی مقابلش داد که با بیقراری سیبیلش را می جویید.

-صبر میکنیم تا آزمایش بده. بعد تصمیم میگیرم. البته بعد از چهار ماهگی چون نمیخوام اگه بچه من بود، البته بعید می دونم، آسیبی ببینه.

-ولی این بچه ی توئه چرا همش انکار میکنی؟! گلی با عصبانیت گفت.

-از کجا معلوم؟

داداش با حرص گفت: یعنی شما قبول نداری که اون شب با....

بقیه حرفش را نتوانست ادامه دهد. دردش می آمد. به خاطر حفظ آبرویشان، آبرو گدایی می کرد. نفسش برای بیرون آمدن جان میکند و قلبش با هر پمپاژ زهر بی غیرتی به تک تک سلولهایش سر ریز می کرد. با تمام بی غیرتی داشت برای خواهرش خوش غیرتی خرج می کرد. تکیه اش را به مبل داد و چشمانش را بست و گفت: من به نجابت خواهرم ایمان دارم (چشمانش را باز کرد و به مرد جوان و خوش سیمای روبه رویش چشم دوخت. کافی شاپ در بعدازظهر یک روز زمستانی کمی شلوغ بود. به همین خاطر داداش صدایش را کمی پایین آورد و ادامه داد) میدونم اگه رابطه ای بوده ناخواسته بوده و اونم فقط به بار.

سر گلی پایین. به سر انگشتانش چشم دوخته بود. او در این لحظات هزاران بار از خدا تقاضای مرگ کرده بود ولی ظاهرا خدا در عرشش داشت معادله ای را برای او طرح می کرد که فقط و فقط قرار بود او حلش کند: یک معادله ی هزار مجهول. سکوت میان آنان پایکوبی می کرد و اضطراب به او شاباش می داد و این سه تن شاهدان مغموم همه ی سکوت بودند. مرد به میز سفید رنگ بین شان خیره شد. باید فکر می کرد. تردید داشت و با هر تصمیمی که می گرفت زندگی اش را به چالش می کشید. سرش را بالا گرفت و به داداش نگاه کرد و گفت:

-حتما خواهرتون گفته که من جونشو نجات دادم. حالا نمی دونم چرا باید پای من این وسط گیر کنه؟! ادعای شما کم چیزی نیست. همیشه بگم باشه و تمام. پای یه عمر مسئولیت درمیونه و خیلی چیزای دیگه. فکر نمی کنید که من باید به راحتی زیر بار همه چیز برم؟.

داداش سیبلش را جویید و با انگشتش روی میز ضرب گرفت. بعد از کمی سکوت گفت: حرف حق جواب نداره... ولی این وسط تکلیف خواهر بی گناه من چیه؟. پای آبروی یه خانواده در میونه. من که دارم راه میذارم جلوتون با یه آزمایش همه چیز روشن میشه.

مرد خسته از این بحث. از هر دری وارد می شد، آخرش به آزمایش و یک ازدواج تحمیلی ختم می شد. حرف آخر را زد:

من باید فکر کنم، حتی اگه بچه ی منم باشه با تصمیمی که میگیرم تمام زندگیم تحت الشعاع قرار میگیره، یه چیزی ام من میگم شما روش فکر کنید، من متاهلم و عاشق زنم، پس به فکر ازدواج دائم نباشید چون محاله همچین خبثی کنم. والسلام.

از جایش بلند شد، پالتوی سیاهش را از روی دسته ی صندلی برداشت و روی دستش انداخت. دوباره نگاهی به بردار و خواهر انداخت و بدون حرف اضافه ی دیگری به سمت صندوق رفت، پولی پرداخت کرد و از آنجا خارج شد.

برادر و خواهر دقیقه ها بود در کافی شاپ نشسته بودند، بدون حرفی، بدون سری افراشته، بدون کمری راست. داداش بدون توجه به اینکه در یک مکان عمومی نشسته اند سیگاری روشن کرد. نگاهش به بیرون بود، به مردم در گذر ولی ذهنش روی یک چیز تمرکز کرده بود؛ مرد متاهل بود. مردی با لباس فرم کنار آنها آمد و کمی به طرف داداش خم شد و گفت: ببخشید آقا، سیگار کشیدن اینجا ممنوعه. لطف کنید و سیگارتون رو خاموش کنید.

داداش نیم نگاهی به پسر جوان انداخت، در حالیکه سیگارش را در فنجان خالی قهوه ی مرد خاموش می کرد گفت: ببخشید

رو کرد به طرف گلی و با اخم پرسید:

-میدونستی؟

گلی که تا حالا ساکت نشسته بود و با انگشتانش بازی می کرد به برادر بزرگش نگاه کرد و متعجب جواب داد: چیه؟

-که زن داره؟

سرش را پایین انداخت و با صدای ضعیفی جواب داد: آره

داداش دستانش را روی میز مشت کرد. کمی از صندلی اش بلند شد و با صدای نسبتا بلندی گفت: چی؟!

گلی ترسید. خودش را به پشت صندلی اش چسباند و دستانش را جلوی دهانش گذاشت و گفت: خوب... خوب چند باری که اومد بخش واسه دیدن دکتر رحمانی دیده بودمش. خودش و زنش از دوستای صمیمی دکترن.

داداش دندان روی هم سایید و با خشم گفت: تو باید اینو الآن به من بگی؟! خواستی سنگ روی یخم کنی؟! دست مریزاد گلی! دست مریزاد.

داداش با افسوس سری تکان داد. گلی از ناراحتی لبانش را به جلو کشید و آرام گفت: مگه فرقی ام میکنه؟

داداش چنان از این حرف برآشفته که دستش را تا نیمه بالا برد تا سیلی بر صورت خواهرش فرود آورد که با شنیدن صدای هین گلی و قیافه ترسیده ی او دستش را مشت کرد و بعد روی میز گذاشت. صورتش را به صورت گلی نزدیک کرد و غرید: به من نگاه کن گلی. (با انگشت خودش را نشان داد) من بی غیرتم؟! آره؟! د نفهم اگه تو یه کلمه به من بی ناموس میگفتی زن داره، من به داشته و نداشته ام میخندیدم پاشم پیام اینجا خودمو منتر این مرد کنم. حالیه با من چکار کردی؟! من از اون مرد آبرو گدایی کردم واسه خاطر تو. از یه مرد متاهل خواستم بیاد خواهرمو بگیره. یعنی خاک تو سر من کنن. داداش دستی به صورتش کشید و پوفی کرد.

گلی دوباره زمزمه کرد: ولی بچه ی اونه!

داداش ناباور گلی را نگاه کرد. اصلا نمی دانست گلی حرف های او را فهمیده بود یا نه؟

-گلی، گلی، دستهایش را در موهایش فرو بود و از ناعلاجی سر به زیر انداخت. زیر لب زمزمه کرد) خدا آخر و عاقبت این ماجرا رو به خیر کنه. پاشو بریم، بینم چه خاکی باید تو سرمون بریزیم.

-راسته؟ آره؟ چرا سرت پائینه؟ گلی به من نیگا کن. اینا چی میگن؟ ها؟

مادرش بود، همان زن فرتوت این روزها. در آشپزخانه ی خانه اشان روی زمین نشسته بودند. مادرش تا از در وارد شد مستقیم به اتاق آقا رفت و دست گلی را گرفت و به آشپزخانه که گوشه پذیرایی بود، برد. خودش به دیوار تکیه داد و گلی را جلویش نشاند و همچنان مچ دست گلی را چسبیده بود. داشت به گلی التماس میکرد، یا نگاه پر از دردش. چه تلاش بیهوده ای! می دانست پسر بزرگش چنین شوخی مسخره ای درباره ناموسشان نمی کند. همین ساعت پیش بود که رضا به سراغش آمد و به بهانه ای او را بیرون برد و بعد از کلی مقدمه چینی از موضوعی حرف زد که تمام دردهایی که داشت در نظرش هیچ آمد، درد گلی دردی شده بود به بزرگی کوه که او نمیتوانست تحملش کند و کمرش داشت زیر آن له می شد. کم چیزی نبود آنهم درباره ی گلی، دختر سربه راهش، دختر درس خوانش، سوگلی آقایش. لبان مادر سفید شده بود و می لرزید. قلبش می کوبید، بی امان. مچ دست گلی را بیشتر فشار داد. گلی سرش را بالا گرفت. اشک در چشمانش نشسته بود و یک غم بزرگ. لب گشود و با صدای نادمی گفت:

-مامان

و دوباره سرش را پایین انداخت. از این صدا قلب مامان فرو ریخت. دستش دور مچ گلی شل شد. نفسش به شماره افتاد. آه زندگی آه.

-مامان چی گلی؟ تو. تو. که اون کارو نکردی؟.

دست برد زیر چانه دخترش و سرش را بالا آورد ولی وقتی چشمهایش را دید که همه ی آنچه را که رضایش گفته بود را مهر تصدیق می زد با ناباوری فقط گفت: گلی!.

چند ثانیه گذشت تا سنگینی این موضوع در ذهن مادر هضم شود، انگار در آن چند ثانیه چند شیشه شربت آلومینیوم ام جی سر کشیده بود تا محتویاتی که به خوردش داده بودند هضم شود ولی چرا هضم نمی شد؟! چرا ذهنش آنقدر ورم کرده بود که سرش رو به انفجار بود؟! چرا این مصیبت آنقدر درد داشت و حجم این درد آنقدر زیاد بود که می خواست قفسه ی سینه اش را بشکافد. شانه های مامان فرو افتاده، اشک از چشمانش جاری. بی آبرویی درد داشت درد. این درد بود که باعث شد مادر سینه کوبان رو به آسمان ضجه بزند: خدا!! خدا!! چرا آخه چرا؟

گلی با چشمان خیس دستان مادرش را از مچ گرفت و گفت: غلط کردم مامان، غلط کردم. نزن خودتو.

مادر با خشونت دستهای دخترش را پس زد و هوار کشید: خدا میگه غلط کرده. خدا چیکار کنم؟! این دختر کمرمو تا کرد خدا.

دستهایش را دور هم می چرخاند، گریه می کرد و با زبان محلی میگفت: روله روله. خونه خراب شدم. روله روله گلیم مرده. روله روله کمر رضام تا شده. روله روله کاش مردم مرده بود.

مادر به سینه کوبید، دوباره و دوباره. گلی اشک ریزان دستان مادرش را گرفت و با غصه گفت: مامان نکن اینجوری، مامان اصلا بیا منو بزن ولی با خودت اینکارو نکن، غلط کردم، مامان فدات بشم من گناهی ندارم. نزن خودتو گلی فدات.

و سرش را روی پاهای مادرش گذاشت و زار زد. لیلیا هم از اتاق خوابی که برای خودش قرق کرده بود بیرون آمد، پا در آشپزخانه گذاشت، طرف دیگر مامان نشست و بنای گریه گذاشت.

-گلی کاری کردی تا عمر دارم سرم تو شیکم باشه، گلی تو اولاد سربه رام بودی.

سینه کوبی را از سر گرفت که دخترها دستانش را گرفتند ولی او همچنان زار زد: خدا میذاشتی بمیره. خدا با گلیم چکار کنم؟!.

دستهایش را کشید و دوباره دور هم پیچید و مرثیه سر داد، کم چیزی نبود گلی اش را از دست داده بود. محمد کلید انداخت و وارد پذیرایی شد. صدای گریه و مرثیه مادرش فضای آپارتمان کوچک آنها را پر کرده بود. به آشپزخانه آمد. وقتی هر سه زن زندگیش را آن گونه دید، همانجا کنار یخچال چسبیده به ورودی آشپزخانه سر خورد و به آنها خیره شد.

مادر تاب نیاورد و شیوه کنان گفت: محمد چشمت روشن دایی شدی!. مشتلقمو نمیدی!؟

و در این بین صدای ضعیف پیرمردی از اتاق نمود گوشه پذیرایی به گوش رسید که گفت: خانم!؟

و بانک فغان آن چهار نفر از آن خانه به افلاک رفت، جایی که خداوند به تماشایشان نشسته بود.

پس هنوز تماسی نگرفته!؟

گلی زانوی غم بغل کرده بود و نگاهش حزن را فریاد می زد: نه هنوز.

داداش پک محکمی به سیگار زد. همانطور که به دیوار تکیه زده بود و به روبرویش خیره بود گفت: بندازش.

چی!؟

اگر چه گلی که مابین دو اتاق خواب نشسته بود، آرام گفته بود ولی به گوش داداش رسید.

-گفتم بندازش.

سیگارش را در زیر سیگاری تکاند. گلی نگاه از بردارش نگرفت و گفت:

-داداش!؟

- داداش چی؟ ها!؟

دیگر کاسه خونسردی اش لبریز شده بود، بالای سر گلی رفت و تقریباً فریاد زد: فهمتو کجا گذاشتی آخه خواهر من؟!... متاهله میفهمی یعنی چی؟!... زنشو دوست داره میدونی یعنی چی؟!... یه هفته است هفته که رفته، اینم نمیفهمی یعنی چی؟!.

-رضا عزیزم، تورو به جدت آروم باش، مامان، اینقدر حرص نخور.

مامان با استکان چای از آشپزخانه بیرون آمد و اگر چه سر گلی پائین بود ولی از سر عادت یا برای دل رضایش چشم غره ای حواله ی دخترش کرد. داداش کنار پای گلی زانو زد، با دستی به دیوار و دستی به زمین: آخه عزیز من، خواهر من نگهش داری که چی بشه. ها؟! این بچه بدبختت میکنه گلی. میشی نقل زبون خاله خان باجی یا، هر که از در برسه می جزونت، چرا راه دور برم، خود من، اصلا. اصلا همین مامان یا لیلیا، محمد. هر کدومون از یه چیزی دلخور باشیم دیوار تو از همه کوتاهتر میشه و دق و دلیمونو سر تو خالی میکنیم، بخوام حرفی به فرزانه بزنم تو رو علم میکنه می کوبه تو سرم. گلی این بچه نمیداره هیچ کدومون قد راست کنیم.

صدای گریه مامان که حالا کنار آنها نشسته بود، باعث شد آهی که چند دقیقه بود به قفسه سینه داداش چنگ می زد و به در و دیوار می کوبید راهی به بیرون پیدا کند تا او بتواند نفسی بگیرد.

مامان گفت: خدا این چه مصیبتی بود که دامن مونو گرفت؟! این دوسه روزه که فهمیدم، پامو که میذارم بیرون فکر میکنم مردم بهم بد نگا میکنن، همش چادرمو جلو میکشم، به خدا خجالت میکشم. تند تند کارامو میکنم برمیگردم خونه، گلی به حرف داداشت گوش بده، میخوای بری بشی زن صیغه ای؟. آره گلی!؟

و به دنبال این حرف بینی اش را با دستمال پاک کرد

این همه مهمان ناخوانده برای قلب گلی زیادی بود، گنجایش آنها را نداشت، شرم، خجالت، خفت، اهانت و هزاران درد دیگر، یک ماهی می شد که مهمان قلب او بودند بدون اذن. آمده بودند و قصد بازگشت نداشتند و با هر حرفی از دیگران به تعداد آنها افزوده میشد. این فشار آنقدر زیاد بود که از قلب راه به گلو پیدا کرده و بغض شده بود.

-آخه ما بهش گفتیم.

-گفته باشیم، میخواد چکار کنه؟ ها؟. گلی من پشتتم، حمایت می کنم، نمیذارم کاری به کارت داشته باشه. اگر براش مهم بود تا حالا خبری ازش شده بود... بازم میگم تو این بچه رو بنداز من تا آخر نوکرتم هستم ولی گلی بخوای سرتق بازی دراری و نگهش داری راه به هیچ جا نمی بری، تهش هیچ چی نیست حتی بن بست. که حتی اگه بن بست بود میگفتم یه پایانی داره یا درجا میزنی یا سرت به سنگ میخوره و بر می گردی. ولی نگهداشتن این بچه، زن اون مرد شدن یعنی نا کجا آباد، همه چیو از دست میدی، که یکی از اونا مائیم.

حرف های داداش که به اینجا رسید، گلی سرش را بالا گرفت و به برادر بزرگش چشم دوخت. تلخ بود هم نگاه، هم حرفهایش. لب فشرد، محکم. چشمانش تر شد. چیزی در گلویش بالا پایین می کرد. بغض هم بی قرار بود. مهمانی به مهمانهای قلبش اضافه شده بود: درد جدایی. چه همه ی آرامی در قلب او برپا بود که فقط او را به مرز جنون می برد و کسی آن را نمی شنید.

-بازم میگم دو راه داری. یا به حرف من گوش میدی و میندازش و همه ی ما پشتیبیم یا نگهش میداری و میری با اون مرتیکه از خود راضی و راحت از ما سوا میشه. خوب فکراتو کن. بیست و شش سالته. بچه نیستی، بشین خوب فکراتو کن. من میرم پیش آقا.

دست به زانو گرفت، بلند شد و داخل اتاق آقا شد.

- گلی به حرفش گوش کن مامان جان، میدونی چقدر دوستت داره، جونشی. صلاح تو میخواد که میگه اینکارو کنی. مامان برات بمیره. (دوباره گریه را از سر گرفت. مرثیه می خواند زیر لب) روله روله. دردم یکی دوتا نیس. درد گلیم کمرمو شکوند. روله روله. بچه ام رضا چشاش تر شد.

گلی تاب نیاورد. به اتاق آقا رفت. داداش کنار رختخواب آقا به دیوار تکیه داده بود و دست آقا را در دستانش نگه داشته بود و نوازش می کرد. گلی جلوی پای داداش نشست. قبل از اینکه حرفی بزند، آقا گفت: رضا. -جانم آقا جان.

با چشم به گلی اشاره کرد و آرام گفت: این خانم خیلی خوبه. بهم غذا میده. بهش پول بده.

داداش به گلی چشم دوخت و گفت: جونمو واسه این خانم میدم.

دماغ گلی تیر کشید و اشکش جاری شد. از داداش چشم گرفت. گرم شد، دلش گرم شد از این حمایت، از این عشق. چه بی اندازه بود حس دوست داشتن جاری در آن اتاق دوازده متری.

-هر چی شما بگی داداش. فردا شیفتم، میرم با یکی از دکترامون صحبت میکنم.

سر که بلند کرد، نگاه داداش با او بود. نگاهش چیزی داشت که همچون وزنه ای سنگین بر قلب گلی آویزان شد: تردید.

باز گوشی اش لرزید و قلب او هم. از دیروز تا به حال مرتب تماس گرفته بود و گلی تمام آنها را رد کرده بود. به داداش قول داده بود تا به حرفش گوش کند ولی هنوز وقت نکرده بود پیش یکی از متخصصان زنان زایمان که فقط یک طبقه بالاتر بودند، برود. بخش مانند هر سه شبه شلوغ بود. مریض ها که از صبح به اتاق عمل رفته بودند، یکی یکی به بخش بر می گشتند و از طرفی برای عمل فردا صبح هم پذیرش داشتند. مریضی را که از اتاق عمل تحویل گرفته بود به اتاقش برد تا آقای عمادی، خدمات بخش، با کمک همراه مریض او را روی تخت بخوابانند. پا به ایستگاه پرستاری که گذاشت، رو کرد به منیژه و گفت: ایوب کو؟

-با میلاد تو آبدارخونه دارن چایی میخورند.

گلی پوفی کشید. راهی آبدارخانه شد. کار کردن با دو پسر مجرد بیست، بیست و یک ساله کمی سخت بود. بازیگوش بودند و زیاد دل به کار نمی دادند. وارد آبدارخانه که شد هر دو را دید که بی خیال روبروی هم نشسته بودند و چای می خوردند. حرصش گرفت. از ساعت دو تا آلان که پنج بود مثل قاطر دو سه برابر توانش کار کرده بود و حالا این دو!

میلاد او را دید و از نگاه گلی خشم و حرص را خواند، لبخندی بر لبانش نشاند و با صدای چندش آوری چایش را هورت کشید: آجی بیا بشین چایی بخور، تازه دمه، من و ایوب هم همین آلان اومدیم.

ایوب ادامه حرف را گرفت و با لهجه ی کردی اش گفت: آره، خانم رضایی بیا بشین، من خودم برات چایی می ریزم.

گلی حرصی دست به کمر زد و با سگرمه های در هم گفت: لازم نکرده. شکایتتونو که به خانم سمیعی کردم و گفتم این دو تا رو نمیخوام حساب کار دستتون میاد. ایوب پاشو مریض از اتاق عمل آوردم تخت ده، برو لباساشو عوض کن تا برم سرماشو وصل کنم. میلاد خان تو هم پاشو برو علائم حیاتی هارو چک کن. آلان سوپروایزر میاد میگه نیروهات چرا به جای اینکه تو اتاق مریضا باشن تو آبدارخونه ان.

هر دو که دو طرف میز گوشه ی آبدارخانه نشسته بودند، با لبخندی به گلی می نگریستند. گلی دست به کمر زد و با صدای بلندی به آنها توپید:

پاشید دیگه... میلاد به جان خودم اگه اون لبخند ژوکوندو از روی لبات پاک نکنی، خودم با کفش پاکش میکنم.

با نگاهی توییخ کننده و امری به آن دو زل زد. دوباره گوشی اش لرزید اما این بار کوتاه تر، فهمید که پیام برایش آمده است. در حالیکه گوشی اش را از جیب مانتویش درمی آورد، به پسرها گفت: پنج دقیقه دیگه که تو اتاقم میخوام شما دوتا درازو بینم.

-بد بازی راه انداختی. قایم موشک، بازی مورد علاقه ی من نیست. یا جواب منو میدی یا منتظرم باش دنیا رو، رو سرت آوار کنم.

این پیام تهدید آمیز پاهای او را به زمین میخ کرد. هنوز در شوک بود که گوشی در دستانش لرزید و اسمی روی صفحه نمایان شد: بزرگمهر مصطفوی.

اسمی که این روزها عجیب با لحظه لحظه ی زندگی اش عجین شده بود. آنقدر مات صفحه ماند تا گوشی آرام گرفت. نفسی گرفت و راهی اتاق دارو شد تا داروهای ساعت شش را آماده کند.

ساعتی می شد که داروها را می داد، از اتاق یک شروع کرده بود و به اتاق آخر رسیده بود و تخت چهل. این همه بیمار برای دو پرستار با دو بهیار سر به هوا زیاد بود و در این بین نه بیمارها راضی بودند نه پرستارها، همیشه چیزی لنگ می زد. ولی مسئولان خود را به کری زده بودند به کری و صدای هوار پرستارها به گوششان نمی رسید. آنقدر خستگی از چهره اش می بارید که زن چهل ساله ی بیمار که دو هفته به خاطر عمل کولوستومی در بخش بستری بود، گفت: خانم رضایی خسته شدی. بشین یه کم خستگی در کن.

گلی لبخندی زد: قربونت برم شهناز جون. اینجا بشینم پس کی به کارا برسه. یه عالمه کار ریخته سرم. تازه یه زندونی دارم که باید چهار چشمی حواسم بهش باشه در نره.

مریض خواست چیزی بگوید که میلاد در چهارچوب در ظاهر شد.

سر گلی به طرف او چرخید: چی میخوای آقا میلاد؟

میلاد نگاه پر از بهتش را اول به گلی و بعد به راهرو انداخت: آجی یکی اومده دیدنت.

با شنیدن این حرف، قلبش در دم جان داد. چشمانش روی میلاد ثابت ماند و دهانش از حیرت باز.

میلاد کنار شقیقه اش را خاراند: آجی این یارو مصطفوی است. باهات چکار داره!؟

پاهایش نافرمانی می کردند، محکم به زمین چسبیده بودند و او را در قدم برداشتن یاری نمی کردند. قامتی دیگر در کنار میلاد نمایان شد. مردی چهار شانه که اگر چه به بلندی میلاد نمی رسید ولی پختگی و صلابت در تک تک حرکاتش موج می زد. چشمانشان با همدیگر تلاقی کردند: جنگ نابرابر دو نگاه قهوه ای. یکی پر از ترس و ضعف و دیگری مملو از حس قدرت. گاه حرف زدن نبود. سینی داروها را به میلاد سپرد به سمت اتاق استراحت که ته راهرو بخش بود و حالا درست روبروی اتاق آخر، به راه افتاد. قبل از وارد شدن چرخید و به میلاد گفت: نذار کسی بیاد اینورا، به منیژه و ایوب هم چیزی نمیگی. سوپروایزر اومد خودت بیا خبرم کن. از استیشن تکون نخور تا پیام.

و وارد اتاق شد. صدای قدم های محکمش را شنید که بعد از او وارد اتاق شد. گلی وسط اتاق ایستاد، پشت به او.

دقیقه ای به سکوت گذشت. این سکوت رعب انگیز قلب گلی را مچاله می کرد. دست لرزانش را به طرف لب هایش برد و لب زیرینش را با انگشتانش فشرد، محکم.

صدای عصبانی اش را از پشت سر شنید: بازیه دیگه، اونم خاله خاله بازی. یه روز تو بیای سراغ من. فردا من بدوام دنبال تو. خوشت اومده نه؟!

فریاد کشید: به هم بازییت نگاه کردی؟

و با یک دست محکم گلی را به طرف خودش برگرداند و چشمهای شاکی اش را به چشم های نگران او دوخت: واسه خاله خاله بازییت یه کم سنم بالاست. سی و پنج سال یه کم زیاد نیست؟!

گلی دستانش را بالا آورد و چند بار تکان داد: آروم آروم، چرا هوار میکشی؟! حیثیتمو بردی؟.

بزرگمهر سرش را به طرف صورت گلی خم کرد و گفت: نکشم؟. چه مرگته دو روزه جواب تماسمو نمیدی؟ ها؟! مثلا میخوای میختمو محکم بکوبی؟. آره؟

گلی خیره در چشمان او، آب دهانش را فرو فرستاد: اصلا هم اینطور نیست. اگه زنگ نزدم حتما پیشمون شدم.

ابروهای بزرگمهر بی وقفه بالا رفت و تعجب در چشمانش نشست.

-پشیمون شدی؟! از چی اونوقت؟

نفس گلی کند شد. نگاهش را گرفت و به کف اتاق چشم دوخت. دروغ گفتن برای او جزء اعمال شاقه محسوب می شد. نفس عمیقی کشید: این بچه . بچه ی تونیست. من. من بهت دروغ گفتم. متاسفم.

و منتظر ماند تا او واکنشی نشان دهد، ولی این انتظار زیاد طول کشید و باعث شد سرش را بالا بیاورد. نگاه بزرگمهر تیز و کاوش گر بود و گلی احساس کرد این نگاه از چشمانش به ذهنش نفوذ کرد و تمامی افکار او را کنکاش کرد. دچار دلهره شد و ناخواه گام کمی در جایش جابجا شد. لبان بزرگمهر کش آمد و تک خنده ای سر داد.

با لحنی که خنده در آن موج می زد، گفت: احمق ترین زنی هستی که تا حالا دیدم. پشیمون شدی؟ از چی؟ (با دستش به شکم گلی اشاره ای کرد) از این که بچه ی من باشه؟

گلی براق شد و گردن کشید: نیست!.

به سرعت چهره بزرگمهر عبوس شد. قدمی به طرف گلی برداشت که همان قدم را گلی به عقب رفت.

-با من بازی نکن لعنتی. میگی نیست باشه میریم آزمایش میدیم. اگه بود، بچه من بود که هیچی. ولی اگه حرف الّانت راست باشه و به بازیم گرفته باشی. آتیشی به زندگیت میندازم که تا هفت پشتت بسوزه. فردا میریم دکتر، وقت گرفتیم.

برگشت تا اتاق را ترک کند که گلی گفت: دروغ نگفتم، بچه ی تو نیست. اصلا میدونی چیه ؟. من این بچه رو نمیخوام. چرا باید نگهش دارم وقتی بودنش یعنی نابودی آینده من. میخوام بندازمش. امروز...

بزرگمهر با چنان سرعتی برگشت که گلی ادامه حرفش یادش رفت. بزرگمهر انگشتش را در هوا تکان داد و خود را به او رساند و با غیظ گفت: آسیبی به اون بچه برسونی، من میدونم و تو. زنده ات نمیدارم. به خداوندی خدا اتفاقی واسش بیفته از زندگی بیزارت میکنم. میدونی که اهل شوخی با بچه ها هم نیستیم.

گلی ترسیده بود ولی جسارت خرج کرد و لب گشود: تا دیروز که خبری ازت نبود، همش میگفتی دارم خودمو بهت میندازم. از بالا به ما نگاه میکردی. جریان چیه حالا بچه ام بچه ام میکنی؟! مهم شده برات!. به خاطرش به خودت زحمت دادی تا اینجا اومدی، تهدید میکنی!.

چه می توانست بگوید. اگر راز خود را بر ملا می کرد، این دختر سرکش دیگر خدا را بنده نمی دانست. برای نگه داشتن بچه، باید نازش را می کشید یا حتی التماسش می کرد. بعضی از حرفها را باید در زمان خاصی گفت که اگر زودتر گفته شود دستاویزی می گردد برای سواری دادن. و او مرد از بالا نگاه کردن بود نه از پائین دیده شدن.

طلبکارانه دست به کمر زد و مستقیم زل زد به چشمان گستاخ دختر روبرویش: بین خاله ریزه. از همین الآن بپا برات میذارم. نفس بکشی به من خبر میده، پاتو کج بذاری به دقیقه نکشیده اینجام، اون وقت من میدونم و تو.

گلی هم مثل او دست به کمر شد و گفت: اگه از بین ببرمش چی؟. مثلا میخوای چکار کنی؟

بزرگمهر فهمید سماجت بیشتر، شک بیشتر را همراه دارد، پس استراتژی بازی اش را تغییر داد. لحنش را سرد کرد و جواب داد: بندازش. ولی میدونی اونقدر اینور و اونور شناس دارم که زنمو به جرم کشتن بچه ام راهی زندان کنم. تو که نمیخوای آب خنک بخوری؟. (به چشمان گلی مستقیم نگاه کرد و ادامه داد) میخوای؟

گلی هنوز داشت مسئله ای که مرد روبرویش برای او طرح کرده بود را مرور میکرد ولی هر چه بیشتر میخواند، سردرگم تر می شد. در آخر گفت: زنت!؟

بزرگمهر ابرو بالا انداخت و گفت: آره زنم. تو بلایی سر اون بچه بیار، رفتن به یه محضر و جور کردن یه صیغه نامه کار دو دقیقه است. اون وقت تو چهار ماهه زن منی و بچه منو کشتی، تو که نمیخوای به جرم قتل عمد بری آب خنک بخوری؟. و از دوخت مقنعه او گرفت و به طرف بالا کشید.

دهن گلی هنوز باز بود. زرنگی و پستی مرد روبرویش او را مستاصل کرده بود. خلع سلاح. بزرگمهر وقتی گیجی گلی را دید در دل لبخندی زد که توانسته است او را با چند تهدید کیش و مات کند و همچنان دردش را مسکوت نگه دارد. بلوف زده بود، ولی کارساز.

تقه ای به در خورد و در باز شد. میلاد سرش را کمی داخل آورد و پرسشی به آنها نگاه کرد و در آخر به گلی چشم دوخت: آجی سوپروایزر اومده، آقای حسینیه بیا آمار بخشو بده.

و اینبار به بزرگمهر نگاه انداخت.

بزرگمهر ماندن بیشتر را جایز ندانست. همانطور که به سمت در می رفت گفت: آدرسو برات میفرستم ساعت شش اونجا باش، وای به حالت آگه بخوای منو بیچونی.

و از در خارج شد. درک اتفاقات اخیر برای او ثقیل بود. احساس می کرد در دنیای فانتزی یا حتی شاید دنیای پر از رمز و راز هری پاتر قدم گذاشته است و تمامی این اتفاقات تنها صحنه هایی از یک فیلم است، اما حضور میلاد با چشمانی متعجب و حضوری مردی که چند ثانیه پیش او را زن خویش خوانده بود و تهدید کرده بود، واقعی بودن تمامی جریانات را به رخ او می کشید. اینکه او آلیس در سرزمین عجایب نبود و همین حالا که او در حد فاصل وهم و واقعیت دست و پا می زد، حسینی سوپر وایزر خوش اخلاق بیمارستان منتظر او بود. پس بدون پاسخ به تمامی سوالات نهفته در چشمان میلاد از اتاق خارج شد و از همان دور حسینی را دید که با چشمان تیزش بزرگمهر را رصد می کرد. گلی خودش را لعنت کرد، باید بزرگمهر را بعد از رفتن حسینی بیرون می فرستاد. نفسی گرفت، وارد استیشن شد و سلام داد و روبروی او ایستاد.

--سلام دختر جان پس امشب تو رئیسی؟

گلی فقط به او نگاه کرد.

-کجا میری استیشن رو خالی میداری؟

این ظاهر سوال بود و در پس آن حسینی دنبال توجیهی برای حضور مردی در اتاق استراحت پرسنل بود. گلی در این چهار سال بسیار از خودش یاد گرفته بود. وقتی حرف حقی می شنوی، برای فرار از پاسخ، ضعف رقیب را به رخش بکش. دست به سینه شد و گفت:

-چهل تا مریضه با دو تا پرستار و دو تا بهیار، وقتی این پشت نیستم یعنی کجام؟. نیروهاتونو زیاد کنید تا منم با خیال راحت بشینم این پشت و به ریاستم برسم.

حسینی از جواب گلی چشمی ریز کرد، مستقیم به او خیره شد و با نگاهی به گلی فهماند که این جواب سوالش نبوده است. ولی لبخندی زد: زبونت زیادی تیزه، کار دستت میده.

گلی نگاه مستقیمش را نگرفت: آره خوب هر وقت حرف حق میزنی، زبونت تیز میشه، اونوقت آدم کار دست خودش میده، نه آقای حسینی؟

حسینی در دل گلی را تحسین می کرد ولی چینی بر پیشانی نشانده: من نمیدونم این سرمدی(مترون بیمارستان) تو رو برای چی نگه داشته؟!

گلی پوزخندی زد که چشم حسینی ریز شد: کی بهتر از من؟! اندازه سه تا پرستار کار میکنم. دارو چهل تا مریضو بده ، پرونده چهل تا مریضو چک کن، مریض از اتاق عمل بگیر، مریضو واسه عمل فردا آماده کن، خرده فرمایشای انواع و اقسام دکترارو انجام بده، با همراه مریض سرو کله بزن، آخرش با کلی توهین شنیدن و غرو لند این واون به اندازه یه پرستار حقوق می گیرم. پس نگه داشتن من زیادم بد نیست.

حسینی خودکار به دست نگاه از او گرفت: با تو همیشه بحث کرد، اسم نیروها تو بگو، چند تا مریض داری؟

- چهارتائیم، چهل تا هم مریض دارم... یه دونه زندونی دارم، تخت سیزده، که باید ایوبو بذارم مواظب سربازش باشه اینقدر جیم نزنه بره کافه ی پایین.

حسینی با ابرویی بالا رفته نگاهی به اتاق ها انداخت: چشه؟

- ظاهرا تو زندون دعوا کرده، چاقو خورده، الان هم بهش چست تیوب وصله.

- چشمت بهش باشه تو دردرس نندازت ، فرار کنه میدونی که کارت به دادگاه میکشه؟ چند تا عمل دارید؟

- ده تا

- باشه خسته نباشی رئیس!.

دفترش را زیر بغلش زد و به سمت در بخش به راه افتاد. گلی سرش را از استیشن بیرون آورد و رو به او گفت: مستر حسینی مریض ارتوپدی قبول نمی کنما تا خرخره پریم.

حسینی بدون اینکه برگردد جواب داد: تو سرپرستار بشی نمیداری ما از در پیام تو با این اخلاق ظریفیت.

گلی لبخندی زد: یعنی اون روز میرسه؟!.

و از همان جا داد زد: ایوب تخت سیزده و بیار بذار تخت بیست جلوی چشممون باشه، به سربازشم بگو اگه اتفاقی واسه مریضش بیفته قبل از اینکه پاش برسه به دادگاه، خودم اینجا حلق آویزش میکنم.

ایوب از اتاقی خارج شد و با لب های کش آمده جواب داد: خدا به داد برسه امروز اخلاق خوشگلتو با خودت آوردی.

- آفرین، پس پسر خوبی باش و کاراتو مثل آدم انجام بده و نیش مزخفتو ببند.

- همه تأییدش کردن، حتی سبحان، تا حالا دوست پسر نداشته. زبون تند و تیزی داره ولی دلش پاکه. وقتی همه ازش تعریف میکنن، وقتی همه میگن پاکه، پس. پس یعنی رابطه ای با کسی نداشته. یعنی اون بچه، بچه منه! تازه داداشش حاضر بود دختر رو ببریم آزمایشگاه. من که رفتم محله اشونو زیر و بم زندگیشونو در آوردم. همه به پاکیش قسم می خوردند. همه می گفتند، خانواده ی آبرو داری اند. پس من اولین و آخرین فردی بودم که باهاش رابطه داشتم.

پس این برگه های لعنتی چی میگن؟! این ده سال زندگی مشترک چی میگه؟! این همه این در و اون در زدن. آخرش هم یه حرف مثل همه ی این ده سال...

این احمق امروز چش بود؟! نکنه. نکنه بره بندازتش؟! غلط میکنه بلایی سر بچه من بیاره. بچه ی من؟! روانی شدم. چرا هیچی با هم جور در نیامد. باید بهش اعتماد کنم؟ اصلا این وسط چطوری به ناهید بگم؟ زندگیم چی میشه؟ تازه دختر رو هم باید صیغه کنم؟ ناهید. ناهید. ناهید. یه دفعه چی شد؟! این جواب همه ی التماسای من بود؟! من بچه از ناهید خودمو میخوام. از عشقم. چرا همه چیز پیچیده به هم؟

دستانش به فرمان قفل بود. ماشین هنوز در خیابان کنار بیمارستان پارک بود. چند دقیقه ای می شد که از بیمارستان خارج شده و در ماشین نشسته بود. افکارش هزار تکه. و تکه ها باتلاقی را شکل داد بودند که هر لحظه او را بیشتر در خود فرو می بردند و هر چه بیشتر دست و پا می زد، بیشتر فرو می رفت و تمامی سیستم های عصبی او را مختل می کرد، طوریکه دقیقه ها بود پشت فرمان نشسته بود و مات به بیرون نگاه می کرد، بدون هیچ اندیشه ای، چاره ای. صدای زنگ گوشی همراهش طناب یا شاید شاخه ی درختی شد که او را از آن باتلاق بیرون کشید.

-جانم، عزیز دلم

.....

- دارم میام خونه، کاری داری؟

.....

- باشه سر راه میگیرم میارم، دیگه چی؟.

.....

_ نه قربونت برم خدافظ.

استارت زد و به سمت خانه و عشق تمام سالهای زندگی اش راند.

روی یکی از صندلی های کنار خیابان ولیعصر نشسته بود، تنها، درمانده. دیگر مثل گذشته هایی که او به یاد داشت، بهمن ماه برفی و سرد نبود. دیگر هیچ چیز مثل گذشته ها نبود، حداقل برای او.

تا دوماه پیش فکر می کرد زندگی هم می تواند از این دلگیرتر و ناجوانمردانه تر باشد؟.

پدری سالخورده، خوابیده در بستر بیماری.

مادری با بیست سال اختلاف سن با پدرش که هیچ گاه روی خوشی در زندگی اش ندیده بود. برادری معتاد که به خاطر گشادی درِیچه قلبش همیشه از دیگران طلبکار بود.

و خواهری بیست ساله که برای فرار از خانواده ی غرق در گرفتاری به هر ترفندی دست می زد که یا جلب توجه کند یا با پسری دوست شود تا کمی حتی به ظاهر محبت بخرد.

زندگی برای او پیر زنی چروکیده را می مانست که هیچ جذابیتی نداشت و این پیرزن اکثر اوقات از سر بی حوصلگی خود را به گلی تحمیل می کرد.

از بیست و دو سالگی کار کرده بود و خرج خانواده را می داد. در خانواده ای با دو مرد، مرد خانواده، دختری ریز اندام بود

که بار زندگی را روی دوش می کشید. گاهی خسته از فشار روزگار، دلش شانۀ های مردی را می خواست که کمی، فقط

کمی، بار را از پشت تا شده ی او بردارد و با دستان تنومندش آن را حمل کند، قاه قاه بخندد و بگوید باری که کمر او را تا

کرده، برای دستان او هیچ است. او هم لبخندی بزند و دلش گرم شود، گرم از این پناه بودن مردش. افسوس که او در

دنیا واقعی و تلخی زندگی می کرد که هیچ سنخیتی با رمان های شاه پریان نداشت. او آنجا بود، تنها، بی پناه، و کوهی بر

پشت.

دیگر آه هم در بساطش نبود. فقط خیره بود به نقطه ای نامعلوم در روبرویش، آدم ها در گذر. اتوبوس ها در مسیر ویژه از کنار یکدیگر عبور می کردند. و هنوز زندگی جاری بود.

اما حالا که سر ساعت مقرر، روبروی مطب دکتر نشسته بود، اعتراف کرد که زندگی اش، قبل از حضور بچه ای که در شکمش آرام آرام شکل می گرفت تلخ بود و پیچیده ولی در هاله ای از ابهام نبود.

صبح دوباره به داداشش قول داده بود که امروز به دکتر می رود و تکلیف خود و خانواده را روشن می کند. عقلش در حل این معادله ی چند مجهولی ناکام مانده، دستانش را به نشانه تسلیم بالا برده بود و این عقب نشینی، گلی را درمانده کرده بود. چاره ای برای او نمانده بود جز اینکه به ریسمان زمان چنگ زند تا مشکل گشای زندگی او گردد.

از جایش برخاست و به سمت مطبی که در ساختمان پزشکان روبرویش بود، روانه گردید.

از آسانسور خارج شد و قدم در طبقه پنجم گذاشت. قلبش در سینه بیتابی می کرد. نفسش تند. اضطراب داشت با دستانش او را خفه می کرد. لرزش دستانش را دوست نداشت. کیفش را جلوی پایش نگه داشت و چشمانش را یک دور، دور سالن چرخاند. طرفی که او ایستاده بود چهار مطب وجود داشت. پیدا کردن تابلو دکتر اکرم السادات موسوی زیاد سخت نبود. دومین مطب از سمت چپ.

حتی نمی توانست قدمی بردارد. شک، تردید، و اضطراب او را ناتوان کرده بود. آنقدر این چند روز به دامان خدا چنگ زده بود که راهی جلوی پایش بگذارد و نشده بود، دیگر قید دعا کردن را هم زده بود.

فقط به در مطب چشم دوخته بود و تند تند نفس می کشید. کف دستش عرق کرده اش با کنار پالتویش پاک کرد و چند بار به موهای بیرون ریخته از روسری اش دست کشید.

قامتی میان چهارچوب در ظاهر شد. قلب گلی دیوانه شد و بی امان سر بر در و دیوار قفسه سینه اش کوبید. نگاه بزرگمهر مستقیم به او، بدون اینکه حرفی بزند. لرزش به پاهای گلی رسید و توان ایستادن را از او گرفت. اگر مغرور نبود همانجا روی زمین می نشست.

آن مرد با کت و شلوار مشکی و نگاه قهوه ای و شانه های پهن عجیب محکم و با صلابت به نظر می رسید. درست مانند آن شب لعنتی که محکم ایستاده بود. بزرگمهر تعلل گلی را که دید، دست راستش را به طرف داخل تکان داد و با این حرکت به گلی فهماند که داخل شود.

در پاهای گلی جانی نمانده بود تا بتواند حرکت کند. اضطراب به تک تک سلول های بدنش رخنه کرده بود و احساس می کرد حتی نوک انگشتانش گز گز می کنند. بدون اینکه اجازه ای داده باشد اشک مهمان چشمانش شد. در آن لحظه این جمله پشت سر هم از ذهنش عبور می کرد که: " کاش مامانم باهام بود. من تنهام! "

بزرگمهر نفس عمیقی کشید و لبانش را از حرص به خاطر گیجی دختر روبرویش به هم فشرد و به طرف او راه افتاد. وقتی به او رسید بدون حرفی بازویش را گرفت و کشید. گلی به دنبالش کشیده می شد. سر گلی کج شد و نگاه گیجش را به او سپرد ولی نگاه او با گلی نبود.

وقتی به مطب رسیدند، بزرگمهر بازویش را رها کرد. دستش را پشت گلی گذاشت و به داخل، آرام هل داد. گلی قدمی جلو گذاشت ولی برگشت و به چشمان بزرگمهر نگریست. هیچ شک و تردیدی در آن چشמהا نبود، محکم و سرد.

گلی نفس عمیقی کشید و راهرو کوچک را طی کرد و وارد سالن شد. دورتادور سالن زن و مردهایی نشسته بودند. تقریباً اکثر زنها شکمی برآمده داشتند. روبروی او منشی نشسته بود، دختر جوانی با مقنعه و بدون آرایش. سالن چیز خاصی نداشت ساده با چند پوستر از نوزادان با رنگهای متفاوت پوست. دوباره دستی او را به جلو هل داد. سر برگرداند و بزرگمهر را دید که با ابرو به جایی اشاره می کرد. رد نگاهش را گرفت و به دو صندلی خالی رسید.

بعد از یک ربع نشستن، بلاخره منشی گفت: خانم رضایی.

ابروهای گلی بالا رفت، مرد همراهش نام او را می دانست. تا کجاها پیش رفته بود؟!.

بزرگمهر گفت: بله.

- بفرمایید تو. نوبت چشماست.

بزرگمهر بلند شد و به طرف دری که چند قدم آن طرف تر بود رفت. گلی هم به دنبال او.

-خوب عزیزم در خدمتم. بارداری؟

گلی که حضور صامت بزرگمهر معذبش کرده بود، همزمان با تکان دادن سرش گفت: بله خانم دکتر.

دکتر سپید چهره و تپل، عینکش را با نوک انگشت اشاره اش بالا داد و گفت: مبارک باشه، به سلامتی گلم. صدای ضعیفی شنیده شد: مرسی.

-ای جانم، استم که گلپه گلم.

طرح لبخندی بر لبان گلی شکل گرفت. اما چهره بزرگمهر همچنان سخت بود و فقط به دکتر نگاه می کرد. -خوب گلم اولین بارداریته؟

گلی هم سعی کرد از همان استراتژی بزرگمهر استفاده کند، پس مسیر نگاهش را فقط به سمت خانم دکتر تنظیم کرد و پاسخ داد: بله.

هر جواب گلی باعث می شد خودکار دکتر به حرکت درآید و چیزی در پرونده ی او ثبت شود. -سابقه سقط نداری؟

گلی همزمان با تکان دادن سرش به طرفین جواب داد: نه

دکتر دوباره چیزی یادداشت کرد: خوب آخرین بار کی پرئود شدی؟. یادته؟.

احساس شرم باعث شد سر گلی اندکی خم شود و مسیر نگاهش بر خلاف تصمیمش به سوی مرد یخی کنارش تغییر جهت دهد.

نگاه بزرگمهر هم به او بود، نگاهی تهی. هیچ حسی را انتقال نمی داد. بی اختیار بغض به گلویش چنگ انداخت و لبان او را لرزاند. انگشت اشاره اش را محکم روی لبانش گذاشت و فشار داد.

از این سکوت، دکتر سرش را بالا گرفت و به زوج عجیب روبرویش خیره شد. مردی خوش چهره با پوستی سفید درکت و شلوار مشکی اما صامت با نگاهی خالی.

و در کنارش زنی لاغر اندام، ریزجته، چهره ای گندمگون و با بینی و لبانی کوچک اما نا آرام و مضطرب. زوجی که در همان برخورد اول رابطه ی سرد و شاید خالی از احساسشان بسیار نمایان بود و تلاشی برای پوشاندن این مسئله نمی کردند.

-چی شد گلی خانم گل؟!... یادت نمیاد؟.

گلی سربرگرداند و چشم در چشم دکتر شد: چ...چرا...هوم...چیز بود...یعنی شونزده آذر.

-از کجا فهمیدی بارداری؟

نگاه بزرگمهر همچنان با او بود.

گلی سرش را پایین انداخت: آزمایش خون دادم.

-تا حالا سونو انجام دادی یا چکاپ شدی؟

-نه.

-شغلت چیه گلم؟

-پرستارم.

دکتر لبخندی زد و گفت: ای جانم!... پس همکاریم.

-بله فکر کنم.

-فکر کنم چیه؟ هستیم دیگه.

با ابرو اشاره ای به بزرگمهر کرد و پرسید: آقاتونم با شما همکاریم؟

با این پرسش سر گلی به طرف بزرگمهر چرخید و سوالی نگاهش کرد. دکتر این نگاه را شکار کرد. در دل گفت: یعنی زن

و شوهرند؟

بزرگمهر پای چپش را بر روی پای راستش انداخت و به دکتر زل زد: دامپزشکم.

لبخند روی لبان دکتر کم و سرعت گرفت و در پایان وقتی قادر نشد آن را کنترل کرد، صدای قهقهه اش فضای اتاق را پر

کرد. تعجب بزرگمهر زمانی بیشتر شد که صدای خنده ریز گلی به صدای قبلی اضافه شد.

با خود اندیشید: یه مشت دیوونه دور من جمع شدن. احمقا کجای حرف من خنده داشت؟!!

اخمی بر پیشانی نشانده که گلی با فشردن لبان بین دندان هایش خنده اش را جمع کرد و خانم دکتر که گوشتهای تنش از خنده تکان می خوردند با چند سرفه پی در پی و تلاش بسیار خنده اش را به لبخندی تغییر داد: معذرت میخوام آقای دکتر. من فکر میکردم شما با خانمتون همکاری و لی شما گفتید که دامپزشکید. خوب. همین باعث خنده من شد. بازم عذر میخوام. خوب گلی خانم پاشو برو پشت پرده دراز بکش تا با سونو برای اولین بار نی نیتون رو ببینید.

گلی به صندلی میخ شده بود. در دل گفت: نه. من نمیخوام اینجا باشم. کنار این مرد یخی. نمیخوام لباسمو بالا بزخم و اون بچه اشو تو صفحه ی کامپیوتر ببینم. اصلا من چرا اینجا؟! خدا من چه غلطی کردم؟! آگه داداش بفهمه!

گلی به سختی آب دهانش را فرو فرستاد و آرام گفت: میشه. میشه سونو ندم؟.

چیزی از ذهن دکتر گذشت: چیزی اینجا می لنگه!

دکتر موسوی لبخندی زد و گفت: عزیزم من باید از بچه سونو بگیرم تا هم از وضعیتش مطمئن بشم، هم اینکه بینم حاملگی خارج از رحم نباشه. تو که خودت اینارو خوب میدونی گلکم.

گلی سرش را پایین انداخت و گفت: آخه.

بزرگمهر تاب نیاورد، مداخله کرد و با صدای محکمی رو به او گفت: پاشو برو مطمئن شیم حال بچه خوبه. پاشو.

گلی با قدم های کوتاه و با قلبی سنگین به پشت پرده رفت، روی تخت دراز کشید. دکمه های پالتوی کرمش را باز کرد و آماده شد. دکتر هم آمد، گاید سونوگرافی را ژل مالید و روی شکم او کشید.

گلی مرتب در دل میگفت: خدا کنه نیاد. خدا کنه نیاد. دارم بالا میارم از اضطراب. خدایا. خدایا. خدایا. خدایا نمیخوام کنارم باشه. حضورشو نمی تونم تحمل کنم. نفسم بند میاد. خدایا دادرسم باش.

ولی با حرف دکتر تمام التماسهایش پوچ گردید.

-آقای دکتر نمیخواید لوبیاتونو ببینید. این لوبیا داره برای اولین بار میگه مامان بابا سلام. بیاین بهش خوش آمد بگید.

این کلمات چنگی زد بر قلب بزرگمهر که آن طرف پرده، همچنان سر جایش نشسته بود. درد در سینه اش پیچید. کوبش قلبش بی امان بود. ده سال حس حقارت به پایان رسید. تیغه بینی اش تیر کشید. ده سال درد انباشته شده در قلبش با این اتفاق مرهمی می یافت. خدا او را دیده بود. خود را محکم نشان می داد ولی سالها حس تلخ تحمل شدن، مرهون لطف ناهید

بودن، او را از درون به زانو درآورده بود. و حالا این بچه که دکتر لوبیا خوانده بودش، اکسیری بود که دردهایش را التیام می بخشید.

دستان لرزانش را روی زانوانش گذاشت و برخاست. به آن سوی پرده رفت و اولین چیزی که دید تصویر سیاه و سفید مانیتور روبرویش بود که مرتب تکان می خورد. چشمانش تر شد. قلبش سنگین می تپید. دستانش مشت شد تا لرزشش آبرویش را به حراج نگذارند. سعی کرد پلک نزد مبادا مهمان چشمش آبرویش را ببرد.

دکتر سرش را برگرداند و با همان لبخند گفت: بین بابایی، این منم، لوبیای شما.

این حرف، اولین جرعه آن اکسیر بود و لبخندی بر لبان بزرگمهر آورد.

دکتر انگشتش را روی چیز سفیدی در مانیتور گذاشت. ادامه داد: حالم خوبه. هیچ مشکلی ام نیست. هفت هفته و سه روزه ام. نه مهرسال دیگه اگه خدا بخواد به دنیا میام.

به زن و مرد کنارش نگاه کرد که هر دو به مانیتور خیره بودند و از تماس چشمی با همدیگر امتناع می کردند. فرار دو نگاه قهوه ای.

صورت مرد قرمز شده بود و این بار در چشمانش برقی دیده می شد. اگر چه آن دو با هم سرد بودند ولی ظاهراً آقای پدر به این لوبیا حسی داشت که با تمام وجودش سعی میکرد مانع از ریزش اشک حلقه بسته در چشمانش شود.

-الآن صدای قلبشو همیشه شنید نه؟-

دکتر در جواب بزرگمهر گفت: نه، باید تا دوازده هفتگیش صبر کنید. ولی اینو تقدیم می کنم به باباییش تا یادگاری نگه داره.

و برگه ی سیاه و سفید کوچکی به او داد که یک لوبیای سفید در حجمی از سیاهی جا گرفته بود.

-برای اولین و آخرین بار می پرسم. دلم میخواد باهام صادق باشی. واقعا بچه ی منه؟-

گلی از این سوال تکراری خسته شده بود. نگاه از روبرو گرفت و به بزرگمهر دوخت که پشت فرمان نشسته بود و منتظر او را نگاه می کرد.

از این با دست پس زدن ها و با پا پیش کشیدن های او کلافه شده بود. دردش را نمی فهمید. روزی می خواست و دیگر روز بچه را پس می زد.

بزرگمهر وقتی جوابی نگرفت، پوفی کشید و گفت: اگه هست، نمیخوام با گرفتن آزمایش دی ان ای اذیتش کنم.

- حرف من برات سنده؟

بزرگمهر روی فرمان ضرب گرفت. هنوز در کوچه کناری ساختمان پزشکان بودند. او امروز میخواست اتمام حجت کند.

- باور میکنم. ولی اگه دورم زده باشی

مستقیم به گلی نگاه کرد و گفت: هیچ چیزی رو تضمین نمی کنم.

گلی دست به سینه شد و گله مند گفت: این بچه توئه. خودتم اینو میدونی و تقریباً مطمئنی که اگه نبودی الآن اینجا ننشسته بودی.

بزرگمهر سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

گلی سعی کرد خونسرد ادامه دهد: درسته که بچه توئه ولی من نمیخوام نگهش دارم.

بزرگمهر حرصی به طرف او چرخید: دیگه برا این تصمیم دیره خانم کوچولو. قبل از این که دوره بیفتی دنبال من باید

فکراتو میکردی. الآنم اون کاریو میکنی که من میگم.

گلی دستهاش را کیفش را محکم فشار داد و دندان هایش را روی هم سایید: برا تو که بد نمیشه، این منم که میرم زیر سوال. نجابتتم. بی گناه بودم. زندگیم. همه چیزم. همه چیز. چرا باید این کارو با خودم کنم؟! چرا؟! فقط یه دلیل درست و حسابی بیار.

صورت هایشان یک وجب بیشتر فاصله نداشت. هر دو با خشم به یکدیگر نگاه می کردند. شمشیرها از رو بسته.

بزرگمهر غرید: نگهش میداری، نگهش میداری چون اون یه معجزه است. چون بچه ی منه.

ابروهای گلی بالا پرید: معجزه؟!!

بعد پوزخند زد و ادامه داد: آره اونم چه معجزه ای! نیومده همه چیزو ریخته به هم.

بزرگمهر پوفی کشید. روزگار برای او کج چرخیده بود و حالا که می خواست کمی خوش خدمتی کند، دخترک سرقوز افتاده بود.

کمی فکر کرد. به این دختر اجازه نمی داد بچه ای که بعد از این همه سال وارد زندگی او شده بود را به همین راحتی از بین ببرد. حالا زمان حفظ وجهه اش نبود. دستش را روی جیبش کشید آنجا که عکس سیاه و سپید لوبیابیش را گذاشته بود. طعم این لحظاتی ملس بود و دلش از این مزه ضعف می رفت. این بچه از تمام دارائیش با ارزش تر بود.

پس دست به طرف داشبورد برد. چند برگه را خارج کرد و روی پای گلی انداخت.

گلی نگاهی به برگه ها که بی شباهت به برگه ی آزمایشگاه نبودند، کرد و سپس به بزرگمهر چشم دوخت.

آرام پرسید: اینا چی ان؟

بزرگمهر نگاهش را گرفت و به کوچه ی نسبتاً خلوت داد و گفت: خدا رو شکر پرستاری، پس می فهمی یعنی چی. بخونش.

گلی برگه ها را باز کرد. هر چه بیشتر دقت می کرد و آزمایشات بیشتری با تاریخ های متفاوت می خواند، گره اخمش باز می شد و ابروهایش به طرف بالا راه کج می کردند. نگاهی به اسم انداخت: بزرگمهر مصطفوی.

مبهوت و خیره به برگه ها نگاه می کرد. همه چیز در نظرش بازی می آمد. پس این بچه!

با دهانی باز گردن کج کرد و به مرد اخم کرده نگریست. برگه را چند بار تکان داد: این. این شوخیه دیگه! داری کاری میکنی که من این بچه رو نگه دارم. نه؟!.

ابروهای پهن و کوتاه بزرگمهر بهم پیوند خورده بود و چند چین روی پیشانی اش خودنمایی می کردند.

به گلی توپید: خودمو مسخره ی تو کنم که چی بشه دختره ی احمق. ده ساله ازدواج کردم با دختری که عاشقش بودم و هنوزم هستم. هشت ساله فهمیدم که عقیمم. به هر دری زدم تا به ناهید بچه ای بدم و شادش کنم ولی نشد. اون از حق خودش گذشت تا من بیشتر از این عذاب نکشم. با این وجود عیبمو هیچ وقت به روم نیاورد (آهی کشید). حالا چرا بچه ی من به جای اینکه تو شکم اون زن فداکار باشه تو شکم توئه، خودمم در جوابش موندم. این نه جواب صبر اونه نه من. حالا هم به تو اجازه نمیدم این بچه رو بندازی. تو هم نمیتونی حق پدر شدن رو بعد از ده سال و شاید فقط یکبار در زندگیم از من بگیری.

گلی سکوت پیشه کرد. با خود گفت: چرا همه چیز پیچیده به هم؟ چرا من؟. دیگه هیچ دختر دیگه ای تو این شهر نبود؟. چرا خدا درست انگشتشو گذاشت روی من؟. چه فرقی بین منو بقیه بود؟. دیوار من یعنی اینقدر کوتاه بود؟. اصلا از کجا این یارو راست بگه؟. خدا! گیج شدم. من این بچه رو نمیخوام. حالا چه گلی بگیرم سرم؟.

حالا او بود که در قبول حرف های مرد تردید داشت.

با گیجی گفت: اگه تو عقیمی پس این بچه از کجا اومده؟! ها؟! یه چیز دیگه جور می کردی واسه حفظ بچه ات؟! سرش را برای نفی حرفهای بزرگمهر به طرفین تکان داد و گفت: دروغ میگی. داری دروغ میگی. بچه ی تو، تو شکم منه. اون وقت میگی عقیمی! خنده داره!

بزرگمهر فریاد کشید: احمق. چی خنده داره؟. ها؟! بدبختی من خنده داره؟! درد من خنده داره؟! ده سال تحمل، خنده داره؟! (دستش روی فرمان مشت شده بود) اگه بچه داشتیم که الآن تو اینجا ور دل من ننشسته بودی، به ریش من بخندی! دوباره دستی روی جیب کتتش کشید. نفس عمیقی کشید، اکسیرش این دردها را درمان می شد. مطمئن بود.

گلی برگه ها رو تکان داد: ولی این برگه ها میگن تو نمی تونی بچه دار شی! ولی الآن.

بزرگمهر آرام گفت: باورش برای منم سخت بود. ولی حالا که هست. حالا این معجزه سهم من شده و من هر جوری شده اونو میخوام. باید با داداش حرف بزنی. باید در مورد شرایط صیغه و خیلی چیزها حرف بزنی.

گلی برآشفته، خشمش را در چشمانش ریخت و حواله او کرد: خیلی راحت از صیغه و بچه حرف می زنی! چرا که نه! بعد از هفت ماه بچه ات میاد تو بغلت و کیفشو میکنی. منم از زندگیت میندازی بیرون. ضرر نمیکنی که. این وسط من و خانواده امیم که می سوزیم. در ضمن باب اطلاع جناب عالی داداشم خواسته بچه رو نگه ندارم که اگه نگهش دارم سرمو گوش تا گوش می بره.

بزرگمهر خونسرد گفت: این مشکل تو و داداشته. یه تاریخ می گیرم برای محضر. بهت خبر میدم. حالا هم می تونی بری. و خم شد و در طرف گلی را باز کرد. با دستش بیرون را نشان داد و گفت: به سلامت.

گلی پر سرو صدا پیاده شد و محکم در ماشین را به نشانه اعتراض به هم کوبید. هنوز قدمی برنداشته بود که برگشت و با انگشت به شیشه ماشین زد. شیشه به آهستگی پایین آمد.

به تمسخر لبخندی روی لبانش نشانده و گفت: این مشکل تو و ناهید جوته که بچه دار نمیشید.

با انگشت به شکمش اشاره کرد و ادامه داد: شکم خودمو بچه ی خودمه. هر کاری دوست داشته باشم میکنم و بعد بهت خبر میدم.

این بار دستش را به سمت خیابان گرفت، تلافی جویانه گفت: حالا هم می تونی بری. به سلامت!

چهره بزرگمهر را دید که لحظه به لحظه بیشتر در هم می رفت. این مرد بد عصبانی می شد. کمی از نتیجه ی حاضر جوابی اش ترسید. با قدم های تند به طرف خیابان رفت ولی هنوز بیشتر از چند قدم نرفته بود که بازویش کشیده شد. وقتی برگشت مرد روبرویش به حدی عصبانی بود که علاوه بر پوستش سفیدی چشمانش هم قرمز بود.

بزرگمهر از بین دندان هایش غرید: تحمل من حدی داره دختر جون. وقتی به نقطه جوش برسم خودی و غریبه نمی شناسم. تر و خشک نمی شناسم. همه رو با هم می سوزونم. قبلا هم گفتم تو سنی نیستی که باهات خاله خاله بازی کنم. مثل آدم میری داداشتو راضی میکنی میاری پای میز مذاکره. وگرنه من میام دم خونه ی داداشت واسه حرف زدن ولی اون موقع به آرومی الآن نیستی.

با حرص گلی را هل داد که نتوانست تعادلش را حفظ کند، با پشت به زمین خورد و صدای آخش بلند شد.

بزرگمهر بدون توجه به او به سمت ماشینش رفت. سوار شد و به سمت خیابان راند.

با این همه استرسی که این چند وقت تحمل کرده بود، جای تعجب بود بچه در شرایط خوبی به سر می برد. حوصله ی بلند شدن از رختخوابش را نداشت. این بچه برای او حکم نابودی را داشت و برای بزرگمهر، معجزه. چه عدالتی؟!.

قرار بود با نگه داشتن این بچه چه چیزی عایدش شود؟! قرار بود زن صیغه ای مردی شود که بعد از اتمام مدت آن، باید بچه را به او تحویل میداد و به خانه اول باز می گشت. خانه اول؟! هیچ گاه، هیچ چیز مثل اول نمی شد، چه حالا چه زمانی که بچه را به دنیا می آورد.

جرات زنگ زدن به داداش را نداشت. چه می گفت؟. که این بچه برای آن مرد یعنی ده سال انتظار؟. و برای او یعنی تمام عمر آوارگی؟. برای بزرگمهر یعنی معجزه و برای او یعنی کیش ومات؟.

صدای باز شدن در او را از افکار پریشان‌ش جدا کرد. فاطمه هم‌خانه‌ی شمالی‌اش بود.

-بیا شام بخور. دم پختک درست کردم.

وقتی نگاه غمگین گلی را دید، همانجا کنار دیوار روی زمین نشست.

گفت: چند وقته تو چته؟! از شب یلدا به این ور ریختی به هم. از کرج هم که برگشتی، همش تو خودتی و گوشه اتاق دراز کشیدی. آقات بدتر شده؟.

اشک از گوشه چشم گلی چکید و روی بالش افتاد. لبانش برای درد دل باز نمی‌شد. هر گوشی برای حرف‌های سنگین او محرم نبود. این مسئله فقط مربوط به او نبود. چند خانواده گرفتار این جریان بودند.

فاطمه به کنار او آمد، اشک گلی را پاک کرد و گفت: تی قربون بُشُم. میدونم آقاتو خیلی دوست داری ولی کاری از کسی بر نیامد. تو هیچی نخوری، خودخوری کنی حالش خوب میشه؟. اینارو که من نباید بگم. خودت تو بخش روزی چند بار به همراه مریم اینارو میگی. پاشو تنهایی غذا نمی‌چسبه. پاشو.

گلی نشست. بینی‌اش را بالا کشید و گفت: باشه برو من یه زنگ به داداشم می‌زنم میام.

فاطمه اتاق را ترک کرد و موقع خروج در را روی هم گذاشت.

گلی آب دهانش را به سختی قورت داد. نفس عمیقی کشید و با دست‌ان لرزانش شماره را گرفت. بعد از دو بوق صدای داداش در گوشی پیچید:

-الو گلی

-سلام

-سلام

(سکوت)

..

-رفتم دکتر امروز.

-خوب؟

-اونم بود.

(سکوت داداش)

دست گلی از اضطراب می لرزید. باز بینی اش را بالا کشید.

-داداش اون...

-ننداختی نه؟ (با صدایی خفه)

گلی به گریه افتاد. فین فین می کرد.

-داداش. به خدا نمی دونم. چکار کنم؟!

صدای های هایش بلند. کمی گذشت. نفسی گرفت و ادامه داد: میگه عقیمه. خودم برگه آزمایششو دیدم. میگه این بچه براش حکم معجزه رو داره. میگه شانس پدر شدن رو ازش نگیرم.

سکوت داداش نشان می داد که حرف های گلی را حلاجی می کرد. بلاخره صدایش به گوش رسید:

- تو داری شانس چه چیزایی رو از خودت می گیری؟. داری به اون شانس میدی پدر بشه، با خودت میخوای چکار کنی؟. هوم؟!. من به درک. خانواده به درک. خودت چی گلی؟!. خودت چی؟. چقدر از این معجزه سهم توئه؟. خر نشو خواهر من.

گلی با پشت دست پای چشمانش را پاک کرد و دستی هم به پشت لبش کشید.

-می ترسم بچه رو از بین ببرم و بلایی دامن گیرمون بشه.

طاقت داداش طاق شد و فریاد کشید: بلا؟! از کدوم بلا حرف میزنی گلی؟! بلا اینه که نگهش داری و بری بشی زن صیغه ای. نفهم، بلا اینه که مامانو دق بدی. بلا اینه که بچه اشو به دنیا بیاری و بعد از زندگی اش تفت کنه بیرون. بلا اینه که دیگه آینده ای نداری. تویی و خودت تا آخر عمر. میفهمی چی میگم. تا آخر عمر تنهایی.

گریه گلی بند نمی آمد. دستش را روی دهانش گذاشته بود و کمی به جلو خم شده بود. حرفهای برادرش حقیقتی بود غیر قابل انکار.

کمی که آرام گرفت، در جواب گفت: الآن چی؟! الآن آینده ای دارم؟. از بین بردمش، بعد میشم عین دخترای دیگه؟. خواستگار برام بیاد میتونم راحت تو چشمش نگاه کنم و از این دوماه و اتفاقاتش چیزی نگم. داداش منو که میشناسی آدم زیر آبی رفتن نیستم. پس همین الآنم همه چیزمو از دست دادم. حالا چرا یه مرد و به خواسته ی ده ساله اش نرسونم؟.

(سکوت)

...

-پس تصمیمتو گرفتی؟

گلی جوابی نداشت.

-جوابمو بده.

-میخواه باهاتون صحبت کنه.

-ببخود.

و گوشی را قطع کرد.

گلی یک دستش را روی دهانش گذاشت و زار زد و با دست دیگرش پتو پلنگی اش را فشرد.

فاطمه دوباره وارد اتاق شد و کنار گلی نشست. چشمان فاطمه غمگین. در این سه سالی که با گلی هم خانه بود، ندیده بود این چنین گریه کند، اگر چه زبان تند و تیزی داشت ولی صبور بود. اما در این چند هفته فقط زار زده بود. دست گلی را از پتو نمدی جدا کرد و در دستان خود گرفت و گفت: من تو رو قربان، آخه دردت چیه؟!

گلی با صدایی خفه گفت: دردم اینه که تو کار خدا موندم. دردم اینه که خودم پشت خودمم. دردم معجزه ی خداست که حکمتشو نمیدونم. فاطمی به دردی مبتلا شدم که درد آقام یادم رفته. ولی نپرس که نمی تونم بگم.

فاطمه همچنان پشت دست گلی را می مالید. از حرف های او چیزی نفهمید ولی این روزها چیزی را خوب از رفتار گلی حس می کرد: ترس.

صدای گوشی گلی نشان از آمدن پیام می داد. گلی دستش را از دستان فاطمه خارج کرد و صفحه گوشی اش را باز کرد و خواند: من نمیذارم بری زن اون مرتیکه شی. اگه این کارو کردی پشت گوشتو دیدی مارو هم می بینی. عاقل باش و درست تصمیم بگیر. خانواده ات یا اون.

با قاشق پیازهای داخل تابه ی کوچک را به هم زد تا نسوزند ولی افکارش جایی دیگر پرسه می زد. هنوز نتوانسته بود تصمیمی بگیرد. در باتلاقی به نام تردید دست و پا می زد. داداش با او اتمام حجت و بزرگمهر هم موضع اش را مشخص کرده بود، در این بین فقط او بود که از یک جبهه به جبهه ی دیگر پست داده می شد.

چرخه ی دیگر به پیازها داد. عجیب بود، با وجود اینکه باردار بود اما از بوی غذا حالش بد که نمی شد هیچ، اشتهايش برانگیخته میشد. چه چیز او به دیگر زنان رفته بود که این مورد استثنا باشد؟!.

گوشت را به پیازهای نیم سوخته اضافه کرد و تفت داد. باید از صحت حرف های بزرگمهر مطمئن می شد. باید از دکتر رحمانی سوالاتی در مورد او می پرسید. آهی کشید. زندگی اش کلافی سردرگم بود. سر رشته ی زندگی از دستش در رفته بود.

در یخچال را باز کرد تا رب را بردارد که بوی یخچال باعث شد معده اش به جنب و جوش بیفتد و بی معطلی دست دیگرش به طرف بینی اش برود. سریع در یخچال را بست و پایین آن نشست. چند ثانیه صبر کرد، بعد دستش را برداشت. پی در پی نفس می کشید عمیق تا از تلاطم معده اش کاسته شود. لبخندی تلخ لبانش را به بازی گرفت. خدا را شکر کرد که فاطمه خانه نبود و این صحنه را ندید.

زنگ گوشی اش او را می خواند. دستش را به زمین زد و بلند شد، زیر تابه را خاموش کرد و به اتاق خواب رفت. با دیدن اسم بزرگمهر با خود گفت: ول کنم نیست. فقط به خودش فکر میکنه مرد گنده.

-الو

-چه خبر؟

گلی روی زمین نشست و به پرده آبی اتاق خواب نگاه کرد.

-سلام

صدای بزرگمهر با مکثی کوتاه به گوش رسید.

-سلام ... با داداشت حرف زدی؟

گلی همچنان به پرده نگاه می کرد و دست چپش را روی فرش می کشید.

-اوهوم.

-خوب؟!

گلی آهی کشید که بزرگمهر در آن طرف خط متوجه شد هیچ چیز بر وفق مراد نیست.

-چی میخوای بشه. میگه نه. میگه یا تو یا اونا.

بزرگمهر کفری شد و با حرص گفت: اون که خودش اومد دست بوس من، حالا چی شده خوش غیرتی برات خرج میده؟!.

گلی این حرف ها را تاب نیاورد و با صدای بلندی گفت: بهت اجازه نمیدم در مورد داداش من اینجوری حرف بزنی. حق با اونه میفهمی که با این بچه همه ی ما نابود می شیم؟.

-ببین صداتو واسه من بالا نمی بری. یک. این حرف ها برای من سنار ارزش نداره. دو. میری رضایت هر کسی که قرار واسه صیغه رضایت بده رو بدست میاری، میخواد داداشت باشه یا هر کس دیگه. سه. واسه هفته دیگه نوبت محضر می گیرم با ولایت میای و کارو تموم میکنیم.

گلی آدم حرف خوردن نبود، از جایش بلند شد، در اتاق خواب قدم رو رفت: هی هی، یه تنه نتازون پیاده شو با هم بریم. یه چیزبو یادت رفته، اونم اینه که اصل کاری منم که باید تصمیم بگیرم بمونم یا کنار بکشم که با این ناز کشی که تو داری میکنی دارم به یه نتایجی می رسم. ظاهرا دیگه احتیاجی به ولی نیست. شبتون بخیر جناب دام پزشک.

قبل از اینکه صدای داد بزرگمهر را بشنود تلفن را قطع و خاموش کرد. به آشپزخانه ای باز گشت که فقط با کابینت از پذیرایی دوازده متری جدا شده بود. اگر شرایط این مرد خاص نبود تصمیم گیری برای او آسان بود ولی حالا او بود و یک تصمیم که یا با خانواده اش می ماند و مردی را از نعمت پدر بودن بی بهره می کرد و یا بزرگمهر را انتخاب می کرد و

معجزه اش را به او می داد ولی یک عمر تنهایی می خرید. در زندگی به دوراهی رسیده بود که فقط ابتدای راه را می دید و نمی دانست انتهای آنها به کجا ختم می شود. شاید آخر آنها یک نقطه است: ندامت.

-آجی چیپس خریدیم، باب طبع تو؟

میلااد با لبخند چیپس سرکه ای که در دستش بود را تکانی داد و همراه ایوب روی صندلی نشستند.

گلی کلافه از غیب شدن یک ساعته آنها، خودکارش را به نشانه اعتراض و خشم روی پرونده پرت کرد، دست به سینه شد و با اخم گفت: به نظرتون چند سالمه؟! ها؟! یه ساعته معلوم نیست کدوم گوری رفتید شما دو تا، حالا با یه چیپس باب طبعم قرار خر شم؟! دهن من با این چیزها بسته نمیشه.

ایوب دندان هایش را در معرض نمایش گذاشت و میان حرف گلی آمد: شیر دالکت خانم رضایی. فوری اورژانسی بود.

گلی درد او را می دانست. پسرک کرد را به تباهی کشانده بودند. رفیقان نارفیش، آن هیکل برازنده را تاب نیاوردند و هر روز و هر شب از سر لطف به او افیون می بخشیدند. شبیه او را در خانه اشان داشتند که روز به روز زردتر و بی فروغ تر می شد. هیچ چیز به اندازه ی صورت برافروخته و چشمان سرخ ایوب، مهر داغ خاموشی بر لبان او نمی زد. چشم از او گرفت تا حرفی به زبان نیاورد مبادا حرمت بینشان ترکی بردارد.

مشغول نوشتن پرونده ها شد و گفت: باز کنید بخوریم دیگه... بر و بر منو نگاه نکنید.

میلااد پرسید: منیژه کو؟

-رو تراس داره با تلفن حرف میزنه.

صدای دکتر رحمانی به گوش رسید: به به همه جمعند. بساط چیپس خوریه؟. کسی نمیخوره تا من برم پانسمان تخت بیست و چهارو عوض کنم و پیام، با هم بخوریم.

به اتاق سرم رفت، پک پانسمانی برداشت و راهی اتاق مورد نظرش شد.

گلی با نگاه او را دنبال کرد و با خود اندیشید، امشب باید با او صحبت کند. سرش را به طرف پسرها چرخاند، آنها را که منتظر دکتر رحمانی دید، به سادگی اشان لبخندی زد: یعنی شما دو تا واقعا میخواین منتظر دکتر بمونید؟! من که می خورم چون دکتر برسه به ثانیه نرسیده همه چیز ته کشیده.

منیژه هم به آنها پیوست، وقتی چشمش به چیپس افتاد، لبانش به لبخندی باز شد: به به چیپس! شروع کنید دیگه. منم اومدیم.

سه همکار دیگر از این حرف به خنده افتادند.

هنوز چیزی نخورده بودند که دکتر رحمانی به استیشن رسید، پک باز شده را روی سکو گذاشت و روی صندلی کنار آنها نشست و مشغول خوردن شد. همین که دست دکتر وارد چیپس شد، گلی نالید: دکتر!

دکتر متعجب نگاهش کرد و در حالیکه دهانش می جنبید، جواب داد: چیه؟!

-با همون دستای کثیفتون دارید میخورید؟!

دکتر رحمانی لبخندی زد: رضایی اینقدر سوسول نباش. فقط پانسمانشو عوض کردم.

گلی و منیژه چینی به بینی خود انداختند.

منیژه که به تمیزی شهره بود، گفت: آه دکتر. دستتون زرده!

دکتر نگاهی به دست پر از چیپسش کرد: اینو میگی. یه کم بتادین و ترشح زخمشه.

هر دو دختر با هم آهی گفتند و مردها هم خندیدند.

دکتر با خرسندی به خوردنش ادامه داد. هر چهار نفر کنار کشیده بودند و با اخم دکتر را نظاره می کردند.

گلی رو به ایوب کرد: برو یکی دیگه بگیر، ماست موسیر هم بخر به حساب من.

دکتر با خنده گفت: منم هستم حالا. دوتا بخر ایوب مهمون رضاییم. مفته.

پسرها با لبخند استیشن را دور زدند و به طرف در ورودی رفتند. منیژه هم بلند شد: میرم آبدارخونه شام بخورم. کاری

نیست گلی؟

گلی که دوباره مشغول پرونده نویسی بود، گفت: فعلا نه. برو شامتو بخور.

دکتر بیخ گوش گلی پر سروصدا چیپس می خورد. این روزها وقتی به او می رسید، سنگین نگاه می کرد و سوالات موجود در ذهنش به چشمانش سرریز می شدند و گلی تمام آنها را می خواند، جواب را میدانست ولی دم نمی زد. و حالا زیر آن یک جفت چشم پر از پرسش، قلبش به جای اکسیژن اضطراب پمپاژ می کرد که دستش به لرزه افتاده بود و نفس کشیدن برایش سخت شده بود. نفس عمیقی کشید که نگاه مشکوک دکتر را به خود جلب کرد. دست دکتر روی سیب زمینی های برشته شده، متوقف شد. نگاه گلی از دست او آرام آرام راهی چشمانش شد. بلاخره دکتر مهمترین سوالش را از چشمانش بر لبانش جاری کرد و پرسید: بین شما دوتا چیه؟

گلی ابرویی بالا انداخت: ما؟!.

دکتر چشمانش را تنگ کرده بود و مشکوک نگاه می کرد: تو و بزرگمهر؟.

سکوت گلی مهر تاییدی بود بر وجود رابطه ای که از نظر او کثیف تلقی می شد.

-پاتو از زندگی اون بکش کنار.

گلی نگاه پر از دردش را نگرفت: من گفتم پام تو زندگیه اون؟!.

دکتر رحمانی هیاهو بلد نبود، نرم و آرام کار خود را می کرد: نیست وقتی میای به هزار و یک بهونه، با التماس شماره اشو از من می گیری؟! اون میاد آمارتو از من می گیره، میگه واسه امر خیره؟!.

با چشمانی ریز شده، کمی سرش را جلوتر آورد و ادامه داد: این امر خیر چیه رضایی که تو از اون سراغ می گیری اون از تو؟.

گلی نفس عمیقی کشید: به جواب شما بستگی داره؟

دکتر سرش را عقب برد و تعجب در چشمانش جا خوش کرد: جواب من؟!.

این دکتر با ورودش به بخش جراحی، پای بزرگمهر را به زندگی او باز کرده بود. اگر آن شب بزرگمهر به سراغ دکتر نمی آمد، او زنده نبود و سیل بی ابرویی او را خانه خراب نمی کرد.

-جواب شما میتونی یکی رسوا کنه و اون یکی رو رها. یا یکی رو به خواسته اش برسونه و اون یکی رو هلاک.

ابرو های دکتر در هم گره خورد، رضایی داشت معادله مطرح می کرد؟!.

-حرف تو بزن رک و راست.

قلب گلی در گلویش می زد. نگاهش را دزدید:

-راسته که عقیمه؟!.

دکتر از این سوال صریح و بی پرده یکه خورد. چطور یک پرستار که همکار او در این بخش بود می توانست از خصوصی

ترین مسائل دوستش آگاه باشد جز اینکه رابطه ای فراتر از آنچه او فکر می کرد، بین آنها باشد.

با این نتیجه چین بین ابروهایش بیشتر شد. مستقیم به گلی زد و حرص در صدایش موج می زد: تا کجا پیش رفتی

رضایی؟! گندکاری به تو نمی یومد. یا من در موردت اشتباه کردم؟! ها؟!.

دستان کوچک گلی مشت شد. هرزگی کار او نبود و اولین نفر این انگ را بر پیشانی اش چسباند: سهم او از این معجزه.

قلبش از سوزش نعره زد. بغضش را در دم خفه کرد. از ضعیف بودن متنفر بود آن هم جلوی آدم کخ ندانسته قضاوتش می

کرد. ندانسته مهر به پیشانی اش می چسباند.

دندان هایش را بر هم سایید: هست یا نه؟.

دکتر از جایش بلند شد. تحمل لجن بودن دختری که به پاکی اش قسم می خورد را نداشت. روپوشش از پشت کشیده شد.

سر برگرداند.

رضایی نالید: هست یا نه؟. جوابتون می تونه باعث شه پام تو کفش دوستتون نره؟. فقط تو رو به علی راستشو بگین.

اگر جوابش دخترک را از بزرگمهر دور می کرد، برای آخرین بار حاضر بود به او در مورد دوستش چیزی بگوید. لب گشود

و گفت: آره.

دستان گلی شل شد و کنار بدنش آویزان گردید. دنیا با همه ی بزرگی اش بر سر او آوار شد، کمرش تا شد. خودکار به

دست گرفت و خود را مشغول کرد.

دکتر نگاهی به حال زارش انداخت، سری از سر تاسف تکان داد و راه خروج را در پیش گرفت.

صدای خنده ی میلاد و ایوب به گوش رسید. گلی سرش را بیشتر در پرونده فرو برد. از همان دم استیشن میلاد با خنده گفت: آجی نمیدونی ایوب خنگ به فروشنده چی گفت!

ایوب هم با خنده گفت: من یه جمله گفتم تو ده دقیقه است داری بهش می خندی.

میلاد جای دکتر نشست و چیزهایی را که خریده بود روی میز گذاشت: به فروشنده میگه آقا چیپس ماست موسیر بده. مرد هم میگه مگه داریم؟ ایوب خنگ هم می گه آره اوناها. من ترکیدم و گفتم آقا چیپس سرکه ای بده با ماست موسیر این رفیقمون یه کم قاطی کرده.

و دوباره خندید.

گلی لبخندی زد: این کی قاطی نداره؟! اونو به من بگو.

ایوب با اعتراض گفت: من قاطی دارم؟ خیلی نامردید. راستی خانم رضایی تو حراج پالتو خریدم دویست و بیست تومن. حالا پشیمون شدم میخوام بفروشمش، کسی رو میشناسی بخره؟

گلی ابرویی بالا کشید، نگاهی به سرتاپای او انداخت: با این هیکل هرکولی که تو داری، نه، کسی رو نمیشناسم پالتوت بهش بخره. حالا چرا میخوای بفروشیش؟

ایوب که با چیپس مشغول بود، جواب داد: نمیدونم چرا اون موقع خریدمش، آخه منو چه به این خرچا! یه بهیارم که دم عید باید خرج خانواده اشو بده. پولشو به یه زخمی می زنم.

گلی آهی کشید. پسرک گرد نان آور خانواده اش بود که حالا باید از خودش و خواسته هایش می زد تا پدر و مادر پیر و سه برادرش را در شهرشان تامین کند.

گلی از جایش بلند شد، پاکت نیم خورده ی چیپس را مچاله کرد و در سطل آشغال انداخت. رو به پسرها کرد: میرم یه سر تو اتاق، سهم منو منیژه هم بذارید.

اتاق به اتاق رفت و احوالپرسی کرد، اگر مشکلی هم بود، با روی خوش رفع کرد. به اتاق پانزده که رسید، مانند همیشه با انگشت چند ضربه به در زد و قدمی داخل گذاشت. بلافاصله پاهایش نافرمانی کردند و مانع از پیشروی گلی به داخل شدند.

فک گلی آرام آرام پایین آمد و تا انتها باز شد. چشمانش خیره به صحنه ی روبرو بود. چند بار پلک زد و پلک زد ولی صحنه محو نمی شد. وقتی چشمان خیره ی زن و مرد را دید، قدمی عقب گذاشت، با دست به آنها اشاره ای کرد و گفت: معذرت میخوام. به کارتون برسید!

در را آرام بست. همچنان پشت در ایستاده بود، خیره به در. دستانش به سمت گونه هایش رفت. آرام ضربه ای به آنها نواخت. یک بار. دو بار. سه بار.

لبانش کش آمد. سریع آنها را جمع کرد ولی در آن لحظه لبهایش از او کسب اجازه نمی کردند، آنها اختیار از کف داده بودند. دوباره لبانش کش آمد و لبخند به چشمانش رسید.

زمزمه کرد: خاک تو سرت کنم گلی. به کارتون برسید چی بود گفتی؟. یادم باشه بگم دیگه شوهری رو به عنوان همراه مریض نذارن.

چاک دهانش به گوش هایش رسید. قدمی عقب گذاشت و خیلی سریع به استیشن برگشت.

منیژه آنجا نشسته بود و کمک گلی پرورده ها را می نوشت. همین که صورت شکفته ی او را دید، لبخندی هم بر لبان او نقش بست و گفت: چی شده گلی؟!

سر پسرها به طرف او چرخید.

دستان گلی روی دهانش رفت و با شگفتی گفت: وای منیژه!

منیژه با اشتیاق و ابروهای بالا رفته پرسید: چی شده گلی؟! بگو دیگه.

گلی خنده ی ریزی کرد و دم گوش او زمزمه کرد: تخت سی و دو و همراهش داشتند کارای خاک بر سری می کردند.

و باز خندید. چشم های درشت و عسلی منیژه گرد شد و ناباورانه گفت: نه! اینجا؟!

گلی نگاهی به پسرها کرد که از کنجاوی دهانشان باز مانده بود و به آن دو خیره بودند. سری به نشانه ی تایید تکان داد و به خاطر پسرها موضوع را ادامه نداد.

میلاذ که متوجه شد در شنیدن این جریان هیجانی سهمی ندارد، بلند شد. همین که خواست از استیشن خارج شود، گلی عجولانه پرسید: کجا؟!.

میلاذ با تعجب جواب داد: اتاق.

-کدوم اتاق؟

-آجی حالت خوبه؟!، اتاق استراحت. کار دارم.

گلی دستش را تکانی داد و گفت: برو. ولی فقط اتاق خودتون بالاتر نمیری. اصلا کسی قسمت خانمها نمیره تا وقتی که من بگم. بالاتر ممنوع. فهمیدید؟!، با تو هم هستم ایوب.

منیژه نخودی خندید، که باعث شد گوشه لب او هم کمی بالا برود. پسرها نگاهی به هم انداختند. چشم هایشان برقی زد و لبخندی بر لبانش آمد.

مامان با قهر از اتاق آقا خارج شد و به آشپزخانه رفت. گلی به دنبال او روانه شد. از بیمارستان به کرج آمده بود تا خانواده را از تصمیمش آگاه کند. خسته بود و نای سرپا ایستادن نداشت ولی وقتی موقع دادن صبحانه آقا، مامان از او درباره بچه پرسید و از تصمیم او مطلع شد، با قهر اتاق را ترک کرد.

گلی کنار این آشپزخانه ایستاده بود، مادرش را تماشا می کرد که کنار سینی نشسته بود و با غیض و اخم سبزی پاک می کرد. آن طرف سینی نشست، مشغول پاک کردن سبزی شد و گفت: به خدا من هم نمیخوام با آبروی کسی بازی کنم مامان. تو منو اینجوری شناختی؟.

مامان توپید: پس الآن داری چه غلطی میکنی؟!، ها؟!، آقاتو دیدی (و به اتاق آقا اشاره کرد) تا الآن با آبرو زندگی کرده، درسته محمد پسر سربه راهی نیست ولی کار تو یعنی ...

حرفش را نتوانست ادامه دهد و به گریه افتاد.

گلی دست مادرش را گرفت و پر بغض گفت: قربونت برم شیرین جون. میخوام ولی نمی تونم. بعد از ده سال خدا بهش بچه داده. حالا برم بندازمش. میت رسم شیرین جونم. می ترسم. از خدا و قهرش می ترسم.

مادر سرش را بالا گرفت. دسته سبزی میان دستش را داخل سینی پرت کرد و با تندی گفت: چرا سختش میکنی؟! کدوم قهر؟!!

یکدفعه انگار چیزی به ذهنش خطور کرده باشد، با چشمان درشت شده گفت: گلی! نکنه. نکنه تو از اون مردِ خوشت اومده؟! ها؟! گلی دردت اینه؟!!

گلی به سادگی مادرش لبخندی زد: قربون چشای درشت شده ات برم آخه شیرین جون. عزیز دل گلی. اون زن داره آخه. بعد منو اون پیرمرد جوری بزرگ کرده که خونه خراب کن نباشم.

چشم های مادر دوباره به غم نشست، بدنش را به چپ و راست تکان داد و نالید: این چه بلایی بود داممونو گرفت خدا!! چجور سر بلند کنم میون فامیل؟! جیگرم کبابه برات گلی. مامان برات بمیر گلی که هیچیت نمونده. حامله ای و باید به فکرت باشیم ولی همش داریم سرکوفت بهت می زنیم. روله قشنگم گلی.

مادر آغوش برایش باز کرد و گلی در آن مامن آسایش جا گرفت. هر بار که دستان زمخت مادر بر موهای گلی کشیده می شد، حجم بغض گلی وسیع تر می شد و قلبش فشرده تر. مادر بر موهای دخترکش بوسه می زد. این تنها کاری بود که می توانست در آن شرایط برای دخترش انجام دهد.

مادر لب به سخن گشود: همه گسیم. داداشت دو روز خون داره خونشو میخوره. چپ میره راست میاد میگه گلی.

شانه های مادر لرزید و با صدایی که دو رگه شده بود ادامه داد: بچه ام کمرش تا شده. برو ببینش هیچی ازش نمونده عین خودت.

دوباره روی سر گلی بوسه ای کاشت و با دست اشکش را پاک کرد: شکمت که جلو بیاد دیگه نمیتونی بیای تو این خونه. زخم زبونت میزنن روله شیرینم. کسی نمیدونه که تو پاکی. قلبتو میشکنن سوگلی آقات. منم تا آقات این وضعیتشه نمی تونم پیام بهت سر بزنم. تنها میشی گلی. تنها میتونی تحمل کنی؟! ها؟!!

با دو دست سر گلی را از سینه اش جدا کرد و به او نگاه کرد. چشم های خیس و نگاه غمزده ی دخترش آتشی به جاننش انداخت. لب فشرده، قبل از اینکه های های گریه اش خشت خشت آن خانه را به لرزه درآورد، به چادر روی ماشین لباس شویی چنگی زد و راه خروج را در پیش گرفت.

هنوز از رفتن مادرش دقیقه ای نگذشته بود که با صدای در آپارتمان که محکم به دیوار کوبیده شد، از جایش پرید. از آشپزخانه بیرون رفت. وسط پذیرایی محمد را دید که هراسان دور خودش می چرخید. آنقدر پریشان بود که متوجه حضور گلی نشد. کمی نزدیکش شد و گفت: چته؟!

محمد بالا پرید و هینی گفت. دستش را روی قلبش گذاشت. لبهایش سفید شده بود.

گلی ابرو در هم کشید: دوباره چکار کردی؟

لبخندی عمیق روی لبان پسرک بیست ساله^۱ لاغر اندام نقش بست. با اعتیادی که داشت پوستش یکدست زرد بود.

- دو نفر دنبالم کردن با قمه! پیچوندمشون با بدبختی.

گلی ماتش برده بود. نمی دانست کجای این ماجرا کمدی بود که محمد آنقدر ذوق داشت و لبخند از لبانش پاک نمی شد.

محمد به سمت پنجره پذیرایی که رو به خیابان باز می شد، رفت.

گلی با تشر گفت: باز چه گندی زدی که با قمه افتادن دنبالت؟!

محمد پنجره را باز کرد، سرش را بیرون برد و به چپ و راست نگاهی انداخت. سرش را داخل آورد و پنجره را بست.

به طرف اتاق خواب رفت: رفتم دوست دخترمو ببینم. قرار گذاشته بودیم مدرسه رو پیچونه و با هم بریم جاده چالوس. منم

موتور مجتبی رو قرض گرفتم، رفتم دنبالش. هنوز به سر خیابون آزادگان نرسیده بودیم که داداشش با دوستش ما رو

دیدن.

بالشی از کمد دیواری برداشت و روی زمین کنار لیلا که زیر پتویش مچاله شده بود، انداخت. دراز کشید و سیگاری روشن

کرد.

- بیچاره سمانه گر خیده بود. هی می گفت محمد بدبخت شدم. منم سه سوت سر موتورو کج کردم طرف مدرسه د برو که

رفتیم. همونجا پیاده اش کردم. ولی وقتی رسیدم دم خونه داداشش با دوستش منتظرم بودن با یه قمه به این هوا.

و دستانش را از هم باز کرد، به فاصله دستانش خیره شد و لبخندی زد. گلی سرش را به تاسف به این طرف و اون طرف

تکان داد و از اتاق خارج شد.

صدای محمد را شنید که می گفت: هوی! کجا رفتی؟! دارم برا تو حرف می زنم. لیاقت نداری. گلی پول واجبم یه کم بهم بده. می شنوی؟!

گلی به اتاق آقا رفت، مانتویش را پوشید و کیفش را برداشت. پیرمرد خواب بود. به اتاق خواب بغلی رفت و بیست تومن جلوی محمد گذاشت.

صدای اعتراض محمد بلند شد: همین؟! اینکه پول شارژمم نیس!

صدای خفه ی لیلیا از زیر پتو به گوش رسید: لال شید دیگه. دو دقیقه میخوایم بکپیم.

گلی بی توجه به اعتراض او گفت: حواست به آقا باشه. مامان رفته بیرون الان میاد. تنهاش نذاری محمد. من میرم با داداش کار دارم.

محمد در جایش نیم خیز شد. چشمانش را تنگ کرد.

-در مورد بچه است؟!

گلی چینی به ابروهایش داد: اون دفعه غلط زیادی کردی به احترام داداش هیچی بهت نگفتم وگرنه خودت میدونی من آدمی نیستم که حداقل از تو یکی بخورم. حالیه؟! پس خوب ماستتو کیسه کن بچه ريقو.

محمد عصبانی شد و طرفش خیزی برداشت.

گلی فقط پای راستش را بالا آورد و جلوی صورت محمد نگه داشت و با خونسردی گفت: هووووش. بتمرگ سرجات. تو که نمیخوای جیره اتو قطع کنم. خبر دارم داداش دیگه بهت پول نمیده تا دود کنی. پس مواظب باش دیگه رم نکنی.

محمد عقب نشست. دستش زیر سنگ بود و گرنه می دانست چگونه خواهرش را آنقدر بزند که صدای سگ دهد.

داداش را از دور دید. خیلی راه نیامده بود. هر دو در یک خیابان سکونت داشتند. داداش در وسط خیابان و آنها در ابتدای خیابان. ماشین حمل نوشابه کنار مغازه خواروبار فروشی داداش توقف کرده بود و چند نفر بسته های نوشابه را خالی می کردند. او هم کنار ماشین ایستاده بود و نظارت می کرد. گلی نفسی گرفت و با قدم هایی نامطمئن به برادرش نزدیک شد، حالا میتوانست چین روی پیشانی اش را ببیند.

کمی جرات خرج داد و گفت: سلام

سر داداش به طرف او چرخید. حق با مامان بود، تکیده شده بود. لب های داداش به جوابی باز نشد. این سکوت، این چشم ها، ناگفته ها را می گفتند: با تصمیمت مخالفم.

داداش به طرف مغازه به راه افتاد و گلی هم به دنبالش روان شد. برگه ی در دستش را به دست شاگردش داد و گفت: برو بشمار تعداد درست باشه. کار که تموم شد بیار امضا بزنم.

شاگرد که پسرکی هفده هجده ساله بود، برگه را گرفت و گفت: رو چشم، آقا رضا.

و از در بیرون رفت. داداش به پشت پیش خوان رفت و خودش را مشغول نشان داد. گلی با خود گفت: این یعنی نمیخوام هیچی بشنوم. یعنی راتو بکش برو گلی. ولی من تا اینجا اومدم دیگه بر نمی گردم.

گلی که وسط مغازه ایستاده بود، چند قدم برداشت و طرف دیگر پیش خوان درست روبروی برادرش ایستاد. لب باز کرد و گفت: داداش. میخوام باهات حرف بزنم.

داداش همچنان مشغول بود.

-من تصمیمو گرفتم.

....

گلی کمی در جایش جا به جا شد تا بتواند راحت تر حرفش را بزند.

-من نگهش میدارم.

داداش سریع برگشت و با خشم به او نگاه کرد و گفت: تو بیجا میکنی... سر خود شدی... برو تا نزدم لهت نکردم.

گلی مصرانه گفت: ولی من...

داداش هوار کشید: برو خونه... برو اینجا جای این حرفها نیست.

گلی چنان از این عکس العمل داداش ترسید که جیغی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت. داداش چشمهایش را روی هم گذاشت.

دستی به صورتش کشید و کمی که آرام شد، ادامه داد: برو خونه میام حرف می زنیم... برو گلی... اینجا، جای صحبت درباره ی ناموس نیست... خیابون و مغازه زیاد گوش داره برو دم ناهار میام حرف می زنیم.

گلی همچنان خیره به او بود. داداش دوباره دستی به صورتش کشید و راه خروج را نشان داد و گفت: برو.

گلی قدمی به عقب برداشت، بعد به سرعت برگشت و از مغازه بیرون رد.

زنگ خانه که به صدا در آمد، هر چهار نفر که دور سفره برای نهار نشسته بودند به هم نگاهی انداختند. لیلا بلند شد و گوشی آیفون را برداشت: کیه؟

کلید را فشار داد و همزمان گفت: داداشه.

با این حرف هر سه به گلی نگاه کردند. محمد دوباره شیر شد و لقمه نان و کتلتش را داخل بشقابش پرت کرد تا از این طریق نر بودنش را به رخ بکشد. پوزخندی روی لبان گلی نقش بست. لیلا در را باز کرد و داداش میان چهارچوب در نمایان شد. همه به احترام او برخاستند و سلام کردند. داداش سری تکان داد و جواب سلام را داد.

بدون کلامی رفت و به پشتی ای تکیه داد و سیگاری روشن کرد. گلی بلند شد به آشپزخانه رفت و زیر سیگاری آورد و جلوییش گذاشت ولی انگار امروز او نذر بی نگاهی کرده بود که نگاهش را از صفحه خاموش تلویزیون نگرفت. گلی آهی کشید و به جای قبلی اش برگشت. کسی دیگر چیزی نمی خورد. همه مانند سربازان، گوش به زنگ فرمانده نشسته بودند. گوشی داداش به صدا درآمد. روی زانو هایش نشست و آن را از جیبش بیرون کشید. با نگاه به صفحه پوفی کشید و جواب داد:

داد:

-بله.

....

نه خونه ی مامانم.

....

نه میام خونه.

کمی صدایش بالا رفت: گفتم میام خونه دیگه... اگه خیلی گشنه اید شما بخورید.

....

نهایتش یه ربع دیگه.

.....

نه خدافظ.

گوشیش را به کناری پرت کرد. سکوت تلخی جاری بود. مامان کمی من من کرد و گفت: سفره پهنه بیا چیزی بخور.

داداش به سیگارش پکی زد و جواب داد: شما بخورید. بچه ها برا ناهار منتظرن.

بلاخره گفت: خوب... نیومدم اینجا که سکوت به خوردم بدی... حرف آخر تو اول بزن که کار دارم.

گلی اندیشید زهر این تصمیم از همین حالا در رگ و پی او تزریق می شد و او شروع کننده بود: عزیزترین کسش.

نگاه گلی به دو کتلت قهوه ای رنگ داخل بشقاب چینی گل قرمز مادرش بود. زمزمه کرد: من صبحی گفتم میخوام نگهش دارم.

داداش سیگار روشن را داخل زیر سیگاری پرت کرد و ناگهان خیز برداشت، سفره را دور زد و به طرف گلی رفت. فریاد کشید: تو غلط می کنی و هفت جد و آبادت.

لیلا از ترس جیغی کشید. محمد ابرویی بالا انداخت، بلند شد و لبخندی بر لبانش نشانده. مامان هم به سرعت به طرف گلی رفت که حالا سرپا به دیوار تکیه داده بود. ولی داداش زودتر به او رسید و کشیده ای محکم در گوش او نواخت.

-مگه ما آبرو نداریم که تو هر غلطی دلت بخواد بکنی... حیثیتمو از تو خوب آوردم که توی احمق چوب حراج بهش بزنی؟!... ها؟! (ها را هوار کشید).

گلی حرفهای برادرش را نمی شنید. دستش روی صورتش بود و داشت اولین سیلی که از عزیزش کادو گرفته بود را مزه می کرد. تلخ و گزنده بود، آنقدر که اشک را به چشمان او آورد. درد داشت، آنقدر که پاهایش سست شد و دعوت زمین را برای نشستن پذیرفت و آرام آرام فرو ریخت.

مامان بازوی رضایش را گرفته بود و او را دعوت به آرامش می کرد.

-قربونت برم رضا... آروم... آروم همه کسم.

داداش غریب: د آخه هرچی من میگم نه، اون حرف خودشو می زنه.

محمد آتشی به میان معرکه آورد و گفت: سر صبحی یه دور با منم جنگیده... مارو بوق می بینه حرف حرف خودشه.

گلی سرش را بالا گرفت و به او توپید: لجن تر از تو هم هست؟!... برا من رگ گردن خرج میکنی، اونوقت دختر مردم و تو هفته سه بار میبری جاده و عفتشو به بازی می گیری... به ریش برادرش می خندی... (دستش را تکانی داد) برا من ادا نیا که تو این خونه تو از همه بی ناموس تری.

چشمان محمد درشت شد. لگدی به ران گلی زد که داد مامان را به همراه داشت: خدا ازت نگذره ولش کن. دختر رو دقش دادین... بابا تصمیمشو گرفته، میخواد نگهش داره... نیستیت... پشت نمی مونید... باشه، دیگه زخمش نزنید... بچه ام داره دق می کنه... بابا حامله است نا مسلمونا.

محمد هم صدایش را بالا برد: کلاهو بنداز بالاتر شیرین خانم... دو روز دیگه اتم می بینیم .

لیلا تو روی محمد ایستاد و گفت: دو روز دیگه صبر کنیم که بوی گندکاریای تو درمیاد. معلوم نیست قراره عمه چند تا بچه بشیم.

داداش گفت: ساکت شید همتون. احمق بودی که این بچه ارو نگه داشتی... فکر می کردم تو از این دو تا عاقلتری ولی یه موقعی می رسه اونی که ازش توقع داری همیشه درست تصمیم بگیره، با یه کار احمقانه زمینت می زنه جوروی که دیگه نتونی بلند شی.

گلی گفت: من اون موقع نمی دونم چرا این تصمیمو گرفتم... من شوکه بودم... منگ بودم... فقط می خواستم بی گناهیمو ثابت کنم... ناخواسته بودن اون رابطه ارو... نمی دونم شاید قرار بود این اتفاق بیفته...

داداش پوزخندی زد و گفت: آره خوب... هر کی هر حماقتی می کنه و چوبشو می خوره... میگه قسمت بوده... می ذاره پای خدا... خریت کردی گلی خریت... وقتی فهمیدی اون بچه تو شکمته باید کارو به سره می کردی... نباید می داشتی بفهمه و الآن از معجزه برات بخونه و خامت کنه... تو اینقدر لفتش دادی که یه قطره تبدیل شد به یه گنداب که بوی گندش همه جارو گرفته... می بینم اون روزی رو که هیشکی به بی گناهی توجهی نکنه و کوس رسواییت همه جا زده بشه... می رسی به حرفم گلی... می رسی... شب دراز است و قلندر بیدار... حالا هی بگو میخوام نگهش دارم...

قلب گلی سوخت. جواب داد: کار من گنداب نیست.

داداش برآشفت، نعره زد: پس چیه نفهم؟!... کدوم خری مختو گاز گرفته که هیچی نمی فهمی... به خیالت داری لطف می کنی... گوشاتو گرفتی و فقط حرف خودتو می زنی.

دستی به صورتش کشید. کمی راه رفت و سیلش را می جویید.

-که تصمیمتو گرفتی؟

وقتی سکوت گلی پاسخش شد. هوار کشید: با توام، آره؟!

گلی آرام ولی مطمئن گفت: آره.

داداش چند بار سرش را بالا پایین کرد و گفت: خوبه... خوبه... پس ما رو فدای اون مرتیکه کردی؟!

زبانش را به گوشه ی لبش کشید و گفت: ولی گلی بری دیگه رفتی... پشت گوشتو دیدی مارو هم می بینی.

مامان هم این سنگ دلی را تاب نیاورد و همانجا روی زمین نشست.

-رضا جان تو کوتاه بیا عزیز دلم.

داداش با خشم به طرف مادرش برگشت و فریاد کشید: من کوتاه پیام... چت شده مامان... نمی فهمی داره چه بلایی سرمون نازل میشه؟!... وقتی فردا شکمش اومد بالا، میتونی سرتو بگیری بالا؟!... میتونی تو رو فامیل وایسی بگی زن صیغه ایه؟!... زن دوم؟!... آخه شماها عقلتونو کجا جا گذاشتید?!

به طرف گوشیش رفت، آن را برداشت و به طرف در آپارتمان قدم برداشت. در را که باز کرد، سرش را به عقب چرخاند، به گلی نگاه کرد و گفت: اگه اون کاریو کردی که من میخوام... جات رو سر منه... ولی نه رفتی پی دل اون... تو را به خیر و ما رو به سلامت... اینجا دیگه نینمت... این حرف آخرمه.

بیرون رفت و در را پشت سرش بست. گلی از جایش بلند شد.

مامان پرسید: کجا؟

-میرم ناهار آقا رو بدم.

قاشق نصفه از سوپ له شده را به دهان آقا نزدیک کرد و گفت: بخور فدات شم.

پیرمرد نگاهی بی فروغ به گلی انداخت، لبانش را جمع کرد و قاشق را فوت کرد. لبان گلی لرزید. تیغه دماغش تیر کشید.

- قربونت برم. فوت نکن... بخور.

آقا دوباره فوت کرد.

اشک گلی چکید.

-دهنتو باز کن.

آقا طوطی وار انجام داد. سوپ را در دهانش ریخت.

-حالا قورت بده.

آقا وقتی سوپش را قورت داد رو به گلی گفت: بگو بره.

گلی با سر آستینش اشکش را پاک کرد و پرسید: کی؟

آقا با چشم به گوشه بالایی اتاق اشاره کرده و گفت: اون.

گلی همان سمت را نگاه کرد، بعد از اندکی سکوت با صدای بلندی گفت: برو... برو... دوست نداره اینجا باشی... برو... داری

اذیتش میکنی (با بغض گفت) برو... نینم نفسمو اذیت کنی.

رو به آقا کرد و گفت: رفت؟!

آقا به نشانه نه ابرو بالا کشید و خودش هم با بی حالی چند سانتی متر دستش را بالا آورد و گفت: برو.

به ویتترین خیره بود. کفش ها ردیف به ردیف به نمایش گذاشته شده بودند.

" همیشه حق با داداش بوده، من اشتباه کردم... ولی من شوکه بودم... نمی دونستم باید چکار کنم."

روی چند برگه ی سفید نوشته شده بود: حراج.

زن ها دسته دسته وارد مغازه و خارج می شدند.

" من اصلا نباید بهش زنگ می زدم... اصلا زنگ زدم که چی بشه؟!... که برسم اینجا؟."

یکی به او تنه زد و او قدمی این طرف و آن طرف شد. کسی پایش را لگد کرد. یک نفر گفت: خانم راه بده بریم تو... آه.

"داداش به من سیلی زد!... دردم اومد... چرا همه چیز به هم پیچید!... چرا زنش نباید این بچه رو داشته باشه!... چرا از این

همه دختر من!."

یکی کنارش ایستاد و با انگشت کفشی را نشان داد و گفت: اونو میخوام... آره اون پاشنه بلنده که پشتش پاپیون خورده...

بله... بله.

و دوباره به داخل مغازه رفت.

" اصلا چرا باید به اون مرد اهمیت بدم؟!... چی به من می رسه؟!... دلم داره می ترکه... بدبخت شدم... حالا چطوری از این به

بعد توی بیمارستان کار کنم؟!... جواب بچه هارو چی بگم؟!."

-ایش... یه ساعته مثل مجسمه ها وایستاده، زل زده به ویتترین... نمی خواد بخری برو اون ور دیگه... آه.

" وای شکمم بالا بیاد... حیثیت برام نمی مونه... من از نگاهشون دق می کنم... از متلاکایی که میگن... آخه چقدر بدبخت من!..."

تا حالا سرم بالا بوده، از این به بعد چکار کنم؟."

از میان جمعیت رد شد و وارد خیابان شد. بادی وزید ولی غم های گلی همچنان پا برجا بود. با این بادها نمی لرزیدند. دستانش را در جیبش کرد و آهی کشید. دنیای دور و برش را حس نمی کرد. او در دنیای خودش غرق بود. دنیایی با مخلوقاتش چون تردید، سردرگمی، و حس تلخ طرد شدن و ...

از دیروز که از کرج برگشته بود و فهمید دیگر کسی نیست که در این کوره راه همراهیش کند، این فکر به سراغش آمد که خود را از این باتلاق بیرون بکشد و تنها ریسمان نجات او رهانیدن خود از باری بود که دو ماه در شکمش لانه کرده بود. ساعت شش بعد از ظهر مقابل مطب دکتر در خیابان جم ایستاده بود. نگاهش را بالا کشید. ساختمان پزشکان آریا. دختری تنها با چشمانی غمگین، قلبی لبریز از حس تلخ تنهایی و پستی خالی. نفسی عمیق کشید. قطره اشکی از گوشه چشم چپش به بیرون غلتید... سپس دیگری و دیگری و دیگری...

با پشت هر دو دستش تند تند اشکهایش را پاک کرد. همچنان ایستاده بود، خیره به تابلوی پزشکان. دستی بر شکمش کشید. با خود گفت: متاسفم... هیچ حسی بهت ندارم... ناراحت نشی ولی نباید میومدی... من ... من بدون خانواده ام هیچم... درک کن باشه.

دستش را انداخت. قدمی برداشت تا وارد ساختمان شود که گوشی اش به صدا درآمد. به اسم بزرگمهر مصطفوی خیره شد. نگاه از صفحه نمی گرفت.

- الو

- چه خبر؟... چکار کردی؟

هیچ گاه سلام نمی داد.

- سلام.

سکوت

..

- سلام. چکار کردی؟... پس فردا نوبت محضر داریم... رضایت داداشو گرفتی؟

گلی دوباره سرش را بالا گرفت و به تابلوی متخصص زنان و زایمان خیره شد. زمزمه کرد: نه.

صدای بزرگمهر متعجب گفت: نه؟!... یعنی چی؟!... این بچه بازیا واسه چیه?!.

- دیگه احتیاجی به رضایت اون نیست.

- یعنی چی؟!... درست حرف بزن بینم چی میگی?!.

- من دارم میرم بچه رو بندازم.

صدایی نمی آمد. گلی به راه افتاد. وارد ساختمان شد.

صدایی بهت زده گفت: تو... تو کجایی?!.

گلی نگاهی به تابلوها انداخت. دکتر مورد نظرش طبقه پنجم بود. به طرف آسانسور به راه افتاد.

- با توام... کجایی تو?!.

دکمه همکف را فشار داد: دم در مطب دکتر.

بزرگمهر در آن طرف خط فریاد کشید: گلی تو همچین خبیطی نمی کنی... گلی زنده ات نمی دارم.

زانوهای بزرگمهر تا شد و روی زمین نشست. صدایی به گوش گلی رسید: چی شد مامان جان؟!... چی میگه؟.

و صدای ضعیف بزرگمهر که گفت: می خواد بچه رو بندازه!.

و دوباره صدای زن: وای نه!... بده من التماس کنم.

آسانسور رسید. در باز شد. دو مرد و یک زن پیاده شدند. دو نفر دیگر داخل شدند. هر دو به گلی می نگریستند: منتظر.

صدایی ملتمس بزرگمهر در گوشش طنین انداخت: نکن... این کارو با من نکن... این فرصتو، این نعمتو از من بگیر... بفهم

منو گلی... من بدون اون بچه دق می کنم... نکن تو رو به جون همون داداشت... تو رو به آقات قسم گلی.

لبهای گلی لرزید. اشک به چشمانش دوید. همان مهمان همیشگی چشمانش.

چیزی به قلبش چنگ زد و او دردش گرفت: غم بی پناهی.

صدای زن دوباره شنیده شد: بزرگمهر عزیزم... مامان التماسش کن نندازش... میخوای بده من حرف بزنی اگه تو نمی تونی... فدات شم نکن با خودت این کارو... بده من التماسش می کنم پسرم... بزرگمهر مادر دق کردی، اینقدر دور خودت نچرخ... خدا... بده من به خدا روشو می بوسم... دستشو می بوسم... پاشو می بوسم... بده من التماسش کنم... از این خواهش ها دل گلی به درد آمد. یاد مادرش در خاطرش پررنگ شد. او هم به برادرانش التماس می کرد، گلی را دق ندهند... مادرها حرمت داشتند.

صدای بزرگمهر نرم بود و پر از خواهش.

- گلی تو کجایی؟... بگو پیام با هم حرف بزیم... کاری نکنی که حسرت به دل من بمونه... باشه؟!

گلی لبش را تر کرد و گفت: تو پدر میشی... بچه به تو میگه بابا... مامانت خوشحال میشه... شادی میاد تو خانواده ات... اون وقت من چی؟!... من چی بزرگمهر؟... بچه رو باید بدم به تو... باید بشم زن دومت... باید بشم زن صیغه ایت... خانواده ام ترکم می کنند... خانواده ام دق می کنند... انصافه بزرگمهر؟... عدالته؟... نامردی نیست؟... تو برقصی و من سر گور زندگی ام ناله کنم؟... نیست... نیست لعنتی.

و بلافاصله تماس را قطع کرد. بعد از خاموش کردن گوشی آن را در کیفش انداخت و دوباره دکمه همکف را زد.

بزرگمهر مات و گنگ به گوشی در دستش خیره بود. گلی داشت معجزه اش را از او می گرفت. مرهمی بر دردهای تلنبار شده ی ده ساله اش... اکسیرش... لوییای سحر آمیزش. حالا که او در میان اتاقی در خانه ی پدری اش ایستاده بود، زنی داشت او را از حق پدر شدن محروم می کرد. نیرویی در تنش باقی نماند. روی زمین آوار شد. پدر و مادرش که در یک قدمی اش ایستاده بودند، فاصله را هیچ کردند و زیر بغلش را گرفتند و روی تخت نشاندند. پدر در کنارش و مادر زانو زده جلوی پایش. مادر دست پسرش را در دستانش گرفت و مهر به او تزریق کرد.

مادر با صدایی آرام پرسید: چی گفت بزرگمهر؟

بزرگمهر فرو ریخته بود. دستی روی شانه اش نشست: چی گفت پسر جان؟!

نگاهش همچنان به زانوهایش بود: رفت که همه چیزو تموم کنه.

دو نگاه نگران و ترسیده به هم چسبید. مادر با تردید گفت: مطمئنی؟!

بزرگمهر ناگهان گوشی اش را از روی تخت برداشت، شماره ی گلی را گرفت: مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

از عصبانیت لب فشرد. از اتاق خارج شد، کتش را از روی مبل داخل پذیرایی برداشت و به سمت در خروجی رفت.

مادرش پشت سرش دوان بود و مرتب نامش را صدا می زد.

بزرگمهر شماره ای را گرفت. بعد از دو بوق صدایی گفت: بله؟

- کجایی؟

- سلام... خونه ام... چطور؟!.

- امشب کشیک نیستی؟

- نه... چطور؟!... چیزی شده بزرگمهر!.

بزرگمهر داد کشید: این دختر لعنتی امشب شیفته یا نه؟

و دزد گیر ماشینش را زد و داخل ماشین نشست.

- کدوم دختر؟!... از کی داری حرف می زنی؟!.

- سبحان... سبحان... گلی رضایی رو می گم.

وقتی سکوت جوابش شد. روی فرمان کوبید و گفت: شیفته یا نه لعنتی؟

سبحان با حرص جواب داد: نمی دونم... بهت میگم خونه ام... برنامه ی کاری اونم تو جیب من نیست.

بزرگمهر سرش را روی فرمان گذاشت و نالید: سبحان بین شیفته یا نه... سبحان بجنب مرد.

صدای سبحان مشکوک بود: بین شما دوتا چیه؟!... این وط چه خبر!.

-میگم... میگم... کارم گیرشه... فقط بین شیفته... اگر نه، بین می تونی آدرس خونه اشو برام گیر بیاری؟

سبحان متعجب جواب داد: بزرگمهر!.

بزرگمهر پوفی کشید و گفت: پسر کارم گیرشه... مسئله ی مرگ و زندگیه... بجنب سبحان بجنب... منتظرم.

تماس را قطع کرد و به صندلی ماشینش تکیه داد و چشمانش را از غصه و درد بر هم گذاشت. تمام وجودش از التماس لبریز بود.

زنگ خانه به صدا درآمد. گلی در قابلمه را گذاشت و نگاهی به ساعت انداخت. تعجب کرد، نه شب کسی زنگ خانه را به صدا درآورده بود. فاطمه امشب شیفت بود و او به تنهایی لحظات را سپری می کرد. دوباره صدا ی زنگ در خانه ی چهل متری طنین انداخت، طولانی و بی وقفه. گلی ترسید و کمی خودش را جمع کرد. با قدم هایی نامطمئن به سمت آیفون رفت. گوشی را برداشت و آرام پرسید: کیه؟

- باز کن.

از این صدا قلبش چنان کوبید که دستش روی قفسه ی سینه اش جا گرفت. گوشی را گذاشت و قدمی عقب گذاشت.

بی شک طوفانی در راه بود. صدای زنگ به گوش رسید، پی در پی.

گلی دستانش را روی گوشش گذاشت و نالید: خدایا... خدایا... جواب اینو چی بدم. لعنتی دستتو از روی زنگ بردار.

دعایش مستجاب شد و صدا قطع شد. اما اضطرابی عجیب همچون ویروسی کشنده تمام وجود او را فرا گرفته بود. نگاهش

دو دو می زد. گلی منتظر بود، منتظر طوفانی که قرار بود او را در هم بپیچد: طوفانی به نام بزرگمهر.

کسی با مشت محکم بر در خانه کوبید. گلی از این صدا بالا پرید. نفسش به شماره افتاد، چشمانش خیره به در بود. کوبش

دوباره ی در و این بار محکم تر.

صدای بزرگمهر بلند شد و در خانه پیچید: باز کن درو... این درو باز کن لعنتی.

حرص بر اضطراب گلی مستولی شد و قدرتی به او داد که به سمت در روانه شد. این مرد ید طولایی در به بازی گرفتن

آبروی او داشت. او در یک آپارتمان هشت واحده زندگی می کرد و حالا بزرگمهر با نمایشش داشت عمری زندگی

سربلندش را پوچ می کرد.

قفل در را باز کرد. صدای کوبش متوقف شد. کمی تعلل کرد. مرد آن طرف در و او طرف دیگر. بی شک هر دو به در خیره بودند. خداوند هر دوی آنها را برای این اتفاق انتخاب کرده بود و این اتفاق چه سناریوی پیچیده ای داشت. صحنه به صحنه، روز به روز شیریه ی جان آنها را می مکید و کسی نمی دانست پایان این سناریو رمقی برای بازیگرانش باقی خواهد ماند؟.

دستش را روی دستگیره گذاشت و پایین کشید و آرام آرام در را باز کرد.

دو نگاه قهوه ای در هم آمیختند. حرفهای ناگفته، ثانیه ها را به بازی گرفته بود. گلی نفسی چاق کرد و عقب کشید، به درون خانه رفت و در میانه ی هال ایستاد. حال پریشان این مرد وزنه ای سنگین روی قلبش شد.

بزرگمهر، مسکوت جلوی او ایستاد، در یک قدمی اش. او هم منتظر بود، شاید منتظر تیر خلاص. نگاه بزرگمهر از چشمان گلی نم پایین لغزید تا به شکمش رسید و همان جا گیر کرد. دست بزرگمهر به سمت شکم گلی دراز شد که او قدمی عقب گذاشت. نگاه بزرگمهر بالا آمد. مردمک های چشمانش می لغزید. یاد داداش در ذهن گلی نقش بست وقتی به این مرد التماس می کرد.

اخم هایش را در هم کشید و لب گشود: چرا اینجا اومدی؟... چرا راحت نمیذاری؟... دیگه چی می خواهی؟.

و جمله آخر انگار همان تیر خلاص بود که شلیک شده بود. قلب بزرگمهر لحظه ای ماتش برد و ایستاد. مرتب در ذهنش کلمه "دیگه" تکرار می شد.

زمزمه کرد: انداختیش؟!

دوباره تکرار کرد: انداختیش؟!

چشمانش از نم اشک برق می زد. گلی قدمی به عقب رفت. بزرگمهر فاصله را با قدمی پر کرد.

با التماس گفت: بگو ننداختیش.

سکوت...

سکوت...

سکوت...

صدای تیک و تاک ساعت روی دیوار هال.

صدای تاپ تاپ قلب بی قرار بزرگمهر.

و او با مرگ لوبیایش و حسرتی مادام العمر به اندازه ی یک جواب فاصله داشت، و عجیب این دختر با سکوتش لحظه به لحظه او را به مرز جنون نزدیک تر می کرد. اگر تا چند ثانیه ی دیگر جوابی نمی شنید بی شک سگته می کرد. سینه ی ستبرش بی امان بالا و پایین می رفت. در آن لحظه فقط از خداوندش حجم کوچک لانه کرده در شکم گلی را می خواست، سالم و پابرجا.

بازوهای گلی را محکم گرفت و تکانی داد. با خشم گفت: انداختیش؟... آره؟... جواب من و بده لعنتی.

گلی نگاه ندی روانه ی او کرد و فریاد کشید: چرا نمیذاری کار درستو بکنم!.

ناله سر داد: چرا وقتی که می خوام کارو تموم کنم باید صدای مامانت بیاد... چرا حق یه زندگی معمولی رو داری ازم می گیری؟!... چرا من؟!... چرا؟!... لعنت به تو... لعنت که نمیذاری از شر این بچه راحت شم... چرا باید صدای مامانت بیاد!... چرا باید التماس کنه!... چرا؟!... خدایا... لعنت به تو بزرگمهر...

و با کف هر دو دستش محکم بر سینه ی بزرگمهر کوبید، بی امان.

نگاه مبهوت بزرگمهر به آن موجود ظریف در مانده بود. طرح لبخندی بر لبانش نقش بست. مچ دستان گلی را گرفت و او را در آغوش کشید.

خم شد و در گوشش زمزمه کرد: ممنونم... ممنونم... خاله ریزه.

گلی می گریست و بزرگمهر او را سپاسگزارانه در آغوش کشیده بود. گلی که آرام گرفت، بزرگمهر دستانش را باز کرد و قدمی عقب گذاشت. دو دستش را به صورتش کشید و نفسی از سر آسودگی.

گلی عطر تن مادرش و آغوش گرم برادرش را می خواست و بس. چهار زانو روی زمین نشست. دستانش را روی پاهایش را گره زد و لب گشود: من دارم عذاب می کشم... این حق من نیست.

نگاه غمگینش را به مرد آرام گرفته ی روبرویش دوخت و ادامه داد: سهم من و تو از این اتفاق مساوی نیست.

بزرگمهر شلوارش را کمی بالا کشید و نشست، زانوهایش را بالا آورد و دستانش را از آن آویزان کرد. نگاهش را به گلهای قالی داد و گفت: چرا فکر می کنی فقط این تویی که داری عذاب می کشی... اینکه زنت همیشه چشمش دنبال بچه های مردم و تو نمی تونی بهش بچه بدی... عذاب نیست؟... اینکه تمام عمر خودتو مرهون لطف زنت و خانواده اش بدونی، عذاب نیست؟...

نفسی که بیرون داد بی شباهت به آه نبود.

بری هوار بکشی و از خدا بچه بخوای، اونم بهت بده ولی نه از زنت که پات وایساده، از یک غریبه که هیچ صنمی باهاش نداری، عذاب نیست؟... اینکه نمی دونی زنت بفهمه این همه سال صبوری خرج داده واسه شوهر عقیمش، حالا این شوهر بچه اش تو شکم یکی دیگه است، چه حالی میشه، عذاب نیست؟... در به در بدویی دنبال زنی که بچه اتو نمی خواد تا ندازش، عذاب نیست؟... همه ی مردا وقتی خبردار میشن بابا شدن از شادی بال بال می زنن، اون وقت من این وسط کاسه ی چکنم چکنم دستم گرفتم... عذاب نیست؟... هوم؟... حالا چی، سهممون یکی هست یا نه؟... منم دارم عذاب می کشم... بچه امو بخوام... با ناهید چکنم... به دل ناهید بخوام راه بیام، باید قید بچه ارو بزنام... کابوس هر شبمه وقتی ناهید فهمید، قرار به چه چیزهایی محکوم بشم... از این می ترسم تحمل نکن و ترکم کنه... منم دارم عذاب می کشم ولی یه مردم و محکوم به سکوت، به خودخوری...

نگاهش را از قالی کند و به دختری داد که زانوهایش را بغل کرده و سرش را به دیوار تکیه داده بود. نگاهها با هم درآمیخته شد.

گلی آهسته لب زد: آخرش چی؟!.

بزرگمهر چشم به سقف دوخت و زمزمه کرد: آخرش... آخرش... نمی دونم... من تو اولش موندم... فقط میدونم اون بچه رو می خوام، به هر قیمتی... میدونم خودخواهی، ولی اون حقمه، سهممه و من از چیزی که حقمه نمیگذرم.

- با این بچه م آینده ای ندارم... نابود میشم... اینو می فهمی یا نه؟... یه آینده ی خوب حق منه... چرا باید از حقم بگذره... هوم؟.

بزرگمهر سکوت پیشه کرد.

- من نمی دونم چه حکمتی پشت این قضیه است ولی اونی که این برنامه رو چیده واسه تو هم یه سهمی ام گذاشته... چنته اتو خالی نمی ذاره... سهم من اون بچه است، سهم تو رو نمی دونم... شاید باید صبر کنی... پس اینقدر ننال و تن بده به سرنوشت.

صدای زنگ گوشی بزرگمهر او را از ادامه حرفش باز داشت.

- جانم.

....

- ببخش عزیزم... یه جایی برام کار پیش اومد دیر شد.

...

- حق با توه... باید بهت خبر می دادم... نگران نشو عزیزم.

...

- کارم واجب بود. دارم میام خونه. ببخش دیگه خانمم.

...

- راه افتادم.. اومدم... خدافظ عزیزم.

دست به زانوهایش گرفت و بلند شد. نگاه گلی او را دنبال می کرد.

- پس فردا ساعت یک میام دنبالت بریم محضر... فقط آماده باش.

بدون حرف دیگری به سمت در رفت و از خانه خارج شد. گلی ماند و یار باوفای این روزهایش: تنهایی.

- پدر جان می خوام ببرمت اتاق عمل، از دیشب که بهت گفتیم که چیزی نخوردی؟.

پیرمرد که با لباس اتاق عمل روی تخت نشسته بود، به نشانه نه ابروی پرپشت و جوگندمی اش را بالا انداخت. گلی نفس عمیقی کشید. به ایوب که طرف دیگر تخت ایستاده بود، نگاهی انداخت و گفت: چک کردی شکمش مو نداشته باشه؟... شیو کرده دیگه؟.

ایوب جواب داد: آره چک کردم. تمیزه... مطمئن باش خانم رضایی.

گلی در حالیکه پرونده را دوباره برای مهر صندوق و رضایت عمل با خطر بالا چک می کرد، از پیرمرد پرسید: باباجان، اگه دندون مصنوعی داری، دراز بذار کنار تخت.

وقتی جوابی نشنید، به پیرمرد چشم دوخت که بدون حرفی فقط او را نگاه می کرد.

گلی دوباره گفت: پدر جان، گفتم اگه دندون مصنوعی داری، نمی تونی باهاش بری اتاق عمل درش بیار.

پیرمرد دوباره ابروهایش را بالا کشید. ایوب از سرتقی پیرمرد لبخندی زد. گلی چشم غره ای روانه ی همکار بی خیالش کرد و با چشمانی ریز شده به پیرمرد گفت: یعنی دندون مصنوعی نداری؟.

این بار پیرمرد با ابروها، سرش را هم به بالا فرستاد.

گلی کلافه پوفی کشید. هشت صبح بود و این بیمار بدقلق الآن باید در اتاق عمل می بود. همکارهای صبح کارش در بخش بودند و او باید بخش را به سرپرستار تحویل می داد ولی در حال سرو کله زدن با پیرمردی بود که دلش بچگی می خواست.

- اگه با دندون مصنوعی بری اتاق عمل و بیهوشت کنند، ممکنه دندون پیره تو گلوت و خدایی نکرده خفه شی... پس اگه داری، بده و قال قضیه رو بکن.

پیرمرد که لبانش را محکم به هم می فشرد، دوباره ابرویی بالا فرستاد. گلی رو به خدمات بخش که ویلچر به دست با لبخندی آنها را نگاه می کرد، گفت: عمو صفر، سوارش کن و بیارش دم اتاق عمل... من اونجا منتظرم.

و اتاق را ترک کرد. تمام دو روز گذشته به داداش زنگ زده بود ولی تمام تماس هایش بی پاسخ مانده بود. به مادرش زنگ زد و التماس کرد تا داداش را راضی کند و به محضر بیاورد.

بزرگمهر به او گفته بود خداوند سهم او را جدا گذاشته است. راست می گفت، سهم او التماس بود و بی پناهی... سهم او زن صیغه ای شدن بود و رسوایی... سهم او ناخواسته مادر شدن بود و تنهایی... سهم او از دست دادن عزیزانش بود و حس گزنده طرد شدن... سهم او سراب بود و سراب...

راست می گفت سهم بزرگی از این اتفاق نصیبش شده بود، پس چرا شاکر نباشد!

پنج ساعت تا متاهل شدن موقتی اش فرصت داشت. از دوران دختری و باکرگی اش دوماه می گذشت درحالیکه رسماً زن مردی نبود و حالا باید با دوران مجردی اش بدرود بگوید، درست تا پنج ساعت دیگر.

زندگی با او خوب تا نکرده بود ولی این روزها بد چهره ی کریه اش را به رخ گلی می کشید.

پشت در اتاق عمل منتظر ایستاده بود که با شنیدن نامش نگاه از زمین گرفت و به دکتر رحمانی داد.

پشت در اتاق عمل چند نفری نشسته بودند. یکی تسبیح به دست داشت و لبانش می جنبید. دیگری سرش را میان دستانش گرفته بود و شاید از سر بیچارگی به زمین خیره بود. چند نفری هم آنها را می نگریستند.

دکتر رحمانی نگاه تویخ کننده اش را به چشمان گلی دوخت و بی مقدمه پرسید: بزرگمهر چی پیش تو امانت داره؟... چرا دو شب پیش در به در دنبال تو بود؟... ها؟

گلی نگاهش کرد، عاری از هر احساس.

دکتر وقتی جوابی نگرفت، کلافه ادامه داد: رضایی نمی دونم بین شما دو تا چیه... این مسئله ی مرگ و زندگی چیه... ولی هر چی که هست، همین جا تمومش کن... بزرگمهر مردی نیست که بشه خامش کرد.

گلی فقط نگاهش کرد. گاهی سکوت، عجیب برنده است. گاهی لازم نیست زبان بچرخد تا طرف مقابلت را تفهیم کنی که در مسائلی که به او مربوط نیست، دخالت نکند. نگاه و سکوتی ممتد کارساز است.

دکتر از کلافگی کمی در جایش جابجا شد. دستی بین موهایش کشید. حرف های تندى آماده کرده بود تا تحویل رضایی دهد اما او با سکوتش سدی جلوی زبانش ساخته بود. کفری شد. مرد هوار کشیدن نبود.

- نینم روزی که پات تو زندگی بزرگمهر باز شه ، اهل کولی بازی نیستم ولی خیلی نرم، کاری می کنم که تو این بیمارستان جایی نداشته باشی... اینو بدون خاطر ناهید برام خیلی عزیز.

گلی همچنان خیره نگاه می کرد. عمو صفر و پیرمرد بیمار ویلچر نشین به او رسیدند.

عمو صفر با آن کلاه نمدی اش که سر کچلش را پوشانده بود، لبخندی زد و به گلی گفت: عقب افتاده، بریم تو مریض تحویل بدیم، کلی کار دارم تو بخش.

گلی با چشم های درشت شده به او توپید: عمو صفر!... اینجا جاییه که تو بگی عقب افتاده جلو این همه آدم.

لبخند عمو صفر پهن تر شد و دندان های یک در میانش را نشان گلی داد و گفت: عقب افتاده ای دیگه... زود جوش میاری.

و در اتاق عمل را هل داد و داخل شد. گلی هم قدمی برداشت ولی طاقت نیاورد، برگشت و در یک قدمی دکتر ایستاد و گله

مند گفت: تا حالا شده یه بار از خودتون پیرسید بزرگمهر داره با من چکار می کنه؟... چرا تو منطق شما این منم که

گناهکارم؟... چرا اون نه؟... یه بار برید از اون پیرسید چرا داره با خودخواهیش منو نابود می کنه؟... اینقدر شمشیرتون رو

برا من از رو نبندید که من به اندازه ی کافی زخم خورده ام... دیگه جایی واسه شما وجود نداره... برید از خودش پیرسید و

دیگه اینقدر هر شیفت برا من شمشیر نکشید...

انگشت اشاره اش را رو به بالا گرفت و گفت: من تو جواب اونم موندم که خیلی از شما گنده تره... ولی هر روز نیامد من و

سین جیمم کنه، حالا دقیقا شما این وسط شما چرا دارید کاسه ی داغ تر از آش می شید، من یکی درک نمی کنم.

دکتر با عصبانیت گفت: یعنی تو مریم مقدسی!... هر گند کاریه مال بزرگمهر!... منو نیچون دختر جان... چی بین شماست؟.

- گندکاری که مال امثال شماست. برو ازش پیرس اون شب یلدایی که شما به اسم مهمونی زنتو پیچوندیو رفتی پی

گندکاریات، چه اتفاقی افتاد که در به در دنبال منه، دکتر عزیز.

دکتر چشمانش را تنگ کرد و کمی سرش را جلو آورد و گفت: تو مثلا داری الآن منو می ترسونی رضایی؟.

گلی با همان چشمان خیره گفت: دقیقا دارم همین کارو می کنم... از من بترس دکتر... بترس... من به خاطر دوست جنابعالی

همه چیزمو از دست دادم... دیگه رفتن از این بیمارستان که دردی نیست، جایی که چند ماه دیگه زجر می کشم توش، از

دست آدمایی مثل شما که فقط اون چیزی رو که می بینن و باور دارن... منم عین خودتم... آدم هوار کشیدن نیستم... نرم

کارمو می کنم... منو از این بیمارستان بیرون کن دکتر جان ولی بدون اونقدر چنته ام پر از تیک زدنات که فقط با گیر آوردن

شماره ی زنتو یه تماس، کاری می کنم که از زندگیش بندازت بیرون... حرفی دیگه ای هم هست؟.

دکتر از این حرفها که بدون وقفه بر زبان رانده می شد، شوکه شده بود.

گلی به چیزی که می خواست رسیده بود. وقتی سکوت او را دید، گفت: ظاهراً حرفی نیست... فعلاً.

چرخ زد و در اتاق عمل را هلی داد و وارد شد.

صدایی گفت: گلی پاشو... یکی اومده کارت داره.

دستی او را تکان می داد. به سختی چشمانش را گشود. درک درستی از زمان و مکان نداشت. هجده ساعت کار بی وقفه و

خستگی مفرط از او جنازه ای ساخته بود که با صدا و تکان های فاطمه انگار از خواب مرگ بیدار می شد.

گنگ فاطمه را نگاه می کرد. فاطمه به در اتاق خواب نگاهی انداخت و دوباره به طرف گلی سر چرخاند که گوشه اتاق نه

متری با پتویی خوابیده بود و حالا گیج می زد.

- پاشو دیگه... بابا یه مرد اومده میگه قرار داشتن... باید جایی برین... پاشو ببین این کیه؟... چی می خواد؟.

بزرگمهر در اتاق خواب را باز کرد و قدمی داخل گذاشت. نگاهی به چهره ی خواب آلود با موهای گره خورده اش کرد و

گفت: پاشو دیگه... ساعت یک باید اونجا باشیم.

گلی که حالا با صورتی پف کرده نشسته بود، ابرویی بالا انداخت و گفت: تو؟!.

بزرگمهر نفس عمیقی کشید و دست به کمر زد: آره من... پاشو دیگه دیر شد... قرار بود آماده باشی.

و با دست اشاره ای به سر و وضع او کرد.

بلاخره ذهن گلی به کار افتاد و او را از عالم خواب بیرون کشید و به دنیای واقعی کشاند: قرار محضر.

در حالیکه بلند می شد گفت: برو بیرون... الآن آماده می شم.

بزرگمهر تکانی نخورد و در حالیکه حرکات گلی را نگاه می کرد، گفت: یه کم به خودت برس.

با این حرف دهن گلی و فاطمه که همان جا میخ شده بود، باز شد.

نگاه بزرگمهر مستقیم روی گلی بود: نمی خوام با این قیافه بیای و همه رو ناامید کنی.

خواست اتاق را ترک کند که گلی با ابروهای در هم کشیده، لبه ی آستین کت سیاهش را کشید و با تعجب پرسید: همه؟!.

بزرگمهر برگشت و گفت: آره همه.

و بعد نگاه سرزنشگری روانه ی دخترک فضول کرد که مرتب نگاهش را میان آن دو می چرخاند. فاطمه معنای نگاه او را

فهمید و از اتاق خارج شد. بزرگمهر در را بست و گفت: لباس خوب بپوش.

گلی مبهوت جلوی او ایستاده بود: تو... تو به کی گفتی؟!... به... به ناهید گفتی؟!... اون میاد؟!.

بزرگمهر کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: نه... ماما بابا میان.

گلی با صدایی که سرزنش در آن موج می زد، گفت: بزرگمهر!.

بزرگمهر راه خروج را در پیش گرفت و ادامه داد: بجنب گلی... وقت نداریم... منم حوصله درست و درمونی ندارم.... بجنب

تو ماشین منتظر تم.

چشمش به ماشین مسی رنگ افتاد. اولین بار با رفتن در این ماشین سرنوشتش عوض شده بود، باری دیگر در این ماشین به

دامان این مرد چنگ زده بود تا آبرویش را بخرد و حالا باید سوار این ماشین می شد و می رفت تا زن موقت این مرد گردد.

این ماشین همچون رنگش نقشی پررنگ در زندگی او داشته است.

وقتی روی صندلی ماشین جا گرفت، بزرگمهر نگاهی از بالا به پایین او انداخت و در دل گفت: نه خوبه... حداقل برای سر و

وضعش نباید حرص بخورم.

سکوت سرنشین سوم ماشین بود که آن لحظات عجیب خودنمایی می کرد. ماشین کم کم از مرکز شهر دور می شد و به

سمت بالا می رفت.

هیچ گاه در تصوراتش نمی گنجید که ابتدا مادر شود و بعد زن موقت مردی متاهل گردد. دنیای او وارونه بود. نگاهش به بیرون بود. غم در نی نی چشمانش موج می زد. او این مسیر منحرفی را در زندگی اش انتخاب نکرده بود، انتخاب شده بود. رویاهای کودکانه اش به واقعیت تبدیل نشده بود. دیگر خبری از مرد زرین کمر و اسب سپیدش نبود.

نگاهش را از شیشه گرفت و به دست های بزرگمهر داد که به فرمان بود. این دست ها متعلق به مردی نبود که بار روی دوش او را بر می داشت. این دست ها خود باری را روی دوشش گذاشته بود و او را به زانو درآورده بود. بزرگمهر رد نگاه او را دنبال کرد و به دستهایش رسید. نگاه پر از پرسشش را به گلی دوخت. ولی گلی بی هیچ حرفی سر چرخاند و به بیرون خیره شد. چقدر دوست داشت کسی می آمد و تمام سهم او را از این اتفاق می گرفت. بلاخره با سوال بزرگمهر، سکوت برای لحظاتی عقب نشینی کرد: همه ی مدارکو آوردی؟.

حالا نوبت گلی بود که سوالی نگاه کند. بزرگمهر نگاهی کوتاه به او انداخت و بعد به جلو نگرید: مدارک بیماری آقاتو عکس و شناسنامه... آوردی دیگه؟.

و جواب گلی تنها یک کلمه بود: آره.

کاش گلی گوشی داشت تا حرف دل بزرگمهر را می شنید یا بزرگمهر آنقدر بلند حرف دلش را می زد که گلی بفهمد مردی همدرد در چند سانتیمتری او نشسته است که لحظات خوبی را سپری نمی کند.

" معذرت می خوام کوچولو... معذرت می خوام... ولی نمی تونم این فرصتو از خودم بگیرم... این بچه مرهمیه روی عقده های ده ساله ام... با این بچه مرد بودنم دیگه زیر سوال نیست... دیگه حسرت شنیدن بابا به دلم نمی مونه... اگه خدا نمی خواست نمی داد... حالا که داده منم میخوامش... غم توی چشما تو که می بینم، درد رو دردم تلنبار میشه... خدایا کرم تو شکر... خدایا آرزومو برآورده کردی ولی چرا حالم خرابه؟... با ما چیکار کردی؟... پشت این همه اتفاق چیه که ما تو درکش عاجزیم؟... تو که نسخه پیچیدی، یه جوری می نوشتی که ما هم بتونیم بخونیمش... چرا این بغض چسبیده به گلومو داره نفسمو بند میاره؟... گلی... گلی باور کن حال تو بدتر از حال من نیست... تو تکلیفت با خانواده ات معلومه... من چه کنم با ناهید و خانواده اش!؟

وقتی ماشین ایستاد. گلی از جایش تکان نخورد. نگاهش به سرزانونه‌هایش بود. بغض آمده بود و راه گلویش را سد کرده بود ولی اشکی نمی چکید.

قلب بزرگمهر به درد آمد و آهی از سینه بیرون فرستاد. به طرف در سمت گلی رفت و بازش کرد. نگاهشان در هم گره خورد: دو قهوه ای هم درد.

گلی پاهایش را به سختی تکان داد و از ماشین پیاده شد. احساس می کرد چند وزنه ی سنگین به پایش بسته شده بود و راه رفتن را برای او سخت کرده بود.

به دنبال بزرگمهر وارد ساختمانی شد که قرار بود در طبقه ی دوم آن به عقد مرد زنی دیگر درآید.

مادر بزرگمهر مرتب دستانش را نوازش می کرد. دستان او مثل دست های مادرش زمخت نبود... پینه بسته نبود... نرم بود و لطیف... و چرا دلش ساز نا کوک می زد و دستانی زبر را تمنا می کرد. نگاهش را بالا نمی آورد تا رنگ غم چشمانش را این مادر مهربان نبیند. مادر بزرگمهر او را به اتاق عقد آورده بود تا کمی آرامش کند. زنی با پوستی روشن، میانه قامت و با چشمانی قهوه ای که مهر از آن سرریز بود.

- قربونت برم آخه تو واسه مامان شدن خیلی کوچولویی!

دستانش را دو طرف سر گلی گذاشت و پشت هم شقیقه اش را بوسید.

- ممنونتم گلی خانم... ممنونتم مادر... درد اون چشمات به جون من... ممنونتم که این فرصتو به پسرم دادی... دو شب پیش داشت دق می کرد بچه ام.

و باز شقیقه ی گلی را بوسید.

- بچه ام زود جوش میاره... ولی دلش مهربونه... ناز که گلی جان... فدات شم... اگه اذیتت کرده من معذرت می خوام خانمم.

سر گلی را چرخاند. نگاه گلی در چشمان مادر نشست. غمی ژرف در حجم کوچک چشمانش جا خوش کرده بود. از آن وسعت دل مادر سوخت.

سر گلی را در آغوش کشید و گفت: قربون غم چشات برم من ... گلی جان.

گلی فقط آه کشید. زن دوباره دست های یخ کرده ی او را در دستانش گرفت: با دل بچه ام راه اومدی، خدا به دلت راه بیاد عزیزم... خدا بهت بده اون چیزی رو که میخوای.

گلی اندیشید: من از خدا چی می خوام که بهم بده؟!...

کمی فکر کرد و به این نتیجه رسید که او در این لحظات فقط داداش و مادرش را می خواست... گرمی یک پناه... چشم های پر از خشم داداش و آغوش بی منت مامان.

- می دونم دلت رضا نیست... می دونم آینده اتو واسه این بچه گذاشتی... ولی به خداوندی خدا هر لحظه دعوات می کنم... بی نصیب نمونی مادر از اینکه شاد می کنی جماعتی رو.

مادر نفسی گرفت. نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و دوباره به دختری چشم دوخت که حجم اندوه لانه کرده در وجودش، دل او را می فشرد. دختری که از موقعی که آمده بودند جز سلام چیزی بر زبان نرانده بود. دختری که آنقدر ظریف بود، می ترسیدی او را محکم در بغل فشار بدی نکند ترکی بردارد. با دیدن او خوشی اش زایل شده بود.

دوباره آن موجود ظریف مغموم را در آغوش کشید و بر سرش بوسه ای کاشت و چانه اش را همانجا گذاشت: بچه ام بزرگمهر عشق همکلاسی سبحان شد... از همون سال اول که اون دوتا همکلاسی شدن... هفت سال با هم بودن تا ناهید درسشو تموم کنه و اون دوتا ازدواج کردن... دل بچه ام بد گیرش بود... هنوزم هست... بعد از دو سال فهمیدن بچه دار نمی شن... وقتی بزرگمهر فهمید مشکل از اونه ، داغون شد ولی ظاهرشو حفظ کرد... میره، میاد، دوروبر زنش می چرخه... دم نمی زنه ولی دردشو می فهمم... هشت ساله داره می کشه... اشک های یواشکی ناهید و می بینه ولی تو خودش می ریزه... چند وقت یه بار بابای ناهید میادو یه طوفان تو زندگی اونا به پا می کنه که بسه ده سال گریه و زاری دخترش واسه بچه ای که حقشه و بزرگمهر نمی تونه بهش بده... وقتی که سرریز می شه ... میاد پیش من دوکلمه حرف می زنه شاید سبک شه بعد میره سر زندگیش... حالا به قول خودش معجزه شده... خدا نصفه نیمه دیده اش... چه کنه که نمی تونه بگذره از این بچه... تو رو می بینه هیچی نمی گه... ولی گلی جان حال تو، درد برایش... فکر نکن بی خیاله نه نیست... یه کم باهات راحت تر شه، زبون باز میکنه... اهل داد و بیداد ، زود عصبانی میشه ولی اهل حرف زدنم هست... دلش ناز که طاقت قهر و دعوا رو نداره... گلی ممنونتم که یه نوه دادی به ما... دنیا دنیا ممنونتم.

اشکش راه گرفت و روی روسری گلی چکید. دستهای گلی دور کمرزن حلقه شد.

مادر در دل گفت: موجود کوچولوی معصوم... فداکاریت بی اجر نمونه.

بزرگمهر پا در اتاق گذاشت. دیدن صحنه ی روبرو کمی از تلخی این لحظاتهش کاست. دخترک پالتویی سبز رنگ با سر آستین و یقه خز سفید پوشیده بود و روسری سبزی به سر داشت. کوچک بود و ظریف و مادر بچه ی او. چقدر با ناهیدش متفاوت بود. کم سن و سال تر، ریز جثه تر و زبان درازتر. لبخند کوچکی از این قیاس در گوشه لبش جا خوش کرد.

- جانم... بزرگمهرم.

صدای مادر او را از عالم فکر بیرون کشید.

- بیاین بیرون کارو تموم کنیم بریم.

مادر دست گلی را گرفت و با خود به سالن برد و کنار بزرگمهر نشاند و خودش در کنار همسرش جا گرفت.

مرد روحانی گفت: خوب اگر دیگر همه چیز مرتب است و آقا داماد و عروس خانم مشکلی ندارند، خطبه را جاری کنم.

گلی در دلش پوز خندی به کلمه عروس زد. وقتی مرد جوابی از آن دو نگرفت، رو کرد به پدر بزرگمهر که با دستش گوشه سیلش را می تاباند.

پدر لب گشود: بفرمایید حاج آقا... شروع کنید.

- بسم الله الرحمن الرحیم... از آنجا که این ازدواج موقتی است... از آقای داماد خواهش می کنم میزان مهریه معلوم را بگویند لطفا.

بزرگمهر آهی کشید و به گلی نگاه کرد ولی اوخیره به زمین بود. نگاه از او گرفت و رو به مرد گفت: چهارده تا سکه حاج آقا.

گلی در دل گفت: یه عمر بدبختی من معاوضه شد با چهارده تا سکه.

مرد روحانی ادامه داد: آقای داماد چون صیغه موقت است شما باید دقیقا قیمت آن را مشخص کنید.

بزرگمهر کمی فکر کرد و گفت: بیست میلیون حاج آقا.

پدر بزرگمهر به حرف آمد و گفت: به قطعه زمین تو لواسون هم مهر عروس می کنم به قیمت ششصد میلیون تومن. سند هم بعد از جاری شدن خطبه تقدیم می کنم.

گلی و بزرگمهر هر دو به او نگریستند ولی پدر نگاهش به مرد روحانی بود.

مرد گفت: به سلامتی و میمنت... خوب آقای داماد مدت محرمیت چقدر باشد؟.

بزرگمهر نگاه مستقیمش را به مرد بخشید و آرام گفت: نه ماه.

گلی سر کج کرد و او را نگریست. بزرگمهر لغزش مردمک های او را دید. درد به قلبش چنگ زد ولی چاره ای نداشت، او را برای همیشه نمی خواست.

- بسیار خوب... با ذکر و یاد خداوند بزرگ شروع می کنیم.

و شروع به خواندن خطبه کرد. یکبار به وکالت از گلی و بار دیگر به وکالت از بزرگمهر.

در حال امضا کردن بودند که در باز شد و داداش و مامان قدم به داخل سالن گذاشتند.

گلی کمرش را راست کرد.

در دل گفت: بلاخره اومدید... اومدی داداشم... اومدی گلی فدات... پا گذاشتی رو غرورت و اومدی واسه خاطر خواهر ناچیزت.

نگاهش را به مامان داد و لب زد: مامان.

مامان چادر به دندان گرفت و آغوش باز کرد. گلی پرواز کرد و خود را به آغوش مامان سپرد. مامان او را محکم در آغوش کشید و مرتب با دستان پینه بسته ولی گرمش به پشت گلی دست می کشید. آخر گفت: روله بی گسم گلی... مامان فدات.

گلی آن آغوش را بو کشید و بغضش سیلابی شد و سد چشمانش را شکاند.

گلی در آن آغوش شکست و هق زد.

قلبش تیر کشید و هق زد.

بخت بدش را لعن فرستاد و هق زد.

کسی او را بیرون کشید. صدای مادر بزرگمهر به گوش رسید که می گفت: عزیزم هم خودتو دق دادی و هم مامانت... مهلت بده... به مامانت یه نگاه کن... دلت رحم بیاد... بنده خدا داره جون میده.

گلی دستی به چشمانش کشید و به مادرش نگاه کرد که لبانش می لرزید و رنگ چهره اش به کبودی می زد.
- بشین مامان ... بشین.

و او را روی صندلی ای نشانند. مادر بزرگمهر آبی را که از آب سرد کن آورده بود، کم کم به خورد مامان داد. داداش به سمت دو مرد حاضر در صحنه رفت و دست دراز کرد به سوی مردی که موهای سپیدش حرمت داشت.
- سلام... خوشبختم جناب... رضا هستم... برادر بزرگ گلی.

مرد دستان داداش را صمیمانه فشرد و با لبخندی گفت: منم خوشبختم از آشنایی تون... امیر علی مصطفوی هستم پدر بزرگمهر.

صدای سلام بزرگمهر نگاه داداش را به سمت او کشاند. این مرد خانواده اش را به ورطه نابودی کشانده بود. جواب او فقط سلامی کوتاه بود.

پدر بزرگمهر مبلی را با دست نشان داد و گفت: بفرمایید بنشینید... ما تا حالا صبر کردیم با شما هم حضور داشته باشید ولی خوب حاج آقا نوبت های دیگه ای هم داشتند و به ناچار صیغه جاری شد.

نگاه داداش شرمگین نبود، چون همه ی حاضران آن جمع از اتفاق خبر داشتند و کسی خواهرش را زیر سوال نمی برد ولی آن نگاه سراسر پوشیده از غم بود. اندوهی بیکران که در تک تک سلول های بدنش رسوب کرده بود.

با کمری افراشته در جواب مرد محترم بغل دستی اش گفت: گلی تنها خواهرم نیست اما از بچگی یه چیز دیگه بود واسم... کاری به کسی نداشت... سرش به کار خودش بود و هنوز هم هست... نفس ماست... بار یه زندگی از بیست و دو سالگی رو دوششه... گلی بی اختیار تو یه جریانی افتاده که داره اونو می بره... خودشم نمی دونه کجا... اگر هم بخواد خلاف جریان، حرکت کنه... آخرش می بره و کم میاره... راضی به این کار نبودم... ولی اون تصمیمشو گرفت و گفت پاش وایمیسه... پاکی و نجابت خواهر من زبانزده که با این اتفاق باید منتظر زخم زبون باشه... نگاه به قد و بالاش نکنید، قد دو مرد... گل وجودش

با معرفت تر از هر مردیه... اینو خودتون باید فهمیده باشید وقتی علی رغم همه ی مخالفتای ما اینجاست و پایین برگه ای رو امضا کرده که یه عمر زخم زبون میشه براش.

بزرگمهر نگاه از کف نمی گرفت. شاید اگر چشم در چشم داداش می دوخت، این برادر دل نگران تحسین را از چشمهای او می خواند.

پدر او سری تکان داد و گفت: در حرف های شما شکی نیست جناب رضایی، خواهر شما بزرگواری رو در حق ما تموم کرد.

گلی با لبخندی بر لب و دلی گرم، اجازه داد تا اشک بر گونه هایش بوسه زند، اشکی که برای حمایت برادرش چون چشمه ای جوشان قل قل کرد و سرریز شد. حرف های داداش نفس رفته ی مامان را برگرداند و حس خوبی زیر پوستش دواند. او هم آرام آرام اشک می ریخت و گاهی پَر چادرش را روی صورتش می کشید.

داداش دست عرق کرده اش را روی زانویش کشید و ادامه داد: خواهر من امانت پیش شماست... اینجام که بگم تا تهش پشت خواهرمم.

نفس عمیقی کشید. سکوتی سنگین جاری شد. نگاه مرد ها به زمین بود و نگاه زن ها به داداش.

گلی در دل گفت: نفس من... یه نگاه... قابل بدون منو به یه نگاه...

اشکش غلتید.

بی نصیبم نکن از چشمهات داداشی... یه نگاه نذر من کن.

کسی حرفی برای گفتن نداشت. در محضر باز شد و گروهی وارد شدند. با شلوغ شدن محضر، داداش بلند شد و رو به پدر کرد و گفت: خوشبخت شدم جناب... امری نیست؟

پدر دست داداش را بین دو دستش گرفت و گفت: گلی جان روی چشم ما جا دارند... نگرانی و ناراحتی تون قابل درکه... بی اغراق می گم با دیدن شما همیشه فهمید این دختر شیر پاک خورده است و تنها همچین فداکاری از چنین دختری بر میاد و بس... بفرمایید در خدمت باشیم... سر ظهر و همه ی ما بالطبع گرسنه... ما رو لایق یه ناهار بدونید.

حرف ها و تمجید های این مرد، زخم عمیق روی قلب داداش را درمان نبود. حجم درد او آنقدر زیاد بود که کمرش را خم کرده بود. فقط توانست بگوید: ممنونم... راه طولانیه باید برگردیم کرج.

رو به مامان کرد و گفت: بریم.

قلب مامان و گلی فرو ریخت. مامان دست گلی را گرفت و نوازش کرد. زبری اش چون سنباده ای بر قلب گلی مالیده می شد و آن را صیقل می داد. اندوهش را می کاست.

-مواظب خودت باش گلکم... غصه ی مارو نخور... به فکر خودت باش... تو حامله ای باید بیشتر حواست به خودت باشه.

دستانش را عقب برد و چادرش را درست کرد و رو به مادر بزرگمهر گفت: مواظبش باشید... جون شما و جون گلی.

مادر با لبخندی آرامش بخش، پلکی بر هم نهاد. مامان نیم نگاهی به دو مرد مصطفوی کرد و آرام خداحافظی کرد. داداش رفت...

قلب گلی ماتم گرفت. نگاهش به در خروجی خیره بود. اشک حسرتش روان شد. لب پایینی اش را از درد به دندان گرفت.

بلند شد. قدمی جلو گذاشت....

قدم بعدی...

قدم بعدی سریعتر...

به در خروجی که رسید پله ها را با صدای بلند هق هق به طرف پایین دوید. به خیابان که رسید، نگاهی به اطراف انداخت. قامت تکیده برادر جوانش را دید که به طرف ماشینش می رفت.

دوید... دوید... بدون اینکه از سرعت قدم هایش کم کند از پشت به داداش رسید و با همان شتاب دستانش را به دور کمرش حلقه کرد. داداش قدمی به جلو پرت شد ولی به سختی تعادلش را حفظ کرد. گلی شقیقه اش را بین دو کتف او گذاشت و صدای ناله اش را رها کرد و میان گریه اش گفت: ممنونم... خرد شدی تا من سربلند بشم... ممنونم داداشی.

چند ثانیه گذشت. دستان داداش روی دستان گلی نشست. لرزش خواهرش را با گوشت و خونش حس می کرد. از بی قراری سیبلش را می جویید. به خود این اجازه را داد تا گرمای دست خواهرش را شاید برای آخرین بار بچشد. دستان آنان پلی بود برای رد و بدل عشق ناب تو هم خون. ثانیه ها از این حس لبریز نبض گرفته بودند.

داداش نفس عمیقی کشید و محکم دست های گلی را باز کرد و همانطور که پشتش به او بود کمی به عقب هلش داد. صدای بغض دارش، حرف های پر از زهرش، نیشتری شد و بر گوشه گوشه ی قلب گلی فرود آمد... پی در پی... بی وقفه... رمقی برایش نماند... روی زمین نشست و دو دستش را روی دهانش گذاشت.

-اومدم که اومده باشم... اومدم تا حق برادی رو تموم کنم... از این به بعد حقی به گردنم نداری... دیگه نه خواهری به اسم گلی دارم... نه می خوام تو اون خونه غریبه ای رو به اسم گلی ببینم... می دونی که اون خونه حرمت داره و من قلم پای کسی رو می شکونم که پا تو اون خونه بذاره و بخواد بی حرمتی کنه... برو پی زندگیت خانم رضایی.

و رفت، بی هیچ نگاهی به خواهری که بیهوده تقلا می کرد تا نگاه دردمندش را به گوشه ی چشم برادرش پیوند دهد. دستی بازویش را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد. نگاه گلی همچنان به خیایانی بود که بوی برادرش را می داد. با فشاری که به بازویش آمد، سربگرداند. چشمان بزرگمهر به او بود. چشمانی پر حرف و لبانی خاموش. روزی ماندگار بود برای آن دو.

گلی پلکی زد که مروارید اشکش غلتید و روی گونه اش سقوط کرد. لب باز کرد و گفت: رفت... می بینی... اینا همش به خاطر توئه... به خاطر تو... می فهمی؟... از دست دادمشون به خاطر تو... می فهمی چه دردی می کشم؟... دارم میمیرم بزرگمهر.

مردمک های بزرگمهر می لرزیدند. رگه های سرخ در سفیدی چشمانش دیده می شد. قهوه ای های چشمانش از نم اشک برق می زدند. لب فشرد. پوفی کشید و سر به سمت آسمان چرخاند. شاید می خواست به خدایش بگوید: همینو می خواست؟!... برسیم به اینجا؟!... به این همه درد؟!... سهمون اینه؟!... کرم تو شکر... کرم تو شکر.

نگاهش را از آسمان به آن موجود زمینی ویران داد و او را نرم در آغوش کشید. شاید آغوشش معنای مهر نمیداد ولی امید داشت دخترک گریان را دمی آرام کند. این همدردی بین آن دو حجم گرفت و وسعت یافت و به زن و مردی رسید که چند قدم آن طرف تر با چشمانی نمناک شاهد این وداع زهر آگین بودند و از این سرنوشت گنگ پسرشان و دخترک در آغوش حیران بودند.

وقتی ماشین کاملا ایستاد، دست گلی به سمت در رفت که بزرگمهر گفت: صبر کن... کارت دارم.

گلی به او نگاه کرد که دست در جیب بغل کتش کرد و دسته چکی را بیرون آورد. روی پاهایش گذاشت و چیزی نوشت. برگه‌ی جدا شده را به سمت گلی گرفت و گفت: بگیر... مال توئه.

نگاه گلی پرسشی شد، با تردید دستش را دراز کرد و برگه را گرفت. نگاهی به آن انداخت: بیست میلیون تومن در وجه حامل.

دوباره به بزرگمهر نگریست.

-مهریه‌اته... باید می‌دادم.

نگاه متعجب گلی رنگ ذلت گرفت. برگه‌ی چک را روی داشبورد پرت کرد و گفت: ارزونیه خودت... از تو به من زیاد رسیده... می‌دونی که؟!.

دستی روی شکمش گذاشت و ادامه داد: یه رابطه‌ی ناخواسته... یه بچه‌ی ناخواسته... یه ازدواج ناخواسته... بسه دیگه... اینقدر خرج من نکن... باور کن پرم... گنجایش این یکی رو ندارم.

خواست پیاده شود که بازویش در پنجه‌ی محکم بزرگمهر اسیر شد.

صدای بزرگمهر آرام بود: حرفتو زدی... حرف منم بشنو... هر چی این وسطه دو طرفه است... یه رابطه ناخواسته... یه بچه‌ی ناخواسته... یه ازدواج ناخواسته... پس اینقدر نیش نزن که منم پرم... ظرفیت منم تکمیله... هر حس تلخیه واسه تو تنها نیست... چرا درد من به چشم تو نیامد؟!... اگه مردم... اگه حرفی نمی‌زنم...

پوفی کشید و ادامه داد: در هر صورت این پول مال توئه... به هر دیدی میخوای بهش نگاه کن... ولی از هر پولی حلال تر... بردار.

کمی مکث کرد و گفت: آها... تا یادم نرفته، از اون خونه میری، نمیخوام هر وقت خواستم پیام و به بچه ام سر بزمنم یه دختر فضول دماغش وسط کارام و حس هام باشه.

گلی از این حرف شوکه شد. حالا نوبت به ترک خانه اش رسیده بود.

به بزرگمهر توپید: دیگه چی میخوای؟!... از اینجا کجا برم؟!... چرا هر روز یه توقعی داری؟!... من چهار ساله اینجام، چرا باید به حرف تو گوش بدم... چکاره‌ی منی؟!... ها؟!.

کم کم کاسه ی صبر بزرگمهر داشت لبریز می شد. پلکی رو هم گذاشت و گفت: راحت نیستم... میخوام وقتی میام کسی این وسط نباشه...

چشم باز کرد و نگاه مستقیمش را به او دوخت و ادامه داد: یعنی تو راحتی؟!... مشکلی نداری وقتی من میام اونم بینمون باشه یا نهایتش بری بچی تو اون اتاق خواب که اندازه ی کف دست هم نیست؟!... مامان و بابام بیان چی؟!... برو یه خونه پیدا کن برا اسباب کشی بهم خبر بده چند نفر بفرستم... چیز سنگین بلند نمی کنی... اگه خودم نبودم یه نفر می فرستم. گلی نگاهش را به روبرو داد. به کوچه ای که کمی بالاتر از محل کارش بود. حالا باید از این کوچه و خانه دل بکند. این چیزی که در زندگی اش به راه افتاده بود سیل بود... سیلی سهمگین... که سر راه خود همه چیز را ویران می کرد و لحظه به لحظه از تعداد داشته های او کم می کرد.

آرام گفت: چرا خودت دنبال خونه نمی گردی؟!... تو میخوای از این خونه برم... پس خودتم دنبال خونه باش.

بزرگمهر هم مانند او به روبرو خیره شد: نیستم... یه هفته نیستم... یه سفر کاریه به امارات... اول اسفند... بگرد تا قبل از عید یه خونه گیر بیاری... حالا هم اگه کاری نداری باید برم.

گلی دست برد و چک را از روی داشتبورد برداشت و بدون خداحافظی یا نگاهی از ماشین پیاده شد و به سمت خانه رفت.

قسم خورد اگر اینجا هم جوابی نگیرد و برایش آسمان ریسمان بیافند، قید خانه پیدا کردن را بزند و به سبک قبلی زندگی اش ادامه دهد. کیفش را با دو دستش گرفت و وارد بنگاه شد. همین که وارد شد نگاه ها به طرف او چرخید.

در انتهای سالن پشت میز مرد جوانی نشسته بود که به محض دیدن گلی چیزی از ذهنش عبور کرد: چقدر بغلیه !.

مرد جوان از خود متعجب شد. ابرو بالا کشید و خود را توییخ کرد که چه بی شرم شدی. لب گزید و سرش را پائین انداخت.

بنگاه معاملاتی بزرگی بود. یک ردیف مرد که پشت میزهایشان نشسته بودند و جلوی آنها صندلی برای مشتری در نظر گرفته شده بود. این منظره او را یاد بانک انداخت. پنج شش تا مرد پشت میز های خود نشسته بودند و او نمی دانست پیش کدام یک باید برود.

نگاهی به آقایان انداخت که مردی گفت: امری داشتید خانم؟.

نفر سوم بود که به او نگاه می کرد. به طرفش رفت و گفت: برا اجاره اومدم.

همان مرد جواب داد: بفرمائید یکی به آخر مونده... آقا سعید با شما کار دارن.

به همان سو رفت. و روی صندلی که برای مشتری در نظر گرفته بودند، نشست. نگاه مرد کچل روبرویش با او بود و گفت: در خدمتم خانم.

-یه خونه برا اجاره میخوام.

-مترارش چقدر باشه؟

-خوب کوچک باشه، سوئیت هم باشه اوکیه.

سوالهای پنهان مرد از ذهن او به چشمانش راه یافت و گلی تمامی آن ها را خواند. پوفی کشید و سرش را چرخاند. نگاهش چشمان سیاهی را شکار کرد که خیره به او بودند.

گلی در دل گفت: اینا همه یه جوری اند!

نگاهش را گرفت و دوباره به آقا سعید داد و گفت: اگه ندارید بگید برم... وقتمو نگیرید.

آقا سعید خودش را جمع و جور کرد و گفت: مجردید؟

گلی که از صبح تا حالا به سوالات جورواجور جواب داده بود، و می دانست پشت این سوال یعنی خانه نداریم، کلافه گفت:

مجردی؟... متاهلی؟... صیغه ای؟... عقد دائمی؟... چند سالته؟... شغلت چیه؟... خوب جناب چه کاریه!... یه پرسشنامه درست کنید هرکی از در وارد شد بدید دستش پر کنه. از این مرحله کنکورتون که رد شد، بعد برسه خدمت شما... من یه پیشنهاد دیگه هم براتون دارم یه تست اخلاقم این وسطا بگیرید، به کارتون میاد. مردم آزارا!

با این نمایش گلی چیزی به جملها در ذهن مرد سیاه چشم اضافه شد: بغلیه حاضر جواب!

بدون شک از این دختر ریزه میزه خوشش آمده بود.

وقتی گلی برخاست، مرد سیاه چشم گفت: از سوال همکارم ناراحت نشید... بلاخره ما باس بدونیم به چند نفر خونه داریم اجاره میدیم، درست نی؟

گلی کامل به طرف او برگشت. آن صدای بم و لحن حرف زدنش، او را یاد ناصر ملک مطیعی انداخت. دلش می خواست کلاهی بر سر داشت و با دست کمی آن را بالا می برد و می گفت: قربون داش.

از این فکر گوشه ی لبش بالا رفت که از آن چشمان تیزبین دور نماند.

"از چی خنده ات گرفته نیم وجبی بد اخلاق!?"

گلی که ابروهای بالا رفته ی مرد جوان را دید، کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت: خوب فکر کنم اول از همه می پرسن پول پیشتون چقدره تا ببینن با اون پول خونه دارن یا نه، ولی ظاهرا مدل شما سروته، از آخر شروع میکنید تا برسید به پول پیش.

جسارت و حاضر جوابی این دختر با ظرافتش در تضاد بود و چه تضاد دلچسبی.... شیرینی این نتیجه لبخندی شد و بر لبان مرد نقش بست.

-حق با شماست... باس ما رو ببخشید... بفرمائید پیشینید تا از اول شروع کنیم.

هر چند گلی مردد بود ولی انتخاب دیگری پیش رو نداشت. صندلی پیش روی مرد را کشید و نشست.

- خوب، فرمودید خونه با متر اژ پائین میخواین.

گلی فقط نگاه کرد. مرد دستی به چانه اش کشید و ادامه داد: خوب حداقل بگید واس چند نفر؟.

گلی نفسش را طولانی بیرون داد و مرد فهمید از سوالش ناراضی است.

-ورژن سواتونو عوض می کنید؟... این چه فرقی با سوال همکارتون داشت؟.

مرد کمی خودش را جلو کشید و گفت: فرق داره... ممکنه چند تا دانشجو باشید یا کارمند که واس کار اینجائید یا شاید یه خانواده... ما باس بدونید به چند نفر خونه اجاره میدیم.

آرام جواب داد: دو نفر.

دروغ نگفته بود او و بچه ای که در شکمش بود. مرد زیر لب تکرار کرد دونفر و لبانش را جمع کرد. دست برد و سوئیچ اش را از روی میزش برداشت و گفت: یه مورد دارم فکر کنم به دردتون بخوره، بریم ببینیم.

گلی چشمانش را ریز کرد: نمیخواین بدونید پول پیشم چقدره؟

- اون که بله... ولی شما بیسند، به اونجاشم می رسیم... من هستم خدمتتون.

گلی هم از جایش بلند شد و گفت: نه واقعا مدلتون سروته، اول بیسند بعد بینم اصلا پول داری یا نه.

مرد بلند خندید و باعث شگفتی همکارانش شد. او هیچ گاه برای مشتری از این دست که برای اجاره خانه ای نقلی به بنگاه می آمدند خود را به تکاپو نمی انداخت. او رئیس آنجا بود و فقط برای معامله ای کلان چانه می زد.

مرد به سمت کتتش رفت و آن را پوشید و به طرف بنگاه به راه افتاد. گلی فقط او را نگاه می کرد. آن قد بلند و کشیده، آن کت مخمل قهوه ای با سر آرنج چرم، با پیرهن فیروزه ای، موهای مدرن کوتاه شده با آن لحن بازاری کاملا در تضاد بود و چه تضاد بامزه ای...

گلی لبخندی زد که مرد با خود اندیشید: نه... انگاری عادتشه... هی بره تو هیروت و برگرده.

با صدای بلندی گفت: هستم در خدمتتون.

و با دست در خروجی بنگاه را نشان داد. گلی از این فکر و خیالی که مرتب به ذهنش می رسید خجالت کشید.

آرام پاسخ داد: بله... بفرمایید.

مرد از بنگاه معاملاتی نسبتا بزرگش خارج شد و به طرف ماشینش که کنار خیابان، روبروی بنگاهش پارک کرده بود، رفت و با دست به آن اشاره ای کرد و گفت: بفرمائید خانم، سوار شید.

گلی در چند قدمی بنگاه ایستاده بود. مرد تعلل او را که دید گفت: قراره خونه نشونتون بدم... البت اگر خودتون ماشین دارید با اون بریم... مشکلی نی.

و به او زل زد. وقتی گلی راه افتاد، مرد نفس راحتی کشید.

-خوب نظرتون چیه؟

گلی به مرد سبزه رو و چشم سیاه روبرویش نگاهی انداخت که به دیوار تکیه داده بود و متوجه در خانه شد که مرد آن را تا انتها باز گذاشته بود. چند لحظه به در خیره شد. این کار حس اعتماد را به او تزریق کرد، این یعنی او مرد دست درازی به ناموس دیگران نیست.

لبخندی زد و گفت: اکازیون... مناسب من... اگه بگم نه از دستم پریده... کلی برایش مشتری دارید که برا امروز عصر باهاشون قرار دارید... شایدم پول پیش هم داده باشن... دم عیده و همچین اوکازیونی گیرم نمیداد... کی دم عید اسباب کشی میکنه که خونه ای برای اجاره باشه؟!... پس باید دودستی بچسبم... نه؟.

مرد که سوئیچش را دور انگشتش می چرخاند، بی شرفی زیر لب نثار دختر حاضر جواب کرد. لبخندی زد و گفت: باس بیاید ور دست خودم کار کنید... می تونید معامله های کلونو جوش بدید.

گلی از پنجره سرتاسری پذیرایی که رو به پارک بود دل کند و به آشپزخانه رفت و در جواب مرد گفت: خوب من اگه از همکاری شما می شدم، قبل از اینکه مشتری رو تا اینجا بکشم بهش می گفتم: طبقه پنجمه نه چهارم... باید اونقدر از پله ها بالا بری تا برسی به خدا... فضای پرت زیاد داره... در حموم تو پذیرایی باز میشه... آب هم بالا نمیداد (و شیر آب را بست)... کابینتش فلزیه نه ام دی اف... بعد اگه مشتری قبول می کرد میاوردمش اینجا.

مرد خندید. این دختر توانایی بسیاری در آوردن لبخند بر لبان او داشت.

-پس پسند نشد؟.

-گاهی اوقات سلیقه ما تو انتخابمون مهم نیست، شرایطمون حرف اول و آخر و میزنه، جناب... پس الآن پسند من مهم نیست، شما بفرمائید چند؟

مرد چرخ دیگه به سوئیچش داد و گفت: چند می تونید بدید، منظورم پیش؟

گلی از آشپزخانه بیرون آمد و جلوی او ایستاد و گفت: من ده تومن بیشتر ندارم... در ضمن نمی تونم زیاد کرایه هم بدم، حداکثر پونصد.

مرد با خود گفت: تو که گفتی دو نفری دلی همش داری از خودت مایه میذاری که!... یه خبرایی هس.

- خوب پیشتون فکر نمی کنم مشکلی داشته باشه... ولی کرایه کمه خانم.

گلی حرفی برای گفتن نداشت. پس سکوت پیشه کرد.

مرد دستی به چانه اش کشید، تکیه از دیوار گرفت و به تنها اتاق خواب خانه پنجاه متری رفت و حین راه رفتن گفت: بذارید
یه صحبتی با صاحب ملک داشته باشم شاید بشه کاریش کرد.

وارد اتاق خواب شد و شماره ای را گرفت.

-جونم داداش

-سلام جناب جعفری.

-به سلام جناب رستاخیز... احوالات جناب؟

-قربون شما... راستش زنگ زدم واس موردی که گذاشتین واس اجاره.

-ناکس!... دوباره کجا گیر کردی زنگ زدی به من، شدم صاحب ملک.

-اون که بله... الآن با مشتری اینجائیم... ولی خوب ایشون کرایه ای که شما قید کردینو نمیتونه بده... احتمالش هس کمی با
ایشون راه بیاید و کمش کنید؟

-تو روحت وحید... چه لفظ قلم حرف میزنه!... اصلا میدونی چیه مال خودمه نمیخوام با مشتری تو کنار پیام، حرفیه؟

وحید آرام زمزمه کرد: ناکس... دستم زیر سنگته... کم جفتک بنداز.

بعد بلند گفت: جناب جعفری شما یه سریباید بنگاه، چونه هامونو اونجا بزیم... چطوره؟

-جون تو راه نداره... تو میخوای معامله جوش بدی، این وسط چی گیر من میاد اون وقت؟

-اون که صد البت. شما تشریف بیارید اگه اوکی شد در اون مورد صحبتی می کنیم.

-حالا شد مرد حسابی. حالا کی تشریف بیارم؟

و به دنبال این حرف خندید.

وحید با لبخند گفت: شما می تونید تا چند دقیقه دیگه املاک باشید؟

- اُه اُه. چه عجله ای هم داری... جریان چیه؟!... لقمه گنده ایه، آره؟!... تو حلقه گیر کنه، نره پائین.

- پس ما میریم املاک شما هم اونجا می بینیم.

- شانس آوردی دارم میرم خونه. برو منم اومدم. پورسانت من یادت نره جناب رستاخیز.

وحید تماس را قطع کرد و از اتاق خواب بیرون آمد و رو به گلی گفت: صاحب ملک داره میاد املاک... اگه موافقید و با خونه مشکلی ندارید... باس ما هم بریم.

گلی به سمت در راه افتاد. وحید به دنبال گلی روانه شد و شروع به نوشتن پیامی با این مضمون کرد: اومدی میگی ده هفتصد... یه کم رو حرفت بمون بعد باش راه بیا... دلک بازی هم ممنوع... شیر فهم؟.

- همین که گفتم... خانم تازه من خونه رو خیلی خوب گذاشتم... تو این محله با این قیمت خونه دیگه ای گیرتون نمیداد... آقای رستاخیز اطلاع دارند.

نگاهی به وحید انداخت. انگشت اشاره وحید رو لبش و انگشت شصستش زیر چانه اش بود. نگاه او را که روی خودش خیره دید با خود گفت: زیاده روی کردم؟!... خوب خیر سرت خواستم بازار گرمی کنم برات... نه مثل اینکه بد گند زدم.

جناب جعفری لبخندی بر لبانش نشانده و مسیر نگاهش را به سمت دختر جوان و گندمگون روبرویش تغییر داد و گفت: آخرین کرایه ای که می تونید بدید چقدره؟.

گلی نفسی بیرون داد. خسته بود. دو روز تمام املاکی های آن منطقه مرکزی را گشته بود، ولی راه به جایی نبرده بود یا کرایه های سرسام آور بودند یا خانه ها غیرقابل سکونت. حالا مرد جوان روبرویش که از سر و وضعش سیری می بارید، برای بیشتر خالی کردن جیب های کوچک او چانه می زد.

بی حوصله جواب داد: پونصد آخرشه.

وحید که روی مبل کنار گلی و درست روبروی دوستش نشسته بود، مداخله کرد و گفت: شما هم یه کم راه بیاین جناب جعفری تا این معامله سر بگیره.

و به چشمان خندان جعفری چشم دوخت و در دل گفت: مرتیکه... حالا خوبه براش نوشتم دلک بازی در نیاره... ده دقیقه است نشسته اینجا و یه بند داره شر می بافه.

جعفری نگاه از او گرفت. لبخندی موزیانه زد. دست به سینه شد و گفت: پونصد کمه، برای من نمی صرفه.

گلی که این روزها آستانه ی تحملش به نقطه ی صفر رسیده بود، تکیه از مبل گرفت، اگر زبانش با شرایطی که داشت برای خانواده اش یا کمی برای بزرگمهر کوتاه بود، ولی خوب بلد بود در برابر دیگران زبانش را به کار بیندازد و کمی حق بگیرد. مستقیم به جعفری نگاه کرد و با عصبانیت گفت: ببینید جناب، ملک دلربای شما اونقدر پله داره که علاوه بر کرایه ی خونه بعد از دوماه باید یه پولی هم کنار گذاشته بشه برای فیزیوتراپ به خاطر آرتروز زانو این یک...

و انگشت شصتش را نشان داد که ابروهای دومرد از این حرکت بالا رفت... در این چند وقت اگر از بزرگمهر چیزی یاد نگرفته بود، یک، دو، سه گفتن را خوب بلد شده بود...

- باید مثل عهد ناصرالدین شاه شب به شب دبه آب پر بشه تا فردا که آب نیست تا دم چشمه نریم این دو، (و انگشت اشاره را باز کرد) دستشویی و حموم تو پذیرایی این سه (و حالا نوبت انگشت وسط بود) معماری پذیرایی ملکتونم که خدا رو شکر بی نقصه! این چهار (و انگشت حلقه اش بالا آمد). بخواین بازم می تونم بگم... پس اینقدر این ملکو به رخ نکشید... در ضمن اگه این خونه مشتری پروپا قرص داشت الآن نه شما اینجا بودید نه من... پس اگر با اجاره من موافقت کنید، به جای اینکه خونه خالی بمونه، من بهتون کرایه میدم... پس ضرر نمی کنید.

از این سخنرانی تعجب مهمان چشمان جعفری شد و لبخند لبان وحید را مزین کرد. سر جعفری به طرف وحید چرخید و ابروهای وحید به این منظور که خوردی داداش اینه بالا رفت.

وحید لب گشود: خوب جناب، نظرتون چیه؟... ایشون هستن با یکی از دوستاشون... بچه کوچیکی هم نیس که خونه رو داغون کنه. رفت و آمد هم محدوده. یه کم کوتاه بیاین.

برای چند لحظه سکوت بین آنها که روی مبل انتهای سالن نشسته بودند، حاکم شد. وحید که نمیخواست دیگر به این دوست عزیزش میدانی برای تازیدن بیشتر بدهد، از این فرصت استفاده کرد و دست راستش را بالا برد و به همان طرف چرخید و گفت: جواد اون قولنامه رو بیار.

-خوب جریان چیه؟

وحید پشت میز نشست و نگاهی به قولنامه انداخت و در همان حال گفت: کدوم جریان؟

جعفری دستانش را به میز تکیه داد و کمی جلو خم شد: جریان این دختر؟

وحید سرش را بالا گرفت و به دوستش نگاه کرد: جریانی در کار نی.

-جریانی در کار نیست و تو اون خونه ای که گذاشتی برا فروش دادی به این دختر اجاره؟

-دنبال خونه بود ... منم بهش اجاره دادم... همین.

- تو هیچ وقت از این لطفا نمی کردی؟! ... مرد دو دو تا چهارتایی... اونوقت این همه کرایه ارو کم کردی!

وحید به صندلی اش تکیه داد: قیمت اون خونه با توجه به شرایطش خیلی بیشتر از این قیمت نبود... من فقط یه کم اومدم پایین... اون خونه ده ماهه واس فروش مونده... مشتری نی... آسانسور نداره... پله اش زیاده... دادم اجاره پول اجاره اشو می گیرم... حرف دیگه؟

وحید وقتی چشمان تنگ و نگاه شکاک فرزند را دید، لبخندی زد و گفت: اون که تو فکر توئه نی داداش.

-تو فکر من چیه؟

لبخندش پهن تر شد: ناکس داری از من حرف میکشی!... من خودم زغال.

فرزاد دست به سینه شد: یعنی تو دراز از اون بند انگشتی خوشت نیومده؟

-اینو خوب اومدی.

ابروهای فرزند بالا رفت: کدومو؟

وحید سرش را دوباره روی قولنامه خم کرد و جواب داد: بند انگشتی رو.

فرزاد با صدایی متعجب گفت: وحید!

وحید قولنامه را تا کرد و داخل کشو گذاشت. از جایش بلند شد و گفت: چرا داری سختش می کنی پسر... من فقط از اینکه با اون قد و قواره، کلمه ها رو پشت هم ردیف می کرد... خوشم اومد... قیمت اون خونه تو این محله ده هشتصد که من دادم

بهش پونصد... قرار نی اتفاقی ام بیفته... من آدم پشت ناموس کسی افتادن نیستم... همین... بعد یکی باس میومد فک تو رو از زمین جمع می کرد وقتی واست یک دو سه می کرد.

فرزاد با لبخند دستی پشت گردنش کشید و گفت: بد آچمز کرد.

بعد ادای گلی را در آورد و با باز کردن انگشتانش گفت: یک، ناصرالدین شاه هر شب با دبه میره دم چشمه آب میاره ... دو، دلر با آرتروز و فیزیوتراپ و درد و مرض داره ... (با لودگی گفت) سه، خاک تو سرت وحید با این خوش اومدنت، آدم قحطه دیگه... بازم هست، بگم؟!.

و صدای خنده اش فضای اتاق را پر کرد.

لبهای وحید هم به لبخندی باز شد و گفت: پسر گندش نکن... قرار نیس من درگیرش شم... فقط ازش خوشم اومد، یکی از خونه هامو بهش اجاره دادم... اون بنده خدا رفت پی زندگیش... توام راتو بکش برو... خوش اومدی.

-راه نداره جون تو... پورسانتمو ندادی.

وحید در اتاقش را باز کرد و بیرون رفت و گفت: مامان عالیله ناهار کوفته درست کرده... واس پورسانت چطوره؟.

و صدای قدم های تند رفیقش را شنید و می دانست کسی نمی تواند از کوفته های مادر او بگذرد.

آخه من تو رو قربان... کجا داری میری؟... گلی حرفی زدم؟.. ناراحتت کردم؟... آخه یه دفعه کجا داری جمع می کنی بری؟... منو تنها بذاری که چی بشه؟!

گلی لباسهایش را تا می کرد و یک به یک در چمدانش می گذاشت. در همان حال گفت: فاطی... چند بار بگم ربطی به تو نداره... فقط باید برم... موندن تو این خونه هم تو رو اذیت می کنه هم منو... خونه گرفتم... تو این محله نیست ولی یه پنجره سرتاسری تو پذیراییش داره که رو به پارک باز میشه... عاشق این منظره اش شدم.

فاطی کنار چمدان نشست و با دو دست لبه ی چمدان را گرفت و کمی کشید: من چی میگم... تو چی میگی... تو اونجا تنها... من اینجا تنها... گلی تو یه دردی داری ... چرا حس می کنم داری فرار می کنی!.

نگاه گلی بالا آمد، به دوستش خیره شد. فاطی از رنگ نگاهش، دیگر نیازی به تایید از زبانش ندید.

-مربوط به اون مرد... آره؟

-آره به اون مربوطه.

چشم های فاطمی پر از تعجب شد: چی شده؟!.

گلی دوباره مشغول شده بود. لباس از کمد برمی داشت و داخل چمدان می گذاشت.

-عقد کردم... با اون.

فاطمی درگیر بود. درگیر حلاجی حرفی که به آسانی بر زبان رانده شده بود و مغز او برای درک آن به جان کندن افتاده بود. مردمک چشمانش با حرکت دستان گلی به این طرف و آن طرف می رفت.

با تعجب گفت: عقد کردی؟!... با اون؟!... شوخی میکنی نه؟!.

گلی از تماس چشمی امتناع می کرد. فاطمی همزمان با کشیدن آستینش گفت: گلی با توام... تو کی عقد کردی؟!... چرا آخه اینقدر بی سرو صدا؟!.

نگاه گلی از فرش به سمت دیوار روبرو رفت. دستش از حرکت ایستاد و گفت: آره عقد کردم... بی سرو صدا ولی یه دلیل پشتش بود که حالا نمی تونم بگم ولی می فهمی به زودی... همه می فهمن و اون موقع من می میرم.

فاطمه گیج بود. نمی فهمید. چرا درک حرف های گلی برای او ثقیل بود؟.

گلی نگاهش را از دیوار کند و به چشمان گیج و متعجب او داد و گفت: فاطمی دارم راهی رو میرم که تهش نامعلومه ولی میرم و وقتی امانتی شو تحویل دادم، واسه بقیه زندگیم تصمیم می گیرم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: فعلا به کسی چیزی نگو... یا خودشون می فهمن یا خودم میگم... هوم؟... قول؟.

فاطمی جواب داد: من نمی فهمم چی میگی... کدوم راه؟!... کدوم امانتی؟!... تو چکار کردی گلی؟!... اصلا اون مرد کیه؟!.

گلی دوباره کارش را از سر گرفت: این سوالیه که این روزا از خودم خیلی می پرسم و هنوز نمی دونم کارم درست بوده یا نه؟... ولی من الآن تو این مسیرم، میرم تا بینم این راه تهی داره یا نه... در مورد وسایلم چیزی از این خونه نمی برم...

ازشون استفاده کن... یه بیست تومنی دستم اومد یه کمشو دادم واسه پول پیش یه کمش هم یه سری وسیله خریدم... حلالم کن فاطمی و دعا کن واسه عاقبت بخیریم.

کمی سرش را به این طرف و آن طرف چرخاند. تابلو را دید: خیابون ملک الشعراي بهار.
-اونجا کجاست؟-

-از من می پرسی؟... تو اومدی تو این محله خونه گرفتی.

-منم تازه اومدم... این محله ارو نمی شناسم... از یه عابری کسی پیرس.

-جا قحط بود دیگه، نه؟-

گلی آن طرف خط پوفی کشید و گفت: همینه که هست... فعلا.

زنگ خانه به صدا درآمد. بدون هیچ پرسشی دکمه را فشار داد و لای در را باز گذاشت. کمی که گذشت و بزرگمهر بالا نیامد، وارد راهرو کوچک ساختمان شد. طبقه پایین بود و زنگ همسایه را می زد. گلی کمی از نرده ها خم شد و آرام گفت: بیا بالا... یه طبقه بالاتر.

سر بزرگمهر به بالا چرخید و با دیدن او اخمی کرد و گفت: اونجوری خم نشو... برو کنار.

گلی عقب کشید و به داخل رفت. بزرگمهر با دستانی پر از نایلون های میوه و شیرینی وارد شد. قدم که داخل گذاشت، دست گلی برای کمک به سمت نایلونها دراز شد ولی بزرگمهر دستانش را عقب کشید و در حالیکه نفس نفس می زد، گفت: لازم نکرده... سنگینه... تو که گفتی طبقه ی چهارمه؟!!

و به سمت آشپزخانه که درست روبروی در ورودی بود رفت. گلی هم چند قدم دنبال او رفت و پشت سرش ایستاد. شانه ای بالا انداخت: میگن چهارمه.

بزرگمهر وقتی نایلون ها را روی کانتنر گذاشت، نفس عمیقی کشید و دست به کمر با چینی بین ابروهایش برگشت و گفت: موقع کرایه حواست به طبقه اش نبود؟... می دونی چند تا پله داره؟.

-پول من به همین اندازه رسید... خونه ی بهتر پول بیشتر می خواد که جیب من اونقدرها هم بزرگ نیست.

بزرگمهر همچنان خیره بود: مگه نگفتم خودت دست به چیزی نمی زنی.

صدایش کمی بالاتر رفت: مگه نگفتم وسیله ی سنگین بلند نکن.

گلی دست به سینه شد. این مرد سر جنگ داشت. با اخم گفت: منم وسیله ی سنگینی بلند نکردم.

بزرگمهر با دستش وسایل خانه را نشان داد و گفت: پس اینارو عمه ی من چیده؟!.

گلی با عصبانیت گفت: کارگرا چیدند... چته نیومده اینقدر هوار هوار می کنی؟

بزرگمهر توپید: چمه؟!... دردم بچه امه که تو شکم توئه... نمیخوام با ندونم کاریای تو اتفاقی براش بیفته... می فهمی یا نه؟!...

اصلا چرا زنگ نزدی به مامانم برای کمک؟!... چرا هر بار زنگ زدم جواب سربالا دادی؟!.

گلی با همان اخم گفت: من خودم از پس کارای خودم برمیام... بعد شماره ی مامانتو نداشتم.

صدای بزرگمهر بالا رفت: زنگ می زدی به من احمق می گرفتی.

گلی پلک هایش را بر هم گذاشت. او دلش فقط جرعه ای آرامش می خواست چیزی که این روزها همه از او دریغ می کردند.

پلک گشود و به مرد بدخلق روبرویش چشم دوخت و گفت: باشه... باشه... از این به بعد بیش تر حواسم بهش هست... اون چیزایی هم که آوردی بردار ببر... بهشون نیازی نیست.

بزرگمهر بلاخره نگاهش را از او گرفت و گفت: برای تو نیست... برای بچه امه... میخوری و بهش می رسی.

رفت و روی تنها کاناپه ی پذیرایی نشست و تکیه داد. همانطور که سرش را می چرخانید و خانه را از نظر می گذرانید، گفت: اگه چایی داری بریز بیار... باید حرف بزیم.

گلی به آشپزخانه رفت. بزرگمهر ادامه داد: یه کم که سنگین تر شی این پله ها اذیتت می کنه... فکر اون روزا رو کردی؟.

گلی در دل گفت: خودت دنبال خونه می رفتی و پیدا می کردی... حالا که اینقدر برات مهمه.

ولی گفتن این حرف ها تنها مزیتش عصبانی کردن دوباره مرد نشسته در پذیرایی بود.

در حالیکه چای در فنجان ها می ریخت، گفت: حالا تا اون موقع... نهایتش تو پاگردا استراحت می کنم.

از آشپزخانه بیرون آمد و سینی را روی میز گذاشت و گوشه ی دیگر مبل نشست. بزرگمهر بدون نگاهی به او گفت: بهتره چای کمتر بخوری... قهوه که اصلا... چیزایی که کافئین داره رو کم کن.

گلی زانوهایش را در آغوش کشید. بزرگمهر نیم نگاهی به او کرد و بعد به فنجان چای روی میز خیره شد. خم شد و دست هایش را روی زانوهایش گذاشت. کمی به سکوت گذشت. شاید مرد داشت حرف هایش را مزه می کرد، تا بتواند از میزان تلخی اش کم کند، تا کامشان مزه ی زهر نگیرد ولی حرفهای او به هر روشی که بیان میشد، طعمش همان بود. فنجان را برداشت و جرعه جرعه چای را نوشید.

- بهتر از همین اول حرف ها زده بشه تا آخر ختم به جنگ نشه.

نفسی گرفت و ادامه داد: اول از همه رابطه ی بین خودمون... خوب میدونی که واسه من و تو آینده ای نیست... اون برگه و مهر پاش نه ماه اعتبار داره و بعدش ما از هم جدا می شیم... زن من ناهید و من نه میخوام نه می تونم کسی رو جایگزینش کنم یا حتی کنارش قرار بدم... پس دل بستنی در کار نیست... من بمیرم و تو بمیرمی در کار نیست... اگه کاری ام میکنم تو این چند وقت، پای چیزی نذار و ازش واسه خودت قصه نباف... هر کاری می کنم فقط واسه خاطر بچه است و بس.

نگاه گلی هم به فنجان چای بزرگمهر بود. هر دو به یک نقطه خیره بودند. خط نگاه آنها در یک نقطه به هم می رسید ولی خط سرنوشت آنها موازی بود، درست در کنار هم بدون هیچ نقطه ی تلاقی.

بزرگمهر ادامه داد: در مورد بچه، اونو میخوامش... به دنیا که اومد میاد تو خونه ی من ... میاد و با من و ناهید زندگی میکنه... تو هم می تونی بری پی زندگیت... بودن این بچه تو آینده دست و پاتو می بنده... پس بهتره پیش ما باشه و تو خانواده ی ما بزرگ شه.

وقتی هیچ صدایی از گلی نشنید سرش را به سوی او چرخاند و اشک حلقه زده در چشمان او، نفسش را کند کرد.

گلی با بغض گفت: چرا هیچ وقت مرهم نیستی... چرا همش زخم می زنی... حرفات درد داره... لجم می گیره که همش فکر می کنی قرار من آویزونت بشم... چرا خوشت میاد هر لحظه عشقتو علم کنی و بکوبی تو سر من... بابا برای بار هزارم... تو برو پی زندگیت، این بچه که به دنیا اومد میام بهت تحویلش میدم... دیگه اینقدر با حرف های درشتت آتیشم نزن.

بزرگمهر نفس عمیقی کشید. چشم از آن نگاه غمگین نگرفت. قلبش فشرده شد. لب گشود: من میگم و تو هم بشنو... تلخه ولی باید بشنوی... پدر و مادر این بچه، من و ناهیدیم... تو فقط به دنیا بیارش.

حرف آخرش، تیغی بود که در قلب گلی فرو رفت و چنان دردش گرفت که لب گزید و اشکش جاری شد. بزرگمهر بی قرار شد. نگاهش را گرفت. بلند شد و در حال کوچک دور خودش چرخید. دو دستش را بر صورتش کشید. او از گفتن حرف هایش درد می کشید و گلی از شنیدنش.

برگشت رو به گلی گفت: بهتر از همین اول بشنوی و باهاش کنار بیای... تا اینکه به این بچه دل ببندی و برات جدا شدن ازش سخت باشه.

گلی پاهایش را رها کرد و سرپا ایستاد. خشم و سرخوردگی و تحقیر قلب او را به بازی گرفته بودند. اگر به این مرد مجالی داده می شد، می تاخت و برای رضای دل خودش همه را زیر سم اسب خودخواهیش له می کرد. ضعف را کناری گذاشت و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و محکم گفت: اینی که روبروت وایساده، مادر بچه ایه که تو شکمشه و از بد روزگار تو پدرشی... یه ربات نیستم که فقط به دنیا بیارمش و بعد بدمش به تو... در ضمن اگه خدا نظر لطف داشت به ناهید جونت، این بچه رو می داد به اون زن نه به من... پس اگه پیش من، پس من لایقشم... انقدر عزیز دلتو به رخ من نکش... این بچه ی منه و منم مادرش.

بزرگمهر بعد از این چند وقت این دختر را تا حدودی شناخته بود. می دانست آرام است ولی وقتی احساس کند موضعش کمی در خطر است، گردن راست می کند و زبان تندش را به کار می اندازد. دور از انتظار گلی، لبان بزرگمهر به لبخندی باز شد و گفت: الآن داری واسه من شاخ و شونه میکشی خاله ریزه؟... می خوای منو بچزونی؟... واسه اینکارا یه کم کوچولویی... من حرفامو زدم و تو هم خوب بهش فکر کن... بودن این بچه تو آینده، اذیتت می کنه... از لحاظ مالی هم برات سخته که بخوای حمایتش کنی... ولی من می تونم همه چیز بهش بدم... همه چیز... من باید برم... خوب می خوری تا مشکلی واسه بچه پیش نیاد... در ضمن اگه کار داشتی اول یه پیام بدون متن میدی بهم که اگه تونستم خودم باهات تماس می گیرم... سر خود بهم زنگ نمی زنی تا بتونم این جریانو به ناهید بگم.

به طرف در رفت و گفت: هر وقت بتونم بهت سر میزنم... مامان بابا هم گاهی میان، آدرسو بهشون میدم... کم و کسری بود بهم خبر بده... در ضمن یه سری از کلیدا برام بزن... میخوام داشته باشم.

دستش که روی دستگیره ی در نشست، رو کرد به گلی که همانجا کنار میل ایستاده بود و او را نگاه می کرد، گفت: چیزی نمی خوای؟.

گلی با اخم گفت: فقط تو رو نمی خوام.

گوشه ی لب بزرگمهر از سرتقی او کمی بالا رفت و گفت: میام بازم... مواظب کوچولو باش. و با همان نیم لبخند خانه را ترک کرد.

وسعت دنیای او یک خانه ی پنجاه متری در طبقه ی پنجم ساختمانی کهن سال بود، که تنها ملاقات کننده ی او با آمدنش هر روز این قفس زندگی را تنگ تر و تنگ تر می کرد. نمی دانست این سرنوشت حاصل کدام ناشکری اش بود.

دل تنگی برای آقا از او گنجشککی ساخته بود که بال بال می زد و پروازی در کار نبود. روحش از حس دل تنگی فشرده شده بود. دل بی تابش چشم های بی فروغ آقا را می خواست، سهمی در تیمار داریش، لمس گونه ی استخوانیش، زنگ خسته ی صدایش وقتی بی رمق می گفت: باباجان.

میوه ها را شست. میوه ها را خشک کرد. دلش همچنان تنگ بود.

شیرینی ها را در یخچال گذاشت. شامی برای یک نفر و یک لوبیا درست کرد. دلش همچنان تنگ بود.

ساعت هشت و نیم شب بود و او روی کاناپه ی طلائی دست دوم اش خیره به تلویزیون بود. چهره ی آقا را میدید و در خیال بوسه ای بر موهای سپیدش می زد و باز هم دلتنگ بود. قلبش از این حس پرننگ ورم کرده بود.

گوشی اش را برداشت و شماره ی مامان را گرفت.

- الو گلی.

- سلام شیرینم.

- سلام دختر... چطوری گلم.

- خوب... خوب... خونه ارو عوض کردم شیرین بانو... اگه بدونی چه منظره ای داره ... وقتی پرده ارو میدی کنار، چشمت میفته به یه عالمه درخت جوونه زده ی بارون خورده... جات خالی مامانی...

- دردت به جون مامان... شیرین فدات که نتونستم تو اسباب کشی پیشت باشم...

- شیرین خانم نبینم از این حرفها بزنی... آقا چگونه؟

آهی که مادر کشید، حجمی بر قلبش اضافه کرد.

- مثل همیشه... تو به فکر خودت باش... غصه ی مارو نخور مامان جان... تا بوده همین بوده... تو حامله ای توجه میخوای... روم سیاهه گلی مامان... حالت به هم نمی خوره.

گلی بغضش را فرو فرستاد و گفت: نه ... فقط در یخچال رو که باز می کنم حالم یه کم بد میشه... معده ام می پیچه به هم... همین.

مادر ریز خندید و گفت: بوی یخچال؟!... گلی روله قشنگم هیچیت به آدمیزاد نرفته...

گلی هم لبخندی زد و گفت: مامان تو الآن از من تعریف کردی؟!... خوب مگه دست خودمه...

صدایش را با التماس در آمیخت و گفت: مامان من عید میخوام پیام خونه، با داداش حرف می زنی قربونت برم؟

سکوت مامان در گوشی هیاهو می کرد.

- مامان من دارم از دلتنگی می میرم... تورو خدا... بهش بگو تا شکم بالا نیومده بذاره پیام... دستم به دامن مامان.

مامان با حسرت گفت: باشه میگم ولی نفسم نمی تونم قوی بدم .

- دستت طلا شیرین جون ... کارتتو شارژ کردم مامان جان. هر چی خواستی واسه عید بخر... حالا اون گوشی رو بذار دم گوش آقا سلامی بدم خدمتش.

- میخوای خودتو دق بدی گلی... تو با اون وضعت...

گلی میان حرفش پرید و گفت: مامان اگه صداشو نشنوم می میرم... به علی که دق میکنم... بذار صدای نفسشو بشنوم ... تو رو خدا مامان.

گلی حس کرد مادرش راه می‌رود. کمی بعد صدای مامان رو شنید: گذاشتم دم گوشش... حرف بزن.

گلی نفسی گرفت و گفت: سلام آقا جونم... چطوری نفسم؟...

کمی سکوت... دلتنگی او مثل ذرات معلق در فضای کوچک خانه پیچید و تمام خانه بوی دلتنگی برای آقا را گرفت.

- شرمندگی اون موهای سفیدتم که نمی‌تونم پیام دستتو ببوسم... گلی فدات تو هم دلتنگ این خانمی؟.

اشک تاب نیاورد و بوسه بر گونه هایش زد.

- چیزی نمی‌گی آقا جونم؟... لبای قشنگتو باز کنو منو لایق یه کلمه... یه صدا بدون.

صدای مامان به گوشش رسید که گفت: یه چیزی بگو مرد بچه دق کرد واسه صدای تو.

بغض گلی شکست. اشک هایش سیلی شد و سد چشمانش را در هم شکست. های هایش از سر دلتنگی و تنهایی، سکوت

خانه را به وحشت انداخت و فراری داد.

صدای بی‌رمقی در گوشی پیچید: خانم... من با گوسفندا می‌رم.

گلی زانو زد. میان هق هقش گفت: الهی خانم فدات... الهی من فدای اون گوسفندا... دردت به جون گلی.

مامان تاب نیاورد و تماس را قطع کرد. گلی ماند و دو جمله‌ی کوتاه آقا که تا یک ماه در ذهنش به یادگاری نگه می‌داشت.

صدای زنگ خانه را که شنید. چادرش را سر کرد و از چشمی در مردی را پشت در دید. مردی ناشناس ساعت هشت و نیم

شب منتظر پشت در ایستاده بود. هنوز چشمانش از گریه برای آقا می‌سوخت. زنگ دوم که نواخته شد، قفل در را باز کرد و

آن را گشود. نگاهش در نگاه آبی او گره خورد. خاطره‌ای تلخ و کشنده در ذهنش جان گرفت... لرزید.

مرد کمی او را برانداز کرد و گفت: سلام... شما مستاجر جدید هستید؟.

گلی چادرش را محکمتر گرفت و با صدای ضعیفی گفت: بله.

مرد شکم گنده با آن آبی های بی حال و منزجرکننده اش ادامه داد: من حسین صافکارم، مدیر ساختمون... قابل شمار و نداره.

دستش جلو آمد، گلی در دستان او کاسه شله زرد را دید. آب در دهانش جمع شد. دلش قنج رفت برای قهوه ای های روی سطح زرد رنگ.

مرد که نگاه چسبیده ی گلی به کاسه را دید، تکانی به ظرف داد و گفت: برای شماست.

نگاه گلی بالا رفت و روی صورت مرد ایستاد. نگاه و لبخند روی لب مرد، تداعی کننده ی خاطره ای وحشتناک برای او شد. یاد جوانی در ذهنش آمد که در شبی تاریک او را تا مرز مرگ و بی عفتی پیش برده بود. کامش تلخ شد. ابرو در هم کشید و قدمی عقب گذاشت. در را با دستش گرفت و با بدخلقی گفت: من از شما چیزی نخواستم... اگه چیزی میخوايد بگید، زودتر بفرمایید.

تعجب در چشمهای مرد نشست.

دستش را کمی عقب کشید و گفت: دم عیده، میخوايم راهرو و درهای ساختمونو رنگ کنیم... هر واحد باید پولی بده... سهم شما هم پونصد تومنه.

گلی با همان اخم جواب داد: ولی من اینجا مستاجریم... شما باید از مالک پول بخوايد.

مرد کمی سرش را به چپ چرخاند تا بتواند داخل خانه را ببیند.

آرام پرسید: تنها زندگی می کنید؟

نفس گلی تنگ شد. از چشمان آبی این مرد کراهت می بارید.

- مثل اینکه کار دیگه ای نیست.

خواست در را ببندد که مرد با دستش مانع آن شد. قلب گلی ریخت. ترس به تمام سلول هایش رخنه کرد. دستش از اضطراب کمی شل شد.

به مرد توپید: چی می خواین؟... دستتونو بردارید آقای محترم.

مرد دستش را برداشت و گفت: پول چی میشه خانم؟.

- تا حالا چکار می کردید؟.

- خوب اگه کاری پیش میومد به آقای رستاخیز زنگ می زدم.

گلی با حرص گفت: پس الآن اینجا چکار می کنید؟.

- گفتم که برای...

گلی اجازه نداد تا جمله اش را تمام کند: دوباره برید به همون آقای رستاخیز بگید... این چیزها به من مربوط نیست.

مرد بی خیال نمی شد. کمی دیگه سرش را کج کرد و در حالیکه سعی می کرد نیم نگاهی به داخل خانه بیندازد، گفت: الآن شما مستاجرید این خونه اید... اون موقع کسی تو این خونه نبود.

گلی دندان روی هم سایید و در حالیکه در را می بست ، گفت: باشه بهش میگم.

از پشت در صدای مرد را شنید که گفت: کاسه ی شله زردتون.

ولی گلی زمزمه کرد: برو به جهنم.

چند ثانیه که گذشت با خود گفت: رستاخیز؟!... چه ربطی به رستاخیز داره وقتی جعفری صاحب خونه است؟!... ولی اون

گفت تا حالا به رستاخیز خبر می داده!... یعنی چی؟!... اینجا چه خبره؟!... خدایا...

همانطور که به در تکیه داده بود، آرام آرام سر خورد و همانجا پشت در نشست.

هنوز چند قدم بیشتر وارد بخش نشده بود که شعبانی با آن هیکل درشتش به طرف او دوید و نرسیده به او گفت: آووو... کوچایی دختر؟.

تعجب در چشمان گلی نشست. نگاهی به ساعتش کرد و گفت: دیر نکردم که!.

شعبانی ماتو گلی را کشید و به یکی از راهروهای ابتدای بخش برد و گفت: سمیعی عینهو انبار باروت... خدا به دادت برسه.

گلی اخم کرده پرسید: اونوقت چرا؟.

شعبانی سرش را کمی بیرون آورد و دو طرف بخش را نگاه کرد و رو به گلی گفت: نامه توییخی برات اومده... مریض با دندون مصنوعی فرستادی اوتاق عمل؟.

گلی کمی فکر کرد. پیرمرد سرتق را به یاد آورد. روبه شعبانی گفت: اون که مال چند شیفت قبل؟!.

-آووو... پس خودت می دونستی دندون مصنوعی داره؟... امروز نامه اش از دفتر پرستاری رسیده... سمیعی از صبح کفری شده.

گلی به راه افتاد و گفت: بی خود کفری شده... خودش میومد و دندون مصنوعی مریض و در می آورد.

شعبانی پشت سر گلی راه افتاد: دختر اینقدر نجسب نباش... با این حرفات دیدی دو روز دیگه گفت رضایی رو نمی خوام...

- نخواد... این بیمارستان پر بخشه... این بیمارستانم نشد یه بیمارستان دیگه...

از کنار استیشن که رد شد، به همه سلام داد و نگاهش با نگاه آتشین سمیعی گره خورد. امروزش باید با توییخ های سمیعی و سوال و جواب سرمدی شروع می شد... بی شک شروع دلگرم کننده ای بود!

وقتی با لباس فرم وارد استیشن شد، سمیعی رو به منیژه گفت: بخشو تحویل بگیر، تو هم با من بیا.

جمله ی دوم خطاب به گلی ادا شده بود. گلی نفس عمیقی کشید و به دنبال او روانه شد.

سمیعی هنوز به میانه ی اتاقش نرسیده بود که دست به سینه برگشت و با تحکم و کمی چاشنه ی عصبانیت گفت: خوب... توضیحت برای این توییخی چیه؟... شعبانی رو دیدم که کنار کشیدت.

گلی زیر آن نگاه محکم دچار دلهره شد. این زن در کارش هیچ انعطافی نداشت.

-هر چی ازش پرسیدم دندون مصنوعی داره گفت نه... هشدار بهش دادم بازم گفت نه... لباسو محکم به هم فشار داد و ابرو بالا کشید که نه...

-از همراهش می پرسیدی.

-همراهی نداشت.

گلی به چشمان او خیره بود. در دنیای اطرافش زنی به محکمی سمیعی ندیده بود. حرفش دوتا نمی شد. وقتی پرسنلی با کارش مدیریت او را زیر سوال می برد، چنان برنامه ای برایش می چید، که او را از کرده اش پشیمان می کرد. ارتباط روانیت که با مریض کم باشه نتیجه اش میشه اینکه اتاق عمل دندون مصنوعی مریض و با یه نامه می فرسته دفتر پرستاری.

این حرفش درد داشت و گلی را به خروش آورد: ارتباط روانی؟!... دوتا پرستار و دوتا بهیار با چهل تا مریض... من برسم کاراشونو بکنم و فرداش بخش و بی کم و کاست تحویل بدم... کلامو میندازم آسمون خانم سمیعی... ارتباط روانی با این حجم کار خنده دار به نظر میاد.

اخمهای سمیعی در هم شد و با غیض گفت: چطور تو کشورهای اروپایی میشه، به ما که می رسه نمیشه... خنده دار به نظر میاد.

-شما چیو با چی مقایسه می کنید... اگه قراره منم مثل اونا با مریض ارتباط عاطفی و روانی برقرار کنم باید مثل اونجا فقط پنج تا مریض به من داده بشه. پس قیاستون درست نیست.

سمیعی کوه آتشفشانی بود که با هر جواب گلی به لحظه ی انفجار نزدیک تر می شد.

-منم تو این بخش کار کردم... زمان جنگ... مریض رو مریض ولی زبونم به اندازه تو دراز نبود رضایی.

گلی خواست جوابی بدهد که گوشی اش به صدا درآمد.

نگاهی به صفحه انداخت، شماره ناشناس بود.

جواب داد: بله.

-الو... سلام.

گلی با تردید گفت: سلام... بفرمایید.

-رستخیز هستم.

گلی سکوت کرد.

-به جا آوردی خانم... املاک رستاخیز و اجاره ی خونه.

گلی گفت: امرتون؟

بعد از کمی سکوت، صدای رستاخیز در گوشی پیچید: این مرد اومده دم خونه؟

گلی با بد خلقی گفت: کدوم مرد؟

-حسین صافکار.

گلی دیگر نمی دانست این روزها به که می شد اعتماد کرد: شما صاحبخونه اید؟!..

..

من اون خونه رو نمی خوام آقا... پیش کش خودتون... من از نامرد جماعت خونه نمی گیرم.

مرد سکوت اختیار کرده بود.

گلی ادامه داد: فردا میام املاک... کلیدو براتون پس میارم و قولنامه ارو فسخ می کنم.

بلاخره وحید به حرف آمد: فردا بعدازظهر واس یه سری کار میام اونجا... می رسم خدمتتون.

گلی با عصبانیت گفت: کارتون بد بود جناب... خیلی بد... کیو خر فرض کرده بودید؟

-حرف می زنیم... گفتم که... فردا بعداز ظهر.

نگاه گلی به چشمان پر از خشم سمیعی افتاد.

-آقای مثلا محترم... حرف رو باید تو املاک می زدید که نزدیک... من نباید از زبون اون مرد می شنیدم که شما صاحبخونه

اید.

-بین... میشنفی دیگه؟... فردا برا موضوع رنگ میام اونجا... صحبت می کنم... کاری باشه؟

گلی گوشی را قطع کرد. مردک احمق دیوار اعتماد بین شان را ویران کرده بود.

نگاه سمیعی برزخی بود: دفعه آخرت بود که وسط حرفای من به تلفنت جواب می دادی.

با انگشت در را نشان داد و گفت: بیرون... سه شیفت صبح هم اضافه می‌ذارم برات تا بدونی با مریض باید چجور رفتار کرد. گلی این بی منطقی را تاب نیاورد و گفت: راستی در مورد کار شما تو این بخش زمان جنگ... هر بار ما اومدیم اعتراضی به حجم زیاد کار کنیم شما شیفتهای کاریتونو تو زمان جنگ به رخم کشیدیم... منم رفتم یه کوچولو از قدیمیای بیمارستان پرسیدم اونا هم گفتن که شما فقط دو هفته به عنوان یه پرستار اینجا کار کردید... پس دیگه اون دو هفته ی ناچیزو به رخ ما نکشید لطفا.

سمیعی تقریبا جیغ کشید: بیرون.

اگر چه گلی از صدای فریاد او لرزید ولی وقتی بیرون آمد و در اتاق را بست، کم کم لبخندی گوشه ای لبش را به کناره های صورتش کشاند. از خودش در آن لحظه عجیب راضی بود.

-آجی کارت اشتباه بوده... نباید بچه ارو نگه می داشتی.

گلی که روبروی او در آبدارخانه نشسته بود با نارضایتی گفت: تو دیگه مثل بقیه اینو نگو... می خواستم... نتونستم.

میلااد گفت: این وسط تویی که می سوزی آجی... اون زنشو داره بچه اشو داره.

نگاه گلی به لیوان چای میلااد بود که با دستان بزرگش مرتب آن را می چرخاند: می دونم ولی شاید منم از این اتفاق یه سهمی داشته باشم.

-چی؟

گلی سرش را به نشانه ی نمی دانم به این طرف و آن طرف تکان داد و گفت: نمی دونم... نمی دونم... ولی یه خدایی هم این وسط هست که من بهش ایمان دارم.

-حالا که تصمیمتو گرفتی و همه چیز تموم شد... ولی باید منتظر حرفای بچه های بیمارستان باشی.

-میدونم.

- غصه ات نباشه آجی... من تا اونجا که بتونم هواتو دارم... خودت می دونی که مثل خواهر نداشتمی... همون قدر دوست دارم.

لبخند جواب این حس پاک پسر جوان روبرویش بود.

- خانم پرستار.

نگاه آن دو به طرف مرد افغانی چرخید که در چهار چوب در ایستاده بود.

گلی جواب داد: بله.

- بیا... دست مادرم پاره پاره رفته...

گلی و میلاد متعجب به هم نگریستند.

گلی پرسید: چی رفته؟

- دست مادرم پاره پاره رفته.

گلی ترسید. با شتاب از جایش بلند شد: تخت چند؟

- بیست و یک.

گلی از در خارج شد و به اتاق مورد نظرش رفت. بالای پیرزن ایستاد و دستش را بررسی کرد. کمی سرم به زیر پوستش رفته بود و ورم کرده بود.

- چی شده آجی؟

گلی با لبخند به میلاد گفت: هیچی، فکر کنم رگش پاره شده.

بعد رو به مرد کرد و ادامه داد: آقا همچین میگی پاره پاره رفته که قلبم اومد تو دهنم... این که یه کم ورم کرده.

و جوابش نگاه خالی مرد روبرویش بود.

- میرم وسایلو بیارم رگشو عوض کنم.

وقتی به استیشن رسید. کسی انجا نبود. صدا زد: منیژه... ایوب.

منیژه با قیافه ای که نگرانی در آن موج می زد از اتاق دارو خارج شد. گلی که قیافه ی او را دید پرسید: چی شده؟!.

منیژه جوابی نداد.

-پرسیدم چی شده؟!.

منیژه جلو آمد.

با لحنی نگران گفت: گلی نگران نشیا... به خدا یه دقیقه رفتم بالا سر مریض اومدم دیدم یکیشون نیست.

اخم های گلی در هم رفت. این چهره گواه یک اتفاق بد بود: چی یکیشون نیست؟.

منیژه که از اضطراب با پایین مقنعه اش ور می رفت، گفت: پوکه ی مورفین.

ابورهای گلی و میلاد با هم رفت: پوکه ی مورفین نیست؟.

منیژه تند تند گفت: گلی مریض درد داشت منم یه دونه مورفین کشیدم رفتم براش بزخم یادم رفت در کمدو قفل کنم...

وقتی برگشتم یکیشون نبود.

گلی ماتش برده بود. همین امروز ظهر تویبخ شده بود. و اگر پوکه پیدا نمی شد فردا روز بدتری خواهد بود. چیزی به

ذهنش رسید.

به طرف اتاق استراحت آقایان به راه افتاد و گفت: ایوب... ایوب... خدا لعنتت نکنه...

بدون در زدن وارد اتاق شد. ایوب با رنگی زرد روی تخت دراز کشیده بود. گلی از حرص لب فشدر. نگاهش کرد. این پسر

از دست رفته بود.

با صدای بلندی گفت: پاشو.

وقتی ایوب تکانی نخورد با فریاد گفت: با توام پاشو میگم.

ایوب با کرختی بلند شد. گلی دستش را به طرف او دراز کرد و گفت: پوکه.

چشمان ایوب به او دوخته شده بود.

گلی دستش را تکانی داد و گفت: پوکه رو بده تا زنگ نزدم حراست.

ایوب دست در جیب روپوشش کرد و پوکه ی شکسته شده را درآورد و در کف دست گلی انداخت.

گلی با بغض آب دهانش را قورت داد: حیف اسم کرد... کرد برای خانواده اش غیرت داره ... برای پیرزنی که با کمر تا شده و چادر رنگی و گل گلی از شهرش میاد اینجا تا به پسر بزرگش سر بزنه غیرت داره... کرد برای دختر دائیش که نامزدش هم هست غیرت داره... ایوب درد تو رو کجا بزارم.

ایوب بی هیچ حرفی دوباره روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست.

آهی دردناک به جای بازدم از سینه ی گلی خارج شد.

سرش را که چرخاند همکارانش را در اتاق دید که با تاسف به جوان روی تخت نگاه می کردند. نگاه گلی به مرد افغانی که در چهار چوب در ایستاده بود، خیره ماند.

دستش که به دسته ی قوری بود را پایین آورد. دلیلی نمی دید که نقش میزبان خوبی را بازی کند در حالیکه به شدت از این مرد دلخور بود. نمی دانست پشت این قضیه چه نقشه ای کشیده شده بود. نمی دانست این روزها مردهای اطرافش، مردی شان را با چه قیاس می کردند: آبرو، فرزند، نر بودنشان، نقشه ای پنهانی برای دختری تنها و ...

از اینکه مردی که در پذیرایی خانه اش نشسته بود چه نقشه ای برای تنهایی اش کشیده، قلبش را به درد می آورد. کسی این روزها به لحظاتهش رنگ مردی و مردانگی نزده بود. مردهای امروزش دنیای او را این گونه رنگ زده بودند: رنگ زرد خودخواهی، رنگ سیاه بی ناموسی.

از آشپزخانه خارج شد و کنار این ایستاد. به مرد خیره شد. درست جای بزرگمهر نشسته بود. دستهایش روی زانوهایش بود و سرش پایین. شاید سنگینی نگاه گلی را حس کرد که سرش را بالا آورد و به او خیره شد. گلی دست به سینه شد. نگاه های در هم گره خورده: یکی بی اعتماد و دیگری متاسف.

لحظات به سکوت سپری میشد.

بلاخره گلی با همان ژست پرسید: نقشه اتون چی بود؟.

ابروهای وحید از تعجب بالا پرید: نقشه؟!.

-آره... بی دلیل نبوده که یکی دیگه رو جای خودتون جا زدید؟... بلاخره یه چیزی پشت این جریان هست؟... شاید گفتین یه دختر تنها و یه خونه و ..

وحید میان حرفش آمد و گفت: بی ناموسی تو قاموس من نی... خانم محترم.

گلی کفری شد: گول زدن یه دختر تنها و فریب کاری چی؟... اون مثل اینکه بد تو قاموستونه.

-از کدوم فریبکاری دم می زنی... پی خونه بودی منم بهت نشون دادم... همین.

گلی با تعجب گفت: همین؟... پس چه دلیلی داشت یکی دیگه بشه صاحبخونه ی من... جناب جعفری چی؟... اونم جزیی از نقشه اتونه؟... گفتید دو نفری...

با بالا آمدن دست وحید، گلی ادامه نداد: کار من درست نبود ولی شما هم حق ندارید پشت هم واس من حرفهای نامربوط ردیف کنید.

-شما هم حق نداشتید منو گول بزنید.

وحید پلکهایش را بست. بدون اینکه بخواهد دخترک را نسبت به خود بی اعتماد کرده بود.

پلکهایش را باز کرد و با آرامش گفت: حق با شماست... (دستانش را تکانی داد) من نباس فرزادو جای خودم معرفی می کردم... خوب این تو صنف ما عادیه... وقتی تو یه معامله دلمون نخواد مشتری بفهمه طرف معامله اش ماییم... همچین برنامه ای واسش می چینیم

ابروهای گلی در هم رفت: و چرا من نباید می فهمیدم که شما طرف معامله ی منید؟.

وحید دلش کمی طفره رفتن می خواست.

نگاه مستقیمش را به چشمهای خشمگین گلی داد و گفت: چرا درو به روی این مرتیکه صافکار باز کردی؟.

ابروهای گلی بالا رفت: وقتی کسی پشت در و زنگ می زنه باید درو براش باز کرد.

-هر کی شب و نصفه شب بیاد زنگ بزنه... باس درو به روش باز کرد؟!... نباس بیینی زن یا مرد؟!... که اگه مرد چرا اونقدر غیرت نداره که شب بیاد پشت در خونه ای که یه دختر تنها توش زندگی میکنه.

گلی پوزخندی زد و گفت: اولاً هیچ دلیلی نمی بینم که براتون توضیح بدم... بعد کسی این حرفو می زنه که واسه همون دختر تنها نقشه نکشیده باشه.

وحید لپ هایش را پر و خالی کرد: باز گفت نقشه... آخه من چی نقشه ای واس تو کشیدم!؟

-منم همین سوالو دارم.

وحید دستی در موهایش کشید. گلی از این همه آرامش مرد در تعجب بود. اگر یکی از این حرف ها را به بزرگمهر می زد، تا حالا با دادهایش ستون های خانه را به لرزه درآورده بود ولی این مرد با آرامش جواب طعنه ها و کنایه های او را می داد.

-بیین خانم رضایی والله نقشه ای در کار نبوده... من خودم خواهر دارم و اگه کسی بخواد به قول شما نقشه واسش ردیف کنه کارش با کرام الکتاینه... شما بذار به حساب... به حساب (نگاهی به این طرف و آن طرف کرد و ادامه داد) اصلاً چمیدونم... خلاصه نقشه ای در کار نبوده.

گلی نفس عمیقی کشید. باید در این خانه می ماند. دیگر طاقت یک اسباب کشی دیگر را نداشت و از طرف دیگر نمی خواست مورد بازخواست بزرگمهر قرار بگیرد.

صدای وحید نگاهش را به آن سمت کشید: درو به روی مردی باز نکنید، خصوصاً این مردک صافکار... یه کم چشماش هرز می چرخه.

-فکر نکنم بهتون اجازه داده باشم تو کارای من دخالت کنید.

-بیین ... تا وقتی که تو این خونه ای و تنها، اتفاقی واست بیفته پای منم گیره تا دوستت بیاد... میاد دیگه ایشالله؟.

ابروهای گلی در هم رفت: میاد جناب میاد... یه کم دیگه میاد.

وحید در حالیکه بلند می شد، گفت: خوبه... خوش ندارم دهن به دهن صافکار شی... بهش گفتم کاری داره فقط به من زنگ بزنه... پشت در این خونه آفتابی نشه... مرد درستی نی... پی دردرس نباش.

گلی باغیض گفت: من پی دردم؟... اون اومده پشت در خونه ی من و سرک می کشه... چی بهتون گفته.

-حرف اون که مفت نمی ارزه... مشکلی تو ساختمون پیش اومد یه راس میای املاک سراغ خودم... برا بار هزارم دهن به دهن این جماعت نشو.

دست در جیب کتتش کرد و کاغذی بیرون کشید و به طرف گلی گرفت: اولی شماره ی کارتمه... کرایه ارو به این شماره بریز... دومی هم شماره ی موبایلمه، مشکلی بود هستم در خدمتت.

گلی کاغذ را گرفت و گفت: امیدوارم مشکلی پیش نیاد.

ابروی راست وحید بالا رفت: اون وقت این یعنی چی؟... خوش نداری منو ببینی یا مشکلی پیش بیاد؟.

-هر دو.

گوشه لب وحید کمی کش آمد. طعم این دختر شیرین بود.

به طرف در رفت و قبل از اینکه از در خارج شود، گفت: کاری باشه؟.

گلی در دل گفت: آخه دراز من چکاری با تو دارم؟.

دست به سینه گفت: پشت سرتون درو هم ببندید.

صدای خنده ی وحید در خانه پیچید و گلی ناکسی را که مرد قبل از بستن در به خورد او داده بود را شنید.

گوشی اش را برداشت و اسم مرد را این گونه ثبت کرد: قیامت.

آخرین پله را که پایین آمد، کیسه ها را زمین گذاشت و نفسی تازه کرد. سری چرخاند. کمی آن طرف تر نیمکتی خالی دید.

دوباره کیسه ها را برداشت و به آن طرف رفت. وقتی روی صندلی نشست، گفت: آخیش... کمرم شکست.

نگاهی به اطراف انداخت. بوی زمین باران خورده را دوست داشت. درخت ها کمی در آن پارک جوانه زده بودند. از فروشگاه رفاه نزدیک خانه کمی گوشت و آجیل خریده بود. چند روز بیشتر تا سال نو نمانده بود. هوای سر ظهر آخرین روزهای اسفند کمی سرد بود. دلش یک فنجان چای گرم می خواست.

بلند شد و به سمت خانه روانه شد.

از دور مردک چشم چران را دید و لرزه بر تنش افتاد. قدم هایش کند شد. نگاهش را از او نمی گرفت. حسین صافکار داشت با وسیله ای محکم به در جلویی ماشینی می کوبید. مردک خیابان کنار پارک را قرق کرده بود و همانجا صافکاری ماشین ها را انجام می داد. قدمی عقب گذاشت که مرد سرش را چرخاند و نگاه گلی را شکار کرد. دست مرد در هوا ماند. گلی از همان فاصله لبخند کثیفش را دید. اگر از جلوی چشمانش فرار می کرد تا آخرین روزی که آنجا ساکن بود باید به این کار ادامه می داد. پای عقب گذاشته شده را جلو گذاشت و به سمت خانه رفت. وقتی به او رسید با قدم های به ظاهر محکم از کنارش رد شد. سر مرد با او چرخید. هنوز چند قدمی از کنارش دور نشده بود که صدای مرد او را میخکوب کرد.

-منم می تونم مثل اون رستاخیز ناز تو بخرم... بعد پام باز میشه تو خونه ات؟.

گلی از حرص دسته نایلون را محکم فشرد. خواست قدمی بردارد که مرد دوباره گفت: می دونم وضعش خوبه... ما هم می تونیم خوب با هم کنار بیام.

گلی پلک هایش را محکم بر هم فشار داد. نفسش تند شد. لب فشرد و آرام آرام برگشت.

مرد بلند شد و روبروی او ایستاد. نگاه کردن به آن چشمها کفاره داشت. تا عمر داشت از چشم های آبی متنفر بود. این رنگ زشت ترین و قبیح ترین رنگ دنیا بود. در یک شب سرد و بارانی مردی با همین رنگ چشم، زندگی او را به اینجا کشاند.

-دهن کثیف تو می بندی یا بدم ببندنش؟.

حسین صافکار کمی سر خم کرد و گفت: کدومشون؟... رستاخیز یا اون یارو که کیسه کیسه برات میوه و شیرینی خریده بود... نگو این کاره نیستی که تو این مدت کم فقط مرد جماعتو تو خونت راه دادی... یه نیگاه به من بنداز ... می تونم در خدمت باشم.

و دست هایش را به پهلوهای نافرمش زد و شکم گنده اش را بیشتر در معرض نمایش گذاشت.

گلی نگاهی از پایین به بالایش انداخت. قلبش همچون مرغی سرکنده بال بال می زد و به درو دیوار می کوبید.

در چشمانش خیره شد و گفت: من اینجا فقط یه نره خر می بینم نه مرد...

صافکار با چشمهای تنگ شده گفت: اون دوتا نر نبودن؟!... حالا چون سر و وضعشون خوب بود و یه نمه قیافه داشتند ما نمی‌تونیم در رکابت باشیم؟!... زن جماعت هر چی بیشتر جفتک بندازه خواستنی تر... من می‌ذارم به حساب گرم کردن بیشتر تخت... قیمت می‌بری بالا؟!...

وقاحت و بی‌شرمی این مرد انتها نداشت.

-کثافت از سرتاپات می‌باره... عقم می‌گیره دهن به دهن کثیف تو بذارم... تا اینجا هم که جوابتو دادم باید برم دهنمو غسل بدم تا به خاطر بوی نجاستی که از هم صحبتی با تو گرفته پاک شه.

مرد خواست جوابی بدهد که با دیدن زنش که از سر کوچه پیچید و به طرف آنها آمد، کمی عقب کشید و رو به گلی با صدای بلندی گفت: والله چی بگم خانم... این رنگ و رنگ کاری شده در دسر واسه ی من... یه واحد پول میده یه واحد میناله میگه دم عیده خودم پول لازم دارم... ولی شما خیالتون راحت... آقای رستاخیز حساب کردن... واحد شما تسویه شده... فقط شارژ این ماهو باید بدین که اونم بیست و پنج تومنه.

صدای زنی به گوش رسید: سلام.

گلی که خشم تمام چهره اش را پوشانده بود به او نگاه کرد. زنی با چهره ای نسبتاً زیبا. درد صافکار شکم گنده را با این زن زیبا و خوش اندام نمی‌فهمید. جواب سلام را داد و با گفتن با اجازه به سمت خانه رفت. اگر قرار بود کسی چهره ی واقعی این مرد را به زنش نشان دهد، بی شک آن یک نفر گلی نبود. فرو ریختن یک هم جنس از دست او بر نمی‌آمد.

از پله ها که بالا می‌رفت. گوشی اش به صدا در آمد. کیسه ها را زمین گذاشت و گوشی را از کیفش در آورد. شماره ناشناس بود. این روزها اسم آشنایی روی صفحه ی گوشی او نمی‌نشست. غریبه ها آشناتر شده بودند. با برداشتن کیسه و بالا رفتن از پله ها جواب داد.

-بله.

-سلام گلی جان.

گلی ایستاد: سلام خانم.

-نشاختی عزیزم... بنفشه ام مادر بزرگمهر.

به راه افتاد: آ... بله ... حالتون چطوره؟... خوب هستید؟.

-خوبم عزیزم... ممنون... نفس نفس می زنی گلی جان.

-دارم از پله ها بالا می رم.

-آها... از بزرگمهر شنیدم که اسباب کشی کردی... مادر جان یه اطلاع می دادی میومدم کمکت... دست تنها با اون وضعیت عزیزم کار درستی نبود.

گلی نفس عمیقی کشید: کار خاصی نکردم... وسیله های سنگینو کارگرا چیدن... من فقط ظرفارو تو کابینت چیدم که اونا هم زیاد نبودن.

-در هر صورت مواظب خودت باش و اگه کاری داشتی به من زنگ بزن... تعارف نکن.

-چشم... شما لطف دارید.

-راستش گلی جان زنگ زدم بگم آخر هفته شام و بیای خونه ما تا دور هم باشیم و بیشتر با هم آشنا شیم.

پاهای گلی دیگر پیش نرفتند. دهانش کمی باز ماند.

با تعجب گفت: خونه ی شما؟!... من؟!.

-آره عزیزم... چرا تعجب کردی؟!.

-آخه...

_آخه چی؟... دوست نداری بیای؟

-نه این چه حرفیه... والله چی بگم... بزرگمهر و زنش هم هستند؟.

نه... تا بزرگمهر جریانو به ناهید نگفته لازم نیست شما همدیگه ارو ببینید. فقط من و امیرعلی هستیم.

-نمیخوام تو زحمت بندازمتون.

-چه زحمتی گلی جان... پس ما منتظریم... آدرسو برات پیام می کنم... دیگه کاری نداری؟

-ممنونم... مزاحم میشم.

خیابان پر از آدم هایی بود که برای خرید سال نو دست در دست هم، شانه به شانه ی هم ویتترین ها را نگاه می کردند. او هم همراهی داشت.

شانه به شانه... سایه به سایه...

وقتی برای همه دلتنگ بود... او در کنارش بود.

وقتی می خندید... او در کنارش بود.

وقتی می خوابید... او در کنارش بود.

وقتی زار می زد... او در کنارش بود.

حالا قرار بود برای مادر شوهر موقتی اش کادویی بخرد و او در کنارش بود.

عجب یار غاری داشت این روزها: تنهایی.

میان آن خیل جمعیت ذره ای بیش نبود که گاهی با تنه ای چون قطره ای میان دریا کمی جا به جا میشد ولی کوهی از غصه، پشت آن ذره را تا کرده بود.

به سختی از میان جمعیت رد شد و نگاهش را روی وسایل تزئینی مغازه سر داد. دنیای او خانه ای کوچک بود در محله ای قدیمی در مرکز شهر. دنیایی که حاصل یک تصمیم بود. این روزها داشت به این نتیجه می رسید که تصمیمش برای خرید آبرویش از بزرگمهر اشتباهی محض بود. او نه تنها آبرویی نخریده، بلکه چوب حراج به تمام داشته هایش زده بود. او اندیشید زندگی امروزش حاصل یک تصمیم اشتباه است.

چشمش به سماور طلایی کنده کاری شده ای افتاد که بی شک کار اصفهان بود. دلش خواست آن را بخرد تا شاید بتوان در آن کمی مهر جوشاند... کمی پناه... کمی... فقط کمی دلگرمی.

چند دقیقه ای می شد که روی مبل فیروزه ای نشسته بود. در آن خانه بزرگ حس خوبی نداشت. حس اضطراب و شرم باعث شده بود، نگاهش از سر زانوهایش یا میز وسط فراتر نرود. گردنش نمی چرخید. پدر بزرگمهر روی مبل دیگری نشسته بود.

فنجان چای که جلوی رویش قرار گرفت کمی سرش را بالا گرفت و سعی کرد کمی گوشه های لبش را کش بدهد.
-راحت باش گلی جان اینجا هم خونه ی خودته...

گلی اندیشید: خونه خودم؟!... من یه دختر تنها با غمی به وسعت این دنیای بیکران توی یه خونه ی محقرم.... خونه ی من بوی غم میده و از نبودن حس دلگرمی سرد... و خونه ی شما بوی خانواده میده... بوی مرد... این کجا و اون کجا... خونه ی من یه خونه هشتاد متری تو کرجه که یه پیرمرد فوت داره تو یکی از اتاقاش با مرگ دست و پنجه نرم می کنه... خونه ی شما یه مرد داره که با شونه های عریضش به مبل تکیه داده... این کجا و اون کجا.
زن و مرد نگاهی رد و بدل کردند. معذب بودن دختر بسیار نمایان بود.

-پدر حالشون چطوره؟

گلی سرش را بالا گرفت و به مصطفوی بزرگ نگاه کرد.

لبی تر کرد و گفت: فرقی نکردن.

-شیمی درمانی میشن؟

نگاه گلی دوباره به میز چسبید. آرام گفت: دکترها ترجیح دادند به خاطر کهولت سن شیمی درمانی نشه... نمی تونه تحمل کنه.

و دوباره سکوت بر آنها غلبه کرد و حکمفرما شد.

مادر گفت: چاییتو بخور عزیزم.

دست های گلی کمی می لرزید. فنجان را برداشت و با هر جان کندن بود چای را خورد.

مادر رو به گلی گفت: کی نوبت دکتر داری عزیزم؟

-هفته ی دیگه.

-اشکالی نداره منم باهاتون پیام... ناراحت نمی شی؟.

ابروهای گلی کمی بالا رفت. به زنی خیره شد که با لباسی زیبا کنار مردی با ابهت نشسته بود. لب گشود: چرا باید ناراحت بشم... خوب این بچه نوه اتونه... اگه دوست داشته باشید من مانعی نمی بینم.

لبخندی روی لب های زن شکل گرفت و با چشمانی خندان رو به مردش گفت: از حالا دارم واسه هفته ی دیگه لحظه شماری می کنم... بزرگمهر بهش میگه لوییای سحرآمیز... نفس منه اون کوچولو....

صدای چرخیدن کلید به گوش آنها رسید و کمی بعد پسری وارد سالن شد. گلی کمی سرش را کج کرد و به پسر چشم دوخت. نگاه او هم خیره ی گلی بود. پسری ناآشنا با هیبتی شبیه بزرگمهر که جوان تر به نظر می رسید.

مادر از جایش بلند شد، نزدیک او رفت و با دستپاچگی گفت: باربد جان... تو که گفתי شب دیر میای؟.

سر باربد به طرف او چرخید و گفت: کارم زود تموم شد.

و دوباره به گلی خیره شد. مادر که نگاه خیره ی او را روی گلی دید، گفت: گلی جان ... در موردش که باهات صحبت کردم.

ابروهای باربد بالا رفت و در دل گفت: پس گلی افسانه ای تویی!... تو که نیم وجب بیشتر نیستی!

گلی از جایش بلند شد و گفت: سلام.

او فقط سری تکان داد و راهی اتاقش شد.

گلی اندیشید: سلام ندادن تو خون پسرای مصطفویه... بی لیاقتا.

مادر با لبخندی مصنوعی گفت: همیشه همین جوریه... کم حرفه... زیاد با کسی هم نمی جوشه...

دقیقه ها بود که پسر جوان روبرویش نشسته بود و با نگاه خیره اش او را آزار می داد. بعد از آن همه اتفاق های جورواجور در زندگی اش حالا جنس نگاه ها را بلد شده بود. و جنس نگاه مرد جوان روبرویش کثیف نبود، شاید کمی کنجکاو و شاید نگران. ولی هر چه بود میزان خیرگی اش ، سنگینی می کرد.

گلی کلافه از این نگاه، سرش را بالا گرفت و در چشمان او خیره شد.

" چته یه ساعته به من داری نگاه می کنی؟! ... نه سلام میدی ... نه حرف می زنی... فقط بر و بر به من خیره شدی... بدبختیه من دیدن داره "

و در این میان تنها یک کلمه در ذهن باربد جولان می داد: بدبخت.

مادر گوشی به دست با بهت از آشپزخانه وارد سالن شد و همان جا ایستاد و رو به جمع گفت: بزرگمهر و ناهید دارن میان اینجا.

و نگاه نگرانش را به طرف گلی حرکت داد. قلب گلی سرسام آور کوبید. اضطراب در سراسر وجودش سر ریز شد. به سختی روی پاهای لرزانش ایستاد. نگاهش دو دو می زد.

و دوباره چیزی در ذهن باربد نشست: طفلک بیچاره.

دهان گلی از اضطراب خشک شده بود. به سختی گفت: من برم.

صدای مصطفوی بزرگ سرها را به طرف او چرخاند.

-بشین دختر جان قرار نیست اتفاقی بیفته.

و رو کرد به مادر و گفت: قرار نبود بیان ... جریان چیه؟.

مادر یه نگاه به گلی و بعد باربد کرد و گفت: از غروب ناهید بند کرده به بزرگمهر که با بابات اینا بریم باغ... بزرگمهر هم هر کاری کرده نتونسته از سر بازش کنه... آخر سر گفته که مهمون داریم... ناهید هم پرسیده مهمون کیه...

مادر به اینجا که رسید، سکوت کرد. سه جفت چشم به دهان او خیره بود. سکوتش که طولانی شد، مصطفوی بزرگ گفت: خوب... بعد.

مادر گفت: بچه ام نمی دونسته چی بگه... بلاخره گفته... گفته (نگاهی زیر چشمی به گلی کرد بعد مسیر آن را به طرف شوهرش تغییر داد) قرار ما یه دختر و به باربد معرفی کنم... حالا اونم میخواد بیاد دختر رو ببینه.

گلی در حالیکه دستانش را در هم می فشرد، به سختی سرش را چرخاند و به باربد چشم دوخت. چیزی شبیه پوزخند روی لبهای او دید، قلبش آتش گرفت از این همه نامردی مردش. مادر بچه اش را برای رضای دل زنش خیرات کرده بود. بغض

دیگر مال گلویش نبود، آنقدر وسعت یافته بود که در تک تک اعضایش مانند نبض می زد. تمام وجودش از این بی مهری ضجه میزد.

همچنان سرپا ایستاده بود. هنوز در شوک حرفی بود که شنیده بود، پوزخندی که دیده بود. بارید از جایش بلند شد و به راه افتاد. مادر جلوی راهش را سد کرد و گفت: کجا بارید؟.

بارید از بازوی مادر گرفت و او را از سر راهش کنار کشید و گفت: از اینکه عروسک خیمه شب بازی تو و پسرت باشم متنفرم... گند زدید خودتون جمعش کنید... رو منم حساب نکنید.

مادر دوباره راهش را سد کرد و نالید: بارید جان... عزیزم... به خاطر من...

بارید بی هیچ حرفی راهش را به طرف اتاقش کج کرد و سه نفر ماندند با سناریویی که بزرگمهر ساخته بود. گلی دلش کمی مرگ می خواست... کمی آسوده خفتن در آغوش تابوتی سرد...

دستی بازوی او را گفت. سرش چرخید. یک جفت چشم قهوه ای خیره به دلواپسی های رقصان در مردمکهای چشم او بود. یک جفت چشم که مردی ازش می بارید. لبهای گلی لرزید. اشک در چشمانش لغزید و درد در قلبش بیداد کرد. بی اختیار گفت: بابا.

لحظاتی بعد در آغوش گرم مرد، زنانه، زار می زد. بلاخره دستی پشتش را مالید و دردش را کمی... فقط کمی کاست. این روزها، این دستها نایاب شده بودند... این روزها دستی از مهر بین دو کتفش را نمی مالید... این روزها او مرد خودش بود... و او در دل فقط می نالید: آخ قلبم... آخ.

صدای زنگ گلی را برآشفست. مادر رفت و در را باز کرد.

گلی سر پا ایستاد. زانوهایش می لرزید. از اضطراب چیزی تا خفه شدنش نمانده بود. دوباره گرمی مرد را پشتش حس کرد. نگاهش را به بابا داد. پلکی که مرد زد لبخندی لرزان بر لبهای او آورد. حتی نمی توانست نفسی عمیق بکشد. تپش قلب امانش را بریده بود. با شنیدن صدای سلام زنانه ای سرش به کندی به طرف ورودی سالن چرخید.

زنی با پوستی سپید و قدی بلند، چهره ای زیبا و لبخندی بزرگ به او خیره بود. بزرگمهر درست پشت سرش ایستاده بود کاری که تا حالا برای گلی انجام نداده بود. مادر دل نگران با لبی گاز گرفته کنار عروس واقعی اش ایستاده بود. کاش گلی

نفس کشیدن یادش می رفت... کاش. با تمام وجودش سعی کرد تا لبانش را باز کند و جوابی بدهد ولی دریغ از ذره ای توان.

-سلام باباجان ... خوش اومدید... بفرمایید بشینید... چرا ایستادید؟...

ناهید که راه افتاد، گلی قدمی عقب گذاشت که به بابا برخورد و در سینه ی او جا گرفت.

-گلی جان هستند... از آشنایان.

و با دستش او را کمی به جلو هل داد. ناهید به او رسید، دستش را دراز کرد و گفت: ناهیدم... عروس بزرگ این خانواده... خوشبختم گلی خانم.

گلی دستش را دراز کرد ولی نگاهش به طرف بزرگمهر که همانجا میخ شده بود، رفت. لب فشرده بود مرد نامردش. قرمز شده بود مرد ناموس فروشش.

گلی به چشم های میشی ناهید نگاه کرد و گفت: منم خوشبختم...

لبخندی بزرگ و گرم جواب او بود. ناهید سرش را کج کرد و گفت: ایشون هم بزرگمهر هستند، همسرم.

گلی به همسر ناهید چشم دوخت... به همسر خودش... به پدر فرزندش... به مرد مشترکشان...

لب گشود و گفت: بله.

ناهید چشمی چرخاند و گفت: پس باربد کو؟

مادر دخالت کرد و گفت: تو اتاقشه... الآن میاد... بزرگمهر جان بیا کارت دارم مادر جان...

مادر وارد اتاق خواب شد و بزرگمهر پشت سرش در را بست.

مادر با اخم گفت: این چه کاری بود کردی پسر جان؟...

بزرگمهر دو دستش را به کمر زد و سرش را رو به سقف گرفت و پوفی کشید.

-چی می گفتم؟!... می گفتم زن صیغه ایم مهمون مامانمه... مادر بچه ام مهمونه این خونه است... آره؟... باید اینو می گفتم؟

-نگفتم اینو می گفتم ولی حرفی هم که زدی درست نبود... این دختر مُرد از حرف تو... بابا حامله است... یه کم رعایتشو کن... اون بچه چی بزرگمهر؟... می دونی با هر فشار عصبی که به گلی میاد چقدر به ضرر بچه اته؟.

بزرگمهر در اتاق قدم رو رفت: اون لحظه تنها دلیلی که به ذهنم رسید این بود... خراب کردم می دونم... حالا هم نمی تونم حرفمو پس بگیرم.

دست مادر بند بازوی بزرگمهر شد و با دلواپسی گفت: باربد رفته تو اتاقش میگه به هیچی کار نداره.

بزرگمهر ایستاد و دستی به صورتش کشید. پلک بر هم نهاد و با غیض گفت: اون کی برادری کرده که بشه اینبار روش حساب کرد.

تقه ای به در خورد و ناهید وارد اتاق شد و با لبخندی گفت: وای مامان این دختر خیلی ریزه میزه است... باربد که اینو یه لقمه میکنه... خیلی خوردنیه... خوش به حال باربد.

از این حرف، بزرگمهر چشم فشرد و مشت هم. مادر دلواپس به او خیره شد.

-نظر باربد چیه حالا مامان؟.

بزرگمهر توپید: بسه... به ما چه؟.

ناهید با ناز اخمی کرد و جواب داد: تو چته امشب؟!... همش بداخلاقی کردی... اصلا من دارم با مامان حرف می زنم.

لب برچید و به مادر نگرست که نگرانی از حرکاتش موج می زد.

مادر لبخند لرزانی زد و گفت: والله چی بگم... رفته تو اتاقش... چیزی هم نمی گه.

-دختر بدی به نظر نمی رسه... به نظر خجالتی میاد... با هم حرفی هم زدن؟... وای قرار بشه جاریه من؟!... منو اون کنار هم وایسیم که مثل فیل و فنجونیم.

و ریز خندید.

بزرگمهر بازوی ناهید را گرفت و به طرف در کشید: خانم من... فکر نکنم این چیزا به ما مربوط باشه... بریم تو سالن بابا تنهاست.

ناهِید غر زد: ... بزرگمهر تو چته امشب؟!... چرا اینجوری می کنی؟!.

و مادر نفسی کشید.

همین که وارد سالن شدند، چشم بزرگمهر به باربدی افتاد که کنار گلی معذب نشسته بود. پاهایش او را در ادامه دادن یاری نکردند. صحنه ی روبرویش را باور نداشت. از کلافگی و سردرگمی دستش بالا آمد و کف آن روی صورتش جا گرفت.

نگاه باربد که در چشمان بزرگمهر نشست، دستش به حرکت درآمد و دست کوچک گلی را در پنجه اش فشرد. این حرکت غیر منتظره همه را منقلب کرد. سر گلی چرخید و با ابروهای بالا رفته اول به باربد و بعد به دستان گره خورده اشان خیره شد. بزرگمهر ماتش برد. مادر که کنار ناهید ایستاده بود به سختی آب دهانش را قورت داد. بابا در حالیکه پاهایش را روی هم انداخته بود متفکرانه به دوئل دو پسرش می نگریست.

تمام تن گلی از عرق خیس بود. این دیگر ورای تحملش بود. دستش را کشید ولی باربد بدون اینکه نگاهش را از بزرگمهر بگیرد، دستش را محکم تر گرفت. ناهید یک نگاه به باربد و یک نگاه به بزرگمهر انداخت. فک بزرگمهر منقبض شده بود، میزان قرمزی پوستش خبر از درجه ی عصبانیتش می داد.

مادر که جو را متشنج دید با صدای لرزانی گفت: باربد جان... ماما.

و با ابرو به بزرگمهر اشاره ای کرد تا شاید کمی ملاحظه برادر بزرگتر را بکند.

باربد گفت: من از گلی خوشم اومده... مگه این مهمونی واسه آشنایی ما دو تا نبود خوب من اوکیم... پس مشکل کجاست؟!... چرا همه شوکه شدید؟.

صدای کلی در خانه پیچید. تنها عضو خوشحال آن جمع ناهید از همه جا بی خبر بود.

گلی لب گزید و اشک به چشمهایش نیش زد. بزرگمهر سنگ شده بود. نه راه پس داشت نه راه پیش. فقط لعنت می کرد و مشت هایش را بیشتر فشار میداد.

کسی کاری نمی کرد. همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاده بود که شوک آن اجازه واکنش به کسی را نمی داد. بلاخره گلی از جایش بلند شد، دستش گیر دست باربد بود.

آرام گفت: من برم دیگه. باربد هم بلند شد و گفت: می رسونمت.

- کجا برم؟

وقتی جوابی نشنید. به دختر نشسته در صندلی کناری نگاهی انداخت. موجودی که هاله ای از تنهایی به وسعت تمام فضای آن ماشین او را احاطه کرده بود. دخترک در این دنیا نبود... غرق در دنیای بی رحم خودش بود. در تمام عمر سی ساله اش برای معدود افرادی حسی داشت و از وقتی این دختر ظریف را دیده بود حسی در او جریان یافته بود: حس مطلق بی پناهی. صدای آرام او را شنید: سیفیه.

ابرو بالا کشید، سوالش را شنیده بود. به طرف مرکز شهر راند.

وقتی داخل کوچه ترمز کرد، دست گلی به طرف در رفت ولی باز نشد. حوصله نداشت، میدانست در قفل است پس بی هیچ حرفی تکیه داد و به تاریکی کوچه چشم دوخت. صدای تق و آتش سیگار. شیشه را کمی پایین کشید و لبهایش را نزدیک لبه شیشه برد و دود سیگار را به بیرون فوت کرد. سکوت بارید و حضورش برای گلی کمی بی کسی اش را رقیق می کرد. کسی در این وانفسای تنهایی، بی هیچ حرفی کنار او نشسته بود.

سیگارش که تمام شد، دست به سینه شد و دل تاریکی را بی هیچ هدف خاصی تماشا کرد.

- زندگیم شده ای کاش... کاش دکتر رحمانی به بخش ما نمی اومد... کاش بزرگمهر اون دو سه بارو به بخش نمی آمد و من از اونجا نمی شناختمش... کاش اون شب به مهمونی نمی رفتم... کاش آقا حالش بد نمی شد و مامان نمی گفت بیا خونه... کاش اون ماشین لعنتی رو سوار نمی شدم... کاش راننده اش اون پسرک عوضی نبود... کاش وقتی سرم خورد لبه جدول می مردم... کاش بزرگمهر کاری به کارم نداشت... کاش بزرگمهر چند تا بچه داشت... کاش من، من نبودم... می بینی من پر از کاشم... هر روز یکی ازشون کم می کنم... فردا یکی بهشون اضافه می کنم ولی آخرش هیچی... این جمع و تفریق من راه به جایی نمی بره و من هر روز داغون تر از دیروزم.

- با کاش و اشک و آه راه به جایی نمی بری... اینها چاره ی کارت نیست... تا حالا کسی بهت گفته خیلی بدبختی؟

گلی سرش را چرخاند و به او که نگاهش خیره به بیرون بود، نگریست.

-وقتی حتی اسم ناهید و بزرگمهر میاد اونجوری می لرزی یعنی بدبختی... وقتی نمی تونی جلوش وایسی حققتو بگیری یعنی قابل ترحم و بدبختی... وقتی باید اون به خاطر بچه تا کمر جلوت دولا شه ولی فقط پیش کشت می کنه یعنی بدبختی... یه زن ضعیف که یه مرد داره با یه انگشتش می چرخونش... تو عمرم کسی رو به ضعیفی تو ندیدم.

گلی ابرو در هم کشید و گفت: ساده ترین کار تو دنیا قضاوت کردنه... تو از من چی می دونی؟.

باربد حتی گوشه چشمی خرج او نکرد: یه دختر بیست و شش ساله که خرج خانواده اشو میده و الآن زن موقت برادر منه... فکر کنم کافیه... ولی قضاوت من پایه اش اینها نیست... زنش... حالا میخواد دائم باشه یا نه... حققتو بگیر... جلوش وایسا و از خودتو حقت دفاع کن.

گلی نفسش را آه مانند بیرون داد که باعث شد سر باربد به طرف او بچرخد: تلخم... دور و برم خلوته... اندازه ی تعداد انگشتای دستم آدم دو رو برم ندارم... ولی حرفمو می زنی کارمو می کنی و خوش اومد کسی هم واسم مهم نیست... تلخم چون رکم... حقیقتو به رخ طرفم می کشم... حالا هم دارم به تو میگم... بزرگ بچه دار نمیشه درست... بچه اش به هر دلیلی تو شکم توئه درست... ولی راهتو اشتباه رفتی... اون لیاقت از خودگذشتگی تو رو نداره... نباید این بچه رو نگه می داشتی. گلی با تعجب به او نگاه کرد.

- نمی دونم شنیدی که میگن واسه کسی بمیر که واست تب کنه... اشتباه کردی... اون اونقدر خودخواهه که همه چیزو فدای خواسته هاش می کنه و تو هم یکی از همون چیزهایی.

نفسش را فوت مانند بیرون داد و گفت: به خاطر کار امشبم هم عذرخواهی نمی کنم.... برادری کردم در حقش... شاید با کار من به خودش بیاد... هرچند من اینجوری فکر نمی کنم.

نگاهش را کمی دیرکند و قفل در را باز کرد.

گلی پیاده شد و راهی خانه گردید و در دل دعا کرد صافکار او را با مردی دیگر نبیند و قصه ای نو از هرزگی برای او نیاورد... اما اگر او شانس داشت... هنوز کلید را داخل قفل در وارد نکرده بود که در باز شد و مرد کثیف با کیسه زباله ای در دستش خارج شد و نگاهی طولانی و کشدار به گلی انداخت. گلی لب فشرد. صدای باز شدن در ماشین آمد، و چند ثانیه بعد باربد کنار او ایستاده بود. صافکار با ابروهای بالا رفته نگاهی به باربد و بعد به او انداخت و با لبخندی معنادار کنار رفت و راهی سر کوچه شد.

وای از قضاوت مردم ... وای از نگاه معنادار مردم.

گلی وارد ساختمان شد ولی باربد تکانی نخورد. این دخترِ یتیمِ محبت، حرمت داشت. گلی برگشت و به او نگاه کرد....

نگاه کرد...

نگاه کرد ...

و در آخر لب گشود: ممنونم ... تو راست میگی من یه بدبخت حال به هم زنم... من ضعیفم... یه بیچاره ی لایق ترحم.

باربد در حالیکه دو دستش در جیب شلوارش بود بعد از یک نگاهی طولانی قدمی عقب گذاشت و به طرف ماشین رفت... در آرام آرام بسته شد.

پله ها را به سرعت پایین می آمد. دیرش شده بود. حوصله ی چشم و ابرو آمدن سمیعی را نداشت. به طبقه اول که رسید،

پسر چاق همسایه را دید که تشتی پر از لباسهای خیس در دستش بود. کمی از سرعتش کاست و بدون نگاهی از کنارش

عبور کرد. پایش را روی پله نگذاشته بود که پسر همسایه گفت: حسین صافکار میگه مرد میاری خونت...

پای گلی در هوا ماند و چشمانش روی یک نقطه ثابت .

-صبر می کردی از اومدنت یه کم بگذره بعد کاسبی راه مینداختی.

گلی به طرف او برگشت. به پسر خیره شد. بیشتر از بیست سال نمی خورد. تشت را با یک دستش گرفته بود و با دست

دیگرش سرش را می خاراند و لبخندی روی لبش بود.

-میگه رستاخیزم مشتری پروپاقرصه... چیکار کردی که اونم آوردی تو راه؟!... آخه بد لوطی مرام می زنه.

نگاهی خریدارانه به گلی انداخت.

-مالی ام نیستی. قدت زیادی کوتاهه ولی

گلی دو قدم به طرف او برداشت و از بین دندان های کلید شده اش گفت: مال ننه اته که اونقدر تو دل برو بوده که دل یه

مرد و بدست بیاره و تو رو پس بندازه... برو به اون صافکار هم بگو یه بار دیگه هر چی که لایق خودش به من نسبت بده

کاری می کنم که شبا به جای تختش پشت در خونه اش بخوابه....

و برگشت و با سرعت بیشتری به طرف در ساختمان رفت.

آنقدر عصبانی بود که حاضر شد تویخ های سمیعی را به جان بخرد ولی تکلیفش را روشن کند. در ورودی را با عصبانیت هل داد و وارد شد. نگاهی به همه ی میزها انداخت ولی او را ندید. همان مرد آن روزی که جواد صدایش کرده بود، جلو آمد و گفت: بفرمایید خانم در خدمتم... امری داشتید؟.

جواد با چشمانی تنگ شده و ابروهایی که به هم نزدیک کرده بود با خود فکر کرد که چهره ی دختر برای او آشناست. -با آقای رستاخیز کار دارم...

سرکی دیگر کشید و ادامه داد: ولی ظاهرا نیستند.

مرد همچنان در ذهنش روزها را مرور می کرد تا شاید او را بیاد بیاورد. با همان چهره متفکر گفت: چرا هستن ولی تو اتاقشون... با یه مشتری پای یه قرارداد.

ابروهای گلی از تعجب به سمت رستنگاه موهایش میل پیدا کرد.

با خود گفت: اتاقش؟... اون که اون روز پشت میز آخریه نشسته بود... تو املاک هم پارتنی بازی میشه؟!... واسه پیزوریایی مثل من مبل گوشه ی سالن کفایت می کنه ولی برای از ما بهترن، اتاق شخصی.

نگاهی دقیق تر به سالن انداخت. درست روبرویش کنار آخرین میز دری قهوه ای دیده می شد. نگاهش را کمی آن طرف تر کشید و پنجره ای بزرگ دید که میان آن اتاق و سالن تعبیه شده بود و با وجود پرده کرکره ای کرم رنگ فضای داخل دیده نمی شد. متعجب شد که چرا دفعه ی پیش متوجه ی آنها نشده بود.

صدای مرد او را به خود آورد.

-یه کم منتظر بمونید فکر کنم کارشون تموم شه... چیزی می خورید براتون بیارم.

گلی به سمت مبل رفت و گفت: نه ممنونم چیزی نمی خورم ولی عجله دارم... همیشه یه جوری بفهمید کی کارشون تموم میشه؟.

مرد چانه ای بالا انداخت و گفت: والله چی بگم... اسمتون چیه خانم می تونم برم پیروم که می تونه شما رو ببینه یا نه؟.

گلی خنده اش گرفت: مگه باراک اوباما است که شما این همه سختش می کنید... جلسه ی وزارت خارجه یا انرژی هسته ای نیست که... دارن با یکی مثل خودشون هم اندیشی می کنن که یه خونه یا زمینو به کدوم بدبخت بندازن.

حرف های گلی باعث لبخندی روی لبان مرد شد که به طرف همکارانش چرخیده بود و می خواست ببیند آیا دیگر همکارها هم از این سخنان به وجد آمده اند که با لبخند یا نیشخند بعضی ها به جواب سوالش رسید.

رو کرد به گلی و گفت: آقا وحید اینکاره نیستن خانم... حلال خورن.

گلی خواست جوابی بدهد که در باز شد و ابتدا مردی میان سال خارج شد و بعد صدای او به گوش گلی رسید که: پس تماس از شما... من هنوزم رو حرفم هستم... سرمایه گذاری تو پردیس...

با دیدن بند انگشتی ادامه ی حرفش را خورد و با ابروی راست بالا رفته نگاهش را میخ گلی کرد.

گلی از جایش بلند شد. مرد رد نگاه وحید را گرفت و به دختری ریزجثه رسید که با مقنعه بیست ساله به نظر می رسید. دوباره به رستاخیز جوان رسید که نگاه براقش را از دخترک نمی گرفت. گوشه ی لبش کمی بالا رفت و گفت: جناب رستاخیز من فکرامو می کنم و نهایت تا چند روزه دیگه خبرشو بهتون می دم.

سر وحید به کندی طرف او چرخید: بله ... هستم خدمتتون.

هر دو دست هم را فشردند و مرد میان سال رفت. وحید نمی دانست چه دلیلی باعث شده افتخار دیدار دوباره ی بغلیه حاضر جواب نصیب او شود ولی هر چه بود از حضورش در آنجا خوشحال بود. قرار بود با زبان تند و تیزش مزه ی دهانش شیرین شود.

با دست اتاق را نشان داد و گفت: اومدید منو ببینید دیگه؟.

گلی آب دهانش را قورت داد و به سختی از آن نگاه سیاه، چشم گرفت و وارد اتاق شد.

در را که بست روبروی بند انگشتی ایستاد و گفت: بشین.

گلی نشست و کیفش را روی مبل کناری گذاشت و نگاهی به اطراف انداخت.

وحید روبرویش نشست : چیزی می خوری؟.

گلی نگاهش را به او داد: نخیر... برای خوردن نیومدم.

وحید به مبل تکیه داد: هستم در خدمت.

گلی با خود گفت: این مرد زیادی خودمونی.

- واسه همه از این خیرات می کنید یا نصیب من گلچینش بوده؟.

وحید با گیجی ابرویش را بالا انداخت و جواب داد: نمی فهمم منظور تو.

- ساختمونو می گم... شما که اون ساختمونو آدماشو خوب می شناختید، می دونستید نگاهشون هرز میره، چرا خیراتش

کردید واسه من؟!... تو من چی دیدید که منو تو همچین چاهی انداختید، جناب رستاخیز.

ابروهای وحید لحظه به لحظه بیشتر در هم می رفت: باز که شما رفتی سر خونه ی اول... اول نقشه حالا هم خیرات... نه

انگاری خوشتر اومده هر بار منو می بینی چهار تا لیچار بار من کنی... قرار تا کی ادامه داشته باشه؟.

- تایی وجود نداره جناب... اون خونه و ساختمونو آدماش پیشکش خودتون.

وحید کمی به جلو خم شد و با چشمانی تنگ شده پرسید: کسی غلطی کرده؟!... اون صافکار دوباره حرفی زده؟!.

- من به اندازه خودم مشکلات دارم نمیخوام تنها جایی که می تونم کمی توش آرامش داشته باشم، بشه جهنم برام و از حرف

و نگاه مرداش گر بگیرم و بسوزم.

وحید بیشتر جلو کشید. آرام ولی محکم گفت: شنفتی چی می گم؟!... اون مرتیکه چی بهت گفته؟!... حرف می زنی یا همین

الآن پاشم برم دم خونه اش یقه اشو بچسبم.

گلی نفس عمیقی کشید و گفت: چیزایی که لایق خودش بودو به من میگه و بقیه مردای ساختمونم با خودش همراه کرده.

- اون بیجا کرده حرفی زده ... دهن به دهنش نداشتی که؟.

- شما میگی و ایسم هر چی دلش خواست و زاییده ی فکر بیمارشه بار من کنه و منم چیزی نگم.

وحید نفس عمیقی کشید و دستی میان موهایش. رو به گفت: حرفای من باد هواست؟!... مگه من نگفتم اون هر چی گفت شما هیچی نگو... این جماعت بال بال می زنن واس اینکه یه زن گوشه چشمی بهشون بندازه دیگه چه برسه به اینکه باهاش دهن به دهنم بذاره... بیشتر راغب می شن... حالا هی حرف من بشه باد هوا...

نگاه گلی به زمین بود. مرد امروز از این دختر حس غم را می گرفت.

صدای آرام گلی را شنید: نباید اونجا میومدید... نباید برای همسایه ها سوء تفاهمی پیش میومد.

-چه سوء تفاهمی اون وقت؟-

-همون سوء تفاهمی که باعث شده اون صافکار لعنتی فکر کنه اونم می تونه پا تو حریم من بذاره.

وحید با این حرف از جایش بلند شد و سوئیچش را از روی میزش برداشت و گفت: درستش می کنم... درستش می کنم... این مردک گوشمالی واجب شده... راه بیفت.

گلی سریع مبل را دور زد و راهش را سد کرد و گفت: چی چیو درستش می کنم... من باید برم سر کار... دیرم شده... نمیخواه درستش کنید... اصلا خونه رو نمیخواه... می خوام درام از اون ساختمون.

این بار هر دو ابروی وحید بالا رفت: میخوای درای.؟!-

-آره... عطاشو به لقاش بخشیدم... میرم یه محله پایین تر ولی یه جای سالمتر.

وحید با ابروهای گره خورده گفت: درستش می کنم... صبر کن.

گلی دستی برایش تکان داد و گفت: اگه می تونستید درستش کنید اون دفعه که اومدید شاخ شونه کشیدید درست می شد... دستتون درد نکنه بدتر شده که بهتر نشده.

وحید کمی خم شد از خط دوخت مقنعه گلی گرفت و کمی جلو کشید و گفت: ببین... خوش ندارم یه زن زیاد جلوم گردن بکشه و زبونشو تند تند واسم کار بندازه... وقتی میگم درستش می کنم یعنی چی؟!... یعنی درستش می کنم... آآن شیر فهمی دیگه?!-

گلی که برای نگاه کردن به آن دو چشم قیر مانند که سیاه بودند و چسبناک باید سرش را زیادی بالا می گرفت، با خود اندیشید: چرا اینقدر درازی؟!... به نردبون گفتی زکی... گردنم درد می گیره وقتی می خوام باهات حرف بزنم.

-شغفتی چی میگم یا نه... باس دوباره تکرار کنم؟.

"چی می شد خدا یه کم قد تو رو کوتاهتر می کرد یا قد منو بلندتر... هوم؟!... خلقت آدمیزاد که با مشکل حادی روبرو نمی شد"

-الو... مٹ اینکه بل کل تو باغ نیستی... کجایی؟... با ما باش... گلی خانم.

با شنیدن اسمش دوباره به آن اتاق برگشت و طرح لبخندی را بر لبان مرد روبرویش دید.

ابرو در هم کشید و پر مدعا گفت: اگه چیزی خنده داره بگیرد که دل منم این روزا بد خوشی میخواد.

لبخند وحید عمیق تر شد و به طرف در رفت: می رسونمتون.

گلی که با حرکت وحید کمی چرخیده بود پرسید: اون وقت کجا؟!.

-انگاری گفتی دیرت شده باس بری سر کار.

گلی نالید: وای بدبخت شدم... سمیعی رو بگو.

و بدون توجه به وحید او را به کناری زد و با عجله املاک را ترک کرد.

کنار خیابان ایستاد و منتظر تاکسی شد. وحید کنارش آمد و گفت: بیا سوار شو تا یه جایی می رسونمت.

وقتی نگاه مستقیم و شکاک گلی را دید گفت: تا مترویی یا اتوبوسی.

گلی آن شب لعنتی را به یاد آورد. عجله و یک اشتباه و یک عمر تباهی. حالا مردی در کنارش ایستاده بود، مردی که در

ابتدای آشنائیشان به او دروغ تحویل داده بود.

وحید نگاه او را که دید لب فشرد، دستی میان موهایش کشید. برگشت و به طرف ماشینش به راه افتاد که کمی آن طرف تر

پارک کرده بود. ولی چند قدم بیشتر نرفته بود که برگشت و کنار گلی ایستاد. گلی همچنان با نگاهش او را دنبال می کرد.

وحید با انگشت به شقیقه اش اشاره کرد و گفت: ببین اونی که تو ذهن توئه من نیستم... یه خبیطی کردم تموم شد... قرار نی هر بار سر راه هم قرار می گیریم، با اون نگاه شکاکت منو توییخ کنی... حالام اگه عجله داری و می تونی اعتماد کنی بیا سوار شو تا مترو می رسونمت...

مستقیم به چشمهای گلی نگاه کرد و گفت: البت سالم... بدون نقشه.

کمی نگاهش را کش داد و بعد به طرف ماشینش رفت و سوار شد.

گلی هنوز آنجا ایستاده بود. ماشین جلوی پایش ترمز کرد. نگاهش از شیشه عبور کرد و با نگاه سیاه و براق وحید تلاقی پیدا کرد. باز تکانی نخورد. وحید خم شد و دستگیره ی در را کشید و در باز شد. گلی شاید می توانست تا مترو به او اعتماد کند... فقط تا مترو.

قدم جلو گذاشت و آرام در صندلی جلو جا گرفت و ماشین به راه افتاد.

وحید این سکوت جاری در فضای تنگ ماشین را دوست نداشت. نگاه بی اعتماد دخترک را دوست نداشت. حسی را که امروز از این دخترک می گرفت را دوست نداشت.

لبی تر کرد: یه خواهر بزرگتر از خودم دارم اسمش راحله است...

نیم نگاهی به گلی انداخت ولی نگاه او همچنان به شیشه ی کناری اش چسبیده بود.

-هفده سالش که بود پسر یکی از فامیلا اومد خواستگاریش ... فامیل بود و مامان و بابا فکر می کردن می شناسنش... زنش شد و رفت سر خونه زندگیش... همه چیز خوب بود... عاشق آبجی ما بود ولی این عشق کار دستشون داد... روز به روز شوهر آبجی ما عاشق تر می شد و بدبین تر... اگه راحله گل می خرید می برد خونه... می گفت با گل فروش ریختی رو هم بهت گل داده ، تو هم واس اینکه دهن منو ببندی گلو آوردی میدی به من... دیر می رفت خونه می گفت با کی قرار داشتی که الآن میای خونه... آرایش می کرد می گفت واس کی داری خوشگل می کنی... خلاصه بعد از سه سال زجر کار به طلاق کشید... سالها با ما بود تا اینکه پسر همسایه اومد خواستگاریش... اونم از زن اولش جدا شده و یه دختر سیزده ساله داره... یه ساله زن این یارو شده... حالا این از اون ور بوم افتاده... میگه حسی بهت ندارم... میگه نمی خوامت و سنار خرجت نمی کنم... به مامان می گم پس واس چی اومد خواستگاری... میگه مردک فکر کرده بعد از ازدواج به خواهری ما حس پیدا می کنه ولی خبری نشده... حالا هم پی کارای طلاقه... آبجی ما از مرد شانس نیاورد.

نگاهی به گلی کرد. هیچ تغییری در او ایجاد نشده بود. نگاهش را از او گرفت و به جلو داد. و باز سکوت بود که حضورش را به رخ می کشید.

-این روزا آدما عجیب شدن...

سر وحید به طرف او چرخید. منتظر ادامه ی حرف او بود.

-خونه ها دیگه خونه نیست... دیگه گرم نیست... آدما به هم نارو میزنند... این روزها آدما فقط خودشونو می خوان... خانواده شده یه تلفنو یه سایتو آدمای مجازیش... دیگه قلبشون واسه اونیکه کنارشونه نمیزنه... واسه اونی مزینه که کنار یکی دیگه است... آدما همدیگه رو پیش کش می کنند... آدما این روزا کثیف شدن...

ابروی وحید بالا رفت. دخترک زخمی داشت که این حرف های پردرد از آن بلند می شد.

وقتی ترمز کرد. گلی پیاده شد و قبل از اینکه در را ببندد رو به وحید که نگاهش به او بود گفت: این روزا آدما به هم دروغ میگن و با گفتن داستان زندگی خواهرشون و آسمون ریسمون بافتن میخوان بگن که آدم بدی نیستن... باشه اونا آدم بدی نیستن... قبول... ولی اون آدما نمی دونن گاهی با گفتن معذرت می خوام شاید خیلی چیزها درست بشه... در هر صورت ممنونم..

و در را بست. نگاه وحید با گلی حرکت کرد... از خیابان عبور کرد... از پله ها بالا رفت و روی پله برقی ایستاد و از میدان دید محو شد و هنوز لبخندی کنج لب او بود... هنوز مزه ی دهنش شیرین بود از آخرین حرفش... این دختر چیزی نبود که بشود راحت از کنارش رد شد و طعم دهنش عوض نشود. دلش کمی بیشتر با او بودن را می خواست. و دوباره به خودش گوشزد کرد که از این بند انگشتی خوشش می آید.

گلی کارت را روی صفحه گذاشت و گیت باز شد. گوشی اش را درآورد و صفحه اش را باز کرد.

-معذرت می خوام...الآن باید خیلی چیزا درست شده باشه... نه؟.

گلی لبخند زد. چیزی که این روزها در زندگی او کیمیا شده بود. بعد از چند ماه مردی لبخندی را مهمان لبهای او کرد... شاید امروز روز بهتری باشد... شاید هنوز مردی نمرده است.

-عمو صفر... خودت بذارش تو اتاقش... من می رم استیشن.

بیمار گفت: خانم پرستار می تونم چیزی بخورم؟.

-آره می تونی.

-سرمم چی؟.

-میگم بیان وصلش کنند.

پرونده به دست وارد استیشن شد. چشمش که به او افتاد، پاهایش برای پیشروی نافرمانی کردند. چینی بین ابروهای گلی نمایان شد و نارضایتی در چهره اش هویدا. پا از روی پا رد کرده بود و به صندلی تکیه داده بود. منیژه مبهوت بین آن دو چشم می گرداند. گلی بی توجه به او راهی اتاق دارو شد. کمی خودش را با قفسه ها مشغول کرد که حضورش را در اتاق احساس کرد. بی محلی خرجش کرد و دوباره بدون نیم نگاهی به استیشن رفت و کاردکس را برداشت و به اتاق دارو برگشت. همچنان وسط اتاق ایستاده بود، خیره به زمین. گلی نفسی گرفت و شروع به چیدن دارو در سبد بیمارها کرد. چند سبد بیشتر نچیده بود که بازویش کشیده شد. محکم سر جایش ماند و سرش را نچرخاند. بازویش بیشتر کشیده شد و تقریبا در آغوشش جا گرفت. گلی لب گزید. صدایش را نزدیک گوشش شنید: مثلا قهری؟!.

باز نگاهش را به او نداد. این مرد باید می فهمید قلب او را هزار تکه کرده است. بازوی نحیفش همچنان اسیر پنجه ی او بود. حالا سرش را به گوش او چسبانده بود و با دقت زیاد و چشمانی تنگ شده حرکات او را زیر نظر گرفته بود، او مرد آب دیده ای بود: حرف بزیم... ها؟.

بزرگمهر تمام توانایی اش را برای تحریک او به کار برده بود، هر چه در چنته داشت... شاید گلی واکنشی نشان دهد. او برای صلح آمده بود.

سر گلی کمی چرخید و بزرگمهر از خودش راضی بود.

بزرگمهر با لبخند گفت: بریم تو اتاقتون.

و بازوی گلی را رها کرد و از اتاق خارج شد. این مرد در بهترین حالات روحی هم، حرف حرف خودش بود.

گلی به استیشن رفت و رو به منیژه که مشکوک او را نگاه می کرد گفت: سرم تخت نه رو وصل کن... من می رم اتاق استراحت... چند دقیقه ی دیگه برمی گردم.

نگاه آزاردهنده ی او را پست سر گذاشت و راهی اتاق انتهای راهرو شد.

وقتی به اتاق پا گذاشت، بزرگمهر لبه ی تخت نشسته بود و کیسه ای کاغذی کنارش بود. گلی وارد شد و جلوی او ایستاد. بزرگمهر با دست به تخت اشاره کرد و گفت: بشین.

و او نشست. بزرگمهر کیسه را روبروی او گرفت. گلی ابرو بالا کشید و متعجب به او نگاه کرد. لبخندی روی لب های بزرگمهر نشست: مال توئه.

گلی کیسه را گرفت و نگاهی به داخل آن انداخت و در همان حال گفت: اینا چی ان؟
-هوسیه.

سر گلی به طرف او چرخید.

زمزمه کرد: هوسی؟!.

نگاه بزرگمهر به او بود: اوهم... نمی دونستم چی دوست داری... از مامان پرسیدم اونم گفت معمولا زنای باردار چیزای ترش مثل لواشک دوست دارن... منم یه سری چیز برات خریدم.

آب در دهان گلی جمع شد. نگاه براقش را به خوردنی های داخل کیسه داد و یکی یکی آن ها را بیرون کشید: پره ی زردآلو... لواشک... آلبالو خشکه... قیسی... انجیر خشک... شکلات تلخ...

نگاه از آنها گرفت و به بزرگمهر چشم دوخت. مرد گنده با این خوردنی ها داشت عذر خواهی می کرد. مادرش در محضر به او گفته بود که این مرد طاقت قهر ندارد. نمی خواست زنی ضعیف جلوه کند ولی اشک در چشمانش حلقه بست. بزرگمهر کلافه پوفی کشید. نگاهش را در اتاق چرخاند و در آخر به گلی چشم دوخت و گفت: نیومدم که دوباره دعوا رو از سر بگیریم... اومدم بگم بیا این تنش هارو کنار بذاریم... این بحث ها و داد و بیدادا برای اون بچه خوب نیست... من امشب از در صلح اومدم گلی... کار چند شب پیشم درست نبود ولی تو هم حق نداری تلفنای منو بی جواب بذاری... من نمی تونم هر روز تا اون سر شهر بکوبم و بیام، ببینم حالتون خوبه یا نه... بیا این چند ماهو یه جوری سر کنیم که این بچه آسیبی نبینه... بعد هر کی بره پی زندگی خودش... الآن ما تو هر موقعیتی هستیم... هر چیزی که داریم تحمل می کنیم به خاطر همین بچه

است... منم از این همه بحث های بی فایده خسته ام... نه من تو شرایط خوبی ام نه تو... هر دو تحت فشاریم... هر کدوم یه جوری داریم می کشیم... پس بهتر حداقل خودمون شرایطو برای همدیگه سخت نکنیم.

لبخندی زد و گفت: صلح ... هوم؟.

گلی همچنان به آن چشم های قهوه ای خیره بود. مردمک هایش مرتب تکان می خوردند. نگاهش را گرفت و گفت: من دلم معجون می خواد... با یه عالمه پسته و موز.

لبخند تا چشمان بزرگمهر بالا آمد: تو میخوای یا لوییای بابا؟.

و قلب بزرگمهر از کلمه بابا فشرده شد و لبخندش عمیق تر.

طاقتش طاق شد. رو کرد به میز و گفت: حرفتو بزن؟.

میزه با تردید پرسید: شما دو تا؟.

گلی نگاهش را نگرفت: خوب؟.

-چیزی بینتونه؟.

گلی به دیوار خیره شد: آره.

تعجب در صدای میزه نشست: گلی؟.

-زنشم.

چشم های میزه بی اندازه درشت شد و دستانش را روی دهانش گذاشت و گفت: وای!.

دماغ گلی تیر کشید. قلبش بیشتر ترک برداشت. نگاه و حرف طعنه آمیز همکارها از همین حالا شروع شد. دستان کوچکش را مشت کرد. سرش پایین بود.

-گلی اون زن داره... اون یکی دوباری که به خاطر دکتر رحمانی اومد بخش ، فهمیدیم که متاهله.

-منم زنشم.

سر گلی به طرف منیژه چرخید. میزان باز بودن دهانش خبر از شگفتی اش می داد. بهت بر دیگر حالات او چیره بود. از جایش برخاست. خواست از استیشن خارج شود که صدای سرزنش آمیز منیژه او را متوقف کرد: گلی.

لب پابینش را محکم گاز گرفت تا درد قلبش را کمتر حس کند. با عصبانیت گفت: گلی چی؟... ها؟... من زن اونم و بچه ی اونم تو شکم منه... سه ماهه که از اون باردارم... دیگه چی می خوام بدونی؟.

همین که برگشت، ایوب را دید که مانند تکه ای سنگ به او می نگریست. با دستانی مشت شده و عضلاتی منقبض از کنار او رد شد.

کمی که رفت دوباره برگشت رو به ایوب با صدای بلندی گفت: شماها حق ندارید به من اینجوری نگاه کنید.

و با دو دستش محکم روی سینه ی ایوب کوبید و او را هل داد.

- حق ندارید مثل یه زن کثیف به من نگاه کنید.

و دوباره ایوب را هل داد.

-من یه زن متاهلم که از شوهرش حامله است.

و دوباره خواست او را هل بدهد که کسی مانتوی او را کشید و او را به طرف آبدارخانه برد.

گلی به او نگاه کرد و نالید: میلاد.

دفعه پیش که روی این تخت دراز کشیده بود، هنوز تصمیمی برای نگه داشتن بچه نگرفته بود و حالا با بزرگمهر و مادرش اینجا بود و آنها داشتند با ذوق و شوقی لبریز به صفحه مانیتور نگاه می کردند ولی نگاه او به سقف سفید چسبیده بود.

-خوب کوچولوی ما داره خوب رشد می کنه... جاش هم خوبه... وضعیت جفت هم نرماله... ماه دیگه می تونیم بفهمیم این کوچولو دختر یا پسر.

مادر فشاری به دست بزرگمهر که در دستانش بود، وارد کرد. سر بزرگمهر به طرف او چرخید. لبهای بزرگمهر تا گوش هایش کش آمده بود. ذوق برقی شده بود و در چشمانش می درخشید. مادر با دیدن برق چشم های پسرش، خوشی از

وجودش سرریز شد و بوسه ای گردید به شانه ی بزرگمهر. نگاه دکتر این لحظه را شکار کرد و بعد به گلی تنها روی تخت خیره شد: مادری فراموش شده.

سرش را به طرف مانیتور چرخاند و ادامه داد: خوب... کوچولومون داره میگه بابایی چرا دست مامانی رو نمی گیری؟... مامان جونی منو نمیخوای؟... به من نگاه کن ببین چقدر دوست دارم.

نگاه گلی همچنان به سقف بود. سر بزرگمهر و مادر به طرف او چرخید.

مادر دست سرد گلی را از لباسش جدا کرد و نوازش کرد. مردمک های گلی حرکت کرد و روی صورت او ثابت شد.

مادر کمی خم شد: نگاه نمی کنی ببینی چه کوچولویی داری؟.

لباسش را بیشتر در دست دیگرش فشرد و دوباره چشم به سقف دوخت. وقتی قرار نبود او مادرش باشد، نگاه کردن به آن موجود دویست و پنجاه گرمی حجم دردش را بیشتر می کرد.

بزرگمهر نفسی گرفت و رو به دکتر گفت: تاریخ زایمان همون مهر؟.

دکتر چند دستمال کاغذی از بسته اش بیرون کشید و به طرف گلی گرفت و گفت: بله... به احتمال زیاد اوایل مهر.

مادر با خرسندی گفت: وای بزرگمهر تو هم بچه ی مهری... چقدر خوب مامان جان.

و قلب بزرگمهر رضایت در سراسر بدنش پمپاژ کرد. و کسی نپرسید که گلی متولد چه ماهیست.

از ساختمان که بیرون آمدند، گلی نفس راحتی کشید. دکتر آمدن و دیدن کودک خفته در بطنش در صفحه ای سیاه و سفید، زجرآورترین لحظات زندگی اش بود. جلوی او مادر و پسری حرکت می کردند، که دست زن دور بازوی پسرش از شادی حلقه شده بود. حس مشترکی آنها را بند هم کرده بود. دست های گلی هم در جیبش بود، او هم دلش کسی را می خواست تا دستانش را دور بازوهایش بیچاند و سرش را به آن تکیه دهد و به تنهایی دیگران لبخندی محکم تحویل دهد. امروز دلش سر به هوا شده بود و چیزهای محالی طلب می کرد. یک ای کاش به قبلی ها اضافه کرد.

تلفنش به صدا درآمد و او را خواند.

اسم قیامت ابروهایش را به سمت بالا حرکت داد. توقف کرد.

-بله.

-الو... سلام.

-سلام.

..

-خوب هستید؟.

-ممنونم... چیزی شده؟.

-الآن پیش صافکار بودم.

گلی با نوک کفشش به زمین می کوبید: خوب؟.

-چی میگه این مرتیکه؟.

اخم روی پیشانی گلی جا خوش کرد: چی میگه؟.

-اینو که من پرسیدم.

گلی نفسش را فوت مانند بیرون داد: تا ندونم که چی گفته که نمی تونم جوابتونو بدم آقای رستاخیز.

صدای نفس عمیق او را شنید: چی بگم آخه... مردک میگه... میگه... استغفرالله... میگه تو اون خونه مرد میاد و میره.

دست گلی دور گوشی محکم تر شد: شما که گفتید حرف اون مفت نمی ارزه.

-هنوزم میگم... ولی خوب... خوب...

گلی درکش کرد که بازگویی حرف های زننده ی صافکار کار مرد پشت خط نبود.

-ببینید جناب... منم یه آدمم و تو این شهر اقوامی دارم که با هم در ارتباطیم... بی کس و کار که نیستیم... و حالا هم حاضریم

قسم بخورم تو اون خونه هیچ مرد نامحرمی رفت و آمد نکرده... البته چرا دروغ بگم یه نفر اومده... چکارکنم؟.

صدای وحید متعجب بود: چیه چکار کنی؟

-شمارو دیگه... شما تنها مرد نامحرمی هستید که تو خونه ی من اومدید... حالا چکار کنم؟... شما رو فاکتور بگیرم یا نه؟

و وقتی گلی بی شرف زیر لبی و آمیخته با خنده اش را شنید، لبهایش کمی هلالی شکل شد و سرش بالا آمد و با بزرگمهری که کنار در ماشین خیره به او ایستاده بود، چشم در چشم شد.

مادر در ماشین نشسته بود و او را نظاره می کرد.

صدای وحید را شنید: بیرونی؟

گلی متعجب شد و بدون اینکه نگاهش را از بزرگمهر بگیرد جواب داد: بله؟!

_ پرسیدم بیرونی؟... آخه صدای ماشین میاد.

گلی چرخید و پشت به بزرگمهر کرد و گفت: باید جوابتونو بدم؟

-نه می تونی ندی... هیچ اجباری نی.

حس صداقت زیر پوست گلی دوید.

بعد از کمی مکث جواب داد: بله بیرونم.

-تنها؟

- نه با همون اقوام.

و صدای بوق باعث شد برگردد و چهره ی برزخی بزرگمهر خبر از معطلی زیاد آنها می داد.

-من باید برم.

- باشه... ولی بدون من حق اون صافکار و گذاشتم کف دستش و تو دیگه لازم نی کاری کنی.

-زدینش؟!

وحید با خنده جواب داد: فعلا مشتش برایش زوده... مردا از هم یه چیزایی می دونن که گاهی میشه افسار واس مهار کردنشون... خوب منم از همون افسار استفاده کردم... دیگه جوابشو نمی دی... شیر فهم؟.

- اوهوم.

- اوهوم نه بله... اینو که نباس من بهت بگم.

دوباره طرح لب های گلی از خط مستقیم تغییر کرد و شکلی گرد یافت.

-بله حق با شماست.

-کاری باشه؟

گلی در دل گفت: خدایا از دست این مرد با این تکیه کلامش.

-خیر.

-پس خدافظ

-خدافظ.

و با شنیدن بوق دوم، با قدمهای تند به طرف ماشین حرکت کرد.

انواع میوه هایی که بزرگمهر خریده بود را در یخچال جا داد. بینی اش را محکم گرفته بود تا بوی یخچال آزارش ندهد. چای خوشرنگی در دو فنجان ریخت و در سینی گذاشت و از آشپزخانه خارج شد.

هنوز قدمی از آشپزخانه دور نشده بود که بزرگمهر با چشمانی تنگ شده پرسید: سرت چرا خونی بود؟.

گلی میان حال ایستاد و گیج او را نگریست.

بزرگمهر کمی خودش را جلو کشید و گفت: اون شب موهات خیس خون بود... سرت شکسته بود... نه؟.

گلی شوکه شد. بازگشت به آن شب تلخ و یادآوری آن لحظات جانکاه، برایش عین مرگ بود. شبی که تمام روزگارش را سیاه کرد. شبی که حتی فرصت نکرد برایش عزاداری کند. در عرض بیست و چهار ساعت با جان کندن تکه های شکسته ی روح و جسمش را سر هم بند کرد تا بتواند برای خانواده اش سرپا بایستد. سینی چای را محکم روی اپن آشپزخانه کوبید. چای درون فنجان ها لب زد و داخل سینی ریخت. چشم بر هم نهاد.

-دهنت پر خون بود... چرا؟

گلی با عصبانیت داد کشید: خفه شو.

بزرگمهر بلند شد و چند قدم جلو آمد: بگو چی شده بود؟.

گلی با تشر گفت: مگه نمی گم خفه شو.

قدمی جلوتر گذاشت: من باید بدونم.

-چرا دهنتو نمی بندی و بری پی کارت.

-حالا که تو زندگیمی حقمه که بدونم.

گلی نفس نفس می زد: حفته آره؟... پس بشنو... یه حیوونی مثل تو بهم حمله کرد... یه خوک کثیف مثل تو...

خون به صورت بزرگمهر دوید: بفهم حرف دهنتو.

گلی گردن کشید و با داد گفت: یه نامرد مثل تو منو زیر دست و پاش انداخت... یکی عین خودت...

بزرگمهر صورت قرمزش را در سانتی متری صورت گلی برد و با غیض گفت: ببند دهنتو...

-چرا ببندم... مگه نمیخواستی بدونی چه خبر بوده... مگه نگفتی بگو...ها!؟

فریاد کشید: ها؟... مگه نمی خواستی بدونی...

به سینه بزرگمهر کوبید: لعنت به تو و هم جنس تو... نابودم کردید.

-چی شده بود؟.

گوشه ی لباسش را گرفت و فریاد کشید: چرا راحت نمی ذاری؟... چرا نمیری پی کارت؟.

قدمی عقب گذاشت: برو... برو از اینجا... به یادم نیار...

و موهایش را چنگ زد و کشید.

نالید: لعنتی... تو یه شب دو مرد... دو نامرد.

این بار محکمتر کشید.

بزرگمهر فاصله را هیچ کرد و میچ دستانش را چسبید و سعی کرد آنها را از موهایش جدا کند: آروم... آروم... نمی خواد

چیزی بگی... فقط آروم... گلی دستتو بکش از موها.

زانوهای گلی تا شد و روی زمین جای گرفت. بزرگمهر هم با او نشست. انگشتانش را یکی یکی از موهایش جدا کرد و نرم در آغوشش کشید.

-تو لعنتی منو نابود کردی... اون... اون عوضی موهامو کشید... محکم منو روی زمین کشید.

هق زد: خدایا... دردم اومد... دردم اومد... جیغ زدم... التماس کردم که ولم کنه...

بزرگمهر محکمتر بین بازوهایش گرفت.

-تو... تو... عق زدی... خدایا... نتونستم به تو التماس کنم... ولم نمی کردی... نمی خواستم... ولی تو ول کن بودی... اشک

ریختی و ادامه دادی... من جون دادم... گفتم ناهید و ادامه دادی... عق زدی و ادامه دادی...

بزرگمهر نجوا کرد: آروم گلی... آروم باش... چیزی نگو... هیچی.

گلی در سینه ی او هق می زد.

-اون وحشی بود... سرمو کوبوند به کاپوت... دردم اومد... موهامو کشید... من جیغ زدم... اون خندید... فحش میداد... تو...

تو... عق زدی... اون... اون شلوارشو کشید پایین... تو بالا آوردی... تو رفتی توی جوب آب بالا آوردی... لعنتی... اون

لباسمو پاره کرد... تو... تو... پامو باز کردی... دردم اومد... (جیغ کشید) خیلی دردم اومد... لعنت به تو... لعنت به اون با اون

چشمهای آبی...

تو بالا آوردی...

سرش را به تندی بالا آورد و با تشر به بزرگمهر که صورتش در چند سانتی متری او بود، گفت: از من حالت بهم خورد... از من... لعنت به تو... تو عق زدی...

انگشت بزرگمهر روی لبهای او قرار گرفت: هیش... من تو شرایط خوبی نبودم... بابای ناهید اومده بود و مهمونی شب یلدارو به گند کشیده بود... میخواست طلاق اونو بگیره... لعنتی زندگی واسمون نداشت... اون شب دیگه طاقتم طاق شد... از مهمونی زدم بیرون...

گلی با صدایی آرام ولی پر بغض گفت: تو رفتی تو جوب بالا آوردی...

بزرگمهر سرش را بیشتر در سینه اش فشرد و گفت: متاسفم... متاسفم... دست خودم نبود...

-من حتی وقت نکردم برای خودم عزاداری کنم... باید به خاطر خانواده ام سرپا وایمیسادم... دیگه به یادم نیار... من اون خاطره رو دفن کردم... من وقت نداشتم افسرده شم... من دو روز بعدش رفتم سرکار... من دردم اومد بزرگمهر... من شکستم بزرگمهر...

-آروم گلی... آروم... شب گندی بود... گند.

گلی در آغوش بزرگمهر عزاداری کرد. دقیقه ها گریست و بزرگمهر در سکوت او را همراهی کرد. سکوت بر لبان آنها مهر زد و آه همراه هر نفس شان شد. کمی که گذشت، و هق هق گلی آرامتر شده بود، بزرگمهر گفت: فکر میکنی چی باشه؟.

صدای گلی خفه شنیده می شد: چی چی باشه؟.

-بچه ارو می گم... به نظرت دختره یا پسر.

صدای گلی با کمی وقفه به گوش رسید: برام مهم نیست.

بزرگمهر از تصوراتش لبخندی زد و گفت: ولی من دختر دوست دارم... با لبای غنچه و قرمز که آب دهنش ازش آویزون باشه... خوردنی میشه نه؟.

-مگه نگفتی تو و ناهید پدر مادرشید... پس نباید در موردش از من پرسی؟... نه؟.

بزرگمهر کمی فکر کرد و گفت: اوهوم ... حق با تونه.

-اوهوم نه بله... اینو نباس من بهت بگم.

بزرگمهر متعجب از چیزی که شنیده بود، از شانۀ های کوچک گلی گرفت و به عقب کشید و صدایی که در آن خنده موج می زد، گفت: چی گفتی؟!... این دیگه چه جور ادبیاتیه!؟

گلی هم از جمله ای که ناخودآگاه به زبان آورده بود، شگفت زده شد و گفت: مگه چشه؟.

-کوچه بازاریه.

-آقایی رو می شناسم که از این ادبیات استفاده می کنه ولی مرام خوابیده پشتشو میشه راحت لمس کرد... کسی که واسه یه نفر که هفت پشت باهاش غریبه است غیرت خرج می کنه و پشتش وایمیسه... اگه حتی این ادبیات به نظر کوچه بازاری بیاد ولی من می پسندمش.

بزرگمهر بلند شد و گفت: سخنرانی خوبی بود... مستفیض شدم... حالا پاشو وسایل معجونو بذار دم دستم.

این مرد امروز تصمیم گرفته بود لحظه به لحظه حالات روحی او را تغییر دهد. زجر در مطب دکتر... عجز در یادآوری آن شب... و حالا شگفتی در درست کردن معجون هوسی اش.

دماغش را کمی بالا کشید و با چشمان ماتم زده اش خیره به بزرگمهر شد.

-حداقل بگو وسایل کجاست.

بزرگمهر که مشغول ریختن موز در داخل میکسر بود، نگاهی به گلی انداخت و گفت: فردا شب ما داریم می ریم مسافرت تا هشتم که شرکت باز شه بر نمی گردیم.

گلی که سرش را به دیوار تکیه داده بود، آرام گفت: شرکت؟!.

دست بزرگمهر بالای میکسر ثابت ماند، رو به گلی گفت: نگو که از سبحان نپرسیدی که کار من چیه؟.

گلی پرسید: مگه دام پزشک نیستی؟.

بزرگمهر به کارش ادامه داد و چند تا پسته داخل ظرف ریخت: چرا دام پزشکم ولی تو یه شرکت داروسازی برای دام و طیور پست معاونت اجرایی دارم... واسه همینه گاهی به بعضی از شهرها می رم...

تعجب گلی را که دید، گفت: یعنی سبحان به شما نگفته؟!.

- بار اول که اومدی بخش، منیژه از دکتر پرسید ولی دکتر با اخمی گفت که تو همسر دوستشی و متاهلی... ما هم دیگه سوالی نکردیم.

بزرگمهر لبخندی زد و گفت: میگم چرا بازار من اینقدر کساد نگو این سبحان همه رو از دور وبر من تارو مار میکنه. گلی ابرو بالا کشید.

بزرگمهر دکمه میکسر را زد. و شگفتی گلی را این گونه جواب داد: شوخی کردم و گرنه تو میدونی یه تار موی ناهیدو با دنیا دنیا دخترهای رنگارنگ عوض نمی کنم... اون تمام دنیای منه و قرار نیست با یه شوخی کسی جاشو بگیره.

و گلی منظور پنهان او را به خوبی دریافت کرد: او در زندگی بزرگمهر جایی ندارد.

-یه پارچ بده اینو بریزم توش... من باید برم... بهت زنگ می زنم... میری کرج دیگه؟.

گلی بلند شد و به آشپزخانه رفت. در حالیکه پارچ را از کابینت بیرون می کشید، جواب داد: تا هفتم شیفتم... از هشتم تا چهاردهم کرجم.

بزرگمهر داخل پذیرایی رفت و کتش را پوشید. دست در جیب بغل کتش کرد و پاکتی را بیرون کشید و روی اپن گذاشت.

گلی با چشمانش سوال پرسید که این چیه؟.

بزرگمهر سوال نگاهش را خواند و جواب داد: پول کرایه خونه است... پونصد بود دیگه؟.

شگفتی پشت شگفتی... این مرد شگفتی ساز امروزش بود. همانجا وسط آشپزخانه ایستاده بود، خیره به او.

بزرگمهر فهمید آنقدر در حق دخترک کم گذاشته است که پانصد تومان او را در جایش خشک کرده است. گاهی ناخواسته

بودن عوارضی دارد و گلی هم ناخواسته بود و مورد آماج تیر های بی مهری او.

لبی تر کرد: این ده دوازده روز و مواظب خودتون باشید.

به طرف در رفت و خانه را ترک کرد.

گلی نفس عمیقی کشید. خانه بوی صلح می داد. بوی عطر خوب عید... بوی سبزه ی کار دست مامان کنار تنگ ماهی گلی.

آسمان می غرید و باران می بارید. گلی پرده را کناری زده بود و با زانوهای بغل کرده به پارک خفته در دل تاریکی نگاه می کرد. گاهی آذرخشی از میان چوب جادوگر عنق ایستاده میان ابرها به زمین می رسید و برای یک لحظه دل تاریکی را می شکافت. روز سوم تعطیلات سال نو بود. ساختمان تقریباً تخلیه بود و اکثر ساکنینش به مسافرت رفته بودند. تهران در آرامش خفته بود.

دلتنگ خانواده بود. مردی داداش... دست های زمخت مامان... نگاه روح نواز آقا...

از جایش بلند شد. عطر خاک باران خورده از لای در نیمه باز بالکن در خانه جریان یافته بود. باد پرده سفید را به رقص درآورده بود و رعد آهنگ می نواخت.

به آشپزخانه رفت. در فنجانش چای ریخت. هیچ صدای جز نوای آسمان در خانه شنیده نمی شد. پا که در پذیرایی گذاشت، حس کرد کسی آرام به در زد. خشک شد. آب دهانش را قورت داد و به در خیره شد. لحظات به کندی سپری می شد. و دوباره صدای انگشتی که آرام بر در می کوبید، ریز و پی در پی.

موهای تنش سیخ شد، دهانش خشک. حتی می ترسید آب دهانش را قورت دهد مبدا صدایی تولید کند. قدمی عقب گذاشت که به دیوار آشپزخانه خورد. دستش از ترس لرزید و فنجان از دستش رها شد و روی سرامیک افتاد و صدای شکستنش در سکوت خانه پیچید.

صدای ضرب روی در کمی محکمتر شد. قلب گلی در دهانش میزد. از ترس چشمانش از حدقه بیردن زده بود. پاهایش سست شد. آرام آرام روی زمین نشست. نفسش بند آمده بود.

لحظه ای صدا قطع شد. گلی چهار دست و پا به طرف گوشی اش که روی میز بود رفت و آن را قاپید. دستش می لرزید. یک نگاه به در یک نگاه به گوشی در دستش. در قفل بود ولی می ترسید هر آن کسی در را باز کند و وارد خانه اش شود. صفحه

ی گوشی اش را باز کرد. فکرش کار نمی کرد. خواست شماره ی بزرگمهر را بگیرد که یادش افتاد خاج از کشور است. گوشی را روی پیشانی اش چسباند و زیر لب تکرار کرد: خدایا خدایا.

آسمان رعد و برقی زد و چنان صدای غرشی در خانه پیچید که گلی جیغ خفیفی کشید. چند ثانیه بعد ضربه ای روی در از سر گرفته شد. سرش را به طرف در چرخاند. قلبش بی امان می کوبید. جانی در بدنش نمانده بود. دلش می خواست هوار بکشد تا فرد پشت در دست از سرش بردارد. اشکش روان شد.

دستش روی اسمی لغزید.

یک بوق و صدای ضرب روی در و بغض گلی.

دو بوق و صدای محکم تر ضرب در و اشک بی امان گلی.

-الو... گلی خانم.

- آقای رستاخیز... بیا اینجا... تو رو خدا.

صدای کوبیده شدن محکم در و صدای جیغ گلی و صدای فریاد مرد پشت خط.

-چه خبر اونجا؟

گلی در گوشی نالید: بیاید اینجا... یکی پشت دره ... تو رو خدا آقای رستاخیز... من می ترسم.

صدای دویدن مرد به گوش گلی رسید: اومدم... اومدم... در قفله دیگه؟

و ضربه ای محکم به در و جیغ بلندتر گلی. آدم پشت در با کف دست به در می کوبید.

-نترس ... نترس گلی... برو تو اتاق خواب درو ببند.

گلی تکانی نخورد. روی زانوهایش کنار میز نشسته بود و با دو دستش گوشی اش را گرفته بود و نگاه خیره اش را از در نمی گرفت.

-شنفتی؟... برو تو اتاق خواب ... درو هم از اون ور قفل کن.. پاشو دختر.

پاهایش می لرزید. به سختی روی آنها ایستاد. بدون گرفتن نگاهش عقب عقب به اتاق خواب رفت و خود را در آن محبوس کرد.

گوشه اتاق نشست. پاهایش را جمع کرد و سر روی آن گذاشت و خودش را تاب داد... جلو... عقب... در دل می گفت: بیا تو رو خدا... بیا.. زود.. زود.

چند دقیقه گذشت که صدای گوشی اش او را از جا پراند: قیامت.

گوشی را سریع برداشت: الو آقای رستاخیز.

باز کن... پشت درم.

گلی از جایش پرید و به طرف در دوید.

در را که باز کرد و مردی مطمئن را پشت در دید، صدای هق هقش بلند شد. دست روی دهانش گذاشت و روی زمین آوار شد.

وحید به سختی از لای در وارد خانه شد. بالای سر گلی ایستاد. دستی میان موهایش کشید. خم شد و از بازوی او گرفت و بلندش کرد. نگاه ترسیده ی گلی در نگاه نگران وحید نشست.

وحید آرام لب گشود: پاشو... پاشو بشین رو مبل... نترس... من اینجام.

و به سختی او را از زمین بلند کرد و به طرف مبل برد.

با لیوان آب قند، روبرویش ایستاده بود.

-بخور حالت جا بیاد... تموم شد... نترس... آرام باش.

گلی که هق هقش به سسکه تبدیل شده بود، با دستانی لرزان لیوان را گرفت و جرعه ای از آن نوشید.

وحید همچنان سرپا ایستاده بود: اگه حالت بهتره درست درمون تعریف کن ببینم جریان چیه.

گلی زبان روی لبش کشید و گفت: تو خونه بودم که دیدم یکی با انگشت به در می زنه... اول فکر کردم اشتباه می کنم... ولی کم کم صداها طولانی تر شد و وقتی به شما زنگ زدم محکم به در می کوبید.

وقتی به وحید نگاه کرد، چهره اش در هم بود.

-دیدنی کی بود؟

گلی ابرو بالا کشید: نه!... جرات نکردم به در نزدیک شم چه برسه برم ببینم کی پشت در بود.

وحید دستی به موهای نمدارش کشید: من که اومدم کسیو تو راهرو ندیدم.

گلی بی معطلی گفت: من دروغ نمی گم... یکی به در می زد.

-منم نگفتم تو دروغ میگی... میگم کسیو تو راهرو ندیدم... کسی تو ساختمون نی؟

گلی لیوان نیم خورده را روی میز گذاشت: نمی دونم... ولی بیشتر واحدها خالیه.

-کسی رو داری بری پیشش؟

گلی نیم نگاهی به مرد ایستاده در مقابلش انداخت: نه... همه رفتن مسافرت.

وحید دوباره دستی در موهایش کشید. کلافگی از چهره اش می بارید. با همان پیراهن تنش از خانه بیرون زده بود و حالا سر شانه هایش کمی خیس بود. شروع به قدم زدن کرد، با دستانی به کمر. نگاهی به گلی انداخت و دوباره قدم زد. گاهی دستی به چانه اش می کشید. مردمک چشم های گلی با او حرکت می کرد. صدای غرش آسمان در خانه پیچید. بادی از لابه لای پرده وزید که پرده را به پرواز درآورد و بوی باران را در خانه پیچاند. نگاه وحید پی رقص پرده و باد لغزید. کمی که تماشا کرد، برگشت و گفت:

-ناراحت نمی شی بگم راحله بیاد پیشش؟

گلی با تعجب گفت: راحله کیه؟!!

-آبجیم دیگه... اون روز برات تعریف کردم... تو ماشین.

-آها... شما گفتید که خونه ی شوهرشه.

-اینم گفتیم که داره طلاق می گیره... از قبل سال نو اومده خونه ی ما.

سکوت گلی را که دید، دوباره پرسید: مشکلی نی؟... راحله بیاد پیشت؟.

گلی چانه ای لرزاند و گفت: بیاد ... من از خدامه.

وحید می خواست در مورد دوستش پرسد ولی با شرایطی که دختر روبرویش داشت، منصرف شد. قدمی به طرف در

برداشت که گلی به سرعت از جایش پرید و آستینش را کشید: نرو.

وحید متعجب به او و بعد به دستش نگاه کرد: برم دنبال آجی دیگه.

گلی آستینش را رها نکرد و با عجز گفت: من تنها بمونم؟!... نرو تو رو خدا... من از ترس می میرم.

وحید در مانده دستی دوباره در موهای نمناکش کشید: باشه... باشه نمیروم... بذار بینم باس چکار کنم.

گلی با تردید آستین او را رها کرد. ولی از جایش تکان نخورد و نگاهش را از او نگرفت. وحید کمی قدم زد و چانه مالید.

گوشی اش را از جیب شلوارش در آورد و شماره ای را گرفت: الو محسن.

-چیزی نی ... نگران نباشید.

....

-گفتم که چیزی نی... میگم بعدا... بین خونه من تو کوچه سهروردی رو که بلدی؟.

....

-آره ... همون... آجی رو بردار با خودت بیار اینجا... بهش بگو لباس راحتی هم واس خودش بیاره.

....

-منو اینقدر سین جیم نکن... کاری که بهت گفتمو انجام بده... میخوام آجی امشب پیش یه نفر بمونه.

....

-پسر میشنفی یا نه؟... بعدا میگم... تا ده دقیقه ی دیگه اینجا باشید... خودتم نمیای بالا... آجی رو بفرست.

و تماس را قطع کرد و به گلی نگاه کرد که تمام هوش و حواسش را به مکالمه ی او داده بود. سعی کرد لبخندی بزند: پاشو برو به لباس درست و درمون پپوش... آبجی میاد درست نی... تیکه های فنجونم باس جارو شه.

گلی سکسکه ای کرد و نظری به خود انداخت. تیشرت و شلواری به تن داشت و موهای مواجش رها بود.

وحید در دل گفت: پاشو... پاشو که بغضت روان واس آدم نمیداره.

گلی به اتاق خواب رفت و لباسی پوشید و روسری سر کرد. بیرون که آمد، وحید هنوز وسط پذیرایی ایستاده بود.

_میرم به نگاهی به ساختمون بندازم... تو بمون خونه.

گلی در حالیکه گوشه روسری اش را دور انگشتش می تاباند، پشت سر او به سمت در رفت. وحید برگشت و او را در یک قدمی خودش دید: تو کجا؟.

استرس و ترس در وجود گلی لانه کرده بود: منم پیام دیگه.

-اونوقت کجا؟.

گلی با دستی لرزان به بیرون اشاره کرد: ساختمونو بگردیم.

-من گفتم بریم بگردیم؟... بمون خونه در هم ببند تا من پیام.

دست گلی دوباره بند آستین او شد: من می ترسم... اصلا بذار آبجیت بیاد بعد برو نگاه کن.

التماس از نگاه گلی آویزان بود و این، وحید را کلافه تر می کرد.

-اون موقع فایده نداره... تو جایی نمیای... بمون تا من برگردم.

خواست در را باز کند که دستش او را همراهی نکرد. گلی آستینش را محکم گرفته بود. سرش که چرخید، گلی گفت: یا نرو یا منم پیام... تو رو خدا.

و رنگ قهوه ای چشمانش را با التماس درآمیخت.

-باشه نمی رم... برو بشین.

وحید که در را باز کرد زنی بلند قامت و چهارشانه وارد شد.

گلی سرپا ایستاد و آرام سلام داد. زن روبرویش ابتدا نگاهی به او انداخت و بعد نگاهی طولانی به وحید. به طرف گلی پیش رفت و دستش را دراز کرد و با لبخندی گفت: سلام... راحله ام.

گلی دست او را فشرد: منم گلی ام... خوشبختم و ببخشید که به خاطر من این وقت شب آلاخون والاخون شدید... شرمنده.

راحله نگاهی را به وحید ایستاده در پذیرایی داد: وقتی داداش می‌گه بیا... حتما واجبه که پیام... پس ناراحت نباش.

کلمه داداش قلب گلی را فشرد و رو به وحید زمزمه کرد: داداش!؟!

اخم مهمان ابروهای وحید شد: گلی خانم تنهاست تو این خونه و ظاهرا کسی اومده پشت در و ضربه زده به در... گفتم بیای پیشش تنها نباشه.

راحله با تعجب رو به گلی گفت: آره؟!!

گلی سرش را به نشانه تایید تکان داد.

- کی بود؟... دیدیش؟!

- نه اونقدر ترسیده بودم که نتونستم از جام تکون بخورم.

راحله دوباره رو به وحید گفت: داداش می‌خواه چکار کنی؟!

- فعلا امشب پیشش باش... باید بینم کی تو ساختمونه.

وقتی مطمئن شد گلی به خواب رفته، از جایش بلند شد و اتاق خواب را ترک کرد. در اتاق را که بست صدای برادرش را شنید: بلاخره خوابید؟!

نگاه راحله روی وحید سر خورد. مردی بلند قامت که با ظاهری تقریبا آشفته نشسته بود و رد انگشتانش میان موهایش مانده بود. نفسی گرفت و گفت: آره... خیلی ترسیده... حق هم داره... من بودم سکنه کرده بودم.

سر وحید فرود آمد: خبط کردم آجی... تو بد چاهی انداختمش... درد اینه که تعطیلاته... نمی دونم از کجا واسش خونه جور کنم و از اینجا بکشمش بیرون.

راحله هم کنار او نشست: داداش من می تونم چند شب پیشش باشم... ولی باید خونه برایش پیدا کنی... تنها زندگی می کنه؟.

-قرار دوستش هم بیاد... ولی میگه یه کم طول میکشه.

راحله گوشه چشمی به او انداخت: از این دختر چی می دونی داداش؟.

وحید نفس عمیقی کشید و گفت: تقریبا هیچی.

صدای غرش آسمان دوباره در خانه پیچید. صدای تق تق ریز باران روی کانال کولر و شیشه.

-یه دختر تنها... پرستار هم هس... خانواده اش تو یه شهر دیگه زندگی میکنند و اون واس کار اینجاست. زبون دراز هم هس... دیگه... دیگه...

و نگفت بدش نمی آید گاهی به بهانه ای او را ببیند... نگفت از همان دیدار اول از او خوشش آمده است... و حالا حال خراب دختر، وقتی روی زمین افتاد و هق زد، فشاری به قلبش آورد... نگفت که از این دختر عذرخواهی کرده است، فقط برای اینکه نگاه شکاکش را دوست نداشت.

و راحله می دانست برادرش همان مردی است که تا به حال به هیچ زنی فکر نکرده است. هیچ زنی در زندگی اش وجود نداشته است. برای هیچ زنی سراسیمه از خانه بیرون نزده است... برای هیچ زنی خواهرش را نخوانده است... شاید برادرش دارد برای اولین بار در زندگی اش درگیر می شود... درگیر دختری که هیچ از او نمی داند.

-پاشو برو داداش.. من پیشش هستم.

وحید سرش را روی دسته ی مبل گذاشت و زیر چشمی به راحله نگاه کرد: هستم امشب... روی همین مبل می خوابم... فقط یه چیزی بیار، بکشم روم... در بالکنم ببند.

لباسش را که پوشید از اتاق خارج شد. نگاهش به طرف وحید مچاله شده روی مبل کشیده شد. زانوهایش را در شکمش جمع کرده بود و دست هایش را روی سینه چلیپا. پتوبیش کف پذیرایی افتاده بود.

به سمتش رفت و پتو را برداشت و روی او کشید. لحظه ای بالای سرش ایستاد. نگاهش کرد. این مرد به او دروغی گفته بود و به خاطرش عذرخواهی کرده بود. او به خاطر پنهان کاری اش چه باید می کرد، چه تاوانی باید می داد.

به آشپزخانه رفت و ایستاده چند لقمه نان و پنیر خورد. همین که پایش را بیرون گذاشت، وحید را نشسته در مبل دید. سر وحید بالا آمد و نگاهشان در هم قفل شد.

-سلام... صبح بخیر.

وحید نگاهش را گفت و دستی میان موهایش کشید: سلام... جایی میری؟

-بله... بیمارستان.

وحید در حالیکه پتو را تا می کرد، گفت: می رسونمت.

-خودم میرم... زحمت نکشید.

-زحمتی نی... فقط اگه تو دست و باله چایی هس... بریز... سر صبح چایی نخورم تا خود شب سردرد دارم.

-چرا دیشب نرفتید و اینجا موندید؟

دست وحید از حرکت ایستاد. با ابروی بالا رفته گفت: نباس می موندم؟

گلی دستش را روی کانتر می کشید: باعث دردسرتون شدم... راحله خانم موندن دیگه شما خودتونو از زندگی نمینداختید.

وحید از جایش بلند شد و به طرف دستشویی رفت: من فقط وظیفه امو انجام دادم... همین... معلوم نبود دوباره کسی پشت در ظاهر شه یا نه... ترجیح دادم بمونم تا اینکه نصفه شب با صدای جیغ و داد شماها تا اینجا بدوام.

گلی کمی ایستاد، بعد به آشپزخانه رفت و فنجان چای برای او ریخت و کنارش نان و تکه ای پنیر گذاشت.

جلوی بیمارستان ترمز کرد.

انگشتش را روی لبش گذاشت و گفت: اگه دیرت نشده یه کم حرف بزیم؟

گلی نگاهی به ساعت ماشین انداخت: نه ... یه کم دیگه وقت دارم.

-خوبه... قبل از تو من مستاجر ای دیگه ای هم تو اون خونه داشتم... تا حالا مشکل اینجوری پیش نیومده بود... این اولین باره می بینم یه همچین اتفاقی افتاده.

گلی با اخم نگاهش کرد: منظور تون اینه که...

دست وحید به نشانه ی سکوت بالا آمد: بذارم حرفمو بزنم... منظور من اون نبود که تو برداشت کردی... میخوامم بگم اگه بردمت تو اون خونه هیچ غرضی پشتش نبوده... من مستاجر ای دیگه هم داشتم... در مورد اتفاق دیشب هم نمی تونم برم خر کسیو بچسبم چون مدرکی ندارم و اصلا نمی دونیم کی پشت در بوده... تعطیلاته و هیشکی نی... ولی باز به چند از بچه ها و دوستان می سپرم واس خونه... بهتر تو اون ساختمون نمونی...

گلی به مردمی که داخل یا خارج بیمارستان می شدند، نگاهی انداخت: من هفتم عصر می رم کرج... تا اون موقع چکار کنم؟... واقعا تنها موندن اونجا برام سخته.

و به وحید خیره شد. وحید دستی به چانه اش کشید: یه فکری براش می کنیم... فعلا برو دیرت نشه...

گلی خارج شد و قبل از بستن در گفت: ممنونم... به خاطر همه چیز و شرمنده که به خاطر من اذیت شدید.

وحید لبخندی زد: شرمندگی مال منه که بردمت تو اون ساختمونو باعث شدم اذیت شی... برو کوچولو... برو به مریضات برس.

ابروهای گلی از صفتی که برای او استفاده شده بود، بالا رفت و وحید را به خنده انداخت.

-درو ببند میخوام برم کار دارم... قیافه برامون نداشتی... باس برم خونه سر و وضعمو درست کنم.

گلی با انگشت گوشه ی ابرویش را خاراند: بله ... شما بفرمایید.

و در را بست. چند قدم از ماشین دور نشده بود که چیزی یادش آمد. برگشت. وحید در ماشین حرکات او را به تماشا نشسته بود. وقتی به ماشین رسید، شیشه پایین آمد و وحید نگاهش را به گلی دوخت.

گلی لبخندی زد و پایین مقعده اش را به دست گرفت: چیزه... خوب...

گوشه ی لب وحید کمی بالا رفت: چی چیزه؟.

این مرد در آغاز روزش دلش شیطنت می خواست.

گلی نگاه مستقیمش را به چشمهای چسبناک او داد: خوب راستش ... سال نوتون مبارک.

این بار لبخندی واقعی بر لبان وحید نقش بست: آها... سال نو تو هم مبارک خانم.

و عجیب شیرینی این خانم در خون گلی تزریق شد. حس خوب تا چشمانش بالا آمد و وحید لمسش کرد. نگاهها به هم... قلب یکی بی قرار و قلب دیگری آرام.

لحظات در این شیرینی سهیم بودند. کمی شیطنت که ایرادی نداشت.

-حالا چکار کنم؟.

گلی متعجب گفت: چیو چکار کنید؟.

سخت بود قورت دادن لبخندی که دست بردار لب هایش نبود: تو رو دیگه.

چشمهای گلی درشت تر شد: منو؟.

وحید نگاهش را به روبرو داد: آره دیگه... چسبیدی به در و نمی ری سر کارت تا منم برم به زندگیم برسم.

و سرش را به طرف گلی چرخاند. خنده در چشمهایش می رقصید. گلی از شیطنت مرد حرص خورد و بدون خداحافظی به طرف بیمارستان راه افتاد ولی دلش کوبیدن پایی به ماشینش را میخواست.

زیر لب غر می زد: پررو... حرف خودمو به خودم بر می گردونه... قدش دوبرابر منه اونوقت شیطنت می کنه... گنده بک.

هوا رو به تاریکی بود و از استرس دل پیچه گرفته بود. بدون اینکه خودش بخواد هر چند ثانیه یک بار سرش به طرف در می چرخید و تمام وجودش را گوش می کرد. با هر صدایی اضطرابش بیشتر می شد. آسمان سیاه و سپید بود ولی نمی بارید. تلویزیون را روشن کرد تا شاید صدای آن کمی ذهن او را از در خانه منحرف کند.

از صبح دیگر خبری از رستاخیز نداشت. ظهر که برگشته بود همه چیز مرتب شده بود. بلند شد و چرخی در خانه زد. بسته ای گوشت یخ بسته بیرون گذاشت تا برای شام غذایی درست کند. به اتاق خواب رفت و هدایایی که برای خانواده اش خریده بود را در چمدان کوچکش گذاشت. پیراهنی برای مامان... روسری و بلوزی برای لیلا... پیراهنی و شیشه ای روغن زیتون برای آقا... دو تک پوش برای محمد و پیراهنی برای نفسش، داداش... پیراهنی سفید پر از چین برای حدیث.

از گوشه های پیراهن داداش گرفت و آن را مقابل صورتش تکانی داد. در تن برادر عزیزش تصورش کرد و با لبخندی آن را داخل چمدان چید. برای دیدارشان با ثانیه ها تن به تن می جنگید.

گوشی اش به صدا درآمد: قیامت.

لبانش به لبخندی باز شد: بله..

-سلام گلی.

صدای راحله بود.

-سلام راحله جان چطوری با زحمتای ما؟.

-چه زحمتی بابا... شام که درست نکردی؟.

یاد گوشت بیرون گذاشته شده افتاد: در تدارکشم... چطور؟.

-بین مامان امشب کوفته درست کرده... سهم تو هم گذاشتیم... زنگ زدم که چیزی درست نکنی... داداش داره منو می

رسونه... چند دقیقه ی دیگه اونجام.

قلب گلی از حس حمایت گرم شد و محکم تر تپید.

-راحله جان زحمت نکش یه چیزی درست می کنم.

-حالا به امشبو مهمون دست پخت مامان من باش...فردا شب من مهمون تو می شم... چیزی از بیرون نمیخواهی؟
-نه عزیزم... خوش اومدی.

گوشی را کنارش گذاشت و لبخندی گرم با لبانش هم آغوش شد و با حس بهتری وسایلش را در چمدان چید.

راحله کوفته را با قاشق چند قسمت کرد: هر چند تو دیشب اذیت شدی، ولی برای من خوب شد... از حرف و حدیث فامیل ها برای چند ساعت راحت شدم.

گلی سرش را بالا آورد و نگاهش کرد.

راحله همچنان با غذایش در گیر بود: داداش در مورد من باهات حرف زده؟.

-فقط گفته که داری طلاق می گیری.

راحله قاشقش را در بشقاب رها کرد ولی نگاهش را حرکتی نداد: آره ... خسته شدم... میگه منو نمیخواه... میگه فکر می کرده بعد از ازدواجمون بهم علاقه مند میشه ولی نشده و حالا داره به زور منو تحمل میکنه... میگه چندشش میشه بهم دست بزنه... حالا هم اومدم با مامان اینا زندگی می کنم.

بلاخره هدف نگاهش گلی شد: تو چی؟... قصه زندگی تو چیه؟.

این همان سوالی بود که گلی دلش نمی خواست کسی از او بپرسد. زندگی او سوالی شده بود هزار مجهول که او دیگر در حلش ناتوان شده بود... نمی دانست باز گو کردن حقایق تلخ زندگیش چه بازتابی خواهد داشت. آیا بعد از گفتن قصه اش باز آنها با او می ماندند یا مانند عزیزترین کسش او را طرد می کردند... نه... دیگر دلش نمی خواست کسی را از دست بدهد و شبانه روزش را به تنهایی بگذرانند. با قصه ی او کسی به خواب نمی رفت، با قصه او همه گریزان می شدند... کتمان بخشی از زندگیش برای حفظ داشته های اندکش، آخرین سلاح او در این روزهای بی کسی بود... در دنیای اطراف او، یک صیغه ای زنی درست به نظر نمی آمد و او در این شرایط به حمایت این زن و برادرش احتیاج داشت... از طرفی بزرگمهر او را زن خود نمی دانست و هشت ماه دیگر او مجرد بود.

-خوب من با پدرم و مامانم خواهر برادر کوچیکتر از خودم زندگی می کنم... اونا کرجند... یه داداش بزرگتر از خودم دارم که متاهله و یه دختر پنج ساله داره... من و داداش با هم خرج خونه رو می دیم... آقامم سرطان داره و تو رختخواب افتاده. -متاسفم.

و گلی جوابی برای این اظهار تاسف نداشت.

کمی که گذشت، راحله باز گفت: وحید از صبح داره برات دنبال خونه می گرده ولی خیلی ها نیستن... ولی تا اونجایی که آدم می شناسه داره بهشون زنگ می زنه.

گلی بشقابش را برداشت و به طرف آشپزخانه رفت: شدم اسباب زحمت... از دیشب تا حالا تعطیلات آقای رستخیز و به هم ریخته ام... شرمنده ی هر دو تانوم.

راحله هم به آشپزخانه آمد و کنار سینک ظرفشویی ایستاد: داداش میگه خودم انداختمش تو این چاه خودمم درش میارم... پس داره وظیفه اشو انجام میده زحمتی نیست.

گلی زیر کتری را روشن کرد: تو این دوره زمونه هر کسی این کارو نمیکنه.

و راحله در دل گفت: داداش من هم برای هر کسی از این کارا نمی کنه... خودش نمی دونه ولی داری گرفتارش می کنی. شروع به شستن ظرفها کرد: شاید به خاطر بابامه.

گلی کنار او ایستاد و ظرفها را آب کشید: بابات؟

-آره... بابا خدایا مرزم نه حاجی بود، نه سید، نه خیلی پولدار... ولی یه چیزو خیلی خوب داشت ... اونم مرام بود... کل محله رو اسمش قسم می خوردند... لوطی مرام بود... دست رد به سینه ی کسی نمی زد. فکر نکنی جانماز آب می کشید...نه... ولی مردم دار بود... یه دونه بود... وحید وقتی هنوز یه نوجوون بود و دید بابا تو محل چقدر هواخواه داره... سعی کرد خودشو مثل اون کنه ... فکر می کرد اگه مثل بابا راه بره ... مثل بابا حرف بزنه... یا مثل اون ابروی راستشو بالا بفرسته همیشه عزیز محل... ولی فقط بچه ها و همسن و سالهاش مسخره اش کردن... اون لحن لوطی برای یه پسر بچه خیلی خنده دار بود... کم کم که سنش بیشتر شد، فهمید باید مرام داشته باشه ... اول مردم و بخواد بعد خودشو... دست خیر داشته باشه و دلش بشه به اندازه ی یه دنیا... پشت باشه برای مامان وقتی بابا سخته کرد و مردم... هوای تنها خواهرشو داشته باشه و تو راه دادگاه

قدم به قدم باهاش اتاقا رو بره... خوب مثل بابا تو محل مشکل حل نمی کنه ولی برای خانواده اش از جون مایه می ذاره...
لحن صحبتشو بهتر کرد ولی هنوز به چیزایی از اون دوران براش مونده و به قول خودش دیگه چاره ای نی باس باشون
ساخت....

به اینجا که رسید گلی خندید.

راحله دستانش را خشک کرد: چرا می خندی؟

گلی با دستان خیس کنار سرش را خاراند: باید اینجوری می گفتم (صدایش را بم کرد و کمی شق و رق ایستاد و گفت) باس
باشون ساخت.

صدای خنده ی شادشان در خانه پیچید و برای یک شب، غم بقچه اش را زیر بغلش زد و راهی قلب دیگری شد. آن شب
آن خانه از حس پشت داشتن گرم بود.

صدای زنگ، سر هر دو را به طرف در خانه چرخاند.

- انگار موشو آتیش زدن... فکر کنم داداشه.

گلی در خانه را که باز کرد وحید را لبخند به لب و جعبه به دست دید.

-سلام... بفرماید تو.

وحید جعبه را به طرف او گرفت: سلام... همه چیز خوبه؟

وقتی نگاه گلی را به جعبه دید، تکانی به آن داد و گفت: خوب صبح، سال نو رو به هم تبریک گفتیم... منم شیرینی گرفتم تا
اول سالیه کاممون شیرین شه.

لبخند روی لب های گلی جاری شد. این مرد پیام آور لبخند برای او بود، این مرد با شیطنت های کوچکش. وحید چشمش
که به راحله افتاد گفت: سلام آجی.

راحله دم آشپزخانه ایستاد: سلام داداش... خوش اومدی.

وحید کتش را درآورد و روی دسته ی مبل گذاشت و رو به گلی گفت: مشکلی که پیش نیومد دیگه؟

گلی قبل از اینکه وارد آشپزخانه شود گفت: نه خدا رو شکر.

-خوبه... امروز تو ساختمون سرکی کشیدم... به جز خودت و دو واحد دیگه، کسی تو ساختمون نی... باقی رفتن مسافرت... اون آدمایی هم که من حدس می زدم شاید کار اونا باشه... نیستن... کار به جایی نبردم... امروزم به همه ی اونایی که میشناختم زنگ زدم واس خونہ... فقط یه مورد پیدا کردم که فردا باس بریم کلید و تحویل بگیریم و نگاهی بندازیم تا خدا چی بخواد... گفتم هفتم میری کرج؟

گلی با ظرفی پر از شیرینی برگشت و آن را روی میز گذاشت: بله... هفتم میرم و تا چهاردهم برنمی گردم... چایی هنوز آماده نیست... اگه دوست دارید صبر کنید شیرینی تونو با چای بخورید یا نه همین جوری کامتونو شیرین کنید. راحله کناری نشسته بود و گفتگوی آن دو را نظاره می کرد.

وحید شیرینی برداشت و گفت: هم الآن شیرین می کنم، هم با چایی... موردی نی؟.

گلی با شیطنت های زیر پوستی او کمی آشنا شده بود... شیطنت هایی که آزار نمی داد و لبخند می کاشت.

-نه چه موردی.. نوش جونتون.

-خوبه... فردا کی خونہ ای بریم کلیدو بگیریم؟.

گلی روی زمین نشست و گفت: سه خونہ ام... از اون به بعد هر ساعتی بگید من هستم...

-عصری میام دنبالت... فقط امیدوارم خونہ ی خوبی باشه... یه کم می مونم بعد می رم خونہ، کار دارم... هر اتفاقی افتاد بهم

زنگ بزنی... گوشیمو بالا سرم می دارم.

در ماشین رو باز کرد و داخل نشست.

گلی به او نگاه کرد: گرفتید؟.

ترمز دستی را پایین آورد و راه افتاد: آره... بریم بینیم چجور خونہ ایه.

نگاه گلی همچنان با او بود: چند میگه آقای رستاخیز؟.

وحید نیم نگاهی به او انداخت و بعد به جلو نگریست: حالا بریم ببینیم ... اگه پسندیدی چونه می زنیم.

گلی لپش را پر و خالی کرد و مسیر نگاهش را به سمت خیابان تغییر داد: ای بابا... باز که شما همون قضیه رو تکرار کردید... اول بپسند بعد حرف می زنیم.

گوشه ی لب وحید تکانی خورد: اون دفعه که هم، پسند شد و هم، قیمت اوکی شد... پس مشکل چیه کوچولو؟

این دومین بار بود که این مرد او را به همچین صفتی ملقب می کرد. ابرو در هم کشید و کمی به طرف او کج شد و با لحنی ناراضی گفت: آقای رستاخیر این بار دومه شما به من میگوید کوچولو... من بیست و شش سالمه... پس فکر کنم باید کمی در صفتی که برای من بکار می برید دقت کنید.

-آها... این همه گفתי تا سنتو به من بگی... خوبه... منم سی و شش سالمه.

و برای لحظه ای رو کرد به گلی که با چشمانی درشت شده از تعجب او را نگاه می کرد. بلند خندید. صدای خنده ی مردانه اش گلی را از شوک بیرون آورد. دست به سینه شد و به نشانه ی اعتراض و نارضایتی کمی به طرف در چرخید و مردم را به تماشا نشست.

خنده در صدای وحید موج می زد: ناراحت نشو... باشه... تو خانمی ... این چطوره؟... می پسندی؟

گلی نمی دانست چرا در حرف های این مرد نیشی احساس نمی کرد. هر چه از او می گرفت التیام بخش بود. مرهمی بود بر زخم های روحش. زخم های به جامانده از همجنس هایش. حرف هایش نیرو را بود برای ایستادن در برابر ناملایماتی که انتخابش برای او به ارمغان آورده بود. خوشحال بود که پشت به اوست و وحید نمی توانست لبخند رضایت روی لبانش را ببیند.

کلید را چرخاند و در باز شد. با دست به داخل اشاره کرد و گفت: برو تو.

همین که وارد شد، کوچکی و دلگیری خانه او را متوقف کرد. وحید پشت سرش ایستاد. خانه ای بسیار کوچک، با دیوارهای کثیف که بیشتر از سی و پنج متر نمی خورد. گلی با قلب و پاهایی سنگین قدم برداشت که مانتویش از پشت کشیده شد. سربگرداند و با اخم های وحید روبرو شد: برگرد... لازم نکرده نگاه کنی... مرتیکه معلوم نی پیش خودش چی فکر کرده...

گلی نگاهش را گرفت و به اطراف دقیق تر نگریست. خواست قدمی دیگر بردارد اما دستی که بند مانتویش بود مانع از حرکتش شد. نفس عمیقی کشید و چشم بست.

صدای وحید رگه هایی از عصبانیت داشت: حرف حالت نی؟... میگم برگرد.

و او را به طرف در کشید.

گلی مقاومت کرد و دست به دیوار گرفت. وحید دستش را رها کرد و روبروی گلی ایستاد.

کمی تند نفس می کشید: چته؟... نمی بینی خونه رو؟.

و با سر اشاره ای به خانه کرد. گلی از کنارش رد شد و به طرف تنها دری که دید، رفت. دستش به طرف دستگیره رفت که

با صدای پرخشم وحید، در نیمه ی راه خشک شد: دستت به اون دستگیره نمیخوره... شیرفهم؟.

این مرد از روی سیری حرف می زد. درد او جیبش بود و حجم ناچیزش. انگشتانش را در هم پیچید تا حرصش دیوار

حرمت بینشان را ویران نکند.

-مشکل شما چیه آقای رستاخیز؟.

ابروهای وحید همچنان پیچیده به هم بود: مشکل من اینه که این خونه مناسب زندگی نی.

-مناسب بودنشو منو شما تعیین نمی کنیم، جیبمون مشخص میکنه.

-و اونوقت جیب تو میگه این خونه مناسب توئه؟.

گلی نگاهی دیگر به خونه انداخت و گفت: اگه جاش امن باشه و با پول من بخوره مشکلی ندارم.

-الان این تیکه بود؟.

گلی با تعجب خیره به او شد: چه تیکه ای؟.

وحید دو دستش را به صورتش کشید. چطور می توانست رضایت بدهد که بند انگشتی در این خوک دانی زندگی کند. تصور

او در اینجا فکش را منقبض می کرد و دوباره خودش را برای اتفاقی که افتاده بود لعنت کرد.

با دست در خروجی را نشان داد: بیرون لطفا.

گلی نمی فهمید چرا این مرد او را درک نمی کرد... مگر شرایط او را نمی دانست؟... دختری تنها که مرد خود و خانواده اش بود...

معرضانه گفت: آقای رستاخیز.

رستاخیز بی رستاخیز.. راه بیفت.. من تا به جایی آروم گلی خانم... پس بی چک و چونه راه بیفت.

گلی هنوز ایستاده بود.

-آخه به چه زبونی بگم این خونه مناسب تو نی... مگه نمیگی دو روز دیگه میری کرج تا چهاردهم اونجایی... تا اون موقع صبر کن تا من به خونه که بشه توش زندگی کرد با آدمای معتمد، واست جفت و جور کنم.

-و اگه نشد و همین از دستم درومد چی؟.

وحید نفس عمیقی کشید: اینجا به مسئله ای هس... یا تو به من اعتماد داری یا نه؟... خوب؟.

گلی در دل گفت: من به تو اعتماد دارم ولی به جییم و کمک بزرگمهر نه... اگه میدونستم هر ماه کرایه رو میده خوب بود ولی حالا...

وحید وقتی جوابی نشنید، دستی به موهایش کشید و گفت: نه مثل اینکه نداری... نکنه فکر میکنی همه ی اینا نقشه است؟.

گلی قهوه ای چشمانش را در سیاه چشمان او درآمیخت: مطمئن، محکم.

- من بهتون اعتماد دارم... که اگه نداشتم الآن اینجا نبودم... باشه بریم ولی من همون قدر پول می تونم بدم که با شما طی کردم.

وحید به طرف در رفت و با سر به بیرون اشاره کرد: نگران نباش... بسپر به من و برو با خانواده ات خوش باش.

و گلی دستی نامرئی را دید که باری از روی دوشش برداشت. حس کرد می تواند کمی کمر راست کند و بهتر نفس بکشد.

محکمتر قدم برداشت. کمی نزدیکترش ایستاد: زیر چتر مردانگی اش. کسی در کنارش بود که می توانست روی کمکش

حساب باز کند. کسی که نمی خواست او در آن دخمه زندگی کند.

پسر بچه را با کمک عمو صفر روی تخت گذاشت. لباسهای اتاق عملش را درآورد و لباس بخش را تنش کرد. پسرک تپل و سفیدی بود که ده دوازده ساله به نظر می رسید. دلش می خواست دستش را دراز کند و لپ های آویزانش را محکم بکشد. به طرف استیشن رفت و پرونده اش را برای انجام دستور پزشکش باز کرد. نگاهش به علت جراحی افتاد: ترمیم مقعد. کمی مکث کرد. پرونده را تند تند ورق زد تا به برگه شرح حال رسید و چشمهایش روی دو کلمه ثابت ماند: تجاوز جنسی. دستش به سمت قلبش رفت و آرام روی صندلی نشست. قلبش سنگین و پردرد تپید. از تصور اینکه دردی که او کشیده و زجری که چشیده، پسرک هم تجربه کرده است، اشک به چشمانش دوید. در باورش نمی گنجید پسرکی معصوم زیر دست و پای مردی هوس باز، هر لحظه جان داده باشد.

صدای دختری او را به خود آورد. سرش را بالا آورد و به همراه پسرک خیره شد. غم چشمان خواهر، نفس گلی را کند کرد. _ خانم پرستار فکر کنم درد داره، سرمش هم وصل نیست... میاید به کاراش برسید؟.

اشک بی طاقت شد و ترک منزل کرد و جاری شد. گلی از جایش بلند شد و به شعبانی که در اتاق دارو بود گفت: کارهای تخت بیست و چهار با خودم... من همه کارهاشو می کنم.

مسکنی کشید و همراه سرم به اتاقش رفت. نگاه پسرک رو به سقف بود: ثابت و خیره.

گلی بالای سرش رفت و به کارهایش رسید. گاهی حین کار، نگاهش را روانه ی پسرک صامت می کرد. در آخر طاقت از کف داد و خم شد و سر پسرک را میان سینه اش گرفت: دو همدرد... دو نفر با یک خاطره ی تلخ برای یک عمر... دو جنس مخالف بازیچه ی شهوت یک ناجنس...

از اینکه این پسرک ده ساله مانند او برای آزادی چقدر ضجه زده و جوابی نگرفته ... چقدر التماس کرده و خنده ی مستانه شنیده... چقدر دستش را برای چنگ زدن به ریسمان نجات دراز کرده و نتیجه اش اسیر شدن در دستان مردی نیرومند بوده... قلبش را چاک میداد.

پیشانی به پیشانی اش چسباند و زمزمه کرد: عزیز دل گلی... دردت به جون من... تو دیگه چرا؟!... چه دردی کشیدی عزیز گلی... چی کشیدی زیر یه نامرد... چند بار گفתי دردم میاد اون گفت الآن تموم میشه؟!... چند بار گفتمی نمی خوام و اون گفت

همین یه بار؟... چند بار تو لب گزیدی از درد و اون لب گزید از؟... چند بار گفתי خدا؟... (صدای هق هق خواهر در فضای اتاق پیچید) چند بار گفתי مامان؟... چند بار گفתי دوست ندارم و اون نفسش تندتر شد؟... تو هم مثل من از درد جیغ کشیدی؟... من کتک خوردم تو چی؟ تو رو که نزد؟... تو خیلی کوچولویی گلی فدات...

و اشک هایش روی پیشانی پسر راه گرفت و آن را غسل طهارت داد.

-خانم پرستار میشه هر کی پرسید بگید آپاندیس عمل کرده؟.

گلی نگاه از چشمان خیره به سقف پسرک گرفت و به خواهر دل نگرانش داد. لبخند پردردی زد و گفت: نگران نباش... من محرم اسرارشم.

دکتر رحمانی با دستانی در جیب روپوشش وارد اتاق شد. نگاه پر اخمش را به گلی حواله کرد: بالا سر مریض روضه گرفتی؟.

سهم او از معجزه همین بود؟... نگاه تلخ و گزنده ی همکارها؟... نگاه کثیف همسایگان؟... حس ویران کننده ی این روزهایش به خاطر از دست دادن دوستان جدیدش؟... به که باید می گفت این سهم بزرگ را نمی خواهد و دلش می خواهد آن را واگذار کند.

-شب ساعت ده لگن بتادین بگیره... تا فردا صبح هم ناشتا باشه... نذار درد بکشه، مسکنشو به موقع بزن... کسی دیگه هم تو این اتاق بستری نکنید.

نگاه خیره ی طفل معصوم به سقف آنقدر غم ساطع می کرد که نیش زبان دکتر را گند کرد و امروز گلی را از آن بی بهره. دکتر رحمانی آرام اتاق را ترک کرد.

دختر گریست. غصه در وجودش کولاک می کرد. گوشه ی روسری اش را در دستش می فشرد: امروز صبح رفت تو کوچه بازی... یه ساعت بعد پژمرده اومد خونه و رفت تو اتاقش... مامان رفت دنبالش... اول چیزی نگفت بعد مامان بهش اطمینان داد اگه بگه چی شده همه جوهر پشتشه... پورشان شروع کرد گریه کردن که مرد همسایه به بهانه ی بازی کردن با تب لتش اونو به خونه برده و اون بلا رو سرش آورده و وقتی کارش تموم شده بهش گفته اگه به خانواده ات بگی مامان بابات دعوات می کنند... بابا و مامان رسوندش بیمارستان و من بالای سرش موندم و اونا هم رفتن پی شکایت... اول سالیه چه مصیبتی بود دامنو گرفت؟...

گلی آغوش باز کرد و دختر در آن بغل همدرد و کوچک زار زد.

-چیزی شده؟

گلی روی پله ایستاد. جعبه شیرینی را محکم در دستانش گرفت.

آهی کشید: نه.

وحید کنار او روی پله ایستاد و به او چشم دوخت: چیزی شده.

گلی چشم بر هم نهاد: آقای رستاخیز.

-رستاخیز چی؟... تو امروز یه چیزیت هست... دوست نداشتی بیای؟

-نه مسئله این نیست.

نگاه وحید به او و نگاه گلی به نوشته های روی جعبه: شیرینی فروشی محتشم.

-پس چیه؟

درد گلی توضیحی بود که به این مرد و خانواده اش بدهکار بود و دلش نمی خواست بدهی اش را پرداخت کند. گفتن ماجرایش، ازدواج موقتش، بچه ی در شکمش، مردی که خود را شوهر او نمی دانست، طردشدنش، کار او نبود. از قضاوت می ترسید. ولی لطف این مرد و اطرافیانش و پنهان کاری خودش او را تا مرز خفه شدن پیش می برد.

قدم روی پله ی بعدی گذاشت که بازویش کشیده شد: گلی.

صدایش محکم و تا حدودی هشداردهنده بود.

نفس گلی حبس در سینه اش شد. او در آستانه ی چهار ماهگی اش بود و کم کم شکمش بالا می آمد و نمی دانست تا کی می تواند واقعیت کریه زندگی اش را از این مرد کتمان کند.

_اگه دوست نداری اینجا باشی برمی گردیم.

کلافکی تغییر هویت داد و خشمی گردید که بر سر وحید هوار شد: آقای رستاخیز چند بار بگم من مشکلی با اومدن به خونه شما ندارم... چقدر سوال می پرسید.

ابروهای وحید بالا رفت و گلی تعجب را در آنها خواند. لحظاتی بعد تعجب از چشمانش پر کشید و اخمی روی پیشانی اش نشست. دستش را پس کشید و راه افتاد و با قدم های بلند به سمت در خانه رفت. گلی چشم بر هم نهاد و نفس عمیقی کشید. مرد را رنجانده بود. دو پله ی باقی مانده را طی کرد و کنار او پشت در ایستاد. وحید زنگ را فشرد.

گلی آب دهنش را قورت داد و رو کرد به وحید که نگاهش میخ در بود: آقای رستاخیز... من امروز...

هنوز حرفش تمام نشده بود که در باز شد و راحله میان در نمایان شد. سرچرخاند و سعی کرد لبخندی بزند.

بعد از احوالپرسی قدم به داخل گذاشت. راهرو را که طی کرد زنی را دید لاغر اندام با قدی متوسط در کت و دامنی برازنده که از پله کنار راهرو پایین می آمد. لبهایش به لبخندی مزین بود. یاد مامان در قلبش جوانه زد. سلام داد و زن که بی شک مادر آن خانواده بود با آغوشی باز سلام او را پاسخ داد. سراز آغوش او که برداشت نگاهش چشم های براق وحید را شکار کرد که مرد با کندی آن را گرفت و راهی ته سالن شد.

-خوش اومدی دخترم... تعریف تو از راحله شنیدم... جریان اون شبم شنیدم... متاسفم که تو خونه ی وحید اون اتفاق برات افتاده... حالا هم دنده اش نرم برات یه خونه مطمئن پیدا کنه...

از این حرف لبخند روی لبهای گلی آمد. نگاهش را به وحید داد که با ابروی راست بالا رفته به او می نگریست.

-مامان من... اصولا با ضایع کردن من بهت خوش می گذره نه؟.

مادر رو به او گفت: حتما می گذره که میگم... گلی جان سرپا نایست برو بشین... منم میام خدمت.

گلی که سمت مبل می رفت گفت: باعث زحمت شما و بچه هاتون شدم... شرمنده ام.

مادر از پله ها بالا رفت و وارد آشپزخانه شد و با صدای بلندی گفت: شرمنده اون که کنار دستت نشسته... آدمهای اون ساختمون رو می شناخت و او خونه رو بهت معرفی کرد.

گلی دلش لبخند می خواست ولی اخم وحید باعث شد سرفه ای کند تا افسار خنده اش را بدست گیرد.

بعد از یک ساعت آنقدر صمیمت جاری بین اعضای خانواده به او تزریق شد که با راحله و عالیه خانم در آشپزخانه نشسته بودند و از هر دری صحبت می کردند.

وحید هم در سالن نشسته بود و تلویزیون نگاه می کرد. نگاهش به تلویزیون و تمام حواسش به آشپزخانه. همیشه از اینکه آشپزخانه طوری طراحی شده بود که از سالن کسی به آن اشراف نداشت راضی بود ولی حالا دلش می خواست دیوارهای آن را بردارد و با سالن یکی کند. چیزی در آنجا بود که مانند آهن ربا او را به آن طرف می کشید. کنترل را روی میز گذاشت و به طرف آشپزخانه راه افتاد. از پله ها که بالا می رفت صدایشان را شنید.

- همینجوری بودنش هم نعمته... من که برای یه نگاهش جون میدم.

ابروی راستش بالا رفت. ایستاد.

صدای مادرش به گوش رسید: خدا بهتون صبر بده... اون پیرمرد هم شفا بده عزیز جان.

راه افتاد و پشت کانترا ایستاد. مامان عالیه در قابلمه به دست، داشت با قاشق غذا را هم می زد. گلی و راحله پشت به کانترا روی صندلی نشسته بودند و چای می خوردند. مسیر نگاهش را نمی توانست کنترل کند. مردمکان چشمهایش کودکانی بازیگوش شده بودند که از سر لجبازی خلاف میل او عمل می کردند. نگاهش پاورچین پاورچین به سمت گلی راه گرفت. -اونی که باید خدا بهش صبر بده مامانمه... من که همش اینجام... نهایت دو هفته یک بار برم سر بز نم... تمام زحمتاش...

مامان عالیه برگشت و نگاه خیره ی وحید را روی گلی شکار کرد. لبخندی هم بازی لب های مامان شد.

-چیزی می خوای آقا وحید؟.

سر گلی و راحله به طرف او چرخید. وحید غافلگیر شده، دستی پشت گردنش کشید و رو به مامانش کرد: اومدم ببینم چیزی لازم ندارید؟.

مامان ابرویی بالا کشید. راحله نگاهی به او و بعد به گلی انداخت و طرح لبخندی روی لبانش نشست.

-تو کی اومدی آشپزخونه ببینی ما چیزی لازم داریم که این بار دومت باشه؟.

وحید از خباثت مادرش حرص خورد: الله اکبر... ابرو واس ما نذاری یه وقت مادر من.

گلی میانه را گرفت: خوب اگه تنهایی حوصله اتون سر میره پیش ما بشینید.

وحید بدون اینکه نگاهی به گلی بیندازد وارد آشپزخانه شد و گفت: حرف حقو باید از بچه شنفت.

مادر و دختر از این حرف به خنده افتادند و گلی از حرص با چشمهای درشت شده به مردی که تصمیم گرفته بود به او نگاه نکند، خیره شد.

غرید: آقای رستاخیز!

عالیه خانم در قابلمه را سر جایش برگرداند و گفت: گلی جان... تا کی میخوای به این پسر ما سر دوشی بدی با این آقای رستاخیز گفتنت؟... همون آقا وحید براش کافیه... زیاد دست بالا نگیرش.

گلی سرش را پایین انداخت و آرام زمزمه کرد: این چه حرفیه آخه!

وحید هم نمک پاش روی میز را به بازی گرفت. مادر در دل گفت: مثل اینکه از این حرف من خوست اومد وحیدم که صدات درنمیاد و سرتو انداختی پایین تا کسی رضایتو از چشمات نخونه.

صدای زنگ گوشی باعث گردید تا گلی نگاهش را از میز بگیرد و به گوشی اش بدهد: بزرگمهر مصطفوی.

نگاهش همچنان به صفحه ی گوشی بود که روی میز می رقصید. بلاخره بعد از نه روز تماس گرفته بود.

ببخشیدی گفت و از پله ها پایین رفت.

-الو سلام.

-سلام... چطوری؟

-خوبم.

-همه چیز خوبه؟... مشکلی نیست؟

گلی در دل گفت: اگر هم بود تو بعد از نه روز تماس گرفتی و تو این مدت اینقدر پی خوشی خودت و زنت بودی که من به

درک، سراغی از بچه ات نگرفتی... چرا بگیری؟... وقتی احمقی مثل من داره از بچه ی تو مراقبت میکنه.... اگر هم خبری

باشه بهتره تو بی خبری بمونی.

-نه مشکلی نیست.

-ما فردا شب داریم بر می گردیم... هستی یا داری میری خونه؟.

-فردا بعد از تموم شدن شیفتم میرم خونه تا چهاردهم هم بر نمی گردم.

-که اینطور... پس همدیگه رو نمی بینیم... مواظبی دیگه؟.

و گلی می دانست این مواظبی خرج او نمی شود، سهم فرزندش بود که در بطن او پرورش می یافت.

-مواظبم نگران نباش.

-نسیه حرف می زنی... جمله هات دو کلمه ای شدن... زبون درازت چی شده؟.

گلی بی حوصله گفت: کاری نداری؟.

-چرا... دارم حرف می زنم... چته تو؟.

-مهمه؟.

-فکر می کردم صلحیم... ولی ظاهرا با بحث بیشتر موافقی.

گلی نگاهی به آشپزخانه انداخت و دهانش را به گوشی چسباند و آرام گفت: صلح یعنی اینکه تو نه روز بری و خبری

نگیری؟... خوب وقتی خیالت راحت که یه احمقی مثل من مواظب بچه اته ... چه دردی زنگ بزنی..

-تو که انتظار نداری وقتی ناهید سایه به سایه ام میاد گوشی دستم بگیرم و با تو خوش و بش کنم.

گلی پوزخندی زد: خوش و بش؟!... اونوقت الآن عشقت کجاست که تونستی گوشیتو دستت بگیری و زنگ بزنی؟.

-ببین به من تیکه ننداز که وقتی عصبانی شم...

صدای پوفش در گوشی پیچید: من از اول بهت گفتم شرایطمون چه طوریه و وضعیت رابطه ی خودمونو روشن کردم... الآن

هم نمی فهمم گیر دادنت واسه چیه؟.

گلی با تمسخر گفت: چیه؟... فکر کردی دارم خودمو آویزونت می کنم؟... برو بخواب... مثل اینکه تو این مسافرت ناهید جونت نداشتی شبها خوب بخوابی... خدافظ.

گوشی را قطع کرد. هنوز قدمی برنداشته بود که دوباره تماس گرفت و این بار آن را رد کرد. گوشه پذیرایی ایستاد، آیا می توانست درباره این مرد و فرزندش به این خانواده چیزی بگوید و شاهد قضاوتشان باشد.

-واقعا همه ی اینا رو خودت دوختی؟!... عالین.

-آره... همه رو.. کارم خیاطیه دیگه... مزونمم چند خیابون بالاتره.

-خوش به حالت هنرمندی... من چیزی از هنر نمی دونم... نگاه به انگشتم کن هیچی ازشون نمیباره.

راحله لبخندی زد: الآن دیگه به این نتیجه رسیدم که پیشونی باید سفید باشه، پنجه طلا به دردت نمی خوره.

گلی لباسها را کناری گذاشت و گفت: بی انصاف نباش... اگه این پنجه های طلا رو نداشتی با این پیشونی نوشت باید چجوری خرج خودتو میدادی.. از بیکاری دیوونه می شدی.

راحله لباسها را از جلوی گلی جمع کرد و در کشوی دراور چید: چه می دونم والله... به جایی رسیدم که دیگه هیچ چیزی برام مفهوم نداره... فقط شبم میشه روز... روزم میشه شب.

گلی در دل گفت: حداقل تو آبرومندانه ازدواج کردی و داری طلاق می گیری... من چی... نه ازدواجهم ازدواجه... نه طلاقم طلاق... دارم بچه ای رو به دنیا میارم در حالیکه اسم هیچ مردی تو شناسنامه ام نیست.

راحله در رختخوابش دراز کشید. گلی نشسته گفت: پسرها تو این خونه نمی خوابند؟.

نگاه راحله به سقف بود و دستانش زیر سر: نه... این خونه ی سه طبقه مال خودمونه... طبقه ی پایین من و مامان... دوم مال داداش... سوم هم مال محسن.

گلی لبانش را جمع کرد و گفت: راحله... این داداش محترم شما قهر کنه، چجوری آشتی می کنه؟.

راحله به پهلو شد و متعجب گفت: چیزی شده؟... با هم قهرید؟.

گلی با خنده جواب داد: همچین میگی با هم قهرید که... من امروز از یه چیزی عصبانی بودم... آقای رستاخیز پایچم شد، منم عصبانیتمو سر اون بنده خدا خالی کردم... فکر کنم دلخور شدند.

راحله دوباره رو به بالا خوابید: پس کارت درومده.

از گوشه چشمش نگاهی به ابروهای بالا رفته گلی انداخت: داداش هر چقدر اخلاق خوب داشته باشه یه اخلاق گند داره... وقتی قهر کنه باید بری کلی منت کشی تا از دلش درییاد.

گلی با صدایی متعجب گفت: وای... حالا من چکار کنم؟!.

خنده در صدای راحله موج می زد: بستگی به میزان دلخوریش داره... گاهی با یه کلمه ببخشید حل میشه ولی گاهی باید دنبالش بدویی تا رضایت بده.

گلی پوفی کشید: حالا نمیشه این اخلاقشو خوب کنه!؟.

راحله پتو را روی خودش کشید و چشمانش را بست: تو بهش بگو شاید خوبش کرد.

گلی نالید: به من چه مربوطه؟... من چکاره ام؟.

راحله با خود گفت: نمی دونم... شاید یه روزی نقش تو، تو زندگی اونقدر پررنگ شه که اگه ازش خواستی این اخلاقشم خوب کنه.

گلی هم دراز کشید. کمی دل دل کرد. گوشی اش را برداشت و نوشت: معذرت می خوام... نباید با شما بلند صحبت می کردم... متاسفم.

گوشی را بین دستانش گرفت. هر چقدر حمایت این خانواده از او بیشتر و پررنگ تر می شد، حس عذاب وجدان او هم کشنده تر. به پهلو رو به دیوار خوابید. بی قرار بود. از کثیف بودن متنفر بود و حالا رفتار او با این خانواده عین کثافت بود. به پهلو دگر شد و به پشت راحله چشم دوخت. با خود گفت: میگم... میگم و خودمو راحت می کنم.

ولی هرچه کرد قفل دهانش باز نشد. با انگشتش ریز روی لبش می کوبید. مردمک چشم هایش می لرزید. بغضش را با آب دهانش فرو فرستاد. اشک بی اذن او، راه به چشمش یافت. یک قطره از چشمش روی بالش سفید چکید و او اندیشید نمیخواهد حمایت این خانواده را از دست بدهد. قطره ای دیگر چکید و او از خودش بیزار شد. قطره ای دیگر و تمنای بودن

میان جمع صمیمی شان. قطره ها سیل شد و کاش های جدید او را در خود غرق کرد و او فهمید انتخابش داشته های جدیدش را روزی از او خواهد گرفت. پشت به راحله کرد و روسریش را در دهانش چپاند تا صدای ضجه اش را خفه کند ولی نمی دانست زنی که در کنارش دراز کشیده، با چشمانی باز و لبانی خاموش شاهد لرزش بی امان شانه های اوست و سوال های بی جواب از خود می پرسد.

گوشی اش لرزید. صفحه اش را باز کرد: شب بخیر خانم.

چنان دردی در قلبش پیچید که دیگر روسری درمان صدای ضجه هایش نبود.

همین که پشت در رسید، با ذوقی سرریز مانند همیشه با هفت هشت تا زنگ پی در پی اظهار وجود کرد. در را باز کرد و چمدانش را به داخل برد. صدای دویدن مامان روی پله ها و قربان صدقه هایش را شنید: گلی اومده... روله عزیزم... روله بی گسم گلی اومده.

تا گلی به خودش بجنبد در آغوش مامان جای گرفته بود و صورتش غرق در بوسه شد. دستش را دور کمر مامان حلقه کرد و سر روی سینه ی پر مهرش گذاشت. دست مامان پشتش را از غبار غصه می تکاند و مهر در وجودش تزریق می کرد. عطش زیارت دخترکش که فرو کش کرد، کمی گلی را عقب کشید.

چهره ی گلی خندان بود: چطوری شیرین جون؟... گلایت اومده.

گلی دید مادرش چگونه تلاش می کند بغض سرکشش را خفه کند، زبانی تر کرد و گفت: آی آی نداشتیما... چشمت تر نشه کپلم.

لب های مامان جانی تازه گرفت و گوشه هایش را به سمت گوشه هایش حرکت داد.

-پدر صلواتی... بذار مثل من چهار شکم بیاری ببینم سه قد من میشی یا نه!.

صدای لیلا آنها را به بالا خواند: بابا خونه یه طبقه بالاتره... دم درو با کجا اشتباه گرفتید؟!

مامان چمدان کوچک را بلند کرد و دستش را پشت گلی گذاشت و با هم پله ها را بالا رفتند.

بعد از اینکه از آغوش خواهرش بیرون آمد، روسری اش را برداشت و به سمت اتاق آقا پرواز کرد. پیرمرد رنجور و لاغر با پلک هایی بسته، طاقباز خوابیده بود. میان اتاق ایستاد. روزی این مرد ایستاده با دستانی پشت کمرش، دم در از او استقبال می کرد. روزهایی بود که گلی پا میان زانوهایش، سر بر بازوانش می گذاشت و با آسودگی خیال به خوابی شیرین می رفت و این مرد موهای موهایش را با دستان بزرگ و پدراشه اش، دریایی طوفانی می کرد. روزهایی بود که آقا در آغاز سال تحصیلی، کتابهایش را جمع می کرد و با لبخندی پر از عطوفت آنها را جلد می کرد. روزهایی بود که آقا او را به حمام می برد و با هر کیسه بر تن نحیف و دخترانه اش، ترانه ی عشق پدری اش را سر می داد:

دلَم پی دِلتَ جومه نارنجی...

کجا منزلتَه جومه نارنجی...

راه افتاد. کنار رختخوابش نشست. دست استخوانی اش را در دست گرفت، سرد بود.

بوسید... و زمزمه کرد: حلالم کن.

بوسید... "ببخش که نتونستم آبرو تو حفظ کنم."

بوسید... "گلیو به خاطر این بی آبرویی ببخش."

بوسید... "دعام کن."

بوسید... "این آخرین باره پیشتم، حلالم کن نفس."

دستش را بر پیشانی اش کشید و خود را متبرک کرد و بر چشم نهاد و توتیای آن کرد.

-کی خوابیده؟-

مامان میان چهارچوب جواب داد: خیلی وقت نیست.

صدای خر خر تنفس آقا، اخم به پیشانی گلی آورد. دستش را انداخت و پتو را کمی پایین کشید. هن و هن کنان آقا را به طرف خود کشید که صدای اعتراض مامان را بلند کرد: چکار میکنی تو؟!... بذار بررسی.

-یادت نیست می گفت وقتی رو بالا می خوابم نمی تونم خوب نفس بکشم... می خوام به پهلو بخوابونمش.

مامان دست یاری اش را دراز کرد و با کمک هم آقا را به پهلو کردند و صدای مزاحم قطع شد.

گلی به هیکل استخوانی آقا نگرست: فکر میکنی کی بیدار بشه؟.

مامان دست گلی گرفت و کشید: تا ما با هم بریم یه کم حرف بزنیم و یه کم ازت پذیرایی کنم ، آقامم بیدار میشه.

وارد پذیرایی که شدند، لیلا را دیدند که چمدان را باز کرده بود و داخلش را می گشت. کمی سرش را بالا آورد و هدایایش را با یک دست تکان داد و گفت: مال منه دیگه؟.

-آره... فقط به بقیه کاری نداشته باش.

مامان همچنان دست او را می کشید و به طرف آشپزخانه هدایت می کرد. او را نشانند و ظرفی میوه جلویش گذاشت... یک پیش دستی شیرینی... کمی شکلات... پاکت گز... یک استکان چای...

مردمک های چشمان گلی با دولا راست شدن مامان، بالا پایین میشد. مهر مادر بارانی شد و دخترش را خیس عشق کرد. لبخند بر لبان گلی نشست.

مامان وسط آشپزخانه ایستاد و متفکر سرش را خاراند. کمی که گذشت چشمانش برقی زد و صورتش باز شد. در ماشین لباسشویی را باز کرد و با رضایت کاسه ای پر از شیرینی نخودچی پیچیده در نایلونی را بیرون آورد.

-تا به خودم اومدم، محمد همه اشو خورده بود، فقط همین مونده بود که منم قایمش کردم... آخه تو عاشق شیرینی نخودچی... اینم داداشت گرفته خیلی خوش طعمه... اگه تموم می شد روم نمی شد بهش بگم یه پاکتی دیگه بخره.

و ظرف را جلوی او گذاشت. سرش را بالا گرفت و به چشم های گلی خیره شد که عشقی بی کران در حوضچه چشمانش موج می زد و طوفانی در دل مامان به پا کرد. مامان طاقت از کف داد و دوباره دخترش را در آغوش کشید: گلی مظلومم... شرمنده اتم مامان... هیچ کاری از دستم برات بر نیامد، جز قایم کردن یه کاسه شیرینی برات.

و پیشانی اش را به بوسه ای مزین کرد.

گلی دست مامان را میان دستانش گرفت: همین که داداشو راضی کردی عیدو پیام پیشتون... مادری رو در حقم تموم کردی شیرین جون.

- باز که سر و کله این پیدا شده اینجا.

گلی نگاهش را به سمت بالا داد. محمد دم آشپزخانه ایستاده بود و خیره به او.

گلی بلند شد و سر محمد را خم کرد و بین دستانش گرفت و بوسید: سلام آقا محمد... سال نوت مبارک.

- مگه داداش نگفت دیگه پاتو تو این خونه نداری؟

مامان کنار گلی ایستاد: بذار برسه بعد بیا آتیش به جونش بریز.

گلی با لبخندی جواب داد: مامان از داداش اجازه گرفته واسه عید اینجا باشم.

محمد راست ایستاد: داداش ببخشه من نمی بخشم ... میدونی که؟

گلی دوباره نشست و یک دانه شیرینی نخودچی در دهانش گذاشت: آره می دونم.

محمد هم دستش را داخل کاسه چینی کرد و مشتی شیرینی برداشت که مامان محکم روی دستش زد: مال گلیه... تو سهمتو خوردی.

محمد راست ایستاد و با اخم گفت: باز گلی اومد و شد تاج سر...

نیش خندی زد: خوشم میاد این تاج سرتونم بد گند زد به همه اتون.

مامان نیم خیز شد که گلی سریع مچ دستش را گرفت: تو درست میگی... مامان شما هم بشین.

کاسه شیرینی را بالا آورد و سمت او گرفت: برای تو... همه اشو بخور.

ابروهای محمد بالا رفت: چیه مهربون شدی؟... دیروز پریروز آدم حسابمون نمی کردی، زرت و زرت نیش می زدی... حالا سهمتو تعارف می زنی.

جوابش نگاه پر مهر گلی بود. این بار گلی نمی خواست، داشته های اندکش را از دست بدهد. شاید این آخرین بار بود برادرش را می دید.

- حالا که مهربون شدی... یه پولی بده میخوام با سمانه برم یه روزه شمال... خرجی...

گلی اجازه نداد حرفش را تموم کند: برو تو کیفم اونقدر که لازم داری بردار... فقط کیف و با جاش نبری؟.

محمد در حالیکه از آشپزخانه بیرون می رفت، گفت: فکر نکنی اگه بهم پول دادی من کوتاه میام.

مامان با دلخوری به گلی چشم دوخت: چرا بهش پول میدی؟... به اندازه ی کافی از من و رضا می گیره.

گلی دانه ای دیگر برداشت: می دونم کارم اشتباهه... ولی گاهی اوقات آدم به جایی می رسه که آدمهایی که دیروز برایش

زحمت بودن امروز می شن رحمت... الآن به جایی رسیدم که داشتن یه لحظه ی این پسر هم برام غنیمته... شیرین جون

دیگه کسی برام نمونده... نمی دونم این بار که برگردم تهران کی دوباره می تونم پیام اینجا.

چانه ی چروکیده ی مامان به سینه اش چسبید. بازی زمانه، این روزها، نازنینش را زمین گیر کرده بود. کرکس نحس

تنهایی، شبانه روز بالای سرش در حال پرواز بود و منتظر بود تا دلبندهش کم بیاورد و زمین بخورد و گلی نیمه جان را با ولع

تا خود مرگ ببرد. و چقدر حس شرم داشت در عدم همراهی دخترش در وادی بی کسی. درد داشت مامان، درد.

کمی بعد بلند شد و پرسید: آش دوست داری برای عصرونه درست کنم؟... هوس چیزی نکردی؟.

لیلا وارد شد و گفت: من دلم آش رشته می خواد.

گزی برداشت و خودش را مشغول کرد: یه کم از شوهرت بگو... چه ریخته؟... آدم حسابی هست؟... اگه عکسشو داری

نشون بده منم مستفیض بشم.

و گلی خیره به خواهری شد که دنیایش به وسعت میدان بینایی اش بود و بس.

دوباره کف دستش را با روغن زیتون چرب کرد و هر دو دستش را پشت آقا گذاشت و دورانی ماساژ داد. دست های آقا

کنارش افتاده بود. پیرمرد دیگر جانی نداشت.

-به به ... چه پوستی ام داره... خوشت میاد دارم ماساژت میدم؟... از این افتخارها نصیب هر کسی نمیشه آقاجون...

زانوهایش را پشت آقا گذاشته بود تا به خاطر بی جانی به عقب برنگردد. سنگینی او به کمرش فشار می آورد ولی نمی

خواست شاید آخرین تماسهای پوستی اش را از دست بدهد.

-چه معنی میده یه مرد اینقدر بدنش کم مو باشه... یه تار مو نداری... ماشالله... چه هلویی بودی تو جوونی... شیرین جون چه کیفی کرده...

و خودش ریز خندید.

-بعد از اینکه خوب پشتتو مالیدم... میرم سراغ دستات تا حسابی حال بیاد... نظرت چیه؟... هوم؟... دختر خوبی هستم برات؟... هنوزم دوستم داری؟.

پوست آویزان بازوهایش را بین دو دست کوچکش گرفت و نرم نوازش کرد.

-هنوزم میگی مایه افتخارتم؟... یه اتفاقی افتاده که برای اولین بار خوشحالم که هوش و حواست سرجاش نیست... بین دو کتفش را ماساژداد.

-اگه مثل قبل بودی، کمر تو هم مثل داداش تا می شد... اونوقت من بیچاره تر می شدم اگه تو نگاهت می شکستم.

بوسه ای به شانه ی راستش زد.

-یه حموم درست و حسابی باید ببرمت...

زنگ در به صدا درآمد و قلب گلی به دیوار سینه اش چنگ زد. دستش روی کمر آقا خشک شد و چشمانش به در.

مامان در را باز کرد و قامت داداش در میان خانه نمایان شد. دست حدیث در دستانش بود. بعد از آنها فرزانه وارد شد. سر داداش چرخید و نگاهش در نگاه گلی افتاد. قلب گلی چنان در قفس تنگ سینه اش می کوبید که پنداشت هر آن سینه اش شکافته خواهد شد. نگاه ها به هم، طولانی و عمیق و دلتنگ.

داداش وقتی پاهای گلی را پشت آقا دید و فهمید خواهر باردارش چه وزنی را تحمل می کند، ابرو در هم کشید و رو کرد به مامان و گفت: آدم دیگه تو این خونه نیست که پشت آقارو بماله؟.

به لیلا نگریست: تو اینجا چکاره ای؟... مترسک سر جالیز؟... جز تو و مامان کس دیگه ای حق نداره به آقا رسیدگی کنه... با همه ام... فهمیدید یا نه؟.

لیلا لب ورچید: خوب خودش خواست... نمیذاره کسی به آقا دست بزنه.

داداش توپید: خودش غلط کرده... تو هم که بدت نیومده.

دست فرزانه روی بازوی داداش نشست.

زندگی گلی سگی هار شده بود و بی وقفه او را گاز می گرفت و پاچه اش را رها نمی کرد. لعنتی به او فرستاد. تند تند دستش را ستون آقا کرد و او را در رختخواب خواباند. دستش را با دستمالی پاک کرد. داداش با چهره ای درهم وارد اتاق شد. گلی سر پا ایستاد، با انگشتانی پیچیده در هم و پاهایی جفت شده. داداش بی نگاه از کنارش رد شد. سر گلی با او چرخید تا وقتی کنار رختخواب آقا نشست. گلی داداش را نفس کشید، عمیق.

دو دلتنگ... دو همخون... دو بی تاب برای آغوشی گرم... دو طالب برای بوسه ای بر پیشانی... دو نگاه مشتاق ولی یکی صید و دیگری صیاد... چه بازی داشت زمانه.

آرام زمزمه کرد: سلام.

جوابش دست داداش روی زانوی خم شده اش بود.

-سال نو مبارک داداشی.

جوابش جویدن سیبش بود.

-دلم براتون یه ذره شده بود.

جوابش نوازش برف های سپید و ناب، روی سر آقا بود.

نگاه گلی زائری شد و داداش را بارها و بارها طواف کرد... نگاه داداش آهوئی گریز پا، سرگردان میان در و دیوار اتاق آقا.

آه از سینه اش بیرون خزید. بیرون رفت و برادرزاده اش را در آغوش کشید و دستی که در دستان داداش بود، دلی سیر بوسه زد.

داداش اندام لاغر خواهرش را از پشت حریمانه وجب کرد. گره اخم میان ابروهایش پدیدار شد. خواهرش چهار ماهه باردار بود و هیچ تغییر فیزیکی در او ایجاد نشده بود. لب گزید و از خود پرسید نکند غذای مقوی نمی خورد و جانی نمی گیرد.

-مامان محمد کجاست؟

مامان حدیث را از آغوش گلی بیرون کشید. می ترسید وزن سنگین نوه اش کمر دخترکش را بیازارد. جلوی در آمد و گفت: رفته بیرون... کاریش داری رضا جان؟

نگاه داداش به سمت آقا حرکت کرد: زنگ بزن بهش بگو بیاد، بهش پول بدم جیگر و قلوه بخره... یه کم آقا جون بگیره.

و گلی برادرش را عین کف دستش می شناخت و لبش از پشت بودن زیر پوستی داداش به لبخندی باز شد.

وقتی با زن برادرش احوالپرسی کرد و مشاهده کرد رنگ نگاهش تغییری نکرده است، از این همه حمیت و غیرت برادرش برای حفظ وجهه ی خواهرش تا آخرین لحظات، قلبش خوشی پمپاژ کرد و تمام وجودش لبخند شد.

-آقا.. منو نگاه کن... من دخترتم... محرمتم... حالا دستتو بردار فدات شم.

نگاه آقا ملتمس بود و دستش گیر شلوارش.

-آگه نذاری شلوارتو دراریم که نمی تونیم بشوریمت... بین (با دست به خودش اشاره کرد)... این خانم پرستار... دکتر.. بذار به کارم برسم.

گلی به راحتی می توانست دست بی جانش را کناری بزند و لباسش را درآورد. ولی نگاه معذب آقا این اختیار را از او می گرفت. نمی خواست عزت نفسی که تنها بازمانده از دوران مردانگی اش بود را بر باد دهد و شاهد ترک برداشتن آن در چشمان بی فروغش باشد.

-بشورمت؟... یادته می گفتمی دکتر محرمند... منم پرستارتم آقا جان پس نگران نباش.

آقا نگاهش را جدا نمی کرد. گلی خم شد و بوسه ای بر آن دو گوی رو به افول زد و لباسش را درآورد و با کمک مامان شستشویش دادند. وقتی کارشان تمام شد، گلی از پاهای آقا گرفت که مامان گفت: تو دست نزن... میرم لیلا رو صدا می کنم... بلایی سر اون بچه بیاد، اون مرد ول کن ما نیست دیگه.

گلی همچنان دولا و دست به پاهای آقا گفت: خوبه میشناسیش... آقا لخت باشه طرفش نمی یاد... بگیر ببریمش سرما می خوره... بعد هم نترس این بچه همچین چسبیده که هیچی تکونش نمیده.

و مامان قربان صدقه ای میخواست که خرج نوه اش کند ولی از ترس گلی لب گزید و به تکان دادن سرش قناعت کرد. نگاه آقا بین آن دو می چرخید.

مامان از شانه هایش و گلی از پاهایش گرفتند و او را به سمت رختخوابش بردند.

کمر که راست کرد، لیلا با گوشی در دستش وارد اتاق شد. تا چشمش به آقا افتاد، دستش را روی چشمهایش گذاشت: آه... چرا نمی گید آقا لخته.

مامان با اخم جواب داد: به جای کمک کردنته ورپریده... باید گلی با این وضعش کمک کنه؟.

لیلا همانطور که چشمانش را بسته بود، گوشی را سمت گلی گرفت: بیا گوشیت چند بار زنگ خورد... چه اسم عجیبی... قیامت دیگه کیه؟.

از شنیدن این اسم لبخندی همنشین لبهایش شد. نفسی عمیق کشید تا ریتمش کمی منظم شود.

-الو.

-سلام.

ادب این مرد را می پسندید.

-سلام از منه آقای رستاخیز... خوب هستید؟.

-خدا رو شکر... تو خوبی؟.

-ممنونم... عالیه خانم و راحله چطورن؟.

-همه خوبند... نفس نفس میزنی.

گلی نگاهی به آقا انداخت.

- آقا جونمو یه کم جابجا کردم... به خاطر اونه.

- خدا شفا بده... زنگ زدم بگم که یه مورد پیدا کردم ولی یه سری شرایط خاص داره که نمی دونم می پسندی یا نه؟.

- می شنوم.

- خوب اول اینکه تو اون محله نتونستم چیز خوبی گیر بیارم... محله ی دیگه اس.

گلی روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد: این که مشکلی نیست.

- خوبه... مسئله بعد اینه که خونه قدیمی سازه... یه خونه ی سه طبقه... که صاحبخونه تو یکی از طبقات زندگی میکنه... با این

چی؟... مشکلی نداری؟.

صاحبخانه و مشکل گلی... صاحبخانه و شاید پنهان کاری دیگر...

چی شد؟.

مامان لباس آقا را پوشید و نگاهی به گلی انداخت. گرد بیچارگی را روی صورت دخترش می دید.

- صاحبخونه؟... خوب یه کم سخته تو یه ساختمان با صاحبخونه بودن.

- در موردش پرس و جو کردم... یه پیرزنه با دخترش که نامزد داره... همه ی افراد کوچه میشناختنش... میگن زن خویبه و

کاری به کسی نداره... میگن معتمده... بازم اگه تو نخوای مشکلی نی... بیشتر می کردم.

زانوهایش را بغل کرد: شما همیشه حرف اولو آخر می زنید... چند؟.

- من نمیدونم ما هنوز خونه رو اوکی نکردیم واس چی تو میری سراغ قیمت.

گلی پوفی کشید: چرا ناراحت می شید... شما فرضو بر این بذارید که من تا اینجا مشکلی ندارم.

- فرض به درد کار ما نمیخوره... مشکلی با صاحبخونه نداری؟.

- اگه مطمئن باشه و فضول نباشه... نه.

-حالا این شد حرف حساب... چون خونه قدیمی ساخته متراژها یه کم بالاس... خونه دور و بر هشتاد متره ولی یه خوابه اس... میگه یازده ششصد... ولی بریم چونه بزیم می تونیم پایین تر ردیفش کنیم... چطوره؟.

گلی زیر نرمه گوشش را خاراند و گوشه ی چشمش را کمی جمع کرد: این پول یه کم زیاده... اگه پایین نیومد چی؟.
-اون با من... دوستتم هس دیگه؟.

و گلی نمی دانست چرا وقتی که گفته بود دو نفریم، این مرد از حرف او دوست را برداشت کرد بود.

..

روزی او به چه چیزهایی که متهم نخواهد شد... و آیا آن روز پشیمانی فایده ای خواهد داشت؟... توضیحاتی که باید امروز می گفت و او برای فردا و فرداهای دیگر می گذاشت، دردی را درمان خواهد کرد یا نوش دارویی خواهد بود بعد از مرگ سهراب... آه صداقت... آه... وای مکافات... وای.

نفسی گرفت: ما دو نفریم... از اول هم گفته بودم آقای رستاخیز.

- و پولتون همین قدره؟.

- بله.

- باشه... میریم چونه می زیم کمش می کنیم... کی برمی گردی؟.

-پس فردا عصر دیگه... فردا شبش هم شیفتم.

-شما پونزدهم میای.

گلی با تعجب گفت: چرا پونزدهم؟!.

-تو که نمیخوای شب تو اون خونه تنها بمونی... راحله نیست با مامان رفتن مشهد تا روحیه راحله بهتر شه... تو هم پونزدهم صبح میای و میریم خونه رو می بینیم و شب میری بیمارستان.

چه حس خوبی داشت کسی تکلیفش را تعیین می کرد و او ورای آن، نگرانی و مردانگی را لمس می کرد... چه نوازشگر بود این دلواپسی های مردانه که نرم در روح و تنش می لغزید و رنجش های او را پارو می کرد.

-باشه من پونزدهم میام تا با هم بریم خونه رو ببینیم... فقط چونه زدن با شما... من روی کمکتون حساب باز می کنم.

مرد باشد و جنس ظریفی برای کاری هرچند کوچک به او تکیه کند و دلش از پشت بودن گرم نشود... و حس شیرین شریک شدن در مشکلات دخترک در لایه لایه روحش پاشیده نشود...

-هستم در خدمت... کاری باشه؟.

گلی با لبخند گفت: کارو که انجام دادید آقای رستاخیز... من فقط می تونم بگم خیلی خیلی ممنونم.

-میبینمت پونزدهم... خدافظ.

-خدانگهدارتون.

گوشی را کناری گذاشت و به کمک مامان شتافت. کارهای آقا که تمام شد، تیشرتی برداشت و به پذیرایی رفت. لباس خیسش را در آورد و یقه تیشرت را در سر کرد که نگاهش به آینه افتاد. پایی که برای پیشروی برداشته بود را به جای خود برگرداند. دستش همچنان به یقه ی تیشرت بود و نگاهش خیره به شکمش. برآمدگی بسیار کوچک درست بالای کمر شلوارش به او دهن کجی می کرد. پلک نمی زد.

این برآمدگی در باورش نمی گنجید. این امکان نداشت. این روزها عالم و آدم دست به دست هم داده بودند و تیشه ای به دست گرفته بودند و محکم به تن نحیف او ضربه وارد می کردند و حالا تیشه به دست جنین حاضر در رحمش افتاده بود.

دستانش افتادند... نگاه از آینه نمی گرفت. آب دهنش را قورت داد. دستانش، لرزان، به سمت آن تپه ی بسیار کوچک رفتند. نگاهش به آینه بود و دستانش روی حجم برآمده ای که ابراز وجود می کرد.

حرص خونسش را به جوش آورد. قدمی عقب گذاشت. ترس تارهایش را رها کرد و او را دربر گرفت.

قدمی دیگر عقب گذاشت که در آغوش مامان جای گرفت. مامان دستهایش را از پشت روی سینه ی دخترش حلقه زد و او را محکم به خود چسباند. دستان او را در دست گرفت و دوباره روی برآمدگی شکمش گذاشت. دستش را روی آن کشید... بالا... پایین.

-این بچه اته.

دست دیگرش و نوازشی دیگر: لمسش کن... اولادته.

نوازش دست دو مادر بر جایگاه امن جنینی تشنه ی محبت: فرارم کنی بازم این بچه اته... بچه ی تو.

سر گلی به سرعت به سمت مامان چرخید. نگاه دو مادر آمیخته در هم.

مامان آهسته گفت: بچه اته... ازش فرار نکن... قبول کن که بچه اته.

چشمهای گلی درشت شد. دست مامان را به شدت پس زد و از آغوشش بیرون آمد.

-چی میگی مامان؟!... چی میگی شیرین؟!

فریاد کشید: چی میگی آخه؟!

مامان به سمت او رفت که گلی دستش را بالا آورد: نیا... درد به جونم نریز... این بچه ی من نیست... بچه ی اونه... اون.

صدای مامان آرام و نوازشگر بود: ولی مال تو هم هست... گلی عزیزم.

لیلا کناری ایستاده بود و با چانه ای لرزان و گلویی پر بغض شاهد مناظره آن دو بود.

صدای فریاد گلی برای بار دوم در خانه پیچید: نیست... نمی خوامش... زندگیمو به گند کشیده... همه چیزمو گرفت... چرا

بخوامش چرا؟!

-لمسش کن... بذار تو بی کسیت مونس باشه... غمخوارت... قبولش کن.

گلی دستانش را دور شکمش پیچید تا آن برآمدگی نفرت انگیز را پنهان کند... تا آن حجم کوچک خاری در چشم و قلبش

نباشد تا یادش نیاید چه بلای مهیبی به سرش آمده است.

همانجا روی زمین نشست و بنای گریه گذاشت و دل اهالی خانه را به درد آورد. کاش خداوند او را از راز این تقدیر آگاه می

کرد و کمی درد جانکاهش را تقلیل می داد...

و خدا در آن بالا نظاره گر بود.

-دردمو نمی فهمی شیرین... نمی فهمی... این بچه بلاست... این بچه مصیبتی که روی زندگی‌مون هوار شده... شدم یه آدم کثافت که هر جا میرم دروغ می گم... مخفی کاری می کنم... می ترسم از اون روزی که دستم رو شه و مردم رخت هرزگی و بی آبرویی تنم کنند... شیرین جون بچه ات داره از دست بچه اش دق می کنه... غلط کردم نگهش داشتم... غلط کردم به حرف داداش گوش نکردم... نه راه پس دارم نه راه پیش... مامان دارم می میرم... دارم می میرم.

هق هق پر دردش ریشه ای بر آرامش نسبی آن خانه انداخت. مامان، طفلک معصومش را در فضای گرم بین بازوان و سینه اش جای داد و بوسه بر اشکش زد: حالا که انتخاب کردی دیگه پشش نزن... هر چی بیشتر نخواستی بیشتر زجر می کشی... قبولش کن و باهاش حرف بزن... از خودش به خودش بگو... اون منتظر نوازش توئه گلی... حس می کنه روله نازم. گلی هق زد: نمیخوامش... فقط به دنیا بیاد و منو راحت کنه... میدمش به اون و میرم پی زندگی خودم.

و مامان دلش خواست بگوید: "روزی پاره ی تنت میشه و اون روز به خاطر ترس از جداییش ضجه می زنی... الآن به خاطر داشتنش میگی نه و روزی به خاطر نداشتنش میگی نه..."

این مادر حرف داشت برای گفتن ولی دخترش گوشش را با دستانش گرفته بود و راه را بر روی حرف حق بسته بود.

بازوان مامان دور شانه های گلی پیچیده شده بود، سفت و محکم. دلش نمی خواست دخترکش برود. هق هق گلی، تیزی چاقویی بود روی قلبش. لیلی هم آمد و دستهایش را روی دستان آنها گذاشت و بنای گریه گذاشت. آغوش مامان آخر دنیا بود برای گلی. چطور از جایی که تمام دنیایش بود دل بکند؟!.

مامان فهمید اگر کاری نکند طفلکش از گریه و غصه دق خواهد کرد. دستانش را باز کرد و شانه های گلی را عقب کشید. ولی گلی تکانی نخورد. زور بیشتری در دستانش ریخت و به سختی او را از خودش جدا کرد.

نگاه خیس گلی بالا آمد و آرام زمزمه کرد: مامان!.

مامان او را داخل خیابان فرستاد: برو.

لیلی نالید: مامان اذیتش نکن.

مامان با اخم رو به گلی گفت: برو.

لب های گلی لرزید. قوتی در پاهایش نبود تا قدمی بردارد. ایستاده بود بی حرکت، با چشمانی بارانی، مات مامان.

صدای مامان بالاتر رفت: برو... گلی برو... سختش نکن.

دستان لیلا روی دست مشت شده ی مامان نشست.

گلی دل دل کردن نداشت.

مامان داد کشید: برو.

گلی قدمی عقب گذاشت و دسته ی چمدانش را کشید.

-شیرین جون دعام کن.

مامان با بغض گفت: خدا نگهدارت باشه عزیزم.

گلی قدمی عقب تر گذاشت: دعام کن مامانی.

حجم بغض مامان بیشتر شد: عاقبت به خیر بشی نفس من.

قدمی عقب تر با هق هق بیشتر: بازم شیرینم.

بغض، اشکی شد و چکید: هر چی از خدا می خواهی بهت بده.

قدمی عقب تر: بازم.

قطره قطره اشک مامان میان لایه های چروک صورتش گم شد: خدا نصیبت یه مرد کنه، مردی که کوهت باشه گلی... دعای

خیر منو آقات پشتته عزیزم... برو خیر پیش.

اشک پشت اشک... آه پشت آه.

وداع با آقای بی هوش و حواس خوابیده در رختخواب، وداع با مامان تکیده از غم دخترکش عین مرگ بود... عین مرگ.

و کمی آنطرف تر مردی در ماشینش نشسته بود، شاهد وداع خواهرش با خانواده. دستش روی فرمان مشت بود و چشمانش

لحظه ای را در تماشای خواهرش از دست نمی داد. می دانست شاید آخرین دیدار خواهرش باشد.

چشمانش سوخت. کف دستش را روی آنها کشید و نم اشک را روی آن دید. قلبش بی تاب آغوش کشیدن گلی بود، بی قرار می‌کرد و دیگر گوشش به هیچ حرفی بدهکار نبود.

حق خواهرش این همه تنهایی نبود ولی چاره‌ای نداشت، تنها راه مصون نگه داشتن خواهرش از زخم زبان‌ها، دور نگه داشتنش از خانواده بود. این بهترین راه برای کمتر آسیب دیدن او بود.

نگاهش به سمت خیابان کشیده شد و گلی را افتاده روی زمین دید. بی‌درنگ دستش به سمت دستگیره‌ی در رفت و آن را باز کرد و یک پایش را بیرون گذاشت. با بلند شدن گلی نفس راحتی کشید و دوباره داخل نشست. ماشین را روشن کرد. می‌دانست اگر کمی دیگر آنجا بماند، عنان از کف می‌دهد و به سمت گلی می‌دود.

نگاه آخر را به او انداخت و زیر لب زمزمه کرد: خدا پاداش این همه از خودگذشتگی رو بهت بده... دعای خیر من بدرقه‌ی راحت، عزیز داداش...

دستی را خواباند و به راه افتاد.

همین که به میدان نزدیک خانه رسیدند، گلی رو کرد به وحید و گفت: همین جا نگه دارید لطفاً.

وحید با ابروی بالا رفته، نیم‌نگاهی به او انداخت: ولی هنوز مونده برسیم... جایی کاری داری؟

گلی به روبرو چشم دوخت: نه... فقط شما یه بار قبل از تعطیلات اومدید تو اون خونه یه عالمه حرف ازش درومد... دیگه دلم نمی‌خواد دم رفتن اتفاقی بیفته.

ابروهای وحید در هم گره خورد و در حالیکه ماشین را به سمت کنار خیابان هدایت می‌کرد گفت: جواب اون مرتیکه با من... ولی اگه تو خوش نداری مسئله‌ی نی.

گلی کمی به طرف او چرخید و با لبخندی گفت: آقای رستاخیز من نگران خودم نیستم... من که دارم فردا شب از اونجا میرم ولی این شما یید که خونه اتون اونجاست و حالا حالاها با افراد اون ساختمون سروکار دارید... خدایی نکرده نمی‌خوام به خاطر من از این جماعت کوتاه فکر حرف بشنوید.

نگاه وحید به خیابان بود: تو که بری میذارمش برای فروش با قیمت پایین تر از منطقه... با اتفاقی که افتاد دل نیگه داشتنشو ندارم... نمی خوام دیگه این اتفاق واس مستاجر من بیوفته و لعن و نفرینش پی ام باشه.

گلی با تعجب گفت: لعن و نفرین؟!... منظور تون که من نیستم؟!... اینقدر تو این مدت شما با کاراتون و پیگیریاتون منو شرمنده کردید که همیشه ذکر خیر تونه، نه خدایی نکرده لعن و نفرین.

وحید به او نگاه کرد، کمی کشدار.

لبش به لبخندی باز شد: اگه بخوام واس هر مستاجرم دنبال خونه بیفتم از کار و کاسبی میفتم که... پس همون بهتر بذارمش واس فروش... تازه راحله رو بگو مجبورم هر شب بفرستمش پیش مستاجر تا از تنهایی نترسه.

گلی گردن کشید و توپید: آقای رستاخیز!

وحید خندید: پیرپایین خانم کوچولو.

و در را باز کرد و پیاده شد. گلی دندانهایش را محکم فشار داد. این مرد بلد بود چطور با شیطنت های نرمش او را حرص بدهد. او هم پیاده شد.

وحید چمدان را از صندوق عقب بیرون کشید و به طرف گلی گرفت: کی وسایلتو جمع می کنی؟

گلی دسته ی چمدانش را در دست گرفت: امشب که سرکارم ولی فردا جمع می کنم... فکر کنم تا عصر تموم شه... زیاد وسیله ندارم.

-پس تا فردا عصر تمومه؟!... من می تونم ماشین بگیرم واس فردا شب؟

تعجب ابروهای گلی را به سمت بالا هل داد: شما چرا؟!... من خودم بقیه کارارو می کنم... زحمت نکشید... تو این کارا دیگه اوستا شدم... همیشه تنهایی اسباب کشی کردم... تا اینجا هم خیلی تو دردسر انداختمتون.

وحید دستش را به ماشین تکیه داد و با چشمانی ریز شده گفت: اون وقت این یعنی چی؟!... خوش نداری مارو دور و برت ببینی؟

- آقای رستاخیز!... شما چطور از حرف من این برداشتو کردید؟... با اندازه کافی به شما و خانواده اتون زحمت دادم... خودم از پس بقیه کارا برمیام.

وحید نگاهش را از آن دو گوی قهوه ای گرفت و به درختان استوار خیابان داد: هستم در خدمت... مامان و راحله فردا صبح میان... میگم عصری بیان کمکت... مشکلی که نی؟.

و دوباره شب چشمانش را به قهوه چشمان گلی داد.

وحید تشکر شناور در نگاه گلی را خواند.

-نه مشکلی نیست... فقط من نمی دونم این همه لطفتون رو چه طور جبران کنم.

وحید دستانش را روی سینه چلیپا کرد و مستقیم در چشمان گلی خیره شد: طولانی، بدون پلک.

نگاه خیره ی وحید از چشمان گلی عبور کرد و به سمت قلبش راه گرفت و در آن وادی پر تلاطم، دانه ای کوچک کاشت.

آنجا گاه گره نگاه و دل بود... گاه هم آغوشی پنهان دو حس جاری... گاه لی لی احساس به روی قلبی.

-یه بار گفتم بازم میگم، هیچ منتهی نی... هر چی هس وظیفه اس... پس جبرانی هم لازم نی.

و با سر به خیابان اشاره کرد: حالا هم برو... دست به وسایل سنگین هم نزن... بذار واس منو محسن.

گلی با لبخند قدمی عقب گذاشت: شما بگید وظیفه من میگم لطف... ممنونم ... خیلی زیاد جناب... تا فردا شب.

و برگشت و به سمت پیاده رو رفت و ندید لبخندی عمیق را که بر لبان وحید کاشته بود.

هنوز چند قدم دورتر نرفته بود که وحید صدایش زد: گلی.

گلی آرام آرام به سمت او برگشت. این مرد دانه ای کوچک کاشته بود و حالا قطره ای مهر پای آن ریخت.

-می تونم بمونم تا ببری کاراتو بکنی و من برسونمت تا مترو.

گلی سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد: نه برید شما... من کارم زیاد طول میکشه... از صبح معطل من شدید... خدا به همراهتون.

در را باز کرد و وارد ساختمان شد. نفس نفس زنان به طبقه ی پنجم رسید. کلید را که وارد کرد و چرخاند، متوجه شد قفل در باز شده است. ترسید و قلبش ریخت. بی اختیار قدمی عقب گذاشت. دسته ی چمدان را رها کرد. دستش از روی کلید افتاد. چند ثانیه مکث کرد. خیره به در بود. بعد با اضطراب در را کمی هل داد. در عقب رفت و داخل خانه نمایان شد. نگاه پر از ترس و استرس گلی میان خانه چرخید و روی مردی ثابت ماند که به جلو خم شده بود و آرنج هایش را روی زانو گذاشته بود و به او می نگریست.

گلی چشم بر هم نهاد و نفس راحتی کشید.

وارد خانه شد و وسط پذیرایی ایستاد. مرد حرکت او را دنبال می کرد.

-قرار بود دیروز بیای... نباید بگی تصمیمتو عوض کردی؟.

کتش را روی دست مبل گذاشته بود و با پیراهن سفید و تنگش، سینه ی ستبرش را به نمایش گذاشته بود. موهایش را خیلی کوتاه کرده بود با اینکار به جذابیت چهره اش افزوده بود ولی دل گلی گیرش نبود. هیچ حسی او را قلقلک نمی داد و نفسش تند نمی شد و قلبش دیوانه وار نمی کوبید.

-با توام... نباید خبری بدی؟.

گلی چمدان به دست راهی اتاق خواب شد: تو هم نباید وقتی می خواهی بیای تو این خونه قلبش یه خبری بدی؟... آدم هر جا میره قلبش یه تلفنی میکنه.

چمدان را گوشه ی اتاق خواب گذاشت و روسری را از سرش درآورد.

صدای بزرگمهر را شنید: اینجا هر جا نیست... منم واسه اومدن به اینجا نیازی به کسب اجازه ندارم... اینو تو اون سرت فرو کن.

گلی نفس گرفت و با خود گفت: آرام باش... آرام باش..

از اتاق خواب خارج شد و به دیوار تکیه داد: بعد از این همه مدت اومدی و داری منم منم می کنی؟.

اخم های بزرگمهر در هم رفت: وقتی داخل آدم حسابمون نمیکنی جوابت میشه اخم و تخم... تو فقط خودت تنها نیستی... چشم یه جماعت دنبال توئه واسه بچه ای که تو شکمته... می فهمی من نگرانم؟... می فهمی دلم میخواد شاهد روز به روز بزرگ شدن بچه ام باشم و نمی تونم؟... این وسط تو با سرتق بازیات همه چیزو بدتر نکن.

گلی به آشپزخانه رفت: از کدوم سرتق بازی حرف می زنی؟... به جای اینکه دیروز پیام امروز اومدم... همین.

صدای بزرگمهر را از فاصله ای نزدیک شنید. سر را به طرف او چرخاند، پشت کانتر ایستاده بود: من باید در جریان همه چیز باشم... همه چیز... می فهمی؟.

گلی پوزخندی زد: همه چیز!... باش تا در جریان قرار بگیری.

خون به صورت بزرگمهر دوید، قدمی داخل آشپزخانه گذاشت: چه باشم چه نباشم، تو باید منو در جریان کارات بذاری.

گلی براق شد: چند روز به تعطیلات مونده رفتی و الآن اومدی... یه بارم بیشتر زنگ نزدی... وقتی نیستی انتظار بیجا نداشته باش.

دست بزرگمهر روی مچ گلی نشست. خشم در صدایش موج میزد: تو از من چه انتظاری داری؟... ها؟!.

گلی نگاه خیره اش را نگرفت: چه انتظاری؟... تو این مدت کم، فهمیدم از تو نباید انتظار چیزی رو داشت؟... هیچ انتظاری... میفهمی هیچ انتظاری.

-اینو باید اون موقع می گفتمی که یه گله آدم دوره امون کرده بودند... اون موقع باید می گفتمی که هیچ انتظاری از من نداری که منم خودمو تو همچین دردسری نندازم.

دوباره یادآوری آن شب پر از نکبت، شعله ای شد بر هیضم خشم گلی.

هوار کشید: تو دوباره شروع کردی؟... لعنتی مگه نگفتم یادم نیار... مگه نگفتم دردمو به رخم نکش... چی از جونم میخوای؟.

بزرگمهر دستش را رها کرد و با صدای بلندی گفت: صداتو واسه من بالا نبر... اینو یادت باشه تا عمر داری مدیون منی...

روی سینه اش کوبید: مدیون من... که آگه بی خیالت می شدم... لاشه اتو باید تو بیابونا پیدا می کردند وقتی کلی زجر کشیده بودی، اون بی ناموسا داغونت کرده بودند.

ریتم نفس گلی تند شده بود. خشم و عجز در تمام تنش لولیده بود. دستانش را باز کرد و غرید: درست نگاه کن... من دینمو به تو پس دادم...

به شکمش اشاره کرد: با نکه داشتن بچه ات.

به خانه اشاره کرد: با گذشتن از خانواده ام به خاطر تویی که اون شب لعنتی ازم حمایت کردی ولی نابودمم کردی... دیگه چی میخوای با نابود کردن زندگیم دینمو بهت پس دادم... پس سر من اینقدر منت نذار.

بزرگمهر لبانش را بر هم فشرد: نمیذاری مثل آدم این چند ماه تموم شه... نمیذاری همه چی به خوشی تموم شه و هر کی بره پی زندگیش.

گلی دو دستش را روی صورتش گذاشت و سعی کرد کمی آرام باشد. نفس کشید، عمیق، پشت هم.

بزرگمهر دستانش را برداشت و به چشمانش خیره شد: گلی... من نمیخوام ناراحتت کنم... قبلا هم بهت گفتم صلح بهتر از جنگ... برای بچه این همه بحث خوب نیست.

صدای گلی آرام بود: بزرگمهر... زنتو میخوای قبول... منو به همسری قبول نداری قبول... قرار بعد چند ماه هر کی بره دنبال زندگی خودش قبول... اون شب از دست یه گله نامرد نجاتم دادی اینم قبول... ولی زخمی بزرگمهر... پشت نیستی... حس نمیشی تو این زندگی... منم مجبورم کارامو خودم کنم... پس جای گله نیست.

بزرگمهر هم دستی به صورتش کشید: گله نکن که بیشتر از این در توانم نیست... دارم برای ماموریت کاری فردا میرم تبریز... سه روزی نیستم.

گلی دست به کمر شد: دیدی نیستی... نیومده داری میری... اون وقت میای و هوار می کشی چرا اینجوری چرا اونجوری... بزرگمهر روی صورت گلی خم شد و گفت: نمی فهمی نه؟... میگم ماموریت کاریه... همیشه میرم... ازت هم انتظار دارم بی خبرم نذاری از هیچ چیز.

گلی خیره در چشمانش گفت: پس انتظارات من چی میشه؟... تو کی قرار انتظارات منو برآورده کنی؟.

بزرگمهر از آشپزخانه خارج شد و کتش را از روی مبل برداشت. دست در جیب بغلش کرد و پاکتی روی کانترا گذاشت: چیزی کم و کسر بود بهم بگو.

به سمت در راه افتاد که صدای آمیخته با حرص گلی را شنید: تو این خونه کسی به صدقه احتیاجی نداره... پولتو بردار و برو.

بزرگمهر با عصبانیت برگشت و غرید: دلعنتی دردت چیه؟... کم می کشم تو هم شدی قوز بالا قوز؟.

گلی با انگشت خودش را نشان داد و گفت: من قوز بالا قوزم؟... تو که هر چی گفتی تا حالا من احمق گفتم چشم... از چی حرف می زنی؟... تو چی می کشی بزرگمهر؟... چی میکشی؟... عید با زنت میری ددر... سیزده با عشقت میری طالقون... حالا هم که داری میری تبریز... به من بگو تو چی می کشی که من نمی بینم؟.

-درد من اون بچه ی توی شکم توئه... توضیحیه که باید به مردم بدم... برم چی بگم؟... بگم چند تا بی شرف مٹ سگ دوره ام کردنو تحقیرم کردند... برم بگم که تا حالا چشم ناپاک به کسی نداشتم ولی به زور ناموس کسی رو واسه نجاتش بی عفت کردم... بگم حالا ازش بچه دارم... بگم زن صیغه ایم شده...

روی سینه اش کوبید: من ... بزرگمهر مصطفوی... زن صیغه ای دارم!.

سری تکان داد: چه توضیحی بدم... چه توضیحی بدم که میدونم میشم حرف هر شب خونه ها... حرف هر دوره همی خاله زنکها... پس اینقدر با من بازی نکن و با همینی که هست بساز... انتظار انتظارم نکن... که بیشتر از حدم دارم خرج می کنم.

به سمت در رفت و بی خداحافظی خانه را ترک کرد. گلی میخواست به او بگوید که قرار است خانه را عوض کند ولی با حرف آخرش، از تصمیمش منصرف شد... انتظار بی انتظار.

دیگر نفسی برایش نمانده بود. چهل تخت بخش، بیمار داشت و او تازه به اواسط بخش رسیده بود و نیمی دیگر باقی مانده بود. دوباره شیفت های چهارنفره اشان شروع شده بود، ولی متفاوت از هر شیفتی دیگر با جوی سنگین و سکوتی دلگیر بین آنها حکمفرما. کسی حرفی نمی زد و اگر گلی سوالی می پرسید، منیژه و ایوب به جوابی کوتاه قناعت می کردند.

ترالی دارو را اتاق به اتاق می برد و داروهای عصر را می داد. از ظهر که شیفتش شروع شده بود، منیژه نیم نگاهی هم به او نینداخته بود. کفری بود و خسته. احساس می کرد کمرش قرار است از نیمه دو تکه شود. هر قدمی که برمی داشت با دست

مانتویش را کمی جلوتر می کشید. احساس می کرد تمام افراد حاضر در بخش، خیابان، کوچه، همه و همه به شکم او زل زده اند و راز او را می دانند.

از اتاق ده که بیرون آمد، مدیر داخلی بیمارستان را دید که ابتدای بخش نزدیک در ورودی ایستاده بود.

گلی در دل گفت: مردک دوباره اینجا پیداش شده... هیچی بارش نیست فقط عشق گیر دادن داره.

آقای مدیر او را صدا زد: خانم پرستار... بیا سرم تخت پنج تموم شده جداش کن.

گلی دوباره اندیشید: مردک خود شیرین.

ترالی را کشید و به اتاق بعدی رفت و گفت: دارم اتاق به اتاق میام... رسیدم به اون مریض سرمشو عوض می کنم و یه جدید براش وصل می کنم.

صدای آقای مدیر دوباره به گوشش رسید: میگم تموم شده... بیا جداش کن.

امروز به اندازه کافی تحمل کرده بود. کاسه ی صبرش سرریز بود.

از اتاق بیرون آمد و دست به سینه شد: منم گفتم اتاق به اتاق دارم میام جلو... به همراهش بگید صبر داشته باشه... هیچ اتفاقی برای مریض هم نمی یوفته..

خواست به اتاق برگردد که شنید: وقتی من بهت میگم بیا جداش کن باید بیای.

این روزها همه من بودند. این روزها دیگری مفهوم غریبی داشت، دور، ناملموس.

خشم خون گلی را به غلیان درآورد: شما اینجا چکاره ای؟... مدیری باش... منم مسئول شیفتم و هر وقت دلم بخواد کار مریضو انجام میدم... حالا برید به اتاقتونو به مدیربتتون برسید.

مرد برای چند ثانیه به دخترک حاضر جواب روبرویش خیره شد. دستی به ریش بلندش کشید و گفت: وقتی نامه توییخی برات رد کردم می فهمی کار مریضو کی باید انجام بدی.

-منم می تونم از خودم دفاع کنم که شما مانع از انجام کار و رسیدگیم به بیمارها شدید... اگه اینقدر با من بحث نکرده بودید تا حالا به تخت پنج رسیده بودم... مگه شما پزشک نیستید؟.

سگرمه های مرد در هم رفت: که چی؟

-وقتی می بینید پرستار بخش سرش خیلی شلوغه، یه سرم جدا کرده پس خودتون جدانش کنید... ثوابی هم می برید و امروز هم یه کار مفید انجام دادید... اگر هم بلد نیستید که خیر پیش... بذارید پرسنل به کار خودشون برسند.

و دیگر نماند تا حرفی دیگر بشنود.

با تنی خسته وارد استیشن شد. منیژه با قیافه ای گیج با تلفن بخش صحبت می کرد: خانم من نمی فهمم چی میگویی... با کی کار داری؟

وقتی چیزی نفهمید، پوفی کشید و گوشی را روی سکو گذاشت و به اتاق دارو رفت.

گلی نفسی گرفت و گوشی را برداشت: بله؟

زنی گفت: سلام خانم جان... لفظی پور صدا بکمی... بی زمت.

گلی شقیقه اش را خاراند: گفتی کی؟

-لفظی... لفظی...

گلی به تابلو اسامی بیماران نگاهی انداخت: نداریم خانم جان.

-خوش گت جراحی. (خودش گفت جراحی)

دوباره گلی به تابلو نگاه کرد ولی چنین اسمی ندید.

-خوب به گوشیش زنگ بزن.

-زَم... ولی اشغال..

-اسم کوچیکش چیه؟

-طلا.

لبهای گلی به لبخندی باز شد: آها ... طلا لطفی پور.

-ها خُشه... صداش بَن.

گلی نگاهی به اتاق روبروی استیشن کرد و صدا زد: همراه طلا بیا تلفن.

دختری بیست ساله، در حالیکه با تلفن همراهش حرف می زد، بیرون آمد و با لبخندی گوشه را برداشت.

گلی ترالی را به اتاق دارو برد. منیژه کادرکس به دست، کمد دارو را زیر و رو می کرد. جلو رفت و بازویش را گرفت. منیژه راست ایستاد ولی چند ثانیه بعد بازویش را از میان دست گلی محکم کشید و دوباره به کارش مشغول شد.

گلی دوباره بازویش را گرفت: این همه مدت با هم شیفتم دادیم... هنوز منو نشناختی چجور آدمی ام؟.

منیژه بدون اینکه برگردد، جواب داد: دقیقا دارم این سوالو از خودم می پرسم... چجور تو این مدت نشناختمت...

گلی او را محکم به طرف خود برگرداند: من آدم کثیفی نیستم... نباید منو قضاوت کنی بدون اینکه حرفمو بشنوی.

گوشه لب منیژه به تمسخر بالا رفت: تو دقیقا به چی میگی کثیف؟... اینکه بدونی یه مرد متاهله ولی بری دنبالش بیفتی و

کاری کنی که ازش حمله شی و خودتو آویزونش کنی... یعنی چی؟... من بهش میگم کثافت.

حقارت دست در گردن گلی انداخت. روحش جام زهر تهمت هرزگی را سر کشید. چشمانش تر شد. لبانش لرزید.

با انگشت به خودش اشاره کرد: من کثافتم؟... من آویزون اون شدم؟... منیژه یه چیزی نگو که دو روز دیگه نتونی با دنیا

دنیا عذرخواهی درستش کنی... نشکون دلمو که روزی روزگاری فهمیدی چی شده با یه سد آب توبه نتونی از گناه تهمتت خودتو پاک کنی.

-چیه حالا من آدم بدم؟... تو هیچ کاری نکردی!... من تهمت می زنم؟... یه نگاه به خودت بنداز... رفتی شدی زن دوم یه

مرد متاهل...

با دستش شکم او را نشان داد: شکمتو بالا آورده... از کدوم تهمت حرف می زنی؟... من خودتو به خودت نشون دادم...

سرتو مثل کبک کردی تو برف، فکر کردی کسی هم چیزی نمی دونه...

کاش منیژه کمی فرصت می داد. خنجری دستش گرفته بود و بر قلب گلی ضربه وارد می کرد، پشت هم، بی امان. در این

مدت اندیشیده بود که در جاده سرد و تاریکی که انتخاب کرده بود، مسیر را به تنهایی سپری می کند ولی حالا فهمید، او

تنها نیست. هر قدم که او بر میدارد، آدم نماهایی از دل تاریکی با دشنه ای در دست به او حمله می کنند و بدن و روح رنجور او را شرحه شرحه می کنند و او با هر ضربه ناتوان تر می شود و ناامیدتر.

-خوبه همیشه تو مارو نصیحت می کردی... راست میگن ملا به مردم پند می داد، خودش می رفت...

همیشه می گفتم گلی اگه ندار، ولی پاکه... اگه خانواده آنچنانی نداره ولی معصوم... ولی حالا تو چکار کردی... گند زدی به باورهای من...

نفس گلی بند آمده بود. قلبش تلخ می کوبید. گوشش از شنیدن حرف های منیزه عصبانی شد و سوت کشید. ابر چشمانش بارید و سیل اشکش جاری شد.

منیژه با دیدن اشک های غلتان گلی دیگر ادامه نداد. دوباره سر در کمد کرد.

گلی اشک های را با پشت دست پاک کرد و از اتاق بیرون رفت و در استیشن نشست. جوانی آنجا ایستاده بود. چشمش که به گلی افتاد، گفت: خانم پرستار بیاید برای بابام مسکن بزنید.

گلی بی حوصله پرسید: تخت چند؟

-دوازده.

گلی ابرو در هم کشید: اون که الآن براش مسکن زدم.

پسر کمی لب و لوچه اش را کج و کوله کرد و گفت: میگه با اون دردم افتاد، بگو بیاد یکی دیگه بزنه نشئه شم.

ابروی گلی از این همه وقاحت بالا رفت.

هر کسی به کاری مشغول بود. گلی میان آنها می چرخید و رتق و فتق امور می کرد... آشپزخانه... پذیرایی... اتاق خواب.

عالیه خانم و راحله در پذیرایی سرگرم بودند و وحید و محسن در آشپزخانه. کسی به در خانه زد. گلی آن را که باز کرد،

خانم صاحبخانه را دید که با چهره ی نمکینش او را به یاد مینا جعفرزاده می انداخت.

سینی چای را که در دست او دید، لبخندی به مهرش زد و گفت: چرا زحمت کشیدید... شرمنده کردید سوده خانم.

جوابش تبسمی بود دلنشین: چه قابل داره دختر جان.

گلی دستی را روی شانه اش احساس کرد. سر برگرداند و عالیه خانم را در کنارش دید: بفرمایید تو... چرا دم در آخه؟.

-خواهش می کنم... شما هم مشغولید... مزاحم نمی شم... خسته نباشید.

و گلی همچنان گرمی دستان او را احساس می کرد.

عالیه خانم او را به خود چسباند: این گلی ما تنهاست حاج خانم... امانت باشه پیش شما... منو دخترمو پسرهام مرتب بهش

سر می زنیم ولی همیشه نیستیم... گلمونو به شما می سپاریم.

هر چقدر حمایت این خانواده وسیع تر و عمیق تر، قلب گلی گرمتر و کمرش و زانوهایش زیر بار پنهان کاری اش خم تر

می شد. شاید روزی فرا رسد که کتمان کاری اش او را به زانو درآورد.

-چشم خانم جان... مزاحم نمی شم به کارتون برسید... اگه به چیزی هم احتیاج داشتید رودربایسی نکنید.

عالیه خانم رو به گلی گفت: عزیز جان... تا چایی ها سرد نشده ببر بده پسرها بخورن که محسن برای چای سرد شده غر می

زنه.

گلی با اجازه ای گفت و به سمت آشپزخانه به راه افتاد. مردها سعی می کردند یخچال را در جایی که برای آن در نظر گرفته

شده بود، جای دهند. دم در ایستاد و به صحنه روبرویش نگریست. تنهایی اش را با این خانواده تقسیم کرده بود و کمی بی

کسی را جواب. ولی همیشه یک اما وجود داشت. جرات پرسیدن این سوال را از خود نداشت. جواب این پرسش لرز به

تنش می انداخت.

محسن برگشت و او را دید. با دیدن سینی چای لبخند گشادی زد: کار تعطیل... چایی رسید.

وحید به دختر سینی به دست نگریست. دختری که بیشتر لحظات زندگی او را از آن خود کرده بود. دختری که پای در رویا

و واقعیت زندگی او گذاشته بود و به دنیایش رنگ قرمز پاشیده بود.

دست از کار کشید. گلی قدمی جلو گذاشت و سینی را جلوی آنها گرفت: بفرمائید... گاز هم رو براه بشه هم بهتون چایی می

دم هم یه چیزی برای شام درست می کنم.

وحید استکانی و حبه ای قند برداشت و به محسن گفت: برو تو خیابون اصلی بین رستورانی می بینی... آگه بود چند سیخ کباب بگیر و بیا.

گلی سریع مداخله کرد: آقای رستاخیز گاز وصل شه من خودم یه چیزی درست می کنم... گوشت هم هست.

اخمی ظریف ابروهای وحید را از منحنی به صورت خط صاف درآورد: خدا زیادش کنه... نگفتم که نی... محسن چاییتو خوردی برو.

گلی زیر لب گفت: باشه هر چی شما بگید... حالا چرا رو ترش می کنید؟.

ابروی راست وحید بالا رفت: با منی؟!.

نگاه گلی بین استکان های داخل سینی چرخید. خستگی و کم خوابی چنان او را در بر گرفته بودند که دیگر جایی برای صبر و لبخندهای عریض نمانده بود. احساس می کرد در چشمانش مشتی شن پاشیده اند.

پیرزنی شد و غر زد: آره دیگه... شما همش اخم می کنید... تازه دستورم می دید.

محسن با لب هایی که تا گوش هایش کش آمده بود، مناظره دختر عنق و برادرش را به تماشا ایستاده بود، سرش را مرتب از وحید به گلی و برعکس می چرخاند.

وحید چشمانش را تنگ کرد و پرسید: دیشب نخوابیدی؟.

گلی سرش را بالا گرفت: چی؟.

-میگم دیشب تونستی سرکارت بخوابی یا نه؟.

گلی لب برچید: یه کم.

وحید لحن خسته گلی را فهمید. نگاهش با حلقه سیاه زیر چشمان گلی چفت شد.

-اون که بله... از غر زدنت معلومه چقدر خوابیدی... تا محسن میره غذا بگیره برو یه کم بخواب.

گلی بی حوصله جواب داد: من خوبم.

و خواست آشپزخانه را ترک کند که صدای وحید مانع او شد: بین... یاد بگیر روی حرف بزرگتر حرف نزنی کوچولو... برو دراز بکش.

گلی به سمت در رفت: همش غر می زنه امشب... معلوم نیست چشمه!

بیرون رفت و نگاه وحید را با خود برد. تعجب خود را در چشمان وحید و لبخند خود را بر لبان محسن پهن کرد.

وحید از خود پرسید: این با من بود؟!... من امشب غر می زنم یا اون؟!... دختره سرتق... حرف حرف خودش.

سر که برگرداند، محسن با لبخندی در چشمانش به او خیره بود.

-ها؟!.

محسن جرعه ای دیگر از چایش را خورد: داداش و نظر بازی؟!.

چشم های وحید از این حرف درشت شد: حرف دهن تو بفهم مردک!.

-اینو به کسی بگو که چلچراغ چشاتو ندیده باشه برادر من.

وحید چایش را سر کشید: خبری نی... اشتباه می کنی.

محسن هم استکانش را در سینی گذاشت و در حالیکه از آشپزخانه خارج می شد، گفت: اینو به کسی بگو که تو روزش

حداقل با چند دختر قرار نداشته باشه و با این جنس سر و کله نزنه ، امروز عاشق نشه و فردا پشیمون.

جلوی در ایستاد و نگاهی به پذیرایی کرد و دوباره به برادر بزرگش خیره شد: دستت روئه... فقط موندم چرا طرفت چیزی

نمی گیره... یا تو باغ نیست یا شما داری بد نخ میدی... یا اون می فهمه و داره با بی محلی ردت می کنه.

و بیرون رفت. نگاه وحید همچنان به جای خالی محسن بود و از خودش سوال می پرسید که چرا گلی هیچ حساب خاصی

روی او باز نمی کند؟!... هر چند او هم چیزی بروز نداده بود ولی جنس نگاه گلی هم همیشه یک جور بود.

شاید قلب گلی برای این حس نو ظهور کال بود.

پوفی کشید و دستی میان موهایش...

دوباره به سراغ یخچال رفت.

گلی با کمک راحله لباس ها را در کمد می چید که صدای وحید به گوششان رسید: پایه های گاز کجاست؟.

هر دو به هم نگاه کردند. راحله گفت: برو ببین چی میگه؟.

گلی به آشپزخانه رفت: چی میخواین؟.

وحید دستی در میان موهایش کشید: پایه های گازو بهت دادم کجا گذاشتی؟.

گلی کنار شقیقه اش را خاراند و چشمانش را تنگ کرد. از خستگی، تنها تصاویری مبهم به ذهنش می آمد. قادر به تمرکز نبود.

-نمی دونم... شاید دادم به آقا محسن.

وحید با خود گفت: ناکس امشب واس اولین بار اومده، شده آقا محسن!... اونوقت بعد از این مدت من هنوز رستاخیزم... آقای رستاخیز.

نگاه گیج گلی میان آشپزخانه و کارتن ها می چرخید: آقای رستاخیز الان احتیاج دارید؟.

وحید تکیه به کانتر داد: میخوام گازو وصل کنم... چرا اینقدر گیج می زنی؟.

گلی جلوی کارتن های کف آشپزخانه زانو زد و سر در اولین آنها کرد: کجا گذاشتم؟... چرا هیچی یادم نمی یاد؟... ای بابا...

تنها چیزی که در آن لحظه می خواست این بود که همه بروند و او همانجا وسط وسایل سرش را بگذارد و بخوابد. فعالیت های مغزی اش یک به یک رو به خاموشی می رفت. کمی سرگیجه داشت و از فشار پایین حالت تهوع. مرتب آب در دهانش جمع می شد. به سختی خودش را کنترل می کرد که با سر داخل کارتن نرود که بازویش کشیده شد. وحید او را کشید و کنار دیوار نشانده.

گلی با دهانی باز پرسید: چی شده؟.

وحید لیوانی برداشت و از آب پر کرد: دیشب نخوابیدی نه؟.

گلی چند بار پشت هم پلک زد تا بتواند تمرکز کند: نه... سرمون شلوغ بود نتونستم بخوابم.

چند قند داخل لیوان ریخت: ناهار چی خوردی؟

گلی سرش را به دیوار تکیه داد: تخم مرغ.

پلک هایش جادوگرانی شده بودند که او را برای رفتن به دنیای شیرین و سپید خواب اغوا می کردند.

-بخور.

چشم گشود. وحید روبرویش روی زمین زانو زده بود و لیوان را جلوی او گرفته بود. دست دراز کرد و لیوان را گرفت و

جرعه ای از آن را خورد. چهره در هم کشید: آیی... چقدر شیرینه!

-آیی نداریم... تا ته می خوریش... باس یه کم روت کار شه تا حرف گوش کن شی... من نمیدونم چرا اینقدر رو حرف من

حرف میاری... وقتی میگم برو دراز بکش... یعنی برو دراز بکش... اونوقت تو حرف منو چپکی می کنی و میری لباس می

چینی.

گلی کمی دیگر نوشید: دیدید گفتم امشب زیاد غر می زنید... من خوبم.

وحید با انگشت شصت و اشاره کنار لبش کشید: نمی دونم چه اصراریه خودتو خوب نشون بدی بچه... روبراه نیستی ولی

واس ما قپی میای.

-باز که شدم بچه؟

نگاه نوازشگر وحید برای قلب گلی آغوش باز کرد و او را نرم در بغل فشرد.

-بیشتر مواظب خودت باش.

با صدای زنگ وحید دست در موهایش کشید و بلند شد: فکر کنم محسن.

گلی و راحله سفره را جمع کردند و وسایل را به آشپزخانه بردند.

پا که در آشپزخانه گذاشت، گفت: آقای رستاخیز؟

دو مرد به او نگاه کردند. او ابتدا گیج به هر دو نگاه کرد و بعد با شرم گفت: منظورم...
ابروی راست وحید بالا رفت.

گلی نیم نگاهی شرمگین به وحید انداخت: منظورم آقا وحید بودند.

لبخند چون گل بر لبان راحله و محسن شکفت.

وحید که پایه های گاز را وصل می کرد، کمر راست کرد: کاری داری؟

گلی سفره را محکمتر در میان دستانش فشرد: اوم... می خواستم بگم خسته شدید... بقیه رو بذارید فردا خودم انجام می دم.

وحید به سیاهی دور چشم گلی نظری انداخت: اینا که کاری نی... ولی اگه خسته ای باشه... می ریم یه روز دیگه میایم.

گلی لبخندی بی جان و خسته به جمع حاضر در آشپزخانه زد: من برای خودم نگفتم... راحله و عالیه خانم تازه از مشهد رسیدن و شما هم سرکار بودید... خوب... خوب...

سفره را روی کانترا که از جنس سنگ سفید مرمر بود، گذاشت و پشت سینک ایستاد: پس بی زحمت گازو وصل کنید تا چایی درست کنم.

راحله دست های او را گرفت و کنار کشید: بیا تو برو یه کم دراز بکش تو اتاق خواب... داری از حال میری... پسرها هم الآن میرن.

گلی خجالت زده از آشپزخانه خارج شد: برم بینم عالیه خانم کاری ندارند.

و صدای وحید را شنید: سرتق.

قبل از اینکه به اتاق برود، وارد دستشویی شد. آبی به صورتش زد. از دیروز صبح که از کرج آمده بود تا حالا چشم روی هم نگذاشته بود. با شرایطی که او داشت خیلی هم دوام آورده بود. سرش را به دیوار دستشویی تکیه داد و آرام کف زمین تازه شسته شده نشست. پلک هایش روی هم افتاد و خواب به سراغش آمد و او را در آغوش کشید و ربود...

با صدای کوبیده شدن در، چشمانش را به سختی از هم گشود.

کسی او را صدا می زد: گلی... در رو باز کن.

صدای کوبیده شدن محکم در و صدای عصبانی مرد: در رو باز کن دِ لامصب... داری اون تو چکار می کنی یه ساعته؟... باز کن درو گلی.

دستی به دیوار و دستی دیگر به زانو گرفت و بلند شد. کلید را چرخاند و در را باز کرد. راحله و وحید چسبیده به در و عالیه خانم و محسن با چشمانی نگران در طرفین.

لب باز کرد: چی شده؟.

قیافه ی خواب آلود گلی لبخندی روی لبان راحله و عالیه خانم جاری کرد و صدای قهقهه محسن را در خانه پیچاند و خشم در چشمان وحید تزریق کرد.

راحله که به سختی تلاش می کرد لبهایش زیاد کش نیایند، آرام گفت: تو دستشویی خوابیدی؟.

صدای خنده محسن بلندتر... فشار دندان عالیه خانم روی لبش بیشتر و آتشفشان خشم وحید رو به انفجار.

گلی با سری افکنده گفت: ببخشید... خسته بودم... نفهمیدم چی شد.

وحید با حرص آستین های پیراهنش را پایین داد و کتش را از روی مبل برداشت و رو به محسن با عصبانیت گفت: ببند تا نبستمش... راه بیفت.

کنار عالیه خانم ایستاد: شما هم بگیرید بخوابید... فردا خودم میام دنبالتون... کاری نمونده... اگرم بود بذار واس ما... خودتون دست نزنید... خدافظ.

تا گلی به خودش بجنبید و چیزی بگوید، وحید رفته بود.

با پشت دست چشمش را مالید: راحله... چی شد؟... من کار بدی کردم؟... ناراحت شد نه؟.

راحله دست گلی را کشید و به طرف اتاق خواب هدایتش کرد: خوب حق داره... یه ساعته داریم بهت میگیم برو دراز بکش... اونوقت تو رفتی تو دستشویی خوابیدی.

و بلند خندید. عالیه خانم از کنار آنها رد شد و رختخوابی پهن کرد: سر به سرش نذار... خسته بوده عزیز جان...

رو کرد به گلی: بیا بخواب کاری که نمونده... ما هم رختخواب میندازیم که بخوابیم.

گلی انگشتان دو دستش را در هم پیچید و سرش را کمی کج کرد: تو رو خدا عالیه خانم از این کارا نکنید... من از خجالت می میرم... آخه چرا اینقدر زحمت می کشید.

عالیه خانم بلند شد و از بازویش گرفت و در رختخواب خواباندش: وحید بچه ام حق داره میگه خیلی سرتقی. -دیگه چی میگه در مورد من آقا وحید؟.

عالیه خانم دست نوازش بر سر گلی کشید: میگه بهتره این دختره یه کم به حرف بزرگترش گوش کنه. دست های نوازشگرش را به موهای موج گلی بخشید: یک بار... دوبار... ده ها بار... تا گلی و خواب هم آغوش شدند.

صدای گوشه راحله به گوش رسید. پیام وحید را خواند: خوابید؟

نگاه پرسشگر مامانش را که دید، آرام گفت: داداشه... میگه خوابید؟.

عالیه خانم با چشمانش صورت دختری را کاوید که دل پسر بزرگش را بی آنکه بداند از آن خود کرده بود. و با دستش تارهای حسرت زده را نوازشی دوباره کرد.

راحله جواب داد: نگران نباش خوابیده... هوای عروسکتو داریم داداش من.

چند ثانیه بعد جوابی دریافت کرد: فعلا ما به چشم این عروسک نمی یام... قبل از خواب درو قفل کنید... شب خوش.

ظرف میوه را کنار سینی چای گذاشت.

-بشین دختر جان... نیومدیم که چیزی بخوریم... با سپیده اومدیم بیشتر با هم آشنا شیم.

گلی از این آشنایی بیشتر می ترسید.

لبخند لرزانی زد: کاری نکردم که... خیلی خوش اومدید... بفرمایید چاییتون سرد نشه.

سپیده که به مانند اسمش سفید بود، نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند. خانه ای که وسایل اندک دختر مستاجر در آن گم بود.

سوده خانم پرسید: اینجا فامیل نداری؟

گلی که روبروی آنها نشسته بود، با هر سوال لرزی بر تنش می افتاد.

چرا فامیل دارم ولی ترجیح می دم سر بار کسی نباشم و خونه زندگی خودمو داشته باشم.

خوب کاری می کنی... یه هفته مهمون دو هفته مهمون... چقدر آخه؟... میگن دوری و دوستی... خوب کاری کردی... چند وقته تنها زندگی میکنی؟

اضطراب بر تارهای صوتی اش چنگ انداخت و باعث لرزش صدایش گردید: یه مدت با دوستم تویه خونه زندگی کردم... بعد به خاطر یه سری مسائل از هم جدا شدیم و من چند وقته تنها زندگی می کنم.

نمی دانست با جواب های مبهمش تا حد می تواند صاحبخانه سرد و گرم چشیده را قانع کند اما تمام سعی اش را می کرد تا دروغ نگوید و حقیقتی را هم بازگو نکند. امروزه هر سوالی درباره زندگی اش

چند سالته؟

مسیر نگاهش را به سمت سپیده تغییر داد.

بیست و شش سال.

لبان نازکش به لبخندی باز شد: ولی کمتر بهت می خوره... اوم... بیست و یک... بیست و دو.

گلی لبخندش را با لبخندی پاسخ داد: چون کوتاه و لاغرم.

سوده خانم به خنده افتاد: چه تعریفی از خودت کردی... ریزه ای و بامزه نه کوتاه و لاغر.

گوشی اش به صدا درآمد. ببخشیدی گفت و به آشپزخانه رفت و کنار سینک ظرفشویی پیدایش کرد. اسم بزرگمهر را که دید، نگران نگاهی به پذیرایی انداخت، جایی که مادر و دختر نشسته بودند.

الو.

- کجایی؟

گلی دلواپس گفت: خونه.

صدای عربده بزرگمهر در فضایی خالی اگو کرد و به گوش گلی رسید: کدوم خونه؟... من که اینجام... این جا که خالیه.

گلی لب گزید. چیزی درباره نقل مکانش به او نگفته بود و او حالا با خانه ای خالی روبرو شده بود.

صدای فریادی دیگر: میگم کجایی لعنتی؟!... حرف بزن.

گلی به سختی نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد، تکه تکه.

- از اونجا رفتم... به جای دیگه خونه گرفتم.

آن سوی خط سکوت بود و سکوت. دوباره نگاهی به پذیرایی انداخت. ترس و دلهره مهمان های جدید آن خانه شدند.

- آدرسو برات پیام می کنم... بیا به این آدرس.

صدای خشن بزرگمهر در گوشی پیچید: گلی... گلی... خدا به دادت برسه.

و تماس را قطع کرد. دست گلی به سمت لبهایش رفت و از اضطراب زیاد لب پایش را بین انگشتانش محکم فشرد.

بزرگمهر هنگام عصبانیت با هیچ بلای طبیعی قابل مقایسه نبود. با قدم هایی سست و لرزان راهی پذیرایی شد. رفت و جای قبلی نشست.

سوده خانم به چهره ی پریشان گلی خیره شد. دو حس از چشمان او دریافت کرد: استیصال و ترس.

دستی به زانوهایش گرفت و بلند شد: سپیده پاشو بریم... پایین کلی کار داریم... باید نهار آماده کنیم.

گلی هم با آنها بلند شد: کجا سوده خانم؟... چیزی هم که نخوردید؟... حداقل چایی تونو بخورید.

سوده خانم که کمی پای راستش می لنگید، به سمت در رفت و گفت: دیر نمیشه گلی جان... راه دوری که نمی ریم... همین

پایینیم... هر روز می تونیم همو ببینیم... برو به کارات برس.

گلی در چهارچوب ایستاد: بد شد آخه... پس بازم بیاید بالا.

-میایم... تو هم برو به کارات برس.

گلی در را بست. همانجا پشت در با دستی روی دستگیره ایستاد. در دل دعا کرد بزرگمهر آرام بیاید و برود و آبروی او را به بازی نگیرد.

با دستانی لرزان، آدرس را برای او پیامک کرد و منتظر نشست با قلبی که با ترس می تپید.

صدای زنگ که در خانه پیچید، از جایش پرید. قلبش سرسام آور می تپید. دستش را روی سینه اش گذاشت. زنگ دوم طولانی تر به صدا درآمد و خبر از بی طاقتی بزرگمهر می داد. آب دهانش را قورت داد و با پاهایی لرزان به سمت آیفون رفت و در را باز کرد.

دست روی دستگیره در گذاشت، چند نفس عمیق کشید و آن را به سمت پایین فشار داد. صدای پاهایی که تند و محکم بر پله ها فرود می آمد، شنیده می شد. چند ثانیه نگذشت که بزرگمهر در پاگرد طبقه نمایان شد. تنها قسمت سفید در چهره اش، سفیدی چشمانش بود. گلی حرکت تند قفسه سینه اش را می توانست به راحتی ببیند. چشم های پر از خشمش را به گلی دوخته بود.

دست به دیوار گرفت و پا روی پله گذاشت. گلی هم قدمی عقب گذاشت.

بزرگمهر پله ای بالاتر آمد و گلی قدمی عقب تر رفت.

نگاه ها پیچیده در هم، یکی پر از خشم، دیگری پر از هراس.

پله ای بالاتر... قدمی عقب تر.

بزرگمهر با نگاهی تیز و برنده سری تکان داد و گلی لب پائینش را زیر دندان برد.

وارد خانه که شد، در را چنان محکم به هم کوبید که چهارچوب در لرزید و صدای مهیبی در ساختمان سه طبقه پیچید.

گلی از جایش تکان نخورد. حرفی نزد. ترس رخنه کرده در وجودش باعث کوبش بی امان قلبش شده بود.

-گفتم باید همه چیزو بهم بگی... گفتم یا نگفتم؟.

تن صدایش را کمی بالاتر برد: گفتم دیگه خودت تنها نیستی... گفتم یا نگفتم؟

فریاد کشید: گفتم منو در جریان کارات بذار... گفتم یا نگفتم گلی؟

دوباره دست لرزان گلی به سمت لبهایش رفت و لب زیرینش را فشرد.

هوار کشید: من باید برم با یه خونه ی خالی روبرو بشم... آره؟

آره را چنان هوار کشید که گلی از جایش پرید.

می فهمی چه حالی داشتم وقتی رفتم و خونه خالی بود؟

تن صدایش همچنان شیشه می لرزاند: قصدت از این کارا چیه؟... می خوام بگی من هیچی نیستم... اینو میخوای بگی؟

گلی به سمتش رفت. دستانش را بالا برد و چند بار تکان داد: باشه بزرگمهر ... آروم ... آروم.

بازویش اسیر پنجه های بزرگمهر شد. سرش را آنقدر پایین آورد که صورتشان در چند سانتی متری هم بود: هر گهی دلت

می خواد می خوری ... اونوقت باشه بزرگمهر...

در صورتش فریاد کشید: با من در میفتی؟... می خوام جلوی من وایسی؟... حالت می کنم گلی... یادت می دم با من چجور

رفتار کنی.

دنیا روی سر گلی آوار شد. با قشقرقی که بزرگمهر به پا کرده بود، دیگر در این ساختمان جایی نداشت. حاضر بود جلوی او

زانو بزند ولی او دست از نعره زدن بردارد.

درمانده و دل آشوب دستش را روی لب های بزرگمهر گذاشت و در چشمانش التماس ریخت: داد نزن... آبرو برام

نداشتی... نامرد چی میخوای از جونم؟

پره های بینی بزرگمهر به تندی باز و بسته می شد. دست گلی را برداشت و گفت: من نامردم؟...من؟... راست میگي من

نامردم... ولی من مردی رو در حق تو تموم کردم... من در حق زخم نامردی کردم... می فهمی یا نه؟

میچ هر دو دستش در دستان بزرگمهر بود و نگاه ها به هم.

سینه گلی از درد سوخت. آبروی او که این روزها در مشکی سوراخ بود و لحظه به لحظه می چکید و کم می شد، حالا هم این مرد با دشنه ای به جان مشک افتاده بود. آب از سر گلی گذشته بود و امروز فردا، وسایلش را باید روی کولش می گذاشت و دنبال خانه ای دیگر می گشت، پس فریادی دیگر توفیری در اصل ماجرا ایجاد نمی کرد.

-ازت متنفرم... از تو و از زنت و از بچه ات متنفرم... خدا همه اتونو لعنت کنه... خدا لعنتت کنه که از زندگی بیزارم کردی... برو لعنتی... از زندگی من برو بیرون که آبرو برای من نداشتی...

با تمام وجودش فریاد کشید: برو تا نزدم بلایی سر بچه ات بیارم... برو دنبال این کثافت که به خاطر تو شده یه خونه به دوش نیا... ازت متنفرم... خدا لعنتت کنه...

چنان فریاد کشید که گلویش خراشید: برو... برو نامرد.

بزرگمهر دست های گلی را رها کرد. گلی با کف دستش روی سینه او کوبید: تف به اون مردیت بیاد که برای من خرج می کنی و تمام دنیا رو با من دشمن کردی... دوست و آشنا برام نداشتی... چرا نمی ری لعنتی... برو پی کارت.

بزرگمهر با چهره ای درهم همچنان ایستاده بود. گلی دور و برش را نگاه کرد و بلند گفت: نمیری نه؟... منم بلایی سر بچه ات میارم که تا عمر داری مثل من حسرت به دل بمونی...

بزرگمهر احساس خطر کرد. در رفتار گلی دیوانگی مشهود بود. نمی دانست دنبال چه می گردد ولی فهمید ماندنش آنجا یعنی بلایی که هر لحظه ممکن بود بر سر بچه اش نازل شود. قدمی عقب گذاشت.

-رفتم گلی.

قدمی دیگر.

-منو نگاه گلی ... من دارم میرم... آروم باش.

گلی همچنان دیوانه وار دور خودش می چرخید و زیر لب چیزی را زمزمه می کرد.

-ببین... دارم می رم... کاری به بچه نداشته باش.

در که با صدای محکمی بسته شد، به خودش آمد. دست روی صورتش گذاشت و روی زمین نشست. تمام وجودش می لرزید. فاصله ی چندانی تا جنون نداشت. تند نفس می کشید و زیر لب تکرار می کرد: خدا... خدا غلط کردم... خدا منو چه به لطفی به این بزرگی... خدا مٹ سگ پشیمونم... منو چه به زن صیغه ای شدن...

نگاهی رو به بالا کرد و با لبهای آویزان و صدایی بلند گفت: چرا من؟... چرا یکی دیگه نه؟... بچه اشو می دادی یکی دیگه... سهمی که به من دادی از این ماجرا خیلی زیاده واسم... دردش زیاده... دارم تو جهنمی که از تصمیم غلطم ساختم می سوزم... گر گرفتم خدا... از این مرد بدم میاد... از بچه اش بدم میاد... از خودم بدم میاد... از داداش بدم میاد... خدا این بچه ارو بگیر راحت کن.

نعره زد: خدا دارم می میرم.

دوباره: خدا دارم می سوزم... حالите؟... خدا کجایی؟

-گلی جان...

گلی چشم بر هم نهاد و در دل نالید: تموم شد... از این جا هم باید برم.

دست به زانو زد و با هر جان کندی بود، بلند شد. دنیای سیاهی که برای خودش ساخته بود، انتهایی نداشت... هر چه پیش می رفت در ظلمات بیشتری فرو می رفت. دنیایش باتلاقی شده بود و او را تا چانه اش پایین کشیده بود و او در حال جان کندن بود... بی هیچ یآوری... همدمی... رقیقی.

در را که باز کرد، چشمش به بزرگمهر افتاد که روی اولین پله ی رو به پشت بام نشسته بود. نگاه از او گرفت و به سوده خانم داد که در پاگرد با چهره ای پر از سوال ایستاده بود.

-چیزی شده؟

گلی آب دهانش را فرو فرستاد. به بزرگمهر نگاه کرد: خیره، طولانی.

گلی حس موجود در چشمان بزرگمهر را خواند: پشیمانی. مردی که گدازه های خشمش سرسام آور بیرون می ریخت و زود هم فروکش می کرد و سرد می شد.

آهی کشید و به سوده خانم گفت: چیزی نیست... از اقوامند... دارن میرن... بیخشید به خاطر سروصدا.

و سوده خانم نگاه مشکوکش را نمی گرفت و قلب گلی را بیچاره تر می کرد. گلی چیزی نمی گفت فقط نگاه شکاکش را با نگاه غمگینش پاسخ می داد.

زن دست به دیوار گرفت و لنگ لنگان از پله ها پایین رفت. بزرگمهر از جایش بلند شد. گلی به داخل خانه برگشت و قبل از اینکه بزرگمهر به او برسد در را بست و قفلش کرد.

-گلی در رو باز کن حرف بزنیم... گلی...

گلی عقب عقب رفت و کنار دیوار نشست، با زانوهای در آغوش.

-من عصبانی بودم... باز کن پیام تو با هم حرف بزنیم.

با انگشت چند ضربه به شیشه های در قدیمی زد: گلی به بچه آسیبی نرسونی.

باز هم بچه... فقط بچه... تمام نگرانی ها، عذرخواهی ها، پشیمانی های بزرگمهر به بچه ختم می شد. گلی سرش را روی زانوهایش گذاشت و خودش را تاب داد.

-من تخت خریدم... تو ماشینه دم در... باید بیارم تو تا صاحب ماشین بره به کاراش برسه... باز کن درو...

سکوت تلخ و سیال خانه گاهی به گلی نگاه می کرد و گاهی به سایه بزرگمهر پشت در.

بزرگمهر روی پله نشست: تا درو باز نکنی از اینجا نمی رم... خود دانی.

گلی بلند شد و به آشپزخانه رفت. استکان ها را شست. میوه ها را در یخچال جا داد.

جارو برقی را برداشت و آن را روی آخرین درجه تنظیم کرد و با صدایی کر کننده خانه ی تمیز را دوباره جارو کشید، بی حواس، بی حوصله، بی تمرکز... آشپزخانه... پذیرایی... اتاق خواب...

و هنوز سایه بزرگمهر از پشت شیشه دیده می شد.

حوله ی حمامش را برداشت و به آن سمت رفت که زنگ خانه را زدند.

-کیه؟

-خانم با این بار پشت ماشین چکار کنم؟... یه ساعته تو کوچه علاقم... عجب آدمایی هستیدا!... من کار دارم خانم... آقاتون چی شد؟.

گلی گوشی را گذاشت و دکمه را فشار داد.

سایه تکان خورد. گلی در را باز کرد و به آشپزخانه رفت. حوله را گوشه ای انداخت و نشست.

چند دقیقه بعد صداهایی به گوشش رسید. ولی نگاه او به پنجره ای بود که روشنایی را به داخل خانه ی او هدایت می کرد. کاش کورسویی هم به زندگی تاریکش تاییده می شد.

لحظاتی بعد بزرگمهر به آشپزخانه آمد و گلی را کز کرده گوشه ی آن دید. همانجا ابتدای آشپزخانه نشست. زانوهایش را بالا آورد و دستانش را از آنها آویزان کرد.

-وقتی رفتم تو خونه و دیدم خونه خالیه، قلبم از کار افتاد... هزار جور فکر به ذهنم اومد... گفتم بلایی سر بچه آوردی و فرار کردی... گفتم دزد زده... گفتم اتفاقی برات افتاده... هزار جور فکر... مگه نگفتم بهم بگو میخوای چکار کنی... چرا اومدی اینجا؟... گلی...

گلی همچنان به نور تاییده شده در فضای دلگیر آشپزخانه نگاه می کرد.

-تو که منو می شناسی... زود جوش میارم... وقتی عصبانی می شم تو چیزی نگو... بذار آروم شم بعد حرفتو بزن... نمیخوای چیزی بگی؟... چرا دوباره اسباب کشی کردی؟... دست تنها بودی؟... یه زنگ می زدی به من یا مامان.

بزرگمهر لب فشرد. دخترک به او محل نمی گذاشت. او را نادیده می گرفت. نگاه خیره به پنجره اش را دوست نداشت.

-گلی با توام... بعد می گی چرا هوار میکشی... حرف بزن ببینم چی شده؟... صاحبخونه جوابت کرد؟.

و قیافه ی مردی با پوستی سبزه و نگاه سیاه و گرم در ذهن گلی نقش بست. مردی نرم، آرام و همراه... کمی و فقط کمی دلتنگ شد.

بزرگمهر از جایش بلند شد و به سمت اتاق خواب رفت. تکه های تخت را سر هم کرد. تشک را روی آن گذاشت. ملحفه را

کشید و در آخر روی آن نشست. دو دستش را روی صورتش گذاشت و پوفی کشید. چه زندگی مزخرفی داشت. باید با هزار ترفند و بهانه شرکت را ترک می کرد و به سمت گلی می راند. شب هم نشده باید به خانه می رفت و به خانواده اش

می رسید. آتش با گلی در یک جوی نمی رفت و همیشه با هم بحث داشتند. همیشه دل نگران بود و کاری از دستش بر نمی آمد. حالا هم که معلوم نیست دخترک چرا خانه اش را عوض کرده است و با داد و بیداد های او قهر کرده بود. فشار پدر و مادرش برای دیدن دوباره ی گلی هم از طرف دیگر... نگران رسوایی بود، وقتی مردم رازش را می فهمیدند... مردی نبود که زندگی اش را در بوق کند و جار بزند ولی داشتن فرزندی از زنی دیگر هم چیزی نبود که بتواند روی آن سرپوش بگذارد... این روزهایش بد می گذشت، با کلافگی، سردرگمی، دلهره... و او مرد بود و باید همه دردهایش را درون سینه اش حبس می کرد و دم نمی زد.

زندگی بی امان به او فشار می آورد... همه از او توقع داشتند و کسی او را درک نمی کرد... احساس می کرد تنها و یک تنه قرار است با سرنوشت مجهولش روبرو شود و بارش را به دوش بکشد.

از جایش بلند شد. دست به کمر شد و در اتاق قدم زد... بالا... پایین.

از قهر متنفر بود... از اینکه کسی به او بی محلی کند... او بزرگمهر مصطفوی بود... نفسی گرفت و به آشپزخانه رفت. گلی پشت سینک ایستاده بود... کوچولوی معصوم... کوچولویی با موهای پریشان و رها شده که اسیر دیو سرنوشت شده بود... اگر همسر واقعی اش بود، در آغوشش گم می شد... این دختر با ننگ داشتن بچه اش به او لطف بزرگی کرده بود ولی نمیدانست چرا سنگ بنای رابطه اشان با بحث و دلخوری و گلایه گذاشته شده بود.

قدم جلو گذاشت... جلوتر... جلوتر...

دستانش را باز کرد و در آغوشش کشید: آغوش عذرخواهی.

گلی لرزید. عضلاتش منقبض شد. تنها صدای شرشر آب، موسیقی لحظاتیان بود.

بزرگمهر سرش را نزدیک گوشش برد: نباید داد می کشیدم... زیاد گرد و خاک کردم... ولی توهم باید به من می گفتی..

گلی تقلا کرد تا از آن آغوش نفرت انگیز بیرون بیاید ولی دستان بزرگمهر همچون زنجیری محکم دور او پیچیده شده بود.

-منو در جریان کارات بذار... این حقمه بدونم تو چکار میکنی... نیستم... نمی تونم باشم ولی تو بگو... سعی می کنم بیشتر بهت سر بزدم... تو هم با من راه بیا.

گلی در زندان بازوانش احساس خفگی می کرد.

-کی از منیت میفتی بزرگمهر که دیگه اینقدر منم منم نکنی... ازت بدم میاد.

بزرگمهر چشم بست و تلاش کرد آرام باشد. نفسی عمیق گرفت.

-دستاتو باز کن... خوشم نمیاد منو بغل کنی.

بزرگمهر دستانش را باز کرد و کنارش ایستاد و به کانتز تکیه داد. بد نبود، حداقل زبانش به کار افتاده بود. رگ خواب گلی را خوب بلد شده بود.

گلی کاسه ای را دستش گرفته بود و می سایید.

-مامان میخواهد برای آخر هفته دعوتت کنه... خواستم بدونی.

گلی همچنان کاسه را می سایید: از هر کی که به تو مربوطه بدم میاد.

دست بزرگمهر مشت شد: حساب من از اونا جداست... کارای منو پای اونا ننویس... مامان بهت زنگ میزنه دعوتت کنه.

-من جایی نمی رم.

صدای بزرگمهر محکم و هشدار دهنده بود: گلی!

گلی کاسه می مالید. بزرگمهر دست برد و کاسه را از میان دستانش کشید و داخل سینک پرت کرد: این لعنتی چه مرگشه که اینقدر می مالیش؟!... گوش میدی چی میگم?!.

نگاه گلی به کاسه ی خفه شده در کف: هر کی میخواهد منو ببینه میاد اینجا... من جایی نمی رم.

تلفن بزرگمهر به صدا درآمد. از جیبش درآورد و از کانتز جدا شد: جانم حاجی؟!...

....

-بیرونم... گفتم کار دارم...

....

-شرمنده یکم طول کشید... الان راه میفتم میام... چشم..اومدم.

دم در آشپزخانه ایستاد: چیزی لازم نداری؟

گلی دوباره کاسه را برداشته بود و می‌سایید.

آه محبوس در سینه بزرگمهر راه به بیرون یافت و خود را آزاد کرد.

گلی صدای در را که شنید با همان کاسه‌ی در دستش کنار سینک نشست و به دیوار زل زد.

حالا با زن صاحبخانه چکار می‌کرد. با داد و قالی که راه انداخته بودند، بی‌شک تا الآن چیزهایی فهمیده و یا برایش سوال شده بود.

دیگر نمی‌دانست چه چیزی درست است و چه چیز غلط... کاش کسی با فانوسی در دست، راه و بیراه را به او نشان می‌داد.

از جایش بلند شد و کاسه را در سینک انداخت. دست‌هایش را شست و به طبقه پایین رفت. پشت در ایستاد. اگر نمی‌گفت، چند روز بیشتر برای خود می‌خرید ولی با عذاب پنهان کاری چه می‌کرد و اگر می‌گفت باید احتمال از دست دادن دوباره خانه را می‌داد... خانه به دوشی.

همچنان ایستاده بود با تردیدی به وسعت ماندن یا رفتن.

دستش بالا آمد ولی نکوبید. اضطراب، آشوبی در دلش به پا کرده بود. معده‌اش متلاطم بود و ذهنش هزار تکه... کف نم‌دار دستش را با کنار شلوارش پاک کرد.

ضربه زد... سوده خانم در را باز کرد. ایستاده روبروی هم... بی‌حرف ولی با همه‌ای در چشمانشان.

گلی لبی‌تر کرد: همیشه بیاید بالا حرف بزنیم.

سوده خانم در را بیشتر باز کرد: بیا تو.

گلی، نامطمئن، سرش را بالا انداخت: نه... شما بیاید بالا لطفا... من میرم منتظر تونم.

گلی کنار در خانه‌اش ایستاد تا صاحبخانه‌اش آمد. هر دو وارد شدند و همانجای قبلی نشستند. دیگر خبری از چای و میوه و تعارفات معمول نبود. گاه سوال و جواب بود.

گلی چهارزانو نشسته بود، با دستانی پیچیده در هم از فشار روانی. سوده خانم چیزی نمی پرسید، می دانست بدون پرسش سوالی، به جواب خواهد رسید، علت عربده های مرد، صحبت از بچه، مردی و نامردی...

نگاه گلی به دستانش: باید به چیزایی رو بدونید... بعد به تصمیماتی بگیرید... من...

-منم پیام تو؟.

گلی نگاهی به سپیده انداخت. با بودن او دیگر جایی برای توضیحی دوباره نمی ماند. سرش را به علامت مثبت تکان داد.

سه زن نشسته در میان پذیرایی... آماده برای گرفتن تصمیمی سرنوشت ساز.

-من خیلی چیزها رو بهتون راست گفتم... پرستارم... خانواده ام کرج زندگی می کنند... خانواده رستاخیز میشه گفت از آشناها منم.. اینجا تو این شهر فامیل دارم که اگه نداشتم خوشبخت تر بودم... بهتون گفتم دونفریم.. اینم دروغ نگفتم ولی نفر دوم دوستم نیست... نفر دوم...

نگاهش را بالا کشید و در چشمان سوده خانم دوخت.

زبان روی لبش کشید: بچه ایه که تو شکمه.

نگاه سوده خانم سخت شد، سرد، غیر قابل نفوذ.

صدای وای سپیده تنها ملودی حزن انگیز میان آنها بود. حالا که تا اینجا پیش آمده بود، باید ادامه می داد: اون مردی که اومد عربده کشید و رفت، پدر این بچه است... زن صیغه ایشم... متاسفم که از اول نگفتم.

لبان گلی لرزید... اشک، چشمان غمگینش را در خود غرق کرد. سوخت، قلبش از حجم درد این جمله ها سوخت... بی آبرویی او نسیمی شده بود و خانه به خانه، محله به محله می وزید و همه را مطلع می کرد... وای گلی... وای... وای به دل تنهایت... وای به پشت خالی ات.

سوده خانم دست به زمین گرفت و با کمکش برخاست. سپیده و گلی هم بلند شدند. راه افتاد. نگاه سپیده میان گلی و مادرش حیران... آستین پیراهنش را گرفت: سوده خانم.

ایستاد ولی برنگشت: برو بگرد دنبال یه خونه دیگه... اینجا دیگه نمون.

دنیاى گلى از حرکت ايستاد... قلبش ايستاد... نفسش بند آمد... نامرداى تاكى؟!.

سوده خانم رفت... ديد كه از در بيرون رفت... ديد كه از پله ها پايين رفت... نفسش برگشت... قدمى برداشت.. قدمى ديگر با سرعتى بيشتتر... دويد... پله ها را چند تا يكي پايين رفت...خودش را به او رساند.

دامنش را گرفت و زار زد: دستم به دامنتم سوده خانم... نشنيده نرو... حكم نده... بذار حرفمو كامل بزنم... نا نجيب نيستم به والله... به على... بشنو بعد برو.

سوده خانم دامنش را كشيده: هر چى بگى، هر دليلى بيارى، نمى تونى دروغتو كارى كنى.

گلى دوباره به دامنش چنگ زد: آخه اگه مى گفتم صيغه ايم... حامله ام... بهم خونه ميديايد؟.

زن خواست قدمى بردارد ولي دست گلى محكم گير لباسش بود: اگه من بهت نمى دادم يكي ديگه مى داد.

گلى سرش را بالا گرفت: كجا برم كه چشم ناپاك دنبالم نباشه... كجا برم كه دلم گرم صاحبخونه اش باشه كه تو بى كسيم سراغم نمى ياد واسه رضاي پايين تنه اش... كجا برم كه به خاطر صيغه اى بودنم ، كثيف ندونم ام... دستم به دامنتم سوده خانم اگه از اينجا بيرونم كنى بايد برم گور و گم شم... رحمت بيايد به بى كسيم.

سپيده كه ترحم و دلسوزى در چشمانش موج مى زد رو به مادرش گفت: مامان بذار بنده خدا حرفشو بزنه.

جوابش چشم غره اى بود و حرکت سرى كه به داخل اشاره مى كرد.

دست برد و لباسش را از ميان چنگ گلى بيرون كشيده: به اون آقاى رستاخيز بدتر از خودت بگو دنبال خونه باشه برات. رفت و در را بست.

دوزانو نشسته روى زمين... نگاهش به در بسته... قلبى كه مى زد و نمى زد... نفسى كه مى آمد و نمى آمد... سرنوشتى كه مي داد و مى گرفت... لحظاتي كه به فرزندش جان مى بخشيد و شيره ي جان او را مى گرفت.

از جايش بلند شد... از پله ها به طرف خانه اش دويد... وارد شد... سر چرخاند با اخمى بر چهره... از كنار پشتى برش داشت... شماره را گرفت.

يك بوق... دو بوق...

- الو گلی عزیزم.

- شیرین جون به دادم برس.

- چی شده گلی جان؟.

گلی دست میان موهایش برد. لبانش سفید و خشک شده بودند. دور خودش می چرخید.

- مامان به صاحبخونه گفتم... داشتم حناق می گرفتم... از رستاخیز و خانواده اش که قایم کردم ... بزرگمهرم امروز اومد و

داد و قال راه انداخت ... بهم شک کرده بود... من بهش گفتم ولی شیرین جون... شیرین جون نموند بشنوه چه خاکی به

سرم شده که به اینجا رسیدم... دستم به دامن مامانی... یه کاری کن.

- آخه عزیزم من از این راه دور چه کار کنم برات گلم؟.

چیزی تا زار زدنش نمانده بود: شیرین یه کاری کن تا دق نکردم... از اینجا کجا برم؟... اینجا هم وحید برام جور کرده...

اونجا که نباید پیام... خونه ی دوستام که نمی تونم بمونم... اینم که میگه دنبال یه خونه ی دیگه باش... چه خاکی تو سرم

بریزم مامان... یه کاری برام بکن تو رو قرآن.

مامان سکوت کرد. شاید می اندیشید.

- برو گوشی رو بده بهش.

گلی ایستاد: می خوامی چه کار کنی شیرین جون.

- میخوام از روله نازم بگم... از زبون یه مادر بشنوه شاید کوتاه بیاد همه کسم... این تنها کاریه که از این راه دور می تونم

بکنم.

گلی مضطرب گفت: یعنی تو میگی منصرف میشه مامان؟.

- امیدوارم به اینکه خودش ممانه ... بچه داره... به خاطر تو التماسش می کنم... قربون صدقه اش میرم... هر کاری لازم باشه

می کنم برات عزیزم...

- شیرین جون ... همه کسمی... بینم چکار میکنی مامانی.

به سرعت پله ها را پایین رفت و با انگشت ریز روی شیشه کوبید.

کسی در را باز نکرد.

دوباره کوبید.

سپیده در درگاه نمایان شد. گلی گوشی را به سمتش گرفت: اینو بده سوده خانم.

سپیده اول به دست دراز شده و گوشی نگاه کرد، بعد به گلی: این چیه؟!.

گلی ملتمسانه گفت: بده مامانت حرف بزنه... سپیده خواهش می کنم.

دست او با کمی تعلل بالا آمد و گوشی را گرفت و در را بست. گلی عقب کشید، روی پله نشست و سرش را به دیوار چسباند و منتظر به در چشم دوخت.

..

ثانیه ها نمی گذشتند...

زمان هم او را دق می داد... خوب حق داشت مگر او از عالم و آدم چه کم داشت که از کنار گلی رد شود لگدی برای او نپراند... حق داشت... امروزه همه حق داشتند برای گلی تصمیم بگیرند... همه حق داشتند قضاوتش کنند... لهش کنند... او یک زن صیغه ای بود... زن مردی متاهل... بقیه جریان به درک.

..

ثانیه ها نمی گذشتند.

..

از جایش بلند شد. آرام و قرار از جانش رخت بر بسته بود. طاقت نیاورد و نشست. پاهایش را تاب میداد. نگاهش از در جدا نمی شد. تمام وجودش گوش شده بود تا صدای پایبی که به در نزدیک می شود را بشنود. دست به نرده گرفت و بلند شد.. طاقت از کف داده بود... اگر به او می گفت خانه را خالی کند، می رفت و خودش را سر به نیست می کرد، بی شک.

در باز شد. سپیده گوشی اش را به او برگرداند و دوباره در را بست. آرام و لرزان گوشی را به گوشش برد: مامان هنوز هستی؟.

-آره عزیزم.

از صدایش مشخص بود برای کسب رضایت زن صاحبخانه یا شاید بخت بد دخترش گریسته بود.

یکی یکی پله ها را بالا رفت، سنگین، به کندی.

-چی گفت؟.

-همه چیزو گفتم گلی... از اون شب تا حالا... فقط گوش داد... گفتم منی که مادرتم کبابه دلم برات... گفتم اگه قرار کسی تو

رو عاق کنه، نفرین کنه، اون فقط منم که این کارو نمی کنم... گفتم دعای خیرم دنبال توئه که با بچه تو شکمت زیر آقای

مریضتو تمیز می کنی... گفتم این دختر خرج خانواده اشو میدم... گفتم گل پرپر شده است...

گریه کرد: گلیم نفسه که این روزها از دردش دارم می سوزم.

هق زد: گفتم ببخشش به آقای پیر و رو قبله اش... ببخشش به دل پر درد داداشش... ببخشش به قلب پر سوز شیرینش...

گلی فقط همین کارا از دستم برات بروم روله.

-اون چی گفت؟.

-گفت باید فکر کنه ولی بهتره دنبال خونه هم باشی... روله جون صبر کن... ایشالله خود خدا دری به روت باز کنه.

گلی نشست: شیرین دعام کن... محتاج دعای توی مادرم که شاید تو درگاه خدا بگیره و این بار با دل من راه بیاد و من

آواره نشم.

-الهی که خدا به دلت راه بیاد و دل این زنو نرم کنه بذاره بمونی... الهی به حق فاطمه زهرا دل این زن برات نرم شه گلی

جانم.

لبخندی محزون از این همه مهر بر لب گلی نشست: الهی منم فدای دل مهربون تو شیرین جون... کپل خودم.

- عزیزم یه کم صبر کن... خودتو اذیت نکن... یادت باشه اون بچه تو شکمت، تو رو می فهمه... غصه بخوری اونم اذیت میشه...

گلی ابرو در هم کشید: هر چی می کشم از دست اونه... باز تو ازش دفاع کن مامان.

-روله اون خودش خواسته بیاد؟... آخه اون طفلک معصوم و از همه جا بی خبر چه گناهی کرده که اینجوری داره میاد تو این دنیا... گلی اون بچه مثل برگ گله.. پاک و معصوم... دلش ناز تو رو می خواد... دلش می خواد باهاش حرف بزنی... صداش کنی... خودت که تنهایی... اون طفل معصومم از تنهایی دق میکنه اگه تو باهاش حرف نزنی... خدا رو خوش نمیاد.

-شیرین جون دستت درد نکنه... برو به کارات برس.

صدای مامان توییخ کننده بود: گلی!... تا کی فرار؟.

-مامان خواهش می کنم... الآن وقت این حرفا نیست... من خودم در به در این خونه و اون خونه ام، اینو کجای دلم بذارم؟!... بشینم باهاش حرف بزنی... کاری نداری؟.

-نه... فقط بهم زنگ بزن بینم چی شد.

-باشه عسلم... آقا رو به جای من ببوس... خدافظ.

-خدا به همراهات.

سرش روی بالش بود و خودش کنار دیوار دراز کشیده. نگاهش به کاغذ دیواری کنار اتاق خواب بود که دیگر سفیدی اش به زردی می گرایید، ولی ذهنش، هزار جا سیر می کرد.

" اگه واقعا نذاره بمونم چی؟... باید چکار کنم؟... دوباره کجا دنبال خونه بگردم؟... به وحید و خانواده اش نگه؟"

نشست، دل آشوب.

" اگه اونا بفهمن که بیچاره میشم... اگه اونا هم تنهام بذارن چی؟... بیچاره وحیدم به خاطر من به دروغ گویی محکوم شد."

زانوهایش را در آغوش کشید و سرش را به دیوار چسباند.

" فردا میرم پیشش هم کرایه دو هفته رو میدم هم کلیدای خونه اش... نمیذارم بفهمه... اگه اونا هم فکر کنند که نانجیبم چی؟... خدا کنه حرف های مامان روش اثر بذاره و بتونم اینجا بمونم."

آه همنشینش شد. امروز برای چندمن بار دو چشم سیاه و براق و یک لبخند گرم و بزرگ در خاطرش نقش بست. یک چیزی را مطمئن بود: به این زودی ها چیزی به او نخواهد گفت و او و خانواده اش را تا آخرین لحظات برای خودش نگه خواهد داشت.

از جایش برخاست و به آشپزخانه رفت. دلش از گرسنگی ضعف می رفت. تنهایی با قلبی غم باد گرفته، چیزی از گلویش پایین نمی رفت. از نهار ظهرش کمی باقی مانده بود که از یخچال بیرون آورد و گرمش کرد.

" حالا تو این گیر و دار، مامان بابای اونو کجای دلم جا بدم... سوده میگه بگرد دنبال خونه... من پرو پرو مهمون میخواد برام بیاد."

نگاهی به آشپزخانه ی نسبتا بزرگش انداخت.

" فردا وقتی رفتم وحیدو دیدم باید برم میز ناهارخوری بخرم... اونا که روی زمین نمی شینن شام بخورن که... قیافه ی سوده بامزه میشه ببینه من رفتم میز و صندلی خریدم... ولی این مهمونی رو هر جور شده می گیرم و از پسرشون شکایت می کنم... نشستن اون سر شهر و دستور صادر می کنند... برات دارم بزرگمهر خان... میخوای در جریان تمام کارام باشی... پس باش."

تابه را روی موکت قهوه ای گذاشت و مشغول شد.

" چقدر دلم آش رشته ی مامانو می خواد... عیبی نداره گاهی وقتا برم پیش خانواده ی رستاخیز تا مامانش یه کم نازم کنه؟... بهم بگه عزیز جان؟... یه غذای دور همی بخوریم؟... یه کم با هم حرف بزیم؟... کجا ناشکری کردم که شد این جوابش؟... خدا... میشه زیاد بهم سخت نگیری؟... یه کم این نیشگونایی که میگیری رو آروم تر بگیر که زیاد دردم نیاد قربونت بشم... من که به غلط کردن افتادم... تو بیا و بزرگی کنو این چوبایی که باهاش داری فلکم میکنی یواش تر بزن... آخه دردش یه کم زیاده بی طاقتم میکنه فدات شم... بین تنهام... بین هیشکی به فکرمن نیست... هیشکی منو نمیخواد... حالا که فقط تو موندی یه کم آروم تر تنبیهم کن."

لقمه ای دیگر در دهانش گذاشت و دلش خواست پیش آقا بود و دست او را بر سرش می کشید.

همین که وارد شد، کتش را در آورد و روی کاناپه انداخت. دو روز بود از گلی خبری نداشت. به آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد و بطری آبش را برداشت. درش را باز کرد و سر کشید.

تنها در آن خانه حوصله اش سر نمی رفت؟! در این دو روز و دو شب نباید سراغی از آنها می گرفت؟! او را که آدم حساب نمی کرد ولی راحله و مادرش را چطور؟!.

بطری را روی میز ناهارخوری گذاشت و یکی از صندلی ها را بیرون کشید و نشست. دستهایش را روی سینه چلیپا کرد و به میز چشم دوخت.

"این که هیچی نمی گیره... باس چکار کنم؟! ... برم بگم ازت خوشم اومده؟! ... میگه اومده که اومده ... منو سننه... اگه نگمو اونم هیچی نفهمید چی؟! ... اگه یکی زودتر از من دست جونبوند چی؟! ... نه! ... کسی رو اینجا نداره که... بیمارستان چی؟! ... پر دکتر و پرستار."

چشمانش را تنگ کرد. داشت به نتایج ناخوشایندی می رسید.

"نکنه من واسش کم؟! ... هوم؟! ... به دیپلمه... حرف زد نمم که داغونه... آره کم دیگه که به چشمش نمی یام... شاید حق با محسن... داره غیر مستقیم دگم میکنه."

از این نتیجه گیری تلخ بلند شد و به اتاق خواب رفت. تی شرتی از کمد لباسهایش بیرون کشید و پیراهنش را با آن تعویض کرد. دستش پایین تی شرت ماند.

"بهش زنگ بز نم؟! ... بگم چی آخه؟! ... بگم حالت خوبه؟! ... اونم بگه آره خوبم... بعد چی؟"

پوفی کشید.

"عجب مصیبتی شده... محسن چی می گفت؟! ... می گفت بد نخ میدم؟! ... استغفرالله... بین بی شرف چی زور چپون کرده تو مخ ما."

کلافه بود. تکلیفش با دلش روشن بود از او خوشش می آمد. در این میان تکلیفش با خود گلی مشخص نبود. ظاهرا خط نگاهش هم مانند لحن حرف زدنش داغان بود که گلی آن را نمی خواند. آیا گلی می دانست کسی یک محله آن طرف تر

دقایقش را به یاد او سپری می کند؟. موقع عقد قرارداد، گرفتن حق کمیسیون، رفتن سر ساختمان، دیدن زمین، خواب، خوراک فقط یک کلمه در ذهنش جولان می داد: گلی.

موجودی بغلی و دوست داشتنی که رد پایش را می توانست حتی در خواب هایش ببیند.

"ملت روزی با صد نفرن، اونوقت منه دیلاق از پس یه بند انگشتی برنمیام... به چه بهانه ای بینمش؟... من که مرد رفتن و رو در رو حرف زدن نیستم پس چجور حالیش کنم تا از دستم نرفته؟."

شاید بهتر بود کمی پیش محسن کلاس ببیند. دلش نمی خواست برای گلی مزاحمتی ایجاد کند. بی صفتی در مراسم نبود ولی این دختر بد جور حسش را قلقلک می داد. وقتی کنارش بود حس آرامش جریان داشت و وقتی دور بود بی قراری. دستی در موهایش کشید. شاید بد نباشد به مادرش بگوید برای وعده ای او را دعوت کند تا از این طریق کمی رفع دلتنگی کند. در را باز کرد و به طبقه ی پایین رفت.

نگاهی به ناهید انداخت که میز شام را می چید. امروز کلی اخم و تخم حاجی را به خاطر مرخصی چند ساعته اش تحمل کرده بود... مرخصی که این روزها تعدادش رو به افزایش بود. ناهید دیس پلو را روی میز گذاشت و چشمش که به بزرگمهر افتاد، لبخندی ناز تحویلش داد که گل لبخند را روی لب او شکوفاند.

بلاخره نفهمید گلی چرا اسباب کشی کرده بود. دخترک محلش نداده بود و حالا او پشیمان از عربده هایی که کشیده بود. زن صاحبخانه را به یاد آورد با آن نگاه سرزنش گرش.

نگاه از ناهید گرفت و به گوشی روی میز داد. می توانست تا او سرگرم میز چیدن بود حالی از گلی پیرسد.

گوشی را برداشت و شروع به تایپ کرد: چه خبر؟... زن صاحبخونه سوال جوابت نکرد؟..

مبل که تکان خورد، سرش را بالا آورد و به زنش خیره شد.

ناهید ابرو بالا فرستاد: چیکار میکنی؟...

چشم تنگ کرد: اس ام اس میدی؟... به کی؟

لبش را کمی کج کرد: به اون یکی زنت؟.

قلب بزرگمهر فرو ریخت... چشم از ناهید نمی گرفت... فهمیده بود؟!... از کجا؟!... او که خیلی مراقب بود!... نکند مادرش چیزی لو داده بود؟!... حالا باید چکار می کرد؟!... چه جوابی بدهد؟!... لب باز نکرد و فقط خیره به او بود... دستش با گوشی در آن خشک شده بود.

صورتش را خم کرد و نزدیک صورت بزرگمهر برد: آره پسر بد؟!... تنبیهت کنم؟.

ابروهای بزرگمهر بالا رفت. ناهید بازوانش را به دور گردن بزرگمهر و پاهای کشیده و بلورینش را دور کمرش حلقه کرد و لبخندی زد: چطور تنبیهت کنم خودت بگو؟.

بر لبان بزرگمهر بوسه ای نشانند. سرش را عقب برد و با ناز گفت: اینجوری خوبه؟!... تنبیه میشی؟.

لب های بزرگمهر تا بنا گوش باز شد... نفس راحتی کشید... زندگی هنوز ادامه داشت.

-نه مثل اینکه تنبیه نشدی.

پاهایش را دور کمر بزرگمهر محکمتر کرد و لبانش را شکار. بوسید، پشت هم، بی نفس.

-اینجوری چی؟!... نه مثل اینکه تو متنبه نمی شی!.

بزرگمهر دستانش را دور کمر ناهید پیچاند و او را به پشت روی مبل خواباند و با خنده گفت: اینا که نازه عزیزم... با اجازه ات من میخوام تنبیهت کنم.

و دست برد و تاپ ناهید را درآورد... صدای خنده او طعنه ای زد به دلمشغولی چند دقیقه پیش بزرگمهر.

و تلفن همراهش گوشه ی مبل افتاده بود و منتظر لمس واژه ی ارسال.

همین که وارد املاک شد، آقا جواد با لبخندی جلو آمد و گفت: خوش اومدید.

-سلام آقا جواد ممنونم.

نگاهی به در بسته اتاق و پرده کشیده شده اش انداخت. تا خواست حرفی بزند، مرد گفت: نه باراک اوباماست نه جلسه ی هسته ایه... ولی کسی تو اتاقشونه.

گلی به سختی لبخندش را کنترل کرد: من که چیزی نگفتم.

نگاه مرد می خندید: گفتم بدونید... برم بگم باهاشون کار دارید؟.

گلی به سمت مبل رفت: نه نمی خواد... صبر می کنم عجله ای ندارم.

آقا جواد هم با حرکت او چرخید: چیزی می خورید براتون بیارم.

-نه ... ممنونم.

کمی بعد در اتاقش باز شد و خانمی جوان و قد بلند از آن خارج شد. نگاه گلی پی او لغزید تا زمانی که از املاک بیرون رفت.

-نمیرید تو؟

سرش را به طرف آقا جواد چرخاند: چرا... میرم.

از جایش بلند شد و به در ضربه ای زد.

-بله؟

صدای گرم و بمش گوش نواز بود. دیواره های قلب گلی کمی لرزید. اعتراف کرد شاید کلید و کرایه بهانه ای بود برای

دیدن مردی از جنس پناه.

در را باز کرد و قدمی داخل گذاشت که با وحید نشسته پشت میز، چشم در چشم شد.

تعجب را در چهره اش خواند. رفته رفته لبخندی در چهره ی دلنشینش نمایان شد و به لبهای گلی هم سرایت کرد.

پیش تر رفت: سلام.

وحید با خود گفت: "قربونت برم خدا... این عروسکو زود زود بفرست دیدن من... پورسانتشم قبول... هر چی باشه میدم."

از پشت میز بلند شد و کنارش ایستاد: سلام... خوش اومدی.

با دست مبل را نشان داد: بشین.

گلی نشست و او هم مبل روبرو را اشغال کرد. وحید نگاه مشتاقی به او انداخت و در دل گفت: عروسک من.

-خوب هستید؟.

-خدا رو شکر... از اینورا؟.

گلی دست در کیف کرد و کلید و پاکت پول را درآورد و روی میز وسط گذاشت: راستش اومدم اینارو بهتون بدم.

وحید نگاهی به آنها انداخت: خوب... اینا چی ان؟.

- کلید های خونه اتون و کرایه اون دو هفته.

چشم تنگ کرد: کرایه؟!.

-بله.

-تو اون خونه کم اذیت نشدی... مجبور شدی دوباره اسباب کثی کنی... اون خونه واست یه زحمت دوباره بود... پس لازم

نی کرایه ای هم بدی.

گلی اخمی کرد: ولی من میخوام شما کرایه ارو از من بگیرید.

وحید نیم تنه اش را به جلو خم کرد و مستقیم به او نگاه کرد: درستش اینه که من این پولو ازت بگیرم ولی این پول بهم نمی

چسبه... خاطرات تلخی پشتشه... حالا اگه نگیرم ناراحت می شی؟.

گلی نگاه مستقیم و سنگینش را تاب نیاورد و نگاه دزدید که از چشم وحید دور نماند: بله ناراحت میشم... این که من تو اون

خونه اذیت شدم ربطی به کرایه خونه نداره... یکی دیگه منو قضاوت کرد، شما چرا عذاب وجدانشو دارید؟... شما و خانواده

اتون لطف رو در حق من تموم کردید... پس پولو بردارید و منو خوشحال کنید.

وحید دوباره به مبل تکیه داد: باشه اگه تو می خواهی حرفی نی... بر می دارم.

..

و سکوت و بازی قایم باشک دو نگاه ... دو دل.

رشته ی محبت از نگاه وحید به قلب تنها و محزون گلی راه یافت و گره ای کوچک زد و فشاری به آن وارد کرد.

نگاه وحید سنگینی می کرد روی قلبش. بلند شد: من برم دیگه ... یه سری خریدم دارم که باید انجام بدم.

وحید همچنان به او می نگریست: خرید؟.

گلی کیفش را برداشت: بله... باید برم میز ناهارخوری و دو تا مبل تک بخرم... از اونورم شام خونه ی شما دعوت شدم...

یعنی عالیه خانم ظهری زنگ زد و دعوتم کرد.

وحید متعجب گفت: تنهایی میخوای بری میز و مبل بخری!؟.

نگاهی به ساعتش انداخت و با لحن توییخی گفت: الان؟!... یه نگاه به ساعت انداختی؟!... این کارا مال صبحه نه دم غروب

گلی خانم!.

-نمیخوام که کار خاصی کنم... میرم انتخاب می کنم و یه ماشینم برای آوردنش کرایه می کنم... همین.

بد نبود به این دختر نشان می داد اگر او میخواست، فقط اگر او می خواست می توانست همراهی مطمئن برایش باشد.

از جایش بلند شد و سوئیچش را از روی میز برداشت: باشه بریم.

ابروهای گلی وسط پیشانی اش دیده می شد: کجا!؟.

وحید کنارش ایستاد: تو چی فکر میکنی؟!... وقتی میگم بریم... یعنی کجا؟.

-ببینید من نیومدم اینجا که مزاحم کار شما بشم... فقط اومدم...

وحید میان حرفش آمد: کسی گفت تو مزاحمی؟!... میدونم کاراتو خودت می کنی... این همه مدت تو تهرانیو بار زندگی تو

خودت کشیدی... تنهایی از پس همه کارات برمیای... ولی قبول کن بعضی کارا مردونه اس... می خوای بری میز و مبل

بخری... باشه، مسئله ای نی ولی اینجور مواقع بهتره یه مرد کنارت باشه... فکر کنم وقتش رسیده که یه کم به مرد جماعت

تکیه کنی.

فکر کرد از این واضح تر نمی تواند حرف دلش را بزند ولی وقتی با نگاه غمگین گلی مواجه شد، کمی جا خورد. شاید داشت به زور خودش را تحمیل می کرد.

سرش را خم کرد تا به چشمان گلی نزدیکتر شود: حرف بدی زدم؟... گلی منو نگاه کن.
و گلی اندیشید که هر چه در این چند ماه کشیده است از همین نامرد جماعت بوده و بس.
-منو نیگا... گلی.

صدای پر مهر و نرمش، قلب غمگین گلی را نوازشی کرد و حزن او را زدود.
نگاهش را به اون دو چشم سیاه و چسبناک داد.

-اگه نخوای مزاحمت نمی شم... فقط فکر کردم واسه یه دختر سخت باشه بره راسته مبل فروشا و با کاسب جماعت سروکله بزنه... باز اگه نخوای مشکلی نی... می تونی بری ولی مراقب خودت باش... مشکلی هم پیش اومد بهم زنگ بزن.

نگاهها پیچیده در هم. مشاعره ای بود بین دو آنها، مشاعره ای عاشقانه.

و گلی حس کرد می تواند غربت و بی کسی اش را میان خطوط حضور پر رنگ این مرد گم کند... می تواند اندوه و دلتنگی اش را به دستان این مرد بسپارد و از حجم بار روی دوشش کم کند.

لب گشود با لبخندی مطمئن: بریم؟.

خوشی در چشمان وحید پایکوبی کرد: مشکلی نی؟... اگه اذیتی...

گلی سرش را به طرفین تکان داد: نه... فکر کنم وقتش رسیده به یه مرد تکیه کنم.

حجم حس گرم لانه کرده در چشمان وحید، یک به یک دردهای گلی را ذوب کرد و خاصیت عشق همین بود.

به سمت در رفت و دستش را روی دستگیره گذاشت: خوبه... فقط امیدوارم از اون خانمها نباشی که کل بازارو زیر و رو میکنندو آخر سر دست خالی برمی گردن خونه.

و گلی لبخند زد و دلش می خواست به او بگوید رنگ نسکافه ای پیراهنش با آن آستین های تا شده تا آرنج، عجیب به چهره اش می آید اما لب گزید و چیزی نگفت.

وحید با چشمانی تنگ شده که شیطنت از آنها چکه می کرد، گفت: چیه؟.

گلی جا خورد: چی چیه؟.

گوشه ی لب وحید بالا رفت: چیزی می خوام بگی؟.

چشم های گلی درشت شد و سرش را به طرفین تکان داد: نه... هیچی.

-ولی میخواستی چیزی بگی... بد جور نیگام می کردی.

گلی لب فشرد: آقای ...

وحید تیز نگاه کرد.

گلی خندید: چرا اینجوری نگام می کنید؟!... می خواستم بگم آقا وحید.

-تو که راست میگی بچه؟.

گلی براق شد: دوباره؟!.

وحید با انگشت اشاره اش آرام به سر گلی زد: اینقدر واس من یکی گردن نکش... هزار بار... راه بیفت تا دیر نشده ...

حداقل واس شام برسیم خونه.

و در را باز کرد و منتظر شد گلی خارج شود.

هوا رو به تاریکی بود. یکی دو ساعتی می شد که مغازه به مغازه می گشتند و بلاخره چیزی که گلی میخواست و با جیب او

همخوانی داشت را در مغازه ای دیدند و پسندیدند.

وحید در حال چانه زدن بود که گلی به طرف در به راه افتاد.

وحید سر چرخاند: کجا میری؟.

گلی به او نگاه کرد: بیرون... همین مغازه بغلی ام... یه نگاهی به مبل ها میندازم... هنوز مبل نخریدم.

وحید نگاهی به بیرون انداخت. آسمان چیزی بین سیاه و کبود بود: زیاد دور نشو... همین دور و بر باش... داخل هیچ کدوم نمیری... باشه؟.

با هر حرف این مرد و هر حمایتش، دانه جوانه زده رشد میکرد و بزرگتر و بزرگتر می شد و شاید روزی می رسید که از دیواره های قلبش شاخه هایش را چون پیچکی آویزان می کرد.
-باشه... همین دور و برم... نگران نباشید.

از مغازه خارج شد و نگاه وحید را با خود برد. نگران سر به هوایی گلی و مبل فروشی های هزار پستو بود. به مرد فروشنده نگریست:

-خوب آقا... آخرش چند؟...

گلی به مبل فروشی نگاه کرد. هنوز نتوانسته بود دو مبل تک بخرد. اگر هم بود باید سفارش می داد و منتظر می ماند.
تلفنش زنگ خورد: بزرگمهر مصطفوی.

نفسی گرفت: الو

-سلام.

گلی ایستاد... درست شنیده بود؟... بزرگمهر گفت سلام؟... این سلام در باورش نمی گنجید... گوشی را از گوشش جدا کرد و جلوی صورتش گرفت... اشتباهی در کار نبود، اسم بزرگمهر روی صفحه خودنمایی می کرد.

دوباره به گوشش نزدیک کرد: سلام!

-حالت چطوره؟.

متعجب پرسید: تو حالت خوبه؟!

-چطور مگه؟... دوست داری دعوا کنیم؟.

-خیلی رو داری... تو میای هوار میکشی و دردرس درست می کنی.

-صاحبخونه چیزی گفته بهت؟.

گلی به راه افتاد. نگاهی سرسری به مغازه ها می انداخت ... بعدی ... بعدی... بی آنکه بداند به کجا می رود.

-با داد و بیدادی که تو راه انداختی... بهم گفت از اون خونه درام.

-چه ربطی داره؟... اگه هر مستاجری سرو صدا کنه باید بگن تخلیه کن؟... مملکت قانون داره.

-من بهش نگفته بودم که بچه دارم (کمی مکث کرد)... تو شکمم.

- و در مورد من.

گلی لب برچید: اونم نگفتم.

بزرگمهر سکوت کرد. نگاه گلی به آسفالت خیابان بود که به خاطر چراغهای بزرگ مبل فروشی ها رنگ زردی روی آنها پاشیده شده بود.

-باید بیای باهاش حرف بزنی... من دیگه از اون خونه در نمیام... تو که نمی خواهی با این شرایط دوباره اسباب کشی کنم...

تا قبل از اینکه مامانت اینا بیان بیا به کاری کن... من دیگه خسته شدم... اگه بیرونم کنه خودت باید برام خونه پیدا کنی.

-به فکری میکنم.

-به فکری نه... باید... می فهمی باید... محض رضای خدا به خاطر من بردار.

-باشه بهت خبر میدم... الآن پشت فرمونم... کاری نداری؟.. چیزی نمی خواهی؟.

-من فقط می خوام تو اون خونه بمونم... اینکارو برای من انجام بده.

-گفتم که باشه... فعلا خداافظ.

وحید از مغازه بیرون آمد و نگاهی به اطراف انداخت ولی گلی را ندید. به یکی دو مغازه اطراف سرک کشید ولی نبود که

نبود. دستی میان موهایش کشید. به او گفته بود جایی نرود و حالا چون قطره ای شده بود و در زمین فرو رفته بود.

گوشی اش را درآورد و با او تماس گرفت: مشترک مورد نظر در حال مکالمه است.

پوفی کشید. این دختر زیادی سر به هوا بود. اول که می خواست تنها به خرید بیاید و حالا این موقع شب غیبت زده بود. هر دو طرف خیابان را نگاه کرد. خبری نبود. کم کم داشت عصبانی می شد. دوباره به مغازه های اطراف نگاهی انداخت ولی پیدایش نکرد. نگرانی به عصبانیتش افزوده شد. دست به کمر شد. مرتب بین مغازه ها می رفت و بر می گشت. دوباره تماس گرفت و این بار مشغول نبود.

-الو.

-کجایی؟

-تو به مغازه.

حرص خورد: کدوم مغازه ای؟... من که چند تای اطرافو گشتم... کجایی تو؟

-تلفنم زنگ خورد ... نفهمیدم چند تا رو رد کردم... الان دارم مبل می بینم.

وحید لب گزید و به آسمان نگاه کرد: الان دقیقا کجایی؟

-گفتم که... تو به مبل فروشی ام.

-بیا بیرون.

-چی؟

وحید پلک فشرد و محکم گفت: بهت می گم از اونجا بیا بیرون و برگرد همونجایی که بودیم... زود.

و صدای ضعیف گلی به گوشش رسید: باشه.

دست به کمر شد. دوباره هر دو سمت خیابان را نگاه کرد. باید به این دختر می فهماند که این موقع و با وجود تاریکی هوا

نباید تنها وارد مغازه ای شود که مشتری دیگری ندارد و صاحب آن مردیست تنها.

به سمت راست که نگاه کرد، گلی را دید که تقریبا می دوید. دستش را مشت کرد. گلی نفس زنان نزدیک شد و گفت:

بخشید... داشتم با تلفن حرف می زدم نفهمیدم چند مغازه رو رد کردم.

وحید نگاهش را گرفت و به سمت خیابان رفت تا راننده وانت را صدا بزند برای بار کردن وسایل. وقتی عصبانی بود ترجیح می داد حرفی نزد مبادا چیزی بگوید که باعث دلخوری بیشتر شود.

گلی سکوتش را که دید، متوجه شد او را ناراحت کرده است. سکوت او موقع دلخوری و عصبانیت از هوار بزرگمهر آزاردهنده تر بود. حداقل بزرگمهر بعدش پشیمان می شد و به سبک خودش عذرخواهی می کرد ولی این مرد باید دنبالش دوید و از دلش درآورد.

دنبالش راه افتاد... قبل از اینکه از روی پل رد شود و وارد خیابان شود، گفت: ببخشید آقا وحید... گفتم که نفهمیدم چی شد. وحید برگشت و با اخم، سرش را به طرف مغازه ای که وسایل را خریده بودند، تکان داد: برو و ایس دم مغازه... تکونم نخور.

لبهای گلی آویزان شد و زیر لب زمزمه کرد: انگار داره با یه بچه ی دو ساله حرف می زنه...

عرض خیابان را طی کرد و کنار مغازه ایستاد و صدایش را کمی کلفت کرد: تکون نخور... یه پاتم بگیر بالا... عین این ناظمای بد اخلاق.

گوشه ای ایستاده بود و تماشا می کرد که چگونه میز و صندلی چهارنفره اش را عقب وانت جا می دهند و در تمام این مدت وحید نیم نگاهی هم به او نینداخته بود. کارشان که تمام شد، وحید با صاحب مغازه دست داد و خداحافظی کرد و دزدگیر ماشین را زد و سمت آن راه افتاد و این یعنی که گلی هم سوار شود.

دلش می خواست موقع راه رفتن مثل بچه ها پاهایش را محکم روی زمین بکوبد تا اعتراضش را از سکوت او نمایان کند ولی رفتار این مرد اجازه ی حرکات کودکانه به او نمی داد. در را باز کرد و نشست و کمر بندش را بست.

کمی که رفتند به سمت او چرخید و گفت: ببخشید دیگه... کارم اشتباه بود می دونم... شما هم دلخور نباشید.

نگاه وحید همچنان به روبرو.

دیگر باید چکار می کرد تا این مرد روزه ی سکوتش را افطار کند.

معتراضانه دست به سینه شد و کمی به طرف در چرخید. وحید این حرکت را که دید فرمان را چرخاند و به سمت کنار خیابان راند و پارک کرد.

با تحکم رو به گلی متعجب گفت: اول که می خوام تنهایی دم غروب بری خرید... بعد سرتو میندازی پایین تو مبل فروشیا سرک می کشی... حالا هم بهت بر می خوره؟!... فکر کردی همه چی بچه بازیه؟!... حالیه این وقت شب نباس تنها بیای خرید؟!... نمی دونی درست نی، شب تنها بری تو مغازه ای که تهش معلوم نی و هزار تا پستو داره؟!... می فهمی تو یه دختری و اشتباهه سرتو بندازی پایینو بری تو هر فروشگاهای اونم شب؟!... اینارو نباس که من بهت بگم... چرا حواست به خودت نی؟!... می فهمی یه دختری و هزار جور دام جلوته؟!... تو الآن امانتی دست من... اگه اتفاقی میفتاد چی؟!... چرا اینقدر سر به هوایی؟!... رو برمی گردونی از من؟!... هی میگم این دهن لامصبو باز نکنمو بهت تشر نزنم ولی مثل اینکه باس گوشتو یه کم پیچوند تا حواست جمع شه و بلایی سر خودت نیاری.

حرفهای وحید، تلخی اشتباهش را به یادش آورد. عجله و سوار ماشینی اشتباهی شدن و عمری تباهی.

سرس را به طرف شیشه برگرداند تا وحید شاهد شکستش نباشد. صدای بوق وانت که پشت آنها پارک کرده بود، باعث شد دوباره به راه بیفتند.

-نگفتم ناراحت شی.. گفتم تا حواستو بیشتر جمع کنی... حالا هم اخماتو وا کن... خوش ندارم از حرفام دلگیر شی... واس همین سکوت می کنم که چیزی نگم طرفمو ناراحت کنم.

و نگاه گلی به فروشگاههایی بود که در شب با چراغ های زرد و سفید زیبا به نظر می رسیدند و سیاهی شب را به سخره می گرفتند. کار او دیگر از مراقب بودن گذشته بود و حاصل اشتباهش را با خود حمل می کرد.

-گلی.

نگاهش همچنان به فروشگاههای پرزرق و برق: ناراحت نشدم.

وحید نیم نگاهی به او انداخت: پس درست بشین.

گلی برگشت و رو به او گفت: حق باشماست... معذرت می خوام.

وقتی آنقدر مظلوم می شد و زود اشتباهش را می پذیرفت، دل وحید را به بازی می گرفت.

-فکر میکنی شام چی داریم؟.

گلی خندید: بهتون نیاد اهل شکم باشید... آقا ناظم.

وحید ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت: آقا ناظم؟!.

-آره دیگه... برو یه گوشه وایسا... دو دست و یه پاتم بگیر بالا... تکونم نخور... آقا ناظمید دیگه.

صدای خنده ی وحید در ماشین پیچید. دلش می خواست دستی دراز کند و بینی کوچک گلی را محکم بکشد ولی فقط به گفتن این کلمات قناعت کرد: کوچولوی بی حواس.

کلید انداخت و وارد ساختمان شد. خسته بود و نای ایستادن نداشت. ده صبح بود و تازه از بیمارستان برگشته بود. صدای چرخ را از طبقه ی همکف که شنید، به سمت در رفت و چند ضربه به آن زد. منتظر جواب نماند و وارد شد.

سوده خانم پشت چرخ کارگاهی اش نشسته بود و می دوخت و سپیده هم پشت میزش سوتین ها را برش می داد. سر هر دو به طرف او چرخید. اخم بر چهره ی سوده خانم نشست و سپیده قیچی به دست به او خیره شد. صدای خر خر چرخ دوباره بلند شد.

گلی سلامی داد و روی صندلی کرم رنگ مشتری که دیگر به قهوه ای می زد و ماخلش ریخته بود، نشست. سپیده جوابش را داد ولی سوده خانم دستش را دو طرف پارچه ای به اندازه کف دست گذاشته بود و تند تند از زیر سوزن رد می کرد.

نفسی گرفت: وقتی رفتم محضرو صیغه اش شدم... گفت از اون خونه درا، میخوام راحت باشم، وسط حسم به بچه ام کسی نباشه... خودش ماموریت کاری داشت، رفت خارج از کشور... منم رفتم دنبال خونه گشتم... هر جا رفتم و گفتم یه زن تنهام و دنبال خونه ام یا بد نگام کردن یا یه جورایی جواب رد بهم دادند... تا اینکه رفتم املاک آقای رستاخیز و اونجا دیگه نگفتم تنهام... گفتم دو نفرم... خوب دروغ نگفتم من و این بچه... آقا وحید از حرف من یه دوستو برداشت کرد و بهم خونه اجاره داد... خونه ی خودشو... ولی یه چند باری که بزرگمهر اومد سر زد یا برادرش یا خود آقا وحید... یکی از مردای ساختمون فکر کرد یه بدکارمو مزاحم شد و حتی یه شب یه از خدا بی خبر اومد و در خونه رو زد که منم خیلی ترسیدم... به آقای رستاخیز گفتم اونم این خونه رو برام پیدا کرد ولی هنوز نمیدونه... نه اون نه خانواده اش که من یه بچه تو شکم دارم و این بچه یه پدرداره...

-تا کی؟

گلی به سوده خانم که به دیوار تکیه داده بود، نگریست: چی تا کی؟

نگاه سوده خانم سخت بود: تا کی میخوای بهشون نگی؟

لبهای آویزان گلی حکایت از دل غمگینش می داد: زیاد طول نمی کشه... یه ماه دیگه که شکمم اومد بالا خودشون می فهمن.

-تو داری باهاشون بازی میکنی... می فهمی کارت درست نیست؟... سرتو مثل کبک کردی تو برف دختر...

اشک در چشمان گلی نشست. حرف زد و از غده های سرطانش گفت که لحظه به لحظه او را ناتوان تر می کردند:

-من یه زن صیغه ایم که همه به خودشون این اجازه ارو میدن قضاوت کنند... غریبه و خودی نداره... همه محقن واسه حکم

دادن... هر*زه... نانجیب... بی آبرو... خونه خراب کن... تخت گرم کن...

منو نیگا سوده خانم... من یه دخترم... (با انگشت محکم به سینه ی پردردش زد)

من یه دخترم که ناخواسته زن شدم...

یه گله مرد باعث شدن من زن بشم...

شه*وت و هوس مردها منو زن کرد...

شه*وت اونا باعث شد یه بچه تو شیکم شکل بگیره...

یه بچه... یه غده ی چرکی...

حالا همون مردها برچسب میزنن... هر*زه...

کارو اونا میکنن... لذتشن اونا میبرن... بار هر*زگیشو من می کشم...

یه زن تو این جامعه یعنی بغل خواب... یعنی تخت گرم کن... یعنی بیست دقیقه و تموم. (کف هر دو دستشو به هم مالید)

من زنی ام که فقط نفس مرد رو تند میکنه و جام لذتو تو وجودش سرریز می کنه...

این همه برچسب مال من...

این همه نگاه هرز مال زن...

هق زد: منو نیگا کن سوده خانم... من یه زن صیغه ایم... یه جذامی...

من یه زن صیغه ایم با یه بچه تو شیکمش... یه سوژه ناب واسه پیچ پیچ همسایه ها... تیکه ی پسر ژینگولا سر کوچه ها... کیس مناسب تو ذهن خراب مردهای همسایه...

اشک ریخت: من یه زنم سوده خانم... یعنی دنیا دنیا درد...

و بزرگمهر مرد... دنیا دنیا حق...

بی آبرویی مال من... سر بلندی مال اون...

کمر خم و سر تو شکم، مال من... لرزون ترسون رفتن و اومدن مال من...

سربرافراشته مال اون... قدم های محکم مال اون... سر پر ادعا مال اون

نه ماه بکش بکش بچه مال من... نه ماه نگاه تحقیر آمیز مال من...

یه عمر بابا شنیدن مال اون... دنبال بچه دویدن و بغل و بوسش مال اون...

سر بلند کرد و به زن نگاه کرد: حکم بده سوده خانم... حکم بده...

من تو راه زندگیم به زور یه گله نامرد عفتمو دادم و شدم یه هر*زه... بعد خانواده امو دادم... دوستامو دادم... یه روز هم مردی رو که داره برام مردی می کنه، میدم... ولی اون روز، روزیه که جونمو میدم...

حکم بده سوده خانم... حکم بده... که من آماده ام.

من صیغه ای باید همیشه آماده حکم شماها باشم...

نگاه سوده خانم به تکه پارچه سفید زیر سوزن بود. نگاه سپیده به مادرش.

دست برد و کیفش را از کنار صندلی زهوار در رفته برداشت. با گوشه ی آستین مانتویش اشک هایش را پاک کرد و عزم خروج کرد. چند قدم که رفت، شنید:

-به شوهرت بگو بیاد من باهات حرف بزنم.

بارقه هایی از امید در چشمان گلی درخشید. نگاهی به سپیده انداخت. او هم لبخند به لب داشت. به سمت سوده سوده خانم رفت که کارش را از سر گرفته بود.. خر خر...

دست دور گردنش انداخت و صورتش را جلو آورد و محکم بوسید.

با صدای کلفت از گریه گفت: چشم قربونت برم... میگم امروز عصر بیاد دست بوستون... خوبه؟.

سوده خانم بینی اش را چینی داد و با سر آستینش گونه اش را پاک کرد: دلتو خوش نکن... اول باید با اون حرف بزنی بعد تکلیفتو مشخص می کنم.

دوباره او را بوسید، این بار محکمتر: باشه... هر چی شما بگید... هر چقدر هم دلتون می خواد صورتتونو پاک کنید، ولی من باز ماچتون میکنم.

و دوباره بوسید که صدای اعتراض سوده خانم را بلند کرد: نکن دختر جان... برو بالا دیگه... حرفتو زدی.

و دوباره جای بوس گلی را پاک کرد. گلی با لبخندی محزون بر لب، نگاهی به سپیده کرد. سپیده برای دلگرمی او سری به نشانه ی اطمینان تکان داد.

-با اجازه اتون من برم بالا... یه کم بخوابم... خسته هم نباشید.

از خانه خارج شد و در را بست ولی طاقت نیاورد و سرش را داخل برد و رو به سوده خانم گفت: خیر بینی سوده خانم که آواره ی این خونه و اون خونه ام نکردی... همیشه دعوات میکنم... همیشه... در ضمن اون شوهرم نیست ... فقط پدر بچه است... فقط همین.

سوده خانم سرش را بالا نیاورد ولی در دل از دعای دختر راضی بود و از عاقبت او بیمناک.

لخت و عور بودن آن خانه با کاناپه ی طلایی گوشه ی پذیرایی بزرگ و تلویزیون بیست و یک اینچ نقره ای روی جعبه ای به همان رنگ به عنوان زیرش ، به حاضرین آن جمع دهن کجی می کرد... سه فرش کرم رنگ شش متری و چند پشتی به همان رنگ با موکتی قهوه ای که از کناره ها قابل رویت بود.

جو سنگینی بود. کسی سر رشته سخن را در دست نمی گرفت... کسی به کسی نگاه نمی کرد. گل های قالی شده بود تفرجگاه نگاه آدمهای آن جمع.

بزرگمهر روی صندلی نشسته بود و پا از روی پا رد کرده بود و با اخم ظریفی بین ابروهایش به فرش خیره بود. سوده خان با دستمال کاغذی پود پود شده در دستانش بازی می کرد. بزرگمهر، بی حوصله، با انگشتان پایش روی زمین ضرب گرفته بود. زن همسایه حرفی نمی زد و او آنقدر وقت آزاد نداشت که بنشیند و به سکوت گوش فرا دهد. زودتر از موقع اتمام ساعت کاری، از شرکت بیرون آمده بود تا به موقع هم به خانه برگردد.

نگاهی به گلی انداخت. حرص خورد وقتی دید او هم لب دوخته و در زمان کشی با زن صاحبخانه دست به یکی کرده بود. مچش را برگرداند و نگاهی به ساعتش انداخت. پوفی کشید و رو به زن صاحبخانه گفت: گفته بودید با من کار دارید... بفرمایید می شنوم.

سر گلی و سوده خانم به طرف او چرخید. این مرد با استایل خاصش و از بالا نگاه کردنش کمی صحبت کردند را برای سوده خانم مشکل کرده بود. دستمالی را که دیگر تکه های ریزی بود، در دستش فشرد تا بتواند شروع کند... تمام تلاشش را به کار گرفت تا در سطحی بالاتر از سطح کلامی خودش صحبت بکند.

نفسی گرفت و گفت: خوب آقای ...

بزرگمهر سریع جواب داد: مصطفوی هستم.

سوده خانم به او نگاه کرد، دقیق... این مرد عجله داشت تا هر چه زودتر به نتیجه برسد و برود... نگاهی به گلی انداخت و افسوس خورد که مرد کنارش همیشه عجله داشت برای ترک کردنش.

-بله آقای مصطفوی... من گفتم شما بیاید تا بیشتر با هم آشنا شیم و شاید به یه جایی برسیم.

بزرگمهر حس کرد در جلسه خواستگاری نشسته و با گفتن در باره ی خودش قرار است رضایت پدر و مادر دختر را جلب کند. همه چیز مسخره به نظر می آمد، مضحک.

اول به گلی بعد به سوده خانم نگاه کرد: ببینید تو این خونه کار خلاف شرعی صورت نگرفته... من پدر اون بچه ام و صیغه نامه هم وجود داره... می تونید ببینید... من دقیقا نمی دونم مشکل کجاست!... وجود گلی تو این خونه قرار نیست مشکلی پیش بیاره.

گلی چشم بر هم نهاد. این مرد از موضع قدرت حرف می زد.

-مشکل اینه که گلی چیزی در مورد شرایطش به من نگفته بود... اینکه بارداره و ...

نتوانست کلمه ی زن صیغه ای را بر زبان براند. صحبتش را این گونه ادامه داد: اینکه با دروغ خونه رو اجاره کرده ... یکی از مشکلات منه.

بزرگمهر نگاه تندی به گلی انداخت، نگاهی سرزنشگر و توییخ کننده.

-کار گلی غلط بوده و در این مورد من حرفی ندارم ولی اون تو شرایط خاصیه و شما هم اینو دیدید... اون بارداره و مرتب نمی تونه اسباب کشی کنه... تو این دوماه دوبار اسباب کشی کرده... از طرفی دیگه همون جور که من خدمتتون گفتم هیچ مشکل شرعی وجود نداره که باعث دردسر برای شما بشه... پس خواهشی که از شما دارم اینه که اجازه بدید گلی تو این خونه بمونه.

نفس عمیقی کشید... خفت تا کجا؟!... در تمام عمرش از زنی آن هم از این قشر و برای خانه ای از این دست که معلوم بود سالهاست دستی به سر و گوشش نکشیده بودند، خواهش نکرده بود... ولی فعلا زندگی بر دوش او سوار بود و می تازاند، چهار نعل... چه سوار بی رحمی... بدون توجه به کمر خم او، روز به روز بار او را بیشتر می کرد... چه سوار لاقیدی...

-مشکل شرعی که وجود نداره ولی اینجور که ما دیدیم آقای مصطفوی... مشکل زن و شوهری زیاد وجود داره... دعوایی که شما کردید و داد و بیدادی که شما راه انداختید تو این کوچه بی سابقه بود... ما آدمای ساکتی هستیم و سرمون تو لاک خودمونه ولی با هوار کشیدنای شما دوتا، قرار هر روز جواب درو همسایه رو بدم که مستاجرتون دیروز چش بود؟!... مستاجرتون با هم دعوا دارن؟!... من حوصله ندارم تو کوچه هر قدم که بر میدارم یه جواب به ملک تاج خانوم بدم یا به ستوان که از سر بیکاری هر روز دم در خونه اش می شینه ببینه مردم چکار می کنن... با سر و صدای شما ممکنه همسایه ها از شرایط گلی باخبر بشن و بخوان دردسر درست کنن... و این یعنی بازی کردن با آبروی من تو این محل... این مشکل چی؟!... قرار این مشکل چجور حل شه؟.

بزرگمهر دو دستش را بر صورتش کشید و گلی فهمید که این مرد کلافه از بحثی است که مورد رضایتش نبود. دهن باز کرد تا حرفی بزند که بزرگمهر پیش دستی کرد: حرف شما چیه؟... چی می خواین؟.

-آرامش... تا حالا بوده، من می خوام از این به بعد هم باشه... اگه گلی بمونه میشیم سه نفر تو یه ساختمونه سه طبقه... آرام برید و بیاید و با هوار هوار باعث فضولی و پیچ پیچ همسایه ها نشید... اگه قراره هر بار با هم حرفتون شد شما در و اونجور بکوید که سر بار سوم در با جاش پایین... دعوا دارید... حرفتون میشه... آرام بین خودتون حلش کنید... از این چاردیواری بیرون نره... همین جوری شرایط شماها یه جوری هست با داد و بیداد میشید نقل زبونا که فکر نکنم اینو بخواید. بزرگمهر از زن، رو برگرداند و مشتش را روی زانو مشت کرد. پلک فشرد و سعی کرد آرام باشد... نفس عمیقی کشید و در دل دوباره غرولندی به زمین و زمان کرد و در آخر گفت: بله... حق با شماست... سعی می کنیم بیشتر رعایت کنیم... دیگه سر و صدایی نمی شنوید... حرف دیگه ای هم هست؟.

و این یعنی زیادی سخنرانی کردی و وقت رفتنت رسیده .

و بزرگمهر در دل به خودش فحشی داد که شرایطش مجبورش کرده بود اینجا بشیند و به خزعبلات پیرزن گوش بدهد. سوده خانم معنی حرف بزرگمهر را فهمید... دستی به زانوی دردآلودش گرفت و بلند شد: من حرفمو زدم... دیگه خودتون می دونید که چکار کنید... فقط آرامش این ساختمون حفظ شه.

بزرگمهر و گلی هم بلند شدند.

سوده خانم با گفتن با اجازه به سمت در رفت. گلی او را تا دم در بدرقه کرد و بعد در را بست.

بزرگمهر همچنان ایستاده بود. گلی به طرف میز رفت.

بزرگمهر با چینی در پیشانی و سگرمه های درهم گفت: بین کار من به کجا رسیده که باید یه ساعت بشینم و به حرفهای صد من یه گاز یه زن گوش بدم!... یه شرکت زیر دست من می چرخه و هر روز کلی آدم بله بله به من میگن... اونوقت من اومدم این سر شهر که خانم به من بگه آرامش خونه اش حفظ شه... مذهب تو شکر... مذهب تو شکر که بد داری تا می کنی.

گلی بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و خم شد ظرف میوه را بردارد. نگاه بزرگمهر روی شکمش ثابت ماند، جایگاه فرزندش... این دختر که هیچ وزنی اضافه نکرده بود!... این همه مصیبت را تحمل می کرد تا فرزندش را به دست بیاورد و حالا بعد از چهار ماه گلی همانی بود که روز اول دیده بود... چرا کمی چاق نشده بود؟!... چرا شکمش جلو نمی آمد؟!... به او نزدیک شد و از پشت او را بغل کرد و دستش را روی شکم گلی گذاشت: چرا شکمت جلو نیامد؟!... کی بزرگ میشه عزیز بابا؟!

گلی راست ایستاد و با عصبانیت دستش را از روی شکمش برداشت و به عقب پرت کرد: دفعه آخرت باشه به من دست میزنی... حق نداری شکم منو لمس کنی... این قدر منو بغل نکن.

ابروهای بزرگمهر همدیگر را در آغوش کشیدند: فکر کردی عاشق چشم و ابروتم؟!... این حقه منه بچه امو حس کنم... حقم... می فهمی.

گلی انگشت اشاره اش را به تندی تکان داد: منم گفتم بدم میاد بهم دست بزنی... بچه اته که بچه اته... همیشه محقی.. همیشه.

و به طرف آشپزخانه رفت.

-تف به این زندگی که با من هیچ جوهره نساخت... همیشه حسرت به دلم گذاشته... ده ساله اونجوری کشیدم... حالا هم اینجوری... خدا هر چی به من داده نصفه نیمه داده... گند برنم به این زندگی که هر چی سگ دومی زخم تهنش میشه یه چیز نصفه نیمه... شاکی ام... تو کار خدا موندم.. تو کارش موندم... گوش میدی چی میگم?..

گلی ایستاد. برگشت و به مرد شاکی نگاه کرد. از چه شاکی بود او که زنش را داشت، بچه اش را هم چند ماه دیگر خواهد داشت... دیگر دردش چه بود؟!..

-درک کن بزرگمهر... من این بچه ارو نمی خوام... از اینکه دستتو بذاری رو شکمو لمسش کنی حالم بد میشه... بذار این چند ماه تموم شه... بچه اتو بگیر و برو... دیگه بیشتر از این نمی تونم برات مایه بذارم... نمی تونم... سخته... باز تو نصفه داری... یه نگاه به من بنداز... از گذشته هیچی برام نمونده... هیچی... تازه آینده ای هم ندارم... پس وضع توبهتره... اینقدر به جون خدا غر نزن.

گلی غم چمباتمه زده در چشمان بزرگمهر را دید. آه... افسوس... حسرت دلبری می کردند.

به آشپزخانه رفت. بزرگمهر دنبال او راه افتاد.

-امروز نه؟!.. باشه، صبر می کنم... ولی گلی من دلم میخواد وقتی اون بچه داره لگد می زنه... تکون می خوره... وول میخوره... دستمو بذارم رو شکمتو حسش کنم... من به اندازه کافی حسرت کشیدم تو دیگه با این کارات حال منو بدتر نکن... زن بهم داد و بچه نداد... رفتم هوار کشیدم... گفتم بچه میخوام... داد ولی نه از زخم از تو... نمی دونم دو روز دیگه که ناهید فهمید چه تصمیمی می گیره... میره یا می مونه... اگه بره باز من می مونم و یه بچه... بازم یکیو ندارم... شاکی ام... چرا تو؟... چرا اون نه؟.

گلی ظرف و بشقاب میوه خوری را روی میز گذاشت و پلک فشرد: تمومش کن... حالم بد میشه از این چیزا حرف می زنی... خدا نخواست... نمی خواد... چی از جونش می خوای؟... فعلا با شکایت راه به جایی نمی بری... دیدی که نشسته اون بالا... یه راه گذاشته جلوی ما میگه همینه برید... تهشو فقط خودش می دونه... ما هم باید بریم... اینقدر ننال تن به جاده... آخرش سهمتو بگیر و برو... اینقدر هم به من کار نداشته باش... خودت خواستی بچه اتو داشته باشی... پس باید فکر اینجاشم می کردی که شاید ناهید ترک کنه... بیا و همسفر خوبی باش... همه چیزو واسه خودت نخواه... رحم داشته باش و فقط به خودت فکر نکن.

بزرگمهر دستی به صورتش کشید: تو چی؟... تو رحم داری؟... تو فقط به خودت فکر نمی کنی؟... این همسفری شامل تو نمیشه؟... لمس اون بچه و حس کردنش، دردمو کم می کنه گلی که داری دریغ می کنی... (آه کشید) من که تا حالا کشیدم اینم روش...

نگاهی به میز نهار خوری انداخت: میز خریدی؟... می گفتم می گرفتم برات.

گلی میوه ها را در یخچال جا داد: نمیخوام وقتی کارمون با هم تموم شد چیزی از تو، تو خونه ی من باشه و منو یاد این دوران بندازه.

بزرگمهر حرص خورد: به درک.

بلند که شد گوشی اش زنگ خورد. نگاه که به صفحه انداخت دستش را به نشانه سکوت بالا آورد.

-جانم.

...

-بیرونم... کاری داشتم... دارم میام عزیزم.

....

بزرگمهر به سمت در رفت: قبلا نمی پرسیدی کجام... چی شده حالا باید بگم کجا کار داشتم؟.

از در خارج شد و گلی را به حال خود گذاشت. چیزی نگذشته بود که کسی به در خانه زد. در را که باز کرد، بزرگمهر با چند نایلون در دستانش وارد شد و به آشپزخانه رفت و آنها را روی میز گذاشت.

گلی درست در یک قدمی اش ایستاد و با ابرو به نایلون ها اشاره کرد: اینا چی ان؟.

بزرگمهر به طرف او سر چرخاند: مگه مامان اینا فردا مهمونت نیستند؟... هر چی به فکرم رسید خریدم... دیگه لازم نیست خرید کنی.

گلی نفسش را از بینی بیرون داد: لازم نیست... میخواستم فردا صبح خودم برم خرید.

بزرگمهر به طرف در رفت: اینا دیگه خوردنیه... نمی مونه که تو رو یاد منو این روزها بندازه... من رفتم خدافظ.

دستان خیسش را با حوله پاک کرد و به سمت آیفون رفت و آن را برداشت.

-بله؟

-خانم رضایی؟.

-بله خودمم... فرمایشتون؟!.

-خانم لطف کنید تشریف بیارید پایین مبلاتونو تحویل بگیرید.

-مبل؟!... من که مبلی سفارش نداده بودم آقا!.

-مگه شما خانم رضایی نیستید؟.

-چرا خودمم.

-پس خانم لطف کنید بیاید پایین مبلا رو تحویل بگیرید... منم برم پی کارو زندگیم.

گلی با انگشتش کنار شقیقه اش را خاراند: ولی آقا...

- خانم شما بیا پایین.. شاید مال شما بود.

گلی جل الخالقی گفت و مانتوی و روسری اش را از گیره لباسی برداشت و از پله ها پایین رفت.

در را که باز کرد مردی میانسال و لاغر اندام با پوستی تیره جلو آمد و گفت: خانم رضایی دیگه؟.

گلی با تعجب سرش را به طرف پایین دوبار تکان داد: بله خودمم ولی آقا من مبلی سفارش ندادم!

مرد با آن هیكل لاغرش با چابکی از در عقب وانت بالا کشید و به طرف دو مبل تک پشت آن رفت: والله خانم دو روز پیش

آقای اومدن مغازه صاحب کار من و این دو تا مبلو سفارش دادند.. چون تعداد کم بود زود آماده شد و من هم به اون

آدرسی که همون آقا دادن، آوردم.

گلی لب پایش را به دهان کشید... آن آقا... آن مرد... وحید!

مرد هن هن کنان مبل اول را پایین آورد.

گلی که با نگاهش کارهای او را دنبال می کرد، پرسید: اسم اون آقا، رستاخیز نبود؟.

مرد بدون اینکه به او نگاهی بیندازد، دومین مبل را هم کشان کشان پایین آورد: والله من بی اطلاع... همه فاکتورها به اسم

شماست خانم... بیارم داخل؟.

گلی خودش را کنار کشید. اگر چه مرد مو جو گندمی، هیكل آنچنانی نداشت ولی چالاک بود: زحمت نشه براتون.

مرد دو طرف مبل را گرفت و به طرف راهرو رفت: کاری نمی کنم خانم... دو تا مبله دیگه.

وقتی کار مرد تمام شد و دو مبل تک را در طرفین کاناپه قرار داد، گلی پولی به عنوان انعام به او داد و مرد پول را بوسید و روی پیشانی اش کشید و خدا بده برکتی گفت و از خانه خارج شد.

دیروز چقدر عرق شرم ریخته بود که بزرگمهر روی صندلی نشسته بود و غصه امشبش به خاطر حضور خانواده اش هزار برابر بود.

ولی حالا درست دو مبل طلایی کنار کاناپه اش اعلام حضور می کردند و از مردی می گفتند که از راه دور هم حس حمایتش پشت گلی را گرم می کرد.

و که می گفت وقتی خدا گوش بنده اش را می پیچاند دل خودش هم به درد نمی آید برای اشک حلقه بسته در چشمان مخلوقش و برای کاستن درد او، لبخندی از جنس نور به او هدیه نمی داد.

و گلی هدیه اش را گرفته بود و لبخندش از وجود مردی به نام وحید گرم بود... گرم گرم.

به آشپزخانه رفت و صندلی بیرون کشید. رویش نشست و شماره تنها مرد این روزهایش را گرفت.

-سلام.

صدایش از میان همه ای شنیده می شد و این سلام قلب گلی را لرزاند.

-سلام... خوبید شما؟

-خوبم... یادی از من کردی؟

و گلی نگفت این روزها، آمار تعداد لحظه هایی که به یاد او سپری می شد، از کنترلش خارج شده بود.

-آقا وحید... این مبل کار شماست؟

صدایش با کمی مکث به گوش او رسید: خوب دیدم وقت نداری و مهمونم داری... یه سر رفتم دلاوران... یه دور زدم و اینا

رو دیدم... طلایی می خواستی دیگه؟

لرزش قلبش به سمت لبهایش راه یافت. با کمی بغض گفت: آقا وحید...

و این صدای بغض دار و لرزان که ریشه در احساس قدردان گلی داشت، کوبش قلب وحید را محکم تر کرد و از ریتم همیشگی اش خارج... درد دل جانمی گفت و بر لب: خوشت اومد؟.

گلی لبهایش را جلو داد: خیلی قشنگند... دستتون درد نکنه.

-خوبه... خوبه که خوشت اومده... یه کم دل نگران بودم مدلتو نپسندی.

امروز آشپزخانه اش دلگیر نبود و نوری تمام فضا را روشن کرده بود یا او حالش زیادی خوب بود؟: هم مدلتش خوبه هم رنگش همونیه که من می خواستم... دستتون درد نکنه... فقط آقا وحید پولش...

وحید اجازه ی ادامه ی حرف را به او نداد: ببین دوباره شروع نکن... حتما الآن می خوام کلی با من چونه بزنی واس قیمت... آره گلی؟.

صدایش کمی دور شد. انگار که سرش را برگردانده باشد: من جایی ام... کار دارم وقت صحبت درباره پول نی.

نگاه گلی میان آشپزخانه چرخ می خورد، از پرده حریر زرد رنگ با منگوله های قهوه ای تا یخچال فریزر سفید صدفی اش: این همه لطفتون رو دوش من سنگینی می کنه... نمی دونم چجور جبران کنم.

وحید با خود گفت که اگر کمی با دل او راه بیاید جبران کرده است: جبران اینه که یه کم حرف گوش کن شی... حالا هم برو به کارات برس مگه مهمون نداری؟... منم باس برم... کاری باشه؟.

گلی گوشه ی روسری اش را دور انگشتش پیچاند و گفت: نه ... فقط... فقط...

و با کمی تعلل گفت: مراقب خودتون باشید.

و این جمله ی آخر شهدی شد در کام وحید که نوش جان کرد: هستم... تو هم خودتو زیاد خسته نکن با مهمونا... من باس برم... خدافظ.

و گلی با گفتن خدا به همراهتون تماس را قطع کرد.

کاسه ای بزرگ را از روی آبچکان برداشت و پیاز درشتی از میان سبذ و مشغول خورد کردنش شد. تصویر وحید با آن پیراهن نسکافه ای لحظه ای از جلوی چشمانش کنار نمی رفت. از این تصویر، لبانش کش آمد و شیرینی خاصی در قلبش شره کرد. لب گزید ولی فایده ای نداشت. آن تصویر عزیز لحظه ای محو نمی شد... چقدر آن چهره خواستنی بود...

آبلیمو را از یخچال بیرون کشید و روی پیازها ریخت. هنوز تصویر جلوی چشمان و لبخند روی لب و حس خوب قلبش به قوت خود باقی بود. زعفران آب کرده را هم اضافه کرد و تیکه های سینه ی مرغ را داخل آنها ریخت و قادر نبود لب هایش را کمی جمع کند... چه بی حیا بودند این لب های رسوا کننده و این ذهن خیال پرداز و قلب رقصان...

مرغ را با مواد مخلوط کرد و وقتی تپش قلبش از یاد وحید امانش را برید، دست به کانتیر مرمین گرفت و نشست، خیره به دیوار... دستش را محکم روی قفسه ی سینه اش فشار داد ولی قلبش ساز خود را می زد.

با کف دستش چند ضربه بر سرش زد و گفت: خاک بر سرت.

ولی حاصل این ضربه لبخندی عمیق تر شد.

لب گزید. دوباره بر سرش کوبید: خاک بر سر ندید بدیدت... مگه داداش همیشه هواتو نداشت... مگه بغلت نمی کرد و بوست نمی کرد... حالا چرا از یاد این مرد اینجوری ذوق مرگ شدی؟!.

در جواب خود گفت: آخه اون داداشم بود... ولی وحید نسبتی باهام نداره که... یعنی ... یعنی ممکنه وحید ... وحید از من خوشش اومده باشه?!.

دست روی دهانش گذاشت و چشمانش کمی گشاد شد: اون روز تو املاک هم داشت با چشماش منو قورت می داد... وای خدا!!.

قلبش محکمتر تپید و حسی که تا حالا تجربه نکرده بود، در تمام وجودش لغزید و احساس کرد بدنش کرخت شد و او از این حس جدید خوشش آمد: ووووووی... دارم دیوونه میشم... یعنی وحید به من علاقه مند شده؟!... خدا جونم.

نگاهی به آسمان کرد: بوس خدا... یه بوس گنده.

لبانش را غنچه کرد و بوسه ای برای خدا فرستاد: تحویل بگیر اومد... داغ داغ.

بلند شد و به کارش ادامه داد... چه روز خوبی بود... چه هوای دلپذیری... و او بدش نمی آمد کمی هم کمرش را دایره وار بچرخاند. زیر لب زمزمه کرد: چشمونت سیاه قربونت شوم... خانه ات به کجاست مهمونت شوم؟!.

و از حس جدید و خوشایند دوباره لب گزید... چه روز خوبی... چه هوای دلپذیری....

سعی کرد فنجانها را به آرامی در سینی بگذارد تا لب نزنند. از حضور باربد خیلی خوشحال بود. شاید به قول خودش تلخ بود و می رنجاند ولی بودنش برای گلی قوت قلب بود. حس خوبی نسبت به او داشت و احساس می کرد باربد در جبهه او بود و جایی که زبانش در دفاع از خود قاصر بود، زبان باربد جور کش می شد و حقش را می ستاند.

لبخندی بر لب نشانده... امروز روز خوبی بود... حس خوبی از ظهر در سلول به سلول قلبش رخنه کرده و و بر حجم آن افزوده بود... قلبش از این حس سنگین تر می تپید... حالا هم که باربد با حضورش به او فهمانده بود، گاهی می شود به تنهایی و بی کسی پس گردنی محکم زد و صدای آخش را در آورد.

-عزیزم بگو من پیام کمک ... چرا زحمت می کشی... حداقل بده من ببرم گلی جان... ما باید از تو پذیرایی کنیم ولی اومدیم انداختیم تو زحمت.

گلی سر برگرداند و به او نگاه کرد، مادر بزرگ بچه ی در بطنش... چرا عالیه خانم را از این زن بیشتر دوست داشت؟... شاید عالیه خانم بی چشمداشت نوازشش می کرد و نگاه پر مهرش فقط مختص خودش بود نه بچه ی در شکمش.

کمی گوشه ی لبش را به نشانه ی لبخند بالا کشید و گفت: یه چاییه... کار خاصی نکردم که بنفشه خانم.

بنفشه خانم سینی را برداشت و به طرف پذیرایی رفت: بیا بشین تعریف کن بینم چه خبر.

گلی در دل گفت: چه خبر جز این که باید پیام براتون توضیح بدم چرا دوباره اسباب کشی کردم و شما هم بگین... عزیزم یه خبری به ما می دادی تا بیایم کمک... فقط حرف حرف... ما ملت حرفیم... پای عمل که میشه سرمون شلوغه... شما هم یکی از ماها.

با او وارد پذیرایی شد. بنفشه خانم سینی چای را روی میز گذاشت و کنار شوهرش روی کاناپه جای گرفت. باربد روی مبل تک نشسته بود و او روی مبل روبرویی.

بنفشه خانم تا جای گرفت، طبق حدسیات او پرسید: گلی تو که تازه رفته بودی تو اون خونه، پس چرا دوباره اسباب کشی کردی؟

با این حرف دو مرد به او نگریستند. چه باید می گفت که غیرت مردهای این جمع درد نگیرد یا او مواخذه نشود؟... چه باید می گفت که وقت نیاز خودش بود و مردی که از خیر تعطیلاتش گذشت و خانه ای برای او پیدا کرد و در تمام آن لحظات خبری از خانواده مصطفوی نبود؟... باید از حسین صافکار می گفت و پسر همسایه؟... آیا ناموس آنها محسوب می شد؟... گفتن از درد عین درد بود.

فقط نگاهش را روی بنفشه خانم تنظیم کرد و با جان کندن جواب داد: والله چی بگم... آدمای مناسبی اونجا زندگی نمی کردن... مجبور شدم اسباب کشی کنم.

و آب دهانش را قورت داد و نگاه دزدید و سنگ های نقره ای کار شده پایین کت سیاهش را به بازی گرفت.
-آدما؟

نگاهش را از نقره ایهای براق جدا کرد و به بابا داد که با دست راستش گوشه ی سیلش را لمس می کرد و با جمع کردن چشمانش به او خیره بود. دیگر برای این نگاه تیز و مستقیم با علامت سوالی بزرگ در آن دیر نبود؟... موقعی که به آنها احتیاج داشت معلوم نبود در کدامین خیابان کشورهای اروپایی دست در دست هم، زیر لامپ های نئون خوش رنگ قدم می زدند و اجناس مارکدار را قیمت می کردند.

به بارید چشم دوخت. چیزی در آن نگاه قهوه ای قابل خوانش نبود. دوباره سر چرخاند و با بابا چشم در چشم شد.

دستش کوچکش را مشت کرد که نگاه بارید را به آن سمت کشید. در این مشت، خاطراتی تلخ مچاله می شد.

نگاه به گوشه ی میز داد: خوب... خوب... من یه دختر تنها بودم و بعضی ها بد برداشت کردند... منم خونه ارو عوض کردم. دستش هنوز مشت بود و نگاهش به میز.

و سکوت و حسی ناخوشایند و گزنده... سکوتی که نمی دانست نشانه ی خشم بود یا بهت یا غیرت... هر چه بود به سنگینی فضا می افزود.

بنفشه خانم نگاهی به شوهرش کرد که همچنان خیره به گلی بود: گلی جان کاش به ما یه خبری میدادی؟... تو عضوی از خانواده ما هستی... ما می تونستیم یه کاری بکنیم و مشکل رو حل کنیم... حداقل خودمون برات خونه پیدا می کردیم و تو اسباب کشی کمکت می کردیم.

تا کی قرار بود بدهکار این خانواده باشی؟... چرا باید همیشه او به این خانواده خبری بدهد و آنها زحمت خبر گرفتن را تقبل نمی کردند؟... بزرگمهر پسر همین مادر بود!... شک نداشت...

قبل از اینکه گلی جوابی بدهد، باربد گفت: وقتی تمام تعطیلات، خارج از کشوری چجور میخوای مشکلشو حل کنی؟... وقتی هم که اومدی دوره مهمونیات به راه بود... حالا که یه شب اومدی پیشش داری سوال جوابش می کنی؟!... کی دست از این اخلاقاتون بر می دارید؟.

چقدر راضی بود از حضور او در این جمع خشک. سرش را بالا آورد و نگاه متشکرش را به او دوخت. ولی باربد فقط نیم نگاهی خرج او کرد.

-بزرگمهر چی؟... اون میدونه؟.

امروز روز محاکمه بود... سوال از آنها... جواب از او...

نفسی گرفت و در جواب بابا گفت: خوب این جریان تو تعطیلات عید اتفاق افتاد ... نبود که بگم... بعدش هم که اومد کلی داد و بیداد راه انداخت که دیروز قرار بود بیای چرا امروز اومدی... منم چیزی نگفتم بهش... تو اون روزهای تنهایی و ترس فقط برام یه صاحبخونه مونده بود که دست به دامن اون شدم و اونم مردی رو در حقم تموم کرد و تو تعطیلات برام این خونه رو پیدا کرد که خدا رو شکر مطمئنم... خوب... بزرگمهر معمولا نیست... وقتی هم میاد کارمون به بحث و سروصدا می کشه که فعلا با اولتیماتوم صاحبخونه صدامون نباید از این خونه بیرون بره... تو این زندگی بزرگمهر فقط پی بچه است و بس... چیز دیگه ای نمی خواد.

دوباره سکوت... و این بار نگاه آنها از گلی فراری... بد نبود گاهی هم او سواره باشد و آنها پیاده... او مستقیم نگاه کند و آنها نگاه بدزدند... چه خدای خوبی... چه خدای عادل...

سکوت جمع خوشایندش نبود، بلند شد و گفت: برم میزو بچینم تا شما چایتون میل می کنید.

به آشپزخانه رفت و بشقاب ها را چید و کنار هر کدام دستمالی گذاشت و روی آن قاشق و چنگال. باربد وارد شد و بعد از نگاهی به گلی کنار پنجره رفت. کمی لای آن را باز کرد و سیگاری بیرون کشید و با فندکش روشن کرد: با دود سیگار مشکلی که نداری؟.

گلی ظرف سالاد کاهو و کلم را روی میز گذاشت و با لبخندی رو به او گفت: نمی ترسی بچه داداشت معتاد به دنیا بیاد؟! باربد گوشه لبش را نزدیک پنجره برد و دود را بیرون فوت کرد: بدم نیست... یه کم از کبکبه و دبدبه بزرگ کم میشه. گلی ژله ها را روی میز چید و پارچ های دوغ و نوشابه را دو طرف میز گذاشت. -چیه؟.

گلی به او نگاه کرد و با تعجب گفت: چی چیه؟.

باربد پک عمیقی به سیگار لای انگشتانش زد و با ابرو به شکم گلی اشاره کرد: بچه... دختر یا پسر؟.

گلی رو برگرداند و ظرف ماست و خیار را کنار سالاد گذاشت و شانه ای بالا انداخت: نمی دونم.

باربد به او دقیق نگاه کرد: می خوای بدیش به بزرگ؟.

گلی با اخم به سمت او برگشت: از این بحث خوشم نمیاد... بهتره ادامه ندی.

دستش را بیرون برد و خاکستر سیگارش را تکاند: وقتی تو پذیرایی ازت دفاع کردم نیشت شل شد ولی حالا بحث

دلخواهت نیست؟... فکر نمی کردم تو از اون مادرای باشی که خودشون رو بیشتر از بچه هاشون بخوان.

گلی پشت به او کرد و اردوف خوری های پر از ترشی های رنگارنگ را سمت دیگر ظرف سالاد گذاشت: پدر و مادر بچه

بزرگمهر و ناهیدن... من فقط به دنیا میارمش نه بیشتر.

باربد این بار دود سیگارش را در صورت گلی فوت کرد.

گلی دستش را چند بار در هوا تکان داد: نکن.

-حرفات مسخره است... تو مادر اون بچه ای... کیو داری گول می زنی؟!... حماقتت مثال زدنی... آفرین به تو... پس هنوز

یاد نگرفتی پای حقت وایسی... پس هر چی می کشی حفته... نوش جونت.

واقعا طعم حرف های این مرد از زهر هم تلخ تر بود و تمامی عروق او را منقبض کرد. دلش نمی خواست گزک دست این مرد بدهد. پس بی حوصله گفت: باشه... حق با توه.

باربد راه افتاد و سیگار تمام شده اش را در تنزیف داخل سینک خاموش کرد و برگشت و دست به سینه به گلی نگاه کرد: امروز داری فقط نوک دماغتو می بینی... زندگیت شده اشتباه پشت اشتباه... فقط حماقت کردن بلدی.

گلی با ابروهای پیچیده در هم به طرف او برگشت و از میان دندانهای کلید شده گفت: چرا نمیری بیرون با بقیه بیای. و باربد فقط او را نگاه کرد.

صدای زنگ گوشی اش او را خواند. آن را از روی کانتر برداشت: راحله.

نیم نگاهی به باربد انداخت که حرکات او را به دقت دنبال می کرد. پشت به او کرد و گفت: الو راحله جان. و تنها چیزی که شنید صدای هق هق او بود.

کمی دستپاچه شد: چرا گریه می کنی راحله جون؟... چی شده؟.

و فقط هق هق زنی پشت خط.

گوشی را در دستش فشرد: راحله... یه چیزی بگو... اتفاقی افتاده؟.

صدای فین فین او در گوشی پیچید: گلی... من من ... امروز طلاق گرفتم...

و های های گریه اش بغض را مهمان گلوی گلی کرد. لب و لوچه اش آویزان شد: راحله جونم... قربونت بشم... گریه نکن خانمی.

-بیا گلی... بیا پیشم ... دارم دق می کنم.

و هق زد.

گلی مستاصل نیم تنه اش را به سمت باربد برگرداند و با نگاه خیره اش روبرو شد. لبخند بی رمقی زد و دوباره به حالت اولش برگشت. دستش را جلوی گوشی گذاشت و با تن صدای پایینی گفت: میام عزیزم... میام ولی هر وقت مهمونام رفتن... باشه.

-هر وقت رفتن به من زنگ بزن داداشو بفرستم سراغت.

گلی با همان تن صدا جواب داد: باشه... خبرت می کنم.

خداحافظی کرد و دوباره چیدن میز را از سر گرفت.

بنفشه خانم با سینی چای در دست وارد شد. چینی به بینی اش انداخت و با اخم به باربد گفت: تو سیگار کشیدی؟!... نمی دونی نباید جایی که گلیه سیگار بکشی.

- با یه سیگار نوه اتون دودی نمیشه... خیالت راحت.

بنفشه خانم از جواب های رک و بی پرده ی پسرش دل آزرده شد ولی وجهه ی خود را پیش گلی حفظ کرد. استکانها را در سینک گذاشت و مشغول شستن آنها شد: گلی جان اون می کشه مراعات نمی کنه... تو بهش یه چیزی بگو... دود برای بچه ضرر داره.

گلی به باربد نگریست: یعنی اگه من بهت بگم نکش تو نمی کشی؟.

و جوابش لبخندی کوچک بر لبان او بود.

جز صدای برخورد قاشق و چنگال با بشقاب چیزی شنیده نمی شد. شاید بقیه نیز مانند گلی درگیر رویاهایشان بودند... رویاهای پنهانی... تمام واژه های ذهنی اش به یک چیز ختم می شد: وحید... چه واژه های نابی... واژه هایی از جنس مردی...

صدای گوشیش بیانگر این بود پیامی برایش آمده است. یک لحظه همه به او نگریستند. با ببخشیدی بلند شد و گوشی اش را نگاهی انداخت. اسم بزرگمهر را دید: همه چیز خوبه؟.

چند لحظه مکث کرد و بعد جواب داد: خوبه.

دوباره برگشت و پشت میز نشست و گفت: بزرگمهر بود... می خواست بدونه همه چیز خوبه؟.

مرد ها چیزی نگفتند ولی بنفشه خانم با برقی در چشمانش گفت: گلی جان درکش کن... گرفتاره بچه ام... ولی دلش هم اینجاست... نمی دونی چند تا لباس بچه گونه، یواشکی خریده و آورده خونه ما... داده به من تا براش نگه دارم... نمی دونی

هر بار که یه تیکه لباس برای بچه اش می خره با چه ذوق و شوقی میاره به من میده... مرد بدی نیست ولی الآن خیلی تحت فشاره... اونم شرایط خوبی نداره مادر.

گلی نفس عمیقی کشید و قاشق و چنگال را کنار بشقابش گذاشت: من چیز زیادی از بزرگمهر نمی خوام فقط بذاره این چند ماه بدون استرس تموم شه همین... منم درک می کنم اون هم تو شرایط خوبی نیست... پس نباید خودمون برای همدیگه شرایطو سخت تر کنیم.

بابا تکیه به صندلی داد و رو به او گفت: دلم می خواست بیشتر در مورد اتفاقی که برات افتاده بدونم ولی احساس کردم صحبت در موردش اذیتت می کنه... منم پی جو نشدم... و این هم می دونم که در حقت کم گذاشتیم و تو این مسئله بحثی نیست و از این به بعد سعی می کنیم بیشتر دور تو بگیریم و تا اونجایی که می تونیم کمبودهاتو جبران کنیم...

مکثی کرد و به کلم های قرمز و هویج های رنده شده در ظرف سالاد خیره شد: به قولی که به برادر و مادرت دادیم نتونستیم عمل کنیم و حق داری شاکی باشی... ولی بابا ازت انتظار هم داریم اگه از این اتفاقها افتاد ما رو در جریان بذاری... ما که همیشه اینجا نیستیم تا نذاریم اتفاق بد واست بیفته... پس این تویی که باید زود ما رو مطلع کنی دخترم...

گلی نرمی حرفهای مرد را حس کرد ولی چیزی را هم از میان آنها به خوبی درک کرد... او برایش دخترم بود نه عروسم... کسی او را به عروس بودن قبول نداشت... انتظارش شاید بی جا بود وقتی حتی بزرگمهر او را همسرش نمی دانست.

-یه روز که وقت داشتی باید با هم بریم و پای سند زمین لواسون رو امضا کنی... روزشو خودت مشخص کن و یه خبر به من بده بابا جان.

گلی نگاه از این مرد چهار شانه و با ابهت گرفت و با بی میلی قاشق و چنگال را به دست گرفت: چشم... بهتون اطلاع میدم. باربد نگاهی به دخترک مظلوم انداخت که یک تنه بار کمر شکن یک زندگی هزار تو را می کشید... دخترک نازک و رنجور و کمی احمق...

دور دهانش را با دستمالی پاک کرد و دست به سینه رو به گلی گفت: یه بار باید بیای هاپو خانم منم ببینی... فمینیستیه واسه خودش... شوهر داری رو باید از اون یاد بگیری... از همون اول آشنایی میخشو خوب کوبوند.

صدای اعتراض بنفشه خانم بلند شد: باربد!

و نگاه خندان گلی به پسری بود که تلاش می کرد، حال او را خوب کند و به جمع شادی بدهد: تو سگ داری؟.

-خونه نه... تو باغ لواسون... دوازده تا توله زاییده... نژادش پیتبل... یه روز می برمت ببینیشون... شوهرشم دوبرمنه... ولی جرات نداره جلوی هاپو خانم راه بره... همیشه چند قدم عقب تر از اون وایمیسه.

از جایش بلند شد و به سمت پذیرایی رفت ولی قلبش برگشت و گفت: همه چیز خوب بود ممنون... فقط دفعه دیگه تو ماست و خیار ت سیر نریز... دهن آدم بوی گند می گیره.

و اگر این را نمی گفت باربد نبود... ولی گلی نرنجید که هیچ، لبخند را در چشمان و بر لبش پهن کرد: نوش جونت.

زنگ را که زد در دل دعا کرد او هم باشد. با صدای تیکی در باز شد و او قبل از وارد شدن سری به نشانه ی تشکر و خداحافظی برای خانواده مصطفوی تکان داد و داخل شد. از پله ها بالا رفت و وقتی به خانه رسید در باز بود و عالیه خانم در درگاه ایستاده بود. بعد از سلام، عالیه خانم او را در آغوش کشید و سرش را بوسید.

از راهرو که گذشت چشم در چشم مرد رویاهایش شد. قلبش بی قرار شد و بالا پایین پرید... تمام وجودش از دیدن او نبض گرفت و ترسید چشمانش حس نوباوه ی او را جار بزنند.

نگاه دزدید و آرام گفت: سلام.

وحید نگاهش کرد، نگاهی کشدار: سلام.

گلی رو کرد به عالیه خانم و گفت: تو اتاقشه؟.

غمی شگرف در چشمان این مادر تاب می خورد... غم: چه موجود سبکسری... چه موجود با اصل و نسبی که هیچ خانواده ای را از ازل تا کنون از خودش و اولادش بی بهره نگذاشته است.

از غم او دل گلی هم مچاله شد. به سمت اتاق راه افتاد... از کنار وحید رد شد و لحظه ای قلبش خود را به سمت راست مایل کرد، جایی که او ایستاده بود. هنوز فاصله اش از او به دو قدم نرسیده بود که صدایش را شنید: صبر کن.

چرخید. حالا قلب بازیگوشش به جای سینه در حلقش می کوبید... کمی نفسش تند شد و به عالیہ خانم که پشت پسرش ایستاده بود، نگاه کرد.

-مگه قرار نبود به من زنگ بزنی پیام دنبالت؟... چجور اومدی؟... نگو که این وقت شب آژانس گرفتی؟!.

نگاهش از عالیہ خانم روی شانه های وحید سر خورد.

-وحید مامان جان... بذار عزیز جان برسه... بعد...

وحید دستش را بالا آورد و بدون اینکه از گلی چشم بردارد، گفت: خواهش می کنم مامان... این دختر زیادی سر به هواس.

گلی نگاه دلگیرش را در سیاه چشمانش غرق کرد: مهمونام که داشتن برمی گشتن منو رسوندن دم در خونه... با آژانس نیومدم... حواسم بود... نگران نباشید.

رنجش چشمان گلی، شرمندگی را در قیر چشمانش آورد: باس به من یه زنگی می زدی که راه افتادی... وقتی تنها میای پشت درو زنگ می زنی...

حرفش را ادامه نداد... حس موج در نگاه گلی سدی بر زبانش زد و پشیمانیش کرد از حرف زدن. گلی قدمی عقب گذاشت و برگشت و به سمت اتاق راحله رفت.

وحید دستی میان موهایش کشید و نگاهش را همچون دختر بچه ای بازیگوش به دنبالش دواند: گلی.

گلی سرش را برگرداند.

وحید با چشمانی نادم و سری که کمی کج کرده بود به او زل زد.

گلی ندامتش را با لبخندی جواب داد: میرم پیش راحله.

و وحید در دل قربان صدقه اش رفت که هیچ گاه دلگیری اش بیشتر از چند ثانیه طول نمی کشید. این دختر بهترین گزینه برای او بود... بی شک!

در را که باز کرد، راحله را زانو به بغل کنج دیوار دید. راحله هیچ نگفت و بی صدا مروارید اشکش را غلتاند. اتاق بوی حزن می داد... بوی زنی افسرده از مهر طلاق... بوی فروپاشی خانواده ای که به هیچ بند بود...

کیفش را همانجا کنار در گذاشت و به سمتش رفت و دستانش را دور شانه ی راحله پیچاند. راحله سر بر شانه ی او گذاشت و صدای گریه اش به حزن آن اتاق وسعت داد.

با هم گریستند با سرهایی چسبیده به هم. این زن چهارشانه و بلند قد برای آغوش گلی بزرگ بود ولی در آن آغوش آنقدر مهر بی منت خوابیده بود که چندین نفر دیگر هم از جام آن سیراب می شد و آرام می گرفت.

-مردک از من طلاق گرفته... بعد اومده جلوی چشم من با گوشی که من براش خریدم به دخترش زنگ میزنه... منم از دستش گرفتم و پرتش کردم تو خیابون، هزار تیکه شد... با دهن اندازه ی غار، زل می زنه بهمو میگه دیونه نبودی که اونم شدی... گلی هیچ وقت منو نفهمید... هیچ وقت حسمو درک نکرد... فقط می رفت و میومد می گفت کدبانویی و هر مردی آرزوشه تو رو داشته باشه ولی به دل من نمی چسبی... لعنتی نابود کرد... نابود...

گلی نوازشش کرد... درست مانند همان شب که او تا سر حد مرگ از وجود مردی پشت در خانه اش ترسیده بود و راحله آنقدر نوازشش کرده بود تا به خواب رفته بود... این زن از او خیلی بزرگتر بود ولی کمتر از خواهر برایش محبت خرج نکرده بود.

-خوب کاری کردی گذاشتی بره... مردی که گیرت نباشه، میشه استخونی تو قلبت... هر بار که قلبت میزنه... دردش می پیچه تو وجودتو یادت می ندازه که این مرد نمی خوادت... تو دقیقه هفتاد بار با درد بهت گوشزد می کنه تو زندگیش اضافی... این جور مردها رو باید بزاری بره و گرنه زجرکشت می کنن.

راحله چشم رو هم گذاشته بود ولی پوست صورتش از گریه زیاد متورم و قرمز شده بود: این همه مدت مامان پیرشو جمع و جور کردم... کارهای دخترشو کردم... مهمونای خونه اشو پذیرایی می کردم... ولی وقتی شب تو خیابون ماشینم خراب می شد و بهش زنگ می زدم، می گفت من کاری نمی تونم برات کنم، زنگ بزنی امداد خودرو... وقتی آخر شب می رفتم خونه دست انداخته بود دور گردن مامانش و پیچ پیچ می کردن ولی یه بار نپرسید کجا بودی و چرا دیر اومدی... هر وقت می رفتیم خرید همیشه دو سه مغازه جلوتر وایمیساد، نکنه من از چیزی خوشم بیاد و اون بخواد برام بخره که هیچ وقت هم نخرید... خدا لعنتش کنه.

و حالا بعد از گریه ای از سر همدردی و گوش دل سپردن به درد دل هایش، فصل سکوت فرا رسیده بود... فصل خستگی از یادآوری بی مهری ها... فصل دردآور نامردی ها.

راحله چشمان به خون نشسته اش را مالید و موهای عرق کرده اش را پشت گوشش فرستاد: از سردرد دارم می میرم گلی...
سرم داره منفجر می شه.

گلی از جایش بلند شد و به سمت در رفت: حتما از موقعی که اومدی داری گریه می کنی... آره؟.

راحله با سری به دیوار سپرده و چشمانی بسته جواب داد: کار دیگه ای از دستم برمیاد؟.

گلی به او نگاه کرد... خودش هم دست کمی از او نداشت وقتی کم می آورد چشمانش را تر می کرد و می بارید.
در را باز کرد: میرم برات مسکن بیارم.

از اتاق خارج شد و میان پذیرایی ایستاد. عالیه خانم از کنار وحید نشسته روی مبل بلند شد و جلو آمد.
چیزی میخوای گلی جان؟.

گلی با لبخندی جواب داد: بله ... اگه مسکن دارید، بدید ببرم براش.. سرش خیلی درد می کنه.

عالیه خانم به سمت آشپزخانه دوبلکس رفت: الآن میارم... از ظهر داره همینجوری گریه می کنه... ما هم نتونستیم آرومش
کنیم... چی بگم والله... بخت این دختر سیاهه... سیاه.

وحید تکیه اش را از مبل گرفت و کمی به جلو خم شد و با چشمانی تنگ شده، پرسید: گریه کردی؟.

نگاه گلی به دسته ی مبل: خوب وقتی راحله گریه می کنه، آدم اشکش درمیاد.

-من موندم شما خانمها چرا واس دلداری دادن فقط بلدید چشمه ی اشک راه بندازین... اون از راحله که از ظهری تا حالا
چپیده تو اون اتاقو با گریه هاش واس ما اعصاب نداشته ... اینم از تو که اشکت دم مشکته.

حرص لبان گلی را چین داد، اما نگاهش همچنان به دسته ی مبل بود: من نمی دونم شما آقایون وقتی می خواین دلداری
بدین چکار می کنید ولی ما خانما همینو بلدیم و خوب جواب میده.

وحید کلافه از مسیر نگاه گلی، از جایش بلند شد و در یک قدمی اش ایستاد.

صدایش را کمی پایین آورد: به من نگاه کن.

و نگاه گلی روی سگک کمر بند مشکی اش بود:

او هم لباس مارک می پوشید؟!.

وحید نفسش را طولانی بیرون داد: با توام... منو نیگا.

نگاه گلی همانجا: گوشم با شماست.

-د نیست دیگه... اگه بود تو باید الآن به من نیگا می کردی نه به اون سگک لعنتی.

سرش را بالا تر گفت... بالاتر... بالاتر... و به چشمانش خیره شد.

عکس وحید در چشمان گلی... عکس گلی در چشمان وحید.

گلی صدای کوبش قلبش را به وضوح می شنید... انگار در گوشه‌هایش می تپید... زلزله ای در وجودش برپا بود... کسی چه می دانست شاید روزی فرا رسد که این زلزله زندگی را بر سر او آوار کند.

وقتی وحید پروانه احساس را دید که در چشمان گلی بال بال می زد، غنچه لبخند بر لبانش شکفت و عطر عشق پیچید.

شرمی از این نگاه خیره و پر احساس وجود گلی را در برگرفت و باعث شد سرش را پایین بیندازد.

وحید این نگاه دزدیدن را دوست داشت، چرا که پشت آن احساس گلی خوابیده بود. با صدای نوازش گرش گفت: خوش ندارم وقتی میری تو اون اتاق، دوباره دست بندازین گردن همو سر بچسبونید و صدای گریه اتون تا اینجا بیاد... شیر فهم؟!.

گلی آرام جواب داد: فعلا که با روش من آرام شده.

وحید ابرویی بالا انداخت: الآن داری دقیقا چیه به رخ من می کشی؟!... کوچولو.

و چرا دیگر از این کوچولو گفتن ها دلگیر نمی شد و دلش فالش می زد: اینکه از ظهر تا حالا شما هر کاری کردید آرام نگرفته ولی همین یه ساعتی که من پیشش بودم تونستم با سرچسبوندن، دست دور گردن انداختن و گریه کردن باهانش آرومش کنم.

وحید در دل به حاضر جوابی اش خندید و جانمی نثارش کرد. کمی سرش را کج کرد و گفت: نگفته بودی این همه مهارت داری؟.

و گلی حرف دلش را زد: من خیلی چیزا بهتون نگفتم.

و این واقعیت زندگی او بود، واقعیتی پنهان.

و وحید اخلاق را از حرف او برداشت کرد و با همان لبخند ادامه داد: آخ آخ... حالا چکار کنم؟.

گلی سرس را بالا آورد و سوالی نگاهش کرد. شیطنت دوباره همبازی چشمانش شده بود.

وحید سرش را تا آنجا که می توانست پایین آورد تا صورتش نزدیک صورت گلی قرار گرفت: اینجور مواقع به کوچولو ها چی میدن؟... کارت امتیاز؟... صد آفرین؟.

وقتی بهت را در چشمان گلی دید، لبخندش عمق گرفت: ندارم که... می تونی تا فردا صبر کنی برم واست بخرم؟.

صورت گلی مچاله شد و با عصبانیت گفت: واقعا که... منو بگو وایسام اینجا دارم به حرف های شما گوش میدم.

وحید بلند خندید به سمت آشپزخانه به راه افتاد. عالیه خانم که تا حالا بالای پله ها ایستاده بود و با لذت به آن دو می نگریست پایین آمد: چرا اذیتش می کنی وحید جان!؟.

رو به گلی گفت: عزیزم من جنس خراب این پسر رو می شناسم... الآن که تو داری حرص می خوری اون داره لبخند می زنه.

و لبهای وحید از این حرف بیشتر کش آمد. از ظرف روی میز ناهارخوری چیزی درمشتش گذاشت و به پذیرایی برگشت. عالیه خانم هنوز به اتاق راحله نرسیده بود که وحید دوباره روبروی گلی ایستاد و دستش را دراز کرد: فعلا که شب و مغازه ها بسته... واس اینکه گریه نکنی یه جایزه دیگه بهت می دم.

عالیه خانم لیوان و قرص به دست به آنها نگاه می کرد. وحید مشتش را باز کرد.

یک دانه شیرینی نخودچی خردلی با پسته های خرد شده رویش... شیرینی دلخواه گلی... همانی که مامان برایش یک کاسه ی پر قایم کرده بود... فقط برای او... این شیرینی برای گلی طعم محبت مادری می داد و حالا...

گلی از آن شیرینی نگاه گرفت و پر پروازش داد تا به چهره ی وحید رسید. وحید دو ابرویش را بالا فرستاد و با چشمانش به کف دستش اشاره ای کرد به معنای اینکه بردار.

دست برد و شیرینی را برداشت و کسی کلید انداخت و وارد شد. آن را به دهان برد و محسن با قدم های بلند، راهرو کوچک را طی کرد. همین که شیرینی را در دهانش گذاشت، صدای شاد محسن در خانه پیچید: به به مراسم شیرینی خورونه... ما هم دعوتیم آقا.

دهان گلی از جنبش ایستاد و چشمانش گرد شد. وحید لبخندی زد و دستی پشت گردنش کشید. گلی فقط شیرینی که به او تعارف شده بود را برداشته بود، نه بیشتر... و حالا حرف محسن معنای دیگری به قضیه داده بود... وای... دنیا دور سر گلی چرخید و او از این بازی سرگیجه گرفت.

حالا از سر و صدای محسن راحله هم بیرون آمده و شاهد ماجرا بود. عالیه خانم لیوان و قرص را به دست راحله سپرد و به طرف گلی رفت. سر او را گرفت و بوسه ای بر آن کاشت و قربان صدقه اش رفت. وحید خندان بی هیچ حرفی از خانه خارج شد و به واحد خود رفت تا با خیال گلی لحظاتهش را سپری کند.

گلی هنوز شوکه بود و شیرینی در دهانش مانده بود. به راحله نگاه کرد که با چشمانی غمگین لبخند می زد.

رختخوابی روی زمین پهن کرده بود و میان آن نشسته بود. همه چیز به هم گره خورده بود. زندگی اش کلافی سر درگم را می مانست که روز به روز بر گره های کورش اضافه می شد و جریان امشب قوز بالا قوز بود. نگاهی به راحله انداخت که با چهره ای در هم خوابیده بود. ترجیح می داد جای او باشد. دوبار ازدواج کرده و طلاق گرفته باشد ولی اینچنین در باتلاق زندگی اش دست و پا نزنند و هر روز فروتر نرود.

آه ... آه ... آه ...

دیگر این آه ها هم چاره ساز نبود... دلش این مرد را می خواست... حمایتش را لمس کرده بود... مرد بودنش را چشیده بود... دلش گیرش بود... و چرا خدا همه چیز را به یکباره به او بخشیده بود!... زن شدن... بچه... و حالا عشق... دنیای وارونه ی او!... همه چیز برای او از انتها شروع شده بود.

حالا مردی پیدا شده بود که با دستانش بار روی دوش او را می توانست بردارد ولی با این بچه، این عشق دردی بر دردهایش شده بود.

نگاهی به شکمش انداخت. چهارماهگی اش رو به اتمام بود و هنوز از روی لباسهایی که به عمد گشاد بودند، چیزی فهمیده نمی شد... ولی تا کی؟!.

دستانش را روی زانوهایش گذاشت و سرش را روی دستانش.

افسوس پشت افسوس... آه پشت آه... زن حسرت خور این روزها... دختر عاشق این دقایق.

کاش زن نبود... کاش بچه ای در بطنش نمی لولید... او فقط یک مرد می خواست که حواسش به او باشد... مردی که در طبقه بالا خوابیده بود... او فقط بیست و شش سال داشت و برای این همه مصیبت کمی کوچک بود.

دقایقش... ثانیه هایش پر از دغدغه ی رسوایی بود... آه.

با خود گفت: بزرگمهر نمی دونم تو در چه حالی... ولی حالا، تو این لحظه، درکت می کنم... درکت می کنم همیشه هر اس داری که ناهید با شنیدن خبر بچه، ترکت نکنه... منم به دردت مبتلا شدم... منم می ترسم با شنیدن خبر بچه، وحید ترکم کنه... چه حس زجر آوری رو داری تحمل می کنی... چه بی رحم بودم وقتی مثل مرغ سرکنده اینور و اونور می پریدی و میگفتی می ترسم ناهید تنهام بذاره و من بی تفاوت فقط نگات می کردم... دارم می میرم بزرگمهر... اگه وحید ترکم کنه چی؟... نسبت بهت چه بی رحم بودم خدا همون بلا رو سر خودم آورد تا بچشم اون زهری که تو داری می چشی... قلبم داره می سوزه بزرگمهر... گر گرفتم... شاید تو هم وقتی ناهید و بغل می کنی دستات به خاطر از دست دادنش می لرزه و چشمت دو دو می زنه، محکم تر بغلش می کنی... منم می ترسم بزرگمهر... منم به خاطر از دست دادن مردی می ترسم که درست بالای سر من خوابیده.

به بالا نگر نیست.

وحید... وحید... این اسم تداعی گر خیلی چیزها بود... پناه... امید... شعر... زندگی.

تداعی گر کتمان کاری... رسوائی... رویاهای واهی... زخم... و بچه ای در شکم.

در باز شد و عالیه خانم وارد شد. ابتدا نگاهی به راحله خوابیده بعد به گلی انداخت که پتویی روی شانهِ هایش انداخته و به دیوار تکیه داده بود.

با لبخند گفت: خوابید؟.

گلی کمی خودش را جمع و جور کرد و بلوزش را کمی جلو کشید و چهار زانو نشست: بله ... چند دقیقه ای میشه.

عالیه خانم پیش رفت و کنار گلی نشست. کمی به گلی نگریست، کمی راحله، کمی دراور، در و دیوار و در آخر دوباره گلی.

لب هایش را به لبخندی مزین کرد و رو به او گفت: گلی جان راستش یه چیزی ازت میخوام.

گلی دل نگران نگاهش کرد و ترس به قلبش چنگ انداخت. نا مطمئن جواب داد: بفرمایید.

عالیه خانم به او خیره شد. دل پسرش گیر این دختر بود، او باید قدمی رو به جلو برمی داشت: خوب راستش ... دلم می خواد بیشتر با خانواده ات آشنا شم... گفتم اگه بشه شماره تلفنی از مادرت بدی تا کمی با هم حرف بزیم، ممنونت می شم عزیز جان.

آن ساختمان سه طبقه بر سر گلی آوار شد. چشم های درمانده و ترسیده اش را به عالیه خانم دوخت. هر روز به مجهولات زندگی اش افزوده می شد... چند قدم تا رسوایی نمانده بود... بوی تلخ و سرد جدایی را حس می کرد و بوی گند خودش را که در لایه لایه این خانه رسوخ کرده بود... احساسات خانواده ای را به سخره گرفته بود و دلش را با سنجاق دو رویی به پسر این خانواده قفل کرده بود...

بلاخره لب باز کرد: شماره مامانم؟.

عالیه خانم تردید را حس کرد. لبخند مطمئنی زد: فقط می خوایم حرف بزیم نه بیشتر. حال همو پپرسیم و گاه گاهی سراغی از هم بگیریم.

گلی در هزار توی زندگی اش گم شده بود و سرگردان از این راه به راه دیگر می رفت و هنوز تمام جاده ها تاریک و نا آشنا بودند و این جاده جدید کنار پرتگاه عمیقی بود که او نمی دید.

-بله... فقط یه چیزی بیدید براتون یادداشت کنم.

عالیه خانم خوشحال از جایش بلند شد و از کشوی دراور کاغذ و قلمی آورد و به گلی داد.

کلافه بود. هیچ جا پیدایش نمی کرد. دور خودش چرخید. نگاهی دورتا دور سالن انداخت. چند بار همه چیز را زیر و رو کرده بود ولی هیچ اثری ازش نبود. به سمت اتاق خواب رفت و دستگیره در را پایین کشید و گفت: ناهید... این بروشور محصولات جدید شرکتو....

با دیدن ناهید خوابیده روی تخت، ادامه ی حرفش را خورد. آرام جلو رفت و طرف دیگر تخت نشست. نگاهی به چیزی افتاد که بین دستان ناهید مچاله شده بود. دست دراز کرد و آن را آرام از میان انگشتانش بیرون کشید.

آه سینه کوبان از ریه های بزرگمهر خارج شد. هنوز آن لباس سرهمی پرتقالی نوزاد را داشت. سالها بود که دیگر آن را در آغوش نمی کشید و نمی خوابید. به صورت آرام زنش نگریست. چه زجری را تحمل خواهد کرد وقتی بشنود زنی دیگر از او باردار است. دست برد و موهایش را پشت گوشش فرستاد و زمزمه کرد: عزیز دلم... ببخش منو.

موهایش را نوازش کرد و دوباره ترس از ترک شدن وجودش را در برگرفت.

موهایش را نوازش کرد و دست به دامان خدا شد که زنش را در هر صورت برایش نگه دارد.

موهایش را نوازش کرد و سرش را رو به آسمان گرفت و از خدایش خواست، ناهیدش طردش نکند.

زندگی اش با کاش و حسرت و ترس عجین شده بود... معجونی که هر چه سر می کشید، باز پیمانۀ اش پر بود.

با بلند شدن صدای زنگ گوشی اش از سالن، آخرین نوازش ها را کرد و اتاق را ترک گفت.

گوشی را از روی میز برداشت: الو مامان سلام.

-سلام عزیزم... شبت بخیر.

روی مبل نشست: شب شما هم بخیر... اومدید؟.

-آره بزرگمهر جان... می تونی حرف بزنی؟.

و نگاه بزرگمهر به در بسته ی اتاق خواب کشیده شد: آره ... ناهید خوابه... چه خبر؟... چطور بود؟.

-خوب بود مادر... کلی هم خودشو تو زحمت انداخته بود... ولی بزرگمهر ازت دلخور بود.

اخم کرد: دلخور؟.

-آره عزیزم... می گفت میری داد و بیداد می کنی و صاحبخونه بهتون اولتیماتوم داده.

از اینکه این حرفها را جلوی آنها مطرح کرده بود، اصلا خوشش نیامد... از او گله کرده بود؟!... او گله ی دختره ی سرتق را پیش کی ببرد؟!.

- من نمی دونم چه سریه هر وقت به هم می رسیم، یه دعوایی درست میشه... اگه اون زنم بود تا حالا همدیگه رو خورده بودیم.

صدای خنده ی ریز مادرش در گوشی پیچید که لبخندی هم بر لبان او آورد: نخند مامان... راست میگم... اصلا آزمون از یه جوب نمی ره.

-دختر خوبیه مادر جان... هواشو بیشتر داشته باش... بچه ات بیشتر از هر چیزی به آرامش احتیاج داره و تو باید آرامش گلی رو تامین کنی.

به مبل تکیه داد: دیگه نمی دونم چکار کنم... ناهید جدیدا می پرسه چرا دیر میای خونه... کجا بودی... می ترسم بهم شک کنه... از طرفی هم نمی تونم زیاد از شرکت بزنم بیرون... صدای حاجی درمیاد... از اون ورم گلی... همه چیز پیچیده به هم.

-درست میشه مادر... فعلا بذارین بچه صحیح و سالم به دنیا بیاد... بقیه چیزا هم درست میشه.

برزرگمهر دستی به صورتش کشید: چه می دونم والله... دیگه چه خبر؟.

-هیچی مادر وقتی داشتیم برمی گشتیم... رسوندیمش دم خونه ی دوستش.

برزرگمهر به جلو خم شد و با اخم دیگه پرسید: دوستش؟.

-آره... گفت اسمش راحله است و ظاهرا امروز طلاق گرفته... ازش خواسته بره پیشش... باربد هم تایید کرد.

برزرگمهر توپید: باربد چکاره است که تایید می کنه?... اون اونجا چکار می کرد؟.

-پسرم چرا عصبانی میشی؟!... خوب دعوت بود اونم اومد.

از جایش بلند شد و عصبانی بین مبل ها قدم زد: خوشم نیاد با هم دمخور شن... می فهمی مامان.

-چی بگم به شما دوتا... بابا برادرید... به جای اینکه هوای همو داشته باشید، سایه همو با تیر می زنید.

- من کاری به این حرفا ندارم... خوشم نیاید باربد با گلی حشر و نشری داشته باشه... همین... من که می دونم آخرش گلی رو هوایی می کنه.

- من دیگه از دست شما دوتا خسته شدم... کاری نداری؟

- نه ممنون که زنگ زدید.

خداحافظی که کرد، دوباره روی مبل نشست و با خود اندیشید که گلی دوستی که شب را به آنجا برود و بماند، نداشت. این دوست مطلقه از کجا سبز شده بود؟!... این دختر با این کارهایش آخر او را دیوانه می کرد... کاش کمی حرف گوش کن بود. چند بار گوشی اش را به لبانش زد. کمی فکر کرد و بعد نوشت: کجایی؟

و منتظر نشست در حالیکه با انگشتان دستش روی زانویش ضربه می زد. لرزش گوشی اش خبر از جواب می داد: خونه ی دوستم... فکر کنم تا حالا خبرها بهت رسیده باشه.

حرص خورد. این را که خودش می دانست: کدوم دوستت؟

گوشی را روی مبل گذاشت و از جایش بلند شد. دست به کمر شد. این دختر فقط به شاز خودش می رقصید. به آشپزخانه رفت و قهوه برای خودش درست کرد و ماگ در دست به جای قبلی اش برگشت و گوشی اش را برداشت: اگه بگم می شناسی؟... من جام مطمئنه پس جای بچه ات هم امنه... فکر نکنم سوال دیگه ای باشه.

و این یعنی بزرگمهر نباید بیشتر از این سوال و جوابش کند. از عصبانیت، ماگ را محکم روی میز کوبید... از پس یک الف بچه بر نمی آمد و هر بار هم که او را می دید، دو قورتو نیمش هم باقی بود... اگر زنش بود و حامله نبود، از همان اول...

صدای ناهید که خواب آلود ابتدای راهرو ایستاده بود، قیچی شد و افکارش را برش داد: بزرگمهر منم قهوه.

و گلی همانجا در ادامه ی " از همان اول " ماند و جلوتر نرفت. با لبخندی گشاد از جایش بلند شد و به طرف ناهید رفت. وقتی به او رسید، پشتش را به او کرد. ناهید با تعجب به او نگریست. بزرگمهر با سر و ابرو به پشتش اشاره کرد. ناهید هم با برق شوقی در چشمانش و لبخند پهنی بر لبانش، دستهایش را دور گردن بزرگمهر پیچید و بر کول او سوار شد. بزرگمهر پاهایش را محکم گرفت و به سمت آشپزخانه رفت. ناهید گردنش را بوسید: این آقاهه می دونه من خیلی می خوامش؟

و بزرگمهر لبخند محزونی زد.

بوسه ای دیگر زیر گوشش: اگه تنهام بذاره من می میرم؟.

و بزرگمهر با بغضی در گلو سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

بوسه ی دیگر روی گوشش: بزرگمهر تو نفسمی... نفس.

و سرش را روی گردن او گذاشت... این مرد پناه او بود... سهم او از زندگی... گرمای تن بزرگمهر، عشق می شد و نوازشش می کرد... دستش را دور گردنش محکمتر کرد.

و چه حالی داشت بزرگمهر... قلبش در آن سینه پهن با درد می تپید... لب گزید و عزیزش را کمی بالاتر کشید و آهش را در سینه زندانی کرد... ترس... ترس... ترس... همزاد عاشقانه های این روزهایش.

از استیشن که پا بیرون گذاشت، زنی را دید که به دیوار بخش تکیه داده و پاهایش را در راهرو دراز کرده بود... زنی بلند قد، به شدت لاغر و با پوستی به رنگ زرد تیره. متعجب به سمتش رفت و کنارش نشست: چرا اینجا نشستی؟!... تخت چندی؟!.

زن تکانی به خود نداد و فقط مردمکان چشمانش را به طرف گلی حرکت داد: دلم درد می کنه.

دلسوزی از قلب در چشمان گلی رخنه کرد: تخت چندی خانمی؟.

-سی و دو.

بلند شد و به استیشن برگشت و کاردکس را نگاه کرد: تخت سی و دو... بیماری نامشخص. علت بستری: شکم درد... نوبت سونوگرافی امروز... مسکن دریافت نکند.

اندوه در وجود گلی پیچید چرا که کاری از دستش بر نمی آمد تا درد جسم زن را بکاهد. دوباره کنارش نشست: برو رو تخت دراز بکش... نمی تونم بهت مسکن بزنم تا سونوگرافیت انجام بشه بعد.

و انگار زن در این دنیا سیر نمی کرد... نگاهش به روبرو... فقط شانه هایش گیر دیوار... دستانش از طرفین آویزان روی زمین... بوی مرگ می داد... بوی تنهایی... بوی پرش و یک خواب عمیق...

گلی از خود پرسید درد او بیشتر است یا این زن؟... جغد شوم زندگی کدامیک بیشتر می خواند؟... موسیقی زندگی کدامیک غمناک تر است؟... ظلمت راه زندگی کدامیک بیشتر؟.

-میرم به اتاقا سر بزنم تو هم پاشو برو اتاقت... اینجوری روی زمین سرد دراز کشیدی شکمت بیشتر درد می گیره... پاشو پاشو.

زیر بغلش را گرفت و کمکش کرد بلند شود، زن هیچ نمی گفت. تا دم اتاق همراهی اش کرد و گفت: برو رو تخت دراز بکش تا سونو بشی، اونوقت برات مسکن می زنم دردت بیفته.

نمی دانست زن به حرفش گوش می دهد یا نه، ولی وقتی لخ لخ کنان به اتاقش رفت، نفس راحتی کشید.

تمام بخش را یک دور چک کرد و کنار استیشن ایستاد. ایوب و میلاد علایم حیاتی ها را چک می کردند و منیژه سرم ها را تعویض. دیگر اخم و تخمی وجود نداشت ولی منیژه همچنان سرسنگین بود ولی ایوب کمی با این مسئله کنار آمده بود و گاهی با او هم کلام می شد، می دانست میلاد با او صحبت کرده است و روزی باید برای منیژه هم درد دل کند.

- تخت سی و دو کجاست؟.

گلی به طرف صاحب صدا با لهجه ی افغانی برگشت. مردی با قامتی میانه و چشمانی بادامی و نقابی سرد بر چهره اش که از ویژگی های بارز مردم افغان بود.

گلی کمی صورتش را جمع کرد: نسبتی باهاش دارین؟.

مرد کمی مکث کرد و بعد جواب داد: بله... خانم هست.

ابروهای گلی به سمت بالا پرواز کرد: خانمتون؟!.

مرد با همان چهره سردش که هیچ احساسی در آن خوانده نمی شد فقط بله ای گفت و به گلی خیره شد.

گلی دست راستش را به سمت راهرو زنان دراز کرد و گفت: از اینجا چهارمین اتاق.

و نگاهی به دو کمپوت سیب و گیللاس در نایلون سفید رنگ انداخت: چیزی بهش ندید بخوره... باید سونوگرافی بره.

رفت و پشت میزش نشست و آخیشی زیر لب گفت. با وضعیتی که داشت، زودتر از همیشه خسته می شد و درد بدی در کمرش می پیچید. دستش را مشت کرد و گودی کمرش را مالید. سر که چرخاند، ایوب با دستگاه فشار در دستش به او خیره بود. گلی حس ترحمی که در آن نگاه موج می زد را دوست نداشت ولی هر چه بود از تحقیر بهتر بود. ایوب جلوتر اومد و دستگاه فشار را بر روی سکو گذاشت و رو به او گفت: اگه کاری مونده، به من بگو انجام بدم.

گلی با لبخند بی جانی سرش را به طرفین تکان داد. همگی در استیشن جمع بودند که مرد افغان از کنار آنها عبور کرد.

گلی رو به منیژه گفت: شوهر تخت سی و دو بود.

همه به مرد نگریستند.

-زنه معتاده.

این بار همه به میلاد چشم دوختند. میلاد که لیوان چایش را کج کرده بود تا جرعه ای دیگر هورت بکشد، آن را پایین آورد و نگاهی اجمالی به همه انداخت: یعنی نفهمیدید؟... داد می زنه که یه چیزی می کشه.

گلی به منیژه نگاه کرد و منیژه به کف.

هنوز چند دقیقه ای از رفتن مرد نمی گذشت که صدای جیغ بلند دختری در بخش پیچید. هر چهار نفرشان از جایشان پریدند. کمی به هم نگریستند و بعد به طرف صدا دویدند. صدای جیغ قطع نمی شد. وارد اتاق که شدند، دختر جوان همراه تخت سی و یک با دستانی کنار گوشش و چشمانی بسته پی در پی جیغ می کشید. حالا همراه مریض های دیگر هم در اتاق جمع شده بودند. گلی به طرف او رفت و دستش را برداشت. صدای جیغ قطع شد.

دختر انگشتش را به طرف پنجره باز دراز کرد و با ترس گفت: خودشو پرت کرد پایین.

سرها به طرف نقطه ای که او اشاره کرده بود، چرخید و بعد تخت خالی سی و دو. گلی پا تند کرد و لبه پنجره رفت. پسرها و منیژه هم به دنبالش رفتند. سرهایشان را از پنجره بیرون بردند و زن را روی سیمان های کف دیدند، به پشت روی زمین، دست هایش در طرفین، یکی از پاهایش از زانو تا شده و چشمانی بسته و شاید روحی آزاد...

گلی از پنجره جدا شد و به سرعت برگشت و به سمت استیشن دوید و گوشی تلفن را برداشت و بعد از شنیدن بله با صدایی

مرتعش گفت: کد ۱۱۰ به ح... حیات.

دستانش چون بید می لرزید. صدای متعجب مرد در گوشی پیچید: کجا؟

-حیات پشته بیمارستان... نزدیک مهد کودک.

-چرا اونجا؟

گلی با حرص گفت: آقای خسروی بجنب... مریض خودشو پرت کرده پایین.

گوشی را گذاشت و به اتاق دارو رفت و ترالی احیا را به طرف بیرون هل داد ولی آنقدر استرس داشت که فشارش اثری نداشت. دستی برای کمک کنار دستش قرار گرفت. سرش را بالا گرفت و میلاد با چهره ای خونسرد گفت: آجی برو اونور خودم می برم.

و با زور مردانه اش هلی داد که ترالی از جایش کنده شد و گلی سریع وسایل لوله گذاری را بیرون کشید و در نایلونی گذاشت و به دست ایوب داد: سریع ببر پایین... بدو پسر.

و ایوب گرفت و به سمت در بخش دوید. با میلاد به اتاق رفتند و کنار پنجره ایستادند. از استرس و فشار زیاد، دست گلی به سمت سینه اش رفت که در آن قفس، قلبش بال بال می زد. نفس عمیقی کشید و کشوی اول را باز کرد و سرنگ و اپی نفرین بیرون کشید ولی هر کاری کرد نتوانست پوکه را بشکند. منیژه آنها را از دستش گرفت و دارو را کشید و در دستکشی گذاشت. گلی سرش را از پنجره بیرون برد و دید چند دکتر و ایوب دور زن جمع شده بودند و هرکسی مشغول کاری بود. کسی مانتویش را کشید. منیژه کنار گوشش داد زد: میلاد اینو ببر بیرون... خیر سرش حمله است... نمی فهمه نباید این صحنه هارو ببینه... تا به بلایی سر خودشو بچه اش نیاره ول کن نیست.

هنوز نفسش تند بود و ضربان قلبش بالا ولی زمزمه کرد: کمک کنم.

منیژه سرش را از پنجره بیرون برد و صدای کسی به گوش رسید که گفت اپی نفرین و منیژه هم دستکش را پایین انداخت. گلی که سر برگرداند، نگاهش روی مردی ثابت ماند که در حالیکه نفس نفس می زد به او خیره بود.

در این شرایط فقط حضور او کم بود. نگاه از گلی نمی گرفت: خیره، مستقیم، شکاک.

منیژه دوباره رو به میلاد گفت: گلی رو ببر بیرون.

آستین مانتویش کشیده شد ولی نگاهش از دکتر رحمانی کنده نمی شد. سر دکتر با حرکت گلی چرخید تا زمانی که از در خارج شد. روی صندلی که جا گرفت، میلاد نگاهی به لبان سفید و رنگ پریده اش انداخت. به آبدارخانه رفت تا آب قندی برایش بیاورد.

تصویر زن که به دیوار تکیه داده بود لحظه ای از ذهنش پاک نمی شد.

وقتی فکر می کرد تمام درهای زندگی به رویش بسته شده اند...

وقتی فکر می کرد دیگر ساز زندگی اش کوک نبود و فالش می زد...

وقتی فکر می کرد بدبخت ترین موجود روی زمین است...

درست همان لحظه... درست همان لحظه...

خداوند صحنه ای برایش خلق می کرد... آدمی خسته از تکرار روزهای خالی اش... آدمی خسته از هم آغوشی هر شبش با تنهایی و حسرت... آدمی که در دیروزش مرده بود و امروز و فردایش به مرثیه خوانی برای دیروزش می گذشت... قتل آدمی به دست خودش...

یک جفت کفش مشکی در میدان بینایی اش، او را از عالم خودش بیرون کشید.

نگاهش حرکت کرد... شلوار مشکی... روپوش سفید... در آخر دکتر رحمانی با سگرمه های در هم.

-تو حامله ای؟

این مرد به او فرصت نداد در عالمی که چند لحظه پیش داشت، خدایش را شکر کند. دست به سینه شد با اخم: شنیدید که.

دکتر با لحن بدی گفت: مگه تو شوهر داری که حامله باشی؟

گلی نگاه محکمش را از او نگرفت: وقتی حامله ام یعنی شوهر کردم.

دکتر نگاه کرد... نگاه کرد... نگاه کرد... بدون پلک... شاید داشت در ذهنش چیزهایی را به هم ربط می داد... جای ایکس و

ایگرگ معادله ی ذهنی اش آدم ها را پس و پیش می کرد... شاید داشت پازلش را می پیچید... گلی... بزرگمهر... بچه...

گلی از جایش بلند شد و به اتاق دارو رفت. صدای پای مرد را که شنید، برگشت و با تشر گفت: چرا دنبال من میاید؟

دکتر هم تشرش را با تشری بلندتر جواب داد: پدر بچه کیه؟

گلی گردن کشید: فکر نکنم به شما مربوط باشه... کسی به شما حق نمیده تو مسائل خصوصی دیگران سرک بکشید.

با انگشتش به بیرون اشاره کرد: فکر کنم اون مریضی که اون بیرون داره جون میده، مریض شما باشه دکتر عزیز.

میلا در حالیکه محتویات لیوانی را با قاشق هم می زد وارد شد و اول به گلی بعد با اخم به دکتر رحمانی نگاه کرد. لیوان را

به طرف گلی گرفت بدون اینکه نگاه از دکتر بگیرد: بخور آجی.

گلی لیوان را گرفت. سر دکتر به طرف میلا چرخید، گوشه لبش به تمسخر بالا رفت. رو به گلی گفت: بوی گندت داره کم

کم در میاد... بلاخره سر از کارت در میارم.

گلی لب فشرد و با عصبانیت گفت: بوی تعفن شما که عالم گیره... نمی دونم چطور تا حالا حالتون از خودتون به هم نخورده.

دکتر از جواب گلی خروشید و به طرف او رفت که میلا با آن قد بلندش جلوی گلی ایستاد: دستت بهش بخوره همین الآن

میرم حراست و گزارش میدم.

دو مرد چشم در چشم: یکی مطمئن و دیگری غضبناک.

پره های بینی دکتر از خشم مرتب باز و بسته می شد. قدمی عقب گذاشت و سرش را چند بار بالا و پایین کرد: به حسابتون

می رسم... حالا می بینید.

و از اتاق خارج شد.

کلید را وارد قفل کرد و چرخاند. مرد با عصایش به در ضربه ای زد: هی دختر!

گلی سر چرخاند، خسته. پیرمرد فضول با زیرپوشی سفید بر تن و پیژامه ای آبی در پا، روی صندلی، جلوی در خانه بغلی

نشسته بود. ته ریش سفیدش با سر کچلش همخوانی نداشت.

گلی آرام جواب داد: بله؟!

پیرمرد دوباره عصای قهوه ایش را جلوی پایش گذاشت: مستاجر جدید سوده خانمی؟

گلی پوفی کشید که حاکی از کلافگی و بی حوصلگی اش می داد: بله.

جواب های کوتاه گلی خوشایندش نبود، او اطلاعات کامل می خواست. دست چپش را روی دست راستش گذاشت: می دونی من کی ام دختر جون؟.

شناختن او کم زحمت ترین جریان زندگی اش بود. پیرمرد فضول محله.

نگاه گلی به موهای فر سیاه و سفید دستانش گره خورد، روی بینی اش چینی افتاد و بی حوصله جواب داد: ستوان.

پیرمرد با بادی در غبغبش سرش را چند بار بالا و پایین کرد: خوبه... خوبه دختر که منو می شناسی... تنها زندگی می کنی؟.

گلی در دل به ژست پیرمرد خندید. وقتی کلمه ستوان را از دهان او شنید گردنش را سیخ کرد و کمی چانه اش را پایین آورد و بادی در گلو انداخت. خوب بود ستوان واقعی نبود و مردم محله به خاطر تجسس بی نظیرش در زندگی دیگران به او این لقب را داده بودند.

گلی در را باز کرد و قدمی داخل گذاشت: نخیر... شوهر دارم... ببخشید از سر کار اومدم، خسته ام باید برم استراحت کنم.

همه جا کسی بود که دماغش را در زندگی او کند و آرامشش را بر هم زند.

خسته در حالیکه کیفش را روی پله ها می کشید وارد خانه اش شد. مانتو شلوارش را در آورد و همانجا روی زمین انداخت.

سراغ یخچال رفت و بطری آب را بیرون کشید و در لیوانی، آب ریخت و نوشید.

به اتاق خواب رفت و حوله ی حمامش را برداشت که صدای گوشی اش را شنید.

به سراغ کیفش رفت و آن را بیرون کشید: شیرین جون.

با لبخندی جواب داد: سلام ... صحبت بخیر مامان جان.

صدای پرحرص مادرش به گوشش رسید: چه سلامی گلی؟... داری چکار میکنی اونجا؟... داری چه غلطی می کنی؟.

گلی چینی به پیشانی اش انداخت و همانجا کنار کیفش روی زمین نشست: چی شده شیرین جون؟!

مادرش به او توپید: دیگه می خوای چی بشه؟... این خانم زنگ زده چی میگه؟.

سکوت؛

و سکوت؛

و سکوت و اضطراب.

مامان با لحنی توییخ کننده گفت: گلی؟!.

گلی لبهایش را جلو کشید: چی بهت گفت؟.

-تو خجالت نمیشی؟.

گلی بر آشفت و از جایش بلند شد و بنای قدم زدن را گذاشت، بی هدف در دایره ای نامنظم: چکار کردم ها؟!... چکار کردم که خجالت بکشم؟!... تا حالا هیچ مردی تو زندگیم نبوده حالا میخوام باشه... وقتی از اون خونه مثل طاعونیا پرتم کردید بیرون باید به این چیزاشم فکر میکردید که جذب کسی شم که زیر بالو پرمو بگیره... من که رسوای عالمم اینم روش... -الآن حرف من اینه گلی؟!... حرف من اون مرد و خانواده اش... می دونی وقتی مامانش زنگ می زنه یعنی چی؟!... وقتی میگه خانواده ها بیشتر با هم آشنا شن یعنی چی؟!... گلی تو الآن رسماً زن یکی دیگه ای.

گلی ایستاد... مامان چه گفت؟!... زن رسمی یکی دیگه؟!... زن بزرگمهر؟!... دلش می خواست سرش را به دیوار بکوبد... صدای گلی بالا رفت: کدوم زن؟!... تو دیگه چرا مامان؟!... از همون روز اول به من گفت دلت بند من نشه... پابندم نشی... زنم ناهیده... تو فقط یه ماشینی که قراره بچه ارو به دنیا بیاری... شیرین جون بین این کلمات کجاش فهمیدی که من زن اونم؟.

-زن اون بودن که نیاز به حرف نداره... یه تیکه کاغذ که هم تو داری و هم اون داره نشون میده شما دوتا زن و شوهرید... حالا هی بزنی تو سروکله هم که هیچی بینتون نیست.

گلی از عصبانیت یک قدم پیش می گذاشت یک قدم پس... چشم هایش آرام و قرار نداشتند و مرتب از یک نقطه به نقطه دیگر تغییر مسیر می دادند... حرص بر او مستولی شده بود: آره خوب شما قدیمیا فکر می کنید ازدواج و زن و شوهری یعنی یه تیکه کاغذ بینتون... ولی من امروزی میگم زن و شوهری یعنی کنار اون یه تیکه کاغذ لعنتی، دلها برای هم بتپه... همو بخوان... یه سر و یه بالین باشن... نه فقط یه کاغذ و شیم بغل خوابی.

- دو کلاس درس خوندی فکر می کنی خیلی حالیه؟... اون مرد شوهرته و تو داری با یه خانواده بازی میکنی... من تو رو اینجوری تربیت نکردم گلی... تو نانجیب نبودی که؟.

درد تیری شد و بر قلب گلی نشست. زانوهایش تا شد و همانجا وسط پذیرایی نشست... ماما بود؟!... نانجیب خطاب شده بود؟!... خشم چینی بر پیشانی و بر لبش انداخت: من نانجیبم؟!... من ماما؟!... من بدبخت که دلم یه مرد واقعی می خواد؟!... یکی که نگران شه برام... به خاطر عصبانی شه... گریه کنم و اون تویبخم کنه... حواسش باشه که از نبود مبل تو خونه ام پیش مهمونام خجالت می کشم... اونمی که تو لحظات سخت کنارم باشه و با نگاهش بهم بگه حواسم بهت هست... چکار کنم که بزرگمهر منو نمی خواد و یکی دیگه دلش با منه... من نانجیبم؟!... خوب زخم زدنو بلد شدی شیرین جون.

- تو باید بهشون بگی... بذار خودشون بخوان که پیشت بمونن یا برن.

رفتن آنها دیگر ورای تحملش بود... با زانو به طرف دیوار رفت و به آن تکیه داد: برن؟!... کجا برن ماما؟!... چرا نمی فهمی چی میگم؟!... تنها کسایی که الآن دارم اونان... بعد برم چی بگم... برم بگم ببخشید یه بچه تو شکم دارم و زن صیغه ایم؟!... یا از اون شب شروع کنم؟!... فکر می کنی گفتنش راحت برام شیرین جون؟.

صدای مادر حزن آلود شد: آخرش چی گلی؟!... آخرش که می فهمن... بهتره خودت بگی تا خودشون بفهمن.

گلی دستی به سر و صورتش کشید و سر بر زانو گذاشت: میگم ماما... میگم... یواش یواش... یه کم دیگه می گم... فقط برام دعا کن.

-والله دیگه شب و روز نیست که دعوات نکنم... هر روز یه اتفاق.. خدا به خیر کنه این قائله رو... زودتر بگو و خودتو راحت کن ماما جان... مرگ یه بار شیون یه بار... اینجوری داری هر روز خودتو داغون می کنی.

-گفتم که می گم.. یه کم دیگه... من خسته ام شیرین جون... کاری نداری؟.

بعد از خداحافظی سرش را به دیوار تکیه داد... باید می گفت؟!... باید می گفت... دیر یا زود...

دستانش را دور زانوهایش حلقه کرد و سرش را به دیوار تکیه داد. با دلسوزی بی جایش خود را در چاهی انداخته بود که در انتهای آن داشت جان می داد، نه یآوری، نه هم صحبتی، نه همراهی...

دریغ از یک آدم که او را درک کند... دریغ از یک دوست که او را بغل کند و آرام چند ضربه به پشتش بزند و بگوید "هی رفیق هر کی میخواد هر چی بگه، من تا تهش باهاتم"... و او با لبخندی مرام دوستش را ستایش کند.

عجب چاه عمیقی بود چاه تنهائی اش...

به خاطر این بچه همه چیزش را داده بود و حالا نوبت به مرد رویاهایش رسیده... وحیدش.

ولی این بار کوتاه نمی آمد... هر چه داشت، این جریان به تاراج برده بود و او فقط پرچم سفید تسلیم نشان داده بود، ولی این بار... نه... این مرد را به هر طریقی بود برای خودش نگه می داشت... او تنها داشته اش از این اتفاق بود... تصمیمش را گرفت... می گفت ولی نگهش می داشت... با چنگ و دندان... با وجود یک بچه و یک تکه کاغذ که او را به بزرگمهر مربوط می کرد... نگهش می داشت فقط و فقط برای خودش...

گوشی را دوباره برداشت و شماره را گرفت.

صدای شادش در گوشی پیچید: سلام صبحت بخیر.

این صدای روح نواز چکشی شد و بر دیوار بلند تصمیمش ضربه ای جانانه وارد کرد و آوارش کرد. از دست دادن این مرد عین خیانت بود به خودش...

این مرد برای زمستان قلبش بهار بود، پر از گلهای شقایق قرمز: سلام... صبح شما هم بخیر.

-خسته نباشی خانم... از بیمارستان اومدی دیگه؟

و دوباره دل بی معرفتش برای آن کوه محبت لرزید: اوهوم.

صدای خنده اش دل مهرنیده ی گلی را صیقل داد: من با تو چکار کنم؟!... هر چی بگم تو آخرش کار خودتو میکنی... اوهوم زشته خانمی.

مگر می شد از این مرد گذشت؟... او داشت کم کم آفتاب زندگی اش می شد و بدون او زندگی یعنی ظلمات... به که بگوید که سهمش را از زندگی می خواهد و دوست ندارد آن را نه با کسی قسمت کند و نه به کسی ببخشد.

و نم اشک، چهارچوب چشمانش را قاب گرفت: هر چی شما بگید... بله... جایی می رید؟... انگار بیرونید؟

-دارم میرم اندیشه... به زمین بهم معرفی کردن واس ساخت و ساز... دارم میرم به بررسی کنم.

باید الآن می گفت؟... باید همین الآن تیغ را بر میداشت و به رابطه اشان می کشید؟.

با کف دست چشمان نمناکش را مالید... کف دستش خیسی کمی گرفت: آقا وحید؟.

جانم برای این صدای لرزان کم بود که نتوانست بر زبان جاری اش کند به ناچار چیز دیگری پیش کشید: چیزی شده؟.

گلی دسته ی کیفش را به بازی گرفت: باید حرف بزنیم.

چرا حس خوبی نسبت به این حرف زدن نداشت؟... نوعی نگرانی یا شاید آشفتگی از لحن گلی دریافت می کرد: دلخوری؟.

تعجب بر صدای گلی نشست: دلخور؟.

-محسن اون شب نادونی کرد... ندونسته حرفی زد... خوش ندارم این وسط دلخوری پیش بیاد... نه اونا از تو... نه تو از

اونا... من باهات حرف زدم تو هم دلگیر نباش گلی.

گلی اندیشید که این مرد با دل صاف و صادقش روابط بین آنها را مدیریت می کرد... این مرد چه در زندگی او، چه در

زندگی خانواده اش آفتاب سر ظهر بود.

انگار که سکوت گلی مهر تاییدی بود بر افکارش، پس با دلجویی گفت: گلی.

و با این صدا رنگ قرمز تند احساس و آبی آرامش در هم آمیخت.

لب گلی به لبخندی باز شد: من دلخور نیستم خیالتون راحت... فقط... فقط باید با هم حرف بزنیم.

-در مورده؟.

گلی نفس عمیقی کشید و این بار نگاهش را به در اتاق خواب میخ کرد: خودمون.

صدای وحید با کمی تاخیر شنیده شد: باشه... کی؟.

کی؟... هر چه دیرتر بهتر... شاید فردا... شاید هفته ی دیگر... کمی ترسید... به این زودی قرار بود از دستش بدهد؟... هنوز

احساس بین شان کودک بود.

گلی لب برچید: خوب... خوب... امروز که خسته ام و شما دارید میرید جایی... فردا هم کاردارم... پس فردا هم دارم با فامیلام میرم جایی... بعدش دوباره شیفتم... بعد...

صدای خنده مستانه وحید او را از ادامه حرف واداشت: باشه کوچولو... هر وقت آماده بودی حرف می زنیم... چطوره؟

لبهای گلی کمی کش آمد... این خوب بود... این را می پسندید.

-خوبه... من قطع می کنم... دارید رانندگی می کنید... خطرناکه من باهاتون حرف بزنم.

-اون که صد البت... فقط یه چیزیه متوجه نشدم.

گلی گیج پرسید: چیو؟

-اینکه تا حالا داشتی حرف می زدی خطری نداشت... ولی از حالا به بعد خطرناکه؟!.

دوباره این مرد او را به بازی گرفته بود و او مانند احمقی جلوه کرده بود.

با حرص جواب داد: واقعا که... منو بگو نگران شمام.

و بلافاصله دستش روی دهانش جای گرفت و چشمانش از حرفی که زده بود درشت شد.

و سکوت در آن طرف خط در جریان بود... سکوتی پر از همه‌ی احساس.

-تو هم مراقب خودت باش... می دونم الآن می خوای بری بخوابی ولی قبلش در خونه رو قفل کن... پشت گوش نندازی؟.

و گلی با شرم گفت: چشم.

و وحید شاید در دل به او لقب بغلیه عزیز را داد: چشمت بی بلا... هر وقت مناسب دیدی واس حرف زدن هستم در خدمت

خانمی... روز خوش.

می گفت شک نداشت ولی امروز نه... دلش نمی خواست جنگل رویاهایش را به این زودی به آتش بکشد... مگر زور بود؟!...

دلش می خواست مثل منیژه، لیلیا یا دخترهای هم سن و سالش، روزهای بلند تابستانش را روی بام برود و زیر سایه دیوار به

پشت دراز بکشد و به یاد مردش خیال بیافد... روح او هنوز باکره از احساس بود... و از خود پرسید اگر رویاپردازی کند،

نانجیب است؟... دیگر عقلش کار نمی کرد.

سرش را چند بار به طرفین تکان داد و افکارش را پراند. از جایش بلند شد و بعد از قفل کردن در حوله اش را برداشت و به حمام رفت.

صدای شالاپ شولوپ دستگاه سونوگرافی، تنها صدایی بود که در آن اتاق به گوش می رسید. گاید سونوگرافی مرتب روی شکم گلی حرکت می کرد... روی آن برآمدگی کوچک...

نگاه بزرگمهر و مادرش به صفحه ی مانیتور و مانند دفعات پیش نگاه گلی به سقف.

دکتر عینکش را با دست دیگرش بالا داد: خوب از لحاظ جسمی جنین در شرایط نرمالیه... مقدار مایع آمنیوتیک خوبه... وضعیت جفت نرماله... قلبش خوب می زنه...

لبهای بزرگمهر به لبخندی باز شد.

-اینم استخون فمورشه(ران).

و دستش را روی قسمتی از مانیتور گذاشت و دل بزرگمهر برای بچه اش ضعف رفت و بی تاب شد.

بنفشه خانم با ذوقی گفت: الهی مامان جونیش فداش شه.

و انگار در معده ی گلی رخت می شستند.

-خوب یه سوپرایز قشنگم دارم برای بابا و مامان گلی و مامانی جونیش.

و دکمه ای را فشار داد: اینم صدای قلب پسر کوچولومون که خیلی هم بی حیایه... پاهاشو اونقدر باز کرده تا همه بفهمن آقااست وروجک.

و نوای زندگی در اتاق پیچید: تاپ تاپ... تاپ تاپ... تاپ تاپ...

۱۴۶ بار در دقیقه...

قلب بزرگمهر در سینه اش ریخت و نفسش بند آمد و اشک شوق در چشمانش نشست...

دستهای مامان جونی از ذوق فراوان روی گونه هایش جا گرفت و دلش برای نوه ی اولش بی قراری کرد...

و تمام عضلات گلی منقبض شد و دنیا دور سرش چرخید.

بزرگمهر لب زد: نفس بابا... پسر گلم.

بنفشه خانم زمزمه کرد: عزیز دل مامان جونی... قربونت برم.

و گلی زار زد: خدا... نمی خوام بشنوم.

سرها به طرف او چرخید. دست هایش را روی گوشش گذاشته بود و پشت هم تکرار می کرد: نمی خوام بشنوم... نمی خوام بشنوم.

و صدایی در اتاق... تاپ تاپ... تاپ تاپ... تاپ تاپ...

خوشی همه زایل شد. نیم خیز شد که دست بزرگمهر روی سینه اش جا گرفت و با لحنی که چاشنی اش التماس بود، گفت: گلی یه کم دیگه.

تاپ تاپ... تاپ تاپ... تاپ تاپ...

دکتر موسوی و بنفشه خانم تماشاچیان این صحنه بودند.

گلی بر آشفت و دستش را پس زد و لباسش را پایین کشید و از تخت پایین پرید: می فهمی حالم بده... دارم دیونه می شم... صدای قلبش اعصابمو بهم می ریزه.

به طرف صندلی رفت و کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد.

بزرگمهر رو به مادرش گفت: مامان شما لطفا برو دنبالش.

بنفشه خانم با آهی اتاق را ترک کرد. دکتر از جایش بلند شد و با اخم به طرف میزش رفت: باید با هم حرف بزنیم آقای مصطفوی... بفرمایید بنشینید.

و بزرگمهر می دانست، قرار است چه چیزهایی بشنود. روی صندلی نشست و نگاهش را به جا خودکاری میناکاری شده ی روی میز داد.

خانم دکتر دست به سینه به صندلی تکیه داد: فکر کنم درست متوجه شده باشم که گلی این بچه ارو نمی خواد... این طور نیست جناب مصطفوی؟

بزرگمهر سر چرخاند و به پرده کرکره ای یاسی رنگ خیره شد که تصویر بیرون را از یکدستی خارج کرده بود وانگار دنیای بیرون را برش داده بود. لای پنجره باز بود و باد ملایمی پرده را تکان می داد و در هر بازگشت فلز پایین پرده به پنجره اصابت می کرد: چَلِق چَلِق.

-این بچه ناخواسته است.

دکتر دستانش را از آرنج روی میز گذاشت و خودش را کمی جلوکشید: ناخواسته برای اون؟

بزرگمهر نگاهش را از پرده کند و به دکتر داد: اول برای هر دومون... ولی بعدش من ازش خواستم نگاهش داره. -و اون نمی خواد.

معما حل شده بود... دلایل رفتار گلی... عدم ارتباطش با جنین.

دکتر دوباره به صندلی تکیه داد: این چند باری که اینجا اومدید، ندیدم از لحاظ احساسی خانمتونو ساپورت کنید... اگه اون بچه ناخواسته است... اگه شما خواستید و اون نخواست و اون به خاطر شما بچه ارو نگه داشته... پس چرا هیچ حمایتی از طرف شما نمی بینم؟!... چرا هیچ وقت موقع سونو ندیدم وقتی عضلاتشو منقبض می کنه شما دستشو بگیرید و نوازشش کنید تا اون موجود ظریف به آرامش برسه؟... اگه قرار گلی اون بچه ارو بخواد، باید وجود شمارو کنارش احساس کنه ولی من که دارم از بیرون این رابطه ارو می بینم، هیچ چیزی حس نمی کنم چه برسه به خانمتون که درگیر این ماجراست.

همینش مانده بود که گلی را درگیر بچه کند... این پسر فقط مال او بود و از همان ابتدا قرارشان همین بود که گلی سهمی در آن نداشته باشد.

از جایش بلند شد و به دکتر نگریست: ممنون از راهنماییتون.

دکتر با اخم جواب داد: من راهنمایی نکردم... من دارم اولتیماتوم میدم... پسر شما حس مادرشو می فهمه... مادر و جنین به هم از لحاظ روانی مرتبند... اگه مادر در شرایط روحی مناسبی نباشه بعدها این شرایط دامن گیر پسر تون میشه جناب... دیگه خود دانید... می تونید برید.

از در که خارج شد، نگاهش را در سالن چرخاند ولی خبری از گلی و مادرش نبود. با صدای منشی به سمت او برگشت: خانمتون و همراهش رفتن پایین.

بزرگمهر سری تکان داد و با گفتن ممنون بیرون رفت. از دور گلی و مادرش را دید که به در ماشین تکیه داده بودند. اخم های گلی درهم بود و کیفش را جلوی پایش گرفته بود و به چپ و راست تکان می داد. بی قراری اش به وضوح دیده می شد... هیچ وقت، هیچ چیز درست پیش نمی رفت... مادرش را دید ولی دیگر با حال و روز گلی جای لبخندی نمانده بود. از همانجا دزدگیر را زد. گلی سریع در عقب را باز کرد و نشست.

نگاهش با نگاه محزون و متاسف مادرش گره خورد. ایستاد. لذت شنیدن صدای قلب پسرش زهرش شده بود... پوفی کشید و دستی به صورتش... اگر این بچه از ناهید.

همانجا جلوی اگر و ای کاشش را گرفت... دیگر با اینها کاری پیش نمی رفت.

نمی خواست گلی را به بچه وابسته کند ولی می توانست کمی دل به دلش بدهد و آرامش کند... فقط برای پسرش... نه بیشتر...

با دست به مادرش اشاره کرد که بنشینند... ماما سرش را کمی کج کرد و غمگین نگاهش کرد و میخواست با نگاهش بگوید که دلش از غم پسرش خون است که نتوانست دل سیر به صدای قلب بچه اش گوش دهد... بزرگمهر طرف دیگر ماشین رفت و قبل از سوار شدن رو به مادرش گفت: بشین ماما جان... بشین... کاری نمیشه کرد. همین که در صندلی اش جای گرفت به طرف عقب برگشت و به گلی نگریست ولی او سرش را به شیشه چسبانده بود و خیره به آسفالت سیاه... رنگ این روزهایش.

بزرگمهر که سر برگرداند، چشم در چشم مادرش شد: دو نگاه همدرد.

به راه افتاد ولی تمام مسیر از آینه جلو به گلی نگاه می انداخت و آه می کشید. حرفهای خانم دکتر در سرش رژه می رفت. لبی تر کرد و گفت: چیزی هوس کردی برات بخرم؟... چی دوست داری؟.

و این جمله ی او کبریتی بود که به انبار باروت خشم گلی زده شد... سرش را از شیشه جدا کرد و لحظه ای از آینه به چشمهای بزرگمهر خیره شد... خشم و حرص و ناکامی بند بند وجودش را درنوردید... نفسش تند شد و چشمانش دو دو

زد... قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین می رفت و احساساتش، مهر دیوانگی بر عقلش زد... به سرعت چرخید و دستگیره ی در را کشید ولی قفل بود. با کف هر دو دستش بر درو شیشه کوبید... محکم... بی وقفه... فریاد کشید: باز کن این درو.

بزرگمهر یک لحظه به طرف او برگشت و دوباره به جلو نگاه کرد. با تعجب گفت: چته تو؟!.

گلی گوش نمی داد و با کف دستانش محکم به شیشه می کوبید: می خوام پیاده شم... باز کن درو... باز کن.

بنفشه خانم کاملا به طرف او چرخیده بود و با اضطراب سعی در آرام کردنش داشت: گلی... عزیزم آرام باش... آرام باش خانم.

گلی دیوانه شده بود و مرتب جیغ می کشید.

بزرگمهر عصبانی شد و داد کشید: آرام بگیر... چته تو؟... چرا وحشی شدی؟.

صدای داد بزرگمهر و فریاد گلی در هم آمیخت. مادر آشفته صدایش را کمی بالا برد و به بزرگمهر توپید: تو چرا داد می زنی؟.

بزرگمهر میان فریادهای گلی گفت: مگه نمی بینی رم کرده؟... مگه چی گفتم؟... آه لعنتی.

و دوباره رو به گلی با صدای بلندی گفت: تمومش کن... تمومش کن... اینقدر جیغ نکش لعنتی.

و گلی دیوانه وار با مشت هایش به شیشه می کوبید و هوار می کشید: میخوام پیاده شم... دارم می میرم... تو رو خدا درو باز کن.

مادر مستاصل رو به بزرگمهر کرد: بزن کنار مادر تا برم عقب... بزن کنار بزرگمهر جان.

همین که ماشین کنار خیابان پارک شد و قفل در باز، گلی کیفش را برداشت و به سرعت باد پیاده شد. مادر هنوز یک پایش در ماشین و پای دیگرش روی زمین بود که گلی از جوی آب پرید و وارد پیاده رو شد و بنای دویدن گذاشت.

بزرگمهر از ماشین پایین جهید و بدون بستن در به دنبال گلی دوید. مادر داد کشید: بزرگمهر.

گلی می دوید و بزرگمهر دنبالش... غروب یک روز بهاری و خیابان شلوغ ولیعصر...

مهم نبود به چند نفر تنه می زند... مهم نبود چند نفر به او فحش می دهند... فقط مهم بود برود... برود و از بزرگمهر دور شود... برود و جایی، کنج دیواری برای چند دقیقه بمیرد... همین و بس... صدای بزرگمهر را می شنید که صدایش می کرد... نایستاد... دوید... دوید... دوید...

و نفسش به شماره افتاده بود... کدام خیابان و کدام کوچه مهم نبود... مهم رفتن و رفتن بود... گریز از حقیقتی محض... فقط صدای نفس هایش را می شنید و صدای قلب جنین... قفسه ی سینه اش از این همه دویدن می سوخت... با جثه ریزش از میان جمعیت رد می شد... سینه اش به خس خس افتاده بود... بزرگمهر همچنان پشت سرش می دوید و چند متر بیشتر با او فاصله نداشت...

با آن شانه های پهن مرتب به این و آن تنه می زد. صدای کوبش قلبش را می شنید... حرص خورد که با آن هیکل بین مردم گیر می کرد و گلی با جثه ریزش به راحتی از میان آنها عبور می کرد... صدایش زد: گلی وایسا... گلی... وایسا میگم لعنتی. گلی می دوید... می دوید... پایش به پای مردی گیر کرد و چند قدم تلو تلو خورد و فریاد بزرگمهر: ندو... وایسا. خودش را جمع و جور کرد و بر سرعت قدم هایش افزود... به چهارراهی نزدیک شد... چراغ عابر پیاده قرمز و ماشین ها در حال عبور... مهم بود؟... نه مهم نبود... باید می رفت.

بزرگمهر به مردی تنه زد و دوید که آستین کتش محکم کشیده شد و یک قدم به عقب پرت شد. پسری جوان با هیکلی درشت یقه ی کت را چسبید: هی یارو... مگه کوری؟... یه ورمو بردی عوضی. سینه اش بالا پایین می شد... نفسش تند... نگاهی به مرد انداخت و دستانش را روی مچ های او گذاشت و به پایین کشید: ولم کن لعنتی.

ولی دست پسر از یقه اش جدا نشد. سرش را برگرداند... گلی به چهارراه رسیده بود... داشت دورتر و دورتر می شد. -مرتیکه الدنگ... حواست کجاست؟... به جا عذرخواهیته مادر... .

به مادر او این فحش رکیک را داده بود؟... مادر عزیزش؟... با پره های بینی که از عصبانیت و دویدن به سرعت باز و بسته می شد، با چشمانی از حدقه بیرون زده و لبی که محکم فشرده بود سر برگرداند... از خدا ناراحت بود... از گلی عصبانی... از روزگار شاکمی...

مشتش را بلند کرد و پای چشم پسر کوبید: ببند دهن تو بی شرف.

دو مرد گلاویز ... و صدای جیغ ترمز شدید ماشینی و گومپ.

و صدای خفه و ترسیده بزرگمهر: گلی!.

سر همه به طرف چهار راه برگشت.

زمزمه کرد: یا خدا... گلی.

بند دلش پاره شد.

دوباره زمزمه کرد: گلی.

قلبش از ترس ایستاد. دوید با لبی پاره که خون از آن جاری بود. یا خدا گویان به چهار راه رسید. قبل از خط عابر ایستاد...

گلی روی زمین بود درست وسط خیابان...

چشمان بزرگمهر از اضطراب و ترس درشت شده بود و دهانش باز... نفسش بند آمد... زانوهایش لرزید... دستهایش روی

صورتش... ترس در تمام وجودش رخنه کرد: گلی .

فریاد کشید: گلی.

گلی نشست... سرش را به طرف او چرخاند... بزرگمهر قدمی برداشت... گلی بلند شد... بزرگمهر یک قدم جلوتر گذاشت...

گلی پا به فرار، لنگ لنگان.

بزرگمهر ایستاد و لب زد: خدا رو شکر... خدا رو شکر.

درد را نادیده گرفتن و دوباره دویدن... درد را به جان خریدن و فرار از جنینی که رهایش نمی کرد...

تاپ تاپ... تاپ تاپ...

دقیقه ها گذشته بود و نگاه او همچنان به تابلوی زرد با نوشته سیاه میانش، چسبیده بود: ایستگاه طالقانی.

قطاری وارد ایستگاه شد... تماس چشمی اش با آن تابلو قطع شد... دختری با کوله پشتی قرمز و آدامسی دردهانش، میان واگن به او زل زد... نگاه او بی تفاوت و نگاه گلی تهی.

چندمین قطار بود؟... چه اهمیتی داشت... زمان و مکان برای او مفهومی را از دست داده بود.

تاپ تاپ... تاپ تاپ... تاپ تاپ...

چرا این صدا دست بردار نبود؟... چرا ۱۴۶ بار در مغزش اکو می کرد؟... قطار حرکت کرد و دخترک کوله به دوش را با خود برد.

خسته بود... دلتنگ... مایوس.

خسته بود از این روزگار... خسته از دلهره های بی انتها.

دلتنگ بود برای روزهای با آقا بودن... لمس نگاه گرم داداش... برای لحظه های دختربودنش.

مایوس بود از دلبستگی امروزش... از نگه داشتن یار قلبی اش... از عشق و بی قراری اش.

نوای قلب پسرک به تمامی لحظه هایش چسبیده بود... آزارش می داد... علت بغضش شد.

قطار دیگر وارد ایستگاه شد... قطار بعدی... قطار بعدی.

و او همچنان روی صندلی سبز رنگ انتهای سالن نشسته بود با دردی در لگنش... بی هیچ انگیزه ای برای بلند شدن.

فصل سرد زندگی اش آغاز شده بود... پر از کلاغ... بغضش حجم گرفت و دلش تنگ دو چشم سیاه شد... اولین اشکش غریبانه چکید... اشک بعدی... بعدی و های هایش در فضا پیچید.

غریبانه گریست... برای خودش... برای پسرک در بطنش... برای وحیدش... برای بزرگمهر.

آدمها دور او جمع شدند... یکی گفت: چشه؟..

دیگری جواب داد: نمی دونم من حواسم بهش بود... انگار تو این دنیا نیست...

یکی دیگر وارد بحث داغ شد: شاید موضوع عشقیه.

دستی پشتش قرار گرفت... شاید مال پیرزن آدامس فروش مترو بود... شاید دختر شال فروش معروف به فاطی شالی...
شاید دست خدا بود... شاید...

هر سه در آشپزخانه نشسته بودند... نگاه گلی به میز و نگاه عالیه خانم و راحله به صورت پف کرده از گریه ی گلی... علت گریه اش را نمی گفت... سکوت پیشه کرده بود و با هر پرسش قطره اشکی می چکاند.

صدای باز شدن در و بسته شدنش را شنید. شاید اصلی ترین دلیل اینجا آمدنش همین فردی بود که وارد خانه شد... دلتنگش بود و سرخورده از اینکه میدانست چند صباحی بیشتر او را نخواهد داشت.

صدای قدم های محکمش را شنید که از پله ها بالا می آمد... حالا در میدان دیدش بود... سرو بلند و محکمش... در دل قربان صدقه اش رفت... وارد آشپزخانه شد و قبل از همه سلام داد... همگی به احترام او برخاستند... گلی نگاه دزدید. حالا با دیدنش فهمید دلتنگش بود خیلی... خیلی.

عالیه خانم دستانش را طرفین سر وحید گذاشت و سرش را خم کرد. لبش را روی شقیقه او گذاشت و بوسید: سلام عزیز جان خسته نباشی.

و نگاه وحید به صورت قرمز و پف کرده گلی افتاد و اخم کرد: ممنونم...

خیره به گلی گفت: خوش اومدی.

گلی لحظه ای به او نگریست و بعد به سرعت نگاه گرفت: خیلی ممنون.

با مشاهده چشمان قرمز و پلک متورمش حدسش به یقین تبدیل شد: گریسته بود.

آن سر میز نشست و سوالی به راحله نگاه کرد. راحله شانه ای به معنای ندانستن بالا انداخت و از جایش بلند شد و چای برای برادرش ریخت.

رو به گلی گفت: چه خبر؟

چشمان گلی خیره به میز: سلامتی... خبری نیست.

وقتی راحله به او پیام داده بود، گلی به آنجا آمده، کار را زودتر تعطیل کرده و به خانه آمده بود و حالا گلی با قیافه ای گرفته و صدایی خش دار به او می گفت "سلامتی"؟.

راحله استکان چای را مقابل داداشش روی میز گذاشت و به طرف پله ها رفت و از آشپزخانه خارج شد... مامان عالیله هم با گفتن صبر کن راحله کارت دارم با او همراه گردید.

گلی با پاهای دردناک و لرزان و دست های گره شده در جلوی نیم خیز شد ولی با صدای محکم وحید دوباره به حالت قبلی برگشت: بشین.

نیم نگاهی به او انداخت و بعد به محل تقاطع طول و عرض میز وسط خیره شد: آخه...

سنگینی نگاه وحید را به خوبی حس می کرد... نگاهی جستجوگر که تا عمق قلب گلی پیش می رفت شاید راز پنهانش را بخواند.

در حالیکه یک دستش بر زانو بود و با دست دیگرش سوئیچش را آرام بر میز می کوبید، گفت: می شنم.

گلی سرش را بالا گرفت و با او چشم در چشم شد. چینی بین ابروهایش نشسته بود و تیز نگاهش می کرد. غم لانه کرده در چشمان گلی، وحید را آزار می داد ولی بیش از هر چیز این سکوت ناخوشایندش بود که خش بر اعصابش می انداخت.

گلی دوباره سرش را پایین انداخت و انگشتان پیچیده درهمش را به بازی گرفت.

ثانیه ها دقیقه شد و سکوت سنگین همچنان حکم فرما بود.

وحید سوئیچش را روی میز پرت کرد و از جایش بلند شد و با پایش صندلی را عقب فرستاد. میز را دور زد و نزدیکترین صندلی به گلی را بیرون کشید. نشست و به جلو خم شد و دستانش را از آرنج به زانو زد.

نفس گلی تند شد... استرس همه ی وجودش را فرا گرفت... قلبش کوبید... لیلی وار... نگاهش را بالا نکشید... وحید اول به بازی انگشتانش نگاه کرد و بعد به صورتش: منو نگاه.

و سینه ی گلی بالا و پایین می شد... چطور می توانست در چشمان او خیره شود در حالیکه قلبش از حجم راز پنهان در آن در حال انفجار بود؟... چطور می توانست به او چشم بدوزد و کثافت وجودش را از این مرد صادق قایم کند؟... نگاه کردن به او، دل شیر می خواست که مال او شغالی بیش نبود.

وحید دندان هایش را روی هم فشار داد و محکمتر گفت: بهت میگم منو نگاه کن لامصب.

نگاه گلی حرکت کرد، لرزان، ترسان... دست های مردانه اش که مشت شده بودند... ساعد کشیده اش با رگ های برجسته... شانه های دوست داشتنی اش... چانه و پوست سبزه اش... و چشمانش... چشمان سیاه عزیزش.

درد در حفره های قلبش پیچید... این مرد را دوست داشت.

وحید به آن مردمک های غمگین و لرزان خیره شد. قلبش از آن همه درد نشسته در چشمان عزیزش مچاله شد... این دختر دردی داشت که از نگفتنش، در حال جان کندن بود... خورد شدن... تا شدن.

نرم گفت: اون حرفی که مونده رو دلت و داره داغونت می کنه، بگو و بزارش زمین و همه رو راحت کن.

و گلی همچنان نگاهش می کرد با اندوهی بیکران در حوضچه ی چشمانش و لحظه به لحظه بر درد وحید می افزود... آمده بود که بگوید... برای همین اینجا بود... ولی این نگاه، این مرد، دست دلش را برای گفتن می لرزاند.

وحید لبی تر کرد: من هستم گلی... یه کم از اون بارت که اینجوری داغونت کرده رو بسپر به من... می تونیم با هم حلش کنیم... حرف بزنو خودتو سبک کن... قرارمون همین بود که حرف بزیم... نه؟.

و از این حمایت بی حد و حصر وحید چانه ی گلی لرزید ولی لب ننگشود.

نگاه وحید به آن چانه مثلثی کوچک لرزان کشیده شد و قلبش لرزید. پلک فشرد: آقات طوری شده؟.

گلی با آن نگاه ویران کننده، سرش را به طرفین تکان داد.

-بچه ها؟.

تکان سر گلی به طرفین.

-بیمارستان اتفاقی افتاده؟.

و دوباره همان حرکت.

این بار صدایش را بالا برد: پس چته لامصب؟!... تو که سه متر زبون داشتی و پشت هم واس من یکی ازش کار می کشیدی... پس چرا الآن غلافش کردی؟!... حرف بزن ببینم دردت چیه... اون از تلفنت... اینم از حال الآن... بگو گلی... بگو و قالو بکن.

گلی کمی در خودش جمع شد. نگاهش را به زانوهای وحید بود که چند سانتی متر بیشتر با زانوهای خودش فاصله نداشت. آرام جواب داد: چیزی نیست.

وحید خیره نگاهش کرد با عصبانیت: وقتی با من حرف می زنی به من نگاه می کنی... شیر فهمی دیگه؟.

مردمکهای لرزانش را به چشمان وحید دوخت... چشمانی دروغگو در چشمانی صادق... چشمانی ترسان در چشمانی پرسشگر.

-فکر میکردم اونقدری هستم تو زندگیت که وقتی مشکلی داری و نمیتونی حلش کنی رو من حساب کنی... حالا می بینم کج فکر می کردم... هنوز اونقدر مرد حسابم نمی کنی که یه نقشی تو زندگیت داشته باشم.

دست به میز گرفت و بلند شد. نگاه گلی با او بالا آمد: شب خوش.

خم شد و سوئیچش را برداشت و با گام های بلند از پله ها پایین رفت.

رفت.

رفت.

گلی ایستاد.

رفت بدون نگاهی.

گلی قدمی برداشت و درد در لگن و پایش بیداد کرد. لب گزید و به دنبالش دوید.

وارد راهرو کوچک که شد، گلی به او رسید، نفس زنان: نرو... نرو خواهش می کنم.

وحید قدمی دیگر برداشت و گلی با دو قدم خود را به او رساند و در حالیکه از درد پایش دلش می خواست فریاد بزند ولی خودداری پیشه کرد و آستین کتش را کشید: وحید نرو... نرو حرف می زنم.

وحید ایستاد... سرش را چرخاند و از بالای شانه اش به او نگاه کرد: موجود دوست داشتنی غمگین.

گلی با قلبی که می کوبید و نمی کوبید، با نفسی که می آمد و نمی آمد، نگاهی به داخل سالن انداخت... اینجا باید می گفت؟... همه باید می شنیدند؟.

سرش را با تردید به طرف وحید چرخاند. وحید دستش را دراز کرد و بازوی نحیفش را گرفت و کشید.
درد... درد...

درد چنان در پایین تنه اش پیچید که لب گزید و چشمانش را جمع کرد ولی حتی آخ نگفت. وحید در را باز کرد و گلی را از خانه خارج کرد و هر دو وارد راهرو ساختمان شدند. چراغ روشن شد. بازوی گلی را رها کرد و دست به سینه شد: می شنم.

باید می گفت... گریزی نبود... خسته بود و درمانده... حق این مرد بود که بداند و تصمیم بگیرد... از کجا شروع کند که سوزش کمتر باشد؟... چه فرقی می کرد از هر جا می گفت آخرش به رفتن او منتهی می شد... انگار زندگی او بوی تعفن می داد که همه را فراری می داد!... ترسیده آب دهانش را قورت داد: داره میاد.
ابروهای وحید درهم شد و سوالش را در چشمانش جاری کرد به جای لبش.

گلی نتوانست در چشمانش نگاه کند و حرف از بچه بزند... از اضطراب ضربان قلبش بالاتر رفت و لرزش به سراغ دستانش آمد... دکمه طلائی مانتوییش را به بازی گرفت و نگاهش را به آن دوخت: نفر دومی که قرار بود بیاد و با من باشه.. داره میاد.
چرا اشک برای ورود به چشمانش اجازه نمی گرفت... چرا چانه اش بی اجازه ی او می لرزید... چرا بغضش بی اذن او مهمان گلویش می شد؟... چرا هیچ کس او را آدم حساب نمی کرد؟.

وحید با سگرمه های در هم پرسید: خوب این مشکلتش کجاس؟... از اول هم گفتمی که قراره دوستت بیاد و باهات همخونه شه.

دوستش... دوستش... کدام دوست؟... بچه داشت می آمد و قرار بود طوفانی سهمگین رابطه اش را در هم نوردد... سر بالا گرفت و قهوه ی خیس چشمانش را به سیاه چشمان او داد: مشکلتش اینه که من ازش بدم میاد... ازش متنفرم... نمیخوام بیاد و با من زندگی کنه...

چین بین ابروها و پیشانی اش بیشتر شد: درست درمون حرف بزن بینم جریان چیه؟... اگه نمیخواهی چرا قبول کردی همخونه ات شه؟.

ذهن گلی هزار تکه بود و حرف هایش بی انسجام... انگار نمی شنید وحید از او چه سوالی پرسیده است؟... فقط می گفت و می گفت.

-اون میاد و همه چیز و بهم می ریزه... یعنی ریخته... همه رو فراری داده... چاره ای ندارم به دلخواه من نیست باید باهاش سر کنم... اون بیاد تو میری... می دونم که میری.. میری تنهام میذاری... همه می رن... باز من می مونم و اون.

وحید از کلافگی دستی بین موهایش کشید و به دختر پریشانی که با چشمانی خیس و نگاهی غمگین به او خیره بود، نگریست. سر از حرفهای تکه تکه اش در نمی آورد... فقط چیزی را می دانست، از این جریان بوی خوبی به مشام نمی رسید.

-جواب سوالمو بده.. چرا وقتی اون بیاد من تنهات می ذارم؟.. چرا باید برم؟.

گلی فقط شنونده ی ندای قلبش بود. کاسه ی چشمانش را پر از دانه های التماس کرد: تنهام میذاری؟...

و جواب خودش را داد: آره میذاری... آره میذاری... چرا باید بمونی؟... همه رفتن... تو هم مثل بقیه... هر کی فهمید تنهام گذاشت.

وحید سر در گم بود... اون بیرون خبرهایی بود که دخترک را به این حال و روز انداخته بود... خبرهایی ناخوشایند... چرا به حرفهایش گوش نمی داد؟... چرا چیزی از حرفهایش را نمی فهمید؟... این پراکنده گویی بیشتر سردرگمش کرده بود... نفر دوم... تنفر... ترک شدن...

و گلی همچنان جمله ها را پشت هم قطار می کرد، ترسیده بود... دل نگران... آشفته: من ازش بدم میاد وحید... اون بیاد تو میری... راحله میره... عالیه خانم میره... من اشتباه کردم ولی چاره ای جز ساختن ندارم.

اشکش جاری شد. سرش را روی شانه اش کج کرد و با چشمان مظلومش، آرام گفت: وحید تنهام میذاری؟.

این صدای ملتمس، این نگاه دردمند و اندوهگین از آستانه ی تحملش خارج بود. سرش را رو به سقف گرفت و نفسش را طولانی بیرون داد. قدم زد... جلو ... عقب... دست به کمر.

به گلی نگاه کرد و او را در همان حالت دید.

گلی لب زد: میری، نه؟.

حرص خورد. دستش را دوباره و این بار محکمتر بین موهایش کشید... دست خودش نبود ولی صدایش بالا رفت: دارم بهت میگم هستم... آخه لامصب درست حرف بزن بینم چی به چیه؟... قرار نیس با اومدن یکی دیگه کسی تو رو ترک کنه گلی... خیالت تخت... وقتی میگم هستم تا تهش هستم.

گلی بنای گریه گذاشت: دورغ میگي... دورغ میگي... من شناختمت... تنهام میذارى... مثل همه.

دستش را دراز کرد و لبه کتش را گرفت و سرش را روی بازویش گذاشت و گریست.

وحید نگاهی به او انداخت و نفسش را بیرون داد. کلافه بود، سردرگم... حرف های گلی کمی ترسانده بودش... چه کسی قرار است بیاید که او ترکش خواهد کرد؟... این فرد کیست؟... چرا گلی نمی تواند به او نه بگوید؟... چرا این گونه زار می زند؟...

قلبش به درد آمد. دستش را روی سر گلی گذاشت و گفت: گریه نکن گلی... گریه نکن خانمی... اگه اذیت میشی نگو... می داریم واس وقتی که حالت بهتر شد... گلی خانم من با شمام... میگم گریه نکن.

و سرش را نوازش کرد. دست گلی از کتش جدا شد. سرش را بلند کرد و کمی خودش را عقب کشید. وحید هم دستش را از روی سرش برداشت، همین که گلی خواست دستش را از میان دست وحید بکشد، نگاه وحید به کف دستش افتاد. کمی بالاتر آوردش و گفت: دستت چی شده؟.

گلی دستش را سریع کشید و پشتش پنهان کرد. وحید با ابروی بالا رفته دستش را چند بار تکان داد: دستتو بده بینم.

گلی جواب داد: چیزی نیست.

وحید قدمی جلو گذاشت و مچش را گرفت و کف دستش را نگاه کرد. چند خراش طولانی که قرمز بودند و قسمتی که پوستش کنده شده بود و قرمزی اش نشان از تازگی زخم می داد. در حالیکه انگشت شصتش را روی خراشها می کشید گفت: چی شده؟.

صورت گلی کمی جمع شد: می سوزه، دست بهشون نزن.

وحید لبخندی زد و دوباره روی خراش ها کشید: نمی گی چی شده؟.

گلی لبهایش را جلو داد و آب بینی اش را بالا کشید: خوردم زمین.

وحید نگاهش کرد، هنوز صورتش از اشک خیش بود. یاد گربه ی شرک افتاد وقتی برای درخواستی چشمانش را درشت می کرد، و حالا گلی با مظلومیت چهره اش، خواستنی تر شده بود: چجور خوردی زمین که پوست دستت کنده شده؟.

گلی با سرتقی جواب داد: خوردم زمین دیگه... چه فرقی می کنه؟... می گم می سوزه، نکن.

و از گریه سکسکه ای کرد. با دست دیگرش اشکهایش را پاک کرد.

و لبخند وحید جمع نمی شد... خوب بود که بحث هایشان به لبخندی ختم می شد.

وحید سر خم کرد... سر خم کرد... سر خم کرد .

آرام لبهایش را روی آن خطوط گذاشت و نرم بوسید.

قلبشان ساز عشق در دست گرفت و نواخت... عاشقانه و دیوانه کننده...

دو قلب پر تلاطم... یکی درگیر رویا... یکی پنجه در پنجه ی حقیقتی سر به مهر و تلخ...

یکی نقش عشق می زد بر دل... یکی نقش شوم جدایی...

یکی در دل نغمه وصل سر می داد... دیگری مرثیه ی تنهایی...

آه زندگی... آه.

تمام وجود گلی نبض گرفت و تپید... دستش را پس کشید. نگاه وحید با تردید به سمت او راه گرفت و به صورتش رسید.

گلی لب گزیده بود با چشمانی شرمگین.

گلی قدمی عقب گذاشت ولی تماس چشمی شان قطع نمی شد... وحید دستی میان موهایش کشید... گلی برگشت و به سمت

در رفت که صدای وحید باعث شد بایستد: گلی.

سر چرخاند و با چشمانش به او فهماند که از او دلخور نیست... وحید نفس راحتی کشید و گلی وارد خانه شد و حرفشان نصفه ماند.

تا مرز دیوانگی فاصله چندانی نداشت... مرتب در پذیرایی قدم رو می رفت... ساعت ها بود که در خانه ی گلی منتظرش بودند و هنوز از او خبری نشده بود... ترس و نگرانی در دلش لانه کرده بود... از راه رفتن که به نتیجه ای که نرسید، روی مبل نشست کنار مادرش... دستانش را روی صورتش گذاشت و به جلو خم شد... کمی تاب خورد... دلش آرام نگرفت... اگر بلایی سر او و بچه آمده باشد چه؟... اگر حالش بد شده و در گوشه ای افتاده باشد؟... وای ... وای ...

دوباره بلند شد... دستانش را به کمر زد... قدم زد... ایستاد، خیره به فرش... دوباره دستش را روی صورتش گذاشت و سرش را بالا گرفت: خدا!!... خدا!!.

کجا مانده بود؟... تا الآن هر جا بود باید به خانه بر می گشت... نگاهی به ساعت انداخت: ده دقیقه به ده.

صحنه ی تصادف جلوی چشمانش مجسم شد... لب فشرد اگر مردک بی خیالش می شد، حتما به گلی می رسید و تصادفی رخ نمی داد... دستی به لب متورمش کشید... از درد صورتش جمع شد... اگر اتفاقی برایش افتاده باشد؟... وای وای ... مگر او چه گفته بود؟... خیر سرش خواسته بود دل به دلش بدهد... ولی گلی رم کرده بود... کنار دیوار ایستاد و با نوک پا چند ضربه محکم به آن زد و حرصش تخلیه نمی شد... عصبانیتش فرو کش نمی کرد... گلی به خانه بر نمی گشت... گلی... گلی... مثل باد از او فرار می کرد... دل نگران بود برای پسرش... و... و... گلی... این کلمه را آرام در ذهنش تکرار کرد... شاید می ترسید از...

دیگر حال خودش را نمی فهمید... پیشانی اش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست ولی لحظه ای قیافه ی گلی وقتی روی زمین افتاده بود از جلوی چشمش کنار نمی رفت.

دستی روی بازویش نشست. سرش را چرخاند و به مادرش خیره شد: اگه بلایی سرش اومده باشه چی؟... چه خاکی بریزم سرم؟... چه جوابی به داداشش بدم مامان؟.

مامان دست پشتش گذاشت و نرم مالید: جایی رو نمیشناسی که بخواد اونجا بره؟.

بزرگمهر چشمهایش را تنگ کرد... کجا ممکن بود برود؟... جایی را نداشت... کرج که نمی رفت پس کجا؟... کجا؟... دوستش ... همان که چند شب پیش رفته بود.

به مامان نگاه کرد: اون دوستش که رفتین گذاشتینش دم خونه اشون... فقط اونجارو داره... شاید اونجا باشه... می دونی کجا بود مامان؟.

مامان کمی فکر کرد: من که عقب نشسته بودم با گلی... بارید رانندگی می کرد... شیم بود... نه من آدرسو بلد نیستم... میخوای به بارید زنگ بزنی شاید اون آدرسو داشته باشه؟.

دلش نمی خواست بارید از این جریان بویی ببرد... همین جوری هم هر بار همدیگر را می دیدند به هم تیکه می پراندند و حالا با این جریان تا ماهها باید متلکهایش را تحمل کند... اوووف... ولی چاره ای نداشت... دستش را با بی حوصلگی تکانی داد: یه زنگ بهش بزنی ولی نگو چی شده.

مامان به سمت کیفش رفت و گوشی اش را درآورد و شماره را گرفت: الو...

...

سلام بارید جان... شبت بخیر.

....

عزیزم یادته اون شب گلی رو رسوندی دم خونه ی دوستش... آدرسو یادته مادر؟.

....

برای بزرگمهر میخوام... کار داره.

....

یعنی هیچی یادته نیست؟.

....

باشه مادر.. خدافظ.

بزرگمهر پوفی کشید. می دانست از این برادر آبی گرم نمی شود.

مادر نزدیکش آمد: میگه شب بوده و کوچه پس کوچه... گلی آدرس میداده... ولی میدونه کدوم محله بوده... محله ی... دستش به هیچ جا بند نبود... همانجا به دیوار تکیه داد و آرام آرام سر خورد و روی زمین نشست... تمام تماس های ناهید را بی جواب گذاشته بود... حالا باید به او هم جواب پس بدهد... هر روز کلاف زندگی اش بیشتر به هم می پیچید... سررشته زندگی از دستش در رفته بود... آهی از سینه بیرون داد و دل مادرش را خون کرد... سرش را به دیوار تکیه داد و چند بار آرام، پس سرش را به دیوار کوبید... برگرد گلی... تو را به جان آقا جانت... برگرد گلی و رحمت به آدم های نگران این خانه بیاید... برگرد و بگو که سالمی.

زنگ خانه به صدا درآمد... مادر دکمه ی کنار آیفون را فشار داد و در را باز کرد و منتظر ایستاد... بابا بالا آمد و به جمع آنها اضافه شد.

همین که وارد سالن شد، ناهید را دید که روی مبل نشسته بود، خیره به او. گلی ناپدید شده یک طرف... حالا باید به ناهید هم جواب پس بدهد... با بی حوصلگی سلامی داد... جوابی نشنید و به جایش نگاه ناهید روی ساعت حرکت کرد: یازده و نیم.

و این حرکت یعنی تا حالا کجا بودی... آنقدر داغان بود که حوصله ی سوال و جواب نداشت. به سمت راهرو اتاق خواب ها رفت... پا که در راهرو گذاشت، صدای معترض ناهید را پشت سرش شنید: بزرگمهر. بی آنکه بایستد، گفت: الآن وقتش نیست عزیزم.

بازویش کشیده شد و مانع ادامه ی حرکتش شد: کجا بودی تا الآن؟

بزرگمهر سر چرخاند و نگاهش کرد: بی حرف با چشمانی که خستگی و چیزی شبیه غم از آن می بارید.

چشم ناهید به لب پاره اش افتاد، نگرانی در قلبش پیچید: لبت چی شده؟

با حیرت ادامه داد: دعوا کردی؟... تو بزرگمهر؟

بزرگمهر به راه افتاد، خسته، دل آشوب... هنوز خبری از گلی نبود... سرش از درد در حال انفجار بود و به چشمانش فشار می آورد... به اتاق خواب رفت و کتش را در آورد و روی تخت انداخت و خودش هم دراز کشید... ساعدش را روی چشمانش گذاشت... دعا کرد خدا هر دو را صحیح و سالم به او برگرداند... هر دو را.

خنکی چیزی را روی لبش احساس کرد ولی دستش را برنداشت.

ناهید به مردی نگاه کرد که داغان بودنش قلبش را ریش می کرد... یخ پیچیده در نایلون و پارچه را روی لب متورمش نگاه داشت: بزرگمهر چند وقت تو چته؟... خیلی به هم ریخته ای... کلافه... گیج... اون بیرون چه خبره که این حال و روزته؟.

و بزرگمهر در دل دعا کرد که خدا سالم به او برگرداندشان فقط همین برایش کافی بود... فقط سالم.

-بزرگمهر می شنوی چی میگم؟... من نگرانتم.

بزرگمهر با همان ژست جواب داد: چیزی نیست عزیزم... به مشکل کاریه.

ناهید حرص خورد و یخ را روی پاتختی پرت کرد: نمی خوام بگی نگو... فقط خر فرض نکن بزرگمهر.

بزرگمهر نشست. دست به سرش گرفت. انگار در سرش سنج می کوبیدند... دنگ... دنگ.

-الآن وقتش نیست... سرم داره می ترکه... بذار برای یه وقت دیگه خانمم.

چند ماه بود داشت می دید و دم نمی زد، به امید روزی که خود بزرگمهر لب باز کند و حرف بزند ولی این مرد هر روز داغان تر از روز قبل به خانه می آمد و همچنان خاموش بود.

-چند ماهه که تو حال خودت نیستی... زود میری دیر میای... وقتی هم میای همش میری تو فکر... سرگردونی... منو خواب می کنی و میری تو سالن قدم می زنی... بیخواب شدی... فنجون فنجون قهوه میخوری و خیره میشی یه گوشه... بزرگمهر من حالتو می بینم ولی صبر کردم تا خودت یه چیزی بگی... اون بیرون چه خبره که تو رو به این روز انداخته؟... کاری کرده که مرد آروم من با یکی دست به یقه شه و دعوا کنه؟... از کی من برات غریبه شدم بزرگمهر؟... چرا این حال و روزته؟.

حرف های ناهید مثل پتکی بود که بر سرش می کوبیدند... می دانست به زودی دستش رو خواهد شد... می دانست روزی ترکش خواهد کرد... ولی الآن زمان گفتن نبود... نگرانی برای گلی و پسرش تا مرز جنون او را برده بودند دیگر جایی برای رفتن ناهید نمانده بود... دستش را از درد پیچیده در سر و قلبش مشت کرد: میگم فدات شم... فقط الآن وقتش نیست.

بی اختیار دست به طرف کتک برد و گوشی اش را برداشت و نگاهی به آن انداخت. نه تماسی نه پیامی... همچنان بی خبری. ناهید با حرص گفت: منتظر تماس کسی هستی؟.

بس بود برای امروزش بس بود... تا خرخره پر بود از اتفاق و دلهره... دیگر جای نفس کشیدن نمانده بود. گوشی را روی کتک پرت کرد و با صدای بلندی گفت: بهت میگم الان زمان درستی واسه سوال و جواب نیست... می بینی که داغونم و سرم هم داره از درد می ترکه... به جای مسکن آوردن نشستی اینجا مواخذه می کنی؟.

ناهید دلخور شد... این بزرگمهرش بود که این گونه با او حرف می زد، با این تن صدای بالا... اون بیرون چه خبر بود؟. با بغض از جایش بلند شد و به طرف در رفت. بزرگمهر نفسش را طولانی بیرون داد و از جایش برخاست و خود را به او رساند. دستانش را دور شکمش پیچاند و چانه اش را روی شانه ی او گذاشت و چشمانش را بست: آخه چرا گوش نمی دی فدات شم... دارم میگم زمان درستی واسه سوال و جواب نیست... میگم بذار برای یه وقت دیگه... می بینی که حالم خوب نیست.

بوسه ای به گردن ناهید زد: معذرت می خوام صدامو بالا بردم عزیزم... این وسط فقط نمی خوام تو دلخور شی.

دوباره بوسید: بگو دلخور نیستی ناهیدم؟.

نگاه ناهید به در: دلخوریه من از اینکه که حس می کنم ازت دور شدم... دیگه مثل قبل حواست شش دونگ دنبال این زندگی نیست... انگار ذهنت یه جای دیگه هم هست... بزرگمهر من می شناسمت اونقدری که از هر حرکتت بفهمم چی می خوای یا چته... این نگفتنات منو ناراحت میکنه.

حرفهای عین واقعیت ناهید چنگکی شد که روی قلبش قرار گرفت و تا پایین خراشیدش... چه باید می گفت به زنی که خطر را احساس کرده بود و کاری از دست او بر نمی آمد. دستش را روی شکمش حرکت داد، نرم و نوازش گونه. با انتخاب پسرش ممکن بود، ناهیدش را از دست بدهد... دوباره یادش آمد گلی ناپدید شده است.. آهی از سینه اش بیرون داد.

ناهید دستان بزرگمهر را از هم گشود و در را باز کرد.

بزرگمهر پرسید: کجا؟.

ناهید بدون اینکه برگردد جواب داد: مگه مسکن نمی خواستی.

لبخند کمرنگی روی لبان بزرگمهر نشست: پس قهوه هم لطف کن برام بیار... شاید سردردم زودتر افتاد.

جلوی قهوه جوش ایستاده بود و به اوضاع و احوال زندگی اش فکر می کرد. به رفتارهای جدید بزرگمهر... حواس پرتی

هایش... ذهن درگیرش... بی خوابی های شبانه اش...

نگران بود و شاید... شاید... ترسیده.

همچنان خیره به قهوه جوش، ایستاده میان آشپزخانه با فکری مشغول و مسکنی در بشقاب.

این روزها خبر خیانت زیاد می شنید... لبخند زد... مسخره ترین چیز در دنیا این بود که به بزرگمهر شک کند... به بزرگمهر

ایمان داشت... به اسمش قسم می خورد.

مشکل چیز دیگری بود... ولی چی؟... چه چیزی می تواند او را تا این حد داغان کند؟... چرا چند ماه است بزرگمهر حال و

روز دیگری دارد؟... چرا حس می کرد میان عشق بازی شان، نوازش هایشان، در آغوش کشیدن هایشان، قسمتی از فکر

بزرگمهر جای دیگری بود... دوستانش زیاد از خیانت شوهرانشان می گفتند... نه نه... بزرگمهر هر کسی نیست... نه محال

است...

همچنان ایستاده خیره به قهوه جوش و مسکنی قرمز رنگ در بشقاب.

هر چه هست باید خیلی مهم باشد که بزرگمهر به خاطرش دعوا کرده بود... چی؟... یا شاید... کی؟... نه... بزرگمهر نه.

خسته از افکار جورواجورش قهوه را در ماگی ریخت و کنار مسکن گذاشت و به طرف اتاق خواب به راه افتاد... نزدیک در

که شد صدای آرامش را شنید... ایستاد...

-نه هیچی... هیچی.

-شما هم اگه اتفاقی افتاد خبرم کنید.

-آره بیدارم... بیدارم شاید خبری شد.

-مامان ببخشید شما هم مجبور شدید امشب اونجا بمونید... خدافظ.

دلهره ی ناهید بیشتر شد... کجا؟... خبر از چی؟... آن بیرون چه خبر بود که مادر شوهرش می دانست و در جریان بود ولی او نه؟... کمی بیشتر نگران شد... بیش تر ترسید... بشقاب را محکمتر در دستانش گرفت و وارد اتاق شد...

بزرگمهر لبه تخت نشسته بود با سری میان دستانش. بشقاب را کنار پاتختی گذاشت... بزرگمهر سر بلند کرد و نگاهی انداخت: ممنونم.

نگاهی دوباره به بشقاب انداخت و لبخند بی جانی زد: مسکنو باید با چی بخورم با قهوه؟.

تشویش ناهید آنقدر بزرگ بود که عرصه را برای لبخند تنگ کرده بود: میرم بیارم.

هنوز به در نرسیده بود که گوشی بزرگمهر به صدا درآمد. بزرگمهر به سرعت آن را برداشت و صفحه را باز کرد: رضایی.

از جایش بلند شد... "من خونه ی دوستمم... حالم خوبه".

همین؟... او را از نگرانی جان به لب کرده بود و حالا به چهار کلمه بسنده کرده بود؟... عصبانی شد... این دختر را سر جایش می نشاند... شماره اش را گرفت: مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

گوشی را پایین آورد و نگاهی به آن انداخت... خشم در رگ هایش دوید و او را به جنون رساند...

فریاد کشید: لعنتی.

و گوشی را پرت کرد که به آینه برخورد کرد و صدای شکستنش در خانه پیچید و جیغ ناهید را به همراه داشت... خم شد و سوئیچش را برداشت و از اتاق بیرون زد.

ناهید لرزان به دنبالش دوید: بزرگمهر.

بزرگمهر میان سالن جواب داد: توبخواب... من برمی گردم.

از خانه بیرون زد... برای امشبش کافی بود... باید می رفت و می رفت تا کمی آرام بگیرد... تا بیشتر از این به زندگی اش گند نزند.

با صدای سلام بلند و شادی وارد اتاق شد... تخت سیزده.

-به به شازده پسر مون چگونه؟

مرد روی تخت نگاه بی رمقش را از پنجره رو به رویهایش رگفت و آرام به او داد.

گلی سینی را روی میز کنار تخت گذاشت و با لبخند گفت: تحویل نمی گیری!... برم بگم یکی دیگه بیاد رگتو بگیره، قدر منو بدونی؟

دست به زانو گرفت و کمی خودش را خم کرد و با ابرویی بالا رفته و چشمانی تخس گفت: برم بگم خانم کیانی بیاد رگ بگیره ازت یا جواب سلامو میدی؟

سینه ی مرد تند تند و با فاصله کم بالا پایین می شد و این خود حکایت از زحمت زیادش برای نفس کشیدن می کرد... نقاب خندان گلی سرپوشی بود برای دل دردمندش... برای مرد جوان روستایی با صورتی لاغر و پوستی آفتاب سوخته و چشمانی گود رفته.

مرد با صدایی آرام گفت: سلام... خانم... رضایی.

نوع نگاه او از جنس نگاه آقا بود... رو به افول.

گلی صندلی برداشت و کنار تخت گذاشت. با حفظ لبخندش، دستش را لبه تخت گذاشت: خوب آقا پسر دستتو بذار تو دستم ببینم.

و نگاه مرد همچنان بی فروغ.

گلی وسعت لبخندش را بیشتر کرد: بده اون دستتو بابا... نترس... می دونم نومزدنگ داری... به چشم برادری.

و رگه هایی از لبخند در چشم مرد نمایان شد و دل گلی کمی شاد.

گلی دست استخوانی مرد را گرفت و از تخت آویزانش کرد... نگاهی به آن انداخت... رگی نمی دید... دیگه خبری از پیچش های آبی رنگ مردانه روی پوستش نبود... گارو را محکم دور دستش بست و چند ثانیه صبر کرد... خبری نبود... چند بار روی ساعدش زد... بی نتیجه.

سر بلند کرد و با بیمار تخت سیزده چشم در چشم شد... نگاهش چیزی داشت... حسرت... امید... و شاید التماس.

گلی آرام آرام نگاه گرفت... هیچ رگی دیده نمی شد... هیچ چیزی...

-وقتی... از ... اینجا برم... برات... از باغم... یه جعبه سیب میارم.

گلی بغضش را با آب دهانش فرو فرستاد... این مرد که روزهای آخر عمرش را دور از شهرستان و روستایش روی تخت بیمارستانی در پایتخت سپری میکرد، هنوز امیدوار بود... امیدوار به زندگی...

با نوک انگشتانش محل رگ های احتمالی را عمیق فشار داد: خوبه... ولی من همه جور سیب دوست ندارم... سیب پاییزی دوست دارم که بوی عطرش آب تو دهن آدم جمع می کنه و ترش مزه است... اگه داری ... از اونا برام بیار.

گلی ندید و در حال کلنجار رفتن با دست مرد بود و مرد جوان روستایی در رویایش غرق شد... رویایی که روزی جزئی از زندگی روزمره اش بود و گاهی از کار زیاد باغ شکایت هم می کرد و نقی به جان خدا می زد و حالا گرفتن بیل و زمین را شخم زدن در ظل تابستان رویای امروزش بود... همه ی باغ را با دستان خودش بیل بزند و با دستمال قرمز یزدی اش عرق پیشانی اش را پاک کند. با کمک برادرانش سیب ها را بچیند و در جعبه بگذارد و با دلال سر قیمت فروش چانه بزند و اوایل پاییز عروسی اش را با ریحانه به پا کند...

با احساس سوزش در دستش، رویایش تکه تکه شد و به خود آمد و دید روی تخت بیمارستان است و دیروز کسل کننده اش رویای دست نیافتنی امروزش شده است.

گلی چسب های آنژیوکت را چسباند و سرمش را وصل کرد: منو چشم انتظار نذاریا... هر وقت مرخص شدی تا ده روز مهلت داری که با جعبه سیب برگردی.

و این شروع گذر دوباره مرد به رویایش بود و لبخندی بی جان بر لبش جاری شد.

به استیشن برگشت و به اتاق دارو رفت و وسایل را سر جایش برگرداند... از اتاق خارج شد و به دستشویی رفت و دستانش را شست.

هر کس در استیشن مشغولی کاری بود و گلی هم پرونده ای را چک می کرد که سنگینی نگاهی را حس کرد. سرش را از پرونده بیرون آورد و به جلو نگاه کرد... درست آن طرف استیشن ایستاده بود... خیره به او... با اخم هایی درهم و دست هایی در جیب شوارش و کتی با لبه های کنار رفته.

کاسه ای از اضطراب در قلبش ریخته شده و در سراسر وجودش پمپاژ ... خودکار آبی اش را لای پرونده گذاشت... لب زیرینش را به دندان کشید و بزرگمهر نگاه مستقیمش را نمی گرفت... سر بقیه هم به طرف مرد آن طرف استیشن چرخید و بعد به طرف گلی.

تعقیب و گریز دیروز و شماتت و سکوت امروز.

گلی دست به لبه میز گرفت و ایستاد... میلاد ایستاد... با کمی تعلل ایوب ایستاد و نگاه بزرگمهر به طرف آنها حرکت کرد و پوزخندی گوشه ی لبش را به بازی گرفت... و نگاه تمسخر آمیزش را به طرف گلی هل داد... مستقیم... بی لغزش... مطمئن... گلی حرکت کرد... کمی می لنگید... نگاه بزرگمهر پی این حرکت لغزید... ترسید... بچه اش... لب گزید... این دختر... این دختر.

دم استیشن که رسید، بزرگمهر با آن نگاه برنده اش حرکت کرد و میلاد و ایوب هم حرکت کردند و پشت گلی ایستادند... بزرگمهر نگاهی دوباره به آنها انداخت و با همان پوزخند راهی اتاق استراحت شد. گلی سر چرخاند و بالبی که جلو آمده بود و بغضی که در گلویش جای گرفته بود، نگاه مچکرش را به آنها دوخت: نگران نباشید... نیومده که بخورم... قراره حرف بزنیم.

و نگاه منیژه به او... نگاهی که برای گلی قابل ترجمه نبود.

به طرف اتاق رفت. در را باز کرد و وارد شد... کنار پنجره ایستاده بود، پشت به او... پیش رفت و وسط اتاق ایستاد، منتظر.

-از همون اول از بازی خوشت میومدم... تو بدو من بدو... قایم موشک... تو شدی بزبز قندی و منم آقا گرگه...

پشت به گلی... خم شد و دست به لبه ی پنجره گرفت... ضرب انگشتانش روی آن، ریز، مداوم.

-میگم صلح... خونه عوض میکنی...

صدایش بالاتر رفت...

-میگم می خوام از همه چیز باخبر باشم... شب میری خونه ی دوستی که از نا کجا آباد سبز شده، می خوابی...

تن صدایش بالاتر...

-میگم چی دوست داری برات بگیرم مثل یابو سرتو میندازی پایین و فرار میکنی.

به سرعت برگشت... صورتش از عصبانیت قرمز شده بود... نفسش تند... حرکت قفسه سینه اش سریع... نگاهش تیز و فرو رونده.

گلی لب پایش را گاز گرفت... اگر چه جوابش را می داد ولی انفجار این مرد، همیشه برایش عواقب بدی داشته است... با دو دستش لبه ی مقنعه اش را به بازی گرفت، نگاهش در نگاه بزرگمهر.

فریاد کشید: کی آدم میشی گلی... کی؟

گلی میوه ترس را چید... این مرد آبرویش را می برد.

با چند قدم سریع خود را به او رساند و از یقه مانتوی سورمه ایش گرفت و او را کمی بالا کشید، صدایش همچنان بالا: کی بزرگ میشی کی؟

هراس همزاد لحظه هایش شد: بی آبرویی در محل کارش... نگاهی به در بسته انداخت، بیمناک. چشمان هراسانش را به بزرگمهر دوخت... چه فایده؟.. این مرد برای تنبیه او آمده بود و خط نگاهش را نمی خواند .

بزرگمهر تکانی به او داد: داری منو خسته می کنی... چقدر باید بکشم... ها؟

تجربه به او ثابت کرده بود جواب دادن به او در زمان خشمش یعنی افزودن هیزم بیشتر به آن و کمک در شعله ور تر شدنش... و جنونش رابه چشم دیدن...

دو دستش را روی لبانش گذاشت و محکم فشار داد تا کلمه ای از لای لبان و انگشتانش به بیرون درز نکند.

دادی دیگر و تکانی دیگر به گلی: می فهمی دارم زن و زندگیمو به خاطر تو از دست میدم... به خاطر حماقتای تو که منو تا جنون می بره...

گلی به قهوه ای های خشگمینش چشم دوخت... به رد زخم روی لبش... حاصل فرار او.

او هم همه چیزش را از دست داده بود و حالا نوبت به خانواده رستاخیز رسیده بود... با خاطر حماقت های خودش... چیز جدیدی نبود... باربد به او گفته بود که حماقتش مثال زدنی است.

بزرگمهر صورت برافروخته اش را به او نزدیک تر کرد: چشم در چشم. مانتو گلی میان مشت های بزرگمهر، تن هایی که تا شده بود گلی به عقب و بزرگمهر به جلو: دارم از دستش میدم... بو برده... شک کرده لعنتی... نمیذاری مثل آدم زندگیمونو کنیم... نمی ذاری... اینو تو اون کله پوکت فرو کن با بچه تو شیکمت باید عروسک بازیتو بذاری کنار.

جهان چه بی رحم بود و این روزها مساوات را چه خوب رعایت می کرد... یک ترس برای گلی... یک ترس برای بزرگمهر...

نگاه بزرگمهر از چشمان گلی حرکت کرد و به دستان کوچکش رسید که محکم لبانش را می فشرد... پلک روی هم گذاشت... نفس عمیقی کشید و مانتویش را رها کرد... اخلاقیش دست گلی آمده بود... قدم زد... قدم زد در آن اتاق دوازده متری با دو تخت در طرفینش... مشتش را آرام بر لب می کوبید... نیم نگاهی به گلی انداخت که به دیوار تکیه داده بود، خیره به او.

ایستاد: چرا این کارا رو می کنی چرا؟... بزرگ شو گلی بزرگ شو... دیگه اون دختری که فقط باید کار می کرد و خرج خونه اش رو می داد نیستی... تو الآن یه زنی که داری یه بچه رو تو شکمت اینورو اون ور می بری... دیگه تونیستی و یه خانواده... تویی چند خانواده که به تو زنجیر شدن... چرا نمی فهمی هر حرکت تو می تونه مستقیم روی زندگی همه تاثیر بذاره.

نگاه گلی به او با دستانی بر لب... راست می گفت... خیلی ها را از دست داده بود و خیلی ها را به دست آورده بود و بازهم داشت آنها را از دست می داد... معادله ی هزار مجهولی...

بزرگمهر روی تشک سیاه تخت نشست. سرش را میان دستانش گرفت، نگاهش به موزائیک های خاکستری کف: چرا منو تو شدید تام و جری؟!... هر کدوم ما یه سر این ماجرایمو داریم می کشیم... تو بکش من بکش... تا کی دووم میاره؟!... منتظر جر خوردنشی؟!... آره گلی؟!...

به گلی نگاه کرد که دستانش را از روی لبش برداشته بود و پشتش برده بود. نگاه او هم به همان خاکستری های کف.

-منتظری جر بخوره و هردو مون زمین بخوریم؟!... گلی اونقدری بزرگ شو که بار این جریانو به دوش بکشی و جا نذنی... می دونی که جایی واسه جا زدن نمونده... این راهو باید بریم تا وقتی بچه به دنیا بیاد... پس چموش بازی در نیار... این همه آدمو دنبال خودت نکش... گوش میدی چی می گم؟.

یک اتاق بی روح و خشک با دو آدم با ترس هایشان و یک بچه.

یک اتاق و دو آدم با دو دنیای متفاوت ولی ترس های همسان و یک بچه.

دو عاشق امروز، یکی عاشق زنی و دیگری عاشق مردی، و شاید حسرت خوران فردا و یک بچه.

دو عاشق ترسان از عاقبت این عشق و یک بچه.

از هر طرف که به این ماجرا نگاه می کردی، دو آدم با دو دنیای موازی را می دیدی که تهش یک نقطه بود، یک نقطه ی اشتراک: بچه.

گلی نگاهش را به بزرگمهر بخشید: دست من نیست... من نمی خوام کسی اذیت شه... من آدم بدی نیستم بزرگمهر... ولی هیچ وقت فکر نمی کردم اینقدر سخت باشه... اینقدر آزاردهنده... گاهی حس می کنم این جریان داره جونمو می گیره... راه نفسمو بند میاره... دیوونه ام میکنه... نتیجه اش میشه فرار... اونوقت تو، اون وسط به من میگی چی هوس کردم؟!... زن حامله چی هوس می کنه بزرگمهر؟!... یه کاسه آش دستپخت مامانش... وقتی راه میره نگاه محبت آمیز مردش که رو تنش بلغزه... هی اون کمر درد و بهونه کنه و دست مردش رو کمرش بشینه و بمالتش... شب به شب یکی مهمونش کنه و اولین بشقاب غذا رو واسه اون بکشن... کسی نذاره دست به سیاه و سفید بزنه... یکی برای بچه اش جوراب نوزادی بخره... یکی کلاه لبه دار... داداشش وقت و بی وقت بیاد بهش سر بزنه ببینه خواهر باردارش چیزی کم نداره... شوهرش بهش خوب میرسه... لباس تنگ پیوشه و شکم برآمده اشو به رخ همه بکشه... وقتی ترسیده، یکی بغلش کنه و از امید بهش بگه... حاملگی اولشو بی تجربه اس، زناي فامیل دورش جمع شن و راهنماییش کنن... بزرگمهر هوس من ایناست... اگه می تونی برام بخر... حتی شده یکیشونو.

نگاه بزرگمهر در چشمان اندوهناک گلی... کاش هوس کباب می کرد... هوس آلوچه های میدان تجریش... کاش هوس امامزاده صالح می کرد... هوس آش دست پخت مامان او را... کاش هوس امام رضا می کرد و زیارتش... چه باید می کرد با هوس های گلی که از عهده ی او خارج بود... زن روبرویش هوس خانواده اش را کرده بود... هوس نداشته هایش... هوس حسرت هایش...

گلی سکوت بزرگمهر را که دید، با قلبی سنگین، پر از حسرت و هوس های برآورده نشده، تکیه از دیوار گرفت: من باید برگردم استیشن.

بزرگمهر نشسته روی تخت رو به او گفت: صبر کن کارم باهات تموم نشده.

گوشی را از جیب بغل کتش درآورد.

-الو سلام.

....

-بیا بالا... من تو بخشم... اتاق استراحت خانم ها.

....

-تو بیا، خودت می فهمی.

تماس را قطع کرد و گوشی را در جیبش سر داد.

گلی حیران پرسید: با کی حرف زدی؟!... کی قراره بیاد؟!.

بزرگمهر مطمئن جواب داد: سبحان.

گلی با چشمانی درشت شده گفت: دکتر رحمانی؟!.

انگشتش را طرف بزرگمهر گرفت: تو به دکتر رحمانی زنگ زدی؟!... دیوونه شدی؟!... می فهمی داری چکار می کنی؟!.

بزرگمهر نفس عمیقی کشید: مگه تو مطب دکتر، شکایتشو نکردی؟!... مگه نگفتی تو بخش با حرفاش اذیتت می کنه؟!... بذار

بدونه و حداقل از طرف اون خیال هر دومون راحت شه.

-اگه به ناهید گفت؟.

بزرگمهر نگاهش را به پرده ی زرشکی رنگ و کلفت اتاق داد: دیر یا زود ناهید هم می فهمه... ترجیح می دم از طرف

سبحان خیالم راحت شه... میدونم چیزی لو نمیده.

گلی چانه ای جلو داد و شانهِ ای بالا انداخت: خود دانی.

بزرگمهر نشست و گلی ایستاده تکیه به دیوار... و سکوت... گلی کمی اضطراب داشت. می دانست دکتر تیرهای تهمت را به

سینه ی او فرود خواهد آورد... ضربان قلبش بالاتر رفته بود... نیم نگاهی به بزرگمهر انداخت که دست به سینه نشسته بود و

او را نگاه می کرد... سرش را پایین انداخت. با نوک کفش سیاهش نیم دایره های خیالی روی زمین می کشید و لحظات را می کشت.

- آدرس اون خونه رو بده.

گلی سرش را بالا گرفت و پایش از طرح زدن ایستاد. با تعجب پرسید: کدوم خونه؟.

-همون خونه ای که دیشبو توش سر کردی.

گلی سرش را به طرفین تکان داد: یعنی نه.

بزرگمهر تیز نگاهش کرد: آدرس؟.

دوباره حرکت سر گلی به طرفین: هیچ وقت آدرسو اون خونه رو بهت نمی دم... هیچ وقت.

بزرگمهر از جایش بلند شد... همین حالا با او حرف زده بود ولی این بزبز قندی فقط جفتک انداختن بلد بود.

-میدی یا...

در باز شد... سبحان با دستانی بند دستگیره در، قدمی داخل گذاشت. گلی و بزرگمهر روبروی هم با سری چرخیده به طرف او.

اینجا چه خبر بود؟. سوالی که در ذهن سبحان نشست.

گلی لنگان کنار بزرگمهر ایستاد، چسبیده به او. هر دو مرد به او نگاه کردند. سبحان در را محکم بست و با قیافه ای وحشتناک به طرف گلی رفت: تو.. تو افریته.

قبل از اینکه به گلی برسد بزرگمهر راهش را سد کرد و دستش را روی سینه ی رفیقش گذاشت: آرام باش.

سبحان با دستش بزرگمهر را کنار زد و به پشتش سرک کشید، جایی که گلی با ابروهای درهم پیچیده ایستاده بود: تو که این دختر رو نمی شناسی... معلوم نیست با کی پریده که شکمش اومده جلو.

-با من بوده.

دکتر با همان بدن کج شده خشکش زد. منظورش را نمی فهمید. یعنی چه که با او بوده؟... کی با کی بوده؟... آرام آرام تنش را بالا کشید... چشمان پر سوالش را به بزرگمهر دوخت... هنوز مفهوم آن جمله ی سه کلمه ای را نفهمیده بود.

-چی؟!-

بزرگمهر نگاه مستقیمش را نگرفت: بچه ی توی شکمش، بچه ی منه.

سبحان نگاه کرد، یکبار به بزرگمهر، یکبار به گلی... دوباره... دوباره.

لب فشرد و رو به گلی گفت: چه گندی زدی که رفتی دست به دامن بزرگ شدی و خودتو آویزونش کردی؟... بهت نگفتم پا تو کفشش نکن؟.

گلی طاقت نیاورد. باید جواب این مردک را می داد: جواب این سواتونو که قبلا دادم و گفتم گندکاری مال کیه.. لازمه دوباره تکرار کنم؟.

دکتر خیزی برداشت که بزرگمهر با داد گفت: بس کنید با هر دو تونم.

و رو به سبحان گفت: بهش کاری نداری... می فهمی سبحان... دارم میگم اون بچه مال منه... مال من... چرا تو کت نمی ره.

سبحان با پوزخندی در جوابش گفت: چی میگی واسه خودت... هی مال من مال من... بگو چجور خامت کرده؟.

گلی گردن کشید تا جوابی دهد که بزرگمهر با پشت دستش چند ضربه به سینه ی سبحان زد. از این حرف ها دردش می گرفت. حتی نزدیک ترین دوستش، خواسته و ناخواسته زخم به قلبش می زد: من پدر اون بچه ام... پسر من... پسر من که چهار ماهش تموم شده رفته تو پنج ماه... حق نداری به گلی توهین کنی.

دکتر با عصبانیت دست بزرگمهر را پس زد: چرا چرت میگی؟... تو اگه بچه دار می شدی تا الآن ناهید ازت سه تا شکم زاییده بود... بگو اصل جریان چیه؟.

بزرگمهر دست به کمر شد... چشم بست... باز یکی عییش را به رخش کشیده بود... هنوز به این درد عادت نکرده بود... ولی این پسر نوش می شد و این دردها را درمان می کرد... مرهمی روی عقده های ده ساله اش... تودهنی محکمی به همه ی زخم زنان...

چشم گشود. خیره شد در چشمان دوست قدیمی اش و محکم گفت: این دختر...

و بازوی گلی را کشید و یک قدم به جلو آورد: پاکه... پاک پاک... من پدر بچه ایم که تو شکمشه... بهت گفتم بیای اینجا که دیگه دست از سرش برداری... راحتش بذاری... سوهان روحش نشی... گند کاری به نافش نبندی.

این حرف ها در باورش نمی گنجید... رضایی دوستش را خام کرده بود و کاری کرده بود که بزرگمهر با او بخوابد و بچه ای که از مردی دیگر بود را به ریش بزرگمهر ببندد؟... بزرگمهر؟... بزرگمهر و خیانت به ناهید؟.

یقه اش را چسبید و غرید: تو با این عوضی خوابیدی؟... وقتی داشتی غلط اضافه می کردی به ناهیدم فکر کردی؟... ناهید از کثافت کاریت خبر داره؟.

بزرگمهر دهان باز کرد تا جوابی بدهد که گلی خودش را وسط آنها انداخت و دستانش را روی سینه سبحان گذاشت و به عقب هل داد: ولش کن لعنتی... وقتی از هیچی خبر نداری بیخود می کنی بهش تهمت می زنی... می گم ولش کن.

و تمام زورش را در بازوهایش ریخت و او را هل داد. سر دو مرد طرف او چرخید.

حس خوب دلگرمی در قلب و وجود بزرگمهر پیچید... دخترک به خاطر دل او از زندگی اش گذشته بود و یک عمر زخم زبان و تنهایی خریده بود... و حالا با آن جثه ی ریزش جلوی سبحان درآمده بود و از او حمایت می کرد... از این دلگرمی، از این حس خوب لبخندی کنج لبش نشست که از چشمان رفیقش دور نماند...

تکانی به او داد و غرید: به زنت گفتم دلت اینجوری واسه یکی دیگه قنج می ره؟... گفتم یکی دیگه رو پیدا کردی که خوب از پشت هم درمیاید؟... با توام مرتیکه.

نگاه بزرگمهر همچنان به آن موجود کوچولویی بود که برای حمایت از او بین آن دو می پلکید. در حالیکه یقه اش میان مشتش های سبحان بود، بازوی گلی را کشید. گلی سر کج کرد و دستانش از سینه ی سبحان جدا شد و کنارش افتاد: تو برو بیرون... ما مردونه حلش می کنیم.

سبحان یقه ی بزرگمهر را رها کرد و بازوی گلی را محکم چسبید: کجا؟... تشریف داره حالا تا تکلیف این رابطه مشخص شه.

و بزرگمهر آن بازوی نحیف را از میان چنگ رفیقش بیرون کشید و به منبع مهر چشم دوخت. با سر به در اشاره کرد: برو.

گلی قدمی عقب گذاشت. لنگان به طرف در رفت.

بزرگمهر پرسید: گلی بچه سالمه دیگه؟.

گلی ایستاد. نگاهی به دکتر انداخت و بعد به بزرگمهر: امروز صبح رفتم سونو... اتفاقی براش نیفتاده.

لبش به لبخندی باز شد: نیستم دارم میرم تبریز... سه چهار روز دیگه برمی گردم... حواست باشه.

گلی قبل از خروج برگشت و نگاهی به او کرد و از اتاق بیرون رفت و در را بست.

سر بزرگمهر به طرف دوستش چرخید و سگرمه های در همش را رصد کرد: فکر می کردم وقتی بشنوی رفیق بچگیت بابا شده، از خوشحالی رو پا بند نمی شی... ولی ظاهرا اشتباه می کردم.

سبحان لبه کتش را گرفت: چرا چرت میگی بزرگ؟.. خودت جای من بودی باورت می شد؟... ده ساله داری درمان میشی و خبری نشده... هزار جور آزمایش دادی... بابا عقیمی... عقیم... حالا چطور تونستی بچه بکاری؟... این دختره چی به خوردت داده که قبول کردی همچین خبطی کنی و اجازه بدی بچه اشو که معلوم نیست مال کدوم ننه قمریه به ریشت ببندد؟... الاغ کارت درست نیست هر چقدر هم دلت بچه بخواد.

بزرگمهر عصبی شد: چرا دهننتو نمی بندی...

با انگشت سیابه اش به سینه اش زد: اون بچه مال منه... مال من... بچه ای که ده ساله در به در این دکتر و اون دکتر بودم براش... بچه ای که به خاطر نداشتنش خسرو خان دم به دم اومد دست دخترشو گرفت و برد خونه اش تا طلاقشو بگیره... بچه ای که به به خاطر نداشتنش "آخی" و "طفلکی" شنیدم... حالا این پسر می تونه سندی باشه واسه اینکه منم یه مردم یه مرد کامل... می فهمی اون بچه سند مردیه من که خیلی ها به سخره گرفتنش.

-باشه اصلا اون بچه ی تو... لعنتی تو رفتی با این دختر خوابیدی؟... چطور تونستی؟... چطور به ناهید خیانت کردی؟.

بزرگمهر دستی به صورتش کشید و دوباره روی تخت نشست: خیانتی در کار نیست.

سبحان به طرف او خم شد و با لحنی سرزنش آمیز گفت: پس تو اسم اینو چی میداری؟... یه زن که ازت حامله است.

و بزرگمهر گفت... گفت از شب کذایی... از اتفاق شوم آن شب که او و گلی را به هم زنجیر کرد... از ازدواج موقتش... از همه و همه...

...

دو مرد نشسته کنار هم... دو مرد مسکوت... دو مرد متفکر... یکی سرش پایین... دیگری خیره به دیوار روبرو... دنیای عجیبی بود... بازی های عجیبی داشت... یکی می داد، یکی می گرفت... رویایی را برآورده می کرد... یکی از داشته ایت را رویا می کرد... غمی از قلبت می زدود و غمی دیگر جانشینش می کرد... حکم دنیای گلی و بزرگمهر این بود... دادن و گرفتن...

بغض به گلوی بزرگمهر چنگ انداخت: تنهام میذاره ... نه؟.

سبحان دستانش را به پشت برد و ستون بدنش کرد: نمی دونم... شاید... زنا موجودات عجیبی ان... مخصوصا اونا که عاشقترن، غیر قابل پیش بینی ترن... بعضی هاشون می گذرنو دم نمی زنن و بعضی هاشون چمدون جمع می کنن... من نمی دونم ناهید جز کدوم دسته است.

بزرگمهر آرنج هایش را به زانو هایش چسباند و کف دستانش را روی پیشانی اش گذاشت.

سبحان نگاه از دیوار گرفت و به دوست مستاصلش خیره شد: یه چیزی میگم ولی دوباره عصبانی نشو... از کجا اینقدر مطمئنی اون بچه مال تو باشه؟.

-مال منه گفتم که اون شب دختر بود.

سبحان ابرویی بالا انداخت: که چی؟... من باورم نمیشه که تو بتونی زنی رو باردار کنی... حداقل از لحاظ علمی برای من قابل باور نیست... می تونسته بعد از تو با کس دیگه ای باشه.

بزرگمهر سر چرخاند و نگاهش کرد: شک به جون من نداز... من به گلی ایمان دارم.

پوزخندی لب سبحان را کج کرد: ناهید هم به تو ایمان داره ولی تو..

بزرگمهر میان حرفش آمد: منکه شرایطو برات گفتم... از کدوم خیانت حرف می زنی؟.

سبحان هم به طرف او چرخید: من و تو بگیم نجات... ناهید و خانواده اش ... دوست و آشنا می گن خیانت... همین خسروخان اولین نفره که طبل رسوایی تو می کوبه بزرگ... این بچه هم حکم مردیت هم نامردیت.

بزرگمهر خسته از کشمکش این روزها، سنگین از جایش بلند شد، سنگین از بار نامرادی هایش... سنگین از حرف مردم... سنگین از حس های متناقضش... از آینده ی وهمناکش...

-من برم... باید تا خود تبریز رانندگی کنم... حواست به گلی باشه.. دیگه سر به سرش نذار.

سبحان هم بلند شد، با اخمی بین ابروهایش و لبخندی بر لبانش گفت: نترس... خوب از پس خودش برمیاد... زبونش زیادی درازه.

لبخندی بر لبهای بزرگمهر نشست. به طرف در رفت: پدر من یکی رو درآورده از بس از دست این نیم وجبی حرص می خورم.

در را که باز کرد، بازویش کشیده شد و میان آغوش رفیق دیرینش جای گرفت. سبحان چند بار پشت شانۀ اش ضربه زد: اگر چه باز بهت میگم برو ازش آزمایش ژنتیک بگیر ولی پسر بابا شدنت مبارک... چشمت روشن.

و بعد از مدت ها دل بزرگمهر شاد گشت و کمی اندوهش کاسته شد.

پوفی کشید... باید میان آن همه جمعیت چگونه خرید می کردند!... پیرمردهایی که چرخ های خالی یا پر را هل می دادند میان راسته های باریک و شلوغ... جوانانی با شلوار کردی که کیسه های بزرگی روی دوش یا پشتشان حمل می کردند... زنان و دخترانی با نایلون های مشکی بزرگ که هن هن کنان آنها را با خود می کشیدند... مغازه های رنگارنگ... مشتری ها دسته دسته، یا تک و تنها... عده ای می رفتن ... عده ای می آمدن... این راسته از راسته ی پارچه فروش ها و بلور فروش ها شلوغ تر بود... ساعتها میشد که در بازار مولوی می چرخیدند و هوا رو به تاریکی می رفت.

-آخه من نمی دونم زرتشت و کریم خان چه ایرادی داره که تو اومدی بازار... نگاه به این همه جمعیت کن.

راحله دوشادوش او راه می آمد و کنار هر مغازه ی طلا فروشی می ایستاد و دقیقه ها به ویتترین و برق طلایی جواهرات خیره می شد.

-نق نزن... همه ی مزه ی بازار به شلوغی... من عاشق بازار اومدم... البته اگه این بادیگارد باهامون نمی یومد.

گلی سرش را چرخاند و با وحید که در یک قدمی شان راه می آمد، چشم در چشم شد. وحید دو ابرویش را بالا فرستاد و سری به طرفین تکان داد. گلی لبخندی بر لب نشان داد و دوباره به جمعیت جلو نگاه کرد: خوب بنده خدا با تو چکارداره... بد مواظبمونه؟.

راحله با لبخندی جلوی ویتترین بعدی ایستاد: خوب نه بد که نیست... ولی قبلا که من و مامان میومدیم آقا املاک بود... حالا چرا ویرش گرفته مواظبمون باشه من نمی دونم.

گلی نگاهی به لبخند مودی اش انداخت و با آرنج سقلمه ای به پهلویش زد که راحله با صدای بلند خندید و گلی را هم به خنده انداخت.

وحید کنار گلی ایستاد: چه خبر تونه؟... به کم آرومتر.

نگاه راحله همچنان به ویتترین: به من چه... به گلی بگو که منو می خندونه.

گلی متعجب با چشمانی گرد شده به خودش اشاره کرد: من؟!.

به وحید نگاه کرد: من کاری نکردم... باور کن.

وحید با چشمانی خندان به ویتترین اشاره کرد: تو چرا نگاه نمی کنی؟.

گلی بی خیال شانه ای بالا انداخت: علاقه ای به طلاجات ندارم.

راحله به او نگریست: شوخی می کنی؟... زن باشی و به طلا علاقه نداشته باشی!.

گلی لبخندی زد: جدی میگم.. علاقه ندارم.

راحله نگاهی به برادرش انداخت و دوباره به ویتترین خیره شد: خوش به حال بعضیا.

و وحید از این حرف لب گزید و گلی از شرم و ندامت سرش را پایین انداخت... درد در قلبش پیچید.

راحله و وحید به راه افتادند. گلی قدمی برداشت که زیر شکمش چیزی احساس کرد شاید شبیه راه رفتن حشره ای روی پوست تنش... دست برد و زیر شکمش را خاراند ولی آن حس دست بردار نبود... حالا انگار منظم شده بود... چیزی شبیه

خارش... ولی چرا نظم داشت؟... چرا با فاصله تپ تپ می کرد؟... تپ تپ؟!... بچه؟!... او داشت ضربه می زد؟... اینقدر ضعیف؟... انگار که مورچه ای لگد می زند؟.

گلی ایستاد... زمان ایستاد... ولی بچه همچنان ضربه می زد، پشت هم، با فاصله منظم... گوش هایش نشنید... چشمانش ندید... همه چیز در اطرافش محو شد و او ماند و تپ تپی زیر شکمش... دستش را زیر شکمش گذاشت... حسش کرد... بی جان میزد ولی روی پوست دستش حسش کرد. پسرک داشت ابراز وجود می کرد. دستش را از روی شکمش برداشت و انگشتانش را روی لبش گذاشت... ضربه ی بچه همین بود؟... حالا باید چکار می کرد؟... بقیه در این جور مواقع چکار می کنند؟... به شوهرشان زنگ می زدند؟... به مادرشان می گفتند؟.

کسی بازویش را کشید و راه گوشه‌هایش باز شد: حواست کجاست؟... اگه چرخ می بهت می زد چی؟. هنوز دستانش روی دهانش بود و چشمانش گرد و نگاهش گنگ.

اخم های وحید بیشتر در هم رفت: معلومه کجا سیر می کنی؟... چت شده باز؟.

چه اتفاقی بزرگتر از این که بچه برای اولین بار به شکم او ضربه زد... چقدر تنها بود... چقدر بی کس که حتی نمی توانست نادرترین اتفاق زندگی اش را برای کسی بازگو کند.

راحله هم کنار وحید ایستاد: چی شده گلی؟... چه اتفاقی افتاده؟.

می توانست به او بگوید؟... خودش بود و پشت خالی اش.

-من می خوام برم خونه... ببخشید.

برگشت و به راه افتاد... هنوز بچه به شکمش ضربه می زد... بی جان ولی مداوم... بغضش گرفت... دلش می خواست در این باره با کسی حرف بزند... برود جایی و او باشد و پسری که با پاهای کوچولوش به شکم او ضربه می زد... برود جایی و خودش نقش شوهرش را ایفا کند... نقش شیرین جون... نقش بنفشه خانم... هی دلش برای خودشو پسرک بازیگوش ضعف برود.

مانتویش از پشت کشیده شد... ایستاد... الآن در آن لحظه آن مرد را نمی خواست... فقط خودش و پسرک.

-کجا سر تو انداختی پایین داری میری؟... چت شد یه دفعه؟... با توام گلی.

گلی به او نگاه کرد: یه کاری پیش اومد باید برم.

-وسط بازار یه دفعه ایه چه کاری پیش اومد که باس بری اونم با این ریخت و قیافه.

ملتمسانه نگاهش کرد: بذار برم وحید.

-میریم.

روکرد به راحله و با اخم گفت: بریم آبجی.

بازوی گلی را رها نکرد و راه افتاد. گلی آرام بازویش را کشید: خودم میام.

وحید برگشت... نگاهش کرد... نگاهش کرد... این دختر مغموم و آشفته این روزها، با گلی اوایل آشنایی

شان فرسنگ ها فاصله داشت... چیزی در این میان بود... چیزی پنهانی.

گلی از این نگاه سرش را پایین انداخت... شرمزده ی این مرد بود.

وحید نگاهی به راحله انداخت و بعد قدم برداشت به سمت بیرون راسته... خیابان پانزده خرداد.

به ماشین که رسیدند.. راحله عقب نشست. وحید هم پشت فرمان... او هنوز ایستاده بود، کنار در... دلش تنهایی میخواست...

می خواست برای پسرک نقش بابا و مامان بزرگ بازی کند... مادرش که نبود.

وحید از ماشین پیاده شد و دستی روی سقف و دست دیگرش روی در نیمه باز...

-آگه من بفهمم تو چته این چند وقت یه جایزه به خودم میدم... سوار شو باس حرف بزیم.

و خودش دوباره در ماشین نشست... گلی نفسش را با آه درآمیخت و بیرون فرستاد... در را باز کرد و نشست و وحید

استارت زد و ماشین به راه افتاد.

کسی حرفی نمیزد... نگاه وحید به روبرو با انگشتی بر لبش... نگاه گلی از شیشه بغل به بیرون... نگاه راحله به مردم در گذر.

باید می رفت خانه اش و پاهایش را دراز می کرد و لباسش را بالا می زد و دست روی شکمش می گذاشت. صدایش را کمی

کلفت می کرد و بابایش می شد... کمی بعد صدایش را پیر و خسته ولی مهربان می کرد و نقش شیرین جون را برای پسرک

بازی می کرد... صدایش را خندان می کرد و ذوق زده برایش حرف میزد و مامانی جونی اش می شد... شاید ... شاید برای خودش سبیل مردانه ای می گذاشت و صدایش را گرم می کرد و دایی رضا جانش می شد... مادرش نبود که؟...

بچه سراغ مادرش را خواهد گرفت... نقش ناهید را چگونه ایفا کند؟... مهربان شود یا بداخلاق؟... اخمو یا خنده رو؟... ناهید چگونه مادری خواهد شد برای پسرک در شکمش؟... پسرک را دوست خواهد داشت؟... خوب چه ایرادی داشت او که نقش بازی می کرد... نقش ناهید مهربان را که شیشه شیر به دست قربان صدقه اش را می رفت را می توانست بازی کند... و او هم می رفت به جهنم... می رفت درست مثل روزی که اصلا در زندگی خانواده ی مصطفوی نبوده است... نباید بغض می کرد... نباید اشک می ریخت... این بچه مال او نیست... این بچه ای که به زیر شکمش نوازش گونه ضربه می زد... آه نباید می کشد... دلبسته نباید می شد...

ماشین که ایستاد... نقطه ای جلوی نقش بازی او گذاشته شد و تمام... نگاهی گیج به اطراف انداخت و نگاه سخت و اخمو وحید پی این نگاه... چشمش که به خانه ی رستخیزها افتاد، آرام گفت: من می خوام برم خونه ام.

کسی جوابی نداد. سر برگرداند و به وحید نگاه کرد: میشه منو برسونی خونه ام؟.

وحید نیم نگاهی خرج گلی نکرد: باس حرف بزیم..

گلی ابرو در هم کشید: ولی من می خوام برم خونه ام... من...

وحید در را باز کرد و خارج شد و ماشین را دور زد... راحله و گلی به این خروش ناگهانی نگاه می کردند.

در طرف گلی را باز کرد و با تحکم گفت: پیاده شو.

گلی به طرف راحله چرخید، با نگاهی ملتمس.

-پیاده شو گلی و باهاش حرف بزن.

گلی پیاده شد و وحید در را بست.

هر سه با هم وارد خانه شدند و عالیبه خانم به پیشواز آنها آمد ولی همین که چشمش به قیافه های درهم آنها افتاد، پرسید:

چی شده؟... چرا شماها اینجورید؟... اتفاقی افتاده؟.

نگاهش بین آنها چرخید و آخر سر به راحله چشم دوخت: راحله؟!.

راحله از پله های آشپزخانه بالا رفت: چیزی نیست مامان...

وحید چرخ می به سوئیچ میان انگشتانش داد و با اخم گفت: من می رم بالا... برمی گردم.

و از خانه خارج شد... گلی با سری افکنده ایستاده بود. دست عالیه خانم که روی شانه اش قرار گرفت، سرش را بالا آورد و به این مادر مهربان چشم دوخت.

-برو لباساتو اتاق راحله عوض کن بیا برات شربت بریزم بخور.

ممنونی زیر لب گفت و راهی اتاق شد. در را بست و کیفش را همانجا روی زمین انداخت. دوباره از استرس زیاد لب پایش را بین انگشتانش گرفت و محکم فشار داد... نباید اینجا می آمد... دلشوره داشت... معده اش بالا و پایین می شد... به دلش بد افتاده بود... کاش به اینجا نمی آمد... دلش کنج خانه اش را می خواست، تنها.

دور خودش چرخید... پایین روسری اش را دور انگشتش می پیچید و باز می کرد... دلش شور می زد... چیزی بالای معده اش بال بال می زد... بچه دوباره ضربه زد. ایستاد... پانچوی صورتی گشادش را بالا داد... شلوارش را پایین برآمدگی کشید... دستش را روی محلی گذاشت که ضربه ها را احساس می کرد... نباید به او دل ببندد... کاش دیگر ضربه نزند... ابرو در هم کشید... چه بچه ی حرف گوش نکنی!... درست است مادرش نبود ولی باید به حرفش گوش می داد... به بزرگمهر رفته بود، فقط به خودش فکر...

در باز شد و راحله وارد شد: گلی چیزی نمی خوا...

نگاه راحله روی شکم برآمده ی گلی لغزید... به دست زیر شکمش...

به گلی نگریست، متعجب... دوباره شکم لخت و برآمده ی او...

ذهنش صحنه ی پیش رویش را آنالیز کرد و نتیجه بر زبانش جاری شد: تو... تو... حامله ای؟.

دست گلی افتاد... مانتویش افتاد و دوباره آن برآمدگی پنهان شد.

گلی به راه افتاد... کیفش را از روی زمین برداشت... به سرعت از اتاق خارج شد و به سمت در خروجی رفت.

راحله هم از اتاق خارج شد و دنبال گلی دوید. پا که به راهرو ساختمان گذاشت، صدای راحت را شنید: گلی وایسا بینم.

و گلی گوش نداد و دوید... وحید از پله ها پایین آمد و گلی را دید که می دوید و راحت که کنار در صدایش می کرد.

بر سرعت قدم هایش افزود: گلی کجا؟! ... آبجی چی شد؟.

و راحت با بهت گفت: داداش!.

وحید سری تکان داد و دنبال گلی دوید.

ترمز دستی را کشید... دیگر کاسه صبرش سر آمده بود. گلی از ماشین پیاده شد و کلید را از داخل کیفش بیرون آورد ... او

هم... دست روی سقف ماشین گذاشت: تا کی می خوای فرار کنی از گفتن... باس حرف بزیم.

گلی مغموم برگشت... دیگر راهی برای فرار نمانده بود... دستش رو شده بود... همین الان همه ی خانواده درباره ی او

صحبت می کردند.

-بریم بالا حرف بزیم.

وحید با سر به ماشین اشاره کرد: بشین تو... درست نی این موقع شب من پیام تو... بشین حرف بزیم.

دیگر برای او فرقی نمی کرد... چه داخل ماشین چه داخل خانه، نتیجه یکسان بود: فرار وحید.

لبه‌هایش آویزان بود: تو که غریبه نیستی.

با سر به بالا اشاره کرد: سوده خانم تو رو میشناسه.

وحید به بالا نگاهی کرد... چهره اش در هم شد: تو لامپ آشپزخونه رو روشن گذاشتی؟.

گلی هم به طبقه ی سوم نگاه کرد و به پنجره آشپزخانه اش.

با تعجب گفت: نه... روز بود رفتیم بیرون... من روشن نداشتم.

وحید در ماشین را بست و به طرف گلی رفت و کلید را از میان دستش بیرون کشید: کسی تو خونه اس!... بمون همین جا.

به طرف در ساختمان رفت و کلید انداخت و وارد شد.

گلی از خود پرسید: کسی؟... کسی؟... مردی؟... بزرگمهر؟... نه امکان نداشت... او تبریز بود.

دوید... در میان راهرو فریاد کشید: وحید... وحید... صبر کن... صبر کن بهت یه چیزی بگم.

ولی گوش وحید بدهکار نبود. گلی پله ها را به سرعت بالا رفت. وقتی که به آخرین پاگرد رسید. مردی را دید میان چهارچوب، با دستانی چلیپا شده روی سینه اش... صورتی خشمگین... ابروهای درهم رفته... چین های ریز و درشت روی پیشانی اش.

و چند پله پایین تر... در میان پله ها... مردی قد بلند... ایستاده بود، پشت به گلی.

گلی چند پله را به سختی بالا رفت، عین جان کندن بود.

وحید پرسید: شما اینجا چه کار می کنی؟!

بزرگمهر با همان اخم های درهم گفت: این سوالو من از شما دارم... شما اینجا چکار می کنید؟.

گلی خودش را به وحید رساند. آستینش را گرفت: وحید جان، تو برو... از آشناهان..نگران نباش.

سر وحید به طرف گلی چرخید با اخم نگاهش کرد... مردی غریبه در خانه اش بود؟... مردی تنها؟.

-این آقا رو میشناسی؟

گلی به بزرگمهر نگاه کرد با لبانی خشک شده و صورتی رنگ پریده. نگاه مستقیم بزرگمهر به او بود. او را می شناخت... او

پدر بچه اش بود... شوهر موقتش... مردی که او را نمی خواست و مردی که او هم نمی خواستش...

-گفتم که از آشناهان... تو می تونی بری... جای نگرانی نیست...

بزرگمهر با غیض گفت: که از آشناهام... فقط آشنا.

گلی حرصی شد... لب فشرد...

رو به بزرگمهر گفت: تو اینجا چکار میکنی؟.

بزرگمهر با سگرمه های درهم توپید: یه مرد که از ماموریت بر میگردد کجا میره؟.

گلی با تشر جواب داد: خونه خودش... پیش زنش... اینجا چکار می کنی؟.

-دقیقا حرف منم همینه... اومدم خونه ی خودم... پیش زنم...

گلی خشمگین شد... وحید حیران بود... زن... کدام زن؟... این مرد که بود؟...

گلی غرید: کدوم زن؟... چرا چرت میگی؟... زن تو ناهیده که تو خونتہ... زن تو اینجا نیست... اشتباه اومدی.

بزرگمهر عصبانی شد. قدمی جلو گذاشت: لازمه برم مدرکو از تو خونه بیارم و به تو نشون بدم که با هم چه نسبتی داریم؟!

وحید سرش را میان گلی و بزرگمهر می چرخاند. با بهت گفت: اینجا چه خبره؟... منظورتون از این حرفها چیه؟... گلی این آقا کیه؟.

قبل از اینکه گلی لب باز کند بزرگمهر گفت: منم دقیقا همین سوالو دارم... شما وسط زن و زندگی من چکار می کنید؟...

وحید سردرگم بود... معنای حرف مرد را نمی فهمید... از کی حرف می زد؟... از کدام زن؟... چه رابطه ای بین گلی و این مرد وجود داشت؟.

-این وقت شب یه مرد غریبه با زن و بچه ی من چکار داره؟.

حالا یک سوال به سوالات قبلی اضافه شده بود... بچه؟... کدام بچه؟... در این مدت بچه ای با گلی ندیده بود.

دوباره به گلی نگاه کرد... آرام پرسید: بچه؟.

بزرگمهر گفت: آره بچه.. بچه ی تو شکمش...

و نگاه وحید روی شکم گلی ثابت شد... گلی حامله است؟!... او که چیزی نفهمیده بود!

گلی پله ای را بالا آمد. با ناله گفت: خدا لعنتت کنه بزرگمهر... آتیش به زندگی من نریز... چی از جون من می خواهی؟...

دست از سرم بردار... کدوم زن؟... تا حالا برات هیچی نبودم... حالا درست تو این لحظه من زنت شدم؟!...

او بزرگمهر مصطفوی بود... به غرورش برخورد کرده بود... زنی هر چند موقتی هر چند دلش گیرش نبود... حق نداشت با

دیگری بپلکد... او بزرگمهر مصطفوی بود... درد داشت گلی با مردی دیگر باشد... هر چند هیچ حسی به او ندارد... پس

غرورش چه می شد؟.

-باید مدرک نشونت بدم چه رابطه ای بین منو تو هست؟... تا این وقت شب با این مرتیکه بیرون چکار می کردی؟
و فقط گلی صدایی شنید، درست پشت گوشش.

صدای مرگ یک مرد: گلی؟!.

و گلی شکست... و گلی خرد شد... و گلی نابود شد... چشم روی هم گذاشت... بختش را لعنت کرد... خودش را لعنت کرد...
مردش را از دست داد... درست همین لحظه با همین صدا... دیگر پشتمی نداشت... کوهش فرو ریخت... فنا شد... نابود شد...
سر برگرداند... نگاهش را به نگاه وحید دوخت... نگاهی معذرت خواهانه... شرمنده... نگاهی پر از افسوس، پر از حسرت...
نگاهی که می گفت ببخشید... ببخشید وحیدم.

وحید چشم بست. وقتی که پلک باز کرد، گلی مرگ یک مرد را در چشمانش دید... لبش را گزیده بود... درد داشت... با
دستانش محکم نرده ها را گرفته بود تا سقوط نکنند... باورش نمی شد اینچنین از گلی رودست خورده باشد... نگاهش را از
گلی گرفت و بالا داد... به شوهر زن... شوهر زنی که بچه ای در شکمش داشت... شوهر زنی که عاشقانه دوستش داشت...
شوهر زنی که دستش را بوسیده بود... شوهر زنی که با او خندیده بود...

نگاه کرد و تمام توانش را بکار گرفت و زمزمه کرد: ببخشید آقا... ببخشید... اشتباه شد اشتباه.

نفسش را با آه بیرون داد... آهی سوزان که تمام وجود گلی را به آتش کشید.

اگر دستش را از نرده جدا می کرد، بی شک فرو می ریخت... آوار می شد روی پله ها...

رفت... روی اولین پله قدم گذاشت... زانوهایش تا شد... باورش نمی شد دختر رویاهایش، زن باردار مردی دیگر باشد... پله
ی بعدی... و زانوهای تا شده اش... خدایا مرگ... خدایا مرگ...

گلی آرام صدایش کرد: وحید.

وحید یک پله پایین تر رفت... خدایا توبه... خدایا توبه.

گلی دوباره صدایش زد، با ناله: وحید جان.

و بزرگمهر لب گزید... و وحید لب گزید... و خدا لب گزید.

پله ای پایین تر... سرش در شکمش ... قلبش تکه تکه... روحش به فنا رفته...

صدای زنی را شنید که با زجر می گفت: معذرت می خوام... معذرت می خوام... اونمی که تو فکر می کنی نیست... باید به حرف های من گوش بدی... من دختر بدی نیستم... گوش بده بذار باهات حرف بزنم...

ولی وحید پاگرد را رد کرده بود به جان کندن... رو دست خورده بود از زن مردی دیگر... زن باردار مردی دیگر... پله ها را یکی یکی پایین رفت...

و گلی طاقت نیاورد... میان پله ها دوید و فریاد کشید: وحید بذار برات توضیح بدم... وحید غلط کردم... وحید ببخشید... وحید نرو..

پایش پیچ و خورد با سر به جلو خم شد که بزرگمهر دست دور سینه اش انداخت: زنده ات نمی دارم اگه برای بچه اتفاقی بیفته به خاطر این مرد... بیا بالا.

و او گوش نمی داد... او وحیدش را می خواست... می خواست برایش توضیح دهد...

فریاد کشید: وحید بذار برات توضیح بدم... اینجوری نرو... دیر گفتم... غلط کردم... تو رو خدا نرو وحید.

و وحید نمی شنید... و وحید نمی دید... و وحید حس نمی کرد... او مرده بود... او مرده بود... مرد مرده ای که به سختی پله ها را پایین می رفت.

داد کشید: وحید بذار حرف بزنم... نرو.. تو رو به علی.

دستی دور دهانش جای گرفت و دست دور سینه اش محکمتر شد... تقلا کرد... تقلا کرد... دست و پا زد... می خواست به بزرگمهر التماس کند تا بگذارد برود با وحیدش حرف بزند... نمی خواست تنها مرد روزهای بی کسی اش این گونه برود... تقلا کرد... دستانش را روی دست بزرگمهر گذاشت و کشید... پاهایش را در هوا تکان می داد... اشک در چشمانش حلقه بست... خدا... خدا... خدا.

ولی نه دستی دهانش را رها کرد نه دستی دور سینه اش را...

بزرگمهر او را به داخل خانه برد، صدای بسته شدن در ساختمان آمد... وحید رفت... مردش رفت... دست از تقلا برداشت... دستهایش آویزان... پاهایش آویزان... نگاهش سرد و خیس، پر از حس کوچ.

بزرگمهر او را در اتاق خواب روی زمین گذاشت... و گلی سقوط کرد.

روی زمین نشست... یک پایش از زانو تا شده، پای دیگرش نیمه باز... سرش پایین... قلبش لانه ی درد و گلویش خانه ی بغض... روحش در حال جان کندن... حسش به صلابه کشیده شده... مردش رفته... پشتش خالی و سرد... و گلی افتاده در قعر جهنم اشتباهاتش.

بزرگمهر بالای سر زنی ایستاده بود که به چشم، احتضار روحش را می دید... قدم زد... دوباره بالای سرش ایستاد و گلی تکان نمی خورد... دورش زد... روبرویش ایستاد... نگاهش کرد... ولی نگاه گلی گره خورده به تار و پود فرش... نفس عمیقی کشید... آن مردک... آن مردک قد بلند کجای زندگی گلی بود؟... چرا چیزی از وجود او نمی دانست؟... این دو از کی همدیگر را می شناختند؟... ابروهایش در هم شد... حرف سبحان را به خاطر آورد... خودش را لعنت فرستاد... داشت در مورد گلی حرف می زد نه هر دختری... ولی از حالات مرد و تقلاهای گلی معلوم بود چیزی بین آنهاست... لعنت به این زندگی... تف به این زندگی... بچه ی او در شکمش بود و رفته بود پی عشق و عاشقی؟!...

گلی ناگهان از جایش بلند شد... مرتب سرش را به این طرف و آن طرف می چرخاند... یک دور، دور خودش چرخید، گیج و منگ... به طرف بیرون رفت که بزرگمهر جلوی او را گرفت: چی میخوای؟.

گلی نگاهش نکرد و با دستش او را کنار زد ولی بزرگمهر تکانی نخورد.

ابروهای بزرگمهر بیشتر در هم رفت: می گم چی می خوای؟.

نگاه گلی حیران، بی مقصد، صدایش از عمق بی کسی برخاست، بی جان: کیفم!.

بزرگمهر کمی فکر کرد و بعد از خانه بیرون رفت و میان پله ها کیفش را پیدا کرد. به اتاق برگشت و آن را به گلی داد. گلی تند تند میانش را جستجو کرد و پیدایش کرد. کیف از دستش افتاد. گوشی اش را میان دستانش گرفت، دستانی لرزان. آب دهانش را قورت داد. لب گزید. صفحه را باز کرد با تردید. هنوز دستانش می لرزید.

در یک لحظه، دستی گوشی اش را از میان دستانش قاپید. به جای خالی اش خیره شد... خیره شد... خیره شد... دستانش مانند قلبش تهی گشته بود.

سرش را بالا گرفت... چشم های ماتم زده اش را به چهره ی پر اخم بزرگمهر دوخت.

-به کی میخوای زنگ بزنی؟

آرام زمزمه کرد: وحید.

بزرگمهر سرش را بالا گرفت و چشم بست. چند بار دستی که موبایل در آن بود را تکانهای کوچک داد.

گلی مظلوم گفت: بده... اون الآن حالش بده... می خوام باهش حرف بزنم.

چرا این دختر نمی فهمید!... درست است حس خاصی به او نداشت ولی مالکیت که بود... باید صبر می کرد، بچه به دنیا بیاید

بعد برود دنبال زندگی خودش: با این مرتیکه چه سر و سری داره؟... از کی با همید؟... گلی تو که باهش...

نفس گلی تند شد از ادامه ی حرفی که قرار بود بر زبان بزرگمهر جاری شود... دستانش را مشت کرد... گردنش را سیخ...

نگاهش را تیز: جرات داری جمله اتو تموم کن تا هرچی بینمونه همین حالا تموم کنم آقای مصطفوی... بگو اون حرفیو که می

خواستی بزنی تا دهن تو گل بگیرم.

خودش می دانست حرفش بی پایه و اساس است ولی سبحان بد حرفی به او زده بود... او به گلی ایمان داشت ولی این مرد...

کلافه دستی به صورت و گردنش کشید. هزاران حرف در ذهنش بالا و پایین می شد: پس این مرد کیه؟... از کی با همید؟.

گلی نگاهش را نگرفت، چرا حرف دلش را نزنند؟!... چرا این مرد را از خواب خوشش بیدار نکند!.

-از همون موقع که مردهای همسایه چشم های ناپاکشون دنبال من بود تا یه شب، تخت گرم منو بخرن... از همون موقع که

رفت و تو دهن اونا زد... از همون موقع که تو با زنت رفتی تعطیلات و یکی اومد پشت در خونه ی منو در زد و من دست به

دامن این مرد شدم و اون تعطیلات عیدشو کنسل کرد و مردی برام خرج کرد و این خونه رو پیدا کرد... از همون موقع که

تو اومدی هوار کشیدی ولی اون و خانواده اش این خونه رو برام چیدن... از همون وقتی که فهمید بی کسم، بی منت منو تو

جمع خانواده اش راه داد و من بهش نگفتم یه بچه تو شکمه... بهش نگفتم قراره بچه ی یه نامردو به دنیا بیارم... از همون

موقعی که تو پشتمو خالی کردی و ورد زبونت شد، بچه ام ولی اون مثل یه مرد تو همه ی مشکلات این چند ماهم پشتم

وایساد... هر چقدر تو نامردی اون مرده...

حرف گلی هر چند حق ولی تلخ بود و او کمی دردش گرفت. با تمام این حرف ها حق نداشت تا وقتی بچه ی او در شکمش

بود با مردی دیگر باشد...

-تمومش کن... هم حرفاتو هم هر چی بینتونه تا وقتی که این بچه به دنیا بیاد.

گلی خروشید. فاصله اش را با او هیچ کرد. شکمش مماس با شکم او بود. سرش را بالا گرفت و صدایش را بالا برد: چرا باید این کارو کنم؟!...

با انگشت سبابه اش روی سینه اش زد: چرا باید مردی رو که می خوام و برای اولین بار تو زندگیم وارد قلبم شده به خاطر تو کنار بذارم؟!... تو که قراره چند ماه دیگه منو مثل سگ از زندگیت بندازی بیرون...

بزرگمهر بازویش را گرفت. صورتش را به صورتش نزدیک کرد، چشم در چشم: تو نمی فهمی نه... تو... تو... هر چه کرد نتوانست بگوید که گلی زنش می باشد.

دستان گلی همچنان مشت بود. با نگاهی مستقیم، محکم گفت: من چی بزرگمهر؟!... من چی؟!... بگو زنتم... بگو... بگو منو میخوای... بگو که منم کنار ناهید می خوای... بگو منم زن عقدیت میشم و بهترین شرایط زندگی رو برام فراهم می کنی... بگو یه شب پیش ناهید می مونی یه شب پیش من... بگو بچه ارو به خودم میدی ... بگو اینارو بزرگمهر... نامردم اگه الان نرم آشپزخونه پشت دستم داغ نذارم که به جز تو به هیچ مردی دیگه ای فکر نکنم... تنها مرد زندگیم تو باشی... بگو بزرگمهر که من زن عقدی و واقعیت می شم... تا همین جا زنگ بزمنم به اون مردی که با کارام و حرفهای تو نابود شد، بگم بیجا کردم دل بهت بستم، مرد من فقط بزرگمهر... بگو.. بگو و مردی رو در حق من تموم کن.

دست های بزرگمهر شل شد... بازوهایش را رها کرد... نمی توانست چنین قولی به او بدهد... از عهده ی او خارج بود... او فقط بچه را می خواست... یک شب کنار او باشد یک شب کنار ناهید؟!... مضحک بود... ولی با این وجود...

گوشی را در جیب کتش گذاشت.

گلی دستش را دراز کرد: بده من... من باید باهاش حرف بزمنم..

بزرگمهر آرام چند ضربه روی جیبش زد و گفت: گوشی پیش من می مونه.

و از اتاق خارج شد.

گلی نشست و فریاد کشید: بزرگمهر ازت متنفرم... به اندازه ی تمام عمرم ازت متنفرم...

و بزرگمهر در پذیرایی ایستاد... پشت به در... صدای ضجه ی گلی تمام خانه را فرا گرفت: خدا لعنتت کنه... به درد من مبتلا شی بزرگمهر... بفهمی دارم چی می کشم... ناهید ترکت کنه و منم فقط به خودم فکر کنم... ازت متنفرم... متنفر.

و قلب بزرگمهر از این دعا لرزید.

به سختی در ماشین را باز کرد و نشست. سوئیچش را داخلجا سوئیچی برد. اما دستش لغزید و افتاد... دوباره تلاش کرد با تمام وجودش... سوئیچ را دوباره در جاسوئیچی کرد و فشار داد... چرخاند... و ماشین کمی به جلو پرت شد و تپ تپ خاموش شد... چشم بست... چشم بست... نفسش را بیرون داد... دوباره امتحان کرد... سوئیچ را چرخاند و دوباره پرت شدن ماشین و تپ تپ خاموش شدن آن... باید تمرکز می کرد... باید تمرکز می کرد تا بفهمد مشکل از کجاست... تمرکز کرد و یادش آمد ماشین در دنده است... دنده را خلاص کرد و دوباره سوئیچ را چرخاند... و این بار ماشین روشن شد... فرمان را چرخاند و به راه افتاد... ذهنش یک صفحه ی سفید و خالی بود... سفید محض... بدون لکه ای روی آن... هیچ چیزی در ذهنش نبود... هیچ چیزی... فقط می راند، به جلو... نمی دید... نمی شنید... هیچ حسی نداشت، درست مثل یک مرده... شاید او مرده بود... فقط به جلو می راند... چراغ قرمز ماشین ها، بوق ها، هیچ تعبیری برای آنها نداشت... نمی دانست برای او چه اتفاقی افتاده است... درک درستی از زمان و مکان نداشت... ذهنش همان صفحه سفید محض بود... خیابان اول را رد کرد... خیابان دوم... ماشین ها یک به یک رد می شدند... کسی برمی گشت فحشی می داد... کسی بوق می زد...

بدنش کرخت بود... حال خودش را نمی فهمید... دنیایش فقط سکوت بود و سکوت... حال مردی را داشت که او را از بالای صخره ای بلند به درون دریا پرت کرده اند... حال مردی که شنا کردن بلد نبود... افتاده در آبهای خروشان... در حال غرق شدن... سکوت محض... با چشمانی بسته... دستهایی رو به بالا... موهایش موج درون آب... صدایی در اطرافش نبود و سکوت محض... او داشت در آن سکوت غرق می شد...

حال او عجیب شبیه مردی بود که در دریا داشت جان می داد...

و ناگهان... برخورد دو ماشین با هم.

سرش به فرمان خورد... حس هایش برگشت... گلی را دید... مردی را دید که آن بالا ایستاده بود... به زنش نگاه می کرد، به عشق او... به زن باردارش نگاه می کرد... به تنها دختری که در تمام عمرش به او علاقمند شده بود... به زنی نگاه می کرد

که او این چند وقت از عشق برایش مایه گذاشته بود... از احساسش، از مردی اش... گلی را به خاطر آورد و خودش را میان پله ها... مردی چهار شانه... مردی طلبکار بالای پله ها... عجیب از گلی رودست خورده بود!... عجیب بازیچه شده بود!... چطور نفهمیده بود به زنی دل داده است که باردار است!... به دختری دل داده است که زن مردی دیگر است!... سرش همچنان روی فرمان... ماشینش داغان... در باز شد... چشمانش همچنان بسته... قلبش پر درد.. کمرش تا شده.. دستی روی شانه اش نشست... شانه های خمیده اش... و او هیچ نمی خواست .. فقط بگذارند بمیرد.. از این درد بمیرد... از بی صفتی اش، از بی ناموس بازی اش بمیرد... کاش بگذارند او بمیرد...

گلی آنجا بود... در آن خانه... در آن اتاق... در آن گوشه... زانو به بغل... سر تکیه به دیوار.. با یک هوس... هوس شنیدن صدای گرم مردی که نوازش گونه بگوید: کوچولو.

حالا با نبودن او چه کند؟!... جای خالی اش را با چه پر کند؟!... گلی فرو ریخته بود... او با تمام داشته هایش فرو ریخته بود... مرد او رفت... مردی که او را وصل کرده بود به دلگرمی... مردی از جنس مردهای با مرام قصه...

با صدای بلند گریست... به بلندای چاه تنهایی اش... و مردی میان خیابان سرش را رو به آسمان گرفت و نعره زد: خدا... خدا...

صدای بلند های هایش را رها کرد... به بلندای دیوار اشتباهش... و مردی با سری افکنده، میان پذیرایی کلافه قدم می زد... با صدای بلند زار زد... به بلندای آن شب بی انتها... و مردی دل شکسته، میان خیابان زانو زد...

با صدای بلند فغان جدایی سر داد... به بلندای سیاهی بختش... و مردی میان پذیرایی با قلبی فشرده، سر به دیوار چسباند...

با صدای بلند نام مردی را خواند... مردی از جنس پناه... و آن مرد میان خیابان آوار شد... فرو ریخت... زانو هایش با دل سیاه زمین اصابت کرد... دستانش روی صورتش... زمزمه کرد: خدا... خدا...

سینه اش پر درد... با پشتی خمیده با قلبی رو به انفجار در بغض شب گم شد...

آه زندگی... آه.

باید امروزش را در بیمارستان سر می کرد و امروزش مثل هر روز نبود... کیفش در دست و دستش آویزان کنار بدنش... نگاهش به جلو ولی خالی از هر حسی با پلک هایی خسته از شب بیداری دیشبش با مردی که پا به پای او بیدار مانده بود و در پذیرایی قدم زده بود، گاهی به او سر زده بود و بی حرف نگاهش می کرد و گرگ و میش هوا از خانه بیرون زده بود... به استیشن رسید... بچه های صبح کار همه جمع بودند، انترن ها، رزیدنت ها، و او میان آن همه آدم، احساس تنهایی می کرد... سمیعی هم بود... سلام بی جانی داد... همه به رضایی خیره شدند که زار و نزار به طرف اتاق استراحت خانم ها می رفت. او رضایی همیشگی نبود، رضایی قبرا و پر انرژی.

سمیعی صدایش کرد: رضایی... بیا تو اتاقم کارت دارم.

گلی بی هیچ حرفی راه رفته را برگشت و به سمت اتاق او رفت... کنار در ایستاد تا سمیعی با نگاه مشکوکش وارد اتاق شد... پشت میزش رفت و ایستاد. کمی به گلی نگاه کرد. نگاه گلی به جعبه دستمال کاغذی سفید و سبز روی میز و فکرش درگیر اتفاق دیشب و در دستش کاسه ی چه کنم، چه کنم.

سمیعی به سکوت و چشمان خاموش گلی نگریست: فردا بعد شیفنت نمی ری خونه... می مونی باید توی یه جلسه شرکت کنی.

گلی به زنی نگریست که دست به سینه، ایستاده، موشکافانه او را نگاه می کرد. نه حرفی برای گفتن نداشت نه جانی برای سوال پرسیدن. پس فقط به دهان او چشم دوخت.

-پرستار نمونه بخش معرفیت کردم، می مونی تا تو یه مراسم که قراره برای پرستارهای نمونه برگزار شه، لوح و یه هدیه بگیری و ازت قدردانی شه.

گلی اندیشید چه فایده که او پرستار نمونه ی بخش باشد، در حالیکه زندگی خود و خیلی ها را به گند کشیده بود. باز هم سکوت... دیگر زبانش نمی چرخید... تمام حس های وجودی اش پرواز کرده بودند. ممنونی زبر لبی گفت و برگشت. دستش که به دستگیره خورد، سمیعی صدایش کرد: رضایی.

فقط از بالای شانه اش سرش را چرخاند.

-طوری شده؟... اتفاقی افتاده؟.

نگاه خالی گلی تنها جوابش بود. در را باز کرد و خارج شد.

با کسی حرف نمی زد... روزه ی سکوتش پابرجا بود... دیگر هیچ اجاقی دلش را گرم نمی کرد... بخش را تحویل گرفت... پوکه های مخدر را شمرد و بررسی کرد... ترالی احیا را چک... به اتاق دارو رفت و دارو های ساعت دو را آماده کرد... حضور کسی را در اتاق احساس کرد. سر برگرداند و مرد مزاحم این روزهایش را دید. نگاهش را گرفت و به کارش ادامه داد. دکتر رحمانی پیش رفت و کنارش ایستاد. گلی قرص ها را در کاپ بیماران می گذاشت.

دکتر به دست های او نگاه کرد و بعد به چهره بی حس امروزش... به صورت ماسکه اش.

-نمی دونم چرا نمی تونم به خودم بقبولونم که این بچه مال بزرگمهر باشه!... کسی که ده ساله با زنشه و خبری نشده اونوقت با یه رابطه تو ازش حمله شی!... یه کم عجیب نیست؟!... من به اتفاق اون شب کاری ندارم ولی اگه جای بزرگمهر بودم ولت می کردم و دمّ امو می داشتم رو کولمو فرار... می دونی که از جون واست مایه گذاشته... هر کسی اینکارو نمی کنه.

یک عدد کاپتوپریل در کاپ تخت بیست گذاشت. کاردکس را ورقی زد. به طرف یخچال رفت و انسولین را بیرون کشید و رویش نوشت تخت بیست وسه.

دکتر پوزخندی زد: می دونی با این سکوت مهر تایید می زنی به افکار من... من آخرش بزرگو وادار می کنم یه آزمایش ژنتیک از بچه بگیره.

برگشت و قصد خروج کرد. چند قدمی دور نشده بود که صدای گلی او را از ادامه راه واداشت... گلی کاپ دارو ها را در سینی می چید.

-دکتر یه چیزو می دونی... تو بی ارزش ترین موجود روی زمینی برای من... چه خودت چه حرفای مفتت... خدا خودش بنده هاشو می شناسه که اون شب، یه آدمو سر راه من قرار داد نه یه حیوون... در ضمن یه روز که این بچه به دنیا بیاد و معلوم شه پدرش کیه اونوقت که روسیاهیش برای شما بمونه و اون روز من ازتون نمی گذرم... خیرت که به ما نمیرسه پس شر کم.

دکتر اندیشید که این دختر با این زبانش، زهر به جانش می ریخت... تا حالا کسی با او اینچنین صحبت نکرده بود.

با دو قدم به گلی رسید و از میان دندان های کلید شده اش گفت: حیف که بزرگمهر گفته کاریت نداشته باشم... حیف... ولی می خوام بدونم تو و بزرگمهر قرار چه جوابی به ناهید بدید؟!... اون موقع هم زبونت اینقدر درازه؟!... موش شدن تو دیدن داره رضایی.

قلبش از این همه قضاوت سنگین شد. روزگار با او کج تا کرده بود و مردمانش هم روز به روز سنگش می زدند و قلبش ترک های بدی برداشته بود... فعلا که او اسیر پنجه روزگار بود و هر روز فشارش را بیشتر می کرد... خودش این مسیر را انتخاب کرده بود پس باید می ساخت و دم نمی زد... سینی را برداشت و بدون جوابی دیگر از اتاق خارج شد.

گلی داروهای بخش را داد و منیژه مریضی از اتاق عمل تحویل گرفت و میلاد علایم حیاتی ها را چک می کرد و ایوب مریضی را از بخش مغز و اعصاب تحویل گرفت... هر کس به کاری مشغول بود... و در این میان گلی هر چند دقیقه یکبار گوشی اش را از جیبش بیرون می آورد و نگاهش می کرد به امید تماسی... پیامی...

گاهی به لیست مخاطبانش می رفت و به اسم قیامت خیره می شد... دلش سنجاقکی شد و برایش بال بال زد... این دختر بوی اندوه می داد، بوی غربت...

باید به دیدنش می رفت و حرف می زد و عاقبتش را به جان می خرید... همین فردا.

به استیشن که رسید، فریمه را دید که لباس پوشیده آنجا ایستاده بود، با لبخند بزرگی بر لبانش. کنارش ایستاد: داری میری؟

نگاه پر از نشاطش به نگاه حزن آلود گلی: آره اگه خدا بخواد، کارای ترخیصم تموم شد... اینم برگه ی خروجم.

گلی آن را گرفت و نگاهی انداخت. سر بالا گرفت: برو به سلامت... امیدوارم دیگه اینجا نبینمت البته واسه مریضی... ولی بیا به ما سر بزن.

فریمه دست در کیفش کرد و بسته ای کادو پیچ شده ای را بیرون آورد و کف هر دو دستش گذاشت و جلوی گلی گرفت: قابل شما رو نداره خانم رضایی جان... این چند وقت خیلی برام زحمت کشیدی... با لبخندت با حرفات به من امید دادی.

گلی بسته را گرفت: این چه کاری بود!... من فقط کارمو انجام می دم فریمه جان.

به یکباره فریمه دست دو طرف صورت گلی گذاشت و او را بوسید: خانم رضایی هر وقت اومدی تو اتاق ما، با لبخندت به دل غمگینمون جون دادی... حالا که من دارم می رم دلم می خواد شما هم لبخند یه مریضو ببینی و دل غمگین امروزت شاد شه... فدات شم.

گلی لب برچید... بغض در کوچه ی گلویش ول گردی می کرد... چشم بست و در کار خدایش ماند که او اشتباه می کند و دل کسی را می شکند... ولی او آنقدر بزرگ است که در وانفسای حماقتش باز به یادش هست، باز به او لبخند هدیه می کند و مانند بندگانش سریع مجازاتش نمی کند.

لبش به لبخندی باز شد. هنوز خدایش را داشت. اگر کسی نبود، هنوز خدایش مقتدرانه پشتش ایستاده بود و چه خوب خودش را به گلی نشان می داد.

به فریمه نگاه کرد و به لبخندش وسعت بخشید: برام دعا کن فریمه جان... بلکه دعای تو بگیره و گره از کارم باز شه.

فریمه دستش را جلو آورد و با خلوص گفت: همونجوری که ما مریض ها رو شاد می کنی با حضورت، خدا به دلت راه بیاد و شادت کنه خانم رضایی عزیز.

چه دعای قشنگی!... راه باریکه ای از امید در قلب گلی جاری شد. دست بیمارش را محکم فشرد.

نیمه شب بود و منیژه و میلاد به اتاق رفته بودند تا استراحتی کنند. او و ایوب هم در استیشن نشسته بودند... کار خاصی نبود.

-خانم رضایی فهمیدی که تخت نوزده کشتی گیر بوده؟... بیچاره با این تصادف زمین گیر شده... سر و تهش از تخت زده بیرون از درشتی ولی چه حیف.

گلی نگاهی به ایوب و بعد به اتاق روبرو انداخت. دختر نوجوانش بالای سرش ایستاده بود.

دکتری آمد و آن طرف استیشن قرار گرفت و رو به گلی گفت: اودم واسه مشاوره تخت نوزده... رزیدنت مغز و اعصاب... پرونده اشو لطف کنید.

قبل از اینکه گلی بلند شود، ایوب از جایش برخاست و پرونده را به دکتر داد و همراه او وارد اتاق بیمار شد... چند دقیقه بعد هر دوی آنها با دختر بیمار از اتاق خارج شدند. دکتر پرونده را باز کرد و مشغول نوشتن شد.

نگرانی و اضطراب از قیافه ی دخترک می بارید. بیشتر از شانزده سال نمی خورد: دکتر بابام دوباره می تونه بلند شه؟... آآن نمی تونه هیچ حرکتی کنه... ممکنه دیگه از جاش بلند نشه؟.

دکتر همچنان که مشغول نوشتن بود، بدون نیم نگاهی به قیافه ی همراه بیمار با خونسری جواب داد: بابات قطع نخاع شده... می فهمی یعنی چی؟... یعنی فلج شده و دیگه نمی تونه حرکتی کنه دختر خانم.

و گلی دید که دخترک درست جلوی چشمانش روی زمین افتاد و در اثر برخورد سرش با زمین، صدای بدی در بخش پیچید. به سرعت از جایش بلند شد و استیشن را دور زد. ایوب از پاهای دختر گرفت و بالا برد. چشمان دختر بسته بود و رنگش سفید.

دکتر برای یک لحظه به دختر نگاهی انداخت و مهرش را پای دستوراتش کوبید: ولش کنید، داره تمارض می کنه.

گلی به طرف دکتر چرخید و با عصبانیت گفت: چه تمارض کنه چه نکنه، به عنوان یه دکتر وظیفه تونه این خبرا رو یه جور بگید که همراه مریض به این حال نیفته.

دکتر مهرش را در جیب روپوش سفیدش گذاشت و به راه افتاد: وقتی یه عمر تو مغز و اعصاب کار کنی، کم کم دلت از سنگ میشه خانم پرستار.

و گلی بالای سر دختر بیچاره نشست و آرام گونه اش را نوازش کرد: پاشو عزیزم... پاشو... امیدت به اون بالایی باشه... پاشو.

دختر کم لای چشمانش را باز کرد. ایوب پاهایش را پایین آورد. گلی بلند شد و دستش را طرف او دراز کرد: یا علی.

پایین پله ایستاده بود... می دانست ممکن است با بدترین برخوردها مواجه شود... می دانست دیگر گلی چند روز قبل نیست... او زن باردار مردی دیگر بود و مردی دیگر را به بازیچه گرفته بود... خودش را برای بدترین تنبیه ها آماده کرده بود... اضطراب داشت... ضربان قلبش بالا... تمام وجودش می لرزید... سخت بود... سخت بود رفتن و با او روبرو شدن و از خودت گفتن... از خودی گفتن که تا حالا قضاوت شده بود و حکم هم آماده بود.

در راه داد و وارد شد. همه پشت میزهایشان نشسته بودند و دو سه نفری از آنها مشتری داشتند... نگاهی به کل سالن انداخت... حالا دیگر نفس کشیدن برایش سخت شده بود... دست به روسری اش برد و گره اش را شل تر کرد ولی راه نفسش باز نشد... احساس کرد پلکش کمی می پرد...

آقا جواد جلو آمد و با تکان دادن سرش و لبخندی گفت: سلام... خوش اومدید.

گلی لبخند نیمه جانی زد: سلام ... هستن؟.

آقا جواد دستش را طرف در، دراز کرد: بله بفرمایید تو.

پاهایش پیش نمی رفتند... بی قرار شد... قلبش سینه می شکافت... چند نفس عمیق کشید، پشت هم، با نگاهی دوخته شده به در... اولین بار بود که از آمدن به اینجا می ترسید... نگاهی به ابروهای بالا رفته ی آقا جواد انداخت، عزمش را در پاهایش ریخت و به سمت در رفت.

دستش را روی دستگیره گذاشت... از خدایش طلب کمک کرد... دستگیره در را آرام پایین کشید... وارد شد و صدایش را شنید... ایستاده بود پشت میزش، سرش پایین بود و چند برگه را نگاه می کرد... سرو بلندش همچنان شیک پوش بود... کت و شلوار زغالی اش راه نفس او را بند آورد... قلبش در گلویش می تپید... چطور از این مرد دل بکند؟!... چطور؟!... حواسش به گلی نبود و به کار خودش مشغول بود و گلی دلی سیر نگاهش کرد، با سری کج و چشمانی لبریز از عشق. -نه به جون تو فرزاد... واس من نمی صرفه باهش شراکت کنم... یه کم بد قلقو تو پول دادن ناخن خشک... تو این بازار راکد و گرونی تیر آهن نمی ارزه واس یه تیکه زمین با همچین آدمی شریک شم... اون یه بار واس هفت پشتم بس بود... بهم بگن بیا یه تیکه از بهشتو با این مرد بساز من یکی عمرا باهش هم کاسه شم.

سر بلند کرد... دستش از حرکت ایستاد... نگاه کرد... نگاه کرد... گوشه چشمانش چروک افتاد... غیض و خشم در کاسه چشمانش سر خورد.

گلی نگاهش را از آن صورت اصلاح نشده نگرفت... دلش تنگش بود... تا همین دو روز پیش این مرد دوستش داشت... نگاهش دیگر آن برق همیشگی را نداشت و جای لبخندش اخمی بزرگ پادشاهی می کرد.

گلی جرات خرج داد: اومدم حرف بزیم.

وحید بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد و روی میز پرش کرد... با ابروهای در هم رفته، در را نشان داد: بیرون خانم محترم.

گلی دسته کیفش را محکم در دستش فشرد... خانم محترم؟!... کدام یک بی انصاف تر بودند او یا وحید؟!... دوباره پلکش پرید.

-می رم بیرون می رم... ولی قبلش باید بشنوی چی شده... باید بگم... از اول باید بگم... هیچ وقت نخواستم تو رو بازیچه کنم هیچ وقت.

وحید لبه ی کتتش را کنار زد و دستانش را به کمر. سرش را پایین انداخت: ببین خانم... شما یه دندون لق بودی که من کشیدمتو انداختمت دور... حالا از اینجا زودتر برو بیرون تا اون روی سگ من بالا نیومده.

ابروهای گلی هم در هم رفت. قرار بود دیگر چه بشنود؟!.

-ولی وحید...

صدای بلند وحید در اتاق پیچید، صدایی درآمیخته با خشم: اسم منو به زبونت نیار.

گلی مستاصل دستش را بالا آورد و چند بار تکان داد: باشه.. باشه.. ببینید آقای رستاخیز... بذارید از خودم دفاع کنم.

پوزخندی گوشه ی لب وحید نشست. خم شد و دو دستش را لبه ی میز زد و خیره به او گفت: دفاع؟!... چی می خوای بگی؟!... اینکه زنی یکی دیگه بودی؟!... که بارداری؟!... خودتو مظلوم جلوه دادی و اومدی تو زندگی من؟!...

نگاهش را گرفت و ایستاد. کلافه دو دستش را میان موهایش کرد و کشید ولی درد قلبش کم نمی شد. آتشی در دلش به پا بود که داشت او را زنده زنده می سوزاند، دوباره به او نگاه کرد: روزی صد بار دارم از خودم می پرسم چرا به حرف حسین صافکار گوش ندادم... چرا حرف تو شد واسم سند... ولی حرف اون شد حرف مفت... خام مظلوم بازیات شدم...

سرش را کمی کج کرد و از همان پشت میز نگاه مشکوکش را روانه ی قلب بیچاره ی گلی کرد: اون شبم فیلمت بود که کسی پشت در اتاقت بوده... نه؟!... می خواستی منو بکشونی اونجا؟!... تا کجا پیش رفتی؟!... تا کجا؟!...

دیگر بسش بود... سکوت و قضاوت شدن بسش بود... جلو رفت و درست مقابل او ایستاد... وحید آن طرف میز و او طرف دیگر.

صدایش را بالا برد: حق نداری در مورد من اینجوری فکر کنی.

وحید میز را دور زد. روبرویش ایستاد. نگاهی به شکمش انداخت... هنوز باور این موضوع برایش ثقیل بود... هنوز با این موضوع کنار نیامده بود.

با تشر گفت: پس باید در مورد تو چطور فکر کرد؟... ها؟... روزی هزار بار به خودم فحش می دم چطور خام تو شدم... اشتباه کردم... تو بزرگترین اشتباه زندگیم بودی که بهت دل دادم... نشناخته بهت دل دادم... از خودم تعجب می کنم... سی و شش سالمه... ولی نشناخته به یه دختر دل بستم... به یه زن... نه یه دختر... ندونسته اومدمو تو دام تو افتادم..

با هر حرف او خون در رگهای گلی بیشتر منجمد می شد... هر حرفش نیشتری بود که بر قلبش فرود می آمد و از بالا تا پایین می کشید... بار دیگر... بار دیگر... و چقدر درد داشت این شکنجه... او هر چه بود کثیف نبود... اخم هایش بیشتر در هم شد: از کدوم دام حرف می زنی؟...

وحید دست راستش را در هوا بالا برد و چند بار تکان داد: خفه شو... خفه شو و حرف نزن.

این مردی که روبروی او با آن قیافه وحشتناک ایستاده بود، وحید رستاخیز نبود... یک مرد زخم خورده بود... مردی که خودش به آن روز انداخته بودش... هر چند نمی خواست... نگاهی را گرفت تا وحید شاهد شکستش نباشد... تکه های قلبش یکی یکی میریختند و صدایش به گوش مرد روبرویش نمی رسید... مرد بی انصاف همچنان ادامه می داد و به حریف ضعیفش اهمیتی نمی داد... می کوبید... می کوبید.

-از پریشب تا حالا از خودم می پرسم... چه گناهی به درگاه خدا کردم که نتیجه اش شده تو... نتیجه اش شد این حماقت... این بی ناموس بازی...

سرش را کمی خم کرد... با صدای پر خشمی گفت: به من نگاه کن... با توام.

گلی بغض کرده، سرش را بالا آورد و با او چشم دوخت. چشم های او پر از سرزنش و عتاب... چشم های گلی غرق در ندامت و آزرده گی.

- وقتی دستتو می بوسیدم چه حسی داشتی؟...

صدایش بالا رفت: به شوهرتم فکر می کردی؟... به بچه تو شیکمت؟... نباس دستتو بالا می بردی و می کوبندی تو صورتم؟... وقتی یادم می یاد چه لحظاتی با تو داشتم فکر می کنم دلم می خواد سرمو بکوبم تو دیوار... چه اشتباهی کردم که نشناخته تو دام تو افتادم... برو بیرون... برو بیرون و هیچ وقت پاتو تو زندگی ما نذار... هیچ وقت طرف ما نیا نه من نه مامان نه راحله... بیرون.

گلی نگاهش کرد... زجر را در چهره اش می دید... درد را در حرکاتش حس می کرد... نگاهش را گرفته بود ولی می دید که لب می گزید... می دید پر حرص دست لای موهایش می کشید.

این مرد را دوست داشت... درست است که زن موقت مرد دیگریست ولی فقط تا چند ماه دیگر... درست است که بچه ای در شکم داشت ولی این مرد را برای آینده اش می خواست... برای یه عمر تنهایی اش.. برای روزی که این صیغه تمام می شد، این مرد را دوست داشت و این فکر را بر زبان جاری کرد: ولی وحید من دوست دارم.

وحید سرش را بالا آورد... خورش به جوش آمد و صورتش درهم شد و از عصبانیت دستش را بالا برد و محکم روی صورت گلی فرود آورد... دست بزرگ او و صورت کوچک گلی... یک طرف صورتش به اندازه کف دست او بود... چه تناسبی!

از این سیلی محکم گلی نقش زمین شد... دو دستش را ستون کرد که از سقوط کاملش جلوگیری کند... کیفش با صدا کنارش افتاد... گلی چشم بست.. وحید چشم بست...

و عشق دلش گریه خواست... و دل بستگی گوشه ای کز کرد.

لعنت به این زندگی... لعنت به بازی های زندگی...

روزی این مرد به خاطر گریه کردنش مواخذه اش می کرد و حالا سیلی محکمی در گوشش می نواخت...

گلی نفسی گرفت و نشست... نصف صورتش گزگز می کرد و بغض در گلویش بی قرار می نشست... لبش را به دندان کشید و نگاهش را به کفش های سیاه وحید دوخت.

وحید کمی خم شد و انگشت سبابه اش را جلوی او تکان داد: ببینید خانم... درسته ندونسته اون کارا رو کردم... درسته ندونسته چشمم دنبال ناموس یکی دیگه بود... ولی فکر نکن اونقدر بی صفتم که با وجود دونستن این موضوع بازم چشمم دنبال تو باشه... اون روزم بهت گفتم... بی ناموسی تو قاموس من نی... برو از اینجا... برو..

و کمر راست کرد و بلند فریاد کشید: جواد ... جواد...

گلی دست به زمین گرفت و بلند شد... کیفش را هم برداشت... جواد با هول وارد شد: بله آقا چی شده؟

با چهره ای درهم، به گلی اشاره ای کرد: این خانمو ببر بیرون ... از این به بعدم راهش نمی دی تو این اتاق...

رفت و طرف دیگر اتاق ایستاد.. آقا جواد متحیر یک نگاه به وحید و نگاهی دیگر به گلی انداخت.

دستش طرف گلی رفت... گلی با اخم به او نگاه کرد و گفت: دستت به من نمی خوره آقا جواد... خودم راه خروجو بلدم..

فقط یه چیزی بگم و برم... بیرون باشید حرفمو زدم می رم...

نگاه آقا جواد به وحید.

گلی نفسی کشید و گفت: طول نمی کشه... چند تا جمله است میگم و می رم.

آقا جواد در را بست و بیرون رفت... صورتش بد می سوخت. گلی به شانه های تا شده ی مرد نگاه کرد... به دستی که به

دیوار زده بود... به دستی که به کمرش بود.. به سر افتاده اش...

-من بد کردم در حقت... آره من یه زنم.. یه زنم که یه بچه تو شکمش داره.. یه زن صیغه ای ..

وحید به طرف او برگشت. ناباورانه نگاهش کرد. زن صیغه ای؟!... این را دیگر کجای دلش بگذارد؟!... نگاه متعجبش

همچنان به گلی... و گلی مصمم بود همین امروز، درست همین امروز، ویرانه های این مرد را با حرف های جدیدش با خاک

یکسان کند... قلب وحید برای نتپیدن به او التماس می کرد.

- یه زنی که برای نه ماه صیغه ی یه مرد شد.. مردی به اسم بزرگمهر مصطفوی... از این صیغه سه ماهش گذشته و شش

ماهش بیشتر نمونده... بعدش همون مرد منو از زندگیش میندازه بیرون... گفت نمی خوام... گفت فقط واسه بچه منو صیغه

می کنه... بچه ای که مال اونه.. بعد از این شش ماه منم و خودم... و بچه ای که باید به اون تحویلش بدم و برم دنبال

زندگیم... آقای رستاخیزمن یه زن صیغه ایم... هیچ وقت نخواستم گولتون بزنم.. هیچ وقت نخواستم بازیچه اتون کنم...

هیچ وقت نخواستم اون دندون لق باشم و اذیتتون کنم... من شما رو با تمام وجودم دوستتون داشتم..

صدای وحید اوج گرفت: بس کن... بس کن... برو بیرون... برو بیرونو بیشتر از این، این گندابو همش نزن.

گلی سرش را به طرفین تکان داد. اگر این مرد از شنیدن این حرفها ناراحت می شد، گفتنش برای گلی مصداق مردن بود. -باید گوش بدید... شما حرفتونو زدید منم باید بگم... من دوستتون دارم چون چیزی بین منو اون مرد نیست و بعد از شش ماه همه چیز تمومه... من و منم .. منم و یه دنیا بی کسی.. منم و یه دنیا بی پناهی .. منم و یه دنیا تنهایی که می خواستم شما توش باشید... خیلی حرفها برای گفتن دارم.. دلیل اینکه چرا زن اون شدم... دلیل اینکه چرا نه ماه زن اون شدم... دلیل اینکه چطوری این بچه تو دل من شکل گرفت... ولی ظاهرا شما گوش شنیدن ندارید... کاش به قول شما به یه زن فرصت حرف زدن می دادید... معذرت می خوام که شکوندمتون.. ولی بدونید دست از سرتون بر نمی دارم... من یه احمقم یه احمق که وقتی داداشم بهم گفت این بچه ارو نگه ندار من با حماقتم گفتم این بچه ارو نگه می دارم و به بزرگمهر تحویلش می دم... بعد از زندگیش می رم بیرون... و اینکارو کردم... و حالا هم برای بدست آوردن دوباره شما همه کاری می کنم... روز خوش جناب رستاخیز.

در را باز کرد و خارج شد.

دست به دیوار زد و سرش را روی آن نهاد... این دختر که بود؟... زن صیغه ای؟!... دست دیگرش را روی قلبش گذاشت... چکار کرده بود؟!... سیلی اش زده بود؟!... کاش این حسی که در قلبش بود و باعث می شد به خاطر بدرفتاری اش با گلی، خودش را سرزنش کند، همین حالا چال می شد... عذاب وجدان داشت خفه اش می کرد و از طرف دیگر قلبش هنوز... به طرف میزش رفت. سوئیچش را برداشت و از آن اتاق دلگیر و خفه کننده بیرون زد. باید می رفت و جایی خودش را تنها گیر می آورد و سنگی بر میداشت و بر چراغ احساسی می کوبید که همچنان در قلبش شعله ور می سوخت.

دقیقه ها می شد که آنجا نشسته بود و نادیده گرفته می شد. نشسته روی صندلی نارنجی رنگ در آن اتاق بیست متری با لباسهای آویزان، بالا و پایین ... با رنگ های مختلف، کرم، قهوه ای ، صورتی، فیروزه ای، بنفش، یکی با دامن چین دار، یکی سایز بزرگ و ماکسی، یکی دخترانه و کوتاه... با آینه ای تمام قد، روبرویش.

اتاق پرویی که جنس دیوارهایش از چوب قهوه ای بود. و گلی نشسته بود، خیره به راحله... به راحله ای که پشت چرخ کارش نشسته بود و می دوخت و می دوخت بدون نیم نگاهی به او.

جز سلامی که به او داده بود و جوابی نشنیده بود، حرفی دیگر به میان نیامده بود... حتی بیرونش نمی انداخت... حتی بداخلاقی نمی کرد... فحشش نمی داد... فقط او را نادیده می گرفت... به کارش می پرداخت... می رفت... می آمد... چای می ریخت و می نوشید... بی احترامی نمی کرد... مثل برادرش به او سیلی نمی زد... خوب حق داشت درد وحید از درد راحله بیشتر بود... درد مردش زیاد بود... بی اختیار دستش روی صورتش قرار گرفت... جای انگشتان وحید می سوخت ولی دوستش داشت... هدیه ای بود... شاکی نبود... روزی آن مرد دستش را بوسیده بود و حالا سیلی اش زده بود... آنقدر مردی برایش خرج کرده بود که دیگر این درد در برابر آن همه شیرینی چیزی نبود... کمی گزگز می کرد ولی یادش می آورد همین چند دقیقه پیش او را دیده بود...

سر که چرخاند، راحله را دید که با اخم به دست روی صورتش نگاه می کرد... دستش را انداخت و روسری اش را جلو کشید... نمی خواست وحیدش در خانه مواخذه شود.

زنی چادری وارد مزون شد... راحله از جایش بلند شد: سلام.. خوش اومدی عزیزم.

-راحله جون لباس من آماده است اومدم واسه پرو؟

راحله با لبخندی در حالیکه متری روی دوشش بود، گفت: آره عزیزم... خودم بهت زنگ زدم که بیای.

زن جوان چادرش را درآورد و نگاهی به گلی انداخت. گلی هم نگاهی به او... روسری اش را بیشتر جلو کشید و صورتش را پنهان کرد و این از چشم راحله دورنماند.

راحله صندلی او را دور زد و از پشت او لباسی گیپور صورتی رنگ را از داخل رگال بیرون کشید و به زن جوان داد.

-می خوای اینجا امتحان کن یا برو تو اتاق پرو، هر جا دوست داری.

نگاه زن همچنان به گلی سر به زیر... راحله هم نگاهی به او انداخت.

نگاهش را گرفت و رو به زن جوان گفت: میرید اتاق یا همین جا تنتون میکنید؟

زن نگاهش را از گلی کند: همین جا.

لباس را پوشید و راحله زیر بغلش را با سوزن ته گرد تنگ تر کرد. بلاخره زن را رفت.

گلی نگاهش کرد. دلش می خواست به او بگوید با هم حرف بزنیم... ولی نمی دانست چرا حرف زدنش نمی آمد... کیفش را از روی پایش برداشت و بدون هیچ حرفی آنجا را ترک کرد.

نگاه راحله پی او لغزید... باورش نمی شد گلی چنین کاری با این خانواده کرده باشد... باورش نمی شد بازیچه ی این دختر شده باشند... به این دختر همه چیز می آمد به جز شارلاتان بودن... نمی دانست چرا باور این موضوع که گلی آنها را بازی داده است برایش سخت بود... دلش برای برادرش کباب بود... ولی دلش برای گلی امروز هم سوخت... این دختر هر که بود نگاهش معصوم بود... آهی کشید و مشغول به کار شد... و گلی رفت... رفت تا به خانه ی رستاخیزها رسید.

پشت در ایستاد... لحظات خوبی را در این خانه سپری کرده بود. لحظاتی پر از دلگرمی، لحظاتی پر از خنده، لحظه های ناب عاشقی. همه و همه را در این خانه حس کرده بود... حس خوب خانواده داشتن.

گلی دلش این خانواده را می خواست، خانواده ای که اگرچه مشکل داشتند ولی همیشه پشت هم بودند... زنگ خانه را با دستانی لرزان فشار داد... می دانست که عالیه خانم او را می بیند... چند لحظه که گذشت، چشم به آیفون دوخت: همیشه در رو باز کنید پیام تو... عالیه خانم همیشه با هم حرف بزنیم؟.

صدایی نیامد... دری باز نشد.

به بالا و پایین کوچه نگاه کرد. سر ظهر بود و کمتر آدمی دیده میشد. سرش را پایین انداخت و با نوک کفشش به زمین ضربه زد. کیفش را به طرفین تاب داد. و دوباره انگشتش را روی زنگ گذاشت و آن را فشرد. چند لحظه صبر کرد و گفت: خواهش می کنم عالیه خانم بذارید حرف بزنم... بد کردم درست ولی شما هم به حرف های من گوش بدید... حرف هامو می زنم و می رم... شما که همیشه پشتم بودید و حواستون بهم بود فقط یه همین بار بذارید همه چیزو از اول توضیح بدم... بذارید یه کوچولو از خودم دفاع کنم.

دوباره نه صدایی و نه باز شدن دری.

ایستاد و زنگ زد و حرف زد. ولی کسی دری به روی او باز نکرد.

خسته شد. به دیوار تکیه داد و آرام آرام روی زمین نشست. یک نگاه به سر کوچه، یک نگاه به ته کوچه... گاهی کسی از پنجره سرش را بیرون می آورد و با تعجب به او نگاه می کرد... چقدر بی کس شده بود... این خانواده را از دست داده بود... باید چکار می کرد؟... روزهای اول که دلبستنی در کار نبود... باید همان روزها سفره ی دلش را باز می کرد؟... او که نمی

دانست کارش با وحید به این مرحله می رسد... و بعد ها از ترس از دست دادنشان کتمان کاری کرد... می دانست اشتباه کرده است می دانست... ولی کاش دیگران به او کمی فرصت می دادند تا او هم از خودش بگوید...

ثانیه ها گذشت.. دقیقه ها گذشت... و کسی در را بروی او باز نکرد و او مانند دخترکی بیچاره داخل کوچه نشسته بود و امیدوار بود کسی او را صدا کند، کسی او را بخواند... ولی دیگر کسی او را نمی خواست.... در این دنیا با آدم های رنگارنگ و جورواجور تنهای تنها بود... خودش بود و بچه ی در شکمش ... از جایش بلند و پشت مانتویش را هم نتکاند... آویزان تر از قبل، سلانه سلانه به طرف سر کوچه به راه افتاد... محزون تر از همیشه.

خودش و پسرک... چه دنیای شلوغی داشت، چه دنیای شلوغی.

غروب بود و خانه نیمه تاریک ولی او همچنان از ظهر روی کاناپه جنین وار دراز کشیده بود. زانوهایش را بغل کرده بود و بچه ضربه میزد.

خانه در سکوت وهم انگیزی فرو رفته بود و تنهایی چون ماری در آن خانه می خزید... کسی به او زنگ نمی زد، کسی حالش را نمی پرسید، حتی بزرگمهر هم نیامده بود تا با داد و بیدادهایش غم و سکوت این خانه را فراری دهد. حاضر بزرگمهر بیاید، تویبخش کند، سروصدا به راه بیندازد ولی فقط بیاید و او را از میان مار تنیده دور تنش نجات دهد.

گرسنه بود ولی کسی نبود برایش غذا درست کند... دلش شیرین جون را می خواست... دلش می خواست نقطه ای جلوی این اتفاقات می گذاشت و تمامش می کرد... دلش مامانش را خواست. روی کاناپه نشست. نگاهی به سرتاسر پذیرایی انداخت. آرام زمزمه کرد: مامان.

جوابی نگرفت... لب برچید... چرا شیرین جون جوابش را نمی داد؟!.

کمی بلندتر صدایش زد تا به گوش او برسد: مامان.

نه... خبری نبود... شیرین جون هم دلش از سنگ شده بود.

این بار با صدای بلندی گفت: مامان.

سکوت نگاهش کرد... تنهایی هم همین طور... غم مبهوت ماند... دخترک به سرش زده بود

گلی فریاد کشید: مامان... مامان... کجایی شیرین جون؟... گلپت داره دق می کنه... برس به دادم.

پسرک دیگر ضربه نمی زد... شاید او هم مبهوت بود.

از جایش بلند شد... سرش کمی گیج رفت... دست به مبل گرفت... ایستاد...

دوباره صدا کرد: مامان... مامان... مامان کجایی؟...

دست به دیوار به طرف اتاق خواب رفت. نگاهی به آن اتاق تاریک انداخت و سایه هایی از کمد و تخت دید ولی شیرین چون آنجا نبود.

زمزمه کرد: شیرین پس آقا کجاست؟!... اون که باید تو اتاق خواب باشه... آقا؟!... شماها کجایی؟!.

نگاهی دوباره به اتاق خواب و پذیرایی.

صدایش بالا رفت: مامان؟!... آقا?!.

تاریکی محض و سایه دختری دلتنگ که به دنبال خیالش می گشت. دست به دیوار وارد آشپزخانه شد. سرش گیج رفت. ایستاد و دست روی صورتش کشید... چشم گشود. نور زرد رنگ چراغ برق بیرون از پنجره وارد آشپزخانه می شد و کمی روشنش کرده بود.

چرا کسی خانه نبود؟!... محمد و لیلا کجا بودند?!.

سرش را چرخاند و نگاهی به دور و برش کرد: کجایی؟.

عصبانی شد. اخم هایش در هم رفت. چرا کسی تحویلش نمی گرفت؟!... دستش به سمت گلدان روی میز نهارخوری رفت و آن را برداشت و با حرص به دیوار آشپزخانه کوبید.

صدای فریادش با صدای شکستن گلدان بلورین در هم آمیخت: چرا کسی منو نمی خواد؟.

قوری پیرکس را از روی کتری استیل برداشت و به دیوار کوبید: چرا همه از من فراری اند؟.

ضربان قلبش بالا رفته بود... خشم و ناامیدی در وجودش شعله می کشید. جنون به سراغش آمده بود. درهای کابینت را یک به یک باز کرد و با فریاد، ظرف ها را به در و دیوار می کوبید و می شکست و مامان را می خواند.

و پسرک به شکمش ضربه می زد، پی در پی. شاید او هم به زبان خودش می گفت: مامان... مامان جونم... اون بیرون چه خبره؟!... داد نکش من می ترسم.

و گلی می شکست و فریاد می کشید و شیرین را می خواست.

راحله در را باز کرد و وارد اتاق شد. اتاق تاریک بود. چشمانش را تنگ کرد و برادرش را روی تختش دید. دست روی کلید برق گذاشت و آن را به سمت پایین فشار داد و اتاق روشن شد. وحید دستش را از آرنج تا کرده بود و روی چشمانش گذاشته بود. در این دو روز یک وعده غذایی درست و حسابی نخورده بود. به طرف تخت رفت و لبه ی آن نشست. به صورت داداشش نگریست. چند روزی بود که تیغ با آن قهر کرده بود.

آرام صدایش کرد: داداش... داداش.

جوابی دریافت نکرد. دلش برای برادری گرفت که همیشه راست قامت بود و این جریان، کمرش را تا کرده بود.

دستش را نوازش گونه روی ساعدش کشید و دوباره صدایش زد: وحید... پاشو بریم پایین شام بخور.

بلاخره جواب داد: میل ندارم شما بخورید.

راحله آهی کشید، دست نوازش گرش از حرکت نایستاد: آخه با نخوردن که مشکلی حل نمیشه.

و سکوت جوابش بود.

راحله نفسی گرفت و نگاهش را روی دیوار ثابت کرد: امروز گلی اومد مزون پیش من.

وحید دستش را برداشت و با ابروهایی گره خورده به راحله نگریست.

راحله به چشمان سیاه برادرش خیره شد: به حرفت گوش کردم و باهات حرف نزدم... بیچاره خودش رفت. اومده در خونه

و مامان هم به خاطر حرف تو درو به روش باز نکرده.

وحید در تخت نشست. حلقه ی دستانش را تکیه گاه پیشانی اش کرد... می دانست اسم گلی به این زودی ها از زبان و ذهن

اهالی این خانه محو نمی شد.

-داداش گلی واقعا در حقت نامردی کرد... نه تو همه ی ما... زمینت زد... ولی یه معصومیتی تو چشماشه که...

وحید با خشم به خواهرش نگاه کرد: معصومیت؟؟!... از کدوم معصومیت دم می زنی آبجی؟!... حالا من یه خریدی کردم و بهش دل بستم اون نباس به من می گفت نه... نباس در مورد خودش می گفت؟!...

رو برگرداند و چشم های محزونش را از خواهرش پنهان کرد: امروز اومد املاک... میگه زن صیغه ایه.

از این حرف دوباره درد در قلبش پیچید. چشم های راحله درشت شد و با حیرت گفت: چی؟!...

وحید از تخت پایین آمد و دست به کمر شروع به قدم زدن کرد. کلافه بود و سر درگم... گلی تمام باورهایش را ویران کرده بود... هر روز قصه ای تازه می گفت.

راحله از جایش بلند و تخت را دور زد و روبروی برادرش ایستاد: داداش چی گفتی؟!... زن صیغه ای؟!... گلی؟!...

ناباورانه سرش را به طرفین تکان داد: باورم نمیشه!...

وحید لبه تخت نشست و آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و انگشتان دو دستش را در هم پیچید: از ظهری دارم دیوونه میشم... از وقتی اومد و گفت زن صیغه ایه اون مردس... اونم نه ماه.

و انگار با خودش حرف می زد: گلی چکار کردی تو؟!...

راحله هم کنار او نشست: باورم نمیشه!... این دختر چه سرنوشتی داره!...

به یکباره چیزی به خاطرش آمد و به برادرش نگاه کرد با اخم: پس کار تو بود داداش؟...

وحید زیر لب گفت: چه کاری؟...

-اون جای انگشتا روی صورتش کار تو بود؟!... داداش تو بهش سیلی زدی؟!...

وحید لب فشرد... خودش به اندازه ی کافی عذاب وجدان داشت، دیگر جایی برای سرزنش خواهرش باقی نمانده بود. از جایش برخاست و به سمت کمدش رفت. حوله ی حمامش را بیرون کشید. راحله به سمتش آمد و بازویش را گرفت: داداش تو دست روش بلند کردی؟...

وحید صدایش را بالا برد: باس چه کارش می کردم؟!... نازش می کردم وقتی می گه بازم دلش با منه؟!... زدم تا دل بکنه.

تلفنش به صدا در آمد. بی حوصله به طرف پاتختی رفت و گوشی را برداشت. شماره ناشناس بود. انگشتش را روی صفحه کشید: بله؟.

صدای زنی در گوشی پیچید: آقای رستاخیز؟.

-بله خودمم امرتون؟.

-آقا تو رو خدا بیان اینجا... این دختر غروبی زد همه چیزو خورد کرد و شکوند و از اون موقع هم صدایی ازش نمی یاد... هر چی هم در می زنیم کسی در رو باز نمیکنه.

ابروهای وحید در هم گره خوردند: خانم محترم در مورد کی حرف می زنید؟.

-گلی... آقای رستاخیز.. گلی یه بلایی سر خودش آورده.

وحید لب پائینش را گاز گرفت. دخترک احمق. چشم بست و با قلبی سنگین گفت: خانم به شوهرش زنگ بزنی و دیگه به خاطر ایشون با من تماس نگیری.

تلفن را قطع کرد و روی تخت انداخت. راحله ی کنجکاو را نادیده گرفت و به حمام رفت.

زیر دوش ایستاد.

کف دو دستش را به سرامیک های کهربایی رنگ حمام زد. سرش خم و فکرش درگیر و قلبش مچاله... و یک کلمه ممنوعه در ذهنش جولان می داد: گلی.

مرتب از خودش می پرسید... چرا؟... گلی چرا؟... چقدر ساده دل بسته بود... چقدر دلش می خواست این دختر دل به دلش بدهد... چقدر برای یک نگاه نازدارش به در و دیوار زده بود... چقدر آن روزهای آخر حال گلی خراب بود... چقدر آن شب در راهرو گریه کرد... نفر دوم که میگفت که بود؟... شوهر موقتش یا بچه اش؟... حالا می فهمید چرا پریشان بود... غم چشمهایش را به یاد آورد... تردید در گفتن و نگفتنش را... گلی .. گلی .. گلی..

آب از سر و صورتش می ریخت و او اصرار داشت چشمانش را باز نگه دارد و درد بکشد... چشم نبندد تا تصویر گلی برایش مجسم نشود... هر چه بر عطش احساسش آب می ریخت، فروکش نمی کرد و خاموش نمی شد و گلی همچنان در قلب و

ذهنش جولان می داد... نباید به او فکر می کرد... نباید به زن مرد دیگر فکر می کرد... در مرام او نبود و باز اسم گلی در ذهنش نقش بست... عاصی از ناتوانی اش، دستش را مشت کرد و کوبید به دیوار حمام... کوبید... کوبید... کوبید... آنقدر کوبید که درد سرسام آور دستش برای لحظاتی گلی را در ذهنش پس زد و او کمرش تا شد.

تکرار مکررات... تکرار مکررات... ده سالی می شد که می شنید و دم نمی زد... ده سال بود که این مرد با هر بار دیدنش زخم می زد و او دم نمی زد... ولی این روزها تحمل این مرد برایش سخت تر شده بود و شاید آستانه ی تحمل او پایین تر آمده بود. نگاه از او گرفت و به دسته های طلایی مبل با سر شیر داد... از دیروز صبح که گلی را ترک کرده بود خبری ازش نداشت... در شرکت و خانه آنقدر درگیر بود که فرصت نکرده بود، تماسی بگیرد... حالش چطور بود؟...

تمام شب را نخوابیده بود و هر بار که به او سر زده بود، گلی با زانوهای بغل کرده به دیوار خیره بود... چند بار رفته بود و سر صحبت را با او باز کرده بود ولی گلی محلش نداده بود و او دست از پا دراز تر دم دمای صبح از خانه بیرون زده بود... کاش می توانست سری به او بزند و حالی بپرسد.

دستی روی دستش قرار گرفت. سر چرخاند و به ناهید نشسته در کنارش خیره شد.

ناهید با ابرو به پدرش اشاره کرد: بابا با توه.

نگاهش را با بی میلی به طرف خسروخان حرکت داد. مرد مسن با صورت اصلاح شده و نگاه میشی اش درحالیکه پا روی پا انداخته بود و با چاقوی طلایی رنگش سیبی را پوست می کند، رو به او گفت: تنها عیبی که نداشتی حواس پرتی بود که اونم شکر خدا اضافه شد.

دست بزرگمهر روی پایش مشت شد و دوباره مهر سکوت بر لبانش زد... تمام حرف های پیرمرد بوی استهزا میداد.

خسروخان نیم نگاهی به دامادش انداخت و ادامه داد: چند روز پیش یه عکس از پوریا دیدم ... سواحل میامی با زن آمریکایی و سه تا بچه اش... همه اشون رو کول هم سوار بودن و داشتن می خندیدن... این شادیا باید مال بچه های ما میشد نه یه خارجی... برادرزاده ی من باید بره یه آمریکایی رو خوشبخت کنه و سه تا بچه و قد و نیم قد بهش بده... اون وقت دختر من.

کمی سکوت کرد و پوست سیب سرخش را داخل بشقابش انداخت.

-البته این خوشبختی لیاقت می‌خواد که بعضیا نخواستن و حماقتو ترجیح دادن.

کم کم داشت کاسه‌ی صبر بزرگمهر لبریز می‌شد... خود این مرد باعث شد که او تیشه بردارد و به ریشه‌ی زندگیش بزند و بچه را نگهدارد. خسته بود از این حرف‌های همیشگی که تمامی نداشت و روز به روز حجم کینه و عقده‌ی او را بزرگتر می‌کرد.

ناهید نگاهی به صورت برافروخته‌ی بزرگمهر انداخت و صدای اعتراضش بلند شد: بابا!

خسروخان تکه‌ای سیب در دهانش گذاشت: چته تو؟!... دو کلمه حرف حساب هم نمی‌شه زد.

بزرگمهر دستی به صورتش کشید. دلش می‌خواست دست مشت شده‌اش را بلند می‌کرد و محکم بر دهان آن مرد یاره گو می‌کوبید ولی حیف به خاطر ناهید دست و پایش بسته بود...

دوباره ذهنش پرواز کرد... گلی الآن چکار می‌کرد؟... آنجا تنها جایی بود که کسی عیبش را به رخش نمی‌کشید... تنها جایی بود که مانند شیر نر می‌توانست در بیشه زار، یال‌هایش را تکان دهد و غرش کند و ماده شیر هم جلویش کم بیاورد و زانو بزند و او احساس خوبی داشته باشد... تنها قلمرویی بود که خسروخان نداشت و تنها ماده شیری با دلی مهربان بود که همیشه او را می‌بخشید و با نعره‌هایش می‌ساخت... گلی الآن چکار میکرد؟.

فنجان قهوه روی میز جلوی او قرار گرفت: بفرمایید بزرگمهر خان.

از عالم فکر و خیالش بیرون آمد و سر بالا گرفت و به مادر ناهید خیره شد. تا خواست تشکری کند، دوباره خسروخان پا برهنه میان آن دو پرید: خان؟!.

صدایش بوی تمسخر میداد: اونم چه خانی!... بی یال و کوپال... خان بی وارث.

این مردک امشب بد روی اعصابش بود. از جایش بلند شد و رو به ناهید گفت: پاشو بیوش بریم.

ناهید هم بلند شد و ناله کرد: بزرگمهر ناراحت نشو.

خسروخان باقی مانده سیبش را داخل بشقاب پرت کرد و با تحکم گفت: ناهید جایی نیاید تا شام نخوره.

نگین به طرف شوهرش برگشت: خسرو کوتاه بیا.. دوباره شروع نکن.

خسرو خان بلند شد و با عصبانیت جواب داد: من نمی دونم این مرد به چیش مینازه که این همه ادعا داره.. بچه که نمی تونه به ناهید بده... نه زمینی به نام دخترمه نه ملکی... نه سرمایه ی درست و حسابی... یه نگاه به ناهید بنداز... روز به روز داره آب میره.

ناهید معترضانه در جواب بابایش گفت: بابا من از زندگیم راضی ام.

خسروخان با صدای بلندی گفت: سگ ___ تو اون زندگیت... به چی اون زندگی دل بستگی که ولش نمی کنی؟... چی داره این پسر؟.

و با دستش به بزرگمهر اشاره کرد.

قفسه ی سینه بزرگمهر سوخت... قلبش به درد آمد... ده سال حقارت به جانش ریخته بود... زخم پشت زخم.

صدای شاهرخ در خانه پیچید: چگونه شما دوباره؟... معرکه گرفتید.

خسروخان بدون نگاهی به پسر ایستاده روی پله ها، جواب داد: برو تو اتاقت... این مشکل باید حل شه.

شاهرخ همانجا روی پله ها نشست: مشکل شمایی بابا... ناهید نخواست زن پوریا شه و بزرگمهر و انتخاب کرد... بسه زخم زدن به این دوتا... ده سال بس نیست؟.

بزرگمهر رو به ناهید گفت: نشنیدی؟... برو پیوش بریم.

خسرو خان دست به کمر زد و با تشر گفت: مثل اینکه تونشنیدی... این دختر تا شام نخوره از اینجا بیرون نمیره... که اگه بره دیگه جایی تو این خونه نداره.

نگاه ناهید رنگ التماس گرفت و به بزرگمهر خیره شد... بزرگمهر خسته بود... دلش کمی نفس کشیدن می خواست.

-پس تو بمون من میرم... شامتو که خوردی بیا.

خسروخان خودش را داخل مبل پرت کرد: به سلامت... خوشبختانه پدر داره که برسونش.

بزرگمهر راهش را به طرف در کج کرد و التماس های ناهید را نشنیده گرفت و از خانه خارج شد... سوار ماشین شد و راند... خسته بود از اینکه برای داشتن زنش باید با پدرش می جنگید... از اینکه همیشه داشتن آن زن برایش سرکوفت بود... همیشه به خاطر نقصش، ناهید بالا بود و او پایین... از اینکه همیشه باید ممنون او می بود که ده سال به پایش مانده بود... گاهی، فقط گاهی، دلش می خواست ناهید از او دل بکند... دلش جایی را خواست که خودش باشد... بزرگمهر واقعی... با داد و هوارش... با نازکشی اش... بی منت پدری... بی زخم زبانی... جایی که آرامش داشته باشد و کمی خودش باشد... بزرگمهر واقعی.

به خودش که آمد، آن سر شهر بود و جلوی یک ساختمان قدیمی ساخت سه طبقه که دختری ریز جثه آنجا به تنهایی لحظاته را سپری می کرد.

نگاهی به ساختمان انداخت. با دیدن چراغ های خاموش طبقه ی سه، چینی بین ابروهایش نمایان شد. به ساعتش نگاه کرد: ده شب.

به این زودی خوابیده بود! از ماشین پیاده شد و به طرف خانه رفت. طبقه ی دوم را که رد کرد، در باز شد و سوده خانم و سپیده، آشفته بیرون آمدند.
-آقای مصطفوی؟

بزرگمهر روی پله ها به طرف آنها برگشت.

سوده خانم که مانتوی مشکی کرپ بلندی پوشیده بود، با چهره ای مشوش به او گفت: خدا شمارو از غیب رسوند!... گلی یه اتفاقی براش افتاده!

ابروهای بزرگمهر به طرف بالا حرکت کرد و سرش را بالا گرفت و نگاهی به خانه ی گلی انداخت: تاریکی محض.

دوباره به زن صاحبخانه نگاه کرد، در حالیکه اخم بین ابروهایش نشست بود: خوابه؟

سوده خانم و سپیده به طرف بالا دویدند و از کنار بزرگمهر عبور کردند.

سپیده گفت: بجنید آقای مصطفوی... غروبی زد همه چیزو شکوند و از اون موقع صدایی ازش نیامد.

استرس و نگرانی آنها به بزرگمهر هم منتقل شد و پله ها را چند تا یکی بالا رفت و پشت در خانه ایستاد. با کف دست به در خانه ای زد که هیچ روشنایی در آن دیده نمیشد: گلی... گلی.

جوابی نیامد. سپیده روسری سورمه ایش را کمی جلو کشید و گفت: جواب نمیده... تا حالا ما ده بار در زدیم... تازه به آقای رستاخیزم زنگ زدیم ولی...

سوده خانم با آرنجش به پهلوی سپیده کوبید که از دید بزرگمهر پنهان نماند. بزرگمهر نگاهی به هر دو انداخت و با اخم گفت: از این به بعد به اون آقا زنگ نزنید... شماره امو میدم با خودم تماس بگیرید.

دوباره در را کوبید: گلی... درو باز کن... گلی تو اون تویی؟.

کلیدش را از جیب در آورد و وارد قفل کرد و چرخاند ولی نتوانست بازش کند. کلید از آن طرف داخل قفل بود که نشان از حضور گلی در آن خانه می کرد.

دوباره کوبید: گلی... گلی باز کن... چرا جواب نمی دی!؟.

نگرانی اش بیشتر شد. دستی به صورتش کشید. نگاهی به دو زن مضطرب کنارش انداخت. دوباره نگاهی به در. چکار باید میکرد؟. نگاهش روی طرح های هندسی در ثابت ماند، لوزی، مربع، شش گوشه. چیزی به ذهنش رسید. کتش را در آورد و روی دستش انداخت و محکم به شیشه ی لوزی شکل تعبیه شده درون در کوبید.

خانم ها جیغ خفه ای کشیدند. بزرگمهر در حالیکه دستش را داخل می برد و کلید را از آن طرف می چرخاند، گفت: میدم درستش کنند، نگران نباشید.

در باز شد. خانه تاریک و سوت و کور بود. حس بدی در وجود بزرگمهر لولید. خوشش نیامد. خواست کفشش را در بیاورد که سوده خانم گفت: کفشتونو در نیارید... فکر کنم روی زمین پر شیشه باشه.

و این حرف اضطراب و نگرانی بزرگمهر دو چندان شد. وارد خانه شد. صدایش کرد: گلی.

و باز سکوت ترسناک خانه.

رو به سوده خانم گفت: کلید کجاست؟.

حالا آن دو هم وارد شده بودند. سپیده کلید برق را زد و خانه روشن شد. هر سه به کف نگاه کردند. تکه های درشت شیشه کف پذیرایی دیده می شد. ضربان قلب بزرگمهر بالا رفت. نگاهی به طرف آشپزخانه انداخت و روی موکت قهوه ای کنار آن، رد قرمز خون را دید.

نفسش بالا نیامد. لب گزید. گلی چکار کرده بود؟! سوده خانم و سپیده رد نگاه بزرگمهر را دنبال کردند و سپیده وایی گفت.

بزرگمهر ترسان قدمی برداشت و در دل خدایی گفت. قدم بعدی و خدا گفتنی دیگر..

به اتاق رسید و روی فرش را نگاهی انداخت و دیدن قطرات خون، راه نفسش را بند آورد. نگاهش روی لکه های قرمز راه گرفت و به طرف تختی رفت که دختری روی آن مچاله شده بود.

نگاهش کرد... نگاهش کرد... رو به دیوار در خودش جمع شده بود. کسی کلید برق را زد و نگاه او به پای گلی افتاد. قلبش از جا کنده شد. دستمال آبی رنگ بزرگی دور کف پایش پیچیده شده بود که قسمت زیرین آن از خون زیاد به رنگ قرمز روشن درآمده بود و ملحفه ی تخت را هم قرمز کرده بود.

قدم جلو گذاشت. جلوتر... جلوتر...

آرام زمزمه کرد: گلی.

و دخترک تکانی نخورد. قدمی جلوتر گذاشت و به تخت رسید. با ترس خم شد و دستش را روی بازوی گلی گذاشت. گرم بود. نفسش را با جان کندن بیرون داد و در دل خدا را شکر کرد.

لبه تخت نشست و موهای سیاهش را کنار زد و با صدای بلندتری گفت: گلی.

چشمش به جای انگشتانی روی صورت گلی افتاد. چهار خط کبود از کنار گوشش تا نزدیکی لبش. کسی به او سیلی زده بود؟!... اخم هایش وحشتناک شد... در این دو روز که او را ندیده بود، چه اتفاقی برای او افتاده بود؟!... محکم تکانش داد: گلی چشمتو باز کن.

روی صورتش خم شد... چشم های گلی لرزید.

دلش گرم شد و تکانی دیگر: گلی صدامو می شنوی؟!... چشمتو باز کن.

لای چشمان گلی کمی باز شد و وقتی بزرگمهر را دید، آرام و بی رمق گفت: اومدی؟.

منتظرش بود؟!... وقتی داشت به چرندیات خسروخان گوش می داد، این دختر در این خانه منتظر حضور او بود؟!... موهایش را دوباره کنار زد: با خودت چکار کردی؟!

ولی چشمان گلی بسته شده بود. نگاهی به کف پایش انداخت و دستمال را آرام باز کرد که گلی کمی پایش را کشید ولی او ادامه داد. دستمال را که برداشت از بریدگی اریب و عمیق کف پایش اخم به چهره آورد. دوباره با دستمال آن را بست. مانتو و روسری اش را از کمد برداشت و تن او کرد. آرام دست زیر سر و زانوهایش برد و بلندش کرد. تکانی به او داد تا خوب میان دستانش جاگیر شود. نگاهی به گلی انداخت که با چشمانی بسته، بی جان و رنگ پریده میان دستان او بود. از اتاق خارج شد و آرام گفت: گلی دستاتو دور گردنم حلقه کن.

هیچ عکس العملی از گلی نداد. از خانه خارج شد و پله ها رو پایین رفت: گلی حرف بزن.

نفسش را طولانی بیرون داد و از خانه خارج شد. گلی را روی صندلی گذاشت و کمر بندش را بست و خودش هم سوار شد و به راه افتاد.

مرتب نگاهش را بین گلی و خیابان می چرخاند.

باز صدایش کرد: حرف بزن گلی... یه چیزی بگو...

گلی چیزی زمزمه کرد و او نشنید. کمی خودش را طرف او خم کرد: نشنیدم چی گفتی... یه بار دیگه بگو.

-مامانم.

نیم نگاهی به او انداخت: مامانت چی؟.

با چشمانی بسته لب زد: میخوامش.

خوب این یک کار را می توانست برایش انجام دهد. این هوسش را می توانست برآورده کند. درست نشست و با صدای

مطمئنی گفت: میارمش ... میارمش پیشت...

وارد حیاط بیمارستان که شد. ترمز کرد و پیاده شد و گلی را دوباره در آغوش کشید. از لختی گلی کمی ترسید. رنگ پریده اش و لب ترک خورده اش نگرانی اش را افزود.

آرام تکانی به او داد: گلی خانم.

سر گلی روی سینه اش افتاده بود. قلبش گرفت. قدم تند کرد و به سمت اورژانس دوید و مرتب او را صدا می کرد.

-گلی یه حرفی بزن.. داری منو می ترسونی لعنتی.

صدایی از گلی نمی آمد و ترس در دل بزرگمهر کمانه کرد... گلی ... بچه اش... خدایا.

دوید... دوید... وارد اورژانس شد. سر گلی روی سینه اش و پاهایش آویزان از دستانش. تنها امیدش گرمای تنش بود که زانویش را تا نمی کرد.

وارد اورژانس که شد، با صدای بلندی گفت: یکی کمک کنه.

پرستاری بیرون آمد و با انگشت اتاقی را نشان داد: بیرش اونجا و بخوابونش روی تخت.

وارد اتاق شد و گلی را روی تخت خواباند. سر گلی کج شد و قلب بزرگمهر در هم پیچید برای دخترک مظلوم.

پرستار با دستگاه فشاری داخل شد: چی شده؟

بزرگمهر نگاه از گلی نگرفت: پاش بریده.. خون زیادی ازش رفته..

پرستار دستگاه فشار را دور بازوی گلی پیچید و قبل از گذاشتن گوی در گوشش گفت: کی بریده؟

-سه چهار ساعتی فکر کنم بشه.

پرستار با اخم نگاهش کرد: سه چهار ساعته بریده اون وقت الآن میارینش!... چه نسبتی باهاش دارید؟

از این سوال و جواب خوشش نیامد. گوشه اش را درآرود و دنبال اسم دکتر موسوی گشت: حامله است... می خوام مطمئن شم بچه ام سالمه.

و با این حرف جوابش را داده بود و از اتاق خارج شد. بعد از دو بوق دکتر جواب داد: بله؟

-سلام خانم دکتر مصطفوی ام.

-مصطفوی؟!.

پوفی کشید: بله... گلی رضایی از بیمارaton.

بعد از کمی مکث گفت: بله... چیزی شده؟.

بزرگمهر به طرف اتاق نگاه کرد. حالا پزشکی هم داخل اتاق بود و در حال باز کردن دستمال و پرستار سر می وصل می کرد و سر گلی همچنان کج بود.

-خوب گلی براش اتفاقی افتاده آوردمش بیمارستان... خواستم شما هم بیاین بهش سری بزنید تا خیال من راحت شه.

-چه اتفاقی؟.

مهم بود چه اتفاقی؟.. فعلا او باید می آمد سلامت پسرش و گلی را تایید می کرد.

-خانم دکتر... پاش بریده و خون زیادی از گلی رفته و الآن دارن بهش می رسن .

خوب پس به حضور من احتیاجی نیست.

بزرگمهر کفری شد: شما در برابر بچه ی من مسئولید... من می خوام شما بیاید اینجا و سلامتشو تایید کنید.

-فکر کنم اون بیمارستان به اندازه ی کافی دکتر داشته باشه واسه تایید سلامت هر دوشون... شما هم می تونید فردا

بعدازظهر بیاین مطب تا من هر دو شونو ویزیت کنم.

چرا او نمی فهمید؟... اگر بلایی سر بچه می آمد؟.

با تحکم گفت: بله من می تونم فردا بیارمش مطب ولی خانم دکتر عزیز من دارم بهتون می گم شما مسئولید در برابر بچه ی

من و اگر امشب برای اون اتفاقی بیفته با توجه به اینکه من به شما گفتم بهش سری بزنید و سلامتشو تایید کنید ولی شما

پشت گوش انداختید... مطمئن باشید همین فردا میرم، علیه شما شکایت می کنم که می تونستید جلوی حادثه رو بگیرید

ولی کاهلی کردید... دیگه خود دانید.

بعد از مکثی، صدای دکتر به گوش بزرگمهر رسید: کدوم بیمارستان؟!.

بالای سرش ایستاده بود، دست به سینه با چینی کوچک بین دو ابرویش. پای گلی را بخیه کرده بودند و دکتر موسوی در حال معاینه اش بود. گلی نیم نگاهی به دکتر و بعد به بزرگمهر اخم آلود انداخت. دکتر برگه ی سونو گرافی را نگاهی کرد و گزارش را خواند. برگه را لبه ی تخت گذاشت و چشمش روی کبودی صورت گلی ثابت ماند. با ابروهای درهم به طرف بزرگمهر نگاه کرد. گلی معنای این نگاه ستیزه جویانه را فهمید و قبل از هر قضاوتی گفت: کار اون نیست خانم دکتر... بزرگمهر تقصیری نداره.

نگاه خانم دکتر دست از دوئل بزرگمهر برداشت و به سمت گلی حرکت کرد. بزرگمهر هم به گلی خیره شد و باز هم حمایت او را حس کرد. گلی بی حال روسری را جلوتر کشید و نگاه دزید. بزرگمهر حدسی را که مرتب به ذهنش خطور می کرد را پس می زد تا به موقع مسئله را مطرح کند... وای به حالش اگر حدسش درست از آب درآید... وای. خانم دکتر هم دستانش را محکم روی سینه اش چلیپا کرد که گوشت های تنش تکان خوردند و عینک بدون فرمش کمی پایین آمد: ضربه های بچه طوره؟

گلی آرام جواب داد: صبحی میزد ولی از غروب تا حالا چیزی احساس نکردم.

بزرگمهر نگاهش را میان آنها چرخاند و دستش را پایین انداخت و به لبه تخت گرفت. سرش را به صورت گلی نزدیک کرد و با تعجب پرسید: مگه ضربه می زنه؟!.

گلی لب گزید و دکتر حیران به این زوج عجیب نگاه کرد و به صورت نمایشی برای آنها کف زد: آفرین.. آفرین... شوهری که نمی دونه بچه اش ضربه می زنه و زنی که یه طرف صورتش کبوده و همه چیز و از شوهرش مخفی می کنه... تبریک می گم... به این پدر و مادر تحصیل کرده و با شعور تبریک می گم.

اخم کرده، با تشر رو به بزرگمهر ایستاده کنار تخت گفت: آقای دکتر محترم... اونی که شما باید برید ازش شکایت کنید من نیستم... خودتونید آقا... خودتونید... چون قرار یه منگول به منگول های دنیا اضافه کنید.

بزرگمهر و گلی با چشم های بیرون زده به دهان خانم دکتر خیره شدند... منگول؟!... بچه ی آنها؟! قلب بزرگمهر نتپید و مرگ خواست... نفسش بند آمد... با سری که کمی کج کرده بود و با چشمانی که اطرافش از اخم، پر از چین های ریز و درشت بود، زمزمه کرد: منگول!.

دکتر چشم از بزرگمهر نگرفت: بله... با این روندی که شما دوتا پیش گرفتید و این استرس هایی که مادر باردار داره تحمل می کنه یا بچه عقب مونده ذهنی میشه یا به روان پریش... یا به پسر بچه بی قرار... بعید هم نیست به خاطر فشارهای زیاد، زایمان زودرس اتفاق بیفته و بچه ی شما نمونه .

بزرگمهر نگاه گرفت و نفس راحتی گرفت. چیزی تا سخته کردنش نمانده بود. دست به کمر شد و به گلی چشم دوخت که محو خانم دکتر بود. دخترک هنوز در شوک بود.

-این بچه به دنیا بیاد و مشکل دار باشه ... خود من میرم از پدر و مادرش شکایت می کنم... پس به کاراتون ادامه بدید و در حق این بچه ظلم کنید.

از جایش بلند شد و کیفش را برداشت و روی شانهِ اش انداخت و مستقیم به بزرگمهر خیره شد: فعلا که از لحاظ جسمی مشکلی نداره ولی از لحاظ روحی قولی نمی دم آقای دکتر.

و با صدای قدم های محکمش از اتاق خارج شد و آنها را تنها گذاشت.

دقیقه ها به سکوت گذشت. سرم گلی رو به اتمام بود. بزرگمهر به جلو خم شده بود و دستانش را از آرنج به زانو زده بود، نگاهش به چرخ خاکی جلو تخت، ولی غرق در فکر. این همه دردسر تحمل نکرده بود که بچه ای عقب مانده نصیبش شود.

هر بار که پرچم سفید را بالا برده بود، اتفاقی رخ داده بود و جنگی دوباره شروع شده بود... ولی این بار این رابطه را

مدیریت می کرد... کمی به دل گلی راه می آمد... کمی که به هیچ جای دنیا بر نمی خورد.

تلفنش به صدا درآمد. دست برد و از جیبش بیرون کشید: بانوی من.

از جایش بلند و قصد خروج کرد که گلی خوابیده به پهلو چپ گفت: بزرگمهر.

به طرف او چرخید.

لبخند بی جانی روی لب گلی بود: داره ضربه می زنه... پس حالش خوبه نه؟!.

چشم بست. بعد از این همه اتفاق های پشت هم، دیگر نمی دانست با شنیدن این خبر زار بزند یا بخندد. نفسش را طولانی

بیرون داد و اتاق را ترک کرد. وارد حیاط بیمارستان شد و به گوشی اش جواب داد: بله؟.

-بزرگمهر کجایی؟.

هوا خنک بود. آدم ها می رفتند و می آمدند. چند نفر با روپوش سفید... گاهی همراه مریضی با نایلون دارویی به طرف اورژانس می دوید... مردی گوشه ای نشسته بود و سیگار دود می کرد.

-شامتو خوردی؟-

-بزرگمهر!... تو که اخلاق بابارو می شناسی.

نگاه بزرگمهر به زنی افتاد که روی صندلی زیر درختی نشسته بود و سر به آسمان گرفته بود و زمزمه می کرد و گاهی با پرچادرش اشکش را پاک می کرد.

-اخلاق تو رو هم می شناسم.

-اون بابامه... نمی تونم تو روش وایسم.

حسرت پشت حسرت... ده سال خورد شدن و دم نزدن فقط به خاطر نقصش... ده سال چشم بستن و حرف درشت شنیدن به خاطر اینکه بچه ای نمی توانست به ناهید بدهد... نگاهش به چراغی افتاد که حشرات ریزی دورش می چرخیدند... کاش او هم یک چراغ روشن بود نه یک چراغ خاموش.

-منم شوهرتم... به خاطر منم که شده باید یه بار جلوی بابات درییای و به این وضع خاتمه بدی.

-درنیومدم؟... من که همیشه طرف توام.

صدای خسروخان ضمیمه ی صدای ناهید شد: چی شد؟... چی میگه؟... کجاست؟-

و صدای ناهید که کمی دور به گوش می رسید: داره میاد بابا... تو راهه.

بزرگمهر رو به آسمان پوفی کشید و حرصی گفت: خوشبختانه بابا که داری... بمونه پیشت تا من برگردم.

تماس را قطع کرد و گوشی را در جیبش گذاشت. نگاهش روی زن سر خورد. هنوز زمزمه می کرد و اشک می ریخت...

خوش به حال کسی که زن اینگونه برایش مویه می کرد... افسوس پشت افسوس... او مردی بود پر از ای کاش ها... مردی به ظاهر قوی ولی از درون تکه تکه... راهی اورژانس شد. به اتاق که نزدیک شد، از لای در گلی را دید که با چشمانی بی حال همچنان به پهلوی چپ خوابیده بود و دیگر سرمی به دستش صل نبود. دست گلی روی شکمش. روسری اش افتاده بود و

آبشار موهای مشکی اش روی شانه اش روان بود. به در تکیه داد و سرش را به چهارچوب چسباند و نگاهش کرد. گلی با پسرک حرف می زد.

-این همه زحمت نکشیدیم و در دسر تحمل نکردیم که تو عقب مونده شی... گوش میدی چی می گم؟... سالم و قوی به دنیا میای و باعث افتخار بابات میشی... پسر حرف گوش کنی باش... بین حال بابایت خوب نیست... دلشو نشکونو سالم به دنیا بیا... منو باباتم قول می دیم دیگه ناراحت نکنیم... قول قول... یکیش از طرف من... یکیش از طرف بابایی... بین اینم انگشت کوچیکم به نشونه قول...بین.

و انگشتش را روی شکمش گذاشت و چند بار تکانش داد... لبخندی واقعی روی لب های بزرگمهر نشست. از آن جمله اش خیلی خوشش آمد " باعث افتخار بابات میشی "... با دل گلی راه می آمد، بی شک... تکیه از چهارچوب گرفت و وارد شد. گلی وقتی او را دید، دستش را انداخت: بریم؟.

بزرگمهر سری به نشانه ی تایید تکان داد. گلی روسری اش را سر کرد و لبه تخت آمد و پاهایش را آویزان کرد. نگاهی به پایین تخت انداخت و دمپایی ندید. سرش را بالا گرفت و رو به او گفت: یه دمپایی می گیری؟.

بزرگمهر رفت و با دمپایی برگشت و جلوی پایش گذاشت. گلی پای راستش را پایین گذاشت و میان دمپایی کرد.

بزرگمهر به دختر سر تقی نگاه کرد که یک پایش را در دمپایی بزرگی کرده بود که دو برابر پایش بود و پای دیگرش را از زانو به عقب خم کرده بود و آماده ی جهش های قورباغه ای. سرش را برگرداند و سعی کرد لبخندش را قورت بدهد. چند ثانیه بعد برگشت و با ته مانده ی لبخندش به قیافه ی متعجب گلی نگاه کرد: می خوای مثل قورباغه تا دم ماشین پیری؟!.

چشم های گلی درشت شد. شوخی می کرد؟!... تا حالا لبخند بزرگمهر را ندیده بود... دست به تخت گرفت و گفت: نخیر فکر کردم عقلت می رسه که ویلچر رو بیاری ولی ظاهرا اشتباه می کردم... منتظرم.

چشم های بزرگمهر هنوز می خندید. دست هایش را کمی از هم باز کرد و سرش را کمی خم: بغل چطوره؟.

گلی سیخ ایستاد. نفسش را حبس کرد... حتی شوخی اش هم قشنگ نبود... اندازه درشتی چشمانش بزرگمهر را به خنده انداخت. دست هایش را پایین آورد و به سمت در رفت: چه جدی ام گرفت!.

گلی دماغش را چینی داد و با خود فکر کرد که خوشمزگی به بزرگمهر نمی آید... لوس به نظر می آمد. بچه ضربه ای زد و دل او شاد شد. نگاهی به شکمش انداخت و زمزمه کرد: قول... قول.

بزرگمهر با ویلچری وارد شد و به گلی کمک کرد و او را در آن نشانده. دوباره چشمش به کبودی ها افتاد.
به گلی چشم دوخت: کار کیه؟

گلی با وجود این که منظورش را فهمیده بود ولی گفت: چی؟

بزرگمهر با سر به رد انگشت ها اشاره کرد: این جای انگشت ها.
نگاه گلی به باند سفید دور پایش.

بزرگمهر رفت و پشت ویلچر ایستاد و به جلو هلش داد: دعا کن که حدس من درست نباشه که وای به حالش گلی وای به حالش.

و گلی سر فرو افکند و دلش تنگ مردی شد که یک سیلی در برابر آن همه مهرش ذره ای بیش نبود و او با جان و دل قبولش داشت...

گلی به دنبال چاره ای بود تا دل وحید را دوباره به دست بیاورد و بزرگمهر ویلچرش را به جلو می راند و دنبال چاره ای برای بهبود روابطش با گلی.

همین که در باز شد و شیرین جون با چادر حریر سیاهش وارد خانه شد، گلی از تخت پایین پرید و درد پایش را به جان خرید و با جیغی گفت: مامان.

بزرگمهر هم در حالیکه نایلون بزرگی در دست داشت، وارد خانه شد و در را بست. گلی لنگان پا تند کرد و با خوشحالی و دستانی که برای آغوش باز کرده بود، جیغ کشید: شیرین جونم... شیرین جونم.

و به حرف بنفشه خانم گوش نداد که دنبالش قدم برمی داشت و با لبخند می گفت: آروم عزیزم... آروم.

چادر شیرین از سرش روی زمین افتاد و آغوش باز کرد و دوان، خودش را به گلی در اتاق خواب رساند: عزیز دلم... گلی نفسم.

دو هم نفس، دو بی قرار برای لحظه ی دیدار، همدیگر را در آغوش کشیدند.

آغوشی بی منت... آغوشی گرم از حس صداقت... آغوشی پر از بوی خوب ریحان... بوی جنت خدا...

مامان مراعات دختر باردارش را می کرد و نرم در آغوشش می فشرد و گلی با تمام وجودش دستش را دور شانه های مامان گره زده بود و فشار می داد.

شیرین جون دو دستش را قاب صورت گلی کرد و آن را عقب کشید و به طفلک معصومش نگاه کرد...

طاقت نیاورد و چشمانش را بوسید و قلبش به آتش کشیده شد... پیشانی اش را بوسید و قلبش از بی کسی دخترش زار زد... گونه اش را بوسید و بغض امانش را برید...

گلی دستش را دور گردن مامان حلقه کرد و محکم سرش را میان شانه و گردنش فرو کرد: عزیز دل گلی... چقدر خوبه که اومدی شیرین جونم... قلبم داره از جا کنده میشه مامانی.

مامان از کمرش گرفت که جدایش کند ولی گلی محکمتر خودش را به او چسباند... کمی بیشتر... کمی بیشتر... چند لحظه بیشتر از بهشت خدا سهم داشته باشد.

آرام زمزمه می کرد: شیرین جون... شیرین جون.

و مامان دست دور کمر دخترش انداخت و تابش داد: جانم... جانم.

سر که برداشت با بزرگمهر چشم در چشم شد. بزرگمهر با قلبی فشرده رویش را برگرداند و نایلونی را بالا گرفت و گفت: اینارو می دارم تو یخچال... واسه ناهار جیگر گرفتم با مامانت درست کنی و بخوری.

و به طرف آشپزخانه رفت... از آغوش گرم مامان بیرون آمد و کناری ایستاد ولی دست او را محکم میان دستش گرفت. بنفشه خانم قدمی جلو گذاشت و دستش را جلو گرفت: خیلی خوش اومدید خانم... چه کار خوبی کردید که تشریف آوردید ... گلی جان بی تابتون بود.

مامان نگاه پر مهرش را اول به گلی بعد به بنفشه خانم داد و دستش را فشرد: وظیفه امه زود به زود بهش سر بزنم ولی خوب با وضعیت آقاش نمی تونم.

بنفشه خانم با همان لبخند گفت: ان شالله خدا شفاشون بده

قبل از اینکه مامان جوابی بدهد، بزرگمهر کنار در اتاق ایستاد و رو به مادرش گفت: مامان جان شما هم آماده شو برسونمتون خونه یه استراحت کنید تا غروب که پیام خانم رضایی رو برگردونم کرج. منم برم شرکت به کارام برسم.

گلی غمگین مامانش را نگاه کرد و با هر دو دستش، دست شیرین جون را گرفت: می خوام بری؟

مامان دست پینه بسته اش را روی سر گلی کشید: اینم که تونستم پیام به خاطر پسر من بوده که اومده دنبالم.

گلی به بزرگمهر نگاه کرد که کنارش ایستاده بود و به آن دو چشم دوخته بود. لبخندی زد و گفت: ممنونم بزرگمهر... خیلی لطف کردی.

و بزرگمهر چشم بست و باز کرد و رو به بنفشه خانم گفت: بریم مامان؟

بعد از رفتن آنها مامان چادرش را از روی زمین برداشت و از وسط تا کرد و از گیره لباسی آویزان کرد. دست زیر بغل گلی گرفت و آن را کنار تخت برد و نشاند. گلی با لبخندی بزرگ، دستان زمخت مامان را در دست گرفت و آرام زمزمه کرد: مامانی.

جان مامانی... چکار کردی با خودت گلی؟.. چرا این حال و روزته عزیزم؟

گلی نگاه گرفت. مامان دست کنار صورتش گرفت و سرش را طرف خودش چرخاند: فهمیدن؟

نگاه گلی رنگ زرد غم گرفت: بزرگمهر و وحید همدیگه ارو دیدن... مامان نمیدونی چی شد... بزرگمهر بهش گفت که این زن باردار منه و تو باهاش چکار داری...

نم اشک در چشمانش برقی زد: مامان نمی دونی وحید با چه حالی رفت... هنوزم یادم میوفته قلبم آتیش می گیره.

مامان به صورت فرزندش و بعد پایش نظری انداخت و گفت: گلی من به این زودی ها نمیشکنه... تو بچه ی روزگار سختی... وقتی آقات ورشکست شد و زمین گیر شد... وقتی چیزی برای خوردن نداشتیم... وقتی اون بلا سرت اومد و به این روز

انداختنت... دست گرفتی به زانوهاتو بلند شدی... رضا که رفت سربازی و زود ازدواج کرد و زیاد تو اون لحظات با ما نبود ولی تو بودی... پا به پای منو آقات... ولی هیچ وقت خم به ابروت نیومد... این دوتا بچه رو تو بزرگ کردی و منم که پای دار قالی بودم... تو شستی و رفتی و پختی و کنارش درس خوندی... تو سفره مینداختی و همه ی ما رو دورش جمع می کردی... گلی این بارم دست به زانوت بگیر و بلند شو... نشکن گلی که تو امید همه ی مایی... همین لیلا و محمد دلشون به تو قرصه روله نازم... داداش می دونست شیر زنی که از اون خونه بیرون رفت که روی پای خودت وایسی... پس بجنگ گلی... با سرنوشتت بجنگ مثل همیشه.

گلی دست دور شکم بزرگ مامان انداخت و سرش را روی سینه اش گذاشت: مامان این روزها خیلی بهت احتیاج دارم... همش دلم می خواد کنارم باشی... زود زود اشکم میاد... دل نازک شدم... نمی دونم چه دردمه ولی همش هوس تو رومی کنم.

مامان سر گلی را بوسید و گونه اش را روی آن گذاشت: امروز که بزرگمهر اول صبح اومد اونجا، قلبم اومد تو دهنم گفتم یه اتفاق بد واست افتاده... اومد تو و نشست... گفت اومده دنبال من... گفت سراغمو می گیری... قسمش دادم اگه اتفاقی برات افتاده بهم بگه ولی اون گفت که شیشه پاتو بریده و تو هم دلت خواسته که من پیشت باشم... زنگ زدم داداشتو و اونم اجازه داد به شرطی که غروب برگردم... بعد دیدم یه نایلون جلوم گذاشت و گفت سبزی و رشته آشی خریدی تا برات آش رشته درست کنم... گفت هوس آش رشته دستپخت منو کردی.

صدای مامان می لرزید: گلی مامان شرمنده اتم همه این بلاها به خاطر منه.

گلی دستهایش را باز کرد و راست نشست.

اشک مامان چکید. با دست روی پایش کوبید و سرش را به طرفین تکان داد: اگه من مادر بهت اون شب زنگ نمی زدم و هولت نمی کردم... اون وقت شب ماشین نمی گرفتی بیای کرج و اون اتفاق برات نمیفتاد... خدا ازم نگذره گلی که باعث و بانی این اتفاق منم...

و همچنان با دست روی پایش می کوبید.

گلی اخم نمایشی کرد و دست مامان را گرفت و روی صورتش گذاشت و کمی سرش را کج کرد: نبینم دیگه از این حرف ها بزنی شیرین جون... اون اتفاق قرار بود بیفته تا شاید بزرگمهر بابا شه... به قول خودش منم باید صبر کنم تا سهمو از این

ماجرا بگیرم... پس اینجوری نگو باشه... اصلا امروز فقط مال منو توئه شیرینم... فقط مال منو تو... بیا خوش باشیم... باشه؟... من به این آقا پسر قول دادم که ناراحتش نکنم.

برقی در چشمان مامان درخشید و با ذوقی گفت: پسره گلی؟... کاکل زری؟.

گلی خندید: آره کاکل زریه... مبارک صاحبش..

دست مامان را کشید و به طرف آشپزخانه برد: بیا از اون آش مامان پختت بده من بخورم که خیلی هوس کردم.

مامان هم دست دور کمر گلی انداخت و با هم وارد آشپزخانه شدند. گلی روی صندلی نشست و مامان قابلمه را از داخل یخچال بیرون کشید و مشغول کشیدنش شد.

گلی همچنان که کارهای مامان را با چشم دنبال می کرد، گفت: مامان این روزها خیلی یاد قدیما می افتم... یا اون روزایی که با صدای دفتینه ای که تو محکم روی دار قالی می کوبیدی و ما می فهمیدیم شش صبح شده و باید بیدار شیم... یاد زمزمه هایی که موقع بافتن قالی می کردی، دُخترِ دِهاتی، سُوژه سُوژه (سبزه سبزه)، حالو گنم حَری (آقایی که گندم می خری)... یاد اون روزهایی که میومدی بیدارمون میکردی و ما می گفتیم فقط پنج دقیقه ی دیگه... دوباره میومدی و ما می گفتیم یه دقیقه دیگه... یاد کارنامه گرفتارم که اگه یه درسی رو نوزده می شدم اونقدر با انگشتی که با زبون خیسش کرده بودم، روی نمره می کشیدم و بعد خودم یه بیست روش می نوشتم تا آقا رو خوشحال کنم و اون می فهمید و به روم نمی آورد... یاد آبگوشت خوردنامون سر ظهر باهم... یاد نامه ی داداش رو خوندن که از سر بازی برامون می نوشت: اکنون که قلم در دست گرفتم ملالی نیست جز دوری دیدار شما که امیدوارم آن هم به زودی زود حاصل گردد...

و مامان برگشت و نگاهی به گلی انداخت و هر دو خندیدند.

مامان هم به پرده آشپزخانه خیره شد و ملاقه به دست به گذشته سفر کرد: می رفتم خیابونو وقتی میومدم خونه می دیدم با بدبختی نصف یه رجو برام بافتی و چشات پر خوشیه که من تا شب نصف یه رج باید کمتر ببافم... با هم می رفتیم خیابونو شیرینی کشمشی می خوردیم و می خندیدیم که چیزی واسه لایلا و محمد نداشتیم... گلی یادته وقتی از خیابون دیر میومدم ساک خریدو با عصبانیت مینداختم وسط هال و می گفتم از صبح رفتم خرید خسته شدم و شما جیکتون درنمیومد؟.

گلی با لبخند سرش را به پایین تکان داد و گفت: شیرین جون خشن می شدی بد... اژدها وارد می شود.

مامان کاسه ای دیگر برداشت و آش درون آن ریخت: می خوام راستشو بگم... خریدم زیاد طول نمی کشید ولی می رفتم با فرخنده خانم قلیون می کشیدم یواشکی و حرف می زدیم... وقتی میومدم خونه واسه اینکه تو و آقات چیزی نگید و نفهمید قلیون کشیدم داد و هوار می کردم که پیشم نیاید و دستم رو نشه.

صدای خنده ی گلی در آشپزخانه پیچید... مامان لبخند زد... پسرک لبخند زد و خدا هم خندید.

مامان دو کاسه آش روی میز گذاشت و با لبخند گفت: بخور عزیزم .. بخور.

گلی قاشق را برداشت و آش داخل کاسه را همی زد و گفت: مامان الان می فهمم قهرت یعنی عشق...

غمتم یعنی عشق...

خشمتم یعنی عشق..

وقتی میخوردم زمین و تو راهتو میگرفتی و می رفتی و می گفتی خودت پاشو ... اینجامو میدیدی و تو خود عشقی...

وقتی کنار دار قالبیت دراز می کشیدم و تو گره هارو شونه می کشیدی و با سوز زمزمه می کردی و من همونجا خوابم می برد... نمی دونستم برای امروزم داری خاطره می سازی و تو خود عشقی...

تو اون دوران بی پولی وقتی مریض می شدم با هرچی که خونه بود سوپی درست می کردی و بهم میدادی و یادم دادی با هیچی هم میشه عشق ورزید و مامان تو خود عشقی.

مامان سر گلی را در آغوش کشید و بوسید.

-وقتی آقا از عالم و آدم به خاطر ورشکستگیش حرف می خورد و تو جلوی همه سینه سپر می کردی و از مردت دفاع می کردی، داشتی رسم زندگی رو یادم می دادی و مامان تو خود عشقی...

لبهای مامان لرزید و بغضش اشکی شد و در چشمانش نشست: نگو گلی ... نگو و دردمو زیاد نکن.

-وقتی آقا تو رختخواب افتاد و تو با وجود داشتن دو پسر خودت حمومش می کنی و زیرشو تمیز می کنی... محبت کردن بی منت و یادم دادی و شیرین جون تو خود خود عشقی...

و شانه های مامان لرزید و لبش روی سر گلی بوسه باران راه انداخته بود.

-بخون برام مامان... بخون یکی از همونایی که موقع قالی بافتن می خوندی... یکیشونو بخون...

مامان با کف دست اشکش را پاک کرد و نشست و با لبخندی بر لب و بغضی در گلو خواند برای دل دخترکش:

هه سُوژه سُوژه... سوزه گیانگم... (آی سبزه سبزه، سبزه جانمی)

آخ دُت سوزه... شو مهمانگم... (آخ دختر سبزه امشب مهمانمی)

گلی شروع به دست زدن کرد با ریتم آهنگ.

بغض مامان وسیعتر.

خدا خدام بی... ا مال با نیه در (خدا خدام بود از منزل بزنی بدر)

چارشو عروسی بکشی سر (چادر عروسی بکشی به سر)

و حالا گلی هم با او هم نوا شده بود و هر دو دست می زدند و ترانه ای محلی را سر می دادند به یاد دوران با هم بودنشان...

به یاد قدیم ها... به یاد دار قالی و سفره پهن وسط خانه... به یاد آقا... به یاد یک خانواده... به یاد روزهایی که چیزی نبودند

ولی حسرت امروزشان بود... کجا و کی ناشکری کرده بودند؟!...

گلی دستمالی از جعبه دستمال کاغذی برداشت و لنگان به وسط آشپزخانه رفت. دست چپش را از آرنج تا کرد و پشتش

گذاشت و دست راستش را با دستمال سفید بالا برد.

پاشنه ی پای راستش را یک قدم جلو گذاشت و زانوی چپش را خم کرد و کمی نشست و دوباره بلند شد.

و صدای دو مادر پیچیده در فضای کوچک آشپزخانه با عشقی عمیق و حس دوست داشتنی به وسعت حس مادری... دو مادر

غرق در شیرینی یاد دوران قدیم و لمس زبری لحظات دوری و فراق

دوباره قدمی آنطرف تر و کمی پایین نشستن و تکانی به دستمال سفید بالای سر. مامان هم از جایش بلند شد و دست در

حلقه ی دست دخترش انداخت و تکان بدن و حرکت پایش را با او هماهنگ کرد و محلی رقصیدند و خواندند و لحظات را

در قلب و ذهنشان ثبت کردند برای فردایی دیگر... امروزشان را خاطره کردند برای لحظات سخت تر در آینده... پسرک

خود را سهمیم کرد و ضربه زد و پایکوبی کرد.

در خانه باز شد و سوده خانم و سپیده با سینی که بشقاب سوپی در آن بود، وارد شدند. سینی را روی میز گذاشتند و خندان، با ریتم آهنگ دست زدند و شریک لحظه های ناب مادر و فرزند شدند.

فدای بالات بام... چی تیل چم یا نه... (فدای تو شم که مثل ساقه نو خمیده ای)

چی لوکه بهار... تازه دم یانه... (همچون ساقه اول بهار، نورسیده ای)

**

دقیقه ها به سکوت گذشته بود و هیچ کدام حرفی نمی زدند... گلی تمام ماجرای این چند وقت را برایش گفته بود و او سکوت اختیار کرده بود و نگاهش را از روبرو نمی گرفت. او تنها و شاید بهترین گزینه برای این کار بود.

بلاخره سد سکوت را شکست.

-که چی؟

گلی نفسش را بیرون داد و نگاهی به بیرون انداخت. بعد از چند ثانیه دوباره رو به او گفت: یعنی نفهمیدی چی می خوام؟!.

با انگشتش به املاک اشاره کرد: می خوام بری اون تو و باهاش حرف بزنی... راضیش کنی که بذاره براش همه چیزو بگم... اینو ازت می خوام.

باربد پوزخند صدا داری زد و چشم هایش را کمی تنگ کرد: یعنی اینقدر احمق به نظر میام که برم التماس یکی دیگه واسه تو؟!... چرا باید برم اینکارو کنم!.

گلی مستقیم به قهوه ی چشمانش نگاه کرد: واسه اینکه تو بودی که بهم گفتمی حقمو بگیرم... منم حقمو از این دنیا می خوام.

یک دستش روی فرمان و بدنش کج به طرف گلی با ابرویی بالا رفته: مثل اینکه نتونستم منظورمو خوب بهت برسونم... حق تو اینه!.

و با سر به املاک اشاره کرد.

گلی چشم بست. چرا کسی او را نمی فهمید؟... چرا کسی قلب او را نمی دید؟.

چشم باز کرد و به باربد نگاه کرد: بزرگمهر حق من نیست... اون زن داره و منم زندگی خراب کن کسی نیستم... بمونم
میشم جوش زیر خال که هیشکی نمی خوادش.. که حال همه ارو به هم می زنه... ولی اون مردی که تو اون املاکه... واسه یه
عمر برام مرد... اون کسیه که کنارش دلم شاده... گرمه... برو باهاش حرف بزن و ازش فرصت بخواه تا حرف بزنم...

باربد سری به تاسف تکان داد: میگم نفهمیدی نگو نه!... حق تو اون بچه است... دو روز دیگه اتو ببین... روزی که وابسته ی
پسرت میشی و مجبوری بین اون مرد و این بچه یکی رو انتخاب کنی... اون وقت گلی حال و روزت بدتر میشه که بهتر نشه.

گلی لب فشرد: این بچه مال من نیست... از اول هم قرارمون همین بوده.

باربد اندیشید که چرا این دختر چشم عقلش را باز نمی کند و همچنان با قلبش پیش می رود.

-یعنی تو هیچ حسی به بچه نداری؟

گلی بی معطلی جواب داد: نه.

باربد با لب های باد کرده، نفسش را طولانی بیرون داد. صحبت کردن با آب در هاون کوییدن بود، بی ثمر.

-غلط پشت غلط... این کارتم غلطه... میخوای التماسش کنی که برات بمونه؟!... مرد جماعت بفهمن خاطرشونو می خوای
دیگه خدا رو بنده نیستن گلی... اگه تو دنیای خودشون عددی هم نباشن، وقتی به تو می رسن تاج پادشاهی سرشون می
ذارن و انتظار دارن جلوشون دولا راست شی... تا جایی باید برایشون مایه بذاری که وهم برشون نداره که سهمی تو خدایی
کردن دارن.

-من فقط می خوام اون تصویری که تو ذهنشون از من بوجود اومده رو درست کنم... حرفمو بزنم و باقی رو می ذارم به پای
اونا که تصمیم بگیرن... من می خوام از خودم دفاع کنم و از تو میخوام برام فرصت بخری.. همین.

باربد به روبرو خیره شد و با انگشتانش به روی فرمان ضرب گرفت. گلی به او خیره.

سرش را کج کرد و با التماس گفت: خواهش می کنم باربد... همین یه بار... جز تو کسیو ندارم و کسی جز تو از پس اون
برنمیاد.

باربد سرش را به طرف او چرخاند: چرا خودت نمی ری بهش بگی؟

گلی لب ورچید و دستی کنار صورتش کشید: چون سپرده منو راه ندن تو املاک... نمی خواد منو ببینه... میری دیگه نه؟. باربد از شیشه بغل نگاهی به املاک انداخت: بین به کجا رسیدم که دارم تو حماقت های تو شریک می شم... چی بهش بگم؟.

گل لبخند روی لب های گلی شکوفا شد. با ذوقی گفت: چیز خاصی نگو... فقط ازش بخواه به حرف هام گوش بده... بذاره از خودم بگم... از همه چیز.

باربد سرش را کمی نزدیک گلی کرد و با تعجب پرسید: همه چیز؟!

گلی سرش را به طرف پایین تکان داد: اوهوم... از اول میگم... اون باید بدونه و بعد تصمیم بگیره.

باربد نگاهش کرد... نگاهش کرد... به دختر احمقی که تصمیمش را گرفته بود.

-بشین اینجا تا من پیام.

و قبل از اینکه گلی تشکری کند، از ماشین پیاده شد و به طرف املاک رفت.

دو مرد نشسته روبرویهم ... یکی با دستی در گچ و خسته از فکر و خیال... دیگری با چشمانی تیزبین و نگاهی عمیق، خیره به دیگری.

باربد تکیه داده به مبل، وحید را برانداز می کرد. پیراهنی سفید با یقه و سرآستین های سورمه ای که تا بالای آرنج تا شده بودند، با شلواری و کفشی سورمه ای. قدی بلند که به نظر دوبرابر گلی می رسید و خوش چهره. از لحاظ ظاهر مورد تایید باربد قرار گرفته بود، فقط باید دهانش را باز می کرد تا میزان شعورش هم مشخص می شد. وحید کلافه از این نگاه سنگین، رو به مرد جوان که ته چهره اش خیلی آشنا به نظر می رسید، گفت: نگفتید چه نسبتی باهانش دارید؟.

ضرب انگشتان باربد روی لبه ی مبل.

با لحن مطمئنی گفت: برادر بزرگمهرم.

نگاه وحید روی او ثابت ماند. به حرفی که شنیده بود، اطمینانی نداشت. کار داشت به جاهای باریکتر می کشید. تا حالا خود مرد، و این بار برادرش.

با چشمانی تنگ شده و غرق در سو ظن پرسید: و اینجا چکار می کنید؟.

بارب دست به سینه شد. لحنش قاطعانه بود: اومدم از گلی بگم.

وحید دستش را بالا آورد به نشانه سکوت: ببینید جناب... قرار نی چیزی بین منو خانم برادر شما باشه... من خودم به ایشون گفتم دیگه چیزی بین ما نی.

سکوت...

سکوت...

نگاه دلتنگ و پر درد وحید به میز و نگاه بارب در حال حلجی مرد روبرویش.

-من کاری به برادرم ندارم... من اومدم از گلی بگم... من نیومدم التماس... اومدم روشنت کنم... اومدم از این دختر بگم تا بیشتر ازش بدونی... این دختر یه تیکه طلاست ولی عییش اینه که زیادی دم دستیه... واسه خاطر اینه که نه تو قدرشو می دونی نه داداش من... شده توپ پینگ پنگ... داره هم از تو میخوره هم از اون.

وحید خم شده به جلو... آرنج هایش وصل به زانو و سرش افکنده: من که کشیدم کنار!

بارب نگاهش کرد: مشکل همین جاست... منم مثل خودت مردم... درد تو خوب می فهمم... اینکه فکر کنی فریب خورده ای... ولی یه فرق بزرگ با تو دارم... تو فهمیدی و بدون گوش دادن به حرف طرفت، کشیدی کنار ولی من میرم تا تهش.. میرم تا بدونم حقیقت چیه.

وحید سرش را بالا آورد و با ابروی راستی که بالا رفته بود، گفت: دونستن حقیقت توفیری تو اصل ماجرا نداره... قرار نی با شنیدن حقیقت اتفاقی بیفته.

پوزخندی همنشین لب های بارب شد: گلی راست می گه تو مردی... ولی راستشو بخوای تو زیادی مردی!.

وحید کمر راست کرد و مستقیم به مرد تلخ و رک روبرویش خیره شد. حرفش طعم گزنده ی طعنه می داد. اخم کرد: منظور؟!.

باربد به جلو خم شد و به چشمان رنگ شب وحید خیره شد و تن صدایش را کمی پایین آورد: منظورمو خوب گرفتی... اونقدر مردی که دلت نمی خواد کسی که قراره باهاش ادامه بدی زن باشه!.

چشم وحید درشت شد. خشم در وجودش تنید. از جایش بلند شد و دست به کمر قدم زد... قدم زد... ایستاد و با ابروهای در هم گفت: این حرف توئه... بی خودی نکنش تو پاچه ی من.

باربد به مبل تکیه داد: من جنس خودمونو خوب می شناسم.

صدای وحید کمی بالا رفت: الآن حرف من این نی... می فهمی؟!... حرف من یه چیز دیگه اس.

باربد فقط نگاهش کرد... وحید اندیشید این پسر جوان روبرویش زیادی نچسب است و گلی میدانست چه کسی را جلو بفرستد.

-حرف من اینه که اون یه زن متاهل و بارداره.

دستی به دور دهانش کشید... ایستاد... خیره به میز.

-نامردی تو مرامم نی... وقتی با گلی آشنا شدم این من بودم که ازش خوشم اومد... نشناخته دلم سرید... واس اولین بار.

سر بلند کرد و روی سینه اش زد: تو که هم جنس منی می دونی که بعد از سی و شش سال واس اولین بار دلت بسره دیگه

کار تمومه... دیگه شناخته و نشناخته حالیش نی... بد قلق بود... سرش تو کار خودش بود... بهم اعتماد نداشت... رفتم و

اومدم تا اعتماد کرد...

ساکت شد... دوباره نگاهش به میز چسبید. به یاد آن روزها، دلش پر از مرثیه شد برای عاشقانه هایشان، برای کمیاب ترین

لحظات زندگی اش... آه همخانه ی سینه اش شد... دلش بوی فراق می داد... و چشمش رنگ هجرت گرفت... تیره ی تیره.

-اون اتفاق تو تعطیلات ما رو به هم نزدیک کرد و منم آوردمش تو خانواده ام... منتهی نی... خودم خواستم... می خواستمش

ولی اون تو دنیای خودش بود... آجیم پیش قدم شد و باهاش عیاق شد و از خانواده اش پرسید... اونم گفت همه چیزو در

مورد خانواده اش گفت الا اون چیزو که باید.

نگاه باربد همچنان به وحید: دلش گیرت بود و نگفت؟.

نگاه وحید از میز دل کند و به سمت باربد خیز برداشت... بود؟... نه نبود...

سری تکان داد: نه نبود.

باربد دست به سینه شد و پای راستش را از روی پای چپش رد کرد: پس انتظارت بی جا بوده که بیاد از اول همه چیز و بگه.

اخم بر چهره ی وحید نشست: ولی بعدش چی؟... بعدش نمی تونست بگه؟... وقتی فهمید دلم پی دلشه چی؟.

باربد از جایش بلند شد و میز وسط را دور زد و کنار وحید ایستاد: بشین پی حرفاش و بشنو چرا نگفت... بین حقیقت زندگی چی.

-من نمی خوام پی ناموس کسی راه بیفتم.

باربد از این مرد یک کلام خسته شد... دست در جیبش کرد: یه شنیدن بهش بدهکاری... باید به حرف این ناموس مردم گوش بدی... باید بشنوی این ناموس مردم چکار کرده با زندگی... واسه خاطر داداش عقیم من زندگیشو نابود کرد... می دونست اگه بچه ی بزرگمهر و نگه داره، آینده ای برایش نیست... مثل همین الان که تو تنهاش گذاشتی و کشیدی کنار واسه خاطر ناموس مردم... وقتی این دختر واسه خاطر یه مرد غریبه از زندگی گذشت، هرچند که مردی تو زندگی نیست ولی اگه بود گلی جونشو واسه خاطرش می داد... حیف.. حیف که ما مردا از دختر مورد علاقه امون چیزایی می خوام که گلی دیگه نداره.

وحید دردش گرفت... بازوی باربد را گرفت و کمی کشید، خیره در چشمان قهوه ای و برانش گفت: بین... یه بار دیگه این حرفو زدی و منم گفتم این درد من نی...

باربد سرش را کمی جلوتر برد و چشم دوخت در سیاه عصبانی مرد روبرویش: یعنی به این مسئله فکر نمی کنی که سخته طرفت یه شکم زاییده باشه و قبلا زن صیغه ای یکی دیگه بوده؟.

وحید بازوی باربد را رها کرد و دست به کمر زد... نفسش تند شد و حرص میان رگ هایش لغزید: هست... هست... دردم هزار جاس... د لامصب نمی فهمی منو... با این سن بالا جایی واس اشتباه کردن ندارم... پام بلغزه و بیفتم زمانی واس جبران

نی... چیز کمی نی... پای یه عمر زندگیه... به خودم که نمی تونم دروغ بگم... کنار اومدن با این مسئله سخته... عشقت زن صیغه ای باشه... عشقت زن باردار باشه... درد داره می فهمی... اینجام داره می سوزه...

و با انگشت شصت، پر غیض روی قلبش کوبید.

-بد دردی افتاده به جونم... درسته به اون دختر علاقه دارم... هنوزم این لامصب به خاطرش می زنه... ولی سخته... ترس داره... درد داره... روز و شبم یکی شده... حال خودمو نمی فهمم... می رم میام... پای قراردادو امضا می کنم... سرپام ولی ویروم... گلی شده یه درد که با هیچ مسکنی خوب نمیشه... با سر کوبیدن تو دیوار، با مشت کوبیدن، با شب نخوابی، با هیچی...

نفسش هم آغوش آه... قلبش مامن آتش... کمرش خم از درد گلی.

-هر دقیقه، هر لحظه می پیچه تو وجودمو منو مچاله میکنه، خورد می کنه... هی تو سر خودمو دلم می زنم... ولی فقط دردمو بیشتر کردم...

با پشت دست، آرام روی سینه ی باربد ایستاده در کنارش زد: نشستنی کنار گود و میگی لنگش کن!... از مردی و نامردی میگی!... نکشیدی بینی اون وسط بودن چقدر سخته... هر حرکتی می تونه پشتتو به خاک بماله یا اینکه دستتو به عنوان برنده بالا ببره... نکشیدی مرد... نکشیدی.

نفسش را طولانی بیرون داد و دوباره قدم زد، شاید دردی که گلی به جانش ریخته بود، کمی آرام گیرد... دریغ... دریغ از لحظه ای آرامش و التیام.

باربد، دید غرور خوردشده وحید را... دید چگونه بر دلش سنگ می زد... دید چگونه جنگ نابرابر عقل و احساسش بر وجود مردانه اش شیخون زده است...

وحید کلافه از هجوم واژه ی گلی، قدم میزد و دست سالمش را میان موهایش می کشید و حزن روی حزن تلنبار می کرد...

باربد از آرنج وحید گرفت و او از قدم زدن دست برداشت و چشم به او دوخت: تا وقتی داری اینجوری دور خودت می چرخه به جایی نمی رسی... درد تو رو فقط حرف زدن با خودش کم می کنه... گلی هم درده برات هم درمون.

کارتی از جیبش درآورد و روی میز گذاشت و با خودکاری چیزی روی آن نوشت: این شماره منو شماره مغازه است... پشتش شماره بزرگمهرم نوشتم شاید لازم بشه.

وقتی داخل ماشین نشست، گلی خسته از انتظار، بی صبرانه پرسید: چی شد؟... چی گفتید؟.

باربد دکمه استارت را فشار داد و خواست راه بیفتد که گلی یک دستش را روی داشتبورد گذاشت و دست دیگرش را روی صندلی او: تو رو خدا نرو... قبلش بگو چی شد؟.

باربد با ابروهایی که سخت یکدیگر را در آغوش کشیده بودند، توپید: تو می دونی با اون مرد چکار کردی؟.

گلی سرتقانه گفت: اینو که خودم می دونم... شما چی گفتید؟.

باربد پوفی کشید و به روبرو خیره شد و انگشت اشاره اش را روی لبش گذاشت: یه سری حرف های مردونه که به درد تو نمی خوره.

حرص وجود گلی را در برگرفت. ظاهرا از باربد نمی توانست چیزی بفهمد. دست به طرف دستگیره ی در برد که صدای بلند باربد او به جایش میخ کرد: بشین سر جات.

گلی برگشت و گردن کشید و با عصبانیت گفت: به چه حقی سر من داد می کشی؟!

باربد با همان اخم و با همان تن صدا جواب داد: به اون حقی که منو کشوندی اینجا و خواستی برم با اون مرد داغون حرف بزنم.

حال گلی به سرعت عوض شد. جای خشم، اندوه در وجودش لانه کرد. لب هایش آویزان گردید و غم سریع در چشمانش چمباتمه زد: خیلی حالش بده؟.

باربد نگاهش را از زن روبرویش نگرفت. ظاهرا گلی تصمیمش را در مورد آن مرد گرفته بود و به قول همان مرد دلش سریده بود.

گلی محزون گفت: نمی‌خواهی چیزی بگی؟... نتونستی کاری کنی نه؟ بارید نفس عمیقی کشید. چشم از گلی گرفت و به مردمی داد که در خیابان در حال رفت و آمد بودند، زنی که دست دخترش را گرفته بود و با احتیاط از خیابان رد می‌شد. مرد لحاف دوزی که جلوی مغازه اش، بالشی را می‌دوخت.

- من رفتم حرف زدم ولی تو هم نباید دلتو به بیشتر از یه گوش دادن خوش کنی...

نگاه از پیرمرد لحاف دوز گرفت و به زن بغل دستش با چهره‌ای درهم داد.

- گلی چه از اول، چه از آخر، چه تمام قصه اتو بگی، اون مردی که من دیدم قرار نیست برای تو آینده‌ای بسازه... نهایتش میاد و به حرفات گوش میده و تموم... پس بیخودی خیال پردازی نکن و به این زندگی که داری بسنده کنی..
- بارید؟!!

- بارید چی؟!... من امروز به خاطر تو رفتم و با اون حرف زدم... در حق برادرم نامردی کردم و در حق تو برادری... چون دیدم کسی نیست و کسی رو نداری که برات پیش قدم شه... ولی فقط همین یه بار بود و دیگه تکرار نمی‌شه... بچسب به داشته‌ها که فکر نکنم اون مرد سهمی در آینده‌ی تو داشته باشه.

قلب بیچاره گلی در گوشه سینه اش کز کرد... قلبی که قرار بود تا همیشه با تنهایی همخانه باشد... یار غار گلی.
- من..

بارید ابرویی بالا انداخت و کمی سرش را خم کرد و با تعجبی مصنوعی گفت: من؟!... تو دیگه من نیستی گلی... تو منتو فدا کردی... وقتی تصمیم گرفتی بچه‌ارو ننگه داری منتو از دست دادی... من بودنتو فراموش کن... تو فقط تویی بدون من.

بغض در گلوی گلی رقصید و نم اشک در چشمانش لرزید: با من اینجوری حرف نزن... داری دلمو میشکونی.

گفتن این حرف‌ها هم برای بارید با رنج عجیب بود ولی باید این دختر را با واقعیت زندگی اش روبرو می‌کرد. باید به او می‌فهماند، جایگاهش کجاست و دیگران با چه دیدی به او نگاه می‌کنند. مستقیم در چشمانش خیره شد تا تاثیر حرف‌هایش را دوچندان کند.

-حقیقت... حقیقتی که باید قبولش کنی... تو خیالت، تو فکرت، تو هنوز به دختری... ولی من امروز این لحظه، تو ماشین دارم بهت میگم تو فقط به زنی... وحید به مرد مجرد... می فهمی چی می گم؟!... تو چیزی کم داری که مرد جماعت نمی تونن راحت باهاش کنار بیان.

حقیقت کوبیده شده در صورت گلی، او را مبهوت کرده بود... سیلی پشت سیلی... درد پشت درد.

با بغضی گفت: تو می فهمی داری چی میگي؟!... من به آدمم... و اون چیزی که تو داری ازش حرف می زنی، فقط قسمت کوچیکی از وجود منه!... همه ی من نیست.

دستهایش راباز کرد و ادامه داد: نگاه کن... اینی که نشسته کنارت منم... من!... حالا چه زن!... چه دختر!.

باربد نفس عمیقی کشید. ماشین را به راه انداخت.

-من از دید مردونه دارم باهات حرف می زنم و تو از دید زنونه... وقتی به پسر داره ازودواج می کنه، به دختر و تمام می بینه نه به زن... حالا هر چقدر می خواد دم از روشنفکری بزنه، امروزی بودن... حداقل مرد ایرونی اینه و تو به تنه نمی تونی به جنگ این تفکر بری.

لب های گلی لرزید: تو هم اینجوری؟!.

باربد نگاهش را از صحنه روبرویش نگرفت: من خدا نیستم... منم به مردم.

نگاه گلی حرکت کرد، آرام آرام روی زانوهایش نشست. حقیقتی که باربد در جان او می ریخت، زهری بود که جانش را می گرفت: پس اونم به این خاطر داره منو پس می زنه؟!...

-منی دونم... وقتی تصمیمشو بگیره خودت می فهمی از چه زاویه دیدی به این جریان نگاه می کنه.

و گلی از خود پرسید که وحید درباره ی او چگونه می اندیشد؟!... او را چگونه می بیند؟!... زن یا دختر؟!... دست خورده یا کامل؟!.

سر به شیشه چسبانده... هیچ گاه فکر نمی کرد یک تصمیم، عواقبی با این طیف گسترده داشته باشد!... آه کشید... من جدیدی که باربد به او نشان داده بود، برایش غریب بود و او دوستش نداشت... او خودش بود... او خودش بود؟!... همان گلی؟!... دیگر مغزش یاری نمی کرد... هر روز به مجهولات زندگی اش اضافه میشد... یک ای کاش به ای کاش های قبلی.

مسیری که می رفتند، به خانه ی او نمی رسید.

سربر گرداند و گفت: کجا داریم می ریم؟

-اول میریم دفتر ثبت اسناد به امضا بزن سند زمینو تحویل بگیر که سفارش باباست... بعد می ریم مغازه ما.

گلی با تردید نگاهش کرد: مغازه شما؟!... اونجا چکار؟

آرنجش تکیه به شیشه... نگاهش به روبرو... انگشتش به لب: خوبه یاد بگیری کجاست... به موقعی به دردت می خوره.

گلی زمزمه کرد: به موقعی؟!!

حس ناخوشایندی به قلبش چنگ زد. کامل به سوی او چرخید: اون تو چه خبری شد که تو می خوای مغازه رو نشونم بدی

واسه روز مبادا؟!... چی بهت گفت؟

باربد گوشه چشمی به او انداخت: چیزی خاصی نگفت ولی توجایی تو این شهر نداری... به روز که از همه جا بریدی باید

بدونی به جایی هست که منو بابا می تونیم هواتو داشته باشیم... همین... پس بیخودی خودتو ناراحت نکن.

یعنی قرار بود روزی برسد که از همه کس رانده شود و آن مغازه و دو مرد پناهنش شوند؟!... باربد در آینه آینده اش چه

میدید که او توانایی اش را نداشت؟!!

بعد از تحویل سند، راهی یوسف آباد شدند. باربد ماشین را در کوچه ای پارک کرد و هر دو به سمت مغازه رفتند. کنار در

ورودی ایستاد. سرش را بالا گرفت و به تابلو بزرگ سر در مغازه نگاه انداخت: جواهر فروشی مصطفوی.

مغازه ای دو بر با دو ویتترین که از بیرون می شد تعداد زیاد مشتری ها را دید. کیفش را با هر دو دست گرفت و به باربد

نگاهی انداخت: کاش به چیزی می خریدم... دست خالی زشته.

باربد به جلو هلش داد و با ته مایه خنده گفت: برو جوجه.

وارد که شدند گلی نگاهی به مغازه بزرگ طلافروشی انداخت. مغازه ای به مساحت صد متر که در دو طرف آن چهار

فروشنده ی جوان پشت پیش خوان های متفاوت ایستاده بودند و هر کدام با چند مشتری سروکله می زدند. دو زن جوان...

مردی با همسرش... پیرزنی چاق در مانتویی فاخر که تک پوشی را امتحان می کرد... یکی از فروشنده ها در حال وزن کردن

جواهری در وزنه ی طلایی کوچکش... چشم چرخاند و نگاهش به سمت انتهای سالن کشیده شد. جایی که دختری جوان با لباس فرم و مقنعه ای ساده پشت کامپیوتر نشسته بود و پشت میز کناری اش بابا.

باربد به جلو هدایتش کرد. گلی سر بالا گرفت و نگاهش کرد. باربد با ابرو به سمت بابا که حالا از جایش بلند شده بود، اشاره کرد.

به همان طرف رفت، انتهای سالن. بابا با لبخندی منتظرش بود. به او که رسید خودش را به آغوش گرم و پدران اش سپرد و دلش گرم شد از اینکه هنوز آدم هایی در کنارش بودند که او را برای خودش می خواستند، فقط برای خودش نه پسرک در شکمش.

بابا بوسه ای بر سرش کاشت: دختر من چگونه؟

گلی به نگاه پر مهرش چشم دوخت: خوبم بابا... خوبم... شما و باربد که پشتم باشید خوبم.

و دست بابا پشتش را مالید... مالید... و گلی دلش تنگ آقا شد... پیرمردی افتاده در رختخواب، گوشه ی اتاقی تنگ.

-بیابشین تعریف کن بینم شازده پسر من چگونه؟

گلی در حالیکه به سمت صندلی کنار میز می رفت، جواب داد: خوبه... سلام می رسونه به بابا بزرگش.

بابا خندید: پدر صلواتی...

و مهر پدران در قلب گلی سرریز شد. لبخند زد. هر دو نشستند و باربد هم صندلی آورد و کنار آنها نشست، دست به سینه.

-پات چگونه باباجان؟

گلی پایش را کمی بالا آورد و تکانی به آن داد و بعد با لبخندی کوچک جواب داد: بهتره... دو سه روز دیگه بخیه هاشو می

کشم... ولی بدم نبود یک هفته است خونه ام و مرخصی استعلاجی گرفتم.

بابا دست گلی را در دستش گرفت و پشت دستش را نوازش کرد و با مهربانی گفت: بیشتر مواظب خودت باش باباجان... تو

امانتی دست ما.

گلی سرش را روی سینه مرد روبرویش گذاشت که گنجینه ی محبت بود: چشم بابایی... چشم.

و دست بابا دور شانه ی دخترش حلقه شد و سکوت شان غرق در مهر پدر دختری گردید. گلی از آغوش بابا بیرون آمد و روسری عقب رفته اش را جلو کشید.

بابا به این کارش لبخندی زد:سندو گرفتی باباجان؟.

-بله... نمیدونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم... از اینکه به فکر منید ... چه شما، چه باربد.

و نگاهی به باربد انداخت. دست به سینه با پاهای کشیده، به دختر پشت کامپیوتر خیره بود. از این نگاه ثابت، لبخند روی لب های گلی آمد. باربد سر چرخاند و با گلی چشم در چشم شد. گلی کمی سر خم کرد و به دختر نگاهی انداخت. دختری ساده بدون آرایش ولی به ظاهر قد بلند با پوستی سبزه. به نظر همسن او می آمد. شاید دختر سنگینی نگاه او را حس کرد که از کامپیوترش نگاه گرفت و با لبخندی به گلی نگاه کرد. گلی هم لبخندی زد و سر چرخاند و با اخم غلیظ باربد روبرو شد... گلی، متعجب، ابرویی و شانه ای بالا انداخت و خواست دوباره به دختر نگاهی بیندازد که باربد با نوک کفشش به پای او کوبید. دردش گرفت. با لبهای چین خورده و چینی بر پیشانی به او نگاه کرد.

بابا با صدای بلند خندید که چند نفر برگشتند و به جمع آنها نگریستند. با دستش چند ضربه آرام به کتف گلی زد: واسه هم خط و نشون نکشید... پاشو گلی رو ببر، ببین چیزی می پسنده؟.

گلی با تعجب پرسید: چیو پسندم؟.

باربد از جایش بلند شده بود: پاشو بیا... می فهمی ..

گلی کیفش را روی میز گذاشت و از جایش برخاست. باربد ایستاد تا او جلو بیفتد. با شونیز مشکی که تن کرده بود و کمربندی که بسته بود، برجستگی کوچکی زیر کمربند خودنمایی می کرد. گونه هایش برجسته تر شده بود و صورتش کمی پرتر ولی دو گوی قهوه ای در آن چهره ی نمکین وجود داشت که تمام محیط آن را غم فرا گرفته بود.

چند قدم که برداشت به باربد نگاه کرد: جریان چیه؟.

باربد هم نگاهی به او و بعد به پیش خوانها انداخت: جریان خاصی نیست... بابا دوست داره بهت هدیه بده... تو هم برو هر چی دوست داری انتخاب کن.

گلی ایستاد. باربد هم متعجب ایستاد. گلی چرخید و به بابا نگاه کرد. مردی با شانه های پهن و موهایی به رنگ زمستان و سیبیل های تاییده شده به طرفین که در سینه اش قلبی از جنس مهربانی داشت و آن را بی هیچ چشمداشتی بخشش می کرد. بابا به صدلی تکیه داده بود و با ابروهای بالا رفته و چشمان پر مهرش به او نگاه می کرد. سرش را به جلو تکان داد که او به راهش ادامه دهد. گلی نگاهش کرد... نگاهش کرد... نگاهش کرد.

قدم برداشت... نه به طرف پیش خوان به طرف بابا... با گام های کوچک و تندش خود را به بابا رساند و بی معطلی دست در گردنش انداخت و محکم فشارش داد: باباجان... همین که هستید برای من کافیه... من نیازی به طلا ندارم... فقط باشید همین.

همه نظاره گر این صحنه بودند... دختری کوچولو دست انداخته در گردن مردی پرابهت.

بابا دست گلی را از گردنش جدا کرد و او را کنار کشید. دست دو طرف صورتش گذاشت و پیشانی اش را به بوسه ای پدرا نه مهر کرد: می دونم... می دونم... ولی لطفی که تو به این خانواده کردی با هیچ طلایی همیشه جبران کرد... ناهید عروسه ولی تو دخترمی... دختر بابا که خاطرش خیلی عزیز.

دونگاه پر عشق به هم... یکی خیس محبت و دیگری بخشنده ی عشق پدری... گلی سر خم کرد و گونه ی بابا را بوسید: ممنونم... خیلی زیاد.

بابا با لبهایی که تا گوش هایش کش آمده بود، دستش را دوبار به کتف گلی زد: برو بابا... برو انتخاب کن.

گلی چشم بست و باز کرد و با دلی شاد به طرف پیش خوانی رفت که باربد کنارش ایستاده بود و به جواهرات آن نگاه می کرد.

کنارش ایستاد. پیش خوان مخصوص زنجیر و آویزها بود. گلی هم نگاه کرد... قلب... سنجاقک... لاک پشت... گل... سنگ های رنگانگ پیچیده در حلقه های طلایی و سفید... مدال فرشته ای با بالهای باز...

مرد فروشنده با چرب زبانی گفت: در خدمتم باربد خان... برای خانم می خواهید؟

باربد نیم نگاهی به او انداخت و بعد رو به گلی گفت:

-این چگونه؟

گلی از مرد قد بلند و خوش پوش که پیراهن چهار خانه سبز و سفید تنش بود و متجب به آن دو می نگریست، چشم گرفت. نگاهی به باربد و بعد به چیزی که او با انگشتش نشان می داد، انداخت: پروانه ای که سر و شاخک هایش و نیمی از بالهایش را بیرون آورده بود و باقی تنش در پیله اش بود. پروانه ای طلایی در پیله ای سفید.

نگاه گلی به آویز کنارش افتاد: چتری طلایی که قلبی از دسته هلالی شکل آن آویزان بود... وحیدش همان چتر بود، حمایتگر.

باربد دست در جیبش کرد و خیره به گلی گفت: این تویی.

و گلی دوباره به پروانه نگاه کرد... شاید روزی او هم از پیله ی زندگی اش بیرون بیاید و بال بگشاید... رها.

چای را که ریخت نتوانست سینی را در دست بگیرد. آنقدر اضطراب داشت که توانی در خودش نمی دید که سینی کوچک را به دست بگیرد و به پذیرایی ببرد. لب پایینش را محکم فشرد. چند نفس عمیق کشید، پشت هم.

سینی را برداشت، لرزان. لب بالایش را گاز گرفت و شکمش را تو کشید تا برآمدگی اش به چشم مهمانش نیاید. کاش پیراهن چسبان نمی پوشید. سینی را جلو داد و به شکمش خیره شد. لپش را پر و خالی کرد. فایده ای نداشت، پسرک ابراز وجود می کرد.

وارد پذیرایی شد. سرش را پایین آورد و نگاهش را به فرش دوخت. سینی را روی میز وسط گذاشت و آرام گفت: بفرمایید.

جوابی نشنید. بدون حتی نیم نگاهی به زن نشسته روی مبل، میز را دور زد و روبروی او، روی زمین نشست. نگاهش را دزدید. در خود این توان را نمی دید که به او نگاه کند. با دستش پیراهن آبی رنگ با طرح برگهای پاییزی اش را جلو کشید و عرق شرم روی تیره ی کمرش جا خوش کرد. سرش پایین، نگاهش چسبیده به پایه ی کرم رنگ میز. نفس های عمیق می کشید تا اضطرابش را خفه کند.

عالیه خانم بدون اینکه چادرش را از سر بردارد آن را روی شانهِ هایش انداخته بود و دست های قلاب شده اش را روی زانوهایش گذاشته و به دختری خیره بود که چانه به سینه چسبانده بود، دختری که پسرش را شبگرد کرده بود... دختری

که با احساسات یک خانواده بازی کرده بود. نگاهش از چانه اش به پایین حرکت کرد... به سمت دستش که پیراهنش را جلو کشیده بود تا برآمدگی اش را از چشم او پنهان کند... پس واقعیت داشت!... گلی باردار بود!

چشم فشرد. گلی دوست داشتنی آن روزها!

- بچه ات چیه؟! -

گلی مرگ را احساس کرد. از این سوال غرور له شده اش زوزه کشید و خسته از تهاجم آدمیان زانو زد... چه دردی می کشید گلی.

سرش را بالا نگرفت و درد گردنش را به جان خرید.

جوابی نداشت. عالیه خانم چشم از او نمی گرفت. نفس را با آه بیرون داد.

-اگه اینجام اومدم پیرسم چرا به خاطر اینه که مامانت بهم زنگ زد، پیام و به حرفات گوش بدم.

سکوت کرد. این دختری که اینچنین در خود تا شده بود، می توانست فریبکار باشد؟! دختر ریز جثه ای که موهایش روی شانه هایش ریخته بود و صورتش را قاب گرفته بود و با دو گیره ی قلبی شکل و زرد رنگ، موهای از فرق جدا شده اش را ثابت کرده بود... این دختر به هر کسی شبیه بود به جز یک زن فریبکار.

عالیه خانم نفس عمیقی کشید: خوب می شنوم.

نگاه گلی از برگ های نارنجی رنگ پیراهنش به قهوه ای چای سرد شده روی میز حرکت کرد.

-من حرف می زنم ولی اجازه بدید وقتی همه حضور داشته باشند.

و عالیه خانم فهمید منظور از همه چه کسی است. ابرو در هم کشید: تو به من می گی و من به اون... پس شروع کن.

بلاخره چشم گلی در چشم عالیه خانم افتاد. گلی به زنی نگاه کرد که به او عزیز جان می گفت و دست نوازش بر سرش می کشید.. دست دور شانه اش به مهر حلقه می کرد و او با کتمان کاری اش آنها را از دست داده بود.

-چیزی که من می گم حرف ساده ای نیست... من قراره از اتفاقی بگم که باعث شد حامله بشم... زن صیغه ای شم و بعدش با پسر شما آشنا شم... چیزهایی که به من گذشته، چیزی نیست که شما بتونید برای پسر تون راحت تعریف کنید... حرف

درده... حرف نامردی و مردی... حرف دختری که ناخواسته زن شده... یه قربانی که به خاطر یه مرد، بچه ای رو نگه داشت و آینده اشو تباه کرد.

گلی گفت ولی رنگ نگاه عالیه خانم تغییری نکرد... او مجرم بود... و می خواست از خود دفاع کند... همین.

- تو آینده ی پسر منو تباه کردی... من به اینکه چطور باردار شدم و چرا حالا زن صیغه ای هستی کاری ندارم... حرف من اینه که چرا پسر منو به این روز انداختی؟.

غبار غم بر چشمانش نشست... او با دستان خودش طرح تنهایی بر لوح سرنوشتش کشیده بود... با دستان خودش... آسمان دلش ابری شد و رعد و برقی زد. نگاهش دوباره میل به تغییر جهت پیدا کرد... همان پایه میز بهتر بود تا چشمان پر خشم عالیه خانم.

- من می دونم که پسر شما داره درد می کشه... می دونم فکر می کنه باهاش بازی شده ولی این وسط منم کم نکشیدم... من یه دخترم که حسرت اینو داره که جلوی مادرش بشینه و اون موهاشو شونه بکشه... برادرش بیاد و بوسه روی موهاش بزنه... آقاش دور از چشم خواهر برادرش، آجیل توی جیب لباسش بریزه... مردش بیاد خونه و گرم در آغوشش بکشه... عشقش با چشمای پر از مهربونی سیرابش کنه... من به یه مرد گفتم باشه و بچه اشو نگه داشتم و برای خودم حسرت خریدم... گول زدنی درکار نبود و من وقتی به خودم اومدم دیدم...

شرم مانع از این شد که ادمه بدهد. هیچ کدام از این حرف ها توجیحی مناسب برای عالیه خانم نبود... گلی خطا کرده بود. نگاهش همچنان تیز و مستقیم.

- ولی تو زن یکی دیگه ای، چطور دل بستنی به پسر من؟.

چقدر دل بستن او هیاهو ایجاد کرده بود... چرا هیچ کس ندید او سرش به کار خودش گرم بود و وحید او را دلبسته ی خودش کرد و وقتی با خودش و دلش یک دل شد که آن مرد را می خواهد و خواست از رازش بگوید، آن اتفاق نحس افتاد.

- درسته من زن موقت یه مردم... ولی اون مرد گفته پایبندش نشم... گفته دلش مال من نیست... گفته در مورد اون برای خودم قصه نبافم... گفت که اون فقط بچه اشو می خواد و بس... گفت بچه که به دنیا بیاد و تاریخ صیغه تموم شه، من باید بچه ارو تحویلش بدم و برم دنبال زندگی خودم. توی اون گیسو دار من با پسر شما آشنا شدم... یه مرد که همه جور حمایت کرد... یه دختر طرد شده که وجود یه مرد دلشو گرم کرد... شاید عالم و آدم بهم بگن کارم درست نبوده و من متاهلم ولی

همون مرد بهم گفت که فقط و فقط به خاطر بچه با من عقد کرده و دلش با من نیست... خودش یه جورایی به من گفت که هر کس زندگی خودش رو داشته بشه و گرنه اگه می گفت من زن زندگیشم اونقدر پست نبودم که دل به یه مرد دیگه بدم. حرف های او چند جمله بیشتر نبود ولی هر جمله را که باز می کردی ماه ها درد در آن نهفته بود، کاسه کاسه اشک گلی و خانواده اش...

عالیه خانم دلش می خواست گلی از وحید بگوید... از اینکه وحید هم دستی در این ماجرا داشته است ولی این دختر تمام تقصیرها را به گردن گرفت... این دختر هر چه باشد، فریبکار نیست... کاش سرش را بالا می گرفت و مستقیم در چشمان او خیره می شد و می گفت شما هم باید جلوی پسران را می گرفتید ولی گلی این کار را نکرد... این گلی همان گلی بود ولی حیف...

- چرا فکر کردی که با شرایطی که داری پسر من باهات می مونه؟.

گاهی کلمات وزن می گیرند... وزن می گیرند و بر سر آوار می شوند و آدمی زیر آنها جان می دهد و کسی مرگ آنها را نمی بیند... مرگی خاموش... مرگی با سلاحی به نام واژه ها.

و گلی مرد... سوال عالیه خانم چنان بر فرق سرش کوبیده شد که شکاف از سر به قلبش رسید و او خرخر کنان جان داد و کسی برایش مویه نکرد... مرثیه نخواند.

آه گلی... آه.

او یک زن بود... او زن بود نه دخترکی دلخوش به خیال مردی که می آید و با بوسه ای او را از طلسم جادوگر زشت سرنوشت می رهند... تمام او هیچ شده بود... او یک زن بود.

اشک از گوشه چشم چپش چکید... او یک زن بود... زنی صیغه ای و باردار... او را چه به وحید!

سرش را بلند نکرد و پلک زد و اشکی دیگر غلتید... او ناخواسته یک زن شده بود... باردار شده بود!

اشک از گونه اش سر خورد و روی برگ زرد پیراهنش افتاد و عالیه خانم آن را دید و نگاه گرفت از زنی که روبرویش چهارزانو نشسته بود و بی صدا اشک می ریخت.

چادر روی شانه هایش را روی سرش انداخت و بلند شد: من همه چیزو به وحید می گم... دیگه لزومی نمی بینم که خودت باشی برای حرف زدن.

بی نگاهی به گلی از جایش بلند شد و قدم برداشت. گلی با صورتی نمناک، گوشه ی پیراهنش را از زیر پایش بیرون کشید و سرآسیمه برخاست و خود را به عالیه خانم رساند. چادر مشکی طرح دارش را در مشت گرفت. عالیه خانم ایستاد. گلی قدمی دیگر برداشت و حالا کنارش بود و با چشمانی خیس گفت: بذارید حرف بزنم... این اجازه ارو به من بدید... بعد هر چی شما بگید...

عالیه خانم به چشم های براق از اشکش خیره شد. دستی که گیر چادرش بود، همانجا متوقف شد. دو زن خیره به هم. عالیه خانم چشم از او نگرفت.

آرام گفت: هر چی من بگم؟.

گلی سرش را کمی کج کرد و بغض تارهای صوتی اش را خراشید: هر شما بگید.

چشم در چشم.

-میری.

نفس گلی بند آمد.

قلبش مرد.

لبش لرزید: می رم.

عالیه خانم سرش را چند بار به معنای خوب است، تکان کوچک داد. سرش را برگرداند و دوباره چادرش را بالاتر کشید تا روی سرش قرار گرفت. دست گلی از چادر افتاد.

-بهت خبر می دم کی بیای اونجا.

و رفت.

و گلی ماند با قولی که داده بود.

و گلی ماند و یک دل ماتم گرفته.

و گلی ماند با یه حفره ی بزرگ و تو خالی در قلبش.

و گلی ماند و من جدیدش... یک زن و دیگه هیچ...

بزرگمهر کیسه ها را روی زمین گذاشت و کلید را از جیبش بیرون آورد. در که باز کرد، نایلون ها را برداشت و داخل خانه شد.

صدا زد: گلی.

جوابی نشنید. نگاهی به خانه انداخت و به آشپزخانه رفت. نایلون ها را روی میز ناهارخوری گذاشت و نفس عمیقی کشید. از آشپزخانه خارج شد و به اتاق خواب سرکی کشید ولی از گلی خبری نبود. کجا بود؟!

گوشی اش را از جیب کتش بیرون کشید و شماره ای را گرفت: رضایی.

-بله

کمی لب هایش را کج و کوله کرد... سلام بدهد؟!... با معطلی گفت: سلام... کجایی؟

-سلام... شیفتم.. بیمارستان.

به آشپزخانه برگشت و نگاهی به نایلونها انداخت: با اون پا؟!!

-دیگه خوب شده... یه هفته خونه بودم... باید میومدم... مرخصیم تموم شده.

لای نایلون ها را کنار می زد و نگاهی سرسرکی به داخل آنها می انداخت: من خونه توام... خرید کردم... چکارشون کنم؟!

-بذار روی میز.. فردا میام مرتب می کنم.

یکی از صندلی ها را بیرون کشید و روی آن نشست: گوشت و مرغ هم هست.

صدای پوف گلی را شنید: تو که نمی شوریشون... پس نذار تو فریزر... بذار توی یخچال من فردا میام بهشون می رسم... من سرم شلوغه... کاری نداری؟.

-نه... مواظب باش.

گوشی اش را روی میز گذاشت و کتش را درآورد و روی صندلی انداخت. در یخچال را باز کرد و نایلون میوه ها را در یکی از قفسه ها گذاشت. بازار تجریش رفته بود و میوه های نوبرانه خریده بود: توت فرنگی، چغاله، گوجه سبز، گیلاس، شلیل و ملون. بسته های گوشت و مرغ و ماهی را در قفسه ای دیگر گذاشت. بسته ای خرما، جعبه ای شیرینی، پاکتی آجیل. همه و همه را خودش خریده بود، هر آنچه دوست داشت به سلیقه ی خودش، بی خیال کلاس خسروخان. داماد عزیزش نایلون نایلون خرید کرده بود، آن هم از بازار محلی تجریش، میان مردمی از هزار قشر و ملیت. به او مزه داده بود. لواشک و آلوچه هم خریده بود. با لبخندی تکه ای از لواشک قرمز و ترش را کند و در دهانش کجاست و انگشت شستش را مکید. در حالیکه آن را می جوید با صدای بلندی گفت: کجایی خسروخان؟!... امروز حسابی با آبروت بازی کردم... بد جور بهم چسبید... کاری کردی با من که از خرید واسه یه غریبه لذت ببرم... ده ساله حسرت خرید و گشت تو بازار و به دل من گذاشتی... هر روز خدم و حشمتو می فرستی دم خونه که ناهید چیزی کم نداشته باشه... هیچ وقت به چشمت نیومدم.

پاکتی که حاوی پول کرایه بود را روی کانتر گذاشت. از آشپزخانه خارج شد و جلوی درگاهش ایستاد، دست به کمر. نگاهی به خانه انداخت. خانه ای ساده و بی تکلف. خانه ای که بدون حضور گلی سوت و کور بود. نگاهش به اتاق خواب افتاد، کنار آشپزخانه. تختی و کمدی چوبی و قهوه ای رنگ و یک داور پنج کشو، تمام وسایل آن بود. قدم داخل گذاشت. روی دراور آینه ای ساده با قاب چوبی به رنگ کمد بود و جلوی آن یک اسپری دویست و دوازده و چند رژ خودنمایی می کرد و برس مویی به رنگ بنفش. داشته های گلی چه ساده بود، خالی از هر رنگ و لعاب. لبخندی زد، درست مثل خودش که خودش بود، عاری از هر تظاهری.

روی تخت دراز کشید و ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت. دو ماه و نیم دیگر نمایشگاه دام و طیور برگزار می شد و او از حالا سرش شلوغ شده بود. دعوتنامه فرستادن به نمایندگان شان در شهرهای مختلف، نظارت بر گروه گرافیک برای تهیه بروشور محصولات جدیدشان، هماهنگی با نمایشگاه بین المللی، دنبال مجری برنامه ها گشتن... امروز زودتر کارش بیرون از شرکت تمام شده بود و وقت کرده بود، خرید کند و به گلی سری بزند و حالا روی تخت خالی او دراز کشیده بود. مچ دستش را جلوی چشمش گرفت و به ساعت نگاهی انداخت: چهار بعدازظهر.

وقت داشت کمی بخوابد و بعد به آن سر شهر برود و به زندگی اش برسد... دستش را روی چشمانش گذاشت و سکوت و آرامش خانه او را به خوابی بی دغدغه دعوت کرد.

همه دور میز جمع بودند ولی دیگر مثل ماه پیش خبری از خنده و صحبت از کارهای روزانه نبود. هر کس قاشقی لوبیا پلوی خوشرنگ در دهانش می گذاشت ولی نه کسی طعم دارچین آن را می فهمید و نه کسی از لذیذ بودن گوشت حرفی به میان می آورد. غذا در دهان، نگاه به بشقاب سفید یا پارچ کریستال وسط میز و فکر، حول و حوش دختری در یک محله آن طرفتر.

-گلی فردا بعدازظهر قراره بیاد اینجا و حرف بزنه.

صدای قاشقی که توی بشقاب افتاد سکوت را شکست. عالیه خانم به پسرش نگاه کرد که با اخم چشم به او دوخته بود.

-چیه؟!... تا دیروز می رفتی و میومدی می گفتی گلی محلت نمیده... حالا ابرو تو هم میکشی که چرا گلی می خواد حرف بزنه!

وحید از جایش بلند شد و میز را ترک کرد. هنوز به پله ها نرسیده بود که با شنیدن حرف های مامانش ایستاد: خوبه فرار کن!... امروز صبح تو اون خونه زنی رو دیدم که مردونه حرف می زد... همه ی ما می دونیم این تو بودی که اون دختر بدبختو به خودت علاقمند کردی... همه می دونیم و اون دختر هم می دونه که تو بودی که اونو وارد زندگی ما کردی و تو هم، تو این جریان تقصیر داشتی... ولی امروز اون دختر تو حرفاش، فقط از مردیت گفت... از اینکه همه جوهره هواشو داشتی... ولی نگفت تو هم مقصری... نگفت واسش دون پاشیدی.

وحید با عصبانیت برگشت: چیه داری به رخم می کشی؟!... خبط کردم توش حرفی نی... حالا منظورت از این حرفا چیه من نمی دونم!... قرار نی در آینده اتفاقی بیفته.

عالیه خانم هم از جایش بلند شد و صندلی را دور زد و دستش را روی پشت آن کجاست.

-تو چرا همش میگی قرار نیست اتفاقی بیفته؟!... من دارم بهت میگم دقیقا همینکه که داری میگی... اتفاقی نمیوفته و تصمیمی گرفته نمیشه.

وحید برگشت و به طرف پله ها قدم برداشت: تصمیمی گرفته نمیشه ... خیال همه تخت.

عالی خانم هم از آشپزخانه بیرون آمد و بالای پله ایستاد: خیالم که راحتت چون من نمیدارم تو تصمیمی بگیری... فهمیدی؟!...
بهت اجازه ی گرفتن تصمیم دوباره رو نمی دم.

وحید برگشت و دو پله بالاتر آمد و روبروی مادرش قرار گرفت. محسن در آشپزخانه مانده بود ولی راحله پشت سر عالی خانم ایستاده بود.

وحید پر حرص انگشت شستش دست سالمش را روی سینه اش کوبید: مامان... من سی و شش سالمه... چیزی تا چهل سالگی نمونده... فکر کنم اونقدری بزرگ شدم که راه و از بیراه تشخیص بدم.

عالیه خانم با خطی عمیق بین ابروهایش اجازه ی حرف زدن را از پسرش گرفت: پس چرا الآن ته چاهی؟!... چرا ته چاه داری تو سر خودت می کوبی و حسین حسین می کنی؟!... کدوم بیراهو راه تشخیص دادی و افتادی تو چاه?!.

-من نابلد ... من نادون... شما که همجنس خودتونو می شناسین ... شما که ادعا آدم شناسیتون میاد چرا منو نکشیدین تو راه؟.

عالیه خانم پوزخندی زد: همجنس منو تو آوردی تو بیراه... اون دختر تو راه خودش بود.

وحید چشم بست و سرش را پایین انداخت. نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد. پیامدهای انتخابش همچون دو دست قوی دور گردنش پیچیده شده بودند و گلوی او را می فشردند و نفس کشیدن را برای او سخت کرده بودند... یا زور آن دستان زیاد بود یا او ضعیف شده بود که نمی توانست آن دست ها را بگشاید و خود را رها سازد.

چشم باز کرد و رو به مادرش گفت: بگو بیاد و حرفاشو بزنه... فردا ساعت شش بعدازظهر.

و در دل گفت تا آن موقع دیگر از خواب بیدار شده و خستگی هجده ساعت کاری از تنش بیرون رفته است.

از پله ها که پایین می رفت، عالی خانم گفت: پسر من خم نمیشه... تا نمیشه... آبدیده میشه.. محکم تر میشه... پسر من مرد فرار نیست...

و حرف گلی در سر وحید مانند ناقوسی به صدا درآمد: "دست از سرت بر نمی دارم... برای بدست آوردن دوباره ات تلاش می کنم".

از خانه بیرون زد تا جایی برود و سنگی بردارد و آنقدر بر دل و ذهنش بکوبد شاید یاد گلی، حسش به گلی از وجودش رخت بر بندد...

اما...

اما...

منیژه با قیافه ای که خستگی از آن می بارید و پرونده به بغل به استیشن رسید و پرونده را روی آن گذاشت. روزها بود که دیگر به گلی کاری نداشت. کمی با این قضیه کنار آمده بود، هر چند نمی دانست به چه دلیلی گلی زن آن مرد شده بود ولی دیگر برای او شاخ و شانه نمی کشید. بی تفاوت بود و زیاد با گلی هم صحبت نمی شد ولی نیش هم نمی زد. گلی با ست پانسمان از اتاق بیرون آمد. وقتی حال زار منیژه را دید به سمت او رفت و پرونده را از روی استیشن برداشت. عمو صفر بیمار روی برانکارد را نزدیک تر آورد و گفت: رضایی کدوم تخت ببرم؟

گلی سرش را بالا آورد و نگاهی به مرد روی برانکارد و همراهش انداخت. دو مرد درشت هیکل با ریشهای بلند و سیاه. نگاهی به پای بیماری انداخت که منیژه از اتاق عمل تحویل گرفته بود. عصبانی شد و رو به عمو صفر گفت: فعلا از تخت خبری نیست تا من زنگ بزنم به مستر حسینی و تکلیف این بخش و خودمونو مشخص کنم.

همه به او نگاه می کردند. گوشی را برداشت و داخلی سوپروایزر را گرفت و صدای حسینی در گوشی پیچید: بله.

گلی بدون نگاهی به بقیه گفت: آقای حسینی از بخش جراحی تماس گرفتم... قربان شما که دارید ما رو خفه می کنید.

-بازچی شده رئیس!-

گلی نیم نگاهی به مرد گنده روی تخت انداخت: والله من نمیدونم شما ما چهار نفر و چند تا می بینید که دست از سرمون بر نمی دارید و پشت هم مریض می فرستید.

-بخش ها پره... تو هم باید مریضو بخوابونی.

صدای گلی بالا رفت: جناب ما همش چهار نفریم... چهل تا مریض که داشتیم و تخت ها هم پر... از غروب هم که مارو بستید به مریض های ارتوپدی و من چهارتا مریض اکسترا خوابوندم... بچه ها هلاک شدن.

- که چی؟!.

گلی پوزخند صدا داری زد: که چی؟!... من این مریضو تو این بخش نمی خوابونم... یعنی دیگه پذیرش این بخش تکمیل... مریضو پس می فرستم به بخش خودش.

صدای حسینی هم بالا رفت و با تحکم گفت: رضایی همین الان به اون مریض یه تخت میدی و کاراشو انجام میدی.

ایوب و میلاد هم که از اتاق ها بیرون آمده بودند با چهره هایی آویزان کنار او ایستادند. گلی با دیدن همکارهایش در تصمیمش مصمم تر شد: دیگه هیچ مریضیو قبول نمی کنم... یه تخت دیگه پیدا کردید بهم خبر بدید مریض تو راهروئه. - رضایی میام از بخش میندازمت بیرون و توییخی برات رد می کنم.

گلی لبخندی زد و شقیقه اش را خاراند: دستتون درد نکنه... اگه میشه منو بیرون بندازید... میرم خونه و دل سیر می خوابم. تلفن قطع شد و گلی نگاهی به گوشی انداخت و بعد آن را گذاشت. نگاهی به بقیه کرد که خیره به او بودند. یک پانسمان را برداشت و در حالیکه به سمت اتاق مورد نظرش می رفت گفت: عمو صفر یه پتو بیار بنداز روی مریض ولی همون جا بمونه تا حسینی خبری بده.

به اتاق بیمار رفت و پانسمانش را تعویض کرد. وقتی خواست وسایل را جمع کند، کمرش را نمی توانست راست کند. دست به کمرش گرفت و در دل آخی گفت. لبخندی به پیرمرد روی تخت زد و از اتاق خارج شد. از همان فاصله حسینی را دید که کنار استیشن ایستاده بود. نفس عمیقی کشید تا توان مقابله با او را در خود بازیابد. جلو رفت و قبل از رسیدن به او گفت: مستر حسینی اینورا!؟.

حسینی برگشت و با اخم به او گفت: مریضو تخت چند می خوابونی؟.

گلی از کنارش رد شد و آن طرف استیشن روبروی او قرار گرفت. دست به سینه شد: هر وقت شما بخششو مشخص کردید تختش هم مشخص میشه.

حسینی با عصبانیت گوشی سیارش را روی سکو گذاشت و کمی گردنش را جلو آورد: رو حرف من حرف نزن رضایی... همین الان این مریضو بستری کن.

مرد بیمار دو دستش را زیر سرش گذاشته بود و با بی خیالی و لذت به جدال مرد و دختر نگاه می کرد. همراهش هم یک دستش را به برانکارد تکیه داده بود و دست دیگرش را در جیب جلیقه ی خبرنگاری اش فرو کرده بود و آنها را نظاره می کرد با ابرویی بالا رفته.

گلی نگاهش را از حسینی نگرفت: چهل و چهار تا مریضه با چهار نفر... هیچ کدوم از ما قصد خودکشی نداریم... یه نگاه به پرسنلتون بندازید.

و با دست به بچه ها که روی صندلی تقریبا ولو شده بودند و نایی نداشتند اشاره کرد.

دوباره به حسینی نگاه کرد: من مشکلی با توییخی ندارم... مشکلی هم با رفتن خونه ندارم... می دونید که از خودم دفاع می کنم حتی جلوی رئیس بیمارستان ولی مریضو پذیرش نمی کنم.

حسینی نگاهی دوباره به منیژه و پسرها اندخت و نگاهی به بیمار که انگار داشت فیلم سینمایی نگاه میکرد.

رو به گلی گفت: تو آخرش سر خودتو به باد میدی... شیرزنی... به من بود به خاطر استقامتت بهت لوح می دادم یا سرپرستارت می کردم ولی الآن فقط می تونم بگم بفرستش بخش نورولوژی.

گلی لبخند زد: بی دلیل نیست بهتون می گم مستر حسینی.

-مزه نریز رضایی که پشیمون میشم و گزارش میدم کارتو..

با شنیدن صدای گوشی اش آن را از جیبش بیرون آورد و صفحه را باز کرد: راحله.

" فردا ساعت شش بعدازظهر اینجا باش... داداش هم هست... بیا حرفاتو بگو."

قلبش فرو ریخت. روی صندلی نشست، خیره به گوشی.

پس بلاخره زمانش فرا رسید.. باید از آن شب نحس می گفت... شبی که در پس ذهنش چال کرده بود... خاطراتی جانکاه که با دستان خودش روی آن خاک ریخته بود ولی گاهی بوی تعفنش به دماغش می خورد و حالش را دگرگون می کرد... تا عمر داشت از چشمان آبی متنفر بود.

دقیقه ها بود که آنجا نشسته بودند و خبری از وحید نبود. هر دو نفر ساکت بودند. آرنج عالیه خانم روی دسته ی مبل و انگشت اشاره روی لبش و نگاهش گره خورده با گل صورتی فرش.

گلی دستانش را دور شکمش حلقه کرده بود و خیره به دیوار. راحله به جمعشان اضافه شد و رو به آنها گفت: بریم آشپزخونه بشینیم تا داداش هم بیاد تو سالن بشینه.

گلی آه کشید. پس نمی خواست با او رو در رو شود. ترجیح داده بود گلی را نبیند. برای او هم راحت تر بود از آن شب گفتن بدون حضور مستقیم وحید.

با بلند شدن عالیه خانم، او هم بلند شد و همگی به سمت آشپزخانه رفتند. کمی که گذشت صدای در را شنید. بغض کرد. کاش می توانست لحظه ای او را ببیند. دلتنگش بود. نگاهش را پایین انداخت تا دست دلش بیش از این رو نشود. یعنی دیگر وحید او را نمی خواست؟!... رشته ی محبتش پاره شده بود؟!... پس چرا قلب او از لمس حضور نصفه و نیمه اش، چون خرگوشکی بازیگوش بالا و پایین می پرید؟!... نمی خواست زنی ضعیف جلوه کند... او روزهای سخت تر از این را هم پشت سر گذاشته بود و دست به زانویش گرفته و بلند شده بود... این را هم می توانست تحمل کند ولی با حفره ای بزرگ در قلبش... لبه ماتویش را در دست گرفت و چشم به آن دوخت.

صدای عالیه خانم باعث شد، سرش را بالا بگیرد.

خوب می شنویم.

دستانش مشت شد. سرش را بالا گرفت... او کسی نبود که شرمنده ی سرنوشتش باشد... او یک قربانی بود... پس به چشمان عالیه خانم چشم دوخت و سفره ی دلش را باز کرد.

چهار ساله که تو بخش جراحی کار می کنم ولی به خاطر خانواده ام هیچ وقت تفریح خاصی نداشتم و به هر مهمونی نرفتم... همیشه به عقاید خانواده ام احترام گذاشتمو آهسته رفتم و آهسته برگشتم... چهار سال بود که دوستانم به مهمونی شب یلدایی میرفتند که یکی از پزشکای کهنه کار بخشمون برگزار می کرد یه مراسمی سنتی مخصوص اون شب. برای یه بار تو زندگیم گفتیم به خودم یه تفریحی بدم و تو این مراسم که توی ویلای دکتر توی فشم برگزار میشد، شرکت کنم. با دوستم منیژه به اون مهمونی رفتیمو قرار شد آخر شب برادرش به دنبالمون بیاد و مارو برگردونه تهران. همه چیز خوب

بود. مراسم فال حافظ و انارخوری و نقاله خونی... یه جمع دوستانه که همه از کادر درمان بودند... یه مهمونی سالم که موسیقی سنتی اجرا می شد و مردها و خانم ها با هم مشاعره می کردند.

تازه شام خورده بودیم که مامانم بهم زنگ زد. پشت گوشی فقط گریه می کرد و می گفت فقط خودتو برسون خونه که آقات مرد. وقتی این خبرو شنیدم نفهمیدم چطور رفتم لباس عوض کردم از دکتر خواستم که به یه آژانس معتمد زنگ بزنه تا منو به کرج ببره... دکتر تماس گرفت و گفت ماشین تو راهه... اونقدر عجله کردم و به هم ریخته بودم که اصلا نفهمیدم چطور خودمو به دم در ویلا رساندم. کاش کمتر بی قراری می کردم و اجازه می دادم کسی با من تا دم در بیاد و ماشین فرستاده شده از طرف آژانسو تایید کنه ولی اون خبر اونقدر منو به هم ریخته بود که اجازه نداد من درست رفتار کنم و تو تله ی بد آدمی افتادم.

آه کشید ، آه... به آن شب نحس برگشت و از درد عضلات صورتش سخت شد. آن مرد چشم آبی و یک عمر تباهی او...
یک مرد و هوشش و گلی و یک عمر تنهایی...

گلی در را باز کرد. به محض اینکه قدم بیرون گذاشت، ماشینی وارد کوچه شد. ماشینی با آرم آژانس. دستی دراز کرد و چند بار تکان داد. ماشین کنار پایش ترمز کرد. گلی در عقب را باز کرد و به سرعت نشست. به راننده نگاه کرد. پسر جوانی به نظر می آمد. میانه قامت با استخوان بندی متوسط. کاپشن مشکی به تن داشت.
روبه او گفت: ممنون آقا که زود اومدید.

پسر دنده را عوض کرد و با چشمان آبی بی حالش از آینه به گلی نگاه کرد: خواهش.

گلی با اضطراب ساکش را کنارش گذاشت و گوشی را در دست گرفت و شماره ی مامان را گرفت.

یک بوق... دو بوق... ده بوق.

و قطع شد.

زیر لب زمزمه کرد: بردار... بردار مامان... تو رو خدا.

دوباره تماس گرفت... بی نتیجه.

دوباره و دوباره... آقایش مرده بود... آقای عزیزش.

پسر از آینه به دختری نگاه کرد که آشفته‌گی و اضطراب در صورتش موج می‌زد. دختر حواسش به او نبود. مرتب شماره‌ای را می‌گرفت و چیزهایی زیر لب زمزمه می‌کرد.

خوب نگاهش کرد. روسری‌اش را نامرتب سر کرده بود و موهایش از آن بیرون ریخته بود. با هر تکان سر، موهایش تکان می‌خورد و چیزی هم ته دل او. حس خاصی در قلبش پیچید و به تمام وجودش سرریز شد. لبش را با زبان خیس کرد و آب دهانش را قورت داد. مزه یک شب پر هیجان را احساس می‌کرد.

نگاهی به جلو انداخت. جاده خلوت بود. باران می‌بارید. شبی سیاه و بی ستاره و ابری... شبی عالی با شکاری عالی تر.

هر چقدر با مامان تماس می‌گرفت بی فایده بود. کسی جواب نمی‌داد. اگر اتفاقی برای آقایش می‌افتاد چه میشد؟!... واقعا آقایش مرده بود؟!... سرش را به طرفین تکان داد و پسر از آینه او را دید و هوایی تر شد، ریتم قلبش بالا رفت.

آرام دست برد و دکمه شلوارش را باز کرد و لبخند رضایت در چشمانش نشست.

گلی گوشه‌ای را در دستش گرفت و به لبش چسباند و خودش را تکان داد... جلو... عقب... جلو... عقب.

از استرس و نگرانی زیاد دست‌هایش می‌لرزید. زمزمه کرد: خدایا آقامو به تو می‌سپرم... مواظبش باش... مواظبش باش.

با هر تکانی موهای بیرون زده از شالش هم تکان می‌خورد. پسر از آینه می‌توانست آثار رژ پاک شده روی لبش را ببیند... دوباره چیزی ته قلبش تکان خورد. قلبش تالاپ تالاپ می‌کرد.

به جاده فرو رفته در دل تاریکی نگاه کرد... کجا بکشانده؟!... کجا ببردش که راحت باشد؟!... خانه‌ی شریف بهترین جا

بود... خانه‌ای تک خوابه وسط یک از باغ‌ها... تازه سهمی برای شریف غوله هم می‌ماند. لبخندی روی لب‌هایش نشست...

بعد می‌توانستند او را سر به نیست کنند یا وسط بیابان رهایش کنند... شاید چند روز نگهش می‌داشتند و خوراک خودش و بچه‌ها می‌شد... از تصویرهایی که در ذهنش مجسم می‌شد، حس خوبی در تنش پخش شد.

شکار امشبش هم جور شده بود... بی دردسر موش موشک وارد تله او شده بود... بی هیچ تلاشی... آخ که چقدر هم ریزه بود... جان میداد برای یک لقمه شدن. انگشت شستش را کنار لبش کشید و لبخندش محو نمی شد... نگاهی دوباره از آینه به او انداخت. چطور به شریف غوله خبر بدهد؟!

باسنش را کمی بالا آورد و در حالیکه به جاده نگاه می کرد گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید و روی پایش گذاشت. چیزی به ذهن گلی رسید... شماره ی داداش را گرفت...

یک بوق... دو بوق...

و باز هم انتظار و تماس بی پاسخ. از نگرانی در حال خفه شدن بود. آقایش مرده بود و او مهمانی رفته بود. بغض کرد و اشک به چشمانش راه یافت. دردی در قلبش پیچید: آقا جان... آقا جان.

گوشی را روی ساکش گذاشت و صورتش را با دستانش پوشاند و خدا را خواند و اشک روی گونه هایش راهی باز کرد... دلش می خواست همانجا با صدای بلند زیر گریه بزند و آقا آقا بگوید.

پسر نگاهی دیگر انداخت و زیپ شلوارش را پایین کشید. اصلا چه کاری بود با شریف شریک شود... به نظر دختر می رسید. همیشه دست خورده ی شریف سهم او می شد. دلش می خواست مزه دختر بودن را هم بچشد. تعریفش را از بچه ها زیاد شنیده بود. پس اول خودش کیفش را می کرد بعد دوباره با شریف هم کاسه می شد.

گلی موهایش را پشت گوشش زد و شالش را جلو کشید. دوباره گوشی را برداشت که از دستش لیز خورد و کف ماشین افتاد. خم شد و آن را برداشت. سر که بلند کرد با پسر جوان در آینه چشم در چشم شد. پسر نگاه خاصش را نگرفت. گلی چیزی در آن چشمان آبی حس کرد که ترس در تمام وجودش لانه کرد و ضربان قلبش بالا رفت. پسر نگاهش را کند و گلی ترسیده به بیرون نگاهی انداخت.

جاده ی فشم... تاریک و ترسناک...

کمی به جاده خیره شد. هیچ ماشینی به جز آنها در آن نبود. فقط نور ماشین آنها بود که سیاهی دل جاده را می شکافت.

ضربان قلبش تند... نفسش تند... دستش مشت... ترسِ لولیده در تنش، رهایش نمی کرد... چشمانش دو دو میزد... بدنش سر شده بود... نگاهش را از شیشه ماشین گرفت و آرام آرام و ترسیده به طرف راننده جوان حرکت داد. حتی جرات نداشت آب دهانش را قورت بدهد.

نگاهش را از پشت به او چسبانده... نگاه نمی گرفت... نگاه نمی گرفت... موهای تنش کم کم سیخ شد... ترس رهایش نمی کرد... عضلاتش منقبض شد... حرکت قفسه ی سینه اش تند...

هیچ ماشینی در آن جاده دهشتناک نبود... او بود و این مرد جوان.

نگاهش همچنان به پشت مرد جوان... آب دهانش را با صدای بلندی قورت داد... نگاه پسر دوباره از آینه به او افتاد... گلی سیخ نشست... نگاهش گره خورده در نگاه خمار و آبی پسر... نفسش بند آمد... پسر نگاه گرفت... نگاه گلی دوباره به پشت پسر چسبید... دلش نمی خواست حتی پلک بزند... چشمانش از حدقه بیرون زده بود... نگاه پسر به جاده... سکوت...

سکوت و حرکت لاستیک ها روی آسفالت و جیر جیر برف پاک کن روی شیشه.

گلی صدای قلب ترسیده اش که خود را به قفسه ی سینه اش می کوبید را به راحتی می شنید.

گوشی در دستش... سیخ نشسته... نگاهش چسبیده به سرو شانه های پسر... در دل خداگویان.

به یکباره گوشی اش به صدا درآمد... گلی از ترس جیغ بلندی کشید. گوشی از دستش روی پایش افتاد... جرات نداشت نگاهش را از پسر بگیرد...

صدای گوشی پیچیده در آن فضای دلهره آور.

نگاه گلی به پسر... نگاه پسر به جاده... جیر جیر برف پاک کن روی شیشه.

گلی بدون اینکه چشم از راننده جوان بگیرد، دستش را دراز کرد و گوشی را برداشت... دستانش لرزان... قلبش کوبان... موهای تنش سیخ.

یک نگاه به پسر یک نگاه به گوشی: منیژه.

تا خواست دکمه تماس را بزند، پسر جوان به یکباره به عقب برگشت و با یک حرکت گوشی را از میان دستان گلی قاپید.
گلی جیغ کشید... جیغ کشید...

ماشین به سمت راست منحرف شد و گلی کج شد و جیغی دیگر کشید. پسر به سرعت به جای خود برگشت و فرمان را درست کرد و تماس را قطع.

ماشین دوباره وارد جاده شد... دست های گلی روی دهانش... چشمهایش از حدقه بیرون زده... تمام تنش بی حس و کرخت.

قلبش در گلویش می تپید... نفسش تند.

در یک آن به جلو خم شد و دست هایش را روی گردن پسر گذاشت و از بالا تا پایین با ناخن خراشید و فریاد کشید:
گوشیمو بده عوضی.

پسر از درد فریادی کشید و درحالیکه سعی می کرد فرمان را درست نگه دارد، با پشت دست محکم بر دهان گلی کوبید.
گلی با جیغی به عقب پرت شد و نفسش از درد بند آمد. لبش از وسط پاره شد... خون جاری شد... خشم و ترس در وجودش پیچید. از جایش بلند شد و دوباره حمله ور شد... این بار موهای پسر جوان را گرفت و کشید، با تمام قدرتش.
فریاد کشید: وایسا لعنتی ... وایسا..

سر پسر به عقب خم شده بود. فحش می داد: ول کن بی پدر.

ماشین به طرفین می چرخید.

پسر با یک دست فرمان را گرفت و دست دیگرش را عقب آورد و موهای گلی را گرفت و کشید... سر گلی کنار پاهای پسر رسیده بود ولی موهای پسر را رها نکرد و همچنان جیغ می کشید... جیغ می کشید و پسر فحش می داد و گلی خدا را می خواند و حس کرد پوست سرش در حال کنده شدن است.

پسر داد کشید: ول کن مادر به عزا.

موهای گلی را رها کرد و دستش را بالا برد و محکم در گوشش خواباند... گلی جیغ کشید و دردی شدید در گوشش پیچید ولی دست بردار نبود... تا دست پسر از موهایش رها شد، سر روی پایش گذاشت و رانش را محکم گاز گرفت.

صدای ناله ی بلند پسر در ماشین پیچید. ماشین دوباره روی جاده خیس لغزید و به سمت راست منحرف شد و پشت گلی به صندلی کناری خورد... جیغ پشت جیغ... پسر داد کشید: خفه شو... خفه شو.

از موهای گلی گرفت و به عقب پرت کرد. روی ترمز زد و ماشین را نگه داشت.

در را که باز کرد، گلی هم کیفش را برداشت و به سرعت خارج شد و به سمت جاده دوید. پسر در حالیکه به دنبالش می دوید، دکمه شلوارش را بست و او را تعقیب کرد.

گلی سر بر گرداند... شالش دور گردنش افتاده بود و موهایش با قطرات ریز و بی امان باران خیس می شد... پسر چند قدم با او فاصله نداشت... جیغ کشید... صدایش میان باران گم شد... دورو برش فقط درخت بود و جاده. به سرعت قدم هایش افزود...

کمک... کمک... جاده خالی... سیاه... هوای بارانی و ابری و دل‌تنگ.

پسر دستش را دراز کرد و مانتوی گلی را از عقب گرفت و کشید... گلی از پشت روی زمین افتاد و درد در لگنش پیچید. فریاد کشید: خدا... خدا.

پسر از مانتویش گرفت و کشید... کشید... گلی روی زمین کشیده می شد.

پسر با صدایی پر از خشم و دهانی کف کرده گفت: عوضی کجا در میری؟!... خوراک امشب خودمی.

گلی نالید: ولم کن... تو رو خدا... ولم کن.

ناخن هایش را در آسفالت فشار می داد شاید مانع از کشیده شدنش شود... ولی افسوس... زور او به پسر عصبانی نمی رسید.

فریاد کشید: ولم کن عوضی... بی شرف... چی از جونم می خواهی؟!... خدا.

پسر خم شد و دست روی دهان گلی گذاشت و محکم فشار داد و دست دیگرش را دور شکمش حلقه کرد و بلندش کرد و به خودش چسباند، محکم.

دم گوشش گفت: چکارت دارم؟... چی از جونت می خوام؟... اگه چموش بازی در نیاری بهت می گم.

و زبانی روی صورت خیس گلی کشید.

گلی آویزان در آغوش پسر، پاهایش را تکان می داد و هر چه زور داشت در دستهایش ریخت تا دست پسر را بردارد ولی فایده ای نداشت.

در دل خدا را صدا زد... خدا... خدا...

چشم هایش به اشک نشسته بود... موهایش خیس... اضطرابش بالا... نفسش سخت... تند و کوتاه...

قفسه ی سینه اش بالای دست پسر تند تند بالا و پایین می شد و این حرکت، هیجان پسر را بالاتر می برد. دوباره سرش را کنار گوش گلی آورد: آروم... آروم... چموشی... زود تمومش می کنم... بعد میری خونه.

چشم های گلی گشاد شد... تقلایش را بیشتر کرد... سر پسر هنوز کنار گوشش بود. دست هایش را عقب برد و موهایش را چنگ زد و محکم کشید... کشید و رها نکرد.

فحش های پسر دوباره شروع شد و دست دور دهان گلی را در پوست صورتش فشار داد... گلی از درد چشمانش را جکع کرد... پاهای آزادش را جلو برد و به سرعت عقب برگرداند و محکم وسط پای پسر کوبید... پسر نعره ای زد و دست هایش را طرف پایش برد و گلی افتاد و کاسه زانوهایش با زمین برخورد کرد. از درد جیغی کشید... پسر ناله می کرد و فحش میداد... تا شده بود و دستش را وسط پایش گذاشته بود... گلی کمی چهار دست و پا روی زمین خیس رفت و بعد بلند شد و دوباره بنای دویدن گذاشت... چند متر دورتر نشده بود که شال خیس دور گردنش کشیده شد. آنقدر محکم که احساس خفگی می کرد. دستش را روی شال دور گردنش گذاشت و خرخر می کرد و پسر می کشید و گلی عقب عقب می رفت.

باران همچنان می بارید... برقی دل سیاه ابرها را شکافت و غرشی مهیب کرد.

پسر می کشید و گلی خدا را می خواند. آنقدر کشید و فحش می داد و گلی ناله می کرد که به ماشین رسیدند... هر دو نفس نفس می زدند... هر دو خیس... هر دو خشم در وجودشان تنیده بود... پسر از موهای گلی گرفت و سرش را به کاپوت ماشین کوبید و فریاد زد: منو قُر می کنی!...

گلی نالید... دوباره سرش را بلند کرد و کوبید: مادرتو به عزات می نشونم.

و گلی فریاد کشید: خدا...

و درد در کاسه ی سرش پیچید و پسر دکمه ی شلوارش را باز کرد و آن را پایین کشید. سر خم تا لبهای پاره گلی را شکار کند که گلی ناخن هایش را در پوست صورت پسر کرد و تا پایین کشید... پسر فریاد کشید... گلی دست هایش را روی سینه ی پسر گذاشت و به عقب هل داد. دست های پسر روی صورتش.

ولی تا گلی خواست قدمی بردارد، پسر دستش را مشت کرد و محکم روی شقیقه گلی کوبید... گلی از درد جیغ بلندی کشید و کمی آن طرفتر پرت شد و نتوانست خودش را کنترل کند و داخل جوی آب افتاد و پشت سرش به بلوک های سیمانی خورد و شکافت.

گیج از برخورد سرش با لبه جدول... درد شدید پیچیده در آن... خسته از تقلا...

خودش را به جریان آب سپرد.

سرش زیر آب... تماس پوست تنش با سردی آب...

نفس نکشید و چشم بست و خودش را به خدایش سپرد... هر چه او بخواهد... هر چه او بخواهد.

دستی یقه اش و دستی مانتوی اش را گرفت و او را بیرون کشید و او با هیع بلندی نفس کشید. چند سرفه کرد و آب از دهانش بیرون پاشید. سینه اش به خس خس افتاده بود... دیگر رمقی نداشت تا مبارزه کرد.. سرش در حال انفجار بود... لبش می سوخت و سردش شده بود... خودش را به خدایش سپرده بود.

خون بین موهایش راه یافت و او چشمانش بسته و دست هایش آویزان.

باران همچنان می بارید و پسر گلی را از آب بیرون کشید و روی زمین گذاشت. کنارش زانو زد. نگاهی به او انداخت. رنگ پوست صورت و لب دختر سفید شده بود... چشماهیش بسته و حرکت قفسه ی سینه اش کند.

دست زیر سرش برد تا بلندش کند که گرمی چیزی را میان موهایش حس کرد... دستش را بیرون کشید... کف دستش خونی شده بود... اخم کرد... دستش همچنان جلوی صورتش... نگاهی به دختر انداخت... دست دیگرش را روی گردن او گذاشت... پوستش سرد بود. دستش را عقب کشید... از جایش بلند شد... کنارش قدم زد... او هم خیس شده بود... پوست

روی گونه هایش از چند جا خراشیده شده بود و می سوخت... زیر شکمش هنوز درد می کرد... موهایش روی پیشانی اش چسبیده...

قدم زد... قدم زد... به دختر دراز کشیده کنار جدول آب نگاه کرد... دیگر رابطه با دختر در حال مرگ هیچانی نداشت... دلش می خواست وقتی با او رابطه برقرار می کرد، صدای فریادهایش را بشنود... خدا خدا گفتنش او را سر حال می آورد... تقلایش هیچانش را بالا می برد ولی حالا او روی زمین بی جان افتاده بود و برایش هیچ لذتی نداشت... قدمی عقب گذاشت... عقب تر... سوار ماشین شد و دنده عقب گرفت و گلی را با خدایش تنها گذاشت.

چشم های بسته اش را باز نکرد... صدای موتور ماشین را شنید و بعد صدای حرکت لاستیک ها روی جاده.

صدای ماشین دور می شد... دورتر... دورتر...

چشمانش گرم شد و اشک از لای پلک های بسته اش چکید. در دل خدا را شکر کرد... حاضر بود همین جا از سرما جان بدهد ولی عفتش حفظ شود. حاضر بود زندگی اش همین جا پایان داده شود و میان آن جاده، تنها، دور از خانواده اش بمیرد ولی مردی هوسران به تنش دست درازی نکند.

اشکی دیگر چکید... درد پیچیده در پس سرش جان فرسا بود... باران خون را می شست... اشکش دیگر قطره نبود و جویباری گشته بود و میان قطرات باران گم می شد... با چشمانی بسته و تنی سرد روی آسفالت، چهره ی آقایش برایش مجسم شد... زمزمه کرد: آقا جونم.

الآن آقایش در چه حال بود؟... هنوز زنده بود؟... اگر از اینجا نجات یابد، به دیدارش می رود و دستش را می بوسد.. پیشانی پر از چروکش را... گونه ی استخوانی اش را...

کاش آقایش نمرده باشد. دلش مرثیه خواست. زمزمه کرد: روله... روله.

گلی تنها با سری شکسته و تنی آزرده به پدرش فکر می کرد. اگر آقا مرده باشد و او اینجا وسط جاده ی خلوت، آخرین دیدار را از دست داده باشد چه؟... از خدایش طلب کمک کرد. تمام نیرویش را جمع کرد و دستش را مانند اهرمی از آرنج تا کرد و به زمین گرفت و سعی کرد بلند شود ولی آنقدر بی رمق شده بود که فقط شانه اش چند سانتی متر از زمین جدا شد. دوباره روی زمین افتاد... سرما برایش غیر قابل تحمل شده بود و کمی گیج بود و درد لب و سرش غیر قابل تحمل.

گریست با صدای بلند... های های... از این گریستن تنش تکان می خورد و باران شلاقی به صورتش اصابت می کرد. به آسمان نگریست و نالید: تو اون بالایی؟!... مگه من چکار کردم آخه؟!... فقط خواستم برم به آقام برسم... بده به فکر پدر مادرم... برا چی داری عذابم میدی؟!... دلیل این کارا چیه خدا؟!... بنده ی بدی بودم برات؟!... چرا من؟!... گوش میدی چی میگم خدا؟!... آبرومو نبری... آبروم بره سر داداشم می ره تو شکمش... شیرین جون دق می کنه... بکشم ولی آبرومو حفظ کن قربونت برم...

اشک هایش با قطرات باران همبستر می شدند.

نگاهش همچنان رو به آسمان: قربونت برم خدا، اول آقام... آقامو ازت می خوام... بذار بازم بینمش... بعد خودم... اشکش جاری.

-نجاتم بده از اینجا... یکبو بفرست که منو برگردونه خونه.. یه مرد بفرست که منو از اینجا ببره... منو از اینجا بکش بیرون. و سرما در تنش نفوذ کرد... دقیقه ها گذشت... بارن می بارید... و کسی نمی گذشت و گلی ترسید از حیواناتی که به او حمله کنند... چشم روی هم گذاشت... دلش نمی خواست آن جاده سرد و سیاه خوابگاهش باشد... دلش می خواست خداوند دوباره به او فرصتی بدهد تا سر روی سینه ی آقا بگذارد و با هر نفس او جانی بگیرد...

زمان هم به خواب رفته بود... زمان هم ثابت... محو تماشای گلی افتاده در جاده... تنها... ترسیده... خداگویان...

سکوت و ریزش باران و سیاهی...

سرما رخنه کرده در تنش.

ولی قلبش گرم از یاد آقا... از خدا خواست که آقا را به آغوش او بسپارد نه خاک سرد. قلبش به سوی خانه ای کوچک در کرج پرواز کرد و پاهایش از زانو تا شد و عضلاتش منقبض.

چشم گشود... تاریکی و تاریکی... دل سیاه جاده... لبه‌هایش لرزید... سرما به فکش رسید... نفس عمیقی کشید و در دل ناله کرد: خدا.

جام امیدش هنوز پر بود... هنوز خدایش را باور داشت... عضلات دستش هم کم کم منقبض شد... مانند بیچاره ای در آن جاده افتاده بود و کسی به یاری اش نمی شتافت... چشم بست و دل به رویای خانواده اش داد...

شب سیاه و سرد آغوش باز کرد و گلی دردمند را در آغوش کشید و بر ملال او افزود... گلی و شب و تنهایی و ترس در هم آمیختند.

اندوه بیداد می کرد و هو هو می کشید... گلی چشم بسته بود و خودش را به دستان مرگ سپرده بود...

دقیقه ها بود آنجا افتاده بود و کسی به یاری اش نیامده بود...

صدای موتور ماشینی را شنید... پلک گشود... نور در جاده پخش شد و دل شب را شکافت... از پشت سرش می آمد... و

گلی در دل مردی را خواست که او را نجات بدهد... از خدا مردی را خواست نه حیوانی دیگر...

ماشین از کنارش رد شد. عبور کرد. رفت و شمع امید گلی خاموش گردید. تنها می توانست چشمانش را حرکت بدهد و با

آن فریاد بزند: آی غریبه... اگر مردی بمونو نجاتم بده.

و ماشین ایستاد. بارقه ای از امید در قلب سرد گلی درخشید. نور چراغ های عقب ماشین که چند متر آن طرف تر ایستاده

بود به چشمان گلی می خورد... کسی پیاده نشد. و گلی در نالید: خواهش می کنم... خواهش می کنم... اگه خدا تو رو برای

نجاتم فرستاده، پیاده شو.

و به ماشین خیره شد با بدنی مچاله شده از سرما... ثانیه ها از پی هم می گذشتند و بلاخره در باز شد و کسی پیاده شد. گلی

خیره به صحنه ی جلو... مرد بود. کسی که به سمت او می آمد مرد بود... ای کاش نامرد نباشد، مرد باشد، مرد.

قدم های مرد نامطمئن... دو قدم می آمد و می ایستاد... دو قدم دیگر و ایستادنی دیگر... بلاخره آمد و کنار چیزی که دیده

بود، ایستاد. خم شد و دست به زانو نگاهش کرد، با چشمانی تنگ... حیوان یا کارتون خواب نبود... زنی افتاده روی زمین با

دست و پاهای مچاله شده... روسری اش دور گردنش افتاده بود... زانو زد... زمین خیس بود... سرش را پایین آورد... آرام

گفت: خانم.

و گلی به او نگاه کرد... چیزی از چهره اش را نمی دید. مرد پشت به نور ایستاده بود. مرد بیشتر سر خم کرد و آرام دستش

را روی بازوی زن گذاشت و تکان داد: خانم... حالتون خوبه؟

و فک قفل شده ی گلی اجازه ی حرف زدن را به او نمی داد. حرف هایش را در کاسه ی چشمانش ریخت شاید مرد آن را

بخواند.

مرد نگاهی به جاده انداخت... بالا.. پایین... خبری از کسی نبود... صورتش خیس از باران... موهایش چسبیده به پیشانی... دوباره به زنی خیره شد که با مانتوی تنش و روسری دور گردنش و موهای خیس روی جاده مچاله شده بود.. کمی ترسید... نمی خواست به دردمرست بیفتد... بهتر بود رهایش می کرد و به زندگی پردردسر خود برمی گشت... تا همین الان هم ناهید را نگران کرده بود... ولی زنی تنها با آن وضعیت وسط جاده چکار می کرد؟!... دوباره نگاهش کرد... از جلوی نور چراغ عقب ماشین کنار رفت و اجازه داد به صورت زن بتابد... سرش را نزدیکتر برد.. خوب به او نگاه کرد... کنار چشم هایش چین افتاد... از جایش بلند شد و به طرف ماشین رفت و گلی ترسید و در دل فریاد کشید: نرو... نرو تو رو خدا... آقام مرده... منو تا یه جایی برسون... نرو.

ولی مرد رفت و در ماشین را باز کرد و چیزی برداشت و دوباره به طرف او آمد. گلی دوباره در دل گفت: خدا رو شکر... خدا رو شکر.

مرد نزدیکش شد و دوباره زانو زد و فلش موبایلش را روشن کرد و نوری سفید و خیره کننده به صورت گلی تابید.. از این نور شدید، گلی چشم بست... مرد کمی بیشتر دقت کرد... با وجود اینکه لب دختر پاره شده و متورم ولی او را شناخت... همان پرستار بخشی بود که سبحان در آن کار می کرد... اخمی بین ابروهایش نشست... اینجا با این وضعیت چه می کرد؟!... او هم مهمان مراسم بود؟!... با ظاهر نامناسبش، احتمال اتفاق و زد و خورد بدی را داد.

نور را به طرف صورت خودش گرفت: منو یادته خانم پرستار؟!... به من نگاه کن.

و گلی چشم باز کرد و او را دید... نگاهش کرد... با شرایطی که داشت، با درد پیچیده در سرش، سلولهای مغزش کار نمی کردند و او فقط دنبال کسی بود که او را از این شرایط برهاند و بس.

وقتی مرد نگاه گیج دختر را دید، ادامه داد: من دوست دکتر رحمانی ام... چند بار همو تو بخش دیدیم... یادت اومد؟!... بزرگمهر مصطفوی ام.

و گلی به یاد آورد و در دل خدایش را شکر کرد که مردی آشنا را برایش فرستاده بود. گلی چشم بست و باز کرد.

بزرگمهر فلش گوشی را خاموش کرد و در جیب کتش گذاشت... از جایش بلند شد... خیس شده بود... رو به گلی گفت: برم پالتومو بیارم... برمی گردم.

و رفت و از صندلی عقب ماشین پالتویش را برداشت و به سمت گلی آمد. دوباره کنارش زانو زد. دستی زیر سر و دستی زیر زانوهای تا شده اش گذاشت و او را داخل پالتوی پهن شده روی زمین گذاشت. دستش را که برداشت، لزجی خون را حس کرد. چهره در هم کشید. نگاهی دوباره به پرستار انداخت. سرش شکافته بود! دستش را در جوی آب شست و پرستار پیچیده شده در پالتو را بلند کرد.

گلی نگاهش کرد. بزرگمهر لبخند کوچکی زد و گفت: نگران نباش... می رسونمت درمونگاهی جایی... خوب میشی.

و گلی از سر آسودگی چشم بست.

هنوز چند قدم نرفته بود که صدای موتورسیکلت و ماشین را شنیدند. بزرگمهر محل نداد و به راهش ادامه داد. ماشین و دو موتور درست پشت سر او ایستادند. بزرگمهر ایستاد، با گلی میان دستانش. برگشت. ماشین نور بالا زد. نور شدیدی فضا را روشن کرد. چشم بست. قدمی عقب گذاشت. نمی توانست چیزی ببیند. نور شدید به چشمانش می تابید. ماشینی در وسط و دو موتور در طرفینش. کسی به موتور گاز می داد و صدای آن در فضا می پیچید... دوباره و دوباره... و ترسی به قلب بزرگمهر و گلی رخنه کرد. درهای جلوی ماشین باز شد و مردی قد بلند با هیكلی خیلی درشت از آن پیاده شد و از درسمت راننده پسر چشم آبی پیاده شد. مرد درشت اندام خم شد و قمه ای بلند را از زیر صندلی برداشت و با صدای محکمی در ماشین را به هم کوبید و پسر چشم آبی هم قمه ای برداشت. موتور سوارها پیاده نشدند و بدون اینکه چراغها را خاموش کنند، مرتب به موتورهایشان گاز می دادند و ایجاد رعب می کردند. بزرگمهر با چشمانی تنگ، قدمی عقب تر گذاشت... بوی خوبی به مشامش نمی رسید... چهره در هم کشید. مرد بلند قد و درشت اندام با صدایی خش دار که در تاریکی ایستاده بود، رو به بزرگمهر گفت: بذارش زمین.

قلب هر دو سرسام آور می تپید... گلی نگاهی به بزرگمهر انداخت... نور شدید اجازه نمی داد بزرگمهر چیزی و شخصی را ببیند. گلی را محکمتر گرفت. حرکت قفسه ی سینه اش تند. پاهایش میخ زمین... گلی دلش می خواست لباس سفید بزرگمهر را بگیرد و داد بزند: فرار کن... فرار کن...

گلی تکرار اتفاق را احساس کرد... جاده بوی نامردی می داد... بوی بی ناموسی.

صدای داد مرد در فضا پیچید: بذارش زمین و برو اونور وایسا.

و جلوی نور ایستاد و قمه اش را بالا برد و تابی در هوا به آن داد. بزرگمهر سایه مرد و قمه را دید. ترس در وجودش ریخته شد... در دسر.. در دسر... آرام خم شد و گلی پیچیده در پالتو را روی زمین خیس گذاشت. گلی در دل فریاد کشید: نه... تو رو خدا نه... بیا بریم... منو تنها نذار.

نفسش به سختی بالا می آمد... دوباره اشک در چشمانش نشست... خدا... خدا...

بزرگمهر کنار رفت.

مرد داد کشید: عقب تر.

و بزرگمهر عقب تر رفت. دست به کمر ایستاد. ترسیده بود. از قمه ها و جوان ها ایستاده جلوی نور، بوی در دسر می آمد.

پرستار بیچاره!

مرد قدم جلو گذاشت... جلوتر... جلوتر... به گلی رسید... گلی چشم بست... مرد پشت به بزرگمهر با سری افتاده به گلی نزدیک شد... گلی فقط خدا را صدا می زد و چشمانش را محکم فشرده بود و قلبش در گلویش می زد و اضطراب و ترس نمی گذاشت خوب نفس بکشد. صدای پاهای مرد را می شنید که به او نزدیک می شود... خدا... خدا... قفسه سینه اش تند تند تکان می خورد.

مرد قمه به دست به او رسید. خم شد و به او نگاه کرد... دختری که دست و پاهایش خم شده بود و لبهایش پاره و متورم شده بود و موهایش به سرش چسبیده بود و چشمانش بسته... از وضع رقت بار دختر، چندشش شد. سوسک مرده ای برایش تداعی شد که به پشت افتاده بود با دست و پاهایی جمع شده.

چینی به ابرویش انداخت. از همانجا صدا زد: مجی.. مجی نفله این مورد اکازیونت بود؟!.

با نوک کفشش به کمر گلی زد و گلی در دل از درد نالید.

- اینکه سوکسه جاکش.

و با پهنای قمه به زانوی تا شده گلی زد.

خدا.. خدا... تنها کلمه ای بود که گلی از درد، در دل می گفت.

بزرگمهر قدمی جلو گذاشت و با عصبانیت گفت: دست از سرش بردار.

خواست قدمی دیگر بردارد که مرد کمی سرش را به طرف او چرخاند و قمه اش را تکانی داد و فریاد کشید: بمون سر جات.

بزرگمهر ایستاد. پسر برگشت و جلوی ماشین ایستاد. رو به بزرگمهر گفت: بیا جلو.

قفسه سینه ی بزرگمهر بالا و پایین می شد. تکان نخورد.

پسر قمه را بالا برد و با صدای نکره اش گفت: میای یا من پیام و مادرتو به عزات بنشونم.

جلو آمد و عصبانیت در وجودش خروشید... قدمی دیگر و گلی ترسید از عاقبت این کار... قدمی جلوتر و نبض گردن

بزرگمهر به سرعت می زد... قدمی جلوتر و لرزه در پاهای بزرگمهر و قلب گلی بی قرار. کاش بزرگمهر رفته بود.

مرد گفت: بسه... امین لختش کن.

اخم های بزرگمهر در هم رفت... او در روشنایی و جوان ها فقط سایه ای بیش نبودند...

نفسش تند. اخم هایش در هم.. ضربان قلبش بالا.. احساس خفگی داشت.

امین قمه مرد چشم آبی را گرفت و قدمی در روشنایی گذاشت و روبروی بزرگمهر ایستاد. هم قد و قواره بودند. پسر

انگشت شستش را گوشه ی لبش کشید و بعدش دستش را جلوی بزرگمهر گرفت: ساعت... گوشی... کمر بند... کیف پول...

انگشتر... زنجیر... خلاصه هر چیزی داری اخ کن بیاد.

خشم وجود بزرگمهر را در بر گرفت و مشتش را بلند کرد که بر صورت پسر بکوبد که پسر قمه را بالا برد و با ته آن محکم

به فک بزرگمهر کوبید. صدای ناله ی بزرگمهر در فضا پیچید و قلب گلی مچاله شد و در دل خودش را به خاطر این دردسر

نفرین کرد.

فکش چند سانت شکافته بود و خون از آن جاری شد و با آب باران قاطی شد و راه به گلو و سینه اش باز کرد. دست روی

زخم گذاشت و تا شد. درد امانش را برید ولی کمر راست کرد. از عصبانیت تمام وجودش می لرزید و پره های بینی اش به

سرعت باز و بسته می شد. دستش را برداشت و خونش را با پیراهنش پاک کرد و چشم از پسری که به خوبی چهره اش را

نمی دید، نگرفت. پسر دستش را دوباره تکان داد: رد کن بیا.

بزرگمهر عکس العملی نشان نداد. پسر تابی به قمه داد. بزرگمهر دست برد به یقه اش و زنجیر و آویزش که نام ناهید بود، درآورد و در کف دستش انداخت... گوشی و کیف پولش را از جیب بغل کتش درآورد و به او داد. دست نگه داشت.

پسر گفت: ساعت و انگشتر. کمر بند هم یادت نره.

بزرگمهر نعره کشید: حلقه امه.

پسر قمه را بالا برد. بزرگمهر چشم بست. درد فک امانش را بریده بود و خون و آب، لباس سفیدش را رنگین کرده بود.

حلقه اش را درآورد و با تعلق کف دست او انداخت و قلبش گرفت. کمر بندش را باز کرد و به او داد. ساعت را از مچ دستش باز کرد و خواست در دست پسر بگذارد که روی زمین افتاد. خم شد با بغضی در گلو... کادو اولین سالگرد ازدواجش... هدیه ناهید. وقتی از زمین برداشتش نگاهی به صفحه اش انداخت... شیشه هاش چند ترک درشت برداشته بود. با دلی دردمند آن را در دست پسر انداخت. عقب رفت، عقب رفت تا به گلی رسید. کنارش ایستاد. نور زیاد اذیتش می کرد ولی آنها همچنان ایستاده بودند.

مرد چشم آبی رو به شریف گفت: ماشینش!؟

شریف جواب داد: ماشین نه... پلیس ردمونو می زنه... گند زدی مجی... گند.

بزرگمهر خم شد و دست برد تا گلی را بلند کند که پسر چشم آبی گفت: اون سهم ماست... دستت بهش نمی خوره.

چشمهای بزرگمهر درشت شد. قد راست کرد. سهم آنها بود؟!... با پرستار بیچاره چکار داشتند؟!... می خواستند به او تعرض کنند؟!... نگاهی به گلی انداخت. نگاه گلی پر درد. خیس اشک. دوباره به روبرو خیره شد که فقط سایه چند نفر را میدید.

مرد درشت هیکل به پسر چشم آبی که کنارش ایستاد بود با صدای آرامی گفت: توله سگ تو که گفתי اکازیون... گفתי تنهاس... پس این نره خر کیه اینجوری وایساده کنارش.

پسر با پشت دست روی خراش های صورتش کشید و با چهره ای در هم گفت: جان شریف تنا بود... بعد وقتی من ولش کردم حالش خوب بود اینجوری سوسک نشده بود.

شریف سرش را به طرف گلی تکان داد: خاک تو سرت مجی گند زدی... من که چندشم میشه بش دست بزنم... خواستی خودت برو ترتیشو بده...

البته آگه بتونی از شر این مرد خلاص شی.

مجی نگاه به دختر افتاده روی زمین و مرد ایستاده بالای سرش انداخت. آرام گفت: دخترِ منو دیده... یه کاری کن... اصن بیا هر دو رو بکشیم.

پسری که تا حالا روی موتور نشسته بود، پیاده شد و کنار شریف ایستاد و گفت: کاری کن مردِ با دخترِ بخوابه... اون وقت فکر نکنم دخترِ غلط اضافه کنه... به خاطر مردِ هم که شده نمیره شکایتی کنه و دیگه لازم نیت هر دو رو بکشیم... تازه با یه تیر دو نشون می زنیم... هم از طرف دختر خیالمون راحت که نمیره کلانتری هم فیلم مثبت هجده رو زنده نگاه می کنیم این وسط.

شریف با انگشت بالای لبش را خاراند. مجی به او نگاه کرد: فکر بدی ام نیس شریف... مرد تقشو بزنه دیگه نمیره شکایت کنه و منم قصر در می رم.

شریف در حالیکه به بزرگمهر خیره بود گفت: همگی خفه... نسناس ما رو تا اینجا کشونده تا گندشو ماسمالی کنه... اکازیون... رییدی.

با صدای بلندی رو به بزرگمهر گفت: راتو بکش برو... کسی دیگه با تو کار نداره.

مجی به او نگاه کرد و گفت: شریف!

شریف زیر لب زمزمه کرد: ببند.

اخم های بزرگمهر در هم رفت: تکلیف این چی میشه؟

و با سر به گلی اشاره کرد. قلب گلی لرزید... چرا امشبش شوم بود؟!... اول یکی و الان چند تا!... نگاهش را از بزرگمهر نمی کند... با نگاهش التماس می کرد.

شریف گفت: اون مال ماست.. تو کاریت نباشه برو و گر نه بد می بینی.

بزرگمهر به گلی نگاه کرد. نگاه گلی با التماس آمیخته شده بود. چطور او را رها کند وقتی عاقبت دختر پرستار می دانست؟!... اول همگی به او تجاوز می کردند و بعد در بیابان می انداختنش یا با قمه او را می کشتند. در چه دردسری افتاده بود. اگر دختر پرستار را نمی شناخت تصمیم گیری برایش راحت تر بود. چشمان دختر از او کنده نمی شد. پوفی کشید.

رو به آنها گفت: من می برمش... شما که به چیزای گرفتین... تو کیفم پول زیادی هست..

شریف گفت: گمشو برو و بذارش برای ما

کلافه دستی به صورتش کشید.. نگاهی به دختر پرستار نگاهی به پسرها. چکار باید می کرد؟!.

صدای پسر دوباره بلند شد: به راه دیگه ایه هم هست.

گوش بزرگمهر و گلی تیز شد.

-او از اینجا جایی نمی ری مگه اینکه کسی باهاش بخوابه... انتخاب کن... یا ما همه باهاش می خواییم یا تو... بعدش میتونی ببریش.

چشم های بزرگمهر از چیزی که شنیده بود درشت شد... مردک معامله می کرد؟!... ناموس مردم را معامله می کرد?... دیگر چه?... با این دختر بخوابد?... بی ناموس بازی?... به دختر مردم تجاوز کند?... تا الآن نگاه بد به کسی ننداخته بود، حالا به این دختر تجاوز کند، جلوی این خوکها!.

پوز خندی زد: امری دیگه ای باشه!.

مجبی گفت: پس هری... بذار ما به یه نون و نوایی برسیم.

گلی گریست. گلی زار زد. داشت معامله می شد. مردها داشتند در مورد عفت او چانه می زدند. او فقط خواسته بود به نجات آقایش بشتابد. گریست و از خدایش شکایت کرد... مگر چکار کرده بود که مردها اینچنین در مورد او چانه می زدند؟!... با فک قفل شده و اشک های جاری به سختی نفس می کشید. خس خس می کرد. بزرگمهر نگاهش کرد... دختر بیچاره... رقت انگیز شده بود... نمی توانست حرف بزند از بغض و اشک در حال خفه شدن بود. ولی او مرد تجاوز کردن به ناموس مردم نبود... جواب زنش را چه می داد؟!... نه... نه... او دیگر از پس اینکار بر نمی آمد!.

شریف فریاد کشید: گورتو گم کن یا باهاش بخواب.

بزرگمهر پشت دستش را روی دهانش گذاشت. هنوز خون از فکش چکه می کرد و راه باریکه ای از خونابه روی گلایش جاری بود که تا سینه اش امتداد داشت. قدمی عقب گذاشت و سری به طرفین تکان داد... نه کار او نبود... چشمانش با چشمان گلی گره خورد... دختر در حال خفه شدن بود. جان دادن را در چشمانش به راحتی می دید... لب بزرگمهر لرزید...

تاسف را در چشمانش ریخت و قدمی عقب تر گذاشت و قلب گلی سینه می شکافت... خدا... خدا... او را هم ببر ... نرو... او را هم ببر.

بزرگمهر به سرعت برگشت و سوار ماشینش شد و به راه افتاد... گلی از گریه در مرز خفه شدن بود... او ماند یک گله بی صفت... نگاهش رو به آسمان... قفسه ی سینه اش از درد در حال انفجار... کاش می مرد...

شریف غریب: امین ، عباس برید جلو.

هر پنج نفر به او نگاه کردند. با صدای بلندی رو به آنها گفت: کرید؟... برید جلو.. از همین جا هم شروع کنید به باز کردن کمر بند.

دو پسر راه افتادند... از مرز تاریکی و روشنایی عبور کردند و دست به شلوار بردند و کمر بند را باز کردند.

بزرگمهر از آینه دید. پایش را روی ترمز گذاشت. پسرها نایستادند و به گلی نزدیک شدند. و گلی می گریست با بدنی مچاله. در دل می گفت: آقا برام دعا کن... آقا دعایم کن.

بزرگمهر از ماشین پیاده شد و دوید... پسرها به گلی رسیدند، یکی بالای سرش و دیگری پایین پایش... شلوارشان را پایین کشیدند... گلی چشم بست... بزرگمهر دوید... پسرها زانو زدند و گلی مرگ خواست و گریست... بزرگمهر دوید و شریف هم قمه به دست دوید...

بزرگمهر نعره زد: ولش کنید بی شرفا.

پسرها بلند شدند و بزرگمهر با مشت به صورت یکیشان کوبید و شریف هم رسید و با ته قمه روی شانه بزرگمهر کوبید. بزرگمهر از درد چنان نعره ای زد که قلب گلی از سینه اش کنده شد. بزرگمهر دور خودش می چرخید و از درد شدید شانه

اش فریاد می کشید. پسری که از بزرگمهر مشت خورده بود، جلویش ایستاد و شانه ی بزرگمهر را فشار داد که فریاد دلخراش دیگری کشید و ایستاد. پسر مشتش را بالا برد و در صورت بزرگمهر فرود آورد: پو*فیو*س... بی حساب شدیم.

خون از بینی بزرگمهر بیرون زد.

شریف با سر به پسرها اشاره کرد که به عقب برگردند و خودش هم با آنها همراه شد و وارد تاریکی شدند. بزرگمهر زانو زد و دست روی شانه اش گذاشت... خون بینی، لب و چانه اش را گلگون کرد. نگاه گلی به او... نگاهی معذرت خواهانه... نگاهی پر از اشک... فعلا بزرگمهر تنها امید او بود.

از درد به سختی نفس می کشید... چشم بسته بود... قلبش بی امان می کوبید... در جهنمی گیر افتاده بود که نمی دانست آخرش به کجا ختم می شود. نمی دانست حتی با دختر رابطه داشته باشد آنها را رها خواهند کرد یا نه؟... شاید هر دو را با هم می کشتند... باید تصمیم می گرفت... یا با او می خوابید یا تنهایش می گذاشت و میرفت... می رفت و تمام عمر با عذاب وجدان سر می کرد... هر بار سبحان را میدید یاد دختری می افتاد که شاید می توانست نجاتش بدهد و فرار را ترجیح داده بود... شک و تردید بزرگمهر را دربر گرفت... مطمئن نبود که پسرها دست از سر هر دو آنها بردارند... کارش ریسک بود... یا نجات پیدا می کردند یا هر دو کشته می شدند.

صدای شریف به گوشش رسید: کره خر شرتو کم کن یا کارو یه سره کن.

با دستی روی شانه ی چپش بلند شد. رو به آنها گفت: باشه می خوابم ولی بعدش گورتونو گم کنید.

چشمان گلی گرد شد... می خواست چکار کند؟.. می خواست با او باشد؟... چه فرقی کرد؟... چه آنها چه او؟... بمیرد که بهتر است...

گلی در دل سخت گریست... از حضور مرد و نامرد دورش... دلش می خواست سرش را بلند می کرد و خودش آن را محکم به زمین سرد و خیس می کوبید و می مرد... میل عجیبی به مردن داشت.

بزرگمهر چشم بست. به طرف گلی چرخید. آب دهانش را قورت داد. درد شانه اش بی امان بود. چهره اش در هم. جلوی پای گلی ایستاد و به او خیره شد...

گلی در دل داد زد: نه ... نه ... حق نداری به من دست بزنی... با همون قمه منو بکش ولی به من دست نزن... خدا اینا چرا دست از سر من بر نمی دارند؟!

بزرگمهر زانو زد. بغض د رگلویش بالا پایین می کرد... از این به بعد چطور در صورت ناهیدش نگاه کند... داشت به زنش برای نجات زنی دیگر خیانت می کرد...

گلی با چشمهایش فریاد کشید: از جلوی پای من پاشو... داری چه غلطی می کنی؟!... منو بکش ولی به من دست نزن... پاشو... تو رو قرآن... به من اونجوری نگاه نکن... دارم میمیرم خدا.

گلی می دانست اگر بزرگمهر او را رها کند و برود، تنش را همان شش نفر به غارت می بردند و عاقبتی بیمناک منتظرش بود ولی از کار بزرگمهر هم راضی نبود... مرگ را ترجیح می داد... فقط مرگ...

بزرگمهر دست به زمین زد. قلبش داشت جان می داد. لبش را به دندان کشید... ناهید عزیزش دلنگرانش بود و او داشت به دختری به اجبار گله ای سگ وجود، تجاوز می کرد. وزنه ای چند صد کیلویی روی سینه اش حس کرد. نگاه دختر پرستار آزارش می داد... در چشمانش غوغایی بود... نفس گیر... جانکاه... دردآلود... نوای مرگ.

خم شد و سرش را کنار گوش گلی برد و پر بغض گفت: متاسفم... ولت کنم برم این بی ناموسا همه با هم داغونت می کنن... برم میفتی زیر دست اینا... می تونی تحمل کنی؟!... شش نفرن... داغونت می کنند... معلوم نیست چه بلایی سرت میارن... کارت به کجاها بکشه... نمی تونم بذارمت و برم... شاید هم هر دومیونو کشتند... ولی فعلا این تنها راه نجاته... ببخش... این تنها راهه خانم پرستار.

بزرگمهر داشت جان می داد. سرش را روی آسفالت خیس جاده گذاشت. قفسه ی سینه ی گلی زیر سینه اش بالا و پایین می شد و او بوی خون پیچیده شده لای موهای گلی را استشمام کرد و حالت تهوع گرفت.

به چشم های دختر نگاه نکرد، هر چند از عاقبت کار هر دوشان مطمئن نبود و شاید مرگ برای هر دو زوزه می کشید ولی دست به کار شد.

مرگ دو نفر... دختری و مردی میان عده ای حیوان صفت که گوشه ای ایستاده بودند و نگاه می کردند و لذت می بردند و لبخند گوشه ی لبانشان بود و حتی پلک هم نمی زدند.

گلی از درد می نالید و بزرگمهر از تحقیر. گلی مرگ می خواست و بزرگمهر اسم ناهید را می خواند.

گلی از زن بودنش متنفر شد و بزرگمهر از مرد بودنش. گلی زار زد و بزرگمهر عق زد. وضعیت دختر چندش آور بود، مچاله شده با عضلاتی منقبض شده.

هر لحظه عین جان کندن بود برای هر دو... هر دو زجر کشیدن، یکی برای دخترانه هایش که به باد رفت و دیگری که باید برای دختری با وضعی اسفبار نرینگی خرج دهد.

تن گلی پیچیده در درد... قلب بزرگمهر آمیخته با حس خیانت...

کسی آنجا از این رابطه، گونه اش قرمز نشد از شرم و حیا... کسی حرف عاشقانه نزد... لحظات یکی شدنشان کشنده بود... حقارت آمیز... ننگ آور... غم انگیز.

آن مرد و دختری که زن شده بود، در حال جان دادن بودند.

سر بزرگمهر که روی سینه ی گلی افتاد، چند ثانیه بعد، صدای بسته شدن در ماشینها و گاز موتورها به گوششان رسید و لحظاتی بعد ماشین و موتورها برگشتند و جاده دوباره در نیمه تاریکی فرو رفت و فقط نوری قرمز از فاصله ای نه چندان نزدیک ماشین بزرگمهر می تابید.

بزرگمهر به سختی دست راستش را به زمین زد و بلند شد. به دختر بیچاره نگاه نکرد.. گلی چشم هایش را باز نکرد. قلبش، روحش، چشمانش، همه و همه سکوت کرده بودند. حتی دیگر گریه هم نمی کرد... چرا باید گریه کند وقتی جواب تمام التماس هایش به خدا این شده بود... حتما دیگر خدایش دوستش نداشت که این گونه آبرویش به تاراج رفته بود.

تنش به یغما رفت... باد می وزید... باران می بارید... و چشمان گلی خیره به آسمان، ثابت، بی اشک... امشب شب تحقیر شدن او بود، پی درپی... او چند لحظه پیش مرده بود... چشمانش دل از آسمان تیره نمی کند و ابر هم می گریست به حال دختری تنها میان جمعی نامرد و مرد.

بزرگمهر با چشمانی بسته شلوار گلی را پوشید و به وضع خودش سر و سامانی داد. آب مرتب در دهانش جمع می شد. خون پشت لبش را با پشت دستش پاک کرد. حالش بد بود. غیض و خشم در سلول به سلول تنش راه یافته بود. تحقیر شده بود. هر دو سکوت کرده بودند. لبه های پالتویش را به هم آورد و گلی را از زمین بلند کرد. چنان دردی در شانه اش پیچید که کمی خم شد و دختر را روی زانو هایش گذاشت و محکم لب پایینش را گاز گرفت. نفس عمیقی کشید. به هر جان کنده بود، ایستاد و به طرف ماشین رفت. نگاهش سخت و مهر سکوت بر لبانش. باور اتفاقی که چند دقیقه پیش افتاده بود، برایش قابل هضم نبود. با ناهیدش چکار کند؟!... باید با دختر صحبت کند که این جریان سر به مهر بماند و جایی شکایت نکند تا چیزی به گوش خانواده اش نرسد.

دختر پیچیده در پالتویش را روی صندلی عقب خواباند. دستش روی شانه اش قرار گرفت.

ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. در را بست و به راه افتاد. بخاری را زیاد کرد. هر دو خیس بودند.

سکوت...

سکوتی تلخ.

سکوتی تلخ آمیخته با حسی شبیه مرگ.

آب در دهان بزرگمهر جمع شد. محتویات معده اش به دهانش هجوم آورد. ماشین را کنار کشید و به سرعت پیاده شد و کنار جوی آب زانو زد و بالا آورد. و گلی صدای بالا آوردن او را شنید و حس حقارت در وجودش پیچید. بزرگمهر بالا آورد و گلی خفت را مزه مزه کرد.

بزرگمهر روی زمین خیس و گلی نشست و دهانش را با پشت دستش پاک کرد.

رو به آسمان گفت: من چی خواستم ازت؟... ها؟... چی خواستم؟.. نگفتم بچه؟... بعد تو چی دادی؟... خسرو خان اومد زخم زد و من اومدم هوار کشیدم که بچه می خوام... تو دل کوهت داد زدم به منم بچه بده... تو یه دختر گذاشتی تو کاسه ام که بهش تجاوز کنم؟... چرا هیچ وقت با من نساختی؟... من بچه خواستم خدا... بچه...

با سر به ماشین اشاره کرد: اینو گذاشتی سر رام؟!... حالا چکار کنم با ناهید؟!... جواب زنمو چی بدم؟!... چی پیچیدی واسم که باید به زنم به خاطر نجات یه دختر دیگه خیانت کنم؟!... دلیل کارت چیه؟!... من میام ازت بچه می خوام اونوقت تو... کمی دیگه نشست. دست به زانو گرفت و بلند شد. دست به کمر شد... راه رفت... راه رفت... از ترکیب خون و آب، روی پیراهنش لکه های بزرگ صورتی شکل گرفته بود... درد فک و شانه و بینی اش بسیار... زخم خورده بود... تحقیر شده بود... به زنش خیانت کرده بود... به دختری تجاوز کرده بود... چه شبی بود امشب... رو به آسمان نعره کشید... نعره کشید... چنگ زد به موهایش... فریاد کشید: خدا...

دستانش روی صورتش... فقط بچه خواسته بود... از مرد بودنش متنفر شد...

گلی خالی از هر حسی... بزرگمهر پر از حس تنفر... نگاه گلی به سقف... نگاه بزرگمهر به زمین.

سوار ماشین شد و به راه افتاد. حتی از آینه هم به دختر پرستار نگاه نمی انداخت... رفت و رفت تا کم کم چراغهای شهر تهران مشخص شد و از گرمای ماشین، گرفتگی عضلات گلی بر طرف شد و بدنش شل.

و گلی، شعله ی چشمانش خاموش... آتش وجودش خاکستر... دیگر گریه هم تسکین دردش نبود... دیگر هیچ چیزی تسلی نمی داد دریده شدنش را.

چه شبی بود برای هر دو... شبی بی مانند... بی پایان... شبی ریشه دار در دیگر شب هایشان... شاید تا آخرین شب های عمرشان.

بزرگمهر کنار بیمارستانی نگه داشت. در داشتبورد را باز کرد و پولی درآورد و بدون نگاه به گلی دستش را به عقب برد و گفت: برو تو خودتو نشون بده... اینم پول... ولی نمی خوام هیچ جا اسمی از من برده بشه... هیچ جا... فکر شکایتو از ذهنت بیرون کن که نمی خوام با آبروی من بازی بشه... امیدوارم درک کنی... اگه شکایت کنی من منکر همه چیز میشم... گوش میدی چی می گم؟!.

گلی با کندی در میان پالتو نشست. با دستانی لرزان، شالش را بالا کشید و روی سرش انداخت. پول را گرفت با نگاه بی حسش حرفش را تایید کرد و بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شد.

و بزرگمهر رفت.

و گلی گفت وقتی فهمید از مردی عقیم باردار است، بچه را برای او نگه داشت تا جبران دین کند. زندگی اش، آینده اش را در ازای یک شب بخشید. گفت که صیغه ی نه ماهه همان مرد گردیده است تا بچه پدر و مادر شرعی و عرفی داشته باشد.

گفت که همان مرد زنی دارد که عاشقانه دوستش می دارد. گفت بچه را نگه داشت ولی برادرش را از دست داد، خانواده اش را از دست داد، دیدار پدر بیمارش را از دست داد، دوستش و خانه ای که چهارسال در آن ساکن بود، صمیمتی دوستی به نام منیژه، پاکی اش در نگاه دکتری به نام رحمانی، نجابتش در چشمان مرد همسایه، همه و همه را از دست داد و آن میان مردی را به دست آورد. مردی با نگاهی گرم و لبخندی بزرگ، مردی همدل، مردی که به دل مشکلات و تنهایی او زد و قلب او را ربود. از تاسف برای کتمان کاری اش گفت و از اینکه در دنیای سیاه آن روزهایش، آنها تنها کورسوی امیدی بودند، که او با پنهان کاری اش خاموشش کرده بود

و در سالن مردی خم شده، تمام جانش را در دستش ریخت و آن را به زانو گرفت و به سختی از جایش برخاست. با شنیدن زندگی گلی، سرش رو به انفجار بود. آرام آرام کمرش را راست کرد. نگاهش به جلو، شانه هایش افتاده، پاهایش لرزان به سمت در ورودی رفت. انگار کسی قلبش را میان مشتش گرفته بود و محکم می کشید و می فشرد. سینه اش می سوخت. هزار صحنه در ذهنش می رقصید و تنها یک واژه میان آنها جولان می داد: گلی.

فاصله پذیرایی تا در هزاران فرسنگ شده بود. هر چه می رفت نمی رسید. با آن شانه های افتاده و کمری خم، مرد قد بلند و استوار ماهی پیش نبود. این عشق او را از پا در آورده بود. به راهرو که رسید، دست به دیوار گرفت. ایستاد. نفس عمیقی توام با آه کشید ولی درد قلبش آرام نگرفت. سرش خم... نفسش در جنگ با آمدن و نیامدن... احساسش آمیخته با درد. راه افتاد، سنگین، دست به دیوار. در را باز کرد و بیرون رفت.

گلی با شنیدن بسته شدن در سر بالا گرفت و با عالیه خانم چشم در چشم شد. چشمان زن سرخ بود. سخت نبود. نگاه خیره اش به گلی رنگ درد داشت. راحله از جایش بلند شد و بغض کرده آنها را ترک کرد ولی عالیه خانم از دختر روبرویش نگاه نگرفت... نگاه نگرفت... نگاه نگرفت.

با صدای خش داری گفت: تو این لحظه، پسر مو فراموش می کنم و می خوام یه همجنسو بغل کنم و باهاش همدردی کنم. و دستانش را از هم باز کرد. گلی با قلبی سنگین از جایش بلند شد و خود را به آغوش او سپرد. و عالیه خانم او را تنگ فشرد و تاب داد... تاب داد... که ناگهان صدای نعره ی مردانه ای و برخورد چیزی به دیوار و صدای شکستن به گوش هر دو رسید. گلی سیخ نشست، با چشمانی ترسیده، خیره به عالیه خانم.

عالیه خانم چشم بست و نفس کشید. پسرش درد داشت. لبش را محکم گاز گرفت تا از درد جوانش بی تابی نکند. نعره ای دیگر و شکستنی دیگر و دست های مشت شده ی گلی... فریاد های از سر درد وحید، او را یاد فریاد های بزرگمهر در آن شب می انداخت.

فریادی دیگر... فریادی دیگر و برخورد چیزی دیگر با دیوار.

سر گلی افکنده با لبانی فشرده. حزن پیچیده در آن ساختمان... صدای هق هق راحله... چشمان بسته عالیه خانم و تکان سرش.

گلی گریه نکرد. او روزها، هفته ها بعد از آن شب نحس، مویه کرده بود، سر به دیوار کوبیده بود، سینه چاک داده بود، روی دیوار ناخن کشیده بود، موی سر کشیده بود، تنها.. تنها.

اشک ها ریخته بود، مرثیه ها خوانده بود، تنها تنها، کنج دیوار اتاق خوابش.

روزها به سقف خانه خیره بود... غذا نخورده بود...

ولی دست به زانو گرفته بود و بلند شده بود، او زن جنگیدن بود نه باختن. زن مبارزه تن به تن، نه پژمردن و آوار شدن. خاطره را در پس ذهنش چال کرده بود با دستان خودش رویش خاک ریخته بود.

و مردی در طبقه ی بالا فریاد می کشید ولی از دردش چیزی کاسته نمی شد... کوه دردش نمی ریخت. به موهایش چنگ زد و کشید. دور خودش چرخید. دنیایش بر سرش آوار شده بود.

سوئیچ ماشین را برداشت و از خانه بیرون زد.

گلی هم کیفش را برداشت. کارش اینجا تمام شده بود. باید می رفت، طبق قولی که به مادر مرد دوست داشتنی اش داده بود. عالیه خانم ایستاد. حرفی برای گفتن نداشت. گلی گفتنی ها را گفته بود و او به پاکی او ایمان آورده بود و این حس را در چشمانش ریخت و به گلی منتظر تقدیمش کرد. گلی با لبخند نیمه جانی خداحافظی گفت و آنجا را ترک کرد.

وارد کوچه که شد. نفس کشید، نفس کشید، پشت هم، پشت هم. ولی باز احساس خفگی می کرد. به طرف بالای کوچه به راه افتاد، دستش به روی سینه و نفسش یک در میان. حس کرد گلویش باد کرده است. تند تند از بینی نفس می کشید و راه می رفت. بغضش حجم گرفت... حجم گرفت.

از سر کوچه به داخل خیابان پیچید. پاهایش یاری اش نمی کردند. قلبش همنشین درد... نفسش همقدم با آه و بغضش سونامی در چشمانش به راه انداخت و سیل اشک جاری شد. دست به دیوار گرفت. ایستاد.

آن طرف خیابان، مردی فرو ریخته، سرش را از روی فرمان برداشت و چشمانش به دختری افتاد که دستی به دیوار و دستی به سینه اش گرفته بود. لب زیرینش را به دندان گرفت. بعد از هفته ها گلی را می دید. حرف های گلی سنگی شده بود عظیم روی قفسه ی سینه اش که نمی گذاشت خوب نفس بکشد. درد قلبش بیشتر شد. گلی تا شد و دست روی دهانش

گذاشت. دست وحید مشت شد. زانوهای گلی با زمین اصابت کرد و نفس وحید کند شد. گلی های هایش را سر داد و وحید مرغ سرکنده ای شد میان فضای تنگ ماشین... می خواست ولی نمی توانست جلو برود و تسلایش دهد.

نالید: پاشو... پاشو که از هر چی مرد بیزار شدم... مردی برازنده ی توئه که واس خاطر اون مرد از همه چیزت گذشتی... پاشو شیرزنی که اون اتفاق از سر گذروندی و هنوز سرپایی... پاشو کوچولو... و گلی هنوز می گریست.

وید نگاه دردمندش را از گلی نمی گرفت: چه کردن با تو؟!... تف بشون بیاد که فقط اسم مردی رو یدک می شکنو شدن یه مهر داغ رو پیشونیه باقی مردا...

صدای گریه بلند گلی، خنجری بود روی روانش. می کشید از بالا تا پایین.

-با تو چکار کنم گلی؟... سر میذارم رو مهر، حرف می زنم با خدا، شب و نصفه شب تو خیابونا پلاسم ولی دردت آروم نمی گیره... دل صاب مرده ام حرف حالیش نی!... چه کار کنم که فراموشم شی؟... چه کار کنم که نمی تونم پا پیش بذارم؟... کاش باهام صادق بودی!... پاشو گلی... پاشو.

چشم دوخت به گلی. و گلی دست به زانو گرفت و وحید در دل به او آفرین گفت. گلی به راه افتاد و وحید با نگاه بدرقه اش کرد.

-برو بلکه منم بتونم افسار این دلو دست بگیرم که اینقدر نتازونه... تو برو تا منم یه خاکی بریزم سرم... دلخورم ازت... دلگیرم... دست و پام بسته است ولی گلی...

دستی به صورت کشید و سوئیچ را چرخاند و به دل جاده زد.

روی صندلی ایستگاه اتوبوس نشست. یادآوری آن شب دوباره او را به هم ریخته بود. حوصله خانه خالی را نداشت. کسی منتظرش نبود. با این حال اگر به خانه می رفت، در و دیوار خانه به جانش می افتادند و او را می خوردند. هوا تاریک شده بود. پسرک ضربه ای زد ولی گلی در آن شب جا مانده بود... جاده و باران و رنگ آبی. دندان هایش را روی هم فشار داد. نبش قبر کرده بود و حالا از بوی تعفن آن اتفاق، دل پیچه داشت. دقیقه ها آنجا نشست. چند اتوبوس قرمز رنگ آمدند و رفتند. عده ای پیاده شدند و عده ای سوار و او همچنان نشسته بود و بچه آرام ضربه می زد.

گوشی داخل کیفش لرزید.

کسی گلی را به یاد آورده بود. از کیف بیرون درآوردش: بزرگمهر مصطفوی.

نفسی کشید و جواب داد: سلام.

-سلام.

سکوت.

-کجایی؟... بیرونی؟.

نگاه خالی گلی به جنجال دو زن برای زودتر سوار شدن.

-اوهوم.

-بیرون چه خبره این وقت شب؟.

دو زن با غرولند و هلی به یکدیگر، سوار شدند و گلی بی مقدمه گفت: بزرگمهر.

-هوم؟!.

درهای اتوبوس بسته شد و به راه افتاد و نگاه او به جمعیتی افتاد که نتوانسته بودند، سوار شدند و منتظر اتوبوس بعدی ایستاده بودند.

-تو این اتفاق کی مقصره؟... من... تو... مامانم... اون بی شرفا؟.

و بزرگمهر سکوت کرد از این سوال ناگهانی.

نفس گلی تکه تکه از سینه اش خارج شد. لبهایش آویزان، غم لانه کرده در چشمانش.

-تو می دونی چرا این اتفاق برای من و تو افتاد؟... چرا منو تو انتخاب شدیم؟... دلیل کار خدا رو می دونی؟.

جواب بزرگمهر صریح بود و تک واژه: نه.

کیف گلی از روی زانوهایش سر خورد که با دست دیگرش او را گرفت و دوباره روی پایش گذاشت: خوبه... خوبه که صادقی... منم نمی دونم.

و هر دو سکوت کردند.

-بزرگمهر.

حنده در صدای بزرگمهر موج می زد: دوباره چیه؟.

گوشه ی لب گلی هم تکانی خورد: سهم من چیه؟.

و بزرگمهر سردرگم از سوال های عجیب امشب گلی.

گلی با سماجت دوباره پرسید: سهم من از این ماجرا چیه بزرگمهر؟.

-نمی دونم.

اتوبوسی دیگر وارد ایستگاه شد. درهایش باز شد و مردم به داخل هجوم بردند.

-نمیشه من سهممو خودم انتخاب کنم... خودم بردارم؟.

-منظورت چیه؟.

گلی آهی کشید و آرزویش را به زبان آورد: دست کنم تو کاسه ی این اتفاقو سهممو خودم بردارم.

صدای بزرگمهر آمیخته با شک شد: سهم تو چیه گلی؟.

و گلی از مردم روبرویش چشم گرفت و اندیشید سهم او از این ماجرا وحید است. سهمی که دوست داشت برای خود بردارد.

صدای بزرگمهر پر تحکم و پر از ظن: با توام... میگم این سهمی که ازش حرف می زنی چیه؟.

و گلی مشتش را باز کرد. به آن خیره شد... هیچ چیزی در آن نبود... خالی خالی.

-بزرگمهر تو مشتم هیچی نیست... هیچ خبری از سهمی که میخوام نیست.

و دستش را روی قلبش گذاشت... سهمش آنجا بود.

و او به این باور رسیده بود که دستی قویتر از دستان او سهمش را می رباید: دست سرنوشت.

سوال بزرگمهر بی جواب گذاشت و خداحافظی کرد و سوار یکی از همان اتوبوس های قرمز شد. میان جمعیت سرپایسته شده ، دستش را بالا برد و دستگیره ای را گرفت و میان آن همه آدم گم شد.

این روزها سقف روزگارش کوتاه

زندان زندگی اش تنگ

پاپوش خستگی

سرپوشش تنهایی

در هر آینه ای که می نگریست فقط خودش بود و خودش... بی هیچ یآوری... بی هیچ سایه ای... فشرده شده میان چنگال سرنوشت.

کاسه ی زغال اخته جلویش گذاشته شد، سرش را از قرمز های براق گرفت و به سوده خانم چشم دوخت. لبش به لبخندی باز شد و کمی سرش را کج کرد: قریب دستت سوده خانم... بیشتر از این شرمنده ام نکنید.

-بخور دختر جان... اینقدر تعارف نکن.

و سوده خانم دانه ای از آن قرمزی های خوشرنگ برداشت و در دهان گذاشت و چشم چپش از ترشی آن جمع شد که خنده ی گلی را به همراه داشت.

چهره ی سوده خانم از ترشی زغال اخته در هم رفته بود و همین گلی را تشویق کرد که دانه ای بردارد و در دهان بگذارد. صدای جیغ سپیده باعث گردید، به آن دو نگاهی بیندازد.

علی برگشت و نگاهی انداخت به او و سوده خانم که زیر سایه خرپشته روی تکه فرش به دیوار تکیه داده بودند. مرد لبش را گاز گرفت و با سر و ابرو به آنها اشاره کرد و با شیطنت گفت: مراعات کن سپید.

سپیده دست به سینه به نامزدش نگاهی پر حرص انداخت و گفت: تو دوباره از اونجور دخترا سوار کردی؟!... مگه نگفتم حق نداری دخترهای سانتی مانتال سوار کنی؟!... ها؟!.

علی، بی خیال، پوشال کولر را آب گرفت و گفت: یه چیزی می گویا... وقتی سر مسیرمن سوار نکنم خالی برم... مگه اسکلم. سپیده آرام پس گردن علی خم شده، زد: همونی که من می گم. لبخند گلی و سوده خانم وسیعتر شد.

علی شیلنگ را روی پشت بام رها کرد و گفت: اصلا میدونی چیه؟!... به جون سپید یکیشون یه چیزی کاشته بود این هوا. و با دو دستش دو نیم دایره بزرگ از بالا تا پایین سینه اش درست کرد: عین پروژکتورای سالن میلاد... از تو آینه ام داشت چشممو سوراخ می کرد.

سپیده با صورتی قرمز، لب هایش را به هم فشرده بود.

و علی با آن شکم گنده و قد بلندش ادامه داد: لباسو که نگو... فکر کنم سه تا سرنگ حرومش کرده بود... اینجوری شده بود...

و لبهای گوشتی اش را بیرون داد و با دست به طرف بالا و پایین کشید.

لبه‌هایش را رها کرد و چشم در چشم سپیده گفت: به جون سپید.

دستی تکان داد: عشوه که دیگه نگو.

سپیده با چشم های درشت شده و پوست قرمز به یکباره بالا پرید و سر علی را خم کرد و گوشش را در دهان کرد و گاز گرفت. صدای آخ علی در پشت بام پیچید و صدای خنده سوده خانم بلند شد.

گلی با لبخند نگاه گرفت. هفته ای از آن روز کذایی که به خانه ی رستاخیزها رفته بود، می گذشت. و یک هفته می شد که او نه با کسی حرف زده بود، نه طرح لبخندی بر لبانش نقش بسته بود. بزرگمهر می آمد و می رفت و به سکوت گلی خیره می شد و دم نمی زد. قدم می زد و گاهی از سهم گلی می پرسید... یک بار هم پرسیده بود که دوباره آن مرد را دیده است یا

نه؟... و وقتی جوابش نگاه غمگین گلی روی تخت افتاده بود، به دیوار پای می کوبید و خانه را ترک می کرد... بعد از یک هفته، سوده خانم و سپیده او را به پشت بام آوردند تا در هوای خرداد ماه، زیر سایه بنشینند و نفسی چاق کنند.

دست به گردنش برد و دو زنجیر را لمس کرد، یکی با آویز پروانه و دیگری چتر. خودش و وحید در کنار هم در دنیای جواهرات نه واقعی.

گوشی اش لرزید. صفحه را باز کرد: راحله.

"تا نیم ساعت دیگه خونه ی توام... میخوام بینمت و حرف بزیم."

ابروی گلی بالا رفت. حرف بزیم؟!... دست به زمین گرفت و بلند شد. سر سوده خانم با حرکت او، بالا آمد: چی شد؟.

گلی با لبخندی جواب داد: مهمون داره برام میاد... با اجازه اتون برم پایین یه چیزی آماده کنم.

-چیزی کم و کسر نداری؟!.

گلی پیراهن سفید و بلندش را مرتب کرد و دستی به چین های ریزش کشید. دمپایی زرد رنگش را پوشید و به طرف در پشت بام رفت: نه ممنونم... همه چیز هست... با اجازه.

گلی که به آشپزخانه رفت تا شربت ها را بیاورد، راحله نیز به دنبال او وارد آشپزخانه شد. صندلی بیرون کشید و روی آن نشست و گفت: تو واقعا می خوای از داداش دست بکشی؟.

گلی دو لیوان بلند حاوی شربت نارنجی رنگ را داخل سینی گذاشت: چاره ی دیگه ای دارم؟!.

راحله دست به زیر چانه زد و به شکم گلی خیره شد: فکر نمی کردم به این راحتی عقب بکشی؟!.

گلی نفس عمیقی کشید و سینی را روی میز گذاشت و روی صندلی نشست. خیره به راحله گفت: تو این چند وقته یه چیزو خوب فهمیدم که دیگه من مهم نیستم... من اون کسی نیستم که داداش با افتخار سرشو بالا بگیره و به همه بگه معرفی می کنم خانمم... من با شرایط دیگه تاج سر نیستم... من حتی اگه با داداش بمونم، میشم زن تو پستو که دلش نمی خواد کسی

اونو ببینه... می بینی که شرایطم داره منو تعریف می کنه نه من شرایطمو... خود تو... منو با این وضعی که دارم می تونی به بقیه به عنوان عشق داداشت معرفی کنی؟.

راحله دستش را از زیر چانه اش برداشت و مشغول هم زدن شربت شد و نگاهش را به مایع موج داخل لیوان داد: همین شرایط توئه که باعث شده اون دست و پا بزنه..

دوباره کسی به یادش آورد که او یک زن باردار است و وحید مردی مجرد. نگاه پر دردش را به گرداب درست شده در لیوان داد: درد من اینه که عشق من شرایطی شده... اگه این شرط داشتمو اون یکی رو نداشتم وحید باهام می موند... ولی تو تمام اون شرایط من خودمم... همون گلی... فقط شرایطم فرق کرده... تازه عالی بهم اولتیماتوم داده.

راحله با لبخندی سر بالا گرفت و به گلی گفت: به داداشم داده.

ابروهای گلی بالا رفت.

راحله قاشق را داخل سینی گذاشت و جرعه ای از شربتش نوشید و دوباره لیوان را داخل سینی گذاشت: مامان بهش گفته در مورد تو تصمیمی نگیره... ولی من می بینم که داره فکر میکنه... به تو فکر میکنه... اگه بچه به دنیا اومده بود و صیغه ات تموم شده بود، راحت تر می تونست تصمیم بگیره... الآن گیجه... سردرگمه... معلومه بهت احساس داره ولی این صیغه و بچه دست و پاشو بسته.

گلی خسته از شرایطش، دست به سینه زد که باعث شد شکمش بیشتر به چشم بیاید و نگاه راحله به خود جذب کند: یعنی تو میگی این صیغه تموم شه و بچه به دنیا بیاد، من دیگه مشکلی ندارم... دیگه بچه ای رو به دنیا نیاوردم... دیگه زن نبودم... اون موقع با الآنم چه فرقی می کنم؟.

نگاهش را از شکم گلی به طرف چشمانش حرکت داد: من که هر چی میگم تو یه جوابی براش داری... اول و آخر حرف من اینه از داداش دست نکش.

گلی نگاهش کرد.

چرا؟...

راحله نفسی گرفت و با انگشتش روی میز طرح های درهمی کشید... انگار در ذهنش به جایی سفر کرده بود یا شاید به کسی می اندیشید. کمی که گذشت، نگاهش را به نگاه منتظر گلی گره زد: به دو دلیل... اول اینکه تو و داداش از نظر اخلاقی خیلی با هم جورید... اگه بتونید این مدتو پشت سر بذارید و با هم یه دل بشید، می تونید با هم یه زندگی خوبو بسازید... دلیل دوم خودمم... وقتی اول جونی از شوهر اولم طلاق گرفتم، برادر زن عموم که پسر مجردی بود خودشو به من نزدیک کرد... مستقیم و غیر مستقیم بهم علاقه اشو نشون داد... هوشنگ واقعا تک بود و هست... از نظر اخلاقی و کاری... ولی تا زن عموم فهمید، چنان قشقرقی به پا کرد که اون بدبخت پا پس کشید ولی حالا بعد از هفده هجده سال هنوز هر شب به من اس میده، اونم عاشقونه... هنوز ازدواج نکرده... یه بار مامان بهش گفت که ان شالله عروسیت... اونم جواب داد که ای بابا اونمی که من میخوام خانواده نمیداره... پس بی خیال زن و زندگی... می بینی چقدر شرایطمون شبیه.. فقط به خاطر اینکه یه بار ازدواج کرده بودم حق نداشتم زن یه پسر مجردی شم که منو می خواست... حالا نمی خوام تو هم به درد من مبتلا شی.

گلی لبخندی زد: خوب حداقل هوشنگ تو رو دوست داشت و داره ولی من می ترسم از یه فرسنگی وحید رد شم... بد ضرب شستی داره.

و دست روی گونه اش کشید و هر دو خندیدند... خوب بود... خوب بود... امروز یکی از داشته هایش را پس گرفته بود. راحله دستش را دراز کرد و گفت: من طرف توام... اگه بشه داداشو آورد تو راه، مامانو میشه کاریش کرد... اگه هستی بزن قدش.

گلی مردد نگاهش کرد. او هم دلش می خواست وحید را داشته باشد ولی به چه قیمتی؟!... راحله دوباره دستش را تکان داد و گفت: تو پس نکش... من رگ خواب داداشو یادت میدم... تازه منم هستم.

لب های گلی خندید... چشمانش خندید... دستش را جلو آورد و دست راحله را سخت فشرد.

نگاهی به ساعتش انداخت. ده دقیقه ای آنجا منتظر نشسته بود. دت سالمش را روی میز گذاشت و با سر انگشتانش روی آن ضرب گرفت. سرنوشت برایش بازی عجیبی به راه انداخته بود و او دلش نمی خواست مهره ی سوخته این بازی نباشد. از خودش متعجب بود چرا دعوتش را قبول کرده و الآن آنجا نشسته بود با وجود آن که می دانست مکالمه دلچسبی انتظارش را نمی کشید. پوفی کشید و دست به سینه به صندلی تکیه داد و چشم به در کافی شاپ دوخت. تکلیفش با خودش مشخص

نمود. می خواست و نمی خواست. عقلش یک چیز حکم می کرد و دلش چیز دیگری می خواست. اگر می توانست تصمیمی بگیرد از این بلاتکلیفی هم خارج می شد ولی این موضوع چیزی نبود که به راحتی در موردش یک دل شود. ساده ترین راه دل کردن از گلی بود و در عین حال سخت ترین کار. اگر قبل از دل بستن، قصه ی گلی را می شنید، آآن آنجا منتظر ننشسته بود. نفسش را عصبی و کلافه فوت کرد. نگاهی به کافی شاپ انداخت. با فضای نیمه تاریک و موقعیت دنجش بیشتر مناسب دونفره های عاشقانه می خورد تا دوئل دو مرد. در دو لنگه ی چوبی باز شد و کسی که منتظرش بود، وارد گردید. به احترامش برخاست. این مرد لیاقت آن را داشت که از جایش برخیزد. نمی دانست اگر آن شب جای او بود، چکار می کرد. گلی را نجات می داد یا فرار می کرد.

بزرگمهر مرد قد بلند را که دید، مسیرش را به طرف او کج کرد و به سمتش آمد. وقتی به میز رسید، صندلی روبرویی اش را بیرون کشید و با دست به وحید اشاره کرد: بشین.

هر دو نشستند، بزرگمهر نگاهش را بین افراد داخل کافی شاپ گرداند، دختر پسرهایی که یا در آغوش هم بودند یا سر به هم چسبانده بودند و نیش شان تا بناگوش باز بود. نگاهش چرخید و چرخید تا به او رسید، مرد مورد علاقه ی گلی. خیره به هم، در حال برانداز کردن یکدیگر. این بار از نزدیک، بدون حضور زنی که آن دو را به هم وصل کرده بود. میز قرمز رنگ و کوچک و گرد بین شان، زمین کارزاری شده بود و آن دو گلابیاتورهای آماده برای مبارزه... پس باید هر چه در چننه داشتند رو می کردند.

وحید کلافه از نگاه سنگین بزرگمهر گفت: هستم در خدمتون... خواستید حرف بزنیم... بسم الله.

بزرگمهر دست راستش را روی میز گذاشت و بدون اینکه نگاهش را از چشمان سیاه وحید بگیرد، گفت: اومدم حرفمو دوباره و برای آخرین بار بگم.

سکوت کرد. نگاهش را نگرفت. خیره به رقیب از میان شکاف کلاه خود. اولین ضربه.

-گلی زن منه و تو هم پاتو از زندگی من بکش بیرون.

اخم های وحید در هم رفت و دست به سینه شد: من خیلی وقته خودمو از دایره ی زندگی شما کشیدم بیرون.

- نه نیست دیگه... سر زندگی منو می گیرن به تو وصل میشه تهشو میگیرن بازم تویی... آرامش

گلی رو ازش گرفتی... روز و شب نداریم از دست تو.

وحید اندیشید این مرد به گلی اهمیت می دهد... پس گلی چرا می گفت که او فقط و فقط به زنش فکر می کند و تنها دلیل بودن آنها با هم بچه است؟!.

-کسی هم نمی خواد آرامش اونو به هم بزنه.

گوشه ی لب بزرگمهر به نشانه ی پوزخند بالا رفت: این کاریه که تو دقیقا داری انجام میدی.

بزرگمهر برای وحید شمشیر می کشید، پی در پی. آمده بود تا این رشته ی مهر و محبت را با همان شمشیر پاره کند.

وحید تیزی شمشیر مرد را حس کرد، پس خونسرد جواب داد: خلاف به عرضتون رسوندن.

بزرگمهر کف دو دستش را روی میز گذاشت و کمی خودش را به جلو خم کرد: کسی به عرضم نرسونده... من حواسم به زندگیم هست... می فهمم دور و برم چه خبره... کی گلی خوشحاله، کی غمگین و مسبب این حالاتش کیه... هر استرس و نگرانی برای گلی میشه یه مشکل واسه پسر من.

ابروهای وحید از این جواب بالا رفت. یک کم هضم حرفی که شنیده بود برایش ثقیل بود. پس تمام حواس جمعی او ختم به پسرش می شد؟!... سهم گلی از این حواس جمعی چقدر بود؟!... گلی دقیقا در زندگی مرد روبرویش کجا بود؟!... گلی استرس نداشته باشد فقط برای پسرش!.

بزرگمهر در جواب سکوت وحید گفت: این همه دردسر رو تحمل نکردم که اتفاقی برای پسرم بیفته... نمی خوام دور و بر گلی بینمت.

خوب حالا که گلی برای مرد تا آن اندازه ارزش داشت و صحبت از روابط زن و شوهری و عواطف خانوادگی نبود، او هم می توانست کمی دور دایره ی زندگی او بچرخد و دست از گلی نکشید... دستش برای مانور کمی باز شده بود... گلی در زندگی مرد جایگاهی نداشت!... تا حالا ضربات بزرگمهر را دفع کرده بود ولی وقتش رسیده بود که در آن میدان ضربه ای به رقیبش وارد کند.

-تا کی؟!.

از این جواب، ابروهای بزرگمهر سخت به هم گره خورد: منظور؟!.

پیش خدمت جوان با دفترچه ای کوچک در یک دستش و خودکاری در دست دیگرش کنار میز آنها ایستاد. کمی کمرش را خم کرد و گفت: سفارشتون چیه آقایون؟

دو مرد نگاهی رد و بدل کردند. بزرگمهر جواب داد: دو قهوه لطفا.

گارسون نگاهی به هر دو انداخت و گفت: همین؟!!

بزرگمهر تیز نگاهش کرد. پسر کمرش را صاف کرد و در حالیکه در دفترچه اش یادداشت می کرد با لبخندی مصنوعی گفت: بله.. دو فنجان قهوه.

و رفت.

وحید دست گچ گرفته تا مچش را روی میز گذاشت که تغییر مسیر نگاه بزرگمهر را به همراه داشت. اولین ضربه ی او به رقیب.

-بعد از تموم شدن صیغه چی؟... اون موقع که دیگه یه زن آزاد... اون موقع می تونم نزدیکش شم... اون موقع اونه که تصمیم می گیره و من... مشکلی که با بعد از تموم شدن صیغه نداری؟

این حرف به مذاق بزرگمهر خوش نیامد. دلش نمی خواست به بعد از تمام شدن صیغه فکر کند. در کل از مرد روبرویش خوشش نمی آمد... چرا گلی دلبسته ی این مرد شده بود؟!... این مرد چه داشت که او فاقدش بود؟!... اصلا چرا گلی دلبسته ی خودش نشده بود؟!... مهم نبود بین آنها احساسی وجود نداشت ولی باید تا اتمام صیغه فقط با او باشد... و رسید به حرف مرد روبرویش... تمام شدن صیغه.

وحید به جلو خم شد و حرفش را بی پرده گفت. دومین ضربه ی او.

- من میخوام شانسمو با همچین زنی واس آینده امتحان کنم.

بزرگمهر دستش را روی زانو مشت کرد و غرید: دهننتو ببند.

وحید با اخم های درهم گفت: اینجاییم که حرفهامونو بزنییم دیگه... یکی بهم گفت دختری که از همه چیزش واس خاطر یه مرد غریبه بگذره، معلوم نی واس خاطر شوهرش چه فداکاری هایی که نکنه.

کلمه شوهر در ذهن بزرگمهر بالا پایین شد... شوهر گلی... شوهر گلی.

با حرص جواب داد: شوهرش منم... می فهمی... من شوهر گلی ام.

و با انگشت به خودش اشاره ای کرد.

-تو راس میگی... قبول.. ولی فقط تا چند ماه دیگه... من به بعد از تموم شدن این چند ماه فکر می کنم.

هیچ کدام به حرف هایی که می زدند، اطمینانی نداشتند... نه بزرگمهر به اینکه خود را شوهر گلی بداند و نه وحید که درباره ی آینده اش با گلی سخن می گفت... یکی بزرگمهر می زد و یکی وحید... هیچ یک از دو مرد تمایلی به باخت نداشت.

-حالا کی گفته بعد از این شش ماه قرار همه چی تموم شه؟!... شاید گلی خواست با من بمونه.

وحید خیره در چشمان بزرگمهر با چین هایی اطراف چشمانش در برابر حمله ی او سپرش را بالا گرفت: من شنیدم شما خاطر زنتو خیلی می خوای... نفستو زنت.

مرد درست انگشت روی نقطه ضعف او گذاشته بود... از این بازی خوشش نیامد... ضربه رقیبش کمی دردآور بود... باید استراتژی اش را عوض می کرد. مرد باختن نبود: چرا گورتو از زندگی من گم نمی کنی؟!

وحید دوباره به صندلی اش تکیه داد و آرام جواب داد: شاید تو نفهمیده باشی ولی گلی هر کسی نی که بشه به راحتی ازش دل کند... بدم نیاد یه جواهر و کنارم داشته باشم.

ضربه ای دیگر از طرف وحید... بزرگمهر احساس کرد روی زمین شنی مبارزه افتاده است با سر و صورتی خونین از حمله های رقیبش.

با عصبانیت و چشم های پر از خشم گری خواند: نمی خوام یه کیلومتری گلی بینمت... با گلی حشرو نشری نداشته باش... دور وبر زن من نپلک... که دفعه دیگه حرف نمی زنم و جور دیگه ای باهات تا می کنم.

وحید متوجه شده بود وقتی این مرد خیلی دردش می گرفت گلی برایش حکم زنش را پیدا می کرد ولی در آرامش برایش فقط و فقط حمل کننده ی بچه اش بود. مانند گلادیاتوری دور رقیب خاک شده اش چرخید و ضربه ای دیگر وارد کرد.

-گفتم که... من دارم به آینده فکر می کنم.. به زمانی که تو توش نباشی... صیغه ای در کار نباشه... من باشم اون.

بزرگمهر دستش را روی میز گذاشت و آن را باز کرد. وحید متعجب به کف دست او نگاه کرد.

-بابای من یه زرگر... پس پسرهمچین آدمی وقتی یه جواهر میفته تو دستش، بلده چکار کنه.

نگاه وحید به بزرگمهر. نگاه بزرگمهر به وحید. رقیب از زمین بلند شده بود و حالا هر دو دایره وار می چرخیدند و تیز مراقب هر حرکت هم بودند.

بزرگمهر دستش را مشت کرد و ادامه داد: محکم دستشو مشت می کنه که جواهر از دستش نیفته.

هر دو به هم نگاه کردند. بدون پلک زدن. نگاهی خیره و مراقب از لای شکاف کلاه خود.

چهره ی وحید در هم رفت: منظور؟!.

لبخندی گوشه ی لب بزرگمهر را به بازی گرفت. حالا نوبت او بود، آخرین ضربه اش را وارد کرد: اون جواهری که تو ازش حرف می زنی فعلا مال منه و اگه من بخوام مال من هم می مونه... پس راتو بکش برو.

از جایش بلند شد و دست در جیبش کرد و کیف پولش را درآورد و چک پولی روی میز گذاشت: مهمون من باش.

کیف را به داخل جیبش برگرداند و بی خداحافظی و با لبخندی روی لبانش میدان جنگ را ترک کرد... امروز او برنده ی این کارزار بود...

و وحید نگران از جمله های آخر مرد، به دو فنجان سفید رنگی که پیش خدمت روی میز گذاشت، خیره گردید.

لبخند از روی لب هایش پاک نمی شد. عکس بعدی را دید. خودش و آقا که دست دور گردنش انداخته بود و صورتش را به

صورتش چسبانده بود. با آن ته ریش سفید و موهای یک دست سفید، با قلب گلی بازی می کرد. بوسیدش. عکس بعدی

داداش روی کول محمد کنار ساحل. لب هایش را روی صفحه ی موبایل گذاشت و هر دو را غرق در بوسه کرد. نفس عمیقی

کشید. عکس بعدی خودش و شیرین جون و لیللا بودند. با انگشت شست صورت هر دو را لمس کرد و لبخندش عمق

بیشتری گرفت. گوشی را روی سینه اش گذاشت. چقدر خوشبخت بودند و او قدرش را ندانسته بود. چقدر زود دیر می

شود. صحنه های با هم بودنشان، خندیدن شان، با هم گریستن شان، رقصیدن شان از سر شادی، قهر کردن هایشان، همه و

همه مثل فیلمی از جلوی چشمانش می گذشت. حالا آنها را در کنارش نداشت ولی از صمیم قلب برای خانواده اش از خدا

آرامش خواست. از روی کاناپه بلند شد و به اتاق خواب رفت. کفش دوم دراور را بیرون کشید و قرآن کوچک و سبز رنگش را درآورد. روسری را هم از گیره لباسی برداشت و سرش انداخت. به پذیرایی برگشت و روی کاناپه نشست.. پاهایش را زیر پیراهنش جمع کرد و با دستش لبه هایش را به زیر زانوهایش برد. قرآن را بوسید و سوره ی دوست داشتنی اش را پیدا کرد و به نیت آرامش قلبی آقا شروع به خواندن کرد.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

صدای صوتش در سکوت خانه پیچید.

و مردی به سمت خانه اش می راند ولی تمام حواسش به حرفایی بود که شنیده بود. مگر گلی که بود که آن مرد دلش نمی خواست از دستش بدهد؟! درست است بچه را برای او نگه داشته بود... از همه چیزش گذشته بود... هیچ گاه قهر نمی کرد... همیشه می بخشید... حمایت هایی هم می کرد... خوب که چی؟!.

شب بود و او تازه از کافی شاپ بیرون زده بود... خیابان مثل همیشه پر از ماشین های تک سرنشین بود... مجبور شده بود بگوید گلی را از دست نخواهد داد... لب هایش را پر و خالی کرد و کمی خودش را صاف و دو دستش را بند فرمان کرد... چشم چپش را تنگ کرد و از خودش پرسید که حس خاصی به گلی دارد؟!... سری به طرفین تکان داد: نه!... ولی بودنش هم با آن مرد، برایش درد داشت... خودش هم نمی دانست دردش چیست!... ولی حس مالکیت را داشت... مرد با حرف هایش مغزش را شستشو داده بود.

نفس عمیقی کشید و چینی بین دو ابرویش جا خوش کرد.

الرَّحْمٰنُ * عَلَّمَ الْقُرْآنَ * خَلَقَ الْاِنْسَانَ *

آرامش در وجود گلی سرریز شد و پسرک حسش کرد. خانه اندک اندک در خلسه ای شیرین فرو می رفت.

چشم هایش را بست و دست هایش را روی سینه چلیپا کرد و سرش را به صندلی ماشین تکیه داد. گلی برای آن مرد کم کاری نکرده بود ولی به چشمش نمی آمد. از حرف هایی که زده بود مطمئن نبود ولی به حرف های گلی ایمان آورد که هیچ حسی بین او و مرد وجود ندارد و فقط قرار است برایش بچه را به دنیا بیاورد. حرف های آخر مرد نگران کننده بود. با چشمانی بسته، اخم بر چهره اش نشست. اگر گلی ناموس مرد بود، ناخودآگاه ناموس خودش هم حساب می شد... اگر از

دستش بدهد؟!... اگر انتخاب نهایی گلی بزرگمهر باشد؟!... دلش لرزید... چشمانش را باز کرد... کوچه کنار کافی شاپ در سکوت و سیاهی غرق بود... ترس از دست دادن گلی در جانش رسوخ کرد... چین های عمیقی در پیشانی اش نقش بست. گلی نشسته روی کاناپه با روسری کوچکی بر سر و قلبش لبریز از حس خوب دوست داشتن. دلتنگ حلقه ی دست آقا دور گردنش، دلتنگ شاخ و شانه کشیدن های محمد، یواشکی تلفن کردن های لیلا، زمزمه های سوزناک مامان، نگاه مهربان داداش. صدای صوتش بلندتر...

خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَلٍ كَالْفَخَّارِ*

لیلا دست هایش را پشت شانه ها و زانوهایش را پشت کمر آقا گذاشته بود که نیفتد و مامان با ماشین ریش تراش صورتش را اصلاح می کرد. از پایین به بالا، خلاف جهت رویش مو... لایه لایه چروک ها را باز می کرد و نوک ماشین را میان آنها می سراند. آقا نگاهش را از در گرفت و به مامان دوخت. نگاهش کرد... نگاهش کرد... نگاهش کرد...

مامان سنگینی نگاه را حس کرد. دست از اصلاح کردنش برداشت. چشم از صورتش گرفت و به چشمان مردش خیره شد. کمی در چشم هم خیره...

مامان آرام گفت: چیزی می خواهی؟.

ولی آقا نگاهش را نمی گرفت.

صدای صوت گلی بلندتر: قَبَائِرِ أَلَاءِ رَبِّكُمْ تَكْذِبَانَ*

پسرک چشم بر هم نهاد.

و پدرش پشت چراغ قرمز ماشین را متوقف کرد. ثانیه شمار عدد نود را نشان می داد. خیره به عدد قرمز و غرق در افکارش. در این چند وقت که با او بود، چیز بدی ازش ندیده بود. احترام خانواده اش را نگه می داشت. گاهی جلوی او زبان درازی می کرد ولی در مقابل دیگران حمایتش می کرد... همه ی اینها دلایلی می شد که مرد به او لقب جواهر بدهد؟! چشم از ثانیه شمار چراغ قرمز نگرفت: پنجاه و شش... پنجاه و پنج...

آرنجش را به شیشه تکیه داد و انگشت اشاره اش را روی لبش گذاشت... روز به روز به متولد شدن بچه نزدیک می شدند و مهلت صیغه هم به پایان می رسید. چشم تنگ کرد. یعنی صیغه تمام شود گلی با این مرد می رود؟!... دیگر گلی را نخواهید دید؟!... اصلا نمی دانست چرا دارد به این مسئله فکر می کند؟!... حرف های مرد از ذهنش پاک نمی شد... فداکاری برای شوهرش... جواهر...

تا وقتی ناهید را داشت، جایی برای گلی در زندگی شخصی او نبود... مردک برای داشتن گلی نقشه داشت... جواهر؟!... گلی؟!... آن دختر ساده و بی غل و غش در آن خانه ی قدیمی؟!... سرش را به طرفین تکان داد و افکارش را تکه تکه کرد. با شنیدن صدای بوق ماشین های پشت سری نگاهی به چراغ سبز انداخت و پایش را روی پدال گاز فشرد و به سمت خانه اش راند با افکار جدیدی در ضمیرناخود آگاهش که مانند گیاهی رونده حرکت می کرد و ریشه می داد. گلی سکوت کرد. سرش را از روی کتاب گرفت و به روبرو نگاه کرد. شیرین جون و آقا آلآن در چه حال بودند؟! نگاهش به شکمش افتاد. وارد شش ماهگی اش شده بود و برآمدگی آن نمایان تر. سری به طرفین تکان داد. نه... دیگر نمی توانست با این وضعیت به کرج برود. با افسوس به خواندن قرآن ادامه داد.

رَبُّ الْمَشْرِقَيْنِ وَ رَبُّ الْمَغْرِبَيْنِ * فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ *

چشمانش را باز کرد و دستانش را روی فرمان حلقه کرد و چانه اش را روی آن گذاشت. دختر و پسری وارد کوچه تاریک و خلوت شدند. پسر، دختر را به دیوار چسباند و فاصله ی صورتش را با او هیچ کرد. ابروهای وحید بالا رفت. کمی بعد، با لبخندی سرش را پایین انداخت و چراغ ماشین را روشن کرد. سر هر دو به طرف او چرخید. پسر دست دختر را گرفت و از کوچه خارج شدند. عاشقانه های او و گلی چه زود رنگ تلخ دلخوری گرفت. حالا که به قلبش رجوع می کرد دلخوری اش از گلی کمرنگ شده بود. روز به روز که می گذشت و به لایه های درونی زندگی گلی راه پیدا می کرد و بیشتر و بیشتر او را می شناخت، به این باور می رسید که باید تصمیمی بگیرد.

لبش را کمی جمع کرد و چشمانش را تنگ. می ترسید... می ترسید از روزی که واقعا گلی نباشد... این حقش بود که گلی به او فرصتی برای فکر کردن بدهد. او به زمان احتیاج داشت. و از همین فرصت و زمان می ترسید.

نفسش را طولانی فوت کرد و دستی به صورتش کشید. دیگر عقلش کار نمی کرد. ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَنِ إِلَّا الْإِحْسَنُ * فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ *

و پسرک از نوای روح نوازی که می شنید، آرام خوابیده بود.

آقا نگاهش را از چشمان مامان گرفت و دوباره به در دوخت. طرح کمرنگی از لبخند در چشمانش نقش بست که باعث تعجب مامان گردید. ماشین اصلاح به دست رو به لیلا کرد و گفت: لیلا آقات داره می خنده... نگاه کن... یادم نمیاد کی لبخندشو دیدم... امروز روز خوبی لیلا... امروز آقات بعد از ماه ها خندید.

لیلا از پشت آقا سرکی کشید و با ابروهای بالا رفته به آقا نگاه کرد: کو مامان؟!... من که چیزی نمی بینم... کجا داره می خنده?!.

لبخند رو لب های مامان هم کاشته شد. او مردش را می شناخت. حتی آن لبخند ناپیدا را به خوبی حس می کرد. رد نگاه آقا را دنبال کرد و به در رسید.

پیرمرد دیده به راه که بود؟.

صدای لالایی که در آن خانه گم شده بود؟.

نگاه بی فروغش، اندام کدام زن را جستجو می کرد؟.

چشم به راه جای پای کدامین مسافر بود؟.

تَبْرَكَ اسْمَ رَبِّكَ ذِي الْجَلَالِ وَالْاِكْرَامِ*

کتاب را بست و بوسید و روی میز گذاشت. روسری اش را درآورد و روی دسته ی مبل گذاشت. به پهلوی چپ روی کاناپه دراز کشید و دلتنگ، به در خیره شد.

و گلی بود و عطر خدا، پیچیده در لحظه دلتنگی او؛

و گلی بود و پسرک خوابیده و لغزش و عبور احساسش میان سیمان و آهن؛

راه گرفته به سوی اتاقی دلگیر و

پیرمردی خسته از بیماری، خوابیده میان رختخوابی کهنه؛

و گلی امروز بوی دلتنگی می داد.

- حرفش چی بود؟

وحید سرش را بالا نگرفت و همچنان خم شده از کمر جواب فرزند را داد: بچه اش.

فرزند با ابرویی بالا رفته و دستی روی دهانش گفت: بچه اش؟!.

وحید بلاخره تکیه داد و نگاه مستاصلش را به دوستش دوخت: آره... اول و آخر حرفش این بود که بودن من تو زندگیش همیشه استرسو این واس پسرش خوب نی...

فرزند ناباورانه مژه زد: یعنی اون دختر براش مهم نبود؟!.

وحید چانه ای بالا انداخت و کمی سرش را کج کرد: چه می دونم والله... اون جور که بوش میومد تمام فکرش بچه اش... اگر گلی مهم باشه واس خاطر سلامت بچه اس.

هر دوسکوت کرده بودند... دو دوست نشسته روبروی هم برای پیدا کردن راه چاره ای. وحید پیشانی اش را به دستش تکیه داد و چشمانش را بست. فرزند نگاه از تابلوی روی دیوار گرفت و به دوستش داد. کلافگی و سردرگمی از چهره وحید می بارید.

-نگفت تصمیمش در مورد گلی چیه؟!.

وحید چشمانش را باز کرد. حرف های بزرگمهر را به یاد آورد که گلی را از دست نخواهد داد: خوب اولش از پسرش دم زد ولی آخرین حرفش این بود که گلی زنشه و از دستش نمیده...

فرزند به جلو خم شد: به نظرم، گری خونده برات... خواسته سرتو بکوبونه به طاق.

ولی چیزی ته دل وحید آرام و قرار نداشت. از آن مرد و تصمیماتش می ترسید. زبانی گوشه ی لبش کشید.

-حس می کنم اون مرد با من فرق داره... مٹ من اهل سبک سنگین کردن نی... تصمیمشو می گیره و تموم... من واس هر کار کوچیکم هزار بار، بالا پایینش می کنم... به ضرر و زیانم فکر میکنم... ولی تا اینجا اون نشون داده، تو لحظه تصمیمشو میگیره بعد میشینه پای عواقبش... این منو می ترسونه.

فرزاد کمی جلوتر کشید: از احساسش به گلی گفت؟... یا گلی احساسی به اون داره؟.

وحید از جایش بلند شد و قدمی زد... دستی میان موهایش کشید... ایستاد... انگشتش را روی لبش گذاشت... فکر کرد... نفسی کشید و روی دسته ی مبل نشست: چیزی سر راس نگفت... گفتم که اولش از پسرش گفت و آخرشم گلی شد زنش... گلی هم که گفته چیزی بین اشون نی.

فرزاد صاف نشست: به نظر من که مشکلی وجود نداره..

وحید با چشمانی تنگ شده به او نگریست.

فرزاد به مبل تکیه داد و هر دو دستش را روی دسته های مبل گذاشت: مردِ برات قُپی اومده... گلی هم که میگی حسی بهش نداره... بچه ارو که بهش بده جدا میشن... پس مشکلی نیست.

وحید با ابروهایی که بالا رفته بود، پرسید: به نظرت این کم چیزیه؟.

فرزاد دستش را بلند کرد و به بیرون اشاره ای کرد: این همه زن مطلقه... اون دختر هم یکی از اونا... مشکل تو یه چیز دیگه است... نه؟.

وحید خسته از این سوال، دستش را بالا آورد: یه بار یکی این حرفو بهم زد تو دیگه لازم نی دوباره بگی.

فرزاد دست هایش را برداشت و به جلو خم شد: پس دردت چیه وحید؟... یا بکن ازش یا بمون باهانش... جز این دوتا که راهی نیست.

وحید دوباره برخاست... بی قرار... قدم زد... دست به کمر... کنار میز ایستاد: فکر می کنی سعی نکردم... نتونستم برادر من... نتونستم... نه می تونم ازش بکنم نه می تونم باهانش بمونم.

فرزاد کلافه گفت: ای بابا.. بلاخره که چی؟... باید تصمیم بگیری.. تا وقتی با خودت یه دل نشدی حال و روزت اینه.

سکوت وحید جوابش شد.

فرزاد نفس عمیقی کشید و نگاهش را دورتا دور اتاق چرخاند و در آخر به وحید چشم دوخت: فرزانه میره کلاس تکواندو... مریش یه مردِ که پارکینگ خونه اشو کرده باشگاه... میگه این مرد یه زن داره که ده ساله تو رختخوابه... ام اس شدید

داره... دست و پاهاش فلجه... ده ساله این مرد داره با عشق زنشو تر و خشک می کنه... هر روز ماساژش می ده... پوشکشو عوض می کنه... می شورتش.. غذا بهش می ده... سوار ویلچرش می کنه و می بردش بیرون... پسر ده سال!... یه روز که دخترا تو پارکینک بلند می خندن، مرد گفته خانمها مراعات خانم من که بالا تو تخته رو بکنید، نمیخوام خدایی نکرده یه لحظه فکر خیانت به ذهنش خطور کنه... می بینی هنوز مردی هست... حالا این دختر سالمه... سرپاست... خانواده داره... اصیله... از خود گذشته است... فقط قرار بچه ای رو به باباش بده و بعدش ازش جدا شه... اون وقت میشه یه زن مطلقه که حضانت بچه اشو باباش به عهده گرفته... من موندم کجای این مسئله اونقدر سخته که تو نمی تونی راه حلی واسش پیدا کنی!

وحید دست به کمر جواب داد: تو فکر میکنی فقط به شرایط اون فکر میکنم؟!... اون یه طرف قضیه اس.

اخمی میان ابروهای فرزند جا خوش کرد: پس دردت چیه؟

وحید ایستاده، انگشت شستش را به سینه اش زد: درد من خودمم.. اگه نمی تونم تصمیمی بگیرم نه فقط واس خاطر اینه که اون دختر، زن موقت یکی دیگه بوده و بچه ای داشته... من از خودم می ترسم... حیوون بودن فقط به این نی که به ناموس مردم دست درازی کنی... وقتی دختر مردم با هزار امید پا میذاره تو زندگیم و من نتونم جلوی زبونمو نیگر دارمو سرکوفتش بزنم میشم حیوون... وقتی قول بدم به دختر مردمو نتونم پاش وایسمو با هر زخم زبون مادر و خواهرم هوار شم سرش، میشم حیوون... وقتی نتونم پای مشکلاتی که با این دختر تو آینده دارم وایسمو گذشته اشو بکوبم تو سرش، میشم یه حیوون...

نفسش را طولانی بیرون داد: سخته... سخته مرد بودن و درد رو دردش نداشتن... پسر من بیشتر از هر چی از خودم می ترسم.

فرزند دست به سینه، لبخندی زد: می دونی تو حرفات چی برام جالب بود؟

ابروی راست وحید بالا رفت.

-اینکه تو خواسته و ناخواسته داری آینده اتو با اون تقسیم میکنی... تو اونو شریک زندگیت می دونی... حالا من یه سوال ازت دارم... از کجا مطمئنی زن دائم اون مرد نمیشه؟!... شاید بچه به دنیا اومد به خاطر بچه زن اون شد... شاید وقتی تو داری اینجوری لغتش میدی و هی سر، تو در و دیوار می کوبی، اتفاقی افتاد که به اون مرد دل داد... یه سیبو بندازی هوا هزار چرخ می خوره تا بیاد پایین.

وحید نگاه مستقیمش را نگرفت... نگاهش کرد... نگاهش کرد...

حرف های چند روز پیش بزرگمهر و حرف های فرزاد، قلبش را مچاله می کرد... ترسی به جانس افتاده بود... در خواستن گلی شکی نداشت... از همان اول می خواستش... و این حس روز به روز عمق پیدا می کرد و او هنوز بلاتکلیف بود... اخم کرده گفت:

چی نصیبت میشه از اینکه ته دل منو خالی کنی؟... قلب من بلرزونی؟... اگه می بینی دست و پا می زنم، اگه می بینی شب و روزم یکی شده، تموم دلخوشیم اینه که ته ته همه این دلنگرونیا چند ماهه... بعد از اون آزاده... اگه بخواد بره اگه بره زن دائمش بشه از پا در میام... دلم گرم بودنشه که اگه بره از هستی ساقط میشم فرزاد... نترسون منو.

فرزاد از جایش بلند شد و با چند قدم خودش را به وحید رساند. روبرویش ایستاد، چشم در چشم: پس دست بجنبون پسر... زودتر تصمیمتو بگیر و اگه هستی بهش بگو تا دیر نشده... دلشو گرم بودنت کن تا از دستات لیز نخورده و از دستش ندادی... بهش بگو بعد از تموم شدن صیغه باهاش می مونی... اگر نه... بکش کنار و خلاص... یه بارم شده این اخلاق بازاریتو بذار کنار و زودتر تصمیم بگیر... این دختر، کاسب جماعت نیست که منتظر تصمیم تو بمونه... واسه خودت تو بازار معتمدی و همه برای معامله باهات پا پیش می ذارن... توش حرفی نیست ولی این جریان فرق داره... تو باید پیش قدم شی... برو باهاش حرف بز.

وحید دستی به چانه اش کشید و نگاهش را از دوستش گرفت و به زمین دوخت: حق باتوئه... باس یه کاری کنم... خودمم خسته شدم.

فرزاد پشت شانۀ اش زد و مطمئن گفت: وقتی مرد به کسی دل نداده، برای جداییش بهش فکر هم نمی کنه، وقتی میگه تموم یعنی تموم... ولی وقتی داره فکر می کنه... به جاده میزنه... سیگار آتیش می کنه... دست به دیوار می کوبه (با ابرو به دست وحید اشاره ای کرد که به تازگی از گچ خارج شده بود) یعنی دلش رفته... بدم رفته... رفیق بد دلتو باختی. لبخند روی لب های وحید نشست و بی شرفی نثار دوست خنداناش کرد.

سکوت بود و تپش قلب های بی قرار... دیداری بعد از هفته ها دوری... هیچ یک حرفی به میان نمی آوردند مبادا که سخن به جایی کشیده شود که هیچ کدام دوست نداشتند... نوای سوزناک سه تار پیچیده میان حس های آنها... هر دو خیره به

جلو... گلی انگشت های پیچیده در همش را روی کیفش گذاشته بود و وحید دست به سینه خیره ی مردم در گذر. صدای حزن آلود سه تار، فضایی پر از حس های مختلف ایجاد کرده بود، دوست داشتن، خواستن، غم، یاس... وقتی شروع به حرف زدن کرد، سر گلی به طرف او چرخید. ولی نگاه وحید به روبرو.

-وقتی واس اولین بار دیدمت، به خودم گفتم عجب زبونی داره... از اینکه حرفتو زدی و جواب سعیدو دادی خوشم اومد... با هر بار دیدنت این خوش اومدن عمیق تر شد... به جایی رسیدم که به خودم گفتم بلاخره یکی پیدا شد که جذبم کنه... گفتم بعد این همه مدت، تونستم اونو رو که خودم میخوام پیدا کنم... واس اولین بار تو عمرم یه رابطه ارو شروع کردم... واس اولین بار دل دادم به یه دختر...

به اینجای حرفش که رسید سکوت کرد. لب زیرینش را به دندان کشید. گلی دید و اندوهگین چشم بست. سرش را برگرداند و از شیشه ی بغل به بیرون خیره شد.

وحید دستی به لبش کشید... سخت بود برایش گفتن از احساسی که با صداقت طرف مقابلش همراه نبود... سخت بود از احساساتش به کسی بگوید که زن موقت مرد دیگریست و شکم برجسته اش به او دهن کجی می کرد... هر چه تلاش می کرد، چشم نگرداند و نیند ولی آن گردی قلبه در گوشه ی میدان دیدش، تیری بود در قلبش.

-ولی تو چکار کردی؟... به زمینم زدی.

گلی لبهایش را به هم فشرد و بیرون را نگاه کرد.

-واس اینکه باهات صداقت نداشتمو فرزادو صاحب خونه نشون دادم، مجبورم کردی عذرخواهی کنم ولی تو بدترشو سرم آوردی.

گلی محکم تر انگشتانش را در هم پیچید و چین و شکن های پیشانی اش بیشتر و بیشتر می شد.

-با نگفتنات اجازه دادی اونقدر اون حس پیش بره که حالا موندیم تو داشتن و نداشتن... تو موندن و رفتن...

سکوت کرد و نفسش را با آهی طولانی بیرون داد.

گلی با خود گفت که این وحید آرام با وحید ماه پیش فرق داشت... هرچند نگاهش نمی کرد ولی خشمگین نبود، گله می کرد. آزرده خاطر بود. همان که از او خواسته بود، حرف بزنند، برایش دنیایی ارزش داشت ولی...

گلی سر برگرداند و به یکباره گفت: برو.

وحید شنید ولی باور نکرد. سر چرخاند و با سگر مه های در هم به او نگریست: نشنُفتم!

سیاه چشمانش... چقدر دل‌تنگ آنها بود... ضربان قلبش بالا رفت وقتی به آن دو چشم خیره شد... چقدر شب و روزش به خیال این چشم‌ها گذشته بود. پلک بست و باز کرد تا بتواند حسش را پنهان کند و دست دلش را رو نکند. خیره در آن سیاهی‌ها از رفتن دم زد: دارم می‌گم برو... برو و فراموش کن گلی هم بوده... همین حالا که من از ماشینت پیاده میشم برو و دیگه پشت سرتو هم نگاه نکن... درست همون کاری که قراره من بکنم.

وحید کمی سرش را کج کرد و با چشمانی تنگ شده و حرصی در کلامش گفت: اون وقت قراره تو چکار کنی؟!.

دو چشم خیره به هم... یکی پر از تمنا و دیگری لبریز از نیاز.

-ازت دست می‌کشم... پامو از ماشینت بذارم بیرون، فراموش می‌کنم وحیدی هم بوده و حسی بهش داشتم... میرم پی زندگی که قرار تو دیگه توش نباشی.

وحید کامل به طرف او چرخید، با دستی روی فرمان. سعی کرد نگاهش به شکم او نیفتد. نگاهش را روی صورتش تنظیم کرد: اون وقت تنهایی نشستی فکر کردی و به اینجا رسیدی؟.

نفس گلی تند شد، صدایش کمی بالا رفت: نه... رفتار تو، مامانت، بزرگمهر همه و همه بهم حالی کرد که باید برم... منو چه به دوست داشتن به مرد...

ابروهای وحید همدیگر را در آغوش کشیدند: وقتی چیزی رو با صداقت شروع نکنی نتیجه اش میشه این... پس نباس از کسی دلخور باشی.

گلی پوزخندی زد که اعصاب وحید را به بازی گرفت: نه من از کسی دلخور نیستم... من حق ندارم از کسی دلخور باشم... همه حق دارن به من تو دهنی بزَنن... همه محقن... حتی خود تو.

وحید پوفی کشید و نگاهش را از او گرفت که گلی در ماشین را باز کرد. یک پایش را که بیرون گذاشت، وحید دستش را دراز کرد و آستینش را کشید. گلی کمی کج شد.

-کجا؟!... بشین سرجات... حرف دارم.

گلی پرغیض به او نگاه کرد: حرف من تموم شد... دستتو بکش.

و به دست او چشم دوخت. باور این گلی جدید برای وحید سخت بود. قلبش فشرده شد... قرار بود همه چیز به همین راحتی تمام شود؟!... او هنوز حرف هایش را نزده، حکم را شنیده بود.

گلی دستش را محکم کشید که آستینش رها شد. بیرون رفت و قبل از بستن در بدون نگاهی به وحید گفت: به سلامت.

و در را بست و از روی پل وارد پیاده رو شد. چند قدمی نرفته بود که مانتویش از پشت کشیده شد و صدای وحید به گوشش رسید: تو همیشه اینقدر زود از داشته هات دست می کشی؟.

گلی ایستاد. برگشت و سرش را بالا گرفت و چشم در چشم وحید، پر اخم: من داشته ای ندارم جناب.

این لحن حرف زدن و این نگاه سرد گلی آخرین چیزی بود که در این دنیا می خواست. آمده بود تکلیفش را مشخص کند ولی ظاهراً گلی قبل از او دست به کار شده بود و او را از زندگی اش حذف کرده بود. گلی خواست راه بیفتد اما دست وحید که بند مانتویش بود این اجازه را نداد.

علی رغم میلش با اخمی برگشت و گفت: حرفی ام مونده؟!... مگه تو گوشم خوابوندی که برم؟!... مگه ازم فاصله نگرفتی که برم؟!... وقتی اوادم حرفامو بزمن رفتی تو پذیرایی نشستنی و با این کارت بهم نفهموندی که برم؟!... خوب دارم دل به دلت می دم... دیگه چی می خوای؟.

وحید دستش را انداخت: یادمه یکی اومد تو اتاقمو بهم گفت واس خاطر من جنگه... که می خواد دوباره من مال اون شم.

مردم در حال عبور به آن دو می نگریستند و می رفتند. گاهی تیکه ای هم به آنها می انداختند.

گلی نفسش را از بینی بیرون داد و نگاهی به درختان کنار خیابان انداخت و دوباره به وحید: از کدوم جنگ حرف می زنی؟!...

من تا اوادم جنگو شروع کنم تو چنان پا به فرار گذاشتی که من اون جنگو شروع نکرده باختم... تمام درها رو به روم

بستی... آدم باید برای کسی بجنگه که باشه ولی تو خودتو محو کردی.

وحید لبه های کتش را کنار زد و دست به کمر شد: باس به من فرصت بدی... من فرصت می خوام واس فکر کردن... چیز

ساده ای نی... فقط می خوام بدونم هستی یا نه؟.

گلی سری به طرفین تکان داد: من حتی اگر بخوام... تو نمیخواهی... مامانت نمی خواد... مردم نمی خوان... جامعه نمی خواد... هر بار دهن باز کردم گفتم وحید، یکی با حرفاش چنان زد تو دهنم که نفسم بند اومد... شرایطمو کوید تو صورتم... همه میگن با خواستن تو دارم بهت ظلم می کنم... یه زن با شرایط من حق نداره دل بده... حق نداره کسی رو دوست داشته باشه... همه میگن من اگه تو رو داشته باشم، بدبختی سراغت میاد... ولی می دونی بین منو تو کدوم خوشبخته؟

وحید با چشمانی سوالی نگاهش کرد: تو به این وضعیت میگی خوشبختی؟

گلی سری به نشانه ی تایید تکان داد: از بین ما دوتا، تو خوشبخت تری... تو خوشبختی چون یکی گوشه ی این شهر صادقانه عاشقته... عاشقانه برات گریه کرده... با گریه در نبودنت ضجه زده... می بینی چقدر خوشبختی... خوشبخت تر از منی که از مردی که دوستش داشتم سیلی خوردم... از مردی که بچه اشو براش نگه داشتم فقط هوار و داد شنیدم... از کس و ناکس لغز شنیدم... آخر آخر این ماجرا من میشم اون زن چشم سفید که یه پسر و اغوا کردم... باز تومیشی آدم خوبه و منم آدم بد قصه.

نگاه وحید ته رنگی از مهربانی گرفت. دختر روبرویش با گونه ای برجسته و صورتی که پرتو شده بود، غیر مستقیم از علاقه اش گفته بود.

زنی چاق از کنار گلی رد شد و تنه ای به او زد که قدمی به جلو کشیده شد. زن رو برگرداند و اول نگاهی به گلی و بعد به وحید انداخت: مردم اونقدر بی ملاحظه شدن که دعوی زن و شوهری شونو میارن تو خیابون... مگه خونه ارو ازتون گرفتن که وسط خیابون وایساده و بحث می کنید.

و راهش را گرفت و رفت. چند قدمی نگاه گلی با او همراه شد ولی وقتی نگاهش را به وحید داد، چیزی در چشمان او بود که قلب او را به لرزه انداخت... شاید حس خواستن... شاید... هر چه بود، قلب گلی را لبریز از حس خوب کرد.

-بهم فرصت بده... یه کم دیگه زمان می خوام... ولی باس از یه چیزی مطمئن شم.. تو که تصمیم خاصی واس بعد از تموم شدن صیغه نگرفتی؟

گلی قدم عقب گذاشت.

وحید از سکوتش هراسید.. آب دهانش را قورت داد... تکان نخورد: بگو که تصمیمی نگرفتی.

گلی نگاهش را از مرد دلبندهش نگرفت... قدمی عقب تر: نه من تصمیمی نگرفتم هنوز... ولی تو تصمیمتو بگیر چون ممکنه خیلی زود دیر شه وحید... خیلی زود... شاید روزی برسه که من تصمیم بگیرم دیگه تو زندگیم مردی نباشه.

قدمی عقب تر... عقب تر و برگشت و فاصله را بیشتر کرد... بیشتر و بیشتر... و وحید ایستاده کنار خیابان به تماشای او... به دختری که چاق تر از روزهای قبل شده بود... دیگه آن دختر لاغر روزهای اول نبود... چشم گرفت و آهی کشید... زنی باردار، همه ی زندگی او شده بود... دستی به صورتش کشید و به طرف ماشینش رفت... باید تا گلی را از دست نداده است تکلیفش را با خودش و مادرش مشخص کند.

و گلی رفت.

روزی مردی به زندگی اش پا گذاشته بود؛

مردی با یک انتخاب برای او؛

یک انتخاب و یک تصمیم؛

تصمیم او و ریزش داشته هایش؛

و دوباره مردی به زندگی اش پا گذاشته بود؛

یک انتخاب و یک تصمیم؛

تصمیم او و ...

دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت؛

او این بار می خواست بدست بیاورد.

میلاذ با عجله خودش را به استیشن رساند و نفس زنان رو به گلی گفت: آجی تخت نه فرار کرده.

گلی که در حال چک کردن دستورات دکتر بود، خودکار قرمزش را لای آن گذاشت و با تعجب گفت: چی؟!... فرار کرد؟!!

منیژه هم از اتاق دارو خارج شد. گلی به طرف اتاق دوید و آن دو هم به دنبالش. وارد اتاق که شدند، تخت خالی، حال پریشان آنها را به سخره گرفت. منیژه با تشر به میلاد گفت: مگه بهت نگفتم مشکوک می زنه... مگه نگفتم داره با پسرهای تو راهرو قدم رو می ره مواظبش باشید... پس چکار می کردید شماها؟!

گلی به سمت یخچال کنار تخت رفت و همزمان شنید که میلاد جواب داد: من داشتم علایم حیاتی چک می کردم و ایوب هم داره خونارو می گیره... الآن اومدم تو اتاق دیدم هیشکی نیست. یخچالم خالی کردند.

گلی در یخچال را باز کرد و چشمش به نایلونی سیاه و مچاله در طبقه وسط و شیشه مربای هویج نیم خورده افتاد. برگشت و به میلاد گفت: بدو برو نگهبانی شاید تازه رفتن... بدو میلاد.

میلاد به سرعت از اتاق خارج شد و آن دو به استیشن رفتند.

گلی روی صندلی نشست و دست به سرش گرفت: حالا کی جواب سمیعی و سوپروایزر می ده؟.

سرش را بالا آورد و پرسید: امشب کی سوپروایزره؟.

منیژه پرونده بیمار را از قفسه برداشت و شروع به ورق زدن کرد. کمی بعد گفت: فرمان آرا.

آه از نهاد گلی برخاست: درست همین امشب باید مادر فولاد زره سوپروایزر باشه؟!... کاش حسینی بود.

منیژه گفت: بیا بین... به شماره تو برگه ی پذیرش هست.

ایوب با لوله های آزمایش خون وارد شد و با تعجب پرسید: چی شده؟.

منیژه سرش را به سمت او چرخاند: هیچی... تخت نه فرار کرده.

ایوب گارو را در جیب روپوشش گذاشت و کنار آنها آمد: جان تو خانم رضایی گفتم امروز این مریض کار دستمون می ده.

منیژه به سمت تلفن رفت و گوشی را برداشت و شماره ای گرفت: مرکز؟!... به خط آزاد می خوام.

کمی بعد شروع به شماره گرفتن کرد و بعد از چند ثانیه سکوت گفت: آقای

گلی و ایوب کنار او ایستادند.

- از بیمارستان تماس می گیرم. آقا شما الان کجایی؟

- یعنی چی؟... شما هنوز بیمار این بخش هستید و تحت نظر... مرخص نشدید که بخشو ترک کردید.

....

- پس تکلیف هزینه هاتون چی میشه؟... بنده که نباید هزینه شما رو پردازم.

و بلافاصله گفت: الو... الو.

نگاهی به هر دو آنها انداخت: قطع کرد.

و گوشی را گذاشت. اینبار گلی از مرکز خطی آزاد خواست و تماس گرفت ولی صدای زنی در گوشی پیچید: مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

گلی گوشی را گذاشت و رو به بقیه گفت: خاموش کرده.

کمی به همدیگر نگاه کردند.

گلی پرسید: حالا چکار کنیم؟...

منیژه دوباره پرونده را باز کرد و برگه هایش را نگاهی انداخت. پرونده را بست و با تاسف سری تکان داد: شماره ی دیگه ای هم نیست.

دوباره فرار بیماری دیگر و دردسری دیگر... سوال و جواب و توییخی دیگر.

گلی به طرف میزش رفت: حالا جرات دار کیه به فرمان آرا زنگ بزنه؟.

آن دو خود را به نشنیدن زدند. منیژه به اتاق دارو رفت و ایوب هم نمونه های خون را به جای مخصوص خود برد.

گلی لبخندی به عکس العمل آنها زد و سری تکان داد. مسئول شیفت او بود و پاسخگو. باید بیشتر حواسشان را جمع می کردند و حالا مریض بدون تسویه حساب بخش را ترک کرده بود. دیده بود پیرمرد و دو پسرش زیاد در راهرو قدم می زدند. به پسرها هشدار داده بود ولی بیمار و همراهانش از مشغول بودن آنها استفاده کرده بودند.

میلا با شانه هایی آویزان جلوی استیشن نمایان شد. گلی نگاهش کرد.

-آجی نبودن... رفتن.

گلی هم سری تکان داد: آره رفتن.

میلا نگاهی به سر بخش انداخت. ابروهایش بالا رفت: وای فرمان آرا... خدا به داد برسه.

و به سرعت استیشن را دور زد و کنار گلی ایستاد. گلی نفس عمیقی کشید و قدم جلو گذاشت. زنی بلند قامت و لاغر با

چهره ای خشک و ابروهای فوق العاده نازک، آن طرف سکو ایستاد. شق و رق.. زنی تقریباً پنجاه ساله.

تعداد ضربان قلب گلی بیشتر شد. دستش را مشت کرد تا استرسش را میان آن خفه کند. لبش به لبخندی مصنوعی باز شد.

آب دهانش را با صدا قورت داد. سلامی کرد. خانم فرمان آرا جوابی داد و دفترش را باز کرد و شروع به پرسیدن کرد:

تعداد مریضا؟.. تعداد پرسنل؟.. تعداد مریضای عمل فردا؟.. مورد خاص؟.. زندانی؟.. اینتوبه؟ (مریضی که به دستگاه

تنفس مصنوعی وصل باشه)...

و گلی به تک تک آنها جواب داد.

دفتر را بست و مستقیم به چشم های گلی خیره شد. خیلی محکم گفت: خوب؟!!

ابروهای گلی بالا پرید. سر برگرداند و نگاهی به میلا انداخت. او از خودش مستاصل تر بود.

صدای فرمان آرا باعث شد به او نگاه کند: میگی یا خودم برم تک تک اتا قارو بگردم بینم چی شده؟!!

چیزی را نمی شد از چشمان تیزبین او مخفی کرد. گلی نفس عمیقی کشید و با تپش بالای قلب گفت: یکی از مریضا رفته.

بلافاصله ابروهای فرمان آرا در هم رفت. گوشی سیار را روی دفتر گذاشت: رفته؟!!

-بله... ما داشتیم کارهای بخشو می کردیم از نبود ما استفاده کرده و فرار کرده.

زن پوزخندی زد و گفت: فقط زبونت درازه، از مدیریت هیچی سرت نمیشه.. نه؟!... گدوم گوری بودید شماها که نتونستید

جلوی مریضو بگیرید؟!

نفس گلی با حرص درآمیخت. منیژه و ایوب هم از پناهگاه هایشان بیرون آمدند و وارد استیشن شدند.

خوب فرمان آرا از نظر گلی از حدش تجاوز کرده بود، پس دست به سینه گارد گرفت، لرزش صدایش را پس زد: تو وظایف من تعریف نشده که دم در اتاق مریض بشینم و کشیکشو بدم... مگه اینکه تازه قطعنامه اش اومده باشه و من خبر ندارم.

صدای فرمان آرا بلندتر و چهره اش در هم: هر اتفاقی تو این بخش میفته مسئولش تویی خانم پرستار نمونه... که اگه به من بود از لباست می گرفتمو پرتت می کردم بیرون... تو چی از مدیریت سرت میشه که نمونه هم شناخته شدی؟!.

گلی صورتش را به طرف دوستانش چرخاند و آرام زمزمه کرد: خدا خرو دید که بهش شاخ نداد.

هر کس به طریقی سعی می کرد لبخندش را جمع کند. منیژه لبش را گاز گرفته بود. ایوب برگشت و به اتاق لنژ (اتاق مخصوص ملحفه و لباس بیمار) رفت و میلاد سرفه ای کرد.

فرمان آرا با قدم های محکم و سریع استیشن را دور زد که قلب گلی از این واکنش از جا کنده شد. صدای گرومپ گرومپش را به راحتی می شنید.

با قیافه ای وحشتناک جلوی گلی ایستاد: اگه می تونی بلند بگو اون چیزی رو که گفتی.

و نگاهش به سمت شکم گلی از روی مانتو هم نمایان بود، راه گرفت. کمی نگاهش آنجا به آن برجستگی سنجاق شد. مدتی می شد که گلی نگاه بد و پیچ همکارهایش را تحمل می کرد و دم نمی زد.. باید فکری می کرد و مسئله را برای همه روشن می ساخت.

فرمان آرا با شنیدن صدای گلی دوباره به او نگریست.

-یکی از اصول مدیریت اینه که هر مدیری اول باید به فکر پرسنلش باشه بعد منافع خودش... تا با بدست آوردن قلب کارمنداها راهو به سمت موفقیت صاف کنه

چین های ریز و درشت اطراف چشم های فرمان آرا را مزین کردند: به من تیکه می ندازی؟!... باشه خانم مدیر... تا فردا هفت صبح بهت فرصت میدم که مریض روی تختش باشه و گرنه هزینه ی اون بیمارو از هر چهارتاتون کم می کنم.

آرام تر از قبل به جای قبلی اش برگشت و دفتر و گوشی اش را برداشت و قبل از رفتن رو به گلی گفت: ببینم چکار می کنی خانم مدیر..

و از بخش خارج شد.

همگی در استیشن جمع شده بودند و فکر می کردند. گلی و منیژه نشسته و ایوب و میلاد ایستاده. اگر بیمار بر نمی گشت کار به دفتر پرستاری کشیده می شد و در آخر از حقوق آنها باید هزینه پرداخت می شد. از جایش بلند شد و نگاه همه با او به حرکت افتاد. پرونده را دوباره برداشت و نگاهی انداخت. چشمانش به دو آدرس خورد.

آرام گفت: بچه ها دو تا آدرس اینجاست.

همگی به دور او جمع شدند و سرشان به طرف پایین خم. یکی از آدرس ها مربوط به شهرستان و دیگری تهران.

ایوب گفت: باید یکی رو بفرستیم به آدرس تهران.

گلی با این حرف موافق بود ولی چه کسی؟!.

اگر وحید هنوز با او بود، بی معطلی با او تماس می گرفت. با اخلاقی که داشت بهترین گزینه برای این کار بود. باربد هم با آن زبان تندش همه چیز را بدتر می کرد... یعنی می توانست روی او حسابی باز کند؟!.

مردد بود. نگاهش به پرونده و فکرش حول و حوش او. تنها گزینه در آن لحظه بود.

از جمع جدا شد. روی صندلی نشست و گوشی اش را درآورد. بقیه به طرف او چرخیده بودند و حرکاتش را دنبال می کردند.

میلاد پرسید: آجی می خواوی چکار کنی؟!.

گلی شروع به نوشتن پیامی کرد و گفت: شاید بزرگمهر بتونه بره به اون آدرس... فعلا تنها گزینه ی من اونه... اگه شما کسی رو می شناسید بگید.

کسی جوابی نداشت.

پیامی محتاطانه فرستاده شد: آقای دکتر.. لطفا برای انجام کاری با بنده تماس بگیرید.

گوشی را روی میز گذاشت و با لبخندی گفت: حالا باید منتظر بمونیم ببینیم می تونه برامون کاری کنه یا نه.

عقربه های ساعت از پی هم. پنج دقیقه گذشته بود و خبری از بزرگمهر نشده بود. منیژه ناامید به اتاق ها برای سرکشی رفته بود و پسرها هم به کاری مشغول بودند. گلی اندیشید شاید بهتر بود به همان باربد زنگ می زد. شرمندگی و درماندگی او را دربر گرفتند.

دقایق از پس هم می دویدند و چهار آدم، با چشمانی ثابت مانده به گوشی برای زنگ مردی به نام بزرگمهر. هر صدایی واکنش آنها را در پی داشت.

و...

صدای گوشی همگی را به سمت خود خواند. هر کس از گوشه ای به سمت میز حمله ور شد.

و اسم روی گوشی همه را دل گرم کرد: بزرگمهر مصطفوی.

گلی گوشی را چنگ زد و نفسی گرفت و دوبار دست روی مقنعه اش کشید و گفت: الو سلام.

همگی حلقه زده دور گلی.

صدای خسته ی بزرگمهر در گوشی پیچید و گلی را دمق کرد.

-سلام... این کارت چیه؟! -

گلی سکوت کرد و نگاهش را بین دوستان امیدوارش چرخاند. لبخندی زد: خوب ما تو بخش یه مشکلی داریم.

بزرگمهر بی حوصله جواب داد: خوب.

گلی ناامید شد: یکی از مریضامون بدون اینکه هزینه هاشو بده رفته.

صدای بزرگمهر خسته و کشدار: خوب؟! -

سکوت گلی و دستی که از کنار گوشش آویزان شد. نفسی کشید، عمیق و پر از یاس. لب همکارانش آویزان شد.

دوباره گوشی را به گوشش چسباند: ما تا فردا هفت صبح وقت داریم مریض رو برگردونیم بخش... فقط ازش یه آدرس

داریم... می خوام اگه می تونی بری به اون آدرس.

جوابش لبهای دوخته شده ی بزرگمهر بود و صداهای مبهم پیچیده در گوشی. صدای تک بوق ماشینی به گوش رسید.

صدایش را ملتمس کرد و گفت: میری؟

صدای پوف کشیدن بزرگمهر به گوشش رسید: گلی من از بوق سگ تا الآن دارم می دوام... خسته ام و دارم می رم خونه... نا ندارم رو پا وایسم... حالا دوره بیفتم دنبال آدرس یه مریض احمق.

نگاه گلی از چشم های امیدوار دوستانش به کف زمین سقوط کرد. چراغ امیدش تپ تپی کرد و خاموش شد.

-باشه... شاید نباید به تو زنگ می زدم... نباید انتظار داشته باشم موقعی که گرفتاری برام پیش میاد، تو قدمی برام برداری... به باربد زنگ میزنم شاید کاری کنه واسم.

بلافاصله بزرگمهر با تندى جواب داد: بیخود... لازم نکرده... آدرسو بگو.

لب های گلی تا گوش هایش کش آمد. نقطه ضعفش را بلد شده بود. آدرس را داد و در آخر افزود: تو فقط یه کاری کن که با من حرف بزنی، باقیش با من.

بزرگمهر فعلا گفت و قطع کرد.

گلی شادان رو به بچه ها کرد و گفت: دعا کنید بتونه راضی بشه کنه... وگرنه باید حقوق این ماهو بی خیال شم.

امید دوباره در دلشان جوانه زد. لبخند به لب هایشان برگشت. گلی گوشی را چون شیئی گرانبها میان دستانش گرفته بود. ساعتی گذشته بود و دلهره میان آنان جولان می داد. هر چند ثانیه یکبار صفحه ی گوشی را باز می کرد و به آن خیره می شد و هر بار هم آهی می کشید. برای وقت کشی به اتاق ها می رفت و سرک می کشید و اگر مشکلی بود، رفع می کرد. مریضی را به سی تی اسکن بردند و برگرداندند. پرونده ها را چک کرده بودند و کسی هنوز زنگ نزده بود. دختری دست مادر بیمارش را گرفته بود و در بخش قدم می زدند و هنوز از بزرگمهر خبری نبود. از انتظار دلشوره گرفته بود. منیژه هم بی حوصله با گوشی اش مشغول بود و زمان را می کشت. به استیشن برگشت و روی صندلی نشست. سر روی میز گذاشت که صدای گوشی اش برخاست. از جایش پرید. منیژه هم ایستاد. بلاخره...

گوشی را برداشت: الو.

صدای بزرگمهر را شنید: گوشی.

بچه ها همگی دور او جمع شده بودند، خیره به دهان او.

صدای مردی در گوشی پیچید: بفرمایید!

همگی گوش هایشان را نزدیک گوشی برده بودند. چهار سر کنار هم.

-آقا من پرستار بخشی ام که بیمار شما اونجا بستری شدند.

-خوب؟!!

-میخوام با خود آقای ___ صحبت کنم.

-من از آشناهاشونم... کاری دارید به من بگید.

گلی با آرامش گفت: آقا مشکل ایشون مالیه درسته؟.

مرد طلبکارانه جواب داد: غیر از اینم می تونه باشه؟.

گلی از لحن مرد حرصش گرفت ولی با خونسردی گفت: خوب من براشون یه پیشنهاد دارم که هم کار او را راه بیفته و هم در دسری برای ما بوجود نیاد.

سر هر سه نفر عقب رفت و با چشمانی متعجب به او نگاه کردند.

-می شنوم.

ابروهای گلی بالا رفت: نه دیگه من فقط به خودشون یا پسرشون می گم.

صدایی نیامد. ظاهرا مرد در حال مشورت کردن بود. صداهای مبهمی در گوشی می پیچید. به همکارهایش لبخندی زد و گفت: دعا کنید حرفمو قبول کنند و بیان.

-خانم پرستار بفرمایید.

صدای دیگری بود.

گلی پرسید: شما پسرشون هستید؟.

-بله خودمم... فامیل مون گفت پیشنهاد دارید.

لبخندی لبهای گلی را قوس داد: درسته... خوب من می تونم کمکتون کنم تا هزینه هاتونو خیلی کمتر کنید تا بتونید
بپردازید.

-چطوری؟

-خوب شما دنبال بیمه شهری رفتید؟

-ما بیمه نداریم.

سرها دوباره کنار گوشی قرار گرفت.

-اونو که می دونم ولی شما می تونید از منشی بخش یه معرفی نامه بگیرید و به مرکزی برید و یه جورایی بیمه بستری
بگیرید و موقع تسویه حساب هزینه رو کم کنید.

-با این بیمه هم ما نمی تونیم از پس هزینه بیمارستان بریام.

صدای گلی مطمئن و محکم: شما بیاین من خودم فردا باهاتون میام مددکاری و از اونجا هم کمک می گیریم تا هزینه رو تا
اونجا که میشه کم کنیم... خواهش می کنم آقا.

و مرد سکوت را برگزید. چند ثانیه بعد گفت: اگه نیایم برای حساب کتاب چی میشه؟

گلی به چهره ی سه نفر آدم نگاه کرد که امیدوار به دهن او خیره بودند: خوب اولین نتیجه اش خستگیه که به تن ما چهار
نفر میمونه و از طرف دیگه من مسئول شیفت بودم و هزینه بیمار شما از حقوق من کم میشه... انصافه آخه؟

-خانم پرستار ما آدمهای کارگری هستیم و نون حلال می خوریم ولی هزینه اونقدر سنگینه که نمی تونیم از پشش بریایم.

گلی گلایه کرد: موقعی که داشتید از بخش می رفتید به منم فکر کردید که با یه بچه تو شکم بالای سر شما ها اومدم و
بهتون رسیدگی کردم و حالا قراره حقوق این ماهمو بابت هزینه ی شما بره؟... منم دارم خرج پدر و مادر و خواهر و برادرمو
می دم... یک ماه نخورن که شما نمی تونید هزینه رو بدید؟... جواب منو خدای منو چی میخواید بدید؟

و دوباره سکوتی که نشانه ی تفکر بود.

-ببینید آقا... شما بیاید... اگه جایی لازم بود من خودم کمکتون می کنم... فقط بیاین که به ما تا فردا صبح مهلت دادن.

-شما قول می دید کمکمون کنید؟.

این بار لبخند رضایت چهره ی همه را شاداب کرد.

گلی بی معطلی گفت: قول میدم.

-من رو قول شما حساب باز کردم خانم پرستار.

خوشحالی در صدای گلی موج می زد: گفتم که قول میدم.. جایی هم لازم بود من خودم شخصا کمک می کنم.

تماس قطع شد و میلاد با خوشحالی گفت: ایول داری آجی... یعنی چه حالی می کنم فرمان آرا مریضو تو تخت ببینه... باید یه عکس ازش بگیرم و بذارم تو وایبر.

همه خندیدند. گلی نفسی از سر آسودگی کشید و در دل از بزرگمهر تشکر کرد.

نیم ساعت بعد که با سینی دارو از اتاقی خارج شد، بزرگمهر را دید که به دیوار کنار استیشن تکیه داده بود و بچه ها دور بیمار و دو پسرش جمع بودند. گلی با قدم های سریع به سمت آنها رفت و قبل از این که به آنها برسد. همراه بیمار با سری افکنده به او گفت: ببخشید خانم پرستار... کارمون غلط بود... نمی دونستیم رفتن ما براتون دردسر میشه.

پیرمرد بیمار که کلاه قلاب بافی سیاهی به سر داشت و کتی کهنه روی لباس بیمارستانش پوشیده بود، دست هایش را جلوی شکمش در هم پیچید و با گردنی کج گفت: حلال کن دخترم.

گلی لا لبخندی گفت: خیلی خوشحالم برگشتید... خیلی... سر حرفم هم هستم... برید تو اتاقتون میام کاراتونو می کنم.

نگاهش به بزرگمهر افتاد که خیره به او بود با دستانی جمع شده روی سینه. سینی را روی سکو گذاشت و گفت: تو دیگه چرا اومدی... خودشون میومدن دیگه.

بزرگمهر شانه اش را از دیوار جدا کرد و گفت: به جای دستت درد نکنه است!.

دلخور به طرف در ورودی رفت. گلی به دنبالش دوان شد.

-گوش بده بزرگمهر... ببین... منظورم این نبود... حرف من این بود که با این همه خستگی می داشتی خودشون بیان.

بزرگمهر می رفت به حرف گلی گوش نمی داد. خسته بود... خسته... از صبح تا قبل از تماس او دنبال کارهای نمایشگاه بود و بعد دنبال سفارش گلی خانم.

گلی بلاخره به او رسید و دست دور آرنجش انداخت و کشید. بزرگمهر ایستاد. گلی چرخ می زد و روبروی او قرار گرفت.

-بزرگمهر باور کن منظور بدی نداشتم... می خواستم بگم با این همه خستگی لازم نبود تا اینجا بیای...

سرش را کج کرد، خیره در چشمانش گفت: خیلی خیلی هم ممنون... واقعا لطف کردی.

قیافه ی بزرگمهر از خستگی آویزان بود. نگاهی به گلی کرد و خواست به راهش ادامه دهد که گلی او را به طرف آبدارخانه کشید.

-بیا ... به دقیقه بیا.

بزرگمهر گفت: ول کن خسته ام... باید برم خونه... تا حالا هم دیر شده.

گلی همچنان او را می کشید: بیا... بیا به دقیقه بشین... تو که دیر کردی... پنج دقیقه هم روش.

بزرگمهر بی هیچ حرفی اجازه داد گلی دست او را بکشد و به جایی که می خواهد ببرد. دختری کوچک مردی درشت را با خود می کشید. گاهی یک مرد باید به زنی تکیه کند و زمین وجودش را به دستان ظریف او بسپارد تا آرام آرام شخمش زند و عقده ها و حسرت هایش را زیر و رو کند و به جایش تخم مهر بکارد و روحش را از وجود سکرآورش سیراب کند.

گلی او را به آبدارخانه برد و روی نیمکت نشاند. بزرگمهر همین که نشست، سرش را به دیوار تکیه داد و پاهایش را تا جایی که می توانست کشید. کمی زیر شخمش درد می کرد و کف پاهایش گزگز. عضلات ساق پاهایش گرفته بود. تمام طول روز سرپا بود و کارها را پیگیری می کرد. حتی نتوانسته بود، نهار بخورد... خسته و گرسنه و بی جان.

گلی در کابینت را باز کرد و لیوانش را برداشت و در حالیکه داشت چیزی درون آن می ریخت، پشت به بزرگمهر حرف می زد.

-اینجا چیز خاصی نداریم بهت بدم بخوری... ولی فکر کنم با این خستگی، به لیوان هات چاکلت برات خوب باشه. گرم و شیرینه. دوست داری دیگه؟

برگشت و با بزرگمهر چشم در چشم شد... دو نگاه گره خورده به هم... و سکوت...

آرام سرش را برگرداند و لیوان حاوی پودر را زیر شیر کتری گرفت.

بزرگمهر به او خیره بود، صامت. زن پشت به او، از ناحیه پهلو، پهن تر شده بود. لبخندی زد... شکمش برجسته تر... چقدر دلش می خواست دست روی شکم او بگذارد و لگد بچه را برای اولین بار حس کند. گلی حرف زدن را از سر گرفته بود و بزرگمهر همچنان فکر میکرد... گلی از مشکلات امروزش می گفت و بزرگمهر به بچه ی داخل شکم گلی می اندیشید.

-اوووم... نمی دونی چه دردسری کشیدیم... وقتی سوپروایزر خبردار شد که مریض رفته.. بهمون فرصت داد که تا ساعت هفت صبح بذاریمش تو بخش... انگار تو جیب من رفته بود یا من همون دختره تو فیلم هری پاترم که با یه چوب ظاهرش کنم... یا با یه ورد اجی مجی ظاهرش کنم بذارمش تو اتاق... مجبور شدم بهت زنگ بزنم.

و بزرگمهر اندیشید ضربه ی بچه کف دست او... باید حس خوبی داشته باشد... افسوس... آه کشید... این حسرت را هم کنار دیگر حسرت هایش می گذاشت... یک ای کاش کنار دیگر ای کاش ها و محکم در دهانشان می کوبید و خفه شان می کرد تا صدای آنها، به گوش کسی نرسد به امید اینکه روزی پسرش سالم به دنیا بیاید و دلی سیر در آغوشش بگیرد. لبخندی به این افکارش زد.

ماگ هات چاکلت جلوی او قرار گرفت. مایعی قهوه ای درون لیوان سرامیکی سفید با قلب هایی روی آن.. زرد.. نارنجی... قرمز... سبز.

بزرگمهر دسته ی قاشق را گرفت و مشغول هم زدن آن شد. گلی روبرویش نشست. نگاهش کرد.. سر بزرگمهر پایین.. مرد آرام این روزها... با بزرگمهر روزهای اول قابل مقایسه نبود. آرام بود، آرام. سر به سر گلی نمی گذاشت. زیاد حرف نمی زد. لبی روی زبانش کشید:

-ممنونم بزرگمهر.. خیلی خیلی ممنونم... هم از طرف خودم هم از طرف بچه ها

بزرگمهر لیوان را به دهان برد و جرعه ای نوشید... کمی داغ بود ولی شیرین. طعمش حس خوبی درونش سرریز کرد. از بالای لیوان به گلی نگاه کرد. کلمه ای در ذهنش بالا و پایین شد: جواهر!

دستانش را از آرنج به میز تکیه داده بود و کمرش را به جلو خم... جرعه جرعه می نوشید و از بالای آن گلی را نگاه می کرد.

گلی گفت: به جز تو کسی نبود که بهش زنگ بزنم... تنها کسی که داشتم تو بودی.... به همین خاطر مزاحمت شدم... خسته بودی شرمنده.

بزرگمهر نمی دانست به خاطر شیرینی هات چاکلت بود یا طعم حرف های گلی که کمی آرامش از دست رفته اش را بازیافته بود. این حرفش مزه ی خوبی داشت "تنها کسی که داشتم تو بودی". تنها امید کسی بودن، برای مرد یعنی همه چیز.

گلی دیگر حرفی نزد. آرام نشست تا بزرگمهر هات چاکلتش را تمام کند. جرعه ی آخر را که نوشید، ماگ را داخل سینی گذاشت. دست به سینه شد و دوباره سرش را به دیوار تکیه داد. آرام پرسید: سبحان کشیکه؟

گلی نگاهش کرد: آره ولی اورژانس نشسته.. کاری باشه بهش زنگ می زنیم... می خوام ببینیش؟

بزرگمهر پلک روی هم گذاشت: نه... خسته تر از اونی ام که برم پیشش.

بزرگمهر چشم بسته و گلی چشم دوخته به او.

تمام حسش به این مرد قدردانی بود. بچه لگدی زد، شاید او هم حضور پدرش را حس کرده بود. شاید پسرک هم دلتنگ پدر بود. بزرگمهر چشم هایش را باز کرد و گفت: هووووم؟!.

گلی لبخند به لب سری به طرفین تکان داد و آرام گفت: هیچی.

بزرگمهر دست به زانوهایش گرفت و بلند شد. دیگر مثل چند دقیقه پیش خسته نبود.. جانی گرفته بود و آرام شده بود. به طرف در رفت و گلی به دنبالش. همین که خواست از بخش خارج شود، گلی دوباره صدایش کرد: بزرگمهر.

برگشت و نگاهش کرد. گلی سرش را کج کرد و گفت: بازم میگم... از طرف و خودمو بچه ها ممنونم... لطف خیلی بزرگی کردی.

و نگاه خیره بزرگمهر به او... از این کارها زیاد برای ناهید می کرد ولی هیچ گاه از او اینقدر قدردانی نشده بود. کار خاصی نکرده بود، فقط با آنها حرف زده بود و به بیمارستان آورده بودشان. ولی از آن موقع که وارد بخش شده بود، گلی در حال تشکر از او بود... چیزی در وجودش خش خش کنان راه رفت.

در جوابش گفت: می دونی فردا بعدازظهر نوبت دکتر داری دیگه؟... ساعت چهار آماه باش میام دنبالت.

گلی نگاهش کرد و گفت: باشه ... ساعت چهار آماده ام.

نگاه بزرگمهر روی شکم گلی لغزید. زمزمه کرد: مواظبتش باش.

گلی لبخندی زد، با تمام وجودش... لبخندی روی لبانش.. لبخندی در چشمانش.

ملیح خندید: چشم... مراقبتش هستم بابابیش.

نگاه بزرگمهر بالا آمد... بالا آمد و در نگاه گلی گره خورد. خوب این رفتن و آمدن و یک ساعت و نیم معطلی به این می ارزید. به این چشم گفتن می ارزید... سادگی گلی قطرات شبی شد و روی شیشه ی وجودش نشست... لبخندی زد و از بخش خارج شد.

گلی چرخید که گوشی اش لرزید. از جیبش بیرون آورد و صفحه را باز کرد با دیدن اسم پاهایش از حرکت باز ایستاد: قیامت.

متن را خواند: خوب یا بد، من بهت فرصت دادم حرفاتو بزنی و خودتو ثابت کنی... حالا نوبت توئه که جبران کنی کوچولو. هر کاری کرد نتوانست لبخندش را جمع کند. روز سختش پایان خوشی داشت. بزرگمهر به او کمک کرده بود، بیمار به بخش برگشته بود و حالا پیام پر از خواهش وحید، خوشی هایش را کامل کرد.

نگاهی به اطراف کرد. کسی نبود. گوشی را بالا آورد و آرام چند بوسه بر نامش زد و زمزمه کرد: عزیزم... عزیز دلم.

امید بست به روزی که فاصله ی بین او و وحید از میان برداشته شود و زندگی دست هایش را به دست های بزرگ مردش بسپارد. کاش مرغ عشقشان دوباره پر درآورد و پرواز را از سر گیرد... کاش... یک ای کاش جدید.

صبح موقع تحویل دادن بخش، نگاه موشکافانه ی آقای پور مقدم، خانم مجیدیان، شعبانی و دیگر همکارهای صبح کار را به جان خرید. شکمش آنقدر مشخص بود که دیگر با گرفتن کیف و جلو کشیدن مانتو نمی توانست آن را مخفی کند. آخرین مریض را که تحویل داد کنار اتاق آرام گفت: خانم سمیعی.

سمیعی نگاهش کرد. اتاق بیمار، کنار اتاق استراحت خانم ها بود و از استیشن فاصله داشت. بخش پر از دانشجویان پزشکی بود و هر کسی به کاری مشغول بود. نگاهش را به چشمان سمیعی دوخت: من باید بهتون چیزی بگم.

سمیعی دستانش را روی سینه اش چلیپا کرد: می شنوم.

گلی لب هایش را روی هم فشرد. گفتنش راحت نبود. نگاه گرفت و به دکمه ی سورمه ای رنگ مانتوی او داد: من... من پارسال زمستون ازدواج کردم.

سکوت کرد. لبش را به دندان کشید. کاش سمیعی حرفی می زد و یا سوالی می پرسید تا او هم راحت تر حرف بزند ولی دریغاً...

کف دستش را کنار صورتش گذاشت: خوب... فکر کنم که همه متوجه شده باشن که باردار هم هستم.

نگاهش دکمه به دکمه بالا رفت و به چشمان سمیعی رسید. نگاهی سخت که نمی شد چیزی از آن خواند... کمی خیره به هم. چرا اینارو به من میگی!؟

گلی نفس عمیقی کشید و سر بر گرداند و به همکارانش که مشغول کار بودند نگریست. وسط راهرو همراه بیمار منتظرش بود تا به دنبال کم کردن هزینه ها بروند. دوباره به سمیعی چشم دوخت: ترجیح دادم اول به شما بگم که اگه بچه های صبح کار چیزی گفتن شما جوابی براشون داشته باشید. نمی خوام حرف بدی پشت سرم باشه... ازدواج بی سروصدا بود و حاملگیم یهوایی.. فقط خواستم شما به عنوان سرپرستار بدونید.

کاردکس را به طرفش گرفت و گفت: من برم به همراه مریض قول دادم بریم دنبال کاراش.

و سمیعی آن را گرفت بی هیچ حرفی به او خیره گشت. ازدواج بی و سرصدای رضایی و شکم برجسته اش... چیزی این میان کمی لنگ می زد.

مچش را چرخاند و نگاهی به ساعتش انداخت: یک ربع به پنج.

با کفشش روی زمین ضرب گرفت. نگاهش مرتب میان آدم های داخل سالن می چرخید. چهل و پنج دقیقه معطلی به تمام برنامه های زمان بندی شده اش کند زده بود. دستی به صورتش کشید. گلی نگاهش کرد. بیقراری بزرگمهر به او هم سرایت کرده بود.

-اگه دیرت شده، تو برو... کار خاصی که ندارم... فقط یه ویزیته.

چهره ی پر اخم و نگاه خشمگین بزرگمهر باعث شد، ادامه ی حرفش را قورت دهد و شانه ای بالا بیندازد. بزرگمهر این بار محکم تر روی کف سالن، پا کوبید، پشت هم. منشی سرش را بالا گرفت و نگاهی به او انداخت که با چشمان پر غضب بزرگمهر روبرو شد. گلی از این تخس بازی های بزرگمهر خنده اش گرفت. دست جلوی دهانش گرفت تا لب های کش آمده اش هیز می نشود برای کوره ی خشم او.

خانمی که بیرون آمد. منشی نام آنها را خواند. بزرگمهر نفسش را فوت مانند و پرسرو صدا به نشانه ی اعتراض بیرون داد. گلی بلند شد و بزرگمهر هم به دنبالش.

دستش را پشت کمر گلی گذاشت و به جلو هدایتش کرد تا تندتر قدم بردارد.

گلی به او نگاه کرد و معترضانانه گفت: دارم میرم خوب... چته تو؟!.

بزرگمهر سر کنار گوش گلی نزدیک کرد و در حالیکه به در نگاه می کرد، گفت: من الآن کفری ام... پا رو دمم نذار... خودتو تکون بده.

گلی چینی به بینی اش داد و در را باز کرد و سلام بلندی داد.

داخل ماشین که نشستند، هنوز دکمه استارت را نزده، نوای گوشی بزرگمهر در فضا پیچید. دست در جیب بغلش کرد و آن را بیرون کشید. نگاهی به صفحه انداخت و از تاسف سری تکان داد. قسمتی از گوشی را لمس کرد و کنار گوشش گذاشت: جانم حاجی؟!.

-نه... امروز رفتم پی کارای دیگه... چطور؟.

اخم بر چهره اش نشست: قرار امروز آخر وقت بهم تحویل بدن... شما نمونه اشو دیدید؟.

گلی به مکالمه ی او گوش می داد.

با انگشتش گوشه لبش را چند بار لمس کرد: ای بابا... باشه خودم رسیدگی می کنم... راستی حاجی رفتم دیدن هدایتی.

-همون مجری تلویزیونه که خواسته بودید... واسه هر ساعت یه تومن می خواد... چکار کنم?... قرارداد باهاش ببندم؟
-باشه هر چی شما بخواید..

نگاهی به ساعتش انداخت: یه ساعت دیگه شرکتم.

-خداافظ شما.

گلی به طرف او چرخید و پرسید: جریان هدایتی چیه?... برنامه دارید؟.

بزرگمهر در حال گرفتن شماره ای گفت: آره...برای نمایشگاه می خوام.

ابروهای گلی بالا رفت و متعجب پرسید: نمایشگاه چی؟!.

بزرگمهر نیم نگاهی به او انداخت و دوباره مشغول شد: نمایشگاه دام و طیور.

لبخندی روی لب های گلی نشست. لبهایش را به داخل کشید و دندان هایش را روی آنها محکم فشار داد تا بلند نخندد.

سر بزرگمهر کامل به طرف او چرخید و چهره سرخ و لب های به دندان کشیده شده اش را که دید، پرسید: چیه؟!.

گلی سرش را به طرفین به نشانه ی هیچی تکان داد.

بزرگمهر دست از شماره گرفتن برداشت و با چشمانی تنگ شده پرسید: نمایشگاه خنده داره که داری می ترکی؟!.

گلی دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و صدای غش غش خنده اش در ماشین پیچید و ابروهای بزرگمهر به سمت بالا پرواز کرد.

خنده ی گلی که بند نیامد با اخمی گفت: ببند نیشتمو.

گلی با انگشت شست و سبابه اش دو طرف لبش را گرفت و به جلو فشار داد و از میان لب های چین خورده اش با صدایی

کلفت شده گفت: آخه همچین میگی نمایشگاه، آدم فکر میکنه نمایشگاه مد و لباسه... آخه دام و طیور!.

و دوباره صدای خنده ی ریزش در ماشین پیچید و شانه های ظریفش لرزید.

بزرگمهر سری تکان داد و گوشه ی لبش به لبخندی بالا رفت: بچه پررو.

گوشی را کنار گوشش گذاشت و با انگشتانش روی فرمان می نواخت: الو صبوری... پسر تو دوباره که گند زد.

-حاجی نمونه کارتو دیده... مگه نگفتم کار تمیز ازت می خوام... مگه نگفتم بی اشکال.

صدایش بالاتر رفت: ببین صبوری من این حرفها حالیم نیست... شده تا فردا صبح تو شرکت نگهت میدارم تا کارای

گرافیکی بروشورها رو درست کنی... شده روزها نمیدارم بری خونه تا گندتو درست کنی.

-برا من آسمون ریسمون نباف... گند زد جمعش می کنی... فهمیدی یا پیام از شرکت پرتت کنم بیرون؟!.

-من تا یک ساعت دیگه شرکتتم... خدا به دادت برسه.

و تماس را قطع کرد و گوشی را روی داشتبورد پرت کرد. کلافه و پر حرص نفسش را بیرون داد. هر کس پی این بود که کارش را سرهم بندی کند و خلاص. خنده ی گلی از تحکمش جمع شده بود. بزرگمهر به او نگاه کرد از صورت متعجب گلی و لبهای جمع شده اش در دل خندید.

دکمه استارت را زد و به سمت خانه ی گلی به راند. دکتر از همه چیز راضی بود و او شاکر. حداقل از طرف بچه خیالش راحت بود.

گلی روی صندلی نشسته بود او را نگاه می کرد که تند تند و با عجله، پسته و خرما داخل میکسر می ریخت. دکمه را فشار داد و کمی این طرف و آن طرف را نگاه کرد و یک دور، دور خودش چرخید و در آخر کلافه رو به گلی گفت: گردو کجاست؟.

گلی از جایش بلند شد و جلوی کابینتی نشست ظرف حاوی گردو را برداشت و طرف او گرفت: بهت میگم بیا برو عجله داری، قبول نمی کنی که... من بلام معجون درست کنم... مگه دیرت نشده؟!.

بزرگمهر با انگشتی پشت گوشش را خاراند و ظرف را خم کرد و گردوها را در مشتش ریخت. دانه ای دهانش گذاشت که لبخندی به لبان گلی آورد. دانه ای هم طرف گلی گرفت: بخور.

گلی گردو را گرفت و در دهانش گذاشت و کنار بزرگمهر ایستاد: بیا برو تو... باقی رو خودم انجام می دم.

گردوهای باقی مانده در مشتش را داخل میکسر ریخت و شیر را هم اضافه کرد و دکمه را فشار داد: آخرشه.. میرم دیگه... فقط نذار بمونه... نهایت دو روزه تمومش کن.

صدای زنگ خانه به صدا درآمد. هر دو به هم نگاه کردند. گلی از آشپزخانه خارج شد و گوشی آیفون را برداشت: کیه؟
-بزرگمهر اونجاست.

بند دل گلی پاره شد. دستش خشک شد. نگاهش ثابت به در...

-باز کن درو ... خودم دیدم اومد تو این خونه.

گلی دستش را به سختی از کنار سرش کند و گوشی را گذاشت. به طرف آشپزخانه چرخید. بزرگمهر دست به کمر با چینی بین ابروهایش به او نگاه می کرد.

قلب گلی بی وقفه می کوبید. زبانش به کامش چسبیده بود. خشک شده کنار دیوار.

بزرگمهر پرسید: کی بود؟

نگاه گلی دو دو می زد. به هر جان کنده بود، جواب داد: فکر کنم ناهید.

اخم چهره ی بزرگمهر محو شد و به جایش بهت و ناباوری وجودش را دربر گرفت. هیچ کدام تکان نمی خوردند. چشم هایشان به هم. بدون پلک زدن. قلب بزرگمهر نمی تپید. بدنش سر شده بود. همانجا کنار میکسر و کانتر ایستاده بود، بدون هیچ حرکتی. اسم ناهید، سطل آب یخی بود که روی سرش ریختند.

صدای زنگ بلند و طولانی هر دو را از جا پراند. گلی قدمی عقب نهاد و دستش را روی سینه اش گذاشت. بزرگمهر به راه افتاد. دکمه در ورودی را زد و به گلی گفت: برو تو اتاق.

اضطراب و دلشوره در بند بند وجود گلی راه یافته بود. بزرگمهر با صدای بلندی به او تشر زد: مگه با تو نیستم... بهت میگم برو تو اتاق.

وقتی دید همچنان ایستاده و با چشمانی ترسیده او را نگاه می کند، از بازویش گرفت و او را داخل اتاق خواب کرد و در را بست.

چشم هایش را بست و چند نفس عمیق کشید. بلاخره رسید. بلاخره روزی که باید با ناهید در مورد این موضوع دست و پنجه نرم کند رسید. دوباره نفس عمیق کشید، دوباره و دوباره.

چند قدم برداشت و در را باز کرد و با ناهیدی آشفته روبرو شد با دستی به دیوار. دست بزرگمهر مشت شد. میشی چشمان ناهید دوخته شده در قهوه ای چشمان بزرگمهر... مردش در خانه ای دیگر... نگاه ها پیچیده در هم، یکی پر از التماس و دیگری پر از غم... لب ها مهر شده... بغضی به وسعت خیانت مردش در گلویش جا گرفته بود... تمام حرف هایی را که جمع کرده بود با دیدن بزرگمهر در چهارچوب ته کشید... شوهرش در خانه ی زنی دیگر... قطره ی اشکی از گوشه ی چشم ناهید بیرون غلتید و روی گونه اش راه گرفت. آن قطره، قلب بزرگمهر را به آتش کشید. بزرگمهر سوخت... سوخت.

بزرگمهر از جلوی در کنار رفت. ناهید با وجودی لرزان و دستی به دیوار پا داخل گذاشت. سکوتی تلخ بین آنها جاری بود... سکوتی نفس گیر همراه با ترس... کسی جرات باز کردن این موضوع را نداشت... بزرگمهر عقب تر رفت و ناهید جلو تر... چشم ها به هم.

ناهید چشم از بزرگمهر نگران گرفت و نگاهی به داخل پذیرایی کوچک انداخت. وقتی کسی را که به دنبالش می گشت، پیدا نکرد، سرش را برگرداند و به آشپزخانه نگاه کرد. چشمش به شیر داخل میکسر افتاد. لبش لرزید... بغضش بیداد کرد... شوهرش برای زنی دیگر معجون درست می کرد؟!... چیزی به قلبش چنگ زد... چنگ زد... چنگ زد و او دردش گرفت... قطره ای دیگر چکید.

کیف از دستانش لیز خورد و روی زمین افتاد و سکوت خانه را شکست. دستانش به وضوح می لرزید. وجود بزرگمهر پر از درد شد. بندهای انگشتانش از فشاری که به آنها وارد می کرد، سفید شده بود... صورتش سرخ... قلبش نالان از غصه. ناهید سرچرخاند... سرچرخاند و به شوهرش نگاه کرد. چشمانش خیس اشک. با لبهایی لرزان، با صدایی که به سختی شنیده می شد، گفت: کجاست؟!.

بزرگمهر ایستاده روبروی او با چند قدم فاصله، بی جواب... غم در چشمانش به عزاداری نشسته بود.

قلب ناهید سوخت. صدایش بلندتر شد: خودم دیدمتون که از ساختمون پزشکان اومدید بیرون... خودم دیدم اومدید این خونه.

فریاد کشید: کجاست?!.

دیوانه وار به اطراف نگاه می انداخت و فریادی دیگر: کجاست؟!.

و به سرعت به آشپزخانه رفت و داد کشید: کجاست زنی که باهات بود؟!.

از آشپزخانه خارج شد و وقتی دستش روی دستگیره ی اتاق خواب قرار گرفت، بزرگمهر از پشت در آغوشش کشید. ناهید می لرزید و عصبی فریاد می کشید: کجاست زنی که با شوهر من بود؟!.

بزرگمهر محکمتر فشردش. سرش را کنار گوش ناهید برد و گفت: آروم... آروم عزیز دلم... میگم همه چیزو.. میگم... جیغ نکش.

ناهید در آغوشش چرخید. چهره به چهره. در حالیکه اشک می ریخت، با غیض و از میان دندان های کلید شده گفت: چیو می خوای بگی؟!... میخوای بگی با یکی دیگه ای؟!... میخوای بگی بهم خیانت کردی؟!... چی برات کم گذاشتم بزرگمهر؟!.

با مشت هایش روی سینه ی بزرگمهر کوبید.. کوبید و زار زد: بهم خیانت کردی؟!... آره؟!.

بلند فریاد کشید: خدا.

و دختری در اتاق خواب از درد ناهید قوز کرد.

فریادی دیگر: خدا بزرگمهرم رفته با یکی دیگه...

و دختری در اتاق خواب به سینه اش چنگ زد و بغض قورت می داد.

از یقه ی بزرگمهر گرفت و صورت برافروخته اش را به او نزدیک کرد و نالید: بگو اشتباه می کنم!.. بگو اون زن هیچ ربطی به تو نداره!... بگو خونه خرابم نکردی!.

وقتی جوابش لب های دوخته ی شوهرش بود و چشم های غمگینش، به عمق فاجعه پی برد.

سرش را رو به بالا گرفت: وای... وای... بمیرم شوهرم به زمین زده.

و بزرگمهر به سختی خودش را کنترل می کرد که اشکش نریزد. نفسش برای بیرون آمدن جان می کند. و دختری در اتاق خواب، با دستانی مشت شده روی زانوهایش از غصه و درد تا شده بود.

بزرگمهر صورت ناهید را با دستانش قاب کرد: عزیزم... حرف می زنم برات... تو آروم بگیر... اینجوری نلرز.

ناهید ملتمس گفت: بگو تو اینکاره نیستی!... بگو کثافت بازی کار تو نیست!... چرا جوابمو نمی دی؟!... بزرگمهر چرا لالمونی گرفتی؟!.

بزرگمهر بازوهایش را گرفت و آرام گفت: قصه ش طولانیه... اگه تو آرام بگیر می‌گم برات.

خشم در وجود ناهید قل زد. شوهرش هیچ چیزی را انکار نمی کرد. با کف دست روی سینه ی بزرگمهر کوبید و در یک حرکت چرخید و در اتاق خواب را با شتاب به عقب هل داد. در عقب رفت و چشم ناهید به زنی تا شده افتاد که به او خیره بود. در دوباره به حالت اول برگشت و تصویر زن محو شد. دست لرزانش را دوباره بلند کرد و این بار در را آرام هل داد. بزرگمهر نالید: ناهید جان.

ناهید به نشانه ی سکوت دستش را بالا برد. در رفت و رفت و رفت... و دوباره زن نمایان شد.

بزرگمهر چشم بست و مرگ پیش چشمش مجسم شد. صورت ناهید خیس قطرات اشک. گلی نشسته لبه ی تخت، آرام بلند شد. هر دو زن به هم نگاه می کردند. قلب ناهید با دیدن یک زن، به جان کندن افتاد، به خر خر کردن. قلب ناهید در حال احتضار. دستش را روی دهانش گذاشت و با صدای خفه گریست... شوهرش زن را پنهان کرده بود... شانه هایش می لرزید... از درد، دست روی شکمش گذاشت و کمی تا شد...

بزرگمهر دوباره از پشت او را بغل کرد و آرام گفت: ناهید جان... به جان خودت حسی بین ما نیست.

از این حرف ناهید ضجه زد... بیشتر تا شد و ضجه زد... درد در تمام وجودش پیچیده بود.

بزرگمهر نالید: نکن نفسم اینکارو با خودت... نکن جون من.

گلی لرزان.. ناهید نالان... بزرگمهر نگران.

ناهید چند نفس کوتاه کشید و کمی خودش را صاف کرد و از جلوی در کنار رفت تا گلی بیرون بیاید. بزرگمهر رهایش کرد. گلی مرگ خواست. حال زن را می فهمید. زجری که ناهید می کشید را حس می کرد. ناهید نگاهش را از او نمی گرفت و گلی قدم به قدم به در نزدیک می شد. جانی در پاهایش نبود. پیراهنش را در مشت هایش می فشرد. هر سه در پذیرایی. نگاه ناهید به گلی... نگاه گلی به بزرگمهر.

نگاهش پایین آمد و روی شکم گلی ثابت ماند. بزرگمهر بغض کرد. دستانش را روی سرش گذاشت و رو برگرداند. گلی اشک ریخت. ناهید اخم غلیظی کرد. دستش بالا آمد و با انگشت به شکم گلی اشاره کرد و از بزرگمهر پرسید: بچه... بچه ی کیه؟!.

صدای گریه ی گلی بلندتر. بغض بزرگمهر وسیعتر. دستش روی دهانش و نگاهش به دیوار. ناهید با التماس گفت: بچه ی باربد نه؟!.. مگه قرار نبود اینو برای باربد بگیرین؟!... زنه باربد نه؟! جیغ کشید: با توام بزرگمهر... بگو زن باربد... بگو لعنتی.

دست گلی روی دهانش و شانه هایش لرزان از گریه. دست بزرگمهر روی صورتش، صورتش روی به آسمان.

ناهید به یکباره جیغ کشید: این زن کیه بزرگمهر؟!.. این بچه ی کیه بزرگمهر?!.

بزرگمهر از بازویش گرفت و به طرف در کشید: بیا بریم.. من همه چیزو بهت می گم... بیا بریم.

ناهید با چهره ی غضبناک دستش را محکم کشید و با صدای بلندی گفت: من هیچ جا نمیام تا نگی اینجا چه خبره... اینجا چه خبره؟!.. شوهر من با یه زن حامله چکار میکنه؟!... این زنیکه کیه?!.

به طرف گلی چرخید: تو کی هستی؟! چرا شوهر من با توئه?!.

گلی به دیوار تکیه داد و گریست.

ناهید به طرفش رفت و بازوهایش را گرفت و به شدت تکان داد و در صورتش داد کشید: شوهر من پیش تو چکار میکنه عوضی؟!... تور برایش پهن کردی؟!... لقمه واسه خودت گرفتیش؟!... شوهر منو بی شرف؟!.

بزرگمهر از پشت او را عقب کشید: ولش کن.

ناهید با عصبانیت برگشت و با انگشت گلی را نشان داد و غرید: داری از اون طرفداری می کنی؟!... داری از این زنیکه طرفداری می کنی؟!... یه نگاه به من بکن.

با انگشت خودش را نشان داد: چی این از من سرت تر که باهاش پریدی؟!... کی اینقدر پست شدی?!.

این بار گلی را نشان داد: این چی داره که منو بهش فروختی؟!... تخت گرم نبود؟!.. غذای گرم نداشتی؟!... زندگی خوب نداشتی؟!... چی کم داشتی با من که هرز پریدی؟!..

گلی به خود گفت ناهید راست می گوید. کوتاه قدی او کجا و هیکل بلند و باری ناهید کجا!... سرو وضع او کجا و لباس های مارک دار ناهید کجا!..

جوابش سکوت بزرگمهر بود که در خانه قدم رو می رفت.

فریاد کشید: شوهر این زن کیه؟!... بابای بچه ی تو شکمش کیه بزرگمهر؟!..

بزرگمهر چشم بست و زمزمه کرد: من.

ناهید خیره به لب های بزرگمهر... ذهنش در حال پردازش رابطه ی زن و بچه و جواب بزرگمهر "من".

شوهرش، شوهر زنی دیگر بود؟!... شوهر عقیمش پدر بچه ای از زنی دیگر بود؟.

ناهید سقوط کرد. جان از تنش رخت بست. زانوهایش لرزید و روی زمین آوار شد. گلی تکیه به دیوار، سر خورد و روی زمین نشست و صدای گریه اش نوای حزن آلود آن خانه شد. بزرگمهر آرام آرام کنار زنش زانو زد. با چشمانی پر از خواهش، دست سرد و لرزان ناهید را میان دستانش گرفت: ناهیدم... نفسم.. نکن این کارو با خودت... همه چیزو برات توضیح میدم...

حرکت سینه ی ناهید تند... نفسش تند... صدای ناله اش بلند: زنته؟!...

با انگشت به خودش اشاره کرد: پس من چی ام؟!... زنت مگه من نبودم؟!... بچه اته؟!... پس بچه ی من کو؟!..

سرس را به طرفین تکان داد: نه؟!.. داری دروغ میگی؟!... بچه ی باربد؟!... بگو بچه ی باربد؟!..

بزرگمهر دست ناهید را محکمتر فشار داد: میگم همه چیزو... فقط آروم بگیر... اون فقط قرار بچه ارو به دنیا بیاره... هیچی بینمون نیست.

ناهید ناباورانه زمزمه کرد: یعنی زنته؟!..

صدای فریادش در خانه پیچید: خدا... خدا... شوهرم بهم خیانت کرده... خدا... خدا بزرگمهر با یه زن دیگه خوابیده... بزرگمهر من.

دست به یقه ی مانتویش برد، نمی توانست نفس بکشد... صورتش قرمز... چشمانش از حدقه بیرون زده... رگ های چشم هایش پر خون. بزرگمهر سریع روسری اش را باز کرد و دستش را بین دو کتف ناهید گذاشت و مالید: عزیز دلم... چرا گوش نمیدی چی میگم... هیچی بین ما نیست... آخه تا تو رو دارم چرا باید برم دنبال یکی دیگه... بین داری با خودت چکار میکنی.

پشتش را مالید و مالید. نگاه ناهید به او. لب زد: زنته؟!.

بزرگمهر لب گزید و سر به آسمان گرفت و نم اشک به چشمانش نشست.

ناهید از بازویش گرفت و فشار داد. بزرگمهر با چشمانی خیس نگاهش کرد. ناهید دوباره با سری کج شده لب زد: زنته؟!.

بزرگمهر سر ناهید را در آغوش کشید و با بغضی روی موهایش را بوسید و بوسید.

گلی از جایش بلند شد و با سرعت به آشپزخانه رفت و با لیوانی آب برگشت. آن را طرف ناهید گرفت. بزرگمهر سر ناهید را بیرون کشید. ناهید با چشمانی به خون نشسته زیر دست گلی زد و لیوان روی فرش افتاد.

ناله کرد: بزرگمهر با تو خوابیده؟!... آره؟!... چطور تونستی با شوهر من بری تو رختخواب کثافت؟!.

شانه های گلی از گریه تکان میخورد و دوباره روی زمین جای گرفت.

ناهید فریاد کشید: بزرگمهر تو که دلّه نبودی!... خودتو پسر پیغمبر نشون می دادی!... کی لجن شدی؟!... کی نامرد شدی؟!... کی عوضی شدی?!.

بزرگمهر کلافه و پریشان از جایش بلند شد و بنای قدم گذاشتن نهاد. کف هر دو دستش را روی شقیقه هایش گذاشت و محکم فشار داد.

گلی چهار دست و پا جلو آمد و با هق هق گفت: به خدا... اون... اون... هیچ.. تقصیری نداره... همش.. تقصیر منه.

هق زد: من مقصرم... اون... بزرگمهر خیلی مرد.

نگاه متعجب بزرگمهر و نگاه پر از نفرت ناهید روی او ثابت ماند. بزرگمهر اندیشید روزی او مرد مورد علاقه ی همین زن را به بدترین شکل ممکن از خانه بیرون کرده بود. وجود ناهید با انزجار در هم تنید. دستش را بالا برد و در صورت گلی فرود آورد.

-اسم شوهر منو به زبونت نیار زنیکه ی خیابونی!-

سر گلی کج شد. دلگیر نشد.. به او حق داد.

ناهید از جایش بلند شد و رو به زن نشسته روی زمین گفت: هر دو تون کثافتید... هر دوتون... تف به هر دوتون.

روسری و کیفش را برداشت و گریان از خانه خارج شد.

بزرگمهر هنوز خیره به گلی بود. باز از او حمایت کرده بود. باز تقصیرات را به گردن گرفته بود. به طرفش رفت و زانو زد.

دستش را دراز کرد و چانه ی گلی را گرفت و سرش را چرخاند. نگاه غمگین گلی حس بدی به جانش ریخت.

لب زد: خوبی؟!

اشک گلی جاری... لبش لرزان.. دلش در حال انفجار: من خوبم... برو دنبال زنت... پاشو.

-ولی.

گلی دست بزرگمهر را پس زد و خیره در چشمانش گفت: پاشو برو دنبالش تا کاری دست خودش نداده.

و بزرگمهر بلند شد و به دنبال ناهید دوید.

و گلی ماند. نفس عمیق کشید. دست به زانو گرفت و بلند شد. به خاطر پسرک باید آرام می گرفت. موهای ریخته در

صورتش را پشت گوشش فرستاد. دستی زیر چشم و بینی اش کشید و به آشپزخانه رفت. دکمه میکسر را دوباره فشار داد.

بغض امانش را بریده بود. هر چه قورتش می داد، دوباره به جای اولش باز می گشت. کیفش را از روی میز برداشت و

داخلش را جستجو کرد. گوشی را درآورد و شماره ای را گرفت.

با گریه گفت: الو راحله... بیا اینجا دارم میمیرم.

وارد خانه شد و مستقیم به سمت اتاق خواب رفت. صدای گریه ی ناهید در خانه پیچیده بود. در را که باز کرد، ناهید را دید که چمدانی کنار کمد گذاشته بود و لباس هایش را بدون هیچ نظمی داخل آن می انداخت. سر ناهید به طرف او چرخید، صورتش خیس بود.

با صدای بلندی گفت: گمشو بیرون نمی خوام بینمت.

و دوباره هق هق کنان لباسهایش را بیرون می کشید.

بزرگمهر جلو رفت و بازویش را گرفت: بذار حرف بزنیم.

ناهید دستش را کشید: دست کثیف تو به من نزن.

بزرگمهر با عصبانیت گفت: وقتی چیزی نمی دونی بیخودی حرف نزن.

ناهید به طرف او برگشت و با صدای بلند و پر از خشم گفت: من بیخودی حرف می زنم؟!.

با دست به بیرون اشاره کرد: خوبه خودم مچتونو گرفتم.

در کمد را محکم بست و در دیگری باز کرد.

بزرگمهر دوباره کنار او ایستاد: داری چکار می کنی؟!.

ناهید روسری را برداشت و داخل چمدان انداخت: می رم خونه ی بابام.

بزرگمهر او را عقب کشید و در را به هم کوبید: نه تا وقتی من نخواستم!.

ناهید هلی به او داد: دیگه خواستن یه آدم عوضی برام مهم نیست.

بزرگمهر لب فشرد. بازوهایش را میان پنجه هایش فشرد، محکم. چهره ی ناهید از درد در هم شد: تو باید به حرف های

این عوضی گوش بدی... باید بشنوی چرا به اینجا رسیده.

ناهید تقلایی کرد و بازوهایش را بیرون کشید: چه فرقی داره؟!... ها؟!... آخر داستان این عوضی عوضی میشه؟!... آخرش

دیگه تو با اون نیستی؟!.

با گریه گفت: دیگه بچه نداری؟!... تف به غیرتت بزرگمهر... تف.

هر دو ایستاده روبروی هم. صدای بزرگمهر بالا رفت: آخه لعنتی اون چیزی که تو فکر میکنی نیست... کی دیدی پامو کج بذارم که این بار دومم باشه?!.

ناهید پوز خندی زد: ظاهرا آب نبوده وگرنه شناگر قابلی بودی!

چرخید و در کمد را باز کرد و شالی برداشت. بزرگمهر با عصبانیت شال را از میان دستانش کشید و روی زمین، چند متر آن طرف تر پرت کرد: تو هیچ گوری نمیری... هیچ جا... خونه زندگی تو اینجاست.

ناهید محکم تخت سینه ی بزرگمهر کوبید و گفت: این زندگی بوی گند میده... بوی تعفن... چرا فکر میکنی شما مردا فقط غیرت دارید... ما زنا هم غیرت داریم که شماها اسمشو گذاشتید حسادت... آلان غیرت من درد گرفته... آلان رگ غیرت یه زن جر خورده وقتی خیانت شوهرشو دیده... لعنتی من خودم دیدمت با اون زنیکه... چرا باید باهات بمونم؟!... چرا؟!.

دوباره خم شد و شال را از روی زمین برداشت که بزرگمهر از بازویش گرفت و او را به عقب کشید و روی تخت پرت کرد: تو هیچ گوری نمی ری تا من حرفامو نزدم.

ناهید از جایش نیم خیز شد که بزرگمهر هوار کشید: بشین.

ناهید با لب های فشرده به هم نشست... موهایش از میان گیره رها شد و روی شانهِ هایش ریخت... چند تار مو هم یه خیزی صورتش چسبید.

بزرگمهر دست به کمر راه رفت... جلو... عقب...

-اون شب یلدا که با اون وضع اومدم خونه یادته.

جلوی ناهید ایستاد.

با صدای بلندی گفت: یادته یا نه?!.

ناهید توپید: که چی?!.

بزرگمهر دستی به فکش کشید. به جای قمه... شبی که ماهها بود در پس ذهنش پنهانش کرده بود... شبی پر از تحقیر... شبی سیاه و بارانی که مسیر سرنوشت او را عوض کرد... شبی که هنوز هم نمی دانست کاری که کرد، درست بود یا غلط؟! دختری را نجات داد یا نابود کرد؟! مردی خرج کرد یا نامردی؟! آبرویی را خرید یا آبرویی ریخت؟! هر چه بود زندگی امروزش زاییده آن شب بود.

-جریان از اون شب لعنتی شروع شد. همون شبی که بابات مهمونی شب یلدامونو به گند کشید... با تحقیراش جلوی جمع.

ناهید دست به سینه و با پوزخندی گفت: چیه؟!... گند بالا آوردی میخوای دلیلشو ببندی به ریش بابای من؟!.

بزرگمهر جلوییش ایستاد و کمی کمرش را خم کرد و از میان دندان هایش غرید: هر چی می کشم از بابای جنابعالی می کشم... از نیش زبونش که ده ساله دارم تحملش می کنم... همین بابای عزیز تو، زندگی کرده برام قفس.

ناهید گردن کشید و در صورت بزرگمهر فریاد زد: زن گرفتن تو چه ربطی به بابای من داره؟!.

بزرگمهر صاف ایستاد و خیره در چشمان میشی او که درست هم‌رنگ چشمان پدرش بود، گفت: اگه بابای تو اونشب جلوی جمع اونقدر منو تحقیر نمی کرد، کاسه ی صبر منم لبریز نمی شد که از خونه بزمن بیرون و در به در دنبال سبحان بگردم که یه کوفتی بده من بخورم تا یادم بره بابات زندگی رو برام چه جهنمی کرده... بابای جنابعالی ده ساله گه کشیده به زندگی ما و تو چشمتو بست... حالا می بینی که بچه دارم... یه بچه از من تو دل شکم اون زنه که میشه یه تو دهنی محکم واسه بابای تو.

ناهید با عصبانیت از جایش بلند و با جیغ گفت: خیلی پستی بزرگمهر که رفتی کثافت بازی اونوقت این وسط بابای من مقصر شده.

بزرگمهر دستش را روی سینه ی ناهید گذاشت و به عقب هل داد که دوباره روی تخت افتاد: اینقدر این کلمه ی کثافت رو به زبون نیار.. پیش پیش حکم نده... مگه نپرسیدی چرا؟!... مگه نمی خواستی بدونی چرا؟!... پس بشنو.

راه رفت و تعریف کرد. از حقارتی که آن شب تحمل کرده بود. از زجری که کشیده بود. از تعلل برای نجات گلی... از رفتن و برگشتنش... از درگیری اش با مردان... از اینکه قیافه ی یکی از آنها را هم درست ندیده بود... از احتمال مرگشان... همه و همه.

هر دو ساکت کنار هم نشسته بودند. سر بزرگمهر میان دستانش و نگاهش به پارکت نسکافه ای کف و نگاه غمگین ناهید به طلایی پرده ها.

ناهید از جایش بلند شد و دوباره مشغول جمع کردن وسایلیش شد: انتظار داری حرفاتو باور کنم؟!.

بزرگمهر حرص خورد. ابرو در هم کشید: چرا باید بهت دروغ بگم لعنتی!.

چند دست لباس زیر داخل چمدان انداخت و خم شد تا زیپش را ببندد: این چیزی که تو تعریف کردی مال تو فیلماست...
یه سناریو... منم مسعود کیمیایی نیستم که ازش فیلم بسازم.

بزرگمهر از جایش بلند شد و کنارش ایستاد و با انگشت شست روی سینه اش کوبید: این سناریویی که تو ازش حرف می زنی من توش زجر کشیدم... اون دختر زندگیشو داد.

ناهید کمرش را صاف کرد و ناباورانه گفت: چرا همون شب نگفتی؟!... چرا فقط گفتم خفتت کردن؟!... چرا این چیزی رو که الان تعریف کردی و نگفتی!.

بزرگمهر بازوی راستش را گرفت و تکانی داد: چیو باید بهت می گفتم... چطور می تونستم بهت بگم... به خودم گفتم یه اتفاق بود و تموم... گفتم یه شب بود و تموم... چه می دونستم قراره تمام عمر رو دوشم یدکش بکشم... اصلا از کجا معلوم تو همون موقع ترکم نمی کردی؟!... گفتنش اون موقع با فکر اینکه اون جریان فقط مال همون شب بود، اشتباه به نظر می رسید.

ناهید بازویش را کشید و دست به کمر با شک پرسید: اصلا چرا نرفتی شکایت کنی!.

بزرگمهر خسته و بی حوصله از تکرار آن شب و بحث بی نتیجه اش با ناهید، پلک روی هم نهاد: نرفتم چون نمی خواستم خودمو درگیر کنم... فقط کافی بود جایی درز کنه و به گوش بابات برسه، دنیای رو رو سرم خراب می کرد... یا یه جوری خبر به شرکت می رسید، دیگه چطور باید سرمو بالا می گرفتم... چه می دونستم به اینجا می رسم... چه می دونستم به جایی می رسم که باید اون دختر و صیغه کنمو با آبروم بازی کنم.

کف دستش را جلو آورد و بینی اش را به آن نزدیک کرد: کف دستمو بو نکرده بودم که اون شب وصل میشه به تمام شبای زندگیم.

ناهید دستی در هوا تکان داد: داری دروغ میگی ... باید خیلی خوش خیال باشم که همچین قصه ای رو باور کنم... یه مدرک نشونم بده که اون شبی که داری ازش حرف می زنی واقعیت داشته...

بزرگمهر به سینه اش کوبید و با ناراحتی گفت: من برای تو چی ام که حرفم سند نیست پیشت؟!... اون شب لعنتی اتفاق افتاد... بچه تو همون شب شکل گرفته ... اینو سونوگرافی میگه... اینو دکتر میگه که سن بچه برمیگرده به همون شب.

ناهید به طرف تخت رفت و گیره اش را برداشت و به موهایش بست: اصلا از کجا معلوم اون بچه بچه ی توئه؟!.

نگاه بزرگمهر با او می چرخید: بچه ی منه.. پسر من.

دوباره جلوی بزرگمهر ایستاد و خیره در چشمانش گفت: از کجا اینقدر مطمئنی.. ها؟! ... شاید مال یکی دیگه باشه و بستش به ریش تو.

بزرگمهر نفس عمیقی کشید. او که زنش بود، باورش نداشت. چطور می توانست حقانیت آن شب را برای دیگران اثبات کند؟!... کسی درک نمی کرد در آن شب خوفناک چه بر او و گلی گذشت... او با تمام وجود قبول داشت... دختری که او شناخته بود، ریگی در کفشش نداشت: رفتم تحقیق کردم... همه به نجابتش ایمان دارن.. زیر و رو زندگیشو کشیدم بیرون... خود من به پاکیش ایمان دارم.. اون بچه بچه ی منه.

ناهید لباس او را میان مشتش هایش فشرد و با غصه گفت: منم به تو ایمان داشتم.. ولی تو به لجن کشیدیش.

بزرگمهر دست روی دست های او گذاشت و با اخمی گفت: همه عشقت این بود؟!... همه ی دوست داشتنت این بود؟!... که به لجن کشیدمت؟!... دارم میگم همه چیز ناخواسته بود... اون دختر ..اون بچه.

دست های ناهید شل شد و آرام آرام روی زمین نشست و بنای گریه گذاشت: اینقدر نگو بچه... بچه... دل منو نسوزون... پس من چی؟!... چرا من نباید بچه ی تو رو داشته باشم... چرا من نه؟!... منم دلم میخواد یکی بهم بگه مامان... منم یه بچه رو بغل کنم قربون صدقه اش برم.... منم دلم میخواد شکمم جلو بیاد... منم دلم میخواد دست و پاهام ورم کنه، دماغم بزرگ شده... پنگوئنی راه برم... چرا من نه؟!... منم دلم میخواد پوشک بچه عوض کنم.

بزرگمهر کنارش زانو زد و سرشانه ایش را گرفت و با مهربانی گفت: عزیز دلم.. اون بچه قراره مال منو تو بشه... به دنیا که بیاد همیشه مال منو تو... تو بغلش میکنی و نازش میکنی.

ناهید خروشید: من بچه ی خودمو میخوام... بچه ای از شکم خودم... این حق منه... حق من... من بچه ی کسی دیگه ارو نمی خوام... اگه می خواستم می رفتیم یکی از پرورشگاه می آوردیم.

به طرف چمدانش چرخید و زبانش را بست.

بزرگمهر بیشتر به جلو خم شد و چمدان را از دستش کشید: کجا؟!.

ناهید بلند شد و چمدان را هم با خود بلند کرد که دست بزرگمهر افتاد: مریم خونه ی بابام تا تکلیفم مشخص شه.

بزرگمهر هم سرپا شد و فریاد کشید: تکلیفت مشخصه.. میشینی سرخونه زندگیت تا بچه به دنیا بیاد.

ناهید کفری از شنیدن کلمه ی بچه ای که از آن محروم شده بود، به سمت در راه افتاد: من اون بچه ارو نمی خوام... تو به من خیانت کردی می فهمی... درد به جونم ریختی... یه کوه بودی که از هم پاشیدی.

بزرگمهر به دنبال او روان شد و دوباره دسته ی چمدان را کشید که ناهید متوقف شد... دلش نمی خواست ناهید ترکش کند... در بحرانی ترین لحظات عمرش به وجود زنش در کنارش احتیاج داشت، کاری که این روزها از گلی زیاد می دید: از کدام خیانت حرف می زنی؟!... باید می داشتم اون دختر و تیکه تیکه کن.

ناهید برگشت و در صورت بزرگمهر داد کشید: آره می داشتی... میذاشتی بکشنش.. اصلا به تو چه که حس سوپر من بودن بهت دست داد و نجاتش دادی.

بزرگمهر چمدان را کناری پرت کرد و دستش را روی گلویش گذاشت: اون وقت تا عمر داشتم عذاب وجدان خرمو می چسبید؟!.

عذاب وجدان... عذاب وجدان... برای آن دختر عذاب وجدان داشت و برای خیانتی که به او کرده بود پشیمانی نمی دید. عصبانی از این همه بحث به سمت چمدان رفت: الآن نداری؟!... الآن تا آخر عمرت به خاطر خیانتی که به من کردی عذاب وجدان نداری بزرگمهر؟!.

بزرگمهر جلوی ایستاد: من اون دختر و گذاشتم جای ناموس خودم... بی خیالش شدم... سوار ماشین شدمو رفتم ولی وقتی دوتا مرد بالا و پایینش نشستند، به خودم گفتم اگه ناهید من تو این وضعیت بود، چی می شد... نتونستم بگذرم... من چه می دونستم بچه ای این وسط شکل می گیره.

ناهید با حرص هلی به او داد و دسته ی چمدان را چنگ زد و رو به بزرگمهر گفت: خیلی نامردی بزرگمهر.. خیلی ... دارم می سوزم تو دم از بچه ات می زنی... بچه ای که باید مال من باشه..

-فکر میکنی من ناراحت نیستم... فکر میکنی دلم نمی خواست این بچه از تو باشه... دست من نبود و نیست... اتفاقیه که افتاده... بمونو پشتم باش.

ابروهای ناهید از این حرف بالا رفت. از او چه انتظاری داشت؟!... بزرگمهر درد او را نمی فهمید؟!... بماند و با زن صیغه ای او بسازد؟!... با بچه اش!..

-پشتت باشم؟!... وقتی با اون رابطه برقرار کردی، به منم فکر کردی؟!... یادت بود که یه زن داری که درحال خیانت کردن بهشی؟!... نمی تونم بزرگمهر... نمی تونم تحمل کنم. برو کنار.

بزرگمهر ناامید از این همه کشمکش، سری کج کرد و ملتمس گفت: ناهید جان.. با رفتنت همه چیز بدتر میشه... بمونو کنار بیا.

ناهید هلش داد و از در خارج شد و وارد راهرو اتاق خواب ها شد... بزرگمهر هم وارد راهرو شد و ایستاد. ناامید، کلافه، خسته از زندگی که هیچ وقت با اونساخته بود.

-اون دختر به خاطر من از زندگیش گذشت...از آینده اش گذشت... از خانواده اش گذشت... اونوقت انتظار زیادی دارم که زنم، هم بالینم چشم ببندد و کنارم بمونه؟!... خیلی زیاده که باورم کنی؟!... توقع خیلی زیادیه که ترکم نکنی؟!... چرا اینقدر بین شما دوتا فرق هست؟!... چرا؟!..

ناهید با غیظ برگشت و داد کشید: داری منو با اون مقایسه میکنی؟!... ده ساله باهاتم... ده ساله با همه چیزت ساختم... با همه ی کمبودات... حالا داری منو با اون مقایسه می کنی؟!... حاشا به غیرت.

این بار او بود که به این همه ادعای زنش پوزخند می زد: می دونی چیه؟!... بگو تو اون شیرزنی نیستی که بمونی و بجنگی... فرار کن... فرار کن و برو تو جبهه ی بابات... دوباره پشت منو خالی کنو پناه ببر به بابات... ولی اینبار مثل سری های قبل نیست... این بار دیگه تو سری خور بابات نیستم... پس بمونو بساز.

صدای بسته شدن در ورودی را که شنید، فهمید این بار باید به جنگ خسروخان برود... باید خود را برای رویارویی با مرد خبیث زندگی اش آماده کند. دوید و سالن را طی کرد و در را باز کرد... ناهید کنار آسانسور ایستاده بود.

ناهید با دیدن بزرگمهر، بی خیال آسانسور شد و به سمت پله ها رفت با چمدانی در دست. بزرگمهر میان پله ها ایستاد و گفت: تا آخر دنیا مال منی... زمین بره آسمون، آسمون بیاد زمین مال منی... فکر طلاقو نمیکنی...

ناهید پله پله پایین تر می رفت و امید بزرگمهر برای بازگشتش کم سوتر. از کمر خم شد و بلند گفت: حالا که داری میری، برو به بابات بگو که بزرگمهر پدر شده.. بچه دار شده... بگو که معجزه شده و من پسر دار شدم... تو برمی گردی و با منو این بچه زندگی می کنی... بین امروز چه روزیه... فکر طلاقو جدایی رو باید با خودت به گور ببری. با شنیدن صدای گریه بلند ناهید پیچیده میان راهرو، سکوت کرد.

همانجا کنار نرده ها روی پله نشست و سرش را به آنها تکیه داد. نگفته بود چون می دانست همین اتفاق می افتد... می دانست ناهید ترکش خواهد کرد. نگفته بود تا بیشتر او را داشته باشد... یک ماه بیشتر... یک شب بیشتر.

گوشی اش زنگ خورد و با دیدن اسم حاجی، پیشانی اش را آرام به نرده ها کوبید... کوبید... کوبید.

همگی جمع بودند. کسی با دیگری چشم در چشم نمی شد. نگاه ها دوخته شده به کف، دیوار، میز، هر چیز و هر چیز، جز به نگاه دیگری... نگاه ها فراری از هم. تنها صدای آن میان، فین فین ناهید بود و صدای نفس های عصبانی خسروخان. نگین کنار شوهرش نشسته بود و با دندان به جان پوست لبش افتاده بود. شاهرخ روی تک مبلی نشسته و به جنگ قریب الوقوع می اندیشید. بابا و بنفشه خانم هم برای حمایت از پسرشان در عمارت خسروخان جمع شده بودند. زنگ خانه به صدا درآمد. نگاه های ترسیده به هم خیره شد. نگرانی بابا و بنفشه خانم دو چندان. خسروخان خم شده به جلو با دست های گره شده و صورتی سرخ با پره های بینی که از فرط عصبانیت مرتب باز و بسته می شد و صدای هوف هوف می داد، گاو نر خشمگینی را می مانست که منتظر بود، گیت میدان نبرد باز شود و او پاکوبان به زمین، وارد میدان شود.

ربابه خانم خدمتکار جاافتاده و چاق خانه دکمه ی آیفون را فشار داد و دست روی دستش گذاشت و با نگرانی که در صدایش به وضوح شنیده می شد، گفت: بزرگمهر خان او آمدن.

پنجه ی پاهای خسروخان روی زمین، پایین تنه اش فاصله گرفته از میل، آماده ی خیز برداشتن.

همین که قامت بزرگمهر میان سالن نمایان شد، خسروخان دست به میز گرفت و به سمت او یورش برد که صدای جیغ ناهید و بنفشه خانم را به همراه داشت. همگی از جایشان برخاستند و به دنبال او روان شدند. هر کس از هر سو به سمت بزرگمهر می دوید. چشم های خسروخان از عصبانیت از حدقه بیرون زده بود. بزرگمهر ایستاد، ترسیده از یورش پیرمرد ولی محکم. ناهید، لرزان، از جایش بلند شد و بی وقفه اشک می ریخت. قبل از اینکه بابا به پسرش برسد، خسروخان خود را به او رساند و با کف دستش روی سینه ی بزرگمهر کوبید و با داد گفت: با آبروی من بازی می کنی؟!.

بزرگمهر یک قدم به عقب پرت شد ولی نگاهش را از چشم های خشکمین و درشت شده ی خسروخان نگرفت. ضربه ای دیگر به سینه اش و نگاه سخت بزرگمهر به او. دستش بالا رفت که شاهرخ از پشت پدرش را گرفت و بابا خودش را به آنها رساند و میان آن دو قرار گرفت. خسروخان تقلا کنان، برای رهایی از بند پسرش، با دست بابا را به طرفی هل داد و داد کشید: میری با یه زن دیگه می خوابی؟! اونقدر بدبخت شدی که میری با یه انتر می خوابی؟!... دختر من دلتو زده؟!.

و سکوت بزرگمهر. بابا دوباره جلوی بزرگمهر ایستاد و سعی در آرام کردن مرد روبرویش را داشت: بذار حرف بزنه خسروخان... آروم مرد... آروم... اونم دلایل خودشو داره.

خسرو خان با پشت دست به سینه ی بابا زد و با عصبانیت گفت: از کدوم دلیل حرف می زنی... کثافت بازی دلیل هم می خواد؟!... پسرت گند کاشته گند... کلاهو بنداز بالاتر امیر علی... پسرت رفته زن صیغه کرده.

ابروهای بزرگمهر در هم رفت. حق نداشت با پدرش اینگونه حرف بزند. خونس به جوش آمد. توهین به خودش را تحمل می کرد ولی به پدرش را نه.

از پشت پدرش بیرون آمد و مستقیم با ابروهای گره خورده به خسروخان عصبانی ولی مهارشده در دستان شاهرخ، خیره شد و گفت: ده ساله داری میای و میری و زخم می زنی... اون شب لعنتی هم جلوی اون همه آدم سکه ی یه پولم کردی و باز من به خاطر ناهید هیچی نگفتم... زدم بیرون که حرمت ها حفظ شه... اگه شما زخم نمی زدی و من نمی رفتم هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد.

کم مانده بود کف های عصبی از دهان خسروخان بیرون بزنند... دوباره خروشید و خودش را به جلو هل داد ولی بزرگمهر تکان نخورد: دمرتیکه داری دلیل گندکاریتو به ریش من می بندی؟!... رفتی کیفتو کردی و اومدی منو مقصر جلو میدی.

ناهد ایستاده کنار مبل گریه کنان... مامان و بابا کنار بزرگمهر و نگین با دستانی کنار صورتش پشت سر شوهرش.
-من به خود ناهیدم گفتم.

سرش را چرخاند و به ناهید نگاه کرد، متاسف. و دوباره مسیر نگاهش به سمت خسروخان.

-هیچ کیفی در کار نبوده... هر چی بوده اجبار به گله بی ناموس و بی شرف بوده... من نخواستم به دختر کشته شه.
خسروخان، شاهرخ را به عقب هل داد: ول پسر.

شاهرخ حلقه دستانش را شل کرد. پیرمرد جلو آمد و صورتش را در یک وجبی صورت بزرگمهر قرار داد، خیره در چشمانش، دست به کمر، مدعی: مدرک داری؟!... سند داری؟!... بذار کف دستم تا باور کنم آدم بودی و دختر رو تو نجات دادی?!.

بزرگمهر لب فشرد. چیزی نداشت تا حقانیت آن شب را ثابت کند، اگر همان شب از ریختن آبرویش نمی ترسید و شکایت می کرد، حالا می توانست به راحتی خود را تبرئه کند. ولی افسوس... حالا او بود و یک صیغه و آبروی ریخته شده اش.
وقتی بزرگمهر جوای نداد، خسروخان دوباره شیر شد و با پوزخندی گفت: اونوقت اومدی به دختر من گفتی پسر داری شدی؟!... با انگشت و لحنی تحقیر آمیز به او اشاره کرد: تو؟!... توله کیو بسته به نافت فکر کردی مردی داری?!.
بابا محکم گفت: حرمت خودتو ننگه دار خسرو.

خسروخان با دستی به کمر و دستی دیگر که طرف بزرگمهر گرفته بود، داد کشید: مگه پسر تو حرمت دختر منو ننگه داشته؟!... حرمت منو ننگه داشته که رفته زنی که از یکی دیگه حامله شده رو صیغه کرده و جلوی ناهید من سینه داده جلو که پدر شدم.

بابا بی معطلی جواب داد: می بینی که شده... کار خدا نشد نداره مرد.

خسروخان دست دیگرش را به کمرش زد و ابروهایش را بالا فرستاد و با لبخندی از سر استهزا و شکی که جلو داده بود، گفت: ... چچور ده ساله واسه ناهید من نشده بعد به شبه همه ی مردیشو جمع کرده و زده به زنو حامله کرده؟!... کیو خر فرض کردید?!.

بزرگمهر خودش را قاطی بحث کرد: من کاری به این حرفا ندارم... راحت میشه ثابت کرد که اون بچه مال منه یا نه... فعلا من اومدم دنبال زنم.

-کدوم زن؟...

سرچرخاند و نگاهی دورتا دور سالن انداخت: تو اینجا زنتو می بینی؟.

ابروهای بزرگمهر در هم رفت و با غیض گفت: من از ناهید دست نمی کشم... ناهید زنه و شما هم نمی تونید تا ابد اونو پیش خدتون نگهش دارید.

خسروخان با انگشتانش به پشت گوشش ضربه زد: بین پشت گوشتو دیدی ناهیدم می بینی...

کف هر دو دستش را با صدا به هم مالید: ناهید تموم شد... از فردا وکیلمو می فرستم دنبال کارای طلاق.

بزرگمهر هم به سینه اش زد: اونی که باید طلاق بده منم که نمی دم... زنه و باید برگرده سر زندگیش و با من و بچه ام زندگی کنه.

خسروخان دوباره حمله کرد و مشت روی جناغ سینه ی بزرگمهر کوبید: د آشغال کم این تخم حرومتو به رخ ما بکش... آخه دی*و*ت یه حرومی که دادار دودور نداره دیگه.

و بزرگمهر باقی حرف مرد را نشنید. صدای بلند جروبخت پدر و مادرش را با خسروخان و نگین ندید... درد سینه اش را حس نکرد... او می گفت و گوش های بزرگمهر کر شده بود... حرامی؟!... این مرد به پسرش گفت حرامی؟!... همانی که ده سال منتظرش بود؟!... به لوییای سحرآمیزش؟!... به اکسیرش؟!... نگاه بنفشه خانم به مرگ پسرش... نگاه بابا به ویران شدن پسرش... نگاه بزرگمهر به مردی که حرفهایش، زخم هایش تمامی نداشت... ده سال از او به خاطر عقیم بودنش شنیده بود و حالا تمام عمرش باید به برچسب پسرش گوش بدهد؟... به پسرکش گفت حرامی؟!... قلبش طاقت نیامورد... ترک خورد... شکست... این حرف برایش تیر خلاص بود... بنگ.

نگاهش به نگاه خیس ناهید گره خورد... حرامی؟!... دستهای ناهید روی دهانش و صدای ضجه اش پچیده میان هیاهوی جمع... مرگ را در چشمان مردش می دید... مردی که به او خیانت کرده بود... نگاهش همچنان بند نگاه ناهید... بزرگمهر فرو ریخت... مردی با شانه ای پهن... مردی با ظاهری با صلابت ولی درونی پاشیده، امشب با یک واژه ی خسرو خان طعم

نابودی را چشید. صدای گریه بنفشه خانم و ضجه ی ناهید همه را آرام کرد... قدمی عقب گذاشت... عقب تر ... و از خانه خارج شد.

دست به نرده ها با پاهایی که انگار هزاران کیلو وزنه ی آهنین به آن وصل بود، پله پله پایین آمد. نفس کشید ولی چیزی روی سینه اش سنگینی می کرد... شاید همان برچسب جدید بود... همانی که باید تا آخر عمر تحملش می کرد. پله ای دیگر با جان کندن... پله ای دیگر... پاهایش را روی زمین می کشید. هر چه کرد نفسش بالا نمی آمد. چند قدم در حیاط بزرگ عمارت پیش رفت. درد پیچیده در سینه اش، امانش را برید. ایستاد. سعی کرد، نفس بکشد ولی نفسش تا گلویش پایین تر نمی رفت و همانجا گیر می کرد. صورتش سرخ شد. دهانش را برای بلعیدن هوا باز و بسته کرد ولی درد حرف جدید خسروخان بیشتر از این حرف ها بود. پاهایش شل شد و آرام آرام خم گردید. زانوهایش با زمین برخورد کرد. دستی روی سینه اش، دستی ستون شده به زمین. برچسب پسرش اجازه نمی داد نفسش بالا بیاید. نگاهی به اطراف انداخت. گردی های چراغ های روشن حیاط، در هم ادغام شدند. سفید و زرد در هم آمیخته شدند و خطی صاف گشتند. چشمانش خیس.. رنگش کبود... چیزی در گلویش راه نفسش را بسته بود... مردی در حال جان دادن... تیر به قلبش خورده بود... درست روی دهلیز چپ.

بابا و بنفشه خانم از خانه خارج شدند و به سرعت خود را بالای سر پسرشان رساندند. همین که چشم بنفشه خانم به بزرگمهر افتاد، جیغی کشید و فریاد زد: امیرعلی داره سخته میکنه... امیر علی یه کاری کن. بابا، نگران، کنار پسرش زانو زد. دستانش را دو طرف صورت بزرگمهر گذاشت. چشم های خیس بزرگمهر به چشم های نگران بابا... بنفشه خانم فریاد کشید: داری چکار میکنی؟!... نمی بینی داره می میره؟!... امیر علی. بابا توپید: جیغ نکش... ساکت شو.

دوباره به بزرگمهر نگاه کرد و گفت: بریز بیرون پسر... بریز بیرون.

قهره ای براق از اشک بزرگمهر تکان تکان می خورد.

بابا با تحکم گفت: نریز تو خودت... حرف اون مردکو بریز بیرون... نعره بزن... هوار بکش.

نگاه پدر و پسر به هم.

بزرگمهر دهانش را تکان داد و صدای خفه ای از گلویش بیرون داد.

بابا بلندتر گفت: آفرین پسر... بلندتر... بلندتر.

بزرگمهر تلاشش را کرد و از درون سینه اش ناله کرد.

-بلندتر پسر... فریاد بکش.

و بلاخره بزرگمهر نعره زد از یک عمر حرف شنیدن و تحمل کردن... رو به آسمان نعره زد از ده سال طعنه شنیدن و یک عمر تحمل برچسب پسرش... نعره زد از نامردی مردمان زمین... از زخم زبان لامروتها که قلب و روحش را چاک چاک کرده بودند.

شاهرخ عصبی از فریاد های دلخراش مرد ویران در حیاط، سوئیچش را برداشت و قصد خروج از خانه را کرد. خسروخان با غرشی گفت: تو کدوم گوری میری؟.

شاهرخ جوان با خونسردی جواب داد: گوری که تو توش نباشی .. من بتونم یه نفس راحت بکشم.

چشم های خسروخان از این جواب بیرون زد: بی همه چیز... با پدرت اینجوری حرف می زنی؟!.

شاهرخ پوزخندی زد و مستقیم در چشمان پدرش خیره شد و گفت: منم از تخم توام بابا... پس انتظار زیادی ازم نداشته باش.

دهان خسروخان از این جواب بسته شد و شاهرخ خانه را ترک گفت.

لازم نیست دستتو حلقه کنی دور گلوی کسیو فشار بدی تا خفه شه؛

لازم نیست از پشت خنجر تو فرو کنی تو قلبش تا از پا درآد؛

لازم نیست تفنگو بذاری روی شقیقه اش و ماشه رو بکشی تا بمیره؛

تو یه قاتلی... سلاحت زبان توست و گلوله ات از جنس واژه ها... بنگ.

وارد سالن که شد، راحله را پارچه به دست دید. سلامی داد و پرسید: مامان کجاست؟.

راحله با سر به آشپزخانه اشاره کرد و گفت: آشپزخونه.

محسن که در حال بالا و پایین کردن کانال های تلویزیون بود، سلامی داد و با ابروهای بالا رفته به قیافه ی متفکر برادرش چشم دوخت.

وحید جوابش را داد و سوئیچش را چند سانت بالا انداخت و دوباره کف دستش افتاد و به سمت آشپزخانه راهش را کج کرد. راحله هم پارچه های نبریده و رنگارنگ را روی دسته ی مبل گذاشت و پشت سرش به راه افتاد. وقتی به آشپزخانه رسید، مامانش را دید که با عینکی بر چشم در حال خواندن کتابی بود. عالیه خانم با دیدن پسرش، سرش را بالا آورد و گفت: سلام خسته نباشی.

وحید صندلی بیرون کشید و در حال نشستن گفت: سلام از منه... شما هم خسته نباشی.

مامان تشکری کرد و دوباره خودش را مشغول نشان داد.

راحله نگاهی به برادر و بعد مادرش انداخت و به سمت چای ساز رفت و استکان چای ریخت و روی میز جلوی وحید گذاشت. وحید نگاهی به او کرد و لبخندی تحویلش داد. حبه ای قند از قندان برداشت و کف دستش مشغول قل دادنش شد.

-می خوام چیزی بگم.

عالیه خانم سرش را بلند نکرد و مسیر نگاهش را تغییر نداد. راحله پشت سر مادرش به کانتیر تکیه داده بود و شاهد جریان بود.

وحید ریه هایش را از هوا پر و خالی کرد: من دارم یه فکرایمی کنم... یعنی هنوز تصمیمی نگرفتم ولی دارم بهش فکر میکنم... یعنی دارم تصمیمو می گیرم کم کم... دارم به گلی فکر می کنم...

دست از قل دادن حبه قند برداشت و آن را در مشتش فشرد: نمی تونم ازش دست بکشم... می خوام جا پامو تو زندگیش محکم کنم.

عالیه خانم کتاب را با صدای محکمی بست. چشم وحید به عنوان آن افتاد: بر باد رفته.

دوباره به مادرش نگاه کرد که غیض و خشم در چشمانش فوج می زد.

- و حرف من برات یه پول سیاه ارزش نداره؟!.

وحید دستش را روی میز گذاشت و با دست دیگرش صندلی را به طرف مادرش کج کرد و خودش را کمی جلوتر کشید: من چی؟!... من چقدر واس تو ارزش دارم مامان؟!.

عالیه خانم عینکش را درآورد روی کتاب گذاشت و پر اخم گفت: چون برام مهمی میگم اون دختر نه... چون پسر می میگم گلی نه... گوش بده به حرف.

-یه جوری حرف می زنی انگاری پسر هجده ساله ام... یه پسر احساساتی تازه به بلوغ رسیده.

دست عالیه خانم روی میز مشت شد: اگر با احساسات تصمیم نمی گیری پس چرا داری به گلی فکر می کنی؟!... اگه عاقل باشی دور اونو یه خط قرمز می کشی...

با دستش یه دایره ی بزرگ کشید.

-نه اینکه چپ بری راست بیای بگی گلی... بکش بیرون اون زنو از زندگیت.

وحید از جایش بلند شد و با پا صندلی را عقب داد: نمی تونم... نمی تونم... من نمی دونم شما نگران چی اید... میگم دارم فکر می کنم پس عاقل هم دخیله تو این تصمیم... به قول شما این همه حسین حسین واس اینه که تصمیم درست بگیرم که نه یه روزی پشیمون شم نه متاسف.

عالیه خانم از جایش بلند شد و انگشت اشاره اش را بالا گرفت و با عصبانیت تکان داد: میشی... دور نیست اون روزی که با این کارت هم خودتو داغون کنی هم اون دختر... من این دختر و به عنوان زن پسر نمی خوام... من این دختر و به عنوان عروس بزرگم نمی خوام.

وحید با مشت به لبانش می کوبید و راه می رفت... دو قدم به جلو... یه قدم به عقب.

ایستاد و رو به عالیه خانم گفت: اون دختر کم چیزی نی... خودتم اینو خوب می دونی مامان.

عالیه خانم پوزخندی زد و گفت: به پیش می نازی؟!.

دستش را جلوی شکمش از بالا تا پایین دایره وار کشید: به شکم ورقلنیده اش...

کف یک دستش را بالا گرفت و با دست دیگرش کف آن زد: یا به صیغه نامه اش...

با صدای بلندی به وحید توپید: به کدومشون؟!... روت میشه دو روز دیگه دستشو بگیری و تو فامیل بچرخونیشو بگی زنه ولی ببخشید قبلا زن صیغه ای بوده و یه شکم زاییده.

وحید دستی به صورتش کشید. حرف های مادرش مانند دستانی شدند که قلبش را از هر دو طرف گرفته بود و می کشید و او از درد دور خودش می چرخید و آرام نمی گرفت. مادرش حرف هایش را تمام نمی کرد... می گفت و می گفت... بی رحمانه به قلب و روح او می تاخت. وحید دست به کمر جلوی میز نهار خوری می چرخید.

-این مشکل منه... مشکل شما چیه مامان!-

-خجالت میکشم... عارم میاد... نگرفتی نگرفتی الا هم که میخوای بگیری رفتی سراغ یه زن موقت.

درد سینه ی وحید آنقدر زیاد شد که نتوانست داد نکشد: تمومش کن مامان... تمومش کن... من تقریبا تصمیمو گرفتم... خواستم در جریان باشی... دو روز دیگه نگي به بزرگترت احترام نداشتی و سر خود تصمیم گرفتی.

به سمت پله ها به راه افتاد. عالیه خانم با صدای بلندی گفت: حق نداری گلی رو انتخاب کنی... اگر حق مادری به گردنت دارم نباید گلی رو انتخاب کنی... من این عروسو نمیخوام... مایه آبروریزی منه.

وحید وقتی به سرعت قدم هاش می افزود، گفت: سعی کن باش کنار بیای همون کاری که من دارم می کنم....

دیگر نمی دانست با این درد چه کند؟!... چرا همه چیز به هم پیچیده است؟!... آن از گلی که دم از رفتن می زد این هم از مادرش که گلی را نمی خواست... این وسط ظاهرا او تنها کسی بود که کم کم به نتیجه می رسید... دلش دیواری خواست تا سرش را در آن بکوبد و خلاص...

محسن داخل سالن، روبروی آشپزخانه ایستاده بود و به مادرش نگاه می کرد.

چشم عالیه که به او افتاد گفت: چیه؟.

محسن با بی خیالی گفت: این روتو نشون نداده بودی عالیه خانم... هوار هوار می کنی.

عالیه خانم روی صندلی نشست: یعنی اونقدری حق مادری به گردنش ندارم که حرفمو زمین نندازه... به فکر آبروی منم باشه؟.

محسن دستی تکان داد و گفت: والا این داد و بیداد و خط و نشون کشیدن تو از حرف زمین انداختن گذشته ... تو داری واسش تعیین تکلیف میکنی... خطو نشون می کشی.

-که چی؟... تو هر وقت زن گرفتی واسه تو لال مونی می گیرم این خوبه؟.

محسن راهش را به سمت کاناپه کج کرد: این عشقو عاشقی داداش واسه هفت پشتمون بسه... ما که از هرچی دخترِ گر خریدیم دیگه.

عالیه خانم سرش را روی دستانش گذاشت و راحله متفکر آشپزخانه را ترک کرد.

مایه کتلت را کف دستش به شکل دایره درآورد و سطحش را با انگشت دست دیگرش صاف کرد. آرام داخل تابه گذاشتش که صدای جیلیزویلیز آن بلند شد. لبخندی زد و ظرف مایه را برداشت و در سینک گذاشت. شیر آب را باز کرد و با اسکاج مشغول شستن ظرف شد و هر از گاهی نیم نگاهی به کتلت های داخل تابه هم می انداخت. زنگ خانه به صدا درآمد. تعجب کرد. معمولا زنگ خانه اش به صدا در نمی آمد. اگر کسی هم قرار بود به دیدنش بیاید قبلا با او تماس می گرفت. شیر آب را بست و از آشپزخانه خارج شد. گوشی آیفون را برداشت: کیه؟

صدای مردی را شنید: باز کن.

ابروهای گلی درهم رفت: شما؟.

مرد با صدای بلندی گفت: مگه زن بزرگمهر نیستی؟!... باز کن.

و همزمان صدای زنی را شنید که گفت: بابا... خواهش می کنم آرام تر.

ناهید با پدرش پشت در بودند. نگرانی به سراغش آمد. نمی دانست باید چکار کند. مسلما اتفاق خوشایندی در انتظارش نبود. مرد که تعلل گلی را برای باز کردن در دید، میان کوچه فریاد کشید: باز می کنی یا آبروتو تو کوچه ببرم؟.

گلی گوشی را گذاشت و نفس عمیقی کشید. دکمه را فشار داد. در دسر شروع شده بود. به اتاق خواب رفت و چادرش را سر کرد و کنار در خانه ایستاد، منتظر. قلبش می کوبید، می کوبید. چشم از پله ها نمی گرفت.

بلاخره خسرو خان وارد پاگرد شد و با گلی چشم در چشم. گلی تکان نخورد. ترسید ولی ضعف نشان نداد. چند ثانیه بعد ناهید با صورتی قرمز و پف کرده در پاگرد نمایان شد. قلب گلی از آن قیافه ی نالان گرفت. تمام این گرفتاری ها از او ریشه می گرفت... کاش مرده بود و چند خانواده را این گونه به هم نمی ریخت. چادر را جلوی شکمش جمع کرد. تعداد ضربان قلبش بیشتر شده بود. خسرو خان با قدم های محکم پله ها را طی کرد و کنار در رسید. چشم هایش از هم دریده بود و تند تند نفس می کشید و نگاه از گلی نمی گرفت. گلی ترسید. قدم به قدم عقب رفت. چادرش را محکم تر گرفت که لبه ی آن از روی سرش پایین افتاد و روی شانه هایش پهن شد. سکوت بود و صدای نفس های تند و عصبانی خسرو خان و ضربان قلب گلی.

مرد با کفش قدمی داخل گذاشت و گلی قدمی عقب. چشم مرد روی شکم گلی لغزید و او لبش را محکم گاز گرفت. نگاه مرد بالا آمد، بالا آمد و به صورت کوچک و ترسیده ی گلی رسید. با چنان سرعتی خودش را به گلی رساند که فرصت هر واکنشی را از او گرفت. چادر گلی را گرفت و محکم کشید. بدن گلی به سمت چپ کج شد و چادرش روی زمین افتاد. گلی چشم بست و مرد به شکم برآمده ی او چشم دوخت. گلی پلک هایش را باز کرد و با نگاه خیس و بارانی ناهید روبرو شد که داخل خانه جلوی در ایستاده بود.

-پس توئه بی پدر مادر گند زدی به زندگی دختر من؟

گلی نگاهش را از دختر گرفت و به پدر داد، با چینی عمیق میان ابروهایش. هر چند به این پدر حق می داد ناراحت زندگی دخترش باشد ولی مسلماً حق نداشت به خانواده اش توهین کند. لب فشرد و ترس را پس زد. تا جایی حرمت نگه می داشت که کسی به خانواده اش بی حرمتی نکند. جوابی نداد ولی صاف ایستاد و خیره در چشمان پیرمرد شد.

خسرو خان از آن نگاه مستقیم و بی پروا کمی جا خورد. آب دهانش را قورت داد و سرش را کج، جلو آورد و چشم چپش را جمع کرد که چروک های دور آن عمیق تر شد، درست مانند کسی که بخواهد مچ کسی را بگیرد: بچه ی کیه تو شکمت؟!... بچه ی کیو بستنی به ناف دوماه من؟!... ها؟!... اصلاً می دونی پدر این بچه کیه؟!...

گلی بدون پلک زدن و بی معطلی جواب داد: این بچه ی تو شکم من پدر داره و پدرش بزرگمهر مصطفویه.

دست ناهید روی دهانش جا گرفت و همانجا کنار در روی زمین نشست و از گریه ی بی صدای، شانه هایش لرزید.

از این جواب بی پرده، دماغ خسروخان گشاد شد و نفسش آمیخته با حرص به شدت خارج گردید. نگاهی از پایین تا بالای گلی انداخت و در آخر در چشمانش خیره گشت. عصبی دستی به بینی و دهانش کشید.

گردنش را کمی عقب برد و سیخ نگهش داشت و با طعنه گفت: نه خوب دستتون تو یه کاسه ات... حرفاتونم که یکیه... بد کسی ام صیغه نکرده... هر چقدر خودش خاک توسر و تو سری خوره به جاش تو خوب بلدی از پس خودت بریای... د کثافت چجوره یه شبه تو رو حالمه کرده، اونوقت ده ساله واسه دختر من کاسه چکنم چکنم دستش گرفته؟!.

دستش به طرف بازوی گلی رفت که گلی با صدای بلندی گفت: دستت بهم بخوره، زنگ زدم به صد و ده به خاطر مزاحمت.

چشم های خسروخان درشت شد و سفیدی چشمانش بیشتر نمایان. به طرف گلی هجوم برد و بازویش را محکم گرفت و تکان داد: تو نصف قد برای من هارتو پورت میکنی؟!... می دونی من کی ام نسناس؟!.

ناهید از جایش بلند شد و گفت: بابا خواهش می کنم... یه اتفاقی واسه بچه اش می فته.

-به درک... تا این باشه با شوهر تو نریزه رو هم.

گلی با ابروهایی که شدیداً در هم گره خورده بود، با نگاهی که از چشمان خسروخان نمی گرفت، گفت: ببین آقای محترم... من شمارو اونقدر آدم حساب نمی کنم که بخوام حقانیت خودمو و این بچه ارو بهتون ثابت کنم... پس تا زنگ نزدم به پلیس از خونه ی من برید بیرون که اگه اتفاقی واسه منو این بچه بیوفته از هیچ کاری علیه شما کوتاهی نمی کنم.

میان آن هیاهو بزرگمهر نفس زنان وارد پذیرایی شد و دست خسرو خان را بند گلی دید. جلو رفت و بازوی او را بیرون کشید و جلوی او ایستاد.

خسرو خان دستی به کمر زد و با طعنه گفت: به به گل بود به چمن نیز آراسته شد.

به یکباره به طرف ناهید چرخید و غرید: توه نفهم بهش خبر دادی؟!... نه؟!... خاک تو سرت کنم که هنوز عاقل نشدی.

بزرگمهر سر چرخاند و به گلی با چهره ای اخم آلود گفت: برو تو اتاق خواب.

قبل از اینکه گلی حرکتی کند، خسرو خان گفت: کجا؟!... تشریف داره تا تکلیفش مشخص شه.

بزرگمهر با اخمی گفت: برو تو اتاق می گم.

گلی به طرف اتاق که چرخید، خسرو خان قدم تند کرد تا مانع از رفتنش شود که بزرگمهر تمام قد جلوی او ایستاد، سینه به سینه.

خسرو خان کمی نگاهش کرد و بعد با پوزخندی سرش را به طرف بالا تکان داد: نه!.. مردی شدی!.. بچه می کاری!... از زنت حمایت می کنی!... خوبه واسه مردم شیری و اونوقت واسه خانواده زن سابقت گفتار، نسناس!

بزرگمهر با بهت به ناهید نگاه کرد: سابق؟!..

خسرو خان اول به او نگاه کرد و بعد از روی شانهِ هایش نگاهی به ناهید انداخت: آره ... سابق... بهش بگو بابا... بهش بگو که امروز رفتیمو درخواست طلاق دادیم.

بزرگمهر چشم هایش را تنگ کرد و گفت: اون وقت به چه دلیلی؟!..

خسرو خان با پشت دست روی سینه ی بزرگمهر زد: به جرم کلاشی.. به جرم اینکه رفتی با یه کثافت تر از خودت خوابیدی و صیغه اش کردی بدون اجازه ی دختر من.

بزرگمهر لب فشرد. باورش نمی شد که ناهید به این سادگی از او بگذرد!.. به همین راحتی!..

مستقیم در چشمان ناهید نگاه کرد و از روی حرص گفت: به چیز یو یادتون رفته... تو این مملکت زن دوم صیغه ای گرفتن، نیاز به اجازه ی زن اول نداره... زن سوم صیغه ای گرفتن نیاز به اجازه زن اول نداره.

سرش را با هر بار نداره به طرف بالا تکان می داد و با هر جمله و افزایش تعداد زنها قلب ناهید و گلی ترک بیشتری بر می داشت.

-تو این مملکت زن چهارم نیاز به اجازه زن اول نداره... ببین خسرو خان، مرد تو این مملکت هر چند تا که بخواد، می تونه زنا ی رنگارنگ بگیره و نیازی به اجازه ی زن اولش نداره... پس برو شکایتتو پس بگیر.

خون خسرو خان به خروش آمد و یقه ی بزرگمهر را دو دستی چسبید و به طرف دیوار هلش داد: کثافت... دخترمو به خاک سیاه نشوندی و حالا زبونتم درازه نمک به حروم.

صدای بزرگمهر هم بالا رفت و مچ هر دو دست خسروخان را گرفت و پایین کشید: زنه... طلاقش نمی دم.. موهاش مثل دندوناش سفید هم بشه من طلاقش نمی دم... میاد سر خونه زندگیش و با منو پسر م زندگی می کنه.

خسرو خان هلی دیگر به بزرگمهر داد و فریاد کشید: نسناس اینقدر اون ولدالزنا تو به رخ ما نکش.

گلی در اتاق خواب، دست روی گوش هایش گذاشت و یا حسین گویان نشست. به پسرک چه گفت؟! دست هایش لرزید... قلبش درد گرفت... نگاهش گیج... حرفی را که شنیده بود باور نداشت... قلبش هزار تکه... اشک نیش زد به چشمانش. دست لرزانش را روی سینه اش گذاشت... همان جاییکه که چاقویی در آن فرو کرده بودند... ناله کرد... ضجه زد.

بزرگمهر آن ناله را شنید، آن ضجه را شنید، درک کرد گلی از چه زجر می کشد. او هم چند شب پیش با این حرف مرد تا مرز سخته پیش رفته بود... درد گلی را با تمام وجودش حس کرد... خون خورش را خورد. دیگر بسش بود... دیگر حرف شنیدن کافی بود. دیگر باید این مرد را خفه کرد. صدای ناله ی گلی نیرویی در تنش تزریق کرد که باعث گردید برای اولین بار در زندگی مشترکش جلوی خسروخان بایستاد. دستانش را بالا برد و با تمام وجود با کف آنها به سینه ی مرد مدعی روبرویش کوبید و هوار کشید: دهن تو گل بگیر مردک.

خسروخان دو قدم به عقب پرت شد.

بزرگمهر با صورتی سرخ و چشمانی به خون نشسته خود را به او رساند و دوباره کوبید، محکم: بسه دیگه هر چی گفتی جوابی بهت ندادم...

یقه ی دیپلمات خسروخان را در مشتانش فشرد و بالا کشید: خفه میشی یا خودم همین جا خفه ات کنم... بار آخرت بود همچین صفتی واسه عزیز دردونه ی من بکار بردی.

و به عقب هلش داد که به دیوار برخورد کرد. بزرگمهر کنار دستش را روی لبش کشید و گفت: دیگه تموم شد... دیگه اون بزرگمهر مرد... از این به بعد یکی بگی ده تا میخوری خسروخان.

ناهید وقتی پدر مسخ شده اش را با چشمانی بهت زده و شانه هایی کوبیده شده به دیوار، دید، جلو رفت و دستش را بلند کرد و در صورت بزرگمهر کوبید: اونی که اونجوری کوبیدیش به دیوار بابامه.. فهمیدی؟!.

بزرگمهر با عصبانیت از ساعد ناهید گرفت و محکم به طرف خودش کشید که ناهید به سینه ی او برخورد کرد. بزرگمهر در صورت زنش غرید: منم شوهرتم لعنتی شوهرت... میری درخواستتو پس می گیری و مثل آدم بر می گردی سرخونه زندگیت... وگرنه برای من مشکلی نیست که تمام عمر تو راه دادگاه و خونه ی بابات بدوانمت... حالا هم خوش اومدید. گلی صدای هوار بزرگمهر را شنید و کمرش خم شد... صدای نعره ی بزرگمهر را شنید و دو دست لرزانش را به زمین ستون کرد. صدای داد و بیداد های بزرگمهر را شنید که از پسرش دفاع می کرد و چشم های گلی بارید... چه برچسب سنگینی برای پسرک بود... سکوت و بعد صدای سیلی را شنید و برای اولین بار مردهای آن شب را نفرین کرد... صدای قدم ها را شنید و گلی از خدا خواست پسرک حرف خسروخان را نشنیده باشد. سکوت بود و صدای رعد و برق قلب گلی و بارش ابر چشمانش.

در باز شد و بزرگمهر در چهارچوب آن نمایان شد و وقتی گلی را در آن حال دید از حرص لب فشرد و سری به تاسف تکان داد. جلو آمد و کنارش زانو زد و دست زیر بغلش گرفت: پاشو... به حرف این پیر خرفت گوش نده... پاشو گلی. گلی با اشک های روان به بزرگمهر ی خیره شد که یک طرف صورت سفیدش، کمی سرخ شده بود: به این بچه چی گفت؟! هق زد: به پسرک معصوم چی گفت؟.

بزرگمهر دستش را برداشت و همانجا روی زمین نشست و صورتش را با آن پوشاند: ده ساله دارم از زخم زبوناش می کشم... از این به بعد میخواد اینجوری زهرشو بریزه.

شانه های گلی از گریه می لرزید... نفرین کرد... نفرین کرد...

بزرگمهر دستانش را دور شانه های لرزان گلی پیچید و آرام در آغوشش کشید: گریه نکن گلی... گریه نکن... نشنو این حرفارو... این پسر نفس منه... همه چیز باباش... اونقدر محبت خرجش میکنم به پاش می ریزم که کاسه لیس محبت کسی نشه.

گلی در آغوش نالید: زخمش می زنن بزرگمهر... با این برچسب روحشو نابود میکنن.

بزرگمهر چانه اش را روی سر گلی گذاشت و کمی محکمتر فشردش: نمی دارم... لازم باشه از این مملکت می برم... می برم جایی که دیگه حرف مفت زن نباشه... خیالت راحت.

گلی سر بالا گرفت که باعث شد بزرگمهر سرش را بردارد و به او نگاه کند. گلی هقی زد و گفت: تو که نمیذاری اذیتش کنن... هواشو داری دیگه؟.

بزرگمهر با لبخندی گفت: می دونی که نفسم به این پسر بسته است... پس نمیذارم خم به ابروش بیاد.

قلب گلی از این اطمینان کمی آرام گرفت. نگاهی به صورتش انداخت: کی زد؟.

بزرگمهر نفس پر دردی کشید: برای اولین بار تو این ده سال جلوی باباش دروادم و تخت سینه اش کوبیدم... اونم دردش اومد از این حرکت منو به سیلی مهمونم کرد.

سر گلی را روی سینه اش گذاشت و دستش را روی سرش: این وسط فقط می خوام تو آرام باشی... همه ی حرفارو من می شنوم ولی تو به گوشتو در کنو اون یکيو دروازه... بریز دور هر چیزی که می شنوی.

گلی هنوز هق هق می کرد. صدای قلب بزرگمهر را می شنید که در سینه اش می کوبید.

کمی که گذشت و زن در آغوشش آرام گرفت، دست هایش را از دور گلی گشود و بلند شد و سر گلی با این حرکت بالا آمد.

- من برم... با پیام ناهید نمی دونم چطوری از شرکت زدم بیرون.

به طرف در رفت و گلی هم به سختی از جایش بلند شد و به دنبالش راه افتاد. بزرگمهر جلوی در کفش هایش را پوشید و قبل از خداحافظی گفت: درو به روی کسی باز نکن... هر کی از طرف خانواده ی من هم خواست بیاد اینجا من قبلش بهت خبر می دم... فهمیدی؟!

گلی سری به نشانه ی تایید تکان داد و بزرگمهر چند پله را پایین رفت و دوباره برگشت. به گلی ایستاده جلوی چهارچوب گفت: مراقب باش.

گلی با صورتی گرفته گفت: خیالت راحت... مواظبش هستم.

بزرگمهر لبخندی زد: این بار منظورم خودت بودی نه بچه... مراقب خودت باش.

و از پله ها پایین رفت. گلی با ابروهای بالا رفته ، به جای خالی او خیره بود.

را حله از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. وحید بدون اینکه سرش را بچرخاند با حرکت چشم، او را دنبال کرد. نفس عمیقی کشید. در حالیکه به جلو خم شده بود و آرنج هایش را به زانو تکیه داده بود و انگشتانش را در هم پیچیده بود، رشته ی سخن را در دست گرفت: دفعه ی پیش خیلی حرفا نگفته موند... امروز اومدم که حرف های آخرمو بزمو حرفهای تو رو بشنم... اومدم که حرفهامونو بریزیم تو یه کاسه و به یه جاهایی برسیم.

نگاهش را سمت گلی هل داد و به مبل طلایی رنگ پر خاطره تکیه کرد. گلی نشسته روی مبل، سرش را بالا گرفت. چشمانی سیاه، منتظر و دلتنگ نگاه او بود. مژه زد و نگاهش را بند نگاه وحید کرد.

آرام گفت: می شنوم.

لبخندی روی لبهای وحید جا خوش کرد: خوبه... اگه این وقت روز اینجام... پا گذاشتم تو حریمت... تو خونه ات... واس خاطر این بوده که نشون بدم چقدر تو تصمیم مطمئنم... اومدم بگم که هستم... که منتظر می مونم تا این صیغه تموم شه... چشم ها خیره در هم.

-اومدم بگم تا آخرش باهاتم.

سکوت کرد و چشمانش را از گلی نگرفت. پروانه هایی رنگین پر در قلب گلی بال بال زدند. صورتش با آن گونه های برجسته نمکین شده بود، خواستنی تر. این بار چشم گرفت از زنی که عاشقانه دوستش داشت ولی زن مردی دیگر بود فقط تا چند ماه دیگر. انگشتان دستش را مشت کرد و فشرد.

نگاه گلی از چشم گرفته شده به مشت فشرد شده رسید.

-حالا میخوام بشنم.

گلی دل از دست مشت شده اش گرفت و به نیمرخش نگریست: چی میخوای بشنوی؟!.

وحید کمی سرش را به سمت او حرکت داد: اینکه تو هم هستی... اینکه بعد از تموم شدن صیغه با من می مونی... اینکه واس خاطر بچه منو پس نمی زنی و با اون مرد نمی مونی.

گلی روسری اش را جلو کشید و موهایش را داخل برد که دوباره روی پیشانی اش ریخت و وحید نگاهش را میان تارهای آن سر داد: قبلا هم بهت گفتم اون مرد منو نمیخواد... حتی تو دعوای زن و شوهریشون و وسط طلاق بازیشون حرفی از بودن من نیست.

این جواب برای وحید کمی ناخوشایند بود. چرا به این فکر می کرد که اسمی از او نیست؟! چین کوچکی بین دوبرویش نمایان شد: و اونوقت تو از این ناراحتی?!.

گلی از اخم و لحن وحید، حسش را فهمید. پس مطمئن جواب داد: نه فقط خواستم بگم من تو زندگی اون مرد جایی ندارم. وحید در مبل بیشتر به سمت او چرخید: حرف منم اون نی... حرف من بچه اس... اون مرد تو رو نمی خواد منم بچه ارو... پس فکر کنم مشکلی نباشه.

این حرف وزنه ی سنگینی شد و روی قفسه ی سینه گلی نشست. حس کرد توان نفس کشیدن ندارد. چقدر راحت مردهای زندگی اش درباره ی او و پسرک حرف می زدند. دردش گرفت از خودخواهی آنها. از اینکه آنها خود را در مقامی می دانستند که برای او تصمیم بگیرند. ببرند و بدوزند و تن او کنند. خواه او بخواهد خواه نخواهد. دلش برای خودش و پسرک سوخت. از جایش بلند شد با انگشت در ورودی را نشان داد و با صدایی آمیخته با حرص گفت: فکر کنم حرفاتو زدی و منم به اندازه ی کافی شنیدم... می تونی بری.

وحید از این حرکت گلی جا خورد. با چهره ای در هم از جایش بلند شد: چت شد یهو؟!

گلی خروشید. کمی به طرف او خم شد و با صدای تقریبا بلندی جواب داد: چم شد؟!... من از دست شما دوتا چکار کنم؟!... چرا اینقدر راحت حرف می زنید؟!... چرا هر چی شما دوتا می گید من باید بگم چشم؟!... چرا اینقدر برای من تعیین تکلیف می کنید?!.

وحید میز را دور زد و درست روبروی او قرار گرفت. ابروهایش گره خورده: نمی فهمم منظور تو؟!.

گلی با دست به بیرون اشاره کرد: اون بچه ارو می خواد منو نمی خواد...

و بعد به وحید ایستاده روبرویش اشاره کرد: تو هم میگی منو میخوای بچه ارو نمی خوای... مگه آش رشته است که تو نخود و لوبیاشو سوا کنی و اون رشته هاشو... بابا من آدمم... یه زنم که یه بچه تو شکمش داره.

بغض در گلویش نشست و غصه در چشمانش و قلب وحید را به آتش کشید: چرا هیچ کس مادوتا رو با هم نمی خواد. آخه من چه گناهی کردم به درگاه خدا که این شده قسمتم؟!... که مردهای زندگیم فقط خودشونو می خوان.

وحید دست به کمر شد. کنار گلی قدم زد. نگاهش به فرش. خسته از این همه کشمکش: تو فکر می کنی اون مرد بچه ارو به تو می ده؟!!

گلی مانتویش را چنگ زد: نه نمیده ... تو چرا بچه ارو نمیخوای؟!!

وحید روبرویش ایستاد. خیره در چشمان گلی، با اخمی گفت: چرا باید بچه ی یکی دیگه ارو بخوام؟! و با سر به در ورودی اشاره کرد.

پوزخندی گوشه ی لب گلی را بالا کشید و نیشی شد روی قلب وحید: نه نیستی ... این همه میگی هستم هستم نیستی!!

وحید مشت بر لب کوبید، ریز، پی در پی. لحن گلی را دوست نداشت. پوزخندش قلبش را ریش میکرد ولی باید تحمل می کرد: من که دارم می گم هستم... هستم تا آخرش... پس حرف حسابت چیه؟!... دیگه چی می خوای?!!

ابروهای گلی از حرف وحید بالا رفت. انگشتش را سمت خودش گرفت و ناباورانه گفت: داری به خاطر اینکه منو میخوای سرم منت می ذاری?!!

پنجه هایش میان موهایش رفت. قدمی عقب گذاشت. نفسش را طولانی بیرون داد. کلافه بود: از کدوم منت دم می زنی؟!... من که هر چی میگم تو به چی از توش درمیاری.

گلی از خشم و ناراحتی دستانش را مشت کرده بود و دندان بر هم می فشرد: تو داری منت میذاری... به خاطر اینکه شرایطم اینه و تو باهاش کنار اومدی سرم منت می ذاری... تو اگه منو میخوای برای خودت می خوای... من که اجبارت نکردم... من که بهت گفتم برو... حالا اومدی و به من میگی دیگه چی میخوای?!!

وحید سرش را خم کرد و صورتش را به صورت گلی نزدیکتر. چشمانش را تنگ کرد و گوشه ی آنها را چین داد: من درد تو نمی فهمم گلی؟!... حرف من کجاش درد داشت که تو اینجوری آتیش گرفتی?!!

دو چشم خیره به هم. دو عاشق ایستاد روبروی هم. دو دلخور. دو انسان در مانده از شرایط زندگی اشان. دو دلداده پنجه در پنجه ی مشکلاتشان.

-درد من اینه که تو منو تمام و کمال نمی خوای... درد من اینه هنوز اونقدر با خودت کنار نیومدی که بگی گلی رو با هر شرایطی می خوام... میای اینجا و واسه بودنت شرط می ذاری... بازم همون عشق شرایطی... اگه اینجوری باشه و اونجوری نباشه می خوامت.. باهات می مونم... اگه قراره هر اتفاقی بیفته، تو سرم منت بذاری یا شرایطمو تو سرم بکوبی بهتره بری... برو و دیگه برنگرد... من این عشقو این دوست داشتنو نمی خوام... پیش کش خودت.

حرف آخر گلی تیر زهر آگینی بود که از چله رها شد و بر قلب اونشست و در تمام بدنش سرریز شد. تمام وجودش طعم تلخی گرفت. قدمی عقب گذاشت: باشه... میرم.. فقط یادش باشه که من خواستم تو نخواستی... یادت باشه این تو بودی که زدی زیر همه چی... تو بودی که واس خاطر یه حرف که وسط دعوا از دهنم پرید، منو از خونت پرت کردی بیرون... ولی اینو بدون تو هر رابطه ای دعوا هس... وسط دعوا دوتا حرف درشت هم هس... حرفم درست نبود، قبول... ولی یاد بگیر حرف بشنفی و پوست کلفت کنی، نه اینکه آدمو از خونه ات بندازی بیرون... آجی پاشو بریم.

راحله از آشپزخانه خارج و در را باز کرد و بیرون رفت و وحید هم به دنبالش. گلی گریست از این عشق نافرجام، از این عشق شرایطی. همانجا روی زمین نشست و زار زد.

وحید در را بست و صدای گریه گلی، اجازه نداد که از پله ها پایین برود. همانجا ایستاد، پشت به در، با نگاهی به کف، لبانی فشرده، دستی ممت شده از گریه ی عزیزش. راحله به دیوار تکیه داد و دست به سینه برادرش را نگاه کرد. وحید برگشت و داخل خانه شد و غرید: بس کن... با توام گلی.

گلی پشت دستش را روی دهانش گذاشت و چشمان بارانی اش را به چشمان ناراحت وحید دوخت.

وحید با قدم های بلند خود را به نزدیکی او رساند و با غضب گفت: دلا مصب دردت چیه؟!... چرا منو نمی فهمی.

چند قدم جلوتر گذاشت و کنار گلی ایستاد، سر گلی بالاتر

- چرا منو درک نمی کنی. چرا نمی فهمی تو چه برزخی دارم دست و پا می زنی... می فهمی دارم بی ناموس بازی درمیارم... می فهمی چه دردی می ریزه تو جونم وقتی می دونم تو زن یکی دیگه ای و من دارم بهت فکر می کنم... گلی دارم از عذاب وجدان دق می کنم... از اون ورم می ترسم... می ترسم اگه نیامو نگم از دستم بری... می ترسم نگم میخوامت دلبسته ی مرد دیگه ای شی... بفهم منو گلی بفهم... من واس اولین بار تو زندگیم دارم ریسک می کنم... با موندن با تو دارم رو باقی عمرم

ریسک می کنم، باقی عمری که بسته به تصمیم توئه بعد از تولد بچه... من از اون مرد نمی ترسم... این بچه چسبیده به تک تک لحظه هام... که نکنه گلی واس خاطرش دور منو خط بکشه... نکنه به من بگه برو... من سه ماه دیگه ارو می بینم.

کنار گلی زانو زد: این وسط تو هم بازی در آوردی... تو به من بگو اون بچه ارو بهت میده؟!.

گلی گریست، بی جواب، با سری افتاده.

وحید هم سرش را خم کرد و پوفی کشید: منو نیگا... گریه نکن لامصب جواب منو بده... میده؟!.

گلی سرش را به طرف بالا تکان داد.

وحید نرمشی در صدایش ریخت و با مهربانی پرسید: تو باش می مونی؟.

دوباره تکان سر گلی به بالا.

لبخندی کمرنگ لب های وحید را هلالی شکل کرد: منم که همین حرفو زدم قربونت برم ولی یه جور دیگه... اون وقت تو

آش رشته میکشی وسط؟!.

او مرد بود درد یک زن را نمی فهمید... درد یک زن باردار را نمی فهمید. دلش می خواست مردی بود و او را تمام و کمال می

خواست. هر گونه که بود با هر شرایطی. کسی که چشم بر همه چیز ببندد و بگوید او را همه جوره قبول دارد. از قراردادهایی

که با آن دو داشت خبردار بود ولی...

گلی سرش را بالا گرفت و فین فین کنان گفت: هستی؟!.

وحید با لبخند و لحنی محکم جواب داد: هستم.

چشم های گلی غمگین: تا آخرش؟.

چشم های وحید نوازش گر: تا آخرش.

گلی با بغضی در گلو و لرزشی در صدا پرسید: با بچه؟!.

وحید پلک بر هم نهاد و سرش را به طرفین تکان داد: بی بچه.

دوباره گریه گلی شدت گرفت. شانه هایش لرزید. نگاه از وحید گرفت.

وحید زانو زده کنار گلی، دستی به صورتش کشید: نکن اینجوری.

جوابش حق حق بندانگشتی اش بود.

-منو به غلط کردن ننداز... اینجوری زار نزن.

گلی گوش نمی داد.

وحید سرش را پایین تر برد و عاشقانه هایش را آرام زمزمه کرد: گلی خانم.

از این حرف سینه ی گلی سوخت و صدای گریه اش بلندتر.

زمزمه ی دیگر کنار گوش گلی: عزیز دلم آرام بگیر.

این تمناهای عاشقانه به دردش می افزود. مرد دوست داشتنی اش او را درک نمی کرد. او که زن نبود. او که بچه ای را در

شکمش حمل نمی کرد. ضربه ی بچه را حس نمی کرد. بچه که با او نمی خوابید با او بیدار نمی شد. نه... او یک زن نبود...

سرش را بالا گرفت و چشم های شبنم زده اش را به او دوخت: من می دونم که اون بچه ارو به من نمی ده... اینم می دونم

که من شرایط بزرگ کردن بچه رو ندارم... از اول هم قرارمون با بزرگمهر همین بود. قرارمونم با تو هم همین بود که باشی

و پناهم شی... ولی پشت حرف های تو، پشت سوالای من یه چیزی هست که تو یا می دونی و به روی خودت نمی یاری یا

هنوز بهش پی نبردی.

سکوت کرد. از گریه سکسکه ای کرد و به نگاه خیره و منتظر وحید، چشم دوخت.

لب گشود: ترس وحید... ترس... تو می ترسی نکنه یه روز من بچه رو بخوامو بیارم تو زندگی با تو، بعد تو مجبور شی علت

حضور بچه ارو به دیگران توضیح بدی... می ترسی بگی که من یه زن مطلقه ام... بگی که یه بچه هم دارم... تو از توضیح

وجود اون بچه می ترسی... درست نمی گم؟!.

انگشت های وحید یکی یکی جمع شد و مشت گشت. نگاه گلی آزارش می داد. پایین لبش را از داخل به دندان کشید.

حرفی برای گفتن نداشت و سکوتش بغض دوباره ی گلی را ترکاند.

پرحرص از جایش بلند شد و نالید: لعنت به من... لعنت.

به سرعت به طرف در رفت و خانه را ترک کرد. راحله روی پله های رو به پشت بام نشسته بود. وحید خم شد و مشغول پوشیدن کفشش شد: پاشو آجی برو پیشش... برو آروم کن... تا آروم نشده نمیای پایین... شده تا شب.

راحله غر زد: تو خراب کردی من باید برم درستش کنم.

وحید کمر صاف کرد و با عصبانیت گفت: والله من تو کار شما زنا موندم حیرون... می زخم تو گوشش میگم برو، تو روم وایمسه و دم از دوست داشتن می زنه.. حالا که قربون صدقه اش میرم صدای گریه اش بلند میشه... من موندم تو پیچیدگی این زندگی... هر لایه که باز میشه هزار لایه ی دیگه تو خودش داره... گند بزمن به این زندگی که هیچ رقمه درست بشو نیست... اینورشو میگیرم اونورش در میره... من تو ماشینم ، آروم شد بیا پایین.

راحله از جایش بلند شد و وارد خانه شد. گلی هنوز همان جا نشسته بود و هق می زد. کنار نشست و از بغل در آغوشش کشید: چی می خوای از جون داداش من؟!.

گلی جواب داد: داداشت از جون من چی می خواد؟!.

گلی را میان حلقه ی بازوهایش جابه جا کرد و دستانش را بالای شکمش چفت کرد و به طرفین تاب داد: گلی واقعا می خوادت ... فقط می ترسه.. می ترسه تنهات بذاره... می ترسه نتیجه ی صبرش هیچی بشه و تو کنارش بذاره... از همین بچه می ترسه... می ترسه یه روزی بین اون و بچه، بچه ارو انتخاب کنی.

گلی سرش را روی سینه ی راحله گذاشت: بچه مال بزرگمهره ... از اول هم همین بوده... ولی وحید هنوز می ترسه. از حرف مردم می ترسه.

با دستش روسری گلی را باز کرد و کناری انداخت و دستی به موهایش کشید: درکش کن... سخته برات... خیلی پیش اومده تا رسیده به اینجا. یه کم باهات راه بیا.

گلی نفس عمیقی کشید و هقی زد. سرش را روی سینه ی راحله گذاشت: هر کدوم با توجه به شرایط خودتون ما رو تقسیم کردن... خیلی درد داره این کارتون... درسته که قرار نیست من و این بچه با هم باشیم... درسته که احساس خیلی خاصی

نسبت بهش ندارم ولی تا حالا هیچ کدوم نیومدن بگن، تو رو هر جور که هستی میخوام. اینجوری دل منم گرم مردیش بشه... گاهی شنیدن یه حرف هر چند می دونی شاید فقط برای دلخوشی تو گفته شده باشه، بهت نیرو میده.

راحله با انگشتانش اشک های صورت گلی را پاک کرد: داداش داره پله پله جلو میره... تا حالا به بودن و نبودن تو فکر میکرد... حالا تصمیمشو درباره ی تو گرفته، بذار یه کم هم درباره بچه فکر کنه ببینیم چی میشه... فعلا که همه چیز داره خوب پیش میره و تو هم بد داری می چزونیش... کم مونده از دست تو سر بذاره بیابون.

گلی لبخند بی جانی زد و سرش را برداشت و با مشت آرام به بازوی راحله کوبید: بی مزه... فعلا که داداش جنابعالی داره منو دق میده با حرفاش... سرم منت میذاره که دوستم داره.

راحله با چشمانی خندان به او نگریست: خوب دوست داره مگه دروغه؟... تو نداری؟!.. دوستش داری یا نه؟!

گلی خندید: خوب معلومه... من واقعا دوستش دارم ولی هنوز سرگردونه... هنوز یه جاهایی لنگ می زنه... ولی تهش داداش غد تو بد با دل بازی میکنه.

راحله هم به خنده افتاد: جفتتون دیوونه اید... می گفت قربون صدقه ات رفته آره؟!

چشم های گلی شرمگین شد. سرش را پایین انداخت و نگاه دزدید.

راحله مصرانه گفت: می خوام بدونم داداش غد من چجوری قربون صدقه ی عشقش میره؟!

گلی دست به زمین گرفت و بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت: چی می خوری برات بیارم؟!

راحله به دنبالش با لبخندی روانه شد: منو می پیچونی؟!... بهت نگفت بی شرف که؟!... آخه ته عشقش اینه.

صدای خنده گلی در خانه پیچید. غم و شادی با هم مهمان آن خانه بود.

دست زیر بالش برد و گوشی را بیرون کشید. دکمه ای را فشار داد و عکسی روی صفحه نمایان شد. انگشت شستش را روی

صورت او کشید و قطره ای اشک بیرون غلتید. بغض در گلویش خانه کرد. خودش در آغوش بزرگمهر، ایستاده کنار

درختی سرسبز. هر دو با لبخندی عمیق. دلتنگش بود. اشکی دیگر.

غمش به وسعت دنیا. اشکی دیگر. دلتنگ محبت های بی اندازه اش بود و سیل مرواریدهایش.

دردی در تمام وجودش پیچید و او از گریه شانه لرزاند. تصویر خودش و بزرگمهر از پس اشک، مات به نظر می رسید. عاشق بزرگمهر بود. شاید بهتر بود می گفت او را می پرستید ولی همیشه اماهایی وجود داشت. نمی دانست الآن که او در اتاقش تنها و اشک ریزان، لحظات را به خیال او می گذراند، بزرگمهر در چه حالی است. کجاست، چه می کند. از پدرش هم می ترسید. از کودکی از او حساب می برد. پدرش همیشه او را حمایت می کرد و دوست می داشت ولی به او فهمانده بود که حق مخالفت ندارد. حرف حرف اوست. از کودکی تحکم و رفتارهای خشن و پرخاشگرانه اش را با دیگران دیده بود و تا به امروز این ترس از میان نرفته بود. تنها یک بار روی حرف پدرش، نه آورده بود و آن دست رد زدن به سینه ی شاهین بود و انتخاب بزرگمهر. انتخابی که کینه ی پدرش را به همراه داشت.

دستی به چشمانش کشید و دوباره چهره ی بزرگمهر شفاف شد. لبخند محزونی بر لبانش نقش بست. لب زد: نفس ناهید... بی تو میمیرم بزرگمهرم... ببخش منو ببخش.

گوشی را روی قلبش گذاشت که دلتنگ و بی قرار می تپید. از ناعلاجی و بیچارگی خم شد و گریست... گریست.. گریست.

کسی چند ضربه به در زد که سریع اشک هایش را پاک کرد. آب بینی اش را بالا کشید. گوشی را زیر بالش گذاشت و چشم هایش را بست.

-می دونم بیداری.

ناهید نفسش را با آرامش بیرون فرستاد و پلک گشود. نگین کنار او، لبه ی تخت نشست. دستش را دراز کرد و موهای چسبیده به صورت دخترش را جدا کرد و پشت گوشش داد. مشغول نوازشش شد و گفت: اگه مشکل زن و شوهر با گریه کردن حل میشد آلان دنیا از اشک مردم زیر آب رفته بود.

از این حرف مادر، اشک های ناهید دوباره جاری شد. صورتش سرخ، چشمانش از اشک به خون نشسته، پلک هایش متورم و دردناک.

مادر با انگشت شست، قطرات شبنم دخترش را گرفت.

-این راهش نیست عزیزم.

ناهید با نگاهی خیس و غمگین گفت: مامان.

نگین دست دخترش را در دست گرفت و در چشمانش خیره گشت: اشتباه کردی ناهیدجان... اشتباه.

ناهید لب برچید: باید چکار می کردم؟!.

نگین پشت دست دخترش را با سرانگشتانش نوازش کرد: می موندی و با این مسئله کنار می یومدی.

چشمان پف کرده ی ناهید کمی باز شد و با تعجب گفت: مامان تو داری این حرف و میزنی؟!.

نگین سرش را به نشانه ی تایید به طرف پایین تکان داد: آره عزیزم... من دارم میگم.. با اومدن اینجا و گرفتن طلاق، مشکلی حل میشه؟!... طلاق هم گرفتی.. بعدش چی؟!... می تونی بدون بزرگمهر زندگی کنی؟!... زندگی بعد از طلاق برای زن چیز جالبی نیست... امروز که طلاق بگیری از فرداش نگاه مردای هرز بهت تغییر می کنه... سگ سرکوچه هم بهت کج نگاه میکنه... دختر آفتاب مهتاب ندیده نیستی که بگی می تونی آینده بهتری داشته باشی... که بهتر از بزرگمهر منتظر تن.

ناهید دستش را از میان دستان مادرش بیرون کشید و روی دهانش گذاشت و گریه را از سر گرفت.

مامان دست پشتش گذاشت و آن را مالید و سرش را به سر دخترش چسباند: گریه نکن فدات شم... با اشکات آتیشم نزن عزیز دل مامان.

صدای گنگ ناهید میان هق هق و از لای انگشتانش شنیده شد: من می میرم... من بی بزرگمهر می میرم مامان.

نگین سرش را برداشت و بوسه ای روی گونه اش کاشت: پس برگرد و بساز... خودت بهتر از هر کس می دونی که بزرگمهر اهل پا کج گذاشتن نیست.

ناهید دستش را اهرمی کرد و از جایش بلند شد. زانوهایش را در آغوش کشید و چانه اش را روی آن گذاشت: من می ترسم مامان.

و به نگین نگاه کرد. نگین آهی کشید و سرش را بالا گرفت و به سقف خیره شد: اگه زندگی تو دوست داری و بزرگمهر و می خوای، برو و دوباره خشت خشت بذار رو هم و این زندگی فروپاشیده رو یه بار دیگه بساز.

ناهید دستانش را دور زانوهایش محکم تر کرد: ولی مامان تو که...

نگین میان حرفش آمد: برگرد ناهید جان... بابات با من... برو با اون دختر حرف بزن.. بزرگمهر گفته اونو نمی خواد... مگه نگفته بچه ارو قراره شما دوتا بزرگ کنید؟!... پس تا جا پاشو تو زندگیه بزرگمهر محکم نکرده ، برو و باهاش اتمام حجت کن.

-مامان اگه...

نگین دست روی لب های ناهید گذاشت و با چینی بین ابروهایش گفت: هیس... هیچی نگو... فقط به حرف من گوش کن... مثل همیشه... بچسب به زندگیت... تا حالا که باهاش بودی و حرف تو سر بوده... تا حالا به خاطر عقیمیش تاج سر بودی... حالا هم برو و با بچه اش بساز و قبولش کن... دیگه تو اون زندگی تویی که پادشاهی می کنی... تا حالا که جلوت دولا راست می شده بین با قبول بچه اش چه کارا که نمیکنه... دیگه تو اون خونه کسی نمی تونه حرف رو حرفت بیاره... یه کم سیاست داشته باش... شوهر تو تو مشتت بگیر...

و دستش را مشت کرد که نگاه ناهید روی آن ثابت ماند.

-نذار زندگی که می تونی توش بتازونی ، از دستت بره عزیزم.

ناهید نگاه از مادرش گرفت و به روتختی یاسی داد. شاید حق با مادرش باشد.

بین میل ها قدم می زد، دست به کمر. کتتش را روی میل انداخته بود. اگر ناهید بود، تا حالا به جانش غر زده بود که آن را آویزان کند. خسروخان حتی اجازه ی دیدن همدیگر را به آنها نمی داد. روزها بود که ناهید را ندیده بود. تماس هایش یا نادیده انگاشته می شدند یا رد. گرسنه اش بود. نگاهی به ساعت انداخت: یازده شب.

خستگی کار یک طرف، زندگی سوت و کورش طرفی دیگر. زنی در خانه اش نبود تا با او هم صحبت شود. غذای گرمی وجود نداشت. روزی ناهید را داشت و بچه نداشت. امروز بچه دارد و ناهید را ندارد. دنیایش هر جور که می چرخید باز یک جور بود، آن هم ناجور. همیشه چیزی در زندگی اش کم بود. همیشه جایی از زندگی اش لنگ می زد. هنوز درخواست طلاق به دستش نرسیده بود. به آشپرخانه رفت و در یخچال را باز کرد. میوه های کپک زده، غذاهای مانده شده، یخچال بوی گند گرفته بود. درش را محکم به هم کوبید. گرسنگی را می توانست با زنگ زدن به رستورانی حل کند، نبودن ناهید را با چه چیزی پر کند! بی همزبانی اش را چه کند! کم کم عصبانی می شد. سکوت خانه به جانش افتاده بود و به روحش خش می

انداخت. زجر آور بود. به اتاق خواب رفت. نگاهی دورتا دور آن انداخت. به جای بوی عطر شیرین ناهید، بوی تلخ تنهایی فضا را پر کرده بود. بوی گند درک نشدن.

در کمد ناهید را باز کرد. لباس هایش در رنگ های مختلف، در سایز های گوناگون با مدل ها متفاوت از رگال آویزان بود. این همه لباس آنجا بود و صاحبش جای دیگری زندگی می کرد. در کمد را به هم کوبید. با عصبانیت گفت: زنیّت فقط به عشوه و تخت گرمت بود.

یکی از شیشه های عطر ناهید را برداشت و به دیوار کوبید و فریاد کشید: من الآن لازمت دارم لعنتی... الآن باید زن باشی و نذاری با سر بخورم زمین.

زنی که درکش نکند بهتر است برود به درک. شیشه ی عطری دیگر و فریادی دیگر: کجایی وقتی واسه یه همزبون دارم له له می زنی؟!... کجایی که آرومم کنی?!.

زنی که همیشه دلش به جای اینکه گرم شوهرش باشد گرم پدرش باشد بهتر است برود به درک... دست را روی میز توالی گذاشت و با حرص روی آن کشید و همه ی لوازم آرایش ناهید روی زمین پخش شد.

زنی که باورش نداشته باشد و حرف هایش را مثنی دروغ بداند، بهتر است برود به درک. برس اش را برداشت و محکم در آینه کوبید و ترک هایی روی آن ایجاد شد. حالا در آینه ده ها بزرگمهر عصبانی و خسته دیده می شد. دست هایش را به کمر زد. صورتش برافروخته. چشمانش سرخ. کوبش قلبش بی امان... همه برونند به درک... او فقط کمی آرامش می خواست جایی که او را باور کنند، کسی که حرف هایش را بفهمد و به راحتی درکش کند. پوفی کشید و از اتاق خارج شد. کت و سوئیچش را برداشت و از خانه بیرون زد.

گوشی را مرتب میان دستش می چرخاند و راه می رفت. از گریه و دلخوری گلی ناراحت بود. حرف هایی زده بود که گلی به راحتی نیت پشت آنها را خوانده بود. این روزها دغدغه ی فکری او گلی نبود. می خواستش و می دانست این حس دوطرفه است. جوانی خام نبود که دلبسته ی ظاهر طرفش شود و بعد از فروکش کردن تب عشقش خسته و درمانده گردد. در سن بالا دلبسته شده بود و زیاد این عشق را بالا پایین می کرد. شرایط گلی و احساس خودش را مرتب این کاسه و آن کاسه می

ریخت. قدم به قدم جلو می رفت. گلی را به خاطر اخلاقش می خواست. حس خوب و آرامشی که به او می داد. ولی اینها همه دلیل واقعی اش نبود. کنار او حس هایی را تجربه می کرد که تا به حال با کسی آنها را لمس نکرده بود.

از طرف بزرگمهر هم خیالش تقریباً راحت بود. می دانست چیزی بین آنها نیست. ترس این روزهایش بچه بود. حتی اگر یک درصد قرار بر این شود که بچه با گلی بماند، نمی دانست می تواند با این بچه کنار بیاید و او را قبول کند؟! نمی دانست حضور پسرک را چون چماقی بر سر گلی نخواهد کوبید؟! حق با گلی بود اگر او را میخواست باید با حضور بچه هم کنار بیاید. خودش را که جای او می گذاشت و بچه ای داشت، از گلی به عنوان دختری مجرد چه می خواست؟! جواب خودش را می دانست: قبول فرزندش.

ولی حرف اصلی او این نبود. دلش نمی خواست وقتی همه چیز خوب پیش می رود و آن دو به جایی می رسند، پسرک بین آنها قرار بگیرد و گلی او را پس بزند. حالا که تصمیمش درباره ی گلی حتمی بود شاید بهتر باشد قدمی جلوتر بگذارد. چرخ دیگری به گوشی داد و صفحه را باز کرد. اسم بند انگشتی را لمس کرد و منتظر صدای عزیزش شد.

صدای گوشی در فضای خانه پیچید. سشوار کوچک سفیدش را خاموش کرد و از اتاق خواب به پذیرایی رفت. فکر کرد شاید مثل این چند وقت، بنفشه خانم است که زنگ زده تا حالش را بپرسد یا می خواهد بگوید به آنجا می آید تا او را ببیند. گوشی را از روی میز برداشت: قیامت.

پشت گردنش را خاراند. کمی به صفحه خیره شد. این روزها وحید با آمدنش، با تماس هایش، نقشش را در زندگی او پررنگ تر کرده بود.

نفسی گرفت و جواب داد:

-الو.

-سلام.

-سلام.

دلخور بود. وحید این را از جواب دادنش به خوبی می فهمید. لبه تخت نشست و دستی به چانه اش کشید.

.خوبی؟!.

گلی موهای نمناکش را پشت سرش فرستاد و روی مبل نشست و پاهایش را از زانو جمع کرد.
-خوبم.

جواب های تک کلمه ای اش لبخندی به لب وحید آورد. چشمان خندانش را به روبرو دوخت.
-آها... خوبه... حالا که حال منو هم پرسیدی، باس بگم عالی ام.

گلی از این شیطنت لبخندی زد ولی چیزی نگفت. انگشت دستش را لای انگشتان پایش فرو کرد و چرخاند. وحید از جایش بلند شد و قدم زد، بی هدف، نامنظم، با دستی که مرتب روی صورتش می کشید... بالا... پایین.
-از من دلخوری؟!.

گلی خیره به انگشتان شست پایش که سر آنها را به هم فشار میداد و رها می کرد. لب برچید:
-نباشم؟!.

وحید نفس عمیقی کشید. روی تخت نشست و به تاج آن تکیه داد. دست آزادش را زیر بغل برد و به پرده سورمه ای اتاق نگاه کرد.

-نباش... اگه اون حرفارو زدم نشون از یه چیز بود، صداقتم... من باهات صادقم گلی که اگه نبودم راحت بهت می گفتم بچه ات رو چشمم و بعد بامبول درمی آوردم. ولی از اول حرف دلمو زدمو خواستم بدونی چی تو ذهن و قلبم می گذره... خواستم بدونی چی اذیتم می کنه... نخواستم دلخور شی که این یکی تو شرایطی که توش گیر کردیم باس آخرین چیز باشه.

گلی کنار هر دو انگشتش را به هم می مالید. تیک تیک ساعت مهمان سکوت خانه بود.
-ولی باز من همون گلی ام... از چند روز پیش تا حالا چیزی فرق کرده؟!.

وحید لبخندی زد و جواب داد:

-تو که نه... نهایتش چند گرم دیگه اضافه کرده باشی.

حرکات انگشتان پایش متوقف شد. چشم هایش درشت. سیخ نشست. چند ثانیه بعد با صدای بلندی غرید:

-وحید!

غر زدن هایش را هم دوست داشت. لبخند به چشمانش سرایت کرد. کمی سکوت و بعد:

-ولی واس من هر لحظه که می گذره یا یه چیزی کم میشه یا یه چیزی زیاد... این روزا همش دارم کم و زیاد می کنم ... از این کاسه تو اون کاسه می ریزم.

گلی خودش را به گوشه ی مبل کشاند و به آن تکیه داد. پاهایش را دراز کرد و دست چپش را روی شکمش گذاشت. پسرک خوشحال شد و ضربه ای به دست مادرش زد.

-خوب؟!!

وحید تکیه اش را از تخت گرفت و یک پایش را روی تخت جمع کرد و پای دیگرش را از آن آویزان. با دستش روی پاتختی ضرب گرفت.

-خوب به اینجا رسیدم که بهت زنگ بزنامو بگم بیا دلخوریو بذاریم کنار... دو کلوم حرف بزن با من... من نیاز دارم آرام شم... منم عین تو نیاز دارم از بودنت کنارم مطمئن شم... اینکه بگی تو هر شرایطی من واست تو اولویتتم... نفر اولم. نگاه گلی به سقف: هنوز میگی بچه نه؟!!

وحید دستش را لای موهایش برد. لپ هایش را پر و خالی کرد. هر جای جریان را می گرفت باز به بچه ختم می شد.

-به من مهلت بده گلی... همونجور که با قضیه خودمون کنار اومدم ، دارم به این یکی هم فکر میکنم... دروغه بگم تو این دو سه روزه همه چی واسم حل شد... دیگه مشکلی نی... مهلت می خوام ازت... ولی تو هم بهم بگو که تا آخرش با منی... خیالمو راحت کن که بچه نمی تونه فاصله ای شه بین من و تو.. که واس خاطر اون منو پس نمی زنی.

گلی سکوت کرد. می اندیشید. وحید وقتی جوابی نشنید از جایش بلند شد و کلافه قدم زد.

-سکوتتو دوست ندارم گلی... اذیتم میکنه.

گلی اندیشید دلش نمی خواهد این مرد را از دست بدهد. آینده ی او با این مرد رقم خورده است. او سهمش از این ماجراست. بدون شک بزرگمهر بچه را به او نخواهد داد. پس نمی خواست حداقل مردش را از دست دهد.

وحید ایستاد. این همه راه نیامده بود که حالا گلی به او نه بگوید. این همه سختی را تحمل نکرده بود که سکوت زجر آور گلی جوابش باشد.

-گلی جان!-

گلی با لبخندی تکیه اش را گرفت و نشست.

-من هنوز رو حرفم هستم.

ابروهای وحید به سمت رستنگاه موهایش میل پیدا کرد. از کدام حرف صحبت می کرد؟! از بودنش یا رفتنش؟!... گلی از هر رو حرف زده بود.

-کدوم حرف؟!-

گلی انگشت سبابه اش را کنار لبش گذاشت و آرام گفت: همونی که تو املاک بهت گفتم.

نفس راحتی کشید. حرف های املاک درباره ی ماندن بود. وحید از یادآوری حرف های گلی لبخندی زد. چرا دوباره آنها را نشنود؟!.

- تو زیاد حرف زدی اون روز... الآن دقیقا کدومشو می گی؟!-

گلی کمی قوز کرد و سرش را خم. با خجالت گفت:

-اینکه نمی خوام از دستت بدم... اینکه من تو رو برای آینده می خوام... اینکه هنوز دوستت دارم.

وحید ایستاده وسط اتاق با حس خوبی ریخته شده در جانش. آب دهانش را قورت داد. لبخندی بزرگ روی لبهایش نقش بست. بعد از مدت ها کامش شیرین شد و در تمام وجودش سرریز گشت. سرخوش از اعتراف گلی زمزمه کرد: کوچولوی من.

و گلی شنید و طعم عشق دوباره را چشید. حداقل در این ماجرای هزار تو

با هزار گره، تکلیفش با قلبش و مرد دوست داشتنی اش روشن شد.

دیگر مثل سابق قبل از ورود به اینکه چراغی روشن باشد یا نه نگاه نمی انداخت. دیگر در آن خانه حس غریبه بودن نداشت. راحت بود. هر کاری دوست داشت انجام می داد و گلی مخالفتی نمی کرد. از پله ها بالا رفت و آرام کلید را داخل قفل کرد و چرخاند. در باز شد. ابروهایش بالا رفت. دخترک خنگ موقع خواب در را قفل نکرده بود! آرام و بی سرو صدا وارد پذیرایی تاریک شد. چشم هایش را تنگ کرد و سرش را کمی خم تا بتواند بهتر ببیند. داخل آشپزخانه شد و چراغش را روشن کرد. کت و سوئیچ را روی میز انداخت. صدای بدی در سکوت خانه پیچید. بی حرکت ایستاد. به طرف پذیرایی کمی گردن کشید. خبری نبود. به سراغ یخچال رفت. داخل آن سرکی کشید. قابلمه یا تابه ای دیده نمی شد. سری کج کرد و آهی کشید. در را بست به سمت اتاق خواب رفت. درون چهارچوب ایستاد. گلی به پهلو چپ آرام خوابیده بود، با بالشی کوچک میان زانوهایش. شکم گردش بزرگتر شده بود و خودش چاق تر. بچه داشت وارد هفت ماهگی می شد و هیچ چیز سر جای خودش نبود. کنار شقیقه اش را خاراند. گلی آرام چشم گشود و سایه مردی را در چهارچوب دید. دوباره و برای اطمینان پلک زد و جیغ خفیفی کشید. بزرگمهر سریع وارد شد و گفت: نترس منم.

کلید برق را زد و نور در اتاق پخش شد.

گلی دستی به تخت گرفت و با دستی دیگر روی چشمانش از جایش بلند شد: تویی؟! ... ترسیدم... قلبم اومد تو دهنم.

بزرگمهر به دیوار تکیه داد: آره منم... چرا در باز بود؟!

گلی دستش را انداخت و متعجب گفت: باز بود؟! ... من قفل کردم.

-باز بود.. حتما قبل از خواب قفل کن.

گلی لب هایش را به جلو کشید: شاید یادم رفته .. هر شب قفل می کنم...

به یکباره انگار چیزی یادش آمده باشد با اخمی گفت: حالا تو این وقت شب اینجا چکار می کنی؟!

بزرگمهر نگاهش کرد: شام.

ابروهای گلی به طرف بالا پرواز کرد: شام؟!

بزرگمهر تکیه از دیوار گرفت و قصد خروج کرد: آره شام... پاشو به چیزی بده من بخورم.

گلی از جایش تکان نخورد. طلبکار پرسید: خوب چرا اومدی اینجا؟!

بزرگمهر برگشت و پر اخم پرسید: پس کدوم گوری برم؟!... از این جا مونده و از اونجا رونده شدم!... پاشو دیگه... نشسته منو نگاه میکنه!.

گلی از جایش بلند شد: آخه هر چی بود خودم خوردم الآن چیزی تو یخچال نداریم.

صدای بزرگمهر را آشپزخانه شنیده می شد: یه چیزی درست کن.

گلی از اتاق خارج شد و زیر لب غر زد: خوب میرفتی خونه ی مامانت... نصفه شب اومده اینجا واسه شکمش منو زابا راه می کنه.

وارد آشپزخانه که شد سر بزرگمهر را خم شده در یخچال دید. بزرگمهر سه تا گوجه درشت و دوتا تخم مرغ در آورد و روی کانتینر گذاشت: بیا املت درست کن برام.

و گلی جلوی در ایستاده بود و بچه ای را نگاه می کرد که آخر شب به سراغ مادرش آمده بود و از گرسنگی شکایت می کرد. گاهی یک زن باید برای مردش مادری کند، حتی برای مردی مانند بزرگمهر. یک زن برای شوهرش باید همسری عشوه گر باشد، مادری نمونه و از جان گذشته، گاهی یک دوست و همراه، روزی به دنیا آوردنده بچه های قد و نیم قدش و ... گاهی زن بودن یعنی فراموش کردن خودت... نصفه شب از خواب بیدار شدن و املت درست کردن برای مردی به نام بزرگمهر.

بزرگمهر برگشت و گلی را همانجا، ایستاده، خیره به خود دید.

چانه ای بالا داد: چیه خشکت زده؟!... بیا دیگه.

گلی موهاش را پشت گوش هایش فرستاد و نفسی گرفت. از آبچکان تابه ای برداشت و چاقویی از جاقاشقی استیلش. تخم مرغ ها و گوجه ها را داخل ظرفی گذاشت و میزی عقب کشید و نشست. بزرگمهر هم به تبعیت از او روی میزی طرف دیگر نشست.

گلی در حالیکه مشغول کندن پوست گوجه ها بود، بدون اینکه نگاهی به بزرگمهر بیندازد، پرسید: چرا اومدی اینجا؟!.. چرا نرفتی خونه ی مامانت اینا؟!.

بزرگمهر به انگشت های گلی و حرکت مدور چاقو، کنده شدن پوست و جان دادن گوجه ها نگاه کرد: چیه ناراحتی؟!.

دست گلی از حرکت ایستاد و نگاهش را به بزرگمهر شاکی داد: نه... ناراحت نیستم. بیشتر تعجب کردم... آخه رابطه ی تو و مامانت خیلی خوبه.

بزرگمهر دست به سینه، به صندلی تکیه داد و گلی کندن پوست گوجه ها را از سر گرفت.

-خسرو جریان ما و بچه ارو تو بوق و کرنا کرده و هر جا رسیده گفته که زن صیغه کردم به قول خودش بچه پس انداختم... حالا هم ملت فضول هر شب خونه مامان اینا پلاس که جریان چیه... حوصله سوال جوابو ندارم... حوصله ی نگاه مشکوکو ندارم... اگه اون شب شکایت کرده بودیم الآن یه چیزی واسه اثبات حرفمون تو دستمون بود... ولی الآن کسی حرفمونو باور نداره... اون شب منو تو زجر کشیدیم... هر کس و ناکسی شلوارشو درست بالا نکشیده می دوئه خونه ی مامان اینا تا داستان هیجانی بشنوه... ما جون دادیم، اذیت شدیم... اونا یه داستان اکشن می خوان تا ضربان قلبشون بره بالا... با روحمون بازی شد، من قمه خوردم و تو همه چیز تو دادی، اونا میان تا با شنیدن داستانون، یه چیزی گیرشون بیاد که مصطفویارو بکشن پایین. خسته ام گلی... اون شب لعنتی به زندگیم چسبیده و داره همه چیزمو ازم می گیره.

گلی گوجه هارو حلقه حلقه کرد. امشب باید فقط گوش می داد. امشب نقش سنگ صبور داشت. آرام بود. سرش پایین مشغول شام درست کردن برای مردی دلخور از روزگار.

بزرگمهر انگشتان دودستش را در هم پیچید و پشت سرش گذاشت و نگاهش خیره به ترک های سقف. ترک های کوچک و بزرگ. درست مثل دل خودش، درست مثل زندگی اش.

-چکار کنم که ناهید برگرده؟!... تو میگی منو می بخشه?!.

گلی از جایش بلند شد و گوجه ها را داخل تابه ریخت و پشت به بزرگمهر گفت: بهش فرصت بده. سخته براش که شوهرش رو مشترک با کسی دیگه ای بدونه، حالا هر چقدر هم که با اون رابطه ای نداشته باشه.

بزرگمهر سرش را که روی دستانش بود، به طرف گلی چرخاند: درخواست طلاق داده... فرصت چی میخواد?!.

گلی درون تابه روغن ریخت و زیر آن را روشن کرد: بهترین و عاشق ترین زن دنیا هم که باشی، خیانت شوهر بازم یه معنی میده. حالا که وضع تو فرق هم می کنه... صیغه کردی و بچه ای داری که اون می تونسته داشته باشه ولی نداره.

-من مقصرم?!.

گلی کمی کج ایستاد و نگاهش کرد: نه... ولی اون از دنیای خودش داره به این جریان نگاه میکنه و حق داره.

بزرگمهر نگاهش را از گلی نگرفت. لبانش را کمی جلو کشید: ازت تعجب می کنم که اینقدر راحت حقو به اون می دی و از توهین هایی که شنیدی کینه به دل نگرفتی؟!.

صدای جز جز گوجه ها در روغن داغ بلند شد. گلی با قاشق چرخی به آنها داد.

-خوب دروغ چرا... دلم می شکنه، اشکم در میاد ولی کاری از دستم برنمیاد... الآن من تو موضع قدرت نیستم... من به قربانی ام... به قربانی هم حق صدا بلند کردن نداره... اوایل ناراحت می شدم و زیاد اعتراض می کردم الآن دیگه دارم یاد می گیرم کنار پیام تا این ماههای آخر هم تموم شه و هر کسی بره پی زندگی خودش.

بزرگمهر خیره به او... سکوت جاری... صدای گریه ی گوجه ها در روغن داغ... صدای کوبیدن قاشق در دست گلی بر لبه ی تابه برای سرکوب ناله ی آنها... و پرواز پرنده خیال بزرگمهر به روزهایی که بچه بود و شاید ناهید و این بار گلی نبود. حسی پیچیده در قلبش با ته مایه ی دوگانگی. بودن گلی خوب بود. مواقعی که کم می آورد، مواقعی که هیچ کس دور و برش نبود، گلی بود، گاهی کمرنگ، گاهی پررنگ. گاهی بی کلام، گاهی تیز و برنده. این روزها گلی بود و او. در روزهای سخت زندگی اش همراهی به نام گلی داشت. بودنش بد نبود. شاید بشود اسم یک دوست را روی او گذاشت، یک همراه خوب. کسی که شانه به شانه اش می آمد، نه قدمی پیش نه قدمی پس. درست در کنارش.

تابه که جلویش قرار گرفت، دامن خیالاتش که در حال پهن شدن بود، جمع شد. میز را جلوتر کشید و تکه ای نان برداشت و لقمه ای گرفت و در دهان گذاشت.

صدای هوف هوف بلند شد. گلی بطری آب را از بخچال بیرون کشید و با تعجب به او نگاه کرد. بزرگمهر با لقمه ای در دهانش در حال بال بال زدن بود.

لقمه را با جان کندن قورت داد و به اعتراض گفت: می گفتی داغه؟!.

گلی لبخندی زد و بطری را روی میز گذاشت و نشست: از روی گاز برداشتم و گذاشتم جلوت... تو ظاهرا خیلی گرسنه ای.

بزرگمهر سر حوصله لقمه ای دیگر گرفت و در دهان گذاشت. گلی با انگشت سبابه روی میز کشید و نگاهش را به نارنجی و قرمز داخل تابه داد: بزرگمهر به سوالی ازت پیرسم؟!.

بزرگمهر تکه ای نان جدا کرد: پیرس.

گلی نگاهش را به او داد: این همه راه واسه باردار شدن هست، شما رفتید دنبالش؟!.

دهان بزرگمهر از جنبش ایستاد. نگاهش را به گلی دوخت. نگاه گلی به او. لقمه را به گوشه ی دهانش فرستاد: چرا می پرسی؟!.

گلی به صندلی تکیه داد: آخه چطور یه مرد نابارور بچه دار میشه؟!.. با ناهید نرفتید واسه اینجکشن؟!.

از این بحث خوشش نمی آمد. لقمه را قورت داد. لقمه ای دیگر گرفت و دستش را طرف گلی دراز کرد. گلی ابتدا به دست و بعد به چشمانش نگاه کرد: گشنه ام نیست.

بزرگمهر دستش را تکانی داد: بخور... اگه خودتم نمی خوای به خاطر بچه بخور.

گلی لقمه را گرفت و در دهانش گذاشت. بزرگمهر هم لقمه ای در دهانش گذاشت: مشکل من چیزی بود که کار به اینجکشن نکشید.

گلی نگاه منتظرش را به دهان او دخت.

-مشکل من کم کاری غدد جنسیه... ازواسپر می.

گلی چهره در هم کشید و لقمه اش را قورت داد: اینو که خودمم می دونستم... الآن دیگه با اینجکشن حل میشه.

بزرگمهر نان در دستش را روی میز گذاشت و سرش را میان دستانش گرفت و پوفی کشید: یه چیزی در مورد عقیمی من هست که فقط من و ناهید می دونیم... به اون دلیل کار به جاهای دیگه نکشید.

گلی مشکوک پرسید: اون چیه؟!.

بزرگمهر سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. گلی چیزی در چشمان او دید که ترس را حس کرد. قلبش فرو ریخت: اون چیه بزرگمهر؟!.

نگاه بزرگمهر از او کنده نمی شد. چیزی شبیه شرم، ترس یا غم در آن گوی های قهوه ای می رقصید و قلب گلی را می لرزاند.

با نگرانی پرسید: بزرگمهر؟!... تو چیزی رو از من مخفی کردی؟!... آره؟!... مشکل تو چیه?!.

بزرگمهر از جایش بلند شد و با چند قدم خود را به پنجره رساند. ایستاد، پشت به او. گلی هم به سمتش چرخید. سکوت بزرگمهر به میزان نگرانی و اضطرابش می افزود. از جایش بلند شد و سنگین به طرف او رفت.

کنارش ایستاد. بزرگمهر پرده را کنار داده بود و به روشنایی زرد رنگ چراغ کوچه خیره شده بود. گلی دستش را بند دست بزرگمهر کرد و کشید. سر بزرگمهر با کندی به طرف او چرخید.

نگاهش پر از غم. دو نگاه خیره به هم. سکوت و سکوت. لحظه ها پیام آور حزن.

بزرگمهر لبخند محزونی زد و آرام گفت: بچه که به دنیا بیاد بهت می گم.

سرش را به طرفین تکان داد: الآن نه.

دست گلی از ساعدش سر خورد. پایین آمد.. پایین آمد... قبل از اینکه کنارش بیفتد، بزرگمهر آن را میان دستش گرفت و فشرد. دستی کوچک و ظریف میان دستی بزرگ و مردانه. نگاه افتاده ی گلی دوباره خود را بالا کشید، هن هن کنان، ترسیده، نگران.

بزرگمهر آرام گفت: برو بخواب... درد رو بذار برای من... اینجا تو باید آرام باشی... شونه های من بازم اونقدر جا داره که بکشم.

گلی لب زد: تو؟!.

بزرگمهر دست او را رها کرد و هر دو دستش را به زیر بغل برد. نگاهش دوباره به چراغ کوچه... شاید روزی چراغی در کوره راه تاریک زندگی او هم تابیده شود... شاید روزی مسیر سنگلاخی زندگی اش هموار شود و او دیگر آنقدر زمین نخورد و درد نکشد.

-برو بخواب گلی... یه روز همه چیزو برات میگم.. الآن نه... بچه به دنیا بیاد اونوقت... الآن گفتنش فایده نداره.

گلی با سری افتاده و دلی محزون و ذهنی درگیر به سمت اتاق خواب رفت.

و بزرگمهر ماند با حرفی در سینه اش ... با حرفی که باید می گفت و نهان کرده بود، این بار از گلی... او بچه را با هر شکلی، با هر وضعیتی می خواست... حتی ...

شانه اش تحمل وزن کیفش را نداشت. کیفش لیز خورد و از آرنجش آویزان شد. در راهرو ایستاد. تا اینجا آمده بود و دیگر توانی برای پیشروی نداشت. بخش کمی شلوغ بود. چند نفر در حال رفت و آمد بودند. آدم هایی عادی یا افرادی با لباس فرم.

صدای بلند کسی را شنید: میلاد برو اتاق عمل مریض تحویل بگیر.

پسر بلند قد به طرف اتاقی رفت و گفت: عمو صفر بیا بریم اتاق عمل... زود باش.

قدمی جلو گذاشت... جلوتر... قلبش در سینه بیداد می کرد و نفس کشیدن را برایش سخت تر.

نمی دانست پدرش تا به حال متوجه نبوده بود یا نه!... ولی آمده بود تا حرف بزند... اسم بخش را از سبحان نشسته دراورژانس گرفته بود... قول داده بود سرو صدا راه نیندازد. مانند زندانی که با پاهایی غل و زنجیر شده به سختی به طرف مسلخ گاه می رود، قدم بر می داشت. قرار بود با زن صیغه ای شوهرش صحبت کند!... معامله کند برای زندگی اش!... گاهی برای نگه داشتن مردت باید چیزی با ارزش تر از آن را معامله کرد، درست مثل غرور زنانه ات، مثل عزت نفست. گاهی پیش می آید برای نگه داشتن زندگی و مرد دوست داشتنی ات، حضور زنی دیگر را کنار مردت بپذیری... ولی او اینجا آمده بود تا بگوید بزرگمهر فقط و فقط شوهر اوست!... عشق اوست... و با کسی به اشتراکش نمی گذارد... درست است... همین درست است ... بزرگمهر فقط مال او بود و بس. این حرف های سیال در ذهنش، نیرویی به پاهایش دواند و او پیشتر رفت. وقتی به استیشن رسید، بی آنکه پرسشی کند نگاهش را چرخاند. نبود. گلی نبود.

کسی پرسید: کدوم بیمار رو می خواهید؟!.

دخترک نشسته پشت میز بود. نگاهش کرد و گفت: با خانم گلی رضایی کار دارم... فکر کنم از همکارا تونن.

نگاه دختر پرستار به طرف اتاقی کشیده شد و نگاه ناهید را به آن سمت سوق داد. گلی در درگاه نمایان شد. ناهید با دیدن او و شکم برجسته اش بغض کرد. گلی قدمی بیرون گذاشت. نفسی کشید و از استیشن خارج شد.

دو زن روبروی هم. دو زن با یک نقطه ی اتصال... مردی مشترک... یکی صیغه ای دیگری دائم.

گلی رو به منیژه گفت: میرم اتاق استراحت... حواست به بخش باشه و کاری بود خبرم کن.

و بعد به سمت انتهای بخش به راه افتاد، بی حرف. ناهید پشت سرش. خیره به زنی که بچه ی شوهر او را حمل کرد... چیزی که حق او بود ولی قسمتش نشد. وارد اتاق شدند. گلی لبه ی تخت نشست. ناهید همان ابتدای اتاق ایستاد با کیفی میان دستانش، خیره به او.

گلی هم به زن شکسته ی روبرویش خیره شد. با دستش به تشک ضربه زد و گفت: بشین.

ناهید قدم جلو گذاشت و کنارش با فاصله نشست. بی اراده نگاهش به آن برجستگی خیره می شد. لب پایینش را گاز گرفت تا اشکش نچکد. آب دهانش را با صدا قورت داد.

دستش را دراز کرد. میانه ی راه نگهش داشت. چشانش ثابت به جایگاه بچه. جلوتر برد و روی شکم گلی گذاشت. چقدر سفت و محکم بود! کمی کف دستش را روی شکمش چرخاند. نگاه گلی حرکتش را دنبال می کرد. نگاه دو زن به برآمدگی.

صدای ناهید خش دار، لرزان: چرا تو؟!.. چرا من نه؟!.

گلی نگاهش را به زنی دوخت که هنوز به دست روی شکم او خیره بود.

-نمی دونم.

ناهید سرش بالا گرفت تا حرفی بزند که در با شتاب باز شد و محکم به دیوار خورد. هر دو ترسیده از این صدا به سمت در چرخیدند. خسروخان با چشم های غضب آلود وارد شد و دکتر رحمانی به دنبالش.

هر دو زن بلند شدند. نگاه خسروخان بند دست دخترش روی شکم گلی. درد بر قلب پدران اش چنگ انداخت و او دردش گرفت از غصه ی عزیزدردانه اش. ده سال ناهیدش در انتظار فرزندى گریسته بود و حالا زنی دیگر بچه ی شوهر او را حمل می کرد. پدران هایش ضجه زد. نگاهش را به سمت ناهید سر داد. جلوتر آمد. عصبانی بود و لبش را چین داده بود.

مقابل ناهید ایستاد و با صدای بلندی گفت: اینجا چه غلطی می کنی؟!... ها؟!.

ناهید، ترسیده، زمزمه کرد: بابا!.

دکتر رحمانی هم کنار پیرمرد ایستاد. به بزرگمهر زنگ زده بود و امیدوار بود که به موقع خودش را به بیمارستان برساند و مانع از برپایی رسوایی در بخش شود.

خسرو خان توپید: بابا چی؟!.

ناهید نالان جواب داد: بابا من باید باهش حرف بزنم.. با کاری که شما کردید دیگه درِ خونه رو به روم باز نمی کنه..مجبور شدم پیام اینجا.

خسروخان عصبانی تر شد: حرف بزنی که چی بشه؟!... داری طلاق می گیری ... طلاق.

دستش را بالا برد و تکان داد: حالته یا نه؟!... حالا اومدی با این زنیکه دم خور می شی؟! (با سر به گلی اشاره کرد)... خاک تو سرت کنم.

گلی که تا به حال، ساکت، کناری ایستاده بود، به میان حرفش آمد و گفت: مراقب حرف زدنتون باشید آقای مثلا محترم.

خسرو خان به طرف او چرخید با طعنه گفت: چیه؟!... تو خونه، دوماذ بی غیرت من هواتو داشت فکر کردی خبریه؟!... فکر کردی نداشت آبروت بره، کسی هستی؟!... اون بدبخت اگه کسی بود که الآن این حال و روز دختر من نبود... پس ببر صداتو.

دکتر دخالت کرد و سعی کرد جو را آرام کند: خسرو خان؟!.

گلی قدمی جلو گذاشت. خیره به مرد گفت: تو زندگی اونقدر کشیدم و دیدم که مردی رو از نامرداش یاد بگیرم... اونقدر از مرد جماعت ضربه دیدم که حالا بلد باشم رو پای خودم وایسم و پشتم به داماد شما گرم نباشه.

از این دختر و زبان تیزش بدش می آمد.

به خودش اشاره کرد: می دونی من کی ام؟!... باید از من بترسی دختر جون!.

گلی خیره در چشمانش جواب داد: شناخت آدمی مثل شما سخت نیست... خیلی پیچیده نیستی... با دو جمله میشه تعریف کرد... "جلوم درنیا و حرف رو حرفم نزن وگرنه اینقدر می زنمت که جونت دراد"... دیدید اصلا پیچیده نیستید، به همین سادگی تعریف شدید... در ضمن من چیزی برای از دست دادن ندارم که بخوام از کسی بترسم.

همه به او نگاه می کردند و او خیره به چشمان درشت شده و بهت زده ی خسروخان.

دکتر رحمانی با سرزنش گفت: رضایی!

و با چشمان پر خنده و لبی گاز گرفته به او خیره شد.

ناهید نگران واکنش پدرش نگاهش را میان گلی و خسروخان می چرخاند. خسرو خان از بهت حرف گلی بیرون که آمد، از بین دندانهای کلید شده اش گفت: که چیزی واسه از دست دادن نداری؟!... که منو تعریف کردی!... خوبه (سرش کج کرد و به پایین تکان داد) ... خوبه... پس اینو داشته باش... وقتی آبروتو تو محل کارت بردم یاد میگیری باید به جاهایی بترسی.

و به سرعت به سمت در چرخید و از آن خارج شد. دکتر خسروخان گویان به دنبالش راه افتاد. گلی شوکه شده، پاهایش را از زمین کند و به سرعت از اتاق خارج شد. از همان انتهای بخش بلند گفت: ایوب.. ایوب.

خسرو خان و دکتر تقریبا به نزدیکی استیشن رسیده بودند. ایوب از استیشن بیرون آمد.

خسروخان بنای داد گذاشت: یکی بیاد به من بگه چکار کنم از دست این خانم پرستار.

صدای التماس دکتر: خسرو خان کوتاه بیا... شما به من قول دادی مشکلی تو بخش پیش نیاد.

همراه بیمارها از اتاق یکی یکی خارج شدند.

خسروخان به طرف آنها چرخید: این خانم پرستار زن صیغه ایه دوما من شده و زبونش هم دومترو نیم درازه که خوب کاری کرده!

دانشجویان پزشکی حاضر در اتاق ها هم بیرون آمدند. چوب حراج به آبروی گلی زده شد. ناهید داد کشید: بابا بس کن خواهش می کنم.

دکتر رحمانی جلوی خسرو خان ایستاد: خواهش می کنم خسروخان... اینجا محل کار منم هست... مراعات کنید لطفا.

خسروخان معرکه گرفته بود: این خانم پرستار...

با انگشت گلی را نشان داد: با دوما من ریخته رو هم و حالا هم ازش حامله است... میگم غلط کردی میگه من چیزی واسه از دست دادن ندارم.

گلی به طرف استیشن به راه افتاد و از همانجا گفت: ایوب زنگ بزنی حراست بیمارستان بیان این مردکو بندازن بیرون از بخش... بگر یه پیر خرفت اومده آسایش مریضارو به هم ریخته... بگو زیادی داره حرف مفت می زنه.

خسرو خان به طرف او چرخید. صورتش کبود از فشار حرف گلی. حرکت سینه اش تند. چشم هایش از حدقه بیرون زده. قدمی برداشت.. قدمی دیگر و تندتر... تندتر... مانند اسبی یورتمه می رفت.

از همان فاصله فریاد کشید: با منی بی همه چیز!؟

چنان با سرعت به طرف گلی قدم بر می داشت که ناهید از ترس جیغی کشید و فریاد زد: سبحان جلوشو بگیر.

دکتر دوید. صدای قلب گلی دیوانه کنده... تعداد نفس های خسروخان سرسام آور... ترس و اضطراب بیداد می کرد. قبل از اینکه به گلی برسد و دست هایش را دور گردنش حلقه کند، دکتر خود را بین آنها انداخت و دست هایش را باز کرد و گلی را پشت سرش پنهان.

خسروخان به وضوح می لرزید. گلی ایستاده پشت دکتر، نفسش را تکه تکه بیرون داد. کمی خم شد و دست به زانو گرفت. ترس... ترس... ترس.

خسروخان دکتر را به کناری هل داد که دکتر رحمانی مقاومت کرد و با آرامشی گفت: خسرو خان دستت به این دختر بخوره و اتفاقی واسه بچه بیفته، بزرگمهر ازتون نمی گذره... این بچه با همه چیزای دیگه واسش فرق داره.

هلی دیگر: به درک.

دکتر دوباره گفت: اون بچه در اثر استرس سقط شه، شما محکوم به قتل می شید و بزرگمهر از این یه قلم نمی گذره تا شما رو نفرسته هلفدونی... اینو می خواد خسروخان... زندان رفتن!؟

پیرمرد عصبانی کمی عقب کشید. پره های بینی اش باز و بسته. رنگش کبود. سینه اش بالا... پایین... شاید فاصله ای با سگته نداشت. سرش را کج کرد تا بتواند گلی را ببیند. گلی صاف ایستاد و خیره به چشمان او شد.

-فکر نکن ولت می کنم... یه روزی اینقدر می زنمت که دیگه نتونی بلند شدی.. منو تعریف می کنی!؟

با غیظ به ناهید در انتهای بخش نگاه کرد و گفت: راه بیفت.

ناهید به راه افتاد و وقتی به کنار گلی رسید، چشمان شرمگینش را به او دوخت و لب زد: متاسفم.

گلی خسته از این تلاطم ناخواسته نگاه گرفت.

و ناهید و خسرو خان بخش را ترک کردند و او به سمت اتاق استراحت به راه افتاد. دیگر آبرویی برایش نمانده بود.

گوشی دکتر لرزید. جواب داد: کجایی تو؟!.

-دیر کردی... خسرو خان اومد شر به پا کرد و رفت.

دکتر سر چرخاند و به گلی نگاه کرد که با شانه های آویزان داخل اتاق استراحت شد: داغونه... مردک آبروشو تو بخش

برد... بیا پسر... بیا.

بزرگمهر با استرس در را باز کرد و وارد اتاق شد. سبحان هم به دنبالش وارد گردید: گفتم که چیزیش نیست. یه کم

تاکیکاردی (تپش قلب) داشت که الآن بهتره.

نگاه بزرگمهر به گلی دراز کشیده روی تخت افتاد. با نگرانی جلو رفت: خوبی؟!... دیگه تپش قلب نداری؟!.

گلی دستش را اهرمی کرد و نیم خیز شد. با غیض گفت: برو بیرون.

و با انگشت در را نشان داد.

بزرگمهر متعجب نگاهش کرد. نگاهی به سبحان انداخت و دوباره به گلی.

گلی فریاد کشید: برو بیرون بهت میگم.

اخمی صورت بزرگمهر را پوشاند: چته تو؟!.

-چمه؟!... آخه چقدر بکشم از دست تو؟!... چقدر باید از بی کفایتی تو بکشم... خسته ام کردی بزرگمهر... خسته.

بزرگمهر لب فشرد. دستی کنار لبش کشید.

-باشه هر چی تو میگی فقط آروم باش.

گلی پاهایش را از تخت آویزان کرد و خیره در چشمان بزرگمهر گفت: چطوری؟!... ها؟!... چطوری می توئم آروم باشم تا وقتی تو اینقدر جلوی این مرد کوتاه میای و اون به خودش اجازه میده تا این حد پیش بیاد؟!

بزرگمهر عصبی صورتش را نزدیک گلی برد: تو میگی چکارش کنم؟!... هیچی جلودار اون نیست.

گلی آرام ایستاد و دستی به تخت گرفت. پوزخند گوشه ی لبش را بالا برد: بگو ازش می ترسی؟!... بگو هنوز اونقدر مرد نشدی که جلوش دربیای؟!... بگو فقط بلدی یالو کوپالتو واسه منی که اسممو گذاشتید ضعیفه تکون بدی?!.

حرف های گلی، حرف نبود، واقعیتی بود که در صورتش می کوبید و او دردش می گرفت. حرف هایش نمک بود که روی زخم های روحش پاشیده می شد و او از سوزش دور خودش می پیچید.

غرید: تمومش کن.

گلی نمی شنید. امروزش برای تمام عمرش کافی بود. از فردا باید زخم زبان های دیگری بشنود و بیشتر خم شود. نه... امروز باید بزرگمهر با به خودش نشان می داد. این مرد باید بزرگ می شد.

-آره .. آره .. باید تمومش کنم... توئه لعنتی فقط بلدی برای من صدا کلفت کنی... پیش خودت گفתי یه بدبخت گیر آوردم بذار برای اون غرش کنم.. سر تکون بدم.. هوار بکشم... تو شیر پاکتی هم نیستی چه برسه به شیر بیشه.

چهره ی بزرگمهر وحشتناک شده بود. نیش حرف های گلی مرگ آور بود. تحملش سخت. سرش را جلوتر برد و در صورتش با صدای خفه ای گفت: داری پاتو از گلیمت دراز تر می کنی.

گلی قدمی عقب برداشت تا تاثیر حرف هایش را بیشتر کند.

-این حرفیه که باید به اون مردک بزنی نه به من... اونی که بهش اونقدر اجازه دادی که پا تو حریمت بذاره و خانواده اتو تهدید به بی آبرویی کنه... اونقدر بهش میدون دادی که به خودش اجازه می ده دست بندازه دور گردنمو، منو خفه کنه... تو یه ترسوی بزرگمهر... یه ترسو.

بزرگمهر سرش را چرخاند و به سبحان نگاه کرد. سبحان با دستانی چلیپا شده روی سینه اش و ابروهای بالا رفته، شاهد مناظره آنها بود. بزرگمهر دوباره به گلی نگریست: مثلا من از چی می ترسم؟.

این همان چیزی بود که گلی می خواست، به رخ کشیدن ترس ها و ضعف های بزرگمهر. نشان دادن آنها.

می‌خواهی بهت بگم؟!.. باشه میگم... تو هنوز از اون مرد و حرفاش می‌ترسی... از زخم زبون اون مرد می‌ترسی... بابا تو عقیم بودی... باشه ولی بزرگمهر بودی، بودی...

با انگشت شکمش را نشان داد: ولی اینی که اینجاست بچه‌ی توئه... بچه‌ی تو... پسرت بزرگمهر... بفهم که تو بابا شدی... گردنتو صاف بگیر... نگاهت به جلو باشه... قد راست کن جلوی اون پیرمرد... پسرت برگ برنده‌ی توئه... دیگه از چی می‌ترسی؟!... دیگه جای حرف برای اون نمونده... زن صیغه کردی؟!.. یه زنو از مرگ نجات دادی... مردی کردی... حالا به خاطر بچه‌ات، صیغه اش کردی... به همه بگو و به خودت افتخار کن... برو و جلوی خسروخان وایسا... برو و دم این مردو قیچی کن و گرنه من دیگه اسمتو نمیارم... اگه یه بار دیگه اون مرد بیاد مزاحم بشه، به جای اینکه تف تو صورت اون بندازم تو صورت تو می‌ندازم که از مردی بویی نبردی.

از حرفهای گلی دردش گرفت. چاقویی در قلبش احساس کرد که با هر بار نفس کشیدن بیشتر قلبش را چاک می‌داد و او بیشتر درد را احساس می‌کرد. خودش را به خودش نشان داده بود. از دیدن خودش مضمّن شد. گاهی دیدن خود واقعی‌ات زجرآورترین صحنه هاست... گاهی از دیدن خود واقعی‌ات عقت می‌گیری. گلی آینه‌ای شده بود که او برای اولین بار خودش را ببیند و از آن همه تاول و زخم‌های چرکی روحش منزجر شود. لب فشرد. دندان روی هم سایید. قدمی عقب گذاشت... عقب تر... نگاهش چسبیده به گوی‌های قهوه‌ای زنی باردار.. زن این روزهایش... عقب تر... سرش را به طرف سبحان چرخاند: بگو که با منی؟!..

سبحان سری کج کرد و با چشمانی تنگ گفت: منظورت چیه؟!..

رد لبخندی روی لبان بزرگمهر نشست: می‌خوام برم شکایت خسروخانو کنم که مزاحم گلی و بچه شده... می‌خوام برم تا آخرش که بیاد بیفته به پای گلی... هستی به عنوان شاهد دیگه؟!..

سبحان لبخند زد: هستم پسر.

قدمی عقب تر: حتی اگه بدونی ناهید ناراحت میشه؟!..

لبخند سبحان عمیقتر: هستم پسر. برو و برای همیشه اون مردو سرجاش بنشون... منم یکی از متخصص‌های زنان رو میارم یه شرح حال از رضایی و بچه بگیره برای پرونده.

بزرگمهر نفس راحتی کشید و با سر به گلی اشاره کرد: هواشونو داشته باش.

-مطمئن باش.

بزرگمهر چرخید با قدم هایی محکم اتاق را ترک کرد.

پاهای گلی لرزید. دیگر توان ایستادن نداشت. زانوهایش که خم شد، دکتر کنارش آمد و زیر بغلش را گرفت و روی تخت نشاند. گلی به سختی پاهایش را بالا کشید و از زانو جمع کرد. کف دستش را زیر گونه اش گذاشت و به دیوار خیره شد. خسته... خسته... دلش جرعه ای آرامش می خواست... سرش را روی بازوی آقایش بگذارد، پاهایش را لای پاهایش، دست آقا میان موهای مواجش، و صدای مهربانش لا لایی شبانه اش.

زیر لب زمزمه کرد:

دلم پی دلته جومه نارنجی.

کجا منزلته جومه نارنجی؟.

دکتر محو تماشای دختری که به او تهمت زده بود... کثیف خوانده بودش!... خودش هم کم او را نرنجانده بود!... اذیت نکرده بود! زخم زبان نزده بود!

ولی حالا با دیدن روابط او با بزرگمهر اندیشید گاهی لازم است کسی به هر دلیلی و به هر قیمتی وارد زندگی آدم شود، او را بسوزاند، بکوباند، خاکستر کند و دوباره از نو بسازد. یک آدم جدید. منی جدید. درست همان کاری که گلی با بزرگمهر می کرد. می دید چگونه گلی تا می شود و می شکند تا دوستش جنگیدن یاد بگیرد، مقاوم بودن. شاید راز این دو در کنار هم بزرگ شدن بزرگمهر بود نه گلی.

کاسه آشی که سوده خانم برایش آورده بود را جلویش گذاشت و قاشق را داخلش چرخاند. تنهایی چیزی به او مزه نمی داد. دلش برای سفره ی پهنی تنگ شده بود که چند آدم دور آن جمع شده باشند و هر کس از جایی و چیزی بگوید و دیگران هم به او گوش بدهند. با هم سفره ببندازند، با هم جمع کنند. یاد مهمانی هایشان بخیر. یاد جر و بحث هایشان بخیر برای ظرف شستن. یاد صدای بلند خنده هایشان بخیر. چرخه دیگر به آش داد... نه... آش در جمع خانوادگی مزه می داد. نگاهش به گوشی افتاد. خم شد و آن را برداشت. شماره را گرفت... یک بوق... دو بوق... و.

-جانم.

گلی لبخندی زد.

-سلام.

صدای وحید نوازشگر بود: سلام از منه... خوبی؟!.

گلی نفسش را با آه همراه کرد: خوبم.

وحید مکثی کرد. نفس گلی و لحن حرف زدنش چیز دیگری می گفت: چیزی شده؟!.

گلی لبهایش را جلو فرستاد: خسروخان دیروز اومد بخشو آبرومو برد.

صدای وحید متعجب به گوش رسید: خسروخان؟!.

انگار که وحید او را ببیند، سرش را تکان داد: اوهوم... پدر زن بزرگمهر.

-تو چکار کردی؟!.

ابروهای گلی به هم نزدیک تر شد: چکار می کردم؟!.. منم جوابشو دادم.

وحید خندید: غیر این بود تعجب می کردم.

گلی بی هدف قاشق را در کاسه می چرخاند: بزرگمهرم رفت شکایتشو بکنه.

-این خوبه... تو نباس خودتو قاطی کنی... این کارارو بسپر به مرد جماعت.

صدای گلی بی حوصله: اوهوم.

-میخواهی پیام دنبالت بریم یه دوری بزنیم، حالت بهتر شه؟.

نگاه گلی به ساعت روی دیوار افتاد: الان؟!.

-چطور؟!... دیره؟!.

نگاه گلی به نخود و لویپاهای غرق شده در کاسه ی آش: نه .. ولی بزرگمهر معمولا شبا میاد اینجا.

صدای وحید نگران شد: اونجا؟! ... چرا اونوقت?!.

-از وقتی زنش ترکش کرده شبا میاد اینجا.. هم تنها نباشه و هم یه دفعه خسروخان مزاحم نشه.

صدای وحید با مکث به گوشش رسید: آها... باشه زود برمی گریدم.. راه دور نمیریم... همین پارک محل... خوبه?!.

بلاخره لبخندی هم آغوش لبهای گلی شد: خوبه.

-آفرین به تو... رسیدم بهت زنگ می زنم.

هر دو روی صندلی زیر درخت سرو با شاخه های آویزان نشسته بودند، روبروی حوض بزرگی که فواره ی آبی آن باز بود و قطرات آب از سوراخ های تعبیه شده دور حوض با شدت به بالا پرتاب می شد و بعد فرو می ریختند... و دوباره و دوباره... بادی هم می وزید و صدای شر شر آب هر دو را به آرامشی شیرین دعوت کرده بود... دقیقه ها در سکوت کنار هم نشسته بودند و آرامش تقسیم می کردند.

وحید از جایش بلند شد و رو به گلی گفت: چیزی میخوای بگیرم واست?!.

گلی با لبخندی به چشمان سیاهش نگاه کرد و گونه اش را خاراند: بستنی بگیر.

وحید خندان گفت: چه بستنی دوست داری?!.

گلی لب هایش را جمع کرد و به طرفین تکان داد. چشم هایش را تنگ کرد: اووم... سالار بگیر.

وحید به نشانه تایید چشم بست و باز کرد و به راه افتاد.

یهخاطر نمی آورد کی به پارک آمده بود. کی کسی به خواسته ی او اهمیت داده بود. دریای زندگی اش طوفانی بود و او با هر موج بالا و پایین می شد. نمی دانست تا کی می تواند این همه فشار را تحمل کند. قایق زهوار در رفته ای را می مانست که کودکی به دکل آن چسبیده بود و هر دو با هر موج نامردی بالا و پایین می شدند. گاهی موجی چون خسرو خان آنقدر بلند بود که وقتی روی این قایق می ریخت، تا چند دقیقه آن دو را زیر آب فرو می برد و نفسشان را تنگ می کرد. شاید وحید

در این دریای متلاطم و آسمان ابری، همان نور خورشیدی بود که از لایه ابرهای سیاه می تابد و نوید روزهای آفتابی را می داد.

وحید کنارش نشست و تنقلات خرید شده را کنارش گذاشت و از میان آنها بستنی را بیرون کشید. کاور آن را باز کرد و بستنی قرمز خوشرنگ را طرف گلی گرفت. گلی با لبخندی گرفت و تشکر کرد. این با هم بودنشان را دوست داشتند. اینکه بی حرفی کنار هم بنشینند و به بازی بچه ها و دویدن شان دور حوض نگاه کنند. سکوت جاری بینشان لبریز از حس خوب بود. پیچیده در ملحفه ی عشق.

گلی گازی به بستنی زد و مشغول خوردن شد. وحید متعجب به او نگاه کرد، با چهره ای در هم کشیده شده: به بستنی گاز نزن... دندونات خراب میشه.

گلی در حالیکه بستنی را می جوید، جواب داد: ولی من دوست دارم بستنی رو گاز بزمو بخورم.

ابروی راست وحید بالا رفت. دست به سینه شد: گاهی اوقات لازمه واس خاطر سلامتیت از این دوست داشتنتا بزنی خانم.

گلی گازی دیگر زد که وحید مورمورش شد و ابروهایش در هم گره خورد.

-شما هم باید اینو شنیدی باشی که صد جان گرامی فدای شکم.

وحید نگاهش را گرفت و به دو پسر بچه ی تخس که برای سوار شدن وسایل بازی همدیگر را هل می دادند چشم دوخت و لبش را گاز گرفت تا از حاضر جوابی گلی بلند نخندد.

گلی نگاهش کرد. کت و شلوار طوسی و بلوز سفید به چهره ی سبزه اش می آمد. لحظه های با او بودن غنی از خواستن بود. به نیمرخش نگریست. هنوز باورش نمی شد بعد از آن روزهای سخت در کنار هم نشسته اند و هر دو آرامند.

سر وحید چرخید و دو نگاه در هم گره خورد.

وحید با لبخندی بر لب گفت: جانم؟!.

گلی آرام جواب داد: هیچی... دارم نگات می کنم.

وحید سرش را به طرف او خم کرد و با صدایی که شیطنت در آن موج می زد: نه خانم محترم... کاری که شما می کردید دید زدن پسر مردم بود.

چشم های گلی درشت شد و همین وحید را به خنده انداخت. نمی دانست تا کی سهم او خنده های مرد نشسته در کنارش بود. نمی دانست تا کی این خواستن و بودن تدوام خواهد داشت.

بستنی را پایین آورد و آرام پرسید: این وسط عالیه خانم چی میشه؟!

نگاه وحید به میل سرکش و ناکام قطرات آب برای لمس آسمان و دوباره ریزش آنها در حوض: اونم حل میشه... گاماس گاماس.

نگاه گلی مسیر نگاه وحید را دنبال کرد و به پرش دیگر آب رسید: من نمی خوام عالیه خانم ازم دلگیر باشه.

وحید نفسش را با آهی بیرون داد و دستی به زانویش کشید: اونم یه مادریه با دلنگرونیای خودش... باس بهش حق داد.

وقتی جوابی نشید، سر چرخاند و قیافه آویزان گلی را دید. با ابروهای بالا رفته به طرفش چرخید: تو چرا لبات آویزون شد؟!

گلی چشم های شرم زده اش را در چشمان وحید دوخت: من اشتباه کردم... شاید باید از همون اول همه چیزو بهت می گفتم.

وحید نگاهش کرد. اگر گلی از همان روز همه چیز را گفته بود، این همه اتفاق در نطفه خفه می شد... با گلی تا این حد پیش

نمی رفت... دلبسته همدیگر نمی شدند... گاهی مسیر انحرافی که یک اشتباه در زندگی می سازد، چیز بدی نیست... فقط

باید دل داد به آن مسیر و زیبایی های آن را هم دید... درست مانند لمس عشق برای اولین بار در زندگی اش در همان مسیر انحرافی.

-اگه گفته بودی، الآن اینجا کنار هم ننشسته بودیم... من املاک بودمو تو خونه ات.

جواب وحید چیزی را برای او روشن نکرد. توپی کنار پای آنها افتاد. هر دو به توپ با راه های صورتی و سفید نگاه

کردند. پسر بچه ای کنار آنها آمد و خم شد و توپ را برداشت. وقتی بلند شد، ابتدا نگاهی به وحید بعد به شکم گلی

انداخت. لبخند زیبایی زد و پشتش را کرد و رفت.

گلی رو به وحید گفت: دلخوری؟!.

نگاهش را از کنار سر گلی عبور داد و به زنی و مردی داد که در کنار همدیگر در حال دویدن بودند: دلخوری من ته کشیده عزیز من... تو این جریان، اگر و شاید زیاده... از همون شب یلدا.. اگه دقت کرده بودی... اگه اون اتفاق نمی افتاد.. اگه بچه ای نبود.. اگه ازدواج نمی کردی... اگه دنبال خونه نمی گشتی.... اگه به من همه چیزو گفته بودی... اگر این قطار اگر پیش نمیومد... منو تو هم الآن کنار هم نبودیم... نمی دونم شاید باس همه ی این اگرا اتفاق میوفتاد تا ما به اینجایی که الآن هستیم برسیم... مسخره اس اگه اسمشو بذاریم تقدیر؟!... بعضی وقتا از خودم می پرسم واس چی این بچه شکل گرفت؟!... واس خاطر مردی که میگه عقیمه؟!... واس خاطر اینکه منو تو با هم آشنا شیم؟!... واس خاطر اینکه یاد بگیرم تو روی سنت ها وایسم؟!... باورامو زیرو رو کنم؟!... واس چی گلی?!.

و گلی اندیشید شاید برای اینکه بزرگمهر مقاوم بودن را یاد بگیرد، ایستادن در برابر ظلم... حرف ناحساب... شاید این بچه نقاب اطرافیان را کنار می زد و او با خود واقعی افراد آشنا می شد... شاید و ده ها شاید دیگر.

دوباره سکوت میان آن دو سربر آورد و به پایکوبی ایستاد. شاید او هم خود را در حس خوب آن دو شریک می دانست.

گلی همچنان که بستنی را می جوید کمی طرف وحید چرخید و گفت: تو هنوز دنبال زمینی برای ساخت و ساز؟!.

وحید متعجب نگاهش کرد: چطور؟!.

-تو بگو.

وحید با انگشت شست گوشه ی لبش را خاراند: خوب زمین اندیشه بد نی... یه صحبتایی هم با صاحبش کردم ولی اگه مورد بهتری گیرم بیاد بدم نیاد... تو واس چی می پرسی?!.

گلی بستنی اش را قورت داد: من یه زمین تو لواسون دارم... برو ببینش.

بهت در چشمان وحید بازی می کرد: تو زمین داری?!.

گلی سرش را به طرف پایین داد: آره... بابای بزرگمهر بهم داده... به اسم خودمه... برو ببینش... اگه پسندیدی و دیدی موقعیت خوب داره بسازش... زمین از من ساختش از تو.

وحید بیشتر سمت او چرخید و دستش را روی لبه ی صندلی، پشت گلی گذاشت. گلی گازی دیگر به بستنی اش زد و به وحید نگاه کرد.

وحید با چشمانی ریز شده گفت: تو داری الآن به من پیشنهاد شراکت می دی؟!.

گلی سرش را به نشانه تایید تکانی داد: اگه دوست داری... البته من زمینو ندیدم فقط می دونم لواسونه.

بادی وزید که قطرات آب روی شلوار وحید پاشید. از جایش بلند شد و غر زد: پاشو بریم تا بیشتر از این خیس نشدم.

گلی چوب بستنی را در دستش گرفت و با لبخندی گفت: چقدر فوفولی!.

ابروهای وحید بالا پرید و دست به کمر به جلو خم شد و متعجب گفت: جونم؟!... فوفول دیگه چه صیفه ایه؟!.

گلی چینی به بینی اش داد: همین دیگه... واسه دو قطره آب غر می زنی.

و چوب بستنی را به طرفش گرفت. وحید آن را گرفت و پرسید: چیکارش کنم؟!.

گلی به سختی تلاش می کرد، لب هایش کش نیاید: خوب می تونی نگهش داری یادگاری ولی من بهت توصیه می کنم بندازیش سطل اشغال.

و با انگشتش به سطل آشغالی که شبیه تنه درخت درست شده بود، اشاره ای کرد.

وحید نگاهی به آن و بعد به گلی انداخت. لبخندش را قورت داد و گفت: تو...

گلی میان حرفش دوید و سرش را تکان داد: می دونم یا ناکسم یا بی شرف.

و با چشمهای خندان به او خیره شد. وحید این بار نتوانست جلوی خودش را بگیرد و صدای خنده ی مردانه اش در فضا پیچید و به سمت سطل آشغال رفت.

از ماشین پیاده شد و جلوی ماشین آنها ایستاد. کمی استرس داشت و نوک انگشت شستش را روی انگشتان دستش می مالید. گروهبان هم از ماشین پیاده شد و هر دو کنار هم به طرف دفتر رفتند. در را که باز کردند، خانم منشی از جایش بلند شد و نگاهی به داماد رئیس و بعد مرد نظامی کنارش انداخت. بوی خوبی به مشامش نمی رسید.

سلامی به بزرگمهر داد که او هم با تکان سر جوابش را داد.

دست هایش را در جیب شلوارش کرد و با سر به اتاق اشاره کرد: هست؟!.

منشی دوباره به مرد سبز پوش کنار بزرگمهر نگاه کرد: بله ولی جلسه دارند.

نگاهش را به بزرگمهر داد و با دست به میل اشاره کرد: بفرمایید بشینید تا جلسه اشون تموم شه.

بزرگمهر کف هر دو دستش را به هم مالید و گفت: می شینیم.

دقیقه ها گذاشت و بزرگمهر از تپش قلب و بی طاقتی نوک کفشش را به زمین می کوبید. نگاهی به ساعت انداخت. پانزده دقیقه انتظار کلافه اش کرده بود. از جایش بلند شد و قدم زد که در باز شد. دو مرد با ریش های بلند و کت و شلوار تیره خارج شدند و بعد از آنها خسروخان در میان درگاه در نمایان شد. گروهبان از جایش بلند شد و کنار بزرگمهر ایستاد و گفت: آقای جهانشاهی؟!.

بزرگمهر با سر به خسروخان اشاره کرد: ایشونن.

دو مرد، مبهوت، به بزرگمهر و گروهبان و خسروخان نگاه کردند.

یکی از آنها که ظاهرا بزرگمهر را می شناخت، جلوتر آمد و دستش را روی بازوی بزرگمهر گذاشت و گفت: دوماد خسروی.. نه؟!.

بزرگمهر نگاهش کرد: بله.

مرد با چانه به گروهبان اشاره کرد: پس این جناب اینجا چکار میکنه؟!.

بزرگمهر از این بازی خوشش آمد: چون خسروخان قصد کشت زنمو داشته؟!.

مرد با ابروهای بالا رفته به خسروخانی که فکش منقبض شده بود، نگاه کرد: خسرو رفتی دختر خودتو بکشی؟!.

بزرگمهر سر بالا فرستاد و بلند جواب داد: نه... زن صیغه ایمو می گم... مگه خبر ندارید؟!.

دو مرد با نگاهی ناباورانه به هم نگاه کردند. آنجا چه خبر بود؟!... داماد خسرو با آن همه کبکبه و دبدبه، زنی دیگر را صیغه کرده بود؟!.

خسرو خان قدمی جلو گذاشت و در حالیکه پره های بینی اش باز و بسته می شد گفت: دهن تو ببند تا خودم نبستمش.

بزرگمهر کمرش را کمی به جلو خم کرد و با پوزخندی جواب داد: درد داره؟!... آبروی منو می بری؟!... میری بیمارستان آبروی زن منو می بری؟!... بکش حالا.

مرد دیگر گفت: خسرو چه خبره؟!... دومات چی میگه؟!... سر دخترت زن گرفته؟!.

چشم های خسرو خان درشت شد: شما بفرمایید سر حوصله حرف می زنیم.

و با دست بیرون را نشان داد. دو مرد به یکدیگر نگاه کردند و با پوزخندی محل را ترک گفتند.

خسرو خان به گروهبان اشاره کرد: بفرمایید داخل بینم چه خبره؟!.

وارد اتاق شد و آن دو هم به دنبالش.

پشت میزش ایستاد و بزرگمهر و گروهبان با پرونده ای در دستش طرف دیگر.

گروهبان گفت: خوب جناب جهانشاهی.. این آقا شکایت کرده که شما به محل کار همسرشون رفتید و خواستید اونو به قتل

برسونید.. در ضمن مزاحمت برای همسرشون هم ذکر شده و اعاده حیثیت و تهدید سقط برای جنینی که در شکم خانمشونه.

دست های بزرگمهر در جیب هایش... نگاهش خیره ی خسرو خانی که مانند اسپند روی آتش بالا و پایین می پرید... قلبش

پر از خوشی... چشمانش غرق در حس اعتماد بنفس... گوشه ی لبش بالا.

خسرو خان نیم نگاهی به بزرگمهری انداخت که این روزها کارهایی از او می دید که در این ده سال ندیده بود: این آقا به

همه جاش خندیده... من کاری نکردم.

مرد پرونده را باز کرد و گفت: ولی چند تا شاهد هم وجود داره که شاهد نزاع شما با اون خانم بودند... این آقا شاهد دارند

شما می خواستید، خانمشونو خفه کنید... یه تاییدیه از طرف دکترهایی که خانمشونو معاینه کردن هم وجود داره که به خاطر

حمله ی شما به خانم این آقا (و با سر به بزرگمهر اشاره کرد) کارشون به بستری شدن کشیده.

خسرو خان دستهایش را مشت کرد. باز عصبانیتش کار دستش داده بود: این مرد رفته سر دختر من زن گرفته اونوقت میره از من شکایت می کنه.

گروهبان به در اشاره کرد: اون مسئله به این پرونده ربطی نداره جناب... شما خودتون می تونید یه شکایت نامه دیگه تنظیم کنید تا به اون رسیدگی شه.. بفرمایید بریم دادسرا.

خسرو خان میز را دور زد و کنار گروهبان ایستاد. سرش را به طرف بزرگمهر چرخاد و با غیظ گفت: به هم می رسیم.

بزرگمهر با دستانی در جیب شلوارش لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت: جمله ات غلطه ... درستش اینه: داریم به هم می رسیم... ده ساله تو رو کول من سواری از این به بعد باید بیای پایین یه کم من سواری بگیرم.

چشم های خسروخان از حدقه بیرون زد به طرف حمله کرد که گروهبان بازویش را گرفت: آقا پرونده اتو سنگین تر نکن. راه بیفت.

خسروخان غرید: هار شدی؟! ... زنه بهت ساخته!... ولی من می کشمت پایین.

و دو دستش را مشت کرد و از بالا تا پایین کشید.

-طلاق ناهید و که گرفتم حالیت می کنم.

بزرگمهر سرش را کج کرد و لبخندی تمسخرآمیز زد: می تونی اونم بگیر... بدو تا بگیری!.

باور این مرد در ذهن خسروخان نمی گنجید. داماد تو سری خورش، قد علم کرده بود. گردنش دیگه کج نبود. چشمانش می درخشید، درست مانند چشمهای آن زن پر بود از اعتماد به نفس. بینی اش را با نفرت جمع کرد.

بزرگمهر خونسرد گفت: جناب لازم نیست بهش دستبند بزیند .. فکر نکنم بخواد فرار کنه.... آخه به آبروش خیلی اهمیت میده.

گروهبان با تشر به بزرگمهر جواب داد: شما هم بس کن آقا.. دیدی زود آپر می چسبونه، گوشه بهش می زنی؟!.

و با خسرو خان از اتاق خارج شد. صدای خسروخان به گوش رسید که از منشی اش خواست به زین الدین، وکیلش، زنگ بزند.

حس خوبی در تک تک سلول های بزرگمهر راه یافت. سرش را بالا گرفت و لبخندی زد. زبانش را مرتب به گوشه ی لبش می کشید. بعد از ده سال تحمل حقارت ، حالا تمام ترس هایش را پس زده بود و دوبار حس قدرت و اعتماد به نفسش در حال برگشت بود. چشم بر هم نهاد و پشت پلک های بسته اش نقش زنی ریزاندام با شکمی برجسته شکل گرفت... زن روزهای تنهای اش... زنی که تمام حس های خوب را به او برگردانده بود. لبخندش عمیق تر... عمیق تر.

با صدای گروهبان که او را می خواند، اتاق را ترک کرد.

میان سالن قدم رو می رفت که در باز شد و مادرش وارد گردید. با انگشت سبابه اش پشت نرمه ی گوشش را خاراند و با صدای بلندی گفت: سلام... کجا بودید؟!.

عالیه خانم چادر را از سرش برداشت و از وسط تا کرد و روی ساعدش انداخت: سلام... ختم انعام بودم خونه ی زن عموت. به سمت اتاقش رفت و وحید هم به دنبالش: آجی کو؟!.

عالیه خانم وارد اتاقش شد و چادرش را روی تخت انداخت و لبه آن نشست. به پسرش نگاه کرد که وارد اتاق شد: رفت سرکارش... یه کم صبر کنی چایی برات دم می کنم.

وحید به دیوار تکیه داد و دستی به چانه اش کشید: چایی نمی خوام... اومدم بگم تصمیمو گرفتم.

عالیه خانم رو ترش کرد: دوباره شروع نکن... منم حرفامو زدم.

وحید کلافه نفسش را بیرون داد: دل به دل من بده مامان.

عالیه خانم با صدایی بلند و گره بزرگ ابروانش گفت: دل به دلت بدم که دستی دستی خودتو بدبخت کنی?!.

وحید لب فشرد و با دلخوری گفت: بودن با گلی بدبختیه?!.

عالیه خانم از جایش بلند شد و خود را مشغول تا کردن چادر نشان داد: چرا نمی فهمی؟!... اون یه زن موقته.. یه صیغه ای.

وحید نمی دانست تا کی مادرش می خواهد این مسئله را چماقی کند و بر سر هر دوی آنها بکوبد!. یک بار برای همیشه باید به این موضوع خاتمه می داد.

-شرعی و عرفیه... خلافی نکرده.

تایی دیگر به چادرش، پشت به وحید: بچه داره.

وحید به طرف او چرخید. شک و تردیدی در جواب هایش نداشت. او تصمیمش را گرفته بود و برای ادامه راه با گلی مصمم بود. پس محکم جواب می داد: قراره بدش به باباش.

تایی دیگر و چادر مربعی مشکی رنگ و کوچک شد: جواب مردمو چی میدی؟!.

وحید دو قدم بلند برداشت و کنار مادرش ایستاد. چادر را از بین دست های او کشید که سر عالیه خانم به طرفش چرخید: باز شما حرف مردمو کشیدی وسط؟!... به مردم چه ربطی داره زنی که من می خوام بگیرم کیه و چی بوده!.

عالیه خانم سری به تاسف تکان داد: هنوز به این نرسیدی مردم به اونی که کاری بهشون نداره، بیش تر نوک می زنن... بیشتر تو زندگیش سرک می کشن تا به چیزی بکشن بیرونو با هر بار دیدنش حرف و نیشو کنایه اشونو بکنن به تفو بندان تو صورتش... اونوقته که کم میاری... اونوقته که میای خونه، سرزنت هوار می شی... اونوقته که زندگی برات میشه زهر. وحید خم شد و چادر را روی تخت گذاشت و درست روبروی مادرش قرار گرفت، چشم در چشم: شما میگی همه ی زندگیا گل و بلبله؟!... هیچ زن و شوهری با هم مشکلی ندارن؟!...

دستش را بالا آورد و تکان داد: بابا تو هر خونه ای بحث هس.. دعوا هس... ما هم یکی از همینا... تو دلنگرونی چی مادر من؟!..

عالیه خانم نشست و بغض کرد. دست هایش را روی دامنش گذاشت: راحله که اون جور... محسن هم که قید ازدواجو زده و هر هفته با یه دختره... حداقل دلم می خواد پسر بزرگم، نور چشمم، خوشبخت شه و منم دل شاد... چیز زیادیه وحید؟!.

سرش را بالا گرفت و چشم هایش را به چشمان پر مهر پسرش قلاب کرد. وحید با لبخندی کنارش نشست: چرا واس آینه ای که نیومده و نمی دونیم چی میشه اینقدر خودتو اذیت می کنی؟!... من می دونم راهیو که دارم می رم توش مشکلات هس... دعوا هس... دلخوری هس... ولی چرا طرف خوبشو نمی بینی مامان؟!... اینکه با گلی راحتم... حالم باهاش خوبه... خیلی خوب همو درک میکنیم... ته به بحثامو یه خنده اس... تو اسمو اینو چی میداری؟!... من بهش میگم تفاهم... چیزی که

زن و مرد تو زندگیشون بیشتر از هر چیزی بهش احتیاج دارن... بعد از جداییش، از حالا که حامله اس و زن اون مرد، سخت تره؟!... نه والا... من با الانشم مشکلی ندارم چه برسه به اونوقت که دیگه فقط خودشو و خودش.

عالیه خانم حس کرد پسر امروزش مصمم است... پسری که امروز کنارش نشسته است، تصمیمش را گرفته است. قاطع... محکم... پس روزی رسید که از خودش و گلی دفاع کند... اگر می توانست جواب او را بدهد و از خودش دفاع کند، دیگر نباید نگران پسرش باشد.

دست روی زانویش مالید: بچه چی؟!... کدوم مادری رو می شناسی که از بچه اش بگذره؟!... ها؟!.

وحید نگاهش را به دیوار چسباند و نفسی گرفت: سخت نگیر مامان... بحث بچه ارو می داریم وقتی به دنیا اومد ببینیم چی میشه.. قرارشون اینه که مال باباش باشه... اگه بخوایم با اگر و شاید زندگی کنیم، هر قدمی که تو زندگی برمی داریم باس صدبار استخاره قرآن و فال حافظ بگیریم که... دارم تو این جریان یاد می گیرم واس اینکه درجا نزنم، باس دل بدی به هر موج زندگی... میری پایین ولی باز میای بالا... اگه همین موجا تو زندگی نباشه هیشکی به هیچ مقصدی نمی رسه... زندگی بی موج عین مرگه مامان... تا حالا به زندگی آروم داشتیم، یکنواخت... خونه، املاک، سر زمین...

به عالیه خانم نگاه کرد: می فهمی مامان؟!... من روی به نقطه وسط زندگی وایساده بودم، بی هیچ حرکتی... گلی اومد و شد همون موج... بالا برد و پایین برد... به جاهایی نفسمو گرفت...

ابروهایش به هم نزدیک شده و چشمانش جمع: ولی تکونم داد... هلم داد... داره منو به جایی می بره.

نگاهش خیره به گوشه اتاق: این جریانو دوس دارم... این موجو می خوام... بهم واس ادامه زندگی انگیزه می ده...

لبخندی روی لبش پهن شد: گلی یعنی خود زندگی... به زن که باهاش طعم همه چیو می چشی ولی شیرینیش به باقی طعم ها می چربه.

عالیه خانم مادر بود و شاید حوادثی را در آینه طالع پسرش می دید که او باید مو سپید می کرد، غم روی غم تلنبار می کرد تا چشمش باز شود. حس ماردانه اش، از اینکه پسرش، نور چشمش، در این راه چه سختی هایی خواهد کشید، به درد می آمد.

نگران به طرف وحید چرخید: از کجا معلوم زن دائم اون مرد نشه?!.

مادرش درست دست روی ترس های او می گذاشت. ترس هایی که هر شب یک تار سپید، به موهایش اضافه می کرد، ترس هایی که هر لحظه در کوله بار زندگی اش با خود حمل می کرد. کلافه از جایش بلند شد و دست روی سرش گذاشت: ما با هم حرف زدیم.

صدای پوزخند مادرش بلند شد که نگاه او را به طرف خودش کشید: پس مبارکه دیگه چرا اومدی پیش من؟!.

وحید خم شد و در صورت مادرش گفت: چون مادرمی... حرمت داری... مهمه واسم که دلت با منو کارام باشه... دلم گرم دعای خیرت باشه.

سرش را کمی خم کرد و چشمانش را مهربان: بیا و به خاطر من کوتاه بیا عزیز من.

عالیه خانم صورتش را طرف دیگه چرخاند و دلخور گفت: اگه حرفت اینه باشه برو هرکاری دلت می خواد بکن.

وحید لب هایش را پرو خالی کرد و ایستاد. نگاهش به مادرش: این جواب من نی... من دعای خیرتو می خوام.

لب های عالیه خانم لرزید. اشک به چشمانش نشست. پر بغض گفت: نمی خوام یه مطلقه ی دیگه تو خونه ام داشته باشم ولی این بار پسرم باشه.. نور چشمم... نفسم.

وحید خم شد و دست روی سر مادرش گذاشت و بوسه ای بر موهایش کاشت: مامان به ارواح خاک بابا من حالم با گلی خوبه... من همه جوهره پاش وایسادم، فقط این وسط دلمون پیش توئه که ناراضی... بیا و بزرگی کن برامون... بذار حداقل از طرف شما خیالمون راحت شه.

عالیه خانم بلند شد و دست دو طرف صورت پسرش گذاشت و خیره در چشمان رنگ شبقش گفت: همه ی آرزوی من خوشحالیه توئه... اگه با گلی خوشحالی... باشه من راضی ام... ولی مرد باش و روی همه امونو سفید کن... اگه بهش گفتی هستی، پس مردی رو در حقش تموم کن.

عالیه خانم لبخند پهن و چشمان راضی پسرش را که دید، دل به دلش داد و بوسه ای بر پیشانی اش گذاشت: ان شالله خیره پسرم.

پتو را کناری زد و دراز کشید با یک وجب فاصله. گلی در خودش جمع شد. سر چرخاند، نگاه ها خیره به هم.

بزرگمهر گفت: می خوام بچه ارو لمس کنم... همین... کاریت ندارم.

گلی دوباره به دیوار خیره شد. دست بزرگمهر آرام روی شکمش جای گرفت. گلی قوز کرد.

بزرگمهر دستش را برداشت و با صدایی آمیخته با حسرت گفت: اگه اذیتی میرم.. نمی خوام اذیت شی.

گلی نفسش را طولانی بیرون داد: نه مشکلی نیست.

دستش را دوباره روی شکم گلی گذاشت و ناگهان یک ضربه. بزرگمهر لبخند زد. کف دست بزرگش ضربه را حس کرد و این حس ناب به تمام تنش منتقل شد. انگشتان دستش را کمی فشار داد و گلی آن را حس کرد. نگاهش خیره به دیوار و طرح محو کاغذ دیواری که روزی صدفی رنگ بود... و سکوت و شیطنت پسرک و شکم گلی و دست بزرگمهر... ضربه ای دیگر... لذت بخش ترین حس دنیا را تجربه می کرد. درست روی بند سوم انگشت وسطش ضربه زده بود. آب دهانش را قورت داد. لب هایش را روی هم فشرد.

آرام پرسید: اذیت نمیشی؟!

گلی نفسی کشید و بدون گرفتن نگاهش از دیوار جواب داد: اذیت نه... ولی گاهی اونقدر یهویی محکم ضربه می زنه که از ترس از جام می پریم.

خوشی در چشمان بزرگمهر غلت می زد: وول چی؟!.. وول می خوره؟!

رد لبخندی روی لب های گلی پدیدار شد: آره مثل ماهی.

لبخند بزرگمهر عمیق: ای جان بابا.

دستش را پایین تر برد... ناهید نبود... درخواست طلاق به دستش رسیده بود و چهار روز دیگر نوبت دادگاه داشت...

خسروخان با گذاشتن سند آزاد شده بود... ولی آرام بود... کنار گلی آرام بود... دستش پایین تر.. جایی که گلی به پهلو

خواهیده بود... خبری نشد... دستش را حرکت داد و کمی آن طرف تر گذاشت. باز هم خبری نبود. دستش را زیر لباس گلی

برد و روی پوست تنش گذاشت شاید پسرش حسش کند.

گلی دستش را پس زد و با تشر گفت: نکن.

بزرگمهر دستش را از پوست کشیده و تند شده ی شکم گلی جدا کرد: کاری باهات ندارم. فقط می خوام حسش کنم... چرا دیگه ضربه نمی زنه؟!.

گلی دست بزرگمهر را از زیر لباسش بیرون کشید: هر دقیقه که ضربه نمی زنه.

بزرگمهر پوفی کشید و آرام گفت: گفتم با تو کاری ندارم.

-خوشم نمیاد... از روی لباس حس کن.

بزرگمهر دستش را بیرون کشید و روی لباس گذاشت: سرتق.

گلی هم حاضر جوابی کرد: همینه که هست.

و گلی لرزش شانه های بزرگمهر را احساس کرد. بزرگمهر می خندید. گلی هم لبخند زد.

گلی دستش را زیر سرش گذاشت: چیزی بینمون نیست درسته؟!.

بزرگمهر هم دستش را از آرنج خم کرد و زیر سرش گذاشت. چیزی بین شان نبود؟!... حضور گلی در این روزهای سخت

خوب بود ولی اگر منظورش دوست داشتن بود... جواب را می دانست: چیزی بینمون نیست.

گلی جواب را پیش بینی کرده بود... می دانست مردی که در یک وجبی اش دراز کشیده است هیچ حسی به او ندارد: هیچی

درسته?!.

بزرگمهر اندیشید که هیچی هیچی هم که نه... شاید یک دوست... باید می گفت؟!... اگر می گفت بعدها اگر ناهید بر می

گشت این حرف برایش مشکلی ایجاد نمی کرد؟!... نمی خواست حرفی بزند که در آینده گلی یا ناهید را دچار سوء تفاهمی

کند...

آرام گفت: اوهوم.

نگاه گلی روی دیوار قدم می زد. از این طرف به آن طرف.

-بچه ای هم بین منو تو نیست؟!... اون فقط بچه ی توه... درسته?!.

بزرگمهر به موهای سیاه گلی نگاه کرد. به زنی که روز به روز چاق تر می شد و شکمش بیشتر جلومی آمد: اوهوم.

گلی پلک بست. دیگر اتمام حجتش با بزرگمهر تمام شد... دیگر روزی او نمی توانست ادعایی بکند... این بار دومی بود که از بودن یا رفتن در زندگی بزرگمهر سوال می کرد و هر دو بار جوابش یکی بود... دیگر شکی برای انتخاب وحید به عنوان مرد آینده اش نداشت... بزرگمهر با حرفهایش مهر تاییدی به انتخابش زده بود: خوبه.

بزرگمهر کمی مکث کرد. رفتن گلی خوب بود؟!... اگر ناهید بر می گشت و بچه را قبول می کرد، دلیلی برای ماندن گلی وجود نداشت: آره خوبه.

بچه ضربه ای دیگر زد. بزرگمهر هم لبخند: پدرسوخته.

و گلی انگشتش را بالا برد و روی دیوار طرح زد. بزرگمهر انگشت کوچکش را دید.

چکار می کنی؟!.

گلی در حالیکه مردی را با سرانگشتش طرح می زد، گفت: دارم رویا میکشم روی دیوار. این تویی.

بزرگمهر خندید: من اینقدر گنده ام؟!.

گلی ابروهایش را بالا فرستاد و سرش را کمی کج کرد: دقیقا اینقدر گنده... این تویی.. سرت .. شونه هات ... دستات.. پاهات... این ناهید.

ناهید را کشید. تقریبا هم قد بزرگمهر، بلند قد و کشیده.

-دوتایتون کنار هم.

و بزرگمهر فقط نگاه کرد. آن طرف بزرگمهر پسر بچه ای کوچک کشید.

-اینم پسرکه.. نگاه... دستشو می ذارم تو دست تو.

دست پسرک را در دست بزرگمهر گذاشت.

-خوب... پیام اینور.. اینور... اینور... اینم منم... گلی...

نگاه بزرگمهر به طرح های او.. رویاهای او... در آن رویا چقدر بین او و گلی فاصله بود... چرا این همه دور؟!...

خودش را کشید... گلی را.. دختری کوچک... با چند وجب فاصله بین بزرگمهر و ناهید و بچه.

-اینم..

مردی بلند قد کشید.

اخم های بزرگمهر در هم رفت. نگاه از آن مرد با لبخند بزرگ نگرفت... نگاه کرد... نگاه کرد... مردی را به یاد آورد که روبرویش نشسته بود و از جواهر می گفت، از فکر کردن به گلی، از تمام شدن صیغه و رفتن گلی... نگاه از مرد روی دیوار گرفت و به گلی داد... روزی او خواهد رفت؟!... همین گلی که در یک وجبی اش دراز کشیده بود و رویا طرح می زد؟!... همین گلی که شب های تنهایی اش با او سپری می شد؟!... همین گلی که همه جور او را قبول داشت؟!... درد خودش را نمی فهمید... بودن گلی می خواست ولی باز هم بودن گلی را نمی خواست... بلاخره باشد یا برود?!.

-اینم..

بی اختیار دستش را از روی شکم گلی برداشت و انگشتش را پایین کشید... از باقی رویای او خوشش نیامد... از اینکه مردی دیگر را کنار خودش می کشید، خوشش نیامد... اخم هایش در هم.. دستش روی دست گلی روی تخت... از تکمیل شدن این رویا بدش آمد... هنوز که بچه ای به دنیا نیامده بود... گلی آرام آرام سرچرخاند. به بزرگمهر نگاه کرد... دو نگاه قهوه ای پیچیده در هم... نگاه بزرگمهر را نمی فهمید. چرا نگذاشت رویایش را کامل کند؟! او می خواست وحیدش را بکشد با آن لبخند دلگرم کننده اش. فقط وحید را می خواست... فقط وحید.

بزرگمهر نشست و با اخمی بزرگ به او خیره شده بود: تا وقتی با منی .. تا وقتی بچه ی من تو شکمته حق رویا بافتن برای خودتو نداری... اینو تو اون گوشت فرو کن.

ابروهای گلی هم آغوش هم: تا وقتی با توام؟!... کجای این رابطه به با هم بودن شبیه؟!... حرف زور می زنی... همین الآن گفتم من تو زندگیت هیچی نیستم.

بزرگمهر از تخت پایین آمد و بلای سر گلی، مدعی، ایستاد: که چی؟!.. این بهت این حقو میده به یه مرد دیگه ای فکر کنی?!.

گلی پتو را کنار داد و دستش را به تخت گرفت و نشست. شکم بزرگش اجازه نمی داد راحت بلند شود. خیره در چشمان بزرگمهر، پوزخندی زد: جالبه!... به قول خودت یه مرد میتونه یه زن دائم و یه قطار زن صیغه ای داشته باشه و هر دقیقه با یکیشون باشه... این عیب نداره؟!... درد نداره؟!... زن آدم نیست؟!... زن اول آدم نیست؟!... مرد وقتی تو خونه و بغل زن اولشه می تونه رویا ببافه و یه واکن به قطارش اضافه کنه و حق داره... عیب نیست... حقشه... ولی منی که قرار سه چهار ماهه دیگه ازت جدا شم و برم سراغ زندگی خودم حتی حق رویا بافی ندارم... خیانتته؟!... بنام به این عدالت.

بزرگمهر با انگشت شست خودش را نشان داد و با صدای بلندی گفت: من کاری با باقی مردا ندارم... من به زرم وفادار بودمو هستم و اگه تو صیغه ی من شدی به خاطر بچه بود و شرایطمون.. و گرنه توش هوسی نبوده که حالا بخوام سرافکنده باشم.

گلی پاهای ورم کرده اش را آویزان کرد: حق با توه... اگه منم صیغه ی تو شدم به خاطر بچه بود و شرایطمون... من تا حالا به خاطر تو از خیلی چیزام گذشتم... آقام.. مامانم... داداشم... دوستام... همکارام... خونه ام... ولی این یکی دیگه نه... دیگه کوتاه نیام... بسمه... تو این همه از دست دادنا این یه چیزو میخوام... محکم نگهش می دارم.

بزرگمهر کفری خم شد و در صورتش گفت: نه تا وقتی زیر سایه منی!

از این جواب ابروهای گلی بالا رفت. با بهت گفت: سایه ی تو؟!..

نگاهی به دور و برش انداخت و بعد به بزرگمهر: کو؟!... این سایه ی تو کجاست که من تا حالا ندیدم?!..

پوزخندی زد و ادامه داد: تو سایه ی سری؟!..

به خودش اشاره کرد: برای من؟!... وقتی از خانواده ام جدا می شدم و ضجه می زدم، سایه ات کجا بود؟!... وقتی گفتم از اون خونه درام و در به در دنبال خونه می گشتم، سایه ات کجا بود؟!... وقتی مرد همسایه به تخته نظر داشت، سایه ات کجا بود؟!... وقتی شبونه یکی اومد پشت در خونه ام در زد و من تا مرز سخته رفتم سایه ات کجا بود؟!... وقتی مجبور شدم اسباب کشی کنم اونوقت چی؟!... این سایه کجا بود؟!... وقتی سبحان عزیزت نیش به جونم می زد سایه ات کجا بود؟!... وقتی بهترین دوستم ازم برید چی؟!... وقتی دست به دامن زن صاحبخونه شدم که بیرونم نندازه... وقتی نگاه همکارا روی شکم برآمده ام ثابت می مونه... بگو بزرگمهر چرا من هیچ وقت سایه ی تو رو ندیدم؟!... هیچ وقت حس نکردم شوهر دارم... چرا باید یه مرد دیگه تو تک تک این لحظات کنارم باشه و بهم امید بده؟!... جای همه رو برام پر کنه حتی تو؟!... تو

این ماجرا تو منو گذاشتی تو ظل آفتاب و خودت شدی سایه ی سر ناهیدت... من سوختم... برشته شدم ولی این سایه تو نبود بالای سر من... سایه ی یکی دیگه بود که نه من نه تو حرمتشو نگه نداشتیم... تو برای من فقط بزرگمهری... فقط بزرگمهر.

بزرگمهر دندان روی هم می سایید. از اینکه حق با گلی بود، از اینکه حقیقت را گفته بود و او جوابی نداشت، عصبانی بود. قدمی عقب گذاشت.

گلی از جایش بلند شد و ایستاد: کجا؟!... بمون و بشنو... هیچ وقت منو دلگرم به بودنت نکردی... هیچ وقت نگفتی جایی تو زندگیت دارم... حتی حالا... همین حالا که بچه ات تو شکم منه... هیچ حسی به من نداری... همونجوری که من بهت ندارم... پس غیرت برام خرج نده که مردی برام نکردی.

صدای بزرگمهر بالا رفت: تمومش کن.

گلی قدمی برداشت و روبرویش ایستاد. سرش را بالا گرفت و گفت: به خاطر تو تا حالا از خیلی چیزام مایه گذاشتم... هر چی گفتم تا حالا گفتم چشم... وقتی برات فقط حامل بچه ام و قرار فقط برات به دنیا بیارمش.. وقتی همین حالا هم میگی فقط ناهید... وقتی میگی هیچی بینمون نیست.. وقتی حتی منو زنت هم حساب نمی کنی، پس حق نداری برای من تعیین تکلیف کنی... بهت این حقو نمی دم که برام غیرتی شی.

با انگشت روی سینه ی بزرگمهر کوبید: همون روز اول گفتمی هر کی بره پی زندگی خودش... اون روزا من بودمو تو... این وسط مرد دیگه ای نبود... تو خط دادی به این رابطه... گفتمی قصه نپافم... گفتمی مایی وجود نداره... گفتمی یا نه؟!.

بزرگمهر پنجه اش را دور مچ گلی حلقه کرد و فشرد: گفتم.

نگاه تیز و برنده گلی خش می انداخت به نگاه غضب آلود بزرگمهر: پس دردت چیه الان؟!.

بزرگمهر مچ گلی را فشاری داد و رها کرد. از اتاق بیرون رفت و روی کاناپه دراز کشید و ساعدش را روی چشمانش گذاشت. حق نداشت درباره خودش رویا بافی کند... حتی رویا بافی... دردش را هم خودش نمی فهمید... لعنتی به خودش فرستاد و نفسش را پر حرص بیرون داد.

در حالیکه نگاهش به زمین بود، گوشی را درآورد و شماره را گرفت. کفشش را روی سنگ کوچکی گذاشت و تکانش می داد. صدای بوق در گوشی پیچید.

گلی با شنیدن صدای گوشی به سختی از جایش بلند شد. دیروز که با بزرگمهر برای چکاپ ماهانه رفته بودند، دکتر به او هشدار داده بود که اضافه وزنش زیاد است. سونوگرافی که کرده بود وزن بچه را در اوایل هشت ماهگی دوکیلو تخمین زده بود و گفته بود اگر به این روند ادامه دهد حتما هرکولی به دنیا خواهد آورد. و با شنیدن این حرف برقی در چشمان بزرگمهر درخشیده بود و کسی نمی توانست لب های کش آمده تا گوشش را جمع کند. درست شبیه توپ قلقلی شده بود. نفس هم که می کشید وزنش بالا می رفت. صدای تلفن قطع شد. در پذیرایی ایستاد. وقتی دوباره صدایش در خانه پیچید به طرف آشپزخانه رفت و از روی میز آن را برداشت. با دیدن اسم روی صفحه لبخند زد: سلام.

وحید ضربه ای به سنگ زد و آن را چند متر جلوتر پرت کرد: سلام ... خوبی خانم؟!.

گلی صندلی بیرون کشید و روی آن نشست. لبخندش را همچنان حفظ کرده بود: خوبم... تو چی؟!.

وحید نگاهش را دورتادور زمین چرخاند و دست به کمر گفت: منم خوبم... سر زمینم.

گلی دستش را کنار صورتش که دست کمی از خمیر ورآمده نداشت، گذاشت و مشتاق جواب داد: خوب؟!.

وحید به خیابان خلوت نگاهی انداخت... بالا... پایین: جای خوییه گلی... یه زمین دوست متری که وسط دوتا آپارتمان... محله ی خوبی ام هس... چند تا املاکم سر زدم... ارزش سرمایه گذاری رو داره.

گلی خوشحال شد و از این حس، چشمانش کمی تنگ گردید: خدا رو شکر.

وحید دستی به چانه اش کشید: تو میخوای با این زمین چکار کنی؟!... آپارتمانش کنی یا ویلایی؟!.

گلی در حالیکه صندلی دیگری بیرون می کشید و پاهای ورم کرده اش را روی آن می گذاشت، جواب داد: ویلایی نه...

آپارتمان باشه.. که یه طبقه اش برای خودم باشه اگه لازم شد و بقیه رو بدم اجاره پولی دستم بیاد... این بهتر نیست؟!.

ابروهای وحید در هم کشیده شده بود. نگاهش سخت و مهر سکوت بر لبانش. چیزی را که شنیده بود باور نداشت. گلی

وقتی جوابی نشنید با تعجب گفت: وحید گوش میدی؟!.

وحید لب فشرد. به طرف ماشین که چند متر آن طرفتر زیر درختی پارک کرده بود، به راه افتاد. اواخر تیرماه بود و هوا گرم. حرف گلی برایش سنگین بود. دستی کنار لبش کشید. گلی نگران پرسید: چی شد وحید؟!... چرا حرف نمی زنی؟! ایستاد. نفسش را پر حرص بیرون داد: دقت کردی به چیزی که گفتی!؟.

مردمکهای گلی به طرفین حرکت کرد و ابروهایش به هم نزدیک شد: چی گفتم؟!... گفتم آپارتمان باشه.

وحید سرش را رو به آسمان گرفت و چشم بست: نخیر... خانم فرمودن که یه طبقه اش واس خودشون هر وقت لازم شد... خوب قراره کی لازمت شه که بری تو اون خونه زندگی کنی؟!... دقت کردی؟!... زندگی کنی!... یعنی تنهایی!.

گلی لبانش را تو کشید و چشمانش را پایین انداخت. چه زود فکرش را خوانده بود!... جوابی نداشت... موقع حرف زدن با این مرد باید دقت بیشتری می کرد.

وحید دستش را مشت کرده بود و انگشت شستش را روی لب پایینش می کوبید... از این که جوابی نمی داد می توانست حدس بزند چقدر دقیق به هدف زده است: قبلا هم بهت گفتم از سکوت خوشم نیامد... جواب منو بده... منظورت از این حرف چی بود؟!.

گلی با سری افکنده و قیافه ای نادم پچ پچ کرد: هیچی!

به راه افتاد. از عرض خیابان عبور کرد و طرف دیگر رفت: نشد دیگه... وقتی حرفی به زبون میاد یعنی یه چیزی داره تو ذهنت وول میخوره... یعنی داری بهش فکر می کنی...

غرید: چی تو اون کله اته گلی که داری به تنهایی زندگی کردن فکر می کنی!؟.

چه باید می گفت؟!... می گفت باید به روزی هم فکر کند که کسی کنارش نباشد... مردی کنارش نباشد... خودش چتر خودش باشد... گاهی سرنوشت وسط خاله خاله بازی هایش با زندگی، لجش می گیرد و لگدی به همه ی داشته های زندگی آدم می زند و هر کسی را گوشه ای پرت می کند. آن وقت است که زندگی می ماند و یکی از آدم هایش با دلی غمباد گرفته... و گلی نمی دانست سرنوشت کی با زندگی او سرقوز می افتد!.

-من فقط به این فکر می کنم که تو آینده ممکنه هر اتفاقی بیفته و تو نباشی... یه درصد احتمال بده...

وحید میان حرفش آمد و قاطعانه گفت: احتمال نده.

گلی بعد از کمی مکث گفت: یعنی چی؟!.

وحید دزدگیر ماشین را زد و داخل آن نشست و در را بست: یعنی همین... احتمال نده گلی... آدمیزاد وقتی واس چیزی احتمال در نظر می گیره تا تقی به توقی می خوره میره سر سراغ اون احتمال... تا به کم زندگی بهش فشار میاره و سخت می گیره، همه چیو ول میکنه و میره می چسبه به اون احتمال...

گلی دستش را روی میز گذاشت و نگاهش را به پرده کرم رنگ داد و مصرانه گفت: ولی تو فکر کن فقط به درصد...

وحید کلافه شد... هر چه می گفت گلی باز حرف خودش را می زد... او از ماندنش می گفت و گلی از نبودنش.

-باز حرف خودتو زدی که... من فکر کردم ما قول و قرارمونو گذاشتیم.

سکوت گلی و اخم غلیظ وحید. وحید لب پابینش ا به دندان کشید: گذاشتیم دیگه؟!.

گلی شکی در جوب دادن نداشت. نفسش را از بینی اش بیرون داد: گذاشتیم.

خیالش آرام گرفت و دست چپش را به زیر بغل برد. از همان فاصله می توانست آب جمع شده پشت سد لتیان را ببیند. نگاهش به آبی آرام: آها... پس این احتمال این وسط چکار می کنه؟!... اینکه گوشه ی ذهن تو هنوز به نبودن فکر میکنه.

گلی انگشتان ورم کرده ی پایش را میان دستش گرفت و فشرد: هیشکی نمی دونه در آینده چه اتفاقی می افته.

-اتفاقو خود ما می سازیم گلی... هر اتفاق تو آینده برمی گرده به تصمیم حالامون... نتیجه ی چیزیه که تو سرمون وول میخوره... همین فکر تو باعث میشه اگه به روز روترش کنم و به دادی سرت بکشم، تو واس خودت چرتکه بندازی و بگی دیدی من این احتمالومی دادم... اونوقته که گیر میدی به اون به درصد و نود و نه درصد باقی رو بی خیال می شی.

سکوت گلی و وحید... نگاه یکی به برجستگی دایره ای شکل که زندگی اش را به اینجا کشانده بود و نگاه دیگری به مردی تنها نشسته در قایق در حال پارو زدن در سد. زن و مردی که عشق شان در سخت ترین شرایط شکل گرفته بود و آن دو مصرانه تلاش در حفظ آن می کردند و برای پابرجا نگه داشتنش قرار جنگ و گاهی مصالحه با سرنوشت می گذاشتند... دنیای عجیبی بود... عجیب... و اگر کسی روش شطرنج بازی اش را نمی دانست با چند حرکت، کیش ومات آن می شد.

نگاه از مرد تنها گرفت: به چیزیه می گم واس اولین بار و آخرین بار... کنار اسم من درصد نذار... اسم خودتو بذارو تموم...

گلی به لحظه حتی به لحظه به نبودن من تو زندگیت فکر نکن... شیرفهمی دیگه؟!.

چطور می توانست دلش گرم بودن این مرد نشود؟!... چطور می توانست به مردی که این گونه مقتدرانه حضورش را در آینده و زندگی او به رخ می کشید، جواب منفی بدهد.

تمام وجودش لبخند شد: بله.. صد در صد.

وحید دستی میان موهای تازه اصلاح شده اش کشید و با خنده گفت: آفرین... حالا کی همو ببینیم؟! - چرا؟!.

نگاهی دوباره به زمین انداخت: باس قولنامه بنویسیم.

گلی دستش را روی سینه اش گذاشت و با ذوقی وافر گفت: آخ جونم... حله؟!.

وحید هم سری تکان داد و خندان جواب داد: حله خانم خانما.

بعد از خداحافظی گوشی را روی داشتبورد گذاشت و دو دستش را روی فرمان. پیشانی اش را روی دست هایش گذاشت. دلش می خواست دو میل بافتنی در دست می گرفت و شب و روزها را تند تند به هم می بافت و این چند ماه را زودتر تمام می کرد... ولی امان... امان از زمانی که روزگار بفهمد آدمیزادی برای کاری عجله دارد... کش می دهد.. کش می دهد... روز را می کند یک سال... شب را می کند یک عمر.

قاضی رو به بزرگمهر گفت: خوب، این جور که از ظواهر امر بر میاد، خانم تصمیمشون رو گرفتند و طلاق می خوان... حرف شما چیه؟!.

بزرگمهر با افسوس جواب داد: من زمو طلاق نمی دم... ایشون برمی گرده و با شرایط من می سازه... البته اگه پدرشون اجازه بدن.

و با سر به خسرو خان اشاره کرد. خسرو خان از جایش بلند شد و به طرف او چرخید و با طعنه گفت: رو دل نکنی یه وقت؟!... مزه کرده بهت دوتا دوتا؟!... بشین تا برگرده!.

قاضی با دست به خسرو خان اشاره کرد و با تحکم گفت: بشین آقای محترم بشین... دفعه آخریه که بهتون اخطار می دم.

بلاخره خسرو خان سکوت کرد. قاضی پرونده برگه هایی را که زین الدین جلویش گذاشته بود را پس و پیش می کرد. عینکی را که تا نوک بینی اش پایین آورده بود را بالا فرستاد و رو به جمع حاضر در اتاق گفت: خوب.. اینا هیچ کدوم دلیل محکمه پسندی برای طلاق خانم نیستن.

خسرو خان عصبانی گفت: جناب قاضی دیگه چی از این بدتر که این آقا بدون اجازه ی دختر من یه زن دیگه گرفته... ده ساله دختر من ازش باردار نشده اونوقت یه زن دیگه یه شبه ازش حامله شده.

قاضی میانسال دست هایش را از آرنج روی میزش گذاشت و کمی به جلو خم شد و هشدار دهنده گفت: آقا اگه قرار شما حرف بزنید پس چرا وکیل اجیر کردید؟... اگه وکیل دارید پس چرا اجازه نمی دید حرف بزنه؟!.

خسرو خان سرچرخاند و با تشر به مرد جوان کنار دستش غرید: د حرف بزن دیگه.

زین الدین با کنایه دستی تکان داد: والا اگه شما اجازه بدید منم حرف می زنم.

خسرو خان از حاضر جوابی اش چشم درشت کرد. زین الدین رو به قاضی گفت: درسته که صیغه کردن زن دیگه احتیاجی به رضایت زن اول نداره... ولی ابهاماتی تو این پرونده هست که تقدیمتون کردم... این آقا...

و با دست به بزرگمهری اشاره کرد که آرام چند صندلی آن طرفتر نشسته بود و پا از روی پا رد کرده بود.

-ده ساله که آزمایشات جورواجور دادن و معلوم شده که عقیم هستن.

نگاه بزرگمهر به موزائیک های خاکستری اتاق. رنگ روزهایش. نفسش را با آه بیرون داد. همه جا حرف از مشکل او بود.

صدای وکیل را شنید که ادامه داد: حالا به موکل من گفتن که زنی دیگه ازشون باردار شده... در واقع این جور که از واقعیت

امر برمیاد، ایشون دارن چیزی رو از همه ی ما پنهان می کنند... اگه قرار به باردای بود چرا تا حالا موکل بنده باردار

نشندن؟!... ده سال زمان کمی برای بارداری نیست و چطور با رابطه ای که باز ایشون.

دوباره به بزرگمهر اشاره کرد که با چشمان قهوه های و سردش به ناهیدی خیره بود که از ابتدای جلسه نگاه از او می دزدید.

-اصرار دارن به ما اجباری بودنش رو ثابت کنند و خودشون رو سوپرمنی نشون بدن، طبق گفته ی خودشون فقط یکبار اون

هم از سر اجبار صورت گرفته، تونستن زنی رو باردار کنند؟!... بنده فکر می کنم ایشون قصد فریبکاری موکل منو دارن و

اون بچه، از این آقا نیست.

بزرگمهر دستانش را مشت کرد و با صدای بلندی گفت: دهن تو بیند... حق نداری به بچه ی من برچسب بزنی... اون پسر مال منه... من.

ناهید و خسرو خان هر دو به او نگاه می کردند. ناهید با غمی در چشمانش و خسرو خان با لبی که از ذوق چاک خورده بود: چیه؟!... می سوزه؟!... عیب نداره این تازه اولشه... گفتم که می کشمت پایین.

اشک از چشم ناهید چکید و بزرگمهر دید. سری از تاسف تکان داد. دیگر نمی دانست ناهید تا کی قرار است او را به پدرش بفروشد؟! کم کم داشت از این بازی خسته می شد!

قاضی بلند و محکم گفت: کسی اینجا صداشو بالا نمی بره.

و از بزرگمهر پرسید: شما از بچه آزمایش ژنتیک گرفتید؟

بزرگمهر سری به نشانه ی نفی به طرفین تکان داد: نه چون لازم نمی بینم... اون بچه، بچه ی منه.. شکی ندارم.

قاضی برگه های جلوی رویش را دسته کرد و لبه ی آنها را چند بار روی میز کوبید تا مرتب شوند: چون جنین تقریباً هشت ماهه است و تو این سن گرفتن نمونه ژنتیک خطرناک... پس اولین حکمی که می دم اینه که خوانده یک بار دیگه به پزشک قانونی رفته و آزمایش ناباروری بدن... ختم دادگاه رو اعلام می کنم تا جواب آزمایش آماده شه.

خسرو خان و ناهید از جایشان بلند شدند. خسرو خان قدمی جلو گذاشت و جلوی بزرگمهر ایستاد. با ابروی بالا رفته به بزرگمهر نگاه کرد و با لبی خندان گفت: نه خوشم اومد... بری این آزمایشو بدی و معلوم شه هنوز عقیمی.. اون وقت دوست دارم بودنم پدر اون بچه کیه... اون وقته که می فهمی چی..

دو دستش را از هم باز کرد و دایره ای ساخت و انگشتان یکی را در کف دیگری کوبید: کلاهی به این گشادی رفته سرت.

بزرگمهر جوابی نداشت. نگاهش را از پدر گرفت و به دختر داد که چشمانش را از او گرفته بود. سنگینی نگاه بزرگمهر را که حس کرد، سر برگرداند و نگاه خیسش را به او دوخت. لب زد: متاسفم.

و به دنبال پدرش به راه افتاد. او ماند و آزمایشی دیگر... او ماند و نقش ناهید گریان در پس ذهنش... راهش را کج کرد و از اتاق خارج شد.

کنار ماشین، خسرو خان به زین الدین گفت: با این چیزایی که تو رو کردی، همیشه طلاق گرفت که... پول یامفت دارم بهت می دم؟!.

زین الدین زانویش را بالا آورد و کیفش را روی آن گذاشت. برگه های در دستش را داخل کیف عسلی رنگش فرو کرد و گفت: فرصت بیشتر می خوام خسرو خان... دلیل محکمه پسندی که بشه طلاق گرفت نداریم... ولی اگه حتما می خواین طلاق ناهید خانم رو بگیرید، یه راه وجود داره.

خسرو خان نگاهی به ناهید رنگ پریده انداخت و گفت: چه راهی؟!.

زین الدین کمی من من کرد: خوب می دونم جوابتون چیه ولی اینم یه راهه... طلاق خُلع... خوب... یه قسمت از مالتونو به دوما تون می بخشید، اون وقت می تونید طلاق دخترتونو بگیرید.

خسرو خان سرچرخاند... سرچرخاند و با غیض در چشمان زین الدین خیره شد: یعنی خاک تو سرت با این پیشنهادات... بگرد یه آتو از این نره خر پیدا کن که راضی به طلاق شه.

دزدگیر ماشین را زد و در را باز کرد که صدای ضعیف ناهید مانع از نشستنش شد: بابا من باید یه حرف خیلی مهمی رو بهتون بزنم که تا به حال نگفتم.

خسرو خان برگشت و لبان لرزان و اشک حلقه زده در چشمان دخترش را دید و فهمید خبرهای خوبی در کار نیست.

روی صندلی های سرد راهروهای پزشک قانونی نشسته بود و سرش میان دستانش. کنارش یک قوطی گذاشته بود و آه پشت آه بیرون می فرستاد و کمی از دردش تسلا نمی یافت. از این آزمایش متنفر بود. از اینکه کارش به جایی رسیده بود که باید در پزشک قانونی آزمایش بدهد، حس گندی وجودش را فرا گرفته بود. دلش کیسه بوکسی می خواست و مشت های پی در پی و نعره زدن... دلش کسی را می خواست تا از همه ی دردهایش بگوید. از زنش. از زنی که رهایش کرده بود و به گفتن متاسفم رضایت داده بود. زنی که ده سال به خاطر نقصش به همه ی خواسته هایش تن داده بود تا ترکش نکند. سرش را جلوی پدر زنش خم کرده بود تا ناهید هوای طلاق به سرش نزند. این روزها که کنار گلی آرامش را تجربه می کرد، سوالی در ذهنش جولان می داد که چطور وقتی عاشق زنش می باشد، دلش جای دیگری آرام می گیرد؟!... دستانش را پایین آورد و انگشتانش را در هم قفل کرد. سرش پایین و نگاهش خفته در غم... ناهید... ناهید... ناهید... خسته از این همه

جنگیدن برای داشتنش... خسته از ده سال سرکوفت شنیدن برای داشتنش... داشتن ناهید این همه می ارزید؟!... می ارزید تحمل ده سال خفت برای زنی که به راحتی رهاش کرد؟!... با ناهید عشق را تجربه کرده بود و دیگر؟!... این میان فقط عشق بود و عشق... و دیگر هیچ!... همیشه او بود که سرویس می داد... سرش همیشه کج بود... عشق بود یا دین؟!... عشق بود یا ترس؟!... قطعاً داشت دیوانه می شد!... نمی دانست چرا دارد این سوال ها را از خودش می پرسد؟!... ولی... ولی این روزها به این می اندیشید ناهید را دوست داشت یا چون با عقیمی اش کنار آمده بود، او را می خواست?!.

پوفی کشید از جایش بلند شد و قوطی لعنتی را برداشت. سلانه سلانه به طرف دستشویی رفت. گلی هم این چند وقت فقط از رفتن گفته بود... ناهید ترکش کرده بود... گلی به فکر تمام شدن صیغه و رفتن با آن مرد بود... و او بود و پسری که هنوز به دنیا نیامده بود... پوزخندی زد... زندگی همیشه برای او جفتک انداخته بود... می ترسید از روزی که او بماند و پسرش... نه ناهیدی باشد نه گلی...

در را باز کرد و وارد دستشویی شد... کاش می توانست در همان دستشویی دست در گلوش کند و زندگی نکبت بارش را بالا بیاورد و خلاص.

شش صبح بود و او هنوز داروهای بخش را نداده بود. تا یک ساعت دیگر تمام دانشجویان پزشکی وارد بخش می شدند و همه کل بخش را فرا می گرفت. ترالی دارو را بیرون آورد. پاهایش درد می کرد. باید دمپایی می پوشید، دیگر با آن ورم در کفش جا نمی شدند. کمی دولا شد و دست به کمر گرفت. آخی گفت و با مشت آن را ماساژ داد. هنوز کمرش را صاف نکرده بود که دستی ترالی را به جلو هل داد. سرش را چرخاند و میلاد را با چهره ای خندان دید. او هم لبخند زد.

-بریم آجی?!.

گلی ایستاد: کاراتو کردی?!.

میلاد آره ای گفت و به همراه گلی اتاق به اتاق داروها را دادند. نصف بخش را که پوشش دادند و از اتاقی بیرون آمدند، چشمشان به بیمار تخت بیست افتاد که وسط راهرو ایستاده بود و خون از دستش می چکید.

گلی نالید: وای نه... تا حالا چهار بار رگشو کشیده... پوست منو کنده این امشب... به هیچ صراطی مستقیم نیست.

نگاهی به میلاد انداخت و گفت: تو برو بقیه ی داروها رو بده تا من برم به این برسم.

به سمت پیرمرد آژیته (بیقرار) رفت و دستش را گرفت به طرف اتاقش برد: آخه پدر من چرا رگتو می کشی؟!... داری داروی فشار می گیری... فشار خونت بالاست... رحمت به من بیچاره نمیداد به خودت رحم کن.

خون از انگشتان مرد می چکید. رو به گلی با عصبانیت گفت: بگو اصغر بیاد.

این بار هزارم بود که از اول شیفت سراغ اصغری را می گرفت که او را در بخش بستری کرده بود و رها. گلی او را لبه ی تخت نشانده: باشه بهش می گم بیاد... بذار هوا روشن شه.

پیرمرد زیادی درشت بود و با وضعیتی که گلی داشت قادر نبود کمکش کند تا پاهای آویزانش را روی تخت بگذارد. در حالیکه پنبه الکلی روی جای آنژیوکتش می گذاشت گفت: پاهاتو بکش بالا تا نیفتی.

پیرمرد کمی پاهایش را جمع کرد و دراز کشید: سارا کجاست؟!.

گلی خسته از کار بی وقفه، بی حوصله جواب داد: نمی دونم باباجان... حتما پیش اصغر.

رگی دیگر گرفت و سر می را که داخلش دارو بود به آن وصل کرد. همین که ایستاد، پیرمرد با غرشی گفت: تو به دروغگویی... اصغر نمیداد... سارا مرده.

و لبانش را جمع کرد و آب دهانش را روی مقنعه گلی پاشید. گلی دستش را مشت کرد. لب گزید. قلبش شکست. از این صحنه ها آنقدر دیده بود که باید برایش عادی باشد و او دیگر آن آدم همیشگی نبود. عادی نبود. یک زن باردار بود که زندگی به او به اندازه ی کافی سخت می گرفت. روی دوش هایش آنقدر آجر آجر نگاه کثیف و طعنه ی رفیق چیده شده بود که کمرش خم شود. گلایش باد کرد. چشمانش قرمز شد. عقب رفت و با چند قدم از اتاق خارج شد. رفت و پشت استیشن نشست. سرش را میان دستانش گرفت. میلاد با ترالی وارد استیشن شد: آجی من داروها رو دادم بیا به چک کن بخشو که مشکلی نباشه... منم برم بقیه رو بیدار کنم.

وقتی گلی جوابی نداد، ترالی را همانجا رها کرد و کنارش ایستاد. با نگرانی پرسید: آجی... چیزی شده؟!... بیمار اذیت کرده؟!.

گلی بدون اینکه سرش را بالا بگیرد جواب داد: برو دستاشو ببند و بد ساید (نرده کنار تخت) رو بده بالا تا دوباره کار دستمون نداده.

میلاد به همکاری نگاه کرد که باری سنگینی را به دوش می کشید و این چند ماه شاهد دست و پنجه نرم کردنش با مشکلات زیادی بود. به سمت اتاق دارو رفت و در همان حین گفت: اتاقارو چک نمی کنی؟!... صدای سمیعی درنیاد؟!.

گلی دستش را روی میز گذاشت و سرش را روی دستش: دراد... خیلی وقتا من گندکاریای بچه های صبح کارو جمع می کنم یه بارم اونا بخش منو جمع کنن.

میلاد با باندی در دستش از اتاق خارج شد که دوبار پیرمرد با خونی که روی ساعدش راه گرفته بود وارد راهرو شد و بلند گفت: اصغرو بگیرد بیاد.

آه از نهاد گلی و میلاد بلند شد. پسرش او را در بخش بستری کرده بود و به امان خدا رها... شاید هم وقتی گلی و میلاد در حال کلنجار رفتن با او بودند، اصغر عزیز خواب شیرین دم صبحش را می دید و آب دهانش روی ملحفه سپید بالش می چکید.

همه در بخش بودند و گلی اتاق به اتاق، بیماران را به سمیعی تحویل می داد. وقتی کارشان تمام شد. به سمت دستشویی رفت و دستانش را شست. وارد استیشن که شد، آقای پور مقدم که روی صندلی لم داده بود و دستش را روی لبه ی صندلی های ردیف شده گذاشته بود با صدایی که استهزا در آن موج می زد گلی را مورد خطاب قرار داد: رضایی رفتی زن صیغه ای شدی؟!.

پاهای گلی به زمین چسبید. نگاهش به کف. چرا این مرد دست از سرش بر نمی داشت؟!... امروز روز جنگیدنش نبود... امروز تصمیم داشت در برابر سلاخی آبرویش بغض کند... بیچاره آبرویش امروز حامی مانند گلی را نداشت... هر کس از راه می رسید تیغ می کشید به آن با لبخندی بر لب و تمسخری در لحن... قدمی برداشت که همکارش با صدای تو دماغی اش ادامه داد: من که ندیدمش... ولی بچه ها میگن بد تیکه ای هم نیست.

دستانش را مشت کرد و دندان سایید. دیگر نای جنگیدن نداشت. امروز روزه سکوت گرفته بود.. نمی توانست راه برود و به همه توضیح بدهد... با همه بجنگد... او هم آدم بود، از جنس گوشت و پوست و استخوان... فولاد هم بود تا حالا خم شده بود.

ظاهرا نیش مرد تمامی نداشت: حالا چقدر کندی ازش؟!... حامله هم که شدی... یه چیزی بگیر که بیارزه.

قلب گلی شرحه شرحه... روحش نالان از قضاوت آدمیان. راهش را گرفت و به سمت اتاقش رفت. هنوز نیمه راه نرسیده بود که بازویش کشیده شد. سر برگرداند. شعبانی را دید. حرفی برای گفتن نداشت. فقط نگاهش کرد. شعبانی به دو طرف بخش نگاهی انداخت و تن صدایش را پایین تنظیم کرد و سرش را نزدیک گوش گلی آورد: من نمی دونم کی صیغه ات تموم میشه... بد کاری کردی رفتی زن صیغه ای یه مرد زن دار شدی.

ابروهای گلی در هم رفت و با چهره ای وحشتناک به او خیره شد. منیژه از کنار آنها رد شد و به هر دو نگاه کرد، نگاه سردی که بعد از آبروریزی که خسروخان در بخش راه انداخته بود، سهم دوستی گلی از منیژه شده بود. یک طرف بینی اش را با نخوت به طرف بالا جمع کرد و به طرف اتاق استراحت رفت.

شعبانی نگاه از منیژه گرفت و دوباره به گلی گفت: احم نکن که خودت می دونی بد کاری کردی... به خودم می گفتم برات کسی رو جور می کردم که دردرس نداشته باشه... حالا هم دیر نشده.. صیغه ات تموم شد و بچه ارو دادی به باباش... یه پسر مجرد می شناسم که شش ماهه صیغه میکنه... مهریه اشم بد نیست.. خوییش اینه که بلده یه جور باهات باشه که شکمت بالا نیاد و دیگه سرخری هم مثل پدرزنه نداری... ها؟!... چطوره?!.

باید به این زن که همه چیز را آنچه میدید، می پنداشت، چی می گفت؟!.

لب زد: عوضی تر از خودت خودتی.

شعبانی پورخندی زد و بازوی گلی را رها کرد. صدایش را بالا برد و گفت: عوضی تر از تو هم پیدا میشه که رفتی با یه مرد زن دار؟!... حیارو خوردی و شرمو قی کردی.

چند نفر در بخش به طرف آن دو چرخیدند و آنها را نگاه کردند. جواب دادن بیشتر برابر بود با آبروریزی بیشتر. بی حرفی به اتاق رفت. منیژه لباسش را عوض کرده بود و در کمدش را قفل می کرد. گلی لبه ی تخت نشست و رو به او گفت: از حرف پور مقدم دلم می سوزه، رفتار و پیشنهاد

شعبانی آتیشم می زنه... همه رو می تونم تحمل کنم... ولی رفتار تو رو نه... وقتی اون اتفاق افتاد و من حامله شدم، رفتم دست به دامن بزرگمهر شدم که آبرومو بخره... داداش زد تو گوشم که خیریت کردی باید بچه ارو مینداختی... دیدم راست میگه ولی دیر شده بود و بزرگمهر دربه در دنبالم بود که بچه اشو نگه دارم... اوایل از این بچه متنفر بودم ولی هر چی که می گذره می بینم این بچه داره خیلی چیزها بهم یاد میده... این بچه به من یاد داد که آدما نقاب دارن... یه صورتک خندان رو

صورتشونه... وقتی میوفتی تو یه باتلاق، وقتی مثل خر تو گل گیر می کنی و نه راه پس داری نه راه پیش، اون وقت همه ی دورو بریات صورتکاشونو برمی دارن... دیگه کسی خندون نیست.. یکی داره با نفرت نگات میکنه مثل تو.. یکی با پوزخند مثل پورمقدم... یکی تیکه بارت میکنه مثل شعبانی... این بچه با خودش هزار و یه درد برام آورد ولی به خاطر این چیزی که یادم داد ازش ممنونم... ممنونم که چهره ی بهترین دوستمو نشونم داد... نشونم داد دوستیش پیشیزی نمی ارزه... بهم یاد داد احمق نباشم... یاد داد از آدمای متنفر شم... تو این جریان اگه از یکی متنفر شده باشم اون تویی.. اووف به دوستیت ... اووف.

منیژه دسته ی کیفش را روی شانه اش جا به جا کرد و با ناراحتی گفت: تو بی آبروبازی درآوردی حالا من نفرت انگیز شدم؟!... خوبه والا!

گلی دست به تخت گرفت و از جایش بلند شد. کلید را از جیب مانتوی سورمه ایش درآورد و وارد قفل کرد: برو منیژه ... برو خونه و پتوتو بکش روتو راحت بخواب... راحت... امروز نوبت منه که حساب پس بدم به مردم... یه روز هم نوبت شما می رسه که حساب پس بدین.

منیژه عصبانی اتاق را ترک کرد. گوشی گلی تکانی خورد. نگاهی به صفحه اش انداخت و پیام را باز کرد: سر خیابون حسینی منتظرتم... صبحونه هم نخور خانمی.

بغض کرد. شاید بتواند با حرف زدن برای وحید کمی آرامش از دست رفته اش را باز یابد. قرار بود همدیگر را ببینند و قولنامه امضا کنند.

ماشین را از دور دید. دیگر نمی توانست مانند قبل تند و فرز راه برود. به آرامی به طرف ماشین رفت و در را باز کرد و نشست. بی آنکه نگاهی به وحید کند سلامی داد.

وحید که او را از آینه دیده بود به طرفش چرخید و گفت: سلام... خسته نباشی که ظاهرا هستی.

گلی کمر بند را از بالای شکمش رد کرد و بست: ممنونم.

ابروی راست وحید بالا رفت و با چشمانی تنگ پرسید: چیزی شده؟!.

گلی از پنجره بیرون را نگاه کرد. مردمی که در صف نانوايي ايستاده بودند... سه مرد و يك زن و پسری نوجوان در آخر صف. مردی دیگر در حال تکاندن سنگ های چسبیده پشت نان بود.

-با شما بودم عزیز من!؟

گلی لبانش را جلو فرستاد: فقط برو وحید... فقط برو.

این صدای پر بغض چیزی نبود که بتواند راحت از آن بگذرد. دستش را روی فرمان گذاشت و با چهره ای در هم رفته رو به گلی گفت: این ماشین روشن نمیشه تا به من نیگا کنی.

گلی سرش را چرخاند و نگاه غمزده اش دست دراز کرد و قلب وحید را فشرد. آن نگاه مغموم چنان داغی بر لب و دل وحید گذاشت که برگشت و سوئیچ را چرخاند و به راه افتاد.

خیابان پشت خیابان، مردم پشت مردم در حال عبور یا شاید آنها بودند که از کنارشان رد می شدند.

این بار گلی بود که از مرد متفکر کنارش پرسید: داریم کجا می ریم!؟

انگشت اشاره اش روی لب... نگاهش به روبرو و خطی عمیق میان ابروهایش. نگاهی به گلی نینداخت: جایی رو می شناسم که حلیمش عالی... می ریم صبحونه بخوریمو حرف بزنیم.

گلی جوابی نداشت. به این با هم بودن بعد از روزهای سخت نیاز داشت. نیاز داشت تا این مرد با بودنش به او نیرویی بدهد، توانش را مضاعف کند تا به راهش ادامه دهد. بودن او مانند ضمادی بود روی زخم زبان مردم... مانند شرابی سکر آور که با نوشیدنش شاید برای ساعتی خودش و مصیبت هایش را به دست فراموشی بسپارد.

وحید ماشین را کناری پارک کرد و آرام گفت: پیاده شو.

گلی، خسته و گیج خواب، به سختی از ماشین پیاده شد. وحید دلش می خواست زیر بغلش را بگیرد و کمکش کند ولی افسوس. کنار در کبابی ایستاد تا گلی به او رسید. گلی دست به چهارچوب گرفت و وارد شد. چند میز و صندلی در مغازه کوچک دید. گوشه ترین را انتخاب کرد و خودش را به صندلی سرد سپرد. وحید به سمت پیشخوان رفت و از گلی پرسید: من حلیمو با شیر و کنجد دوس دارم، تو چجور میخوری!؟

گلی نگاهش کرد: منم همونجوری میخورم.

وحید نگاهش کرد و گلی نگاه دزدید. به دو نمکدان استیل روی میز خیره بود که دو ظرف روی میز قرار گرفت. وحید صندلی کناری را بیرون کشید و ظرفی را جلوی او گذاشت و گفت: داغه... موقع خوردن مراقب باش.

گلی قاشق را برداشت و گوشه ظرف فرو کرد. اندکی از حلیم تزئین شده با کنجد و شیره ی قهوه ای در دهانش گذاشت. قاشقی دیگر.

دست مشت شده ی وحید روی میز و نگاهش به گلی. کاسه ی حلیمش دست نخورده روی میز.

-اون چیزیه که با هر قاشقت داری می فرستی پایین، باس بگی تا منفجرت نکرده.

گلی سرش را بیشتر پایین انداخت و تند تند پلک زد تا اشکش پس برود ولی قطرات شبنمش راه به بیرون یافت و روی گونه اش جاری شد.

وحید پلک بست و باز کرد. صندلی را کمی جلوتر کشید و با صدایی مهربان گفت: حرف بزن عزیز من... حرف بزن... بگو چی اذیت کرده؟!.

بلاخره نگاه گلی از قهوه ای های داخل ظرف دل کند و خود را به سیاه چشمان وحید داد: حرف مردم... همکارا.

وحید حرفی به میان نیاورد و منتظر ماند.

اشک گلی می چکید و لبانش می لرزید: من مقصرم وحید؟!.. من خواستم اون بلا سرم بیاد؟!... اگه خودمو دوباره نمی

ساختمو الآن تو یه بیمارستان روانی بستری بودم... همین آدما که امروز زخم می زنن با یه دست گل و نگاه غمگین

میومدن عیادت... ولی من خودمو ساختم... بلند شدم... به خاطر دل یه مرد بچه اشو نگه داشتم... حالا من به فکر ثوابش

نیستم ولی بد دارن منو کباب می کنن... اگه نمی پرسن چرا حداقل راحتم بذارن... کاری به کارم نداشته باشن... من بد... بی

آبرو... اونا چرا نیش می زنن؟!... اصلا من خیریت کردم بچه ارو نگه داشتم... اشتباه کردم می دونم... ولی ندونسته حکم

میدن... مردم دارن با حرفاشون منو سنگسار می کنن.

اخم های وحید در هم رفت و انگشتش را بالا آورد و جلوی لبش گرفت و گفت: هیس... ادامه نده... اگه اونا ازت پرسن چی

شده تو کل قصه اتو میگی؟!.

گلی با لبهای بسته نگاهش کرد.

وحید مصرانه پرسید: میگی یا نه؟!.

گلی در حالیکه سرش را به طرفین تکان می داد، گفت: به همه نه... شاید به دوستم بگم ولی به بقیه نه.

وحید دو ابرویش را بالا فرستاد: آها... مسئله همین جاس... خود من یکی از اونا... تا نگفتی هر فکر ناجوری تو ذهنم جولون می داد... یه بار بهت گفتم باس پوست کلفت کنی تو این ماجرا... به چشم همه تو این اتفاق تو گناهکاری... واس خاطر این دارن چوبت میزنن..

انگشت کنار شقیقه اش گذاشت و گفت: تو فکر اونا تو مقصری... اینارو تو بهتر از من می دونی... حرفم تلخه ولی گلی جان هر اتفاقی تا آخر عمرت بیفته، هر زخم زبونی بشنفی، هر بار که زمین بخوری نتیجه ی تصمیم خودته...

قطره اشک آویزان از مژه اش تاب نیاورد و افتاد. وحید از جایش بلند شد و از میز کناری جعبه دستمال کاغذی را برداشت و جلوی او گذاشت. لرزش شانه های گلی بی امان.. چانه اش چسبیده به سینه اش. شانه هایش افتاده. او یک زن بیست و هفت ساله بود و باردار. کاسه تحملش لبریز از نامردی بود. صورتش را با دست پوشاند و بی صدا گریست. وحید دست به سینه شد. نه می توانست در آغوشش بکشد، نه دست نوازشی به سرش. چهره اش از غصه ی عزیزش در هم رفته بود. نگاه از گلی گرفت و به زمینی سنگین از نامردی مردمانش داد. تنها کاری که می توانست برایش بکند، همراهیش در سکوت بود. لب به دندان کشید و سینه اش را مامن درد کرد. عشقش یه جای اینکه با او هم آغوش باشد، هم آغوش نیش مردم بود. گلی گریست و وحید آه کشید. گلی اشک ریخت و وحید با سکوتش آرامش می کرد. گلی دست از صورتش که برداشت وحید دستمالی بیرون کشید و جلوی صورتش گرفت.

گلی آن را گرفت و اشک هایش را پاک کرد.

-الان خوبی؟!.

گلی از گریه سکسکه ای کرد و گفت: اوهوم.

وحید لبخند کوچکی زد: آرومی؟!.

گلی سرش را به طرف پایین تکان داد: اوهوم.

وحید زبانش را روی لبش کشید: میدونی از اهوم گفتن خوشم نمیاد، پشت هم می گی؟!.

گلی لبخندی زد: اوهوم.

وحید خوشحال از حال بهتر گلی گفت: خوبه.. خوبه که بهتری... ولی یه چیز از من بشنو.

گلی با چشمان نمناک و سرخش به او نگریست.

-در افتادن با همکاریات کار تو نی... دو راه بیشتر نداری... یا از اون بیمارستان بیا بیرون و بشین خونه تا بچه به دنیا بیاد یا از

اون مرد بخواه بیاد و ازت جلوی همه دفاع کنه تا دهن همه بسته شه. تو اگه دهن به دهن این جماعت بدی، فقط حرمتای

بیشتری از بین میره.. این یه قلمو باس بسپری به اون که وظیفه اشه ازت دفاع کنه.

گلی بینی اش را با دستمال پاک کرد و سر به دیوار چسباند: نمی تونم.

-کدومشو.

گلی پلک های خسته اش را روی هم گذاشت و دنیایش در تاریکی فرو رفت. دلش خوابیدنی پر از آرامش می خواست: هر

دو شونو.

وحید به زنی خسته نگریست که اگر به حرف زن ادامه نمی داد، با سری تکیه داده به کاشی های زرد به خواب فرو می رفت:

چراشو بگو.

گلی لای پلک های خسته اش را باز کرد و خمیازه ای کشید: اگه از بیمارستان درام همه فکر می کنن دارم فرار می کنم ... با

درومدن روی فکر خراب اونا مهر تصدیق زدم... فعلا با پوست کلفتی میرم ومیام تا یه کم وضع بهتر شه... به بزرگمهرم نمی

تونم بگم که درگیر دادگاه و طلاق بازی با زنشه... زیاد رو به راه نیست.

اسم طلاق رعشه ای بر تن وحید انداخت و ناقوس خطر برایش نواخته شد. گوش هایش را بیشتر تیز کرد: دار طلاق می

گیرن!؟!

گلی نفس عمیقی کشید که در انتهای آن به سکسکه ای ناشی از گریه ختم شد: بزرگمهر میگه طلاق نمی دم ولی پدر زنش با

وکیلش خیلی پیگیرن.

چشم های وحید از گلی دل کند و قدم زنان به حرکت درآمد و به سمت ویتترین کبابی رفت.. ویتترینی پر از کباب کوبیده و

گوجه های به سیخ کشیده شده که روی هم قرار گرفته بودند... درست ماند دل او که به سیخ ترس و بیم کشیده شده بود...

خبر نگران کننده ای بود... اگر آن دو از هم جدا شوند، آن مرد شاید دل از مادر بچه اش نکند... آن وقت او می ماند و قماری که باخته بود... او می ماند و قلبی یتیم از داشتن گلی.

با صدای گلی سر بالا گرفت. گلی قاشقی حلیم در دهانش گذاشت: قولنامه چی شد؟!.

وحید با چانه به بیرون اشاره کرد: تو ماشینه... میارم امضا کنی... ولی قبلش باس حرف بزنی در مورد شرایط خونه.

گلی لبخند کم جانی زد و قاشقی دیگر در دهانش گذاشت: می شنم.

وحید خندان دستی به چانه اش کشید و از شیپنت گلی سری تکان داد: زمین دقیقا دویست و چهل متره... با توجه به عرض خیابونو محلش... جواز ساخت پنج طبقه رو میدن... حالا می مونه ساخت طبقات... میشه طبقه آخرو حدودا صد و چهل متر بسازیم ولی باقی طبقاتو دو واحد کوچیکتر... یا پنج طبقه ی تک واحدی ... تو چی میگی؟!.

گلی لبهایش را جلو فرستاد و چشمانش را کوچک کرد. کمی که گذشت جواب داد: اوسا تویی... هر جور بهتره اون کارو کن.

وحید دست به زانوهایش گرفت و بلند شد: پس برم قولنامه رو بیارم... یه وکالت کاری هم هس که باس یه امضا بندازی زیرش تا بیفتم دنبال کارا.

گلی سرش را بالا گرفت و با انگشتش کنار شقیقه اش را خاراند: آره بیار بهت امضا بدم نگه دار یادگاری... می بینی که دارم معروف میشم دیگه وقت ندارما.

وحید لبخند زد... گلی هم... آرامش نسبی به هر دوی آنها سلام داده بود... تا کی دلشان گرم با هم بودن است؟!... تا کی سهم آنها از این رابطه خنده خواهد بود؟!... وحید این سوال های نگران کننده را پس زد و خود را به دست توانمند سرنوشت سپرد به امید اینکه با گرفتن گلی از او، خاکش نکند و پشتش را به زمین نمالد.

وحید از کبابی خارج شد و گلی اندیشید زندگی اش مانند باتلاقی شده که دوستان، همسایه ها، آشنایان از پای او می گرفتند و پایین می کشیدند و او همچنان دست و پا میزد تا غرق نشود. بزرگمهری نبود تا دستش را بگیرد. برادری نبود که نجاتش دهد. تنها آدم روزهای سختش وحید بود که چون ریسمانی به سویش انداخته شده بود و او را از زیر گل رفتن نجات می داد.

دست به کمر با چهره ای سرخ در سالن قدم می زد. دردی تیز را در قفسه ی سینه اش احساس می کرد ولی مجالی برای اهمیت دادن به آن نبود. نگین و ناهید، نگران، حرکات او را دنبال می کردند. بعد از هفده سال دستشان رو شده بود. هفده سال رازشان را در سینه حفظ کرده بودند و حالا با آمدن بچه ای، قفل صندوقچه ی آنها شکسته شده بود و میانش آشکار. مرتب دست به محاسن سفید و دور دهانش می کشید. هنوز حرفی را که شنیده بود، باور نداشت. دوباره دست کشید... نه باور نمی کرد... عزیزترین کسانش به زمینش زده بودند. نفس کشیدن برایش سخت شده بود. حالا درد به دست چپش رسیده بود. هر دم مثل چاقویی بود که در ریه و قلبش فرو میرفت... ولی این درد کجا... درد دروغ زن و دخترش کجا... ایستاد رو به آنها. گردنش را تابی داد و نگاه برنده اش را در چشمان آن دو فرو کرد. رگ های پر خون، میشی چشم هایش را دربر گرفته بود. آتشی در جنگل چشمانش برپا بود. قدمی به سمت آنها برداشت که ناهید از جایش بلند و عقب رفت. -تو کره خر چکار کردی؟!-

برای اولین بار در زندگی اش دست به کمر بند برد برای عزیزترین هایش... نگین به سرعت از جایش برخاست و میان آن دو قرار گرفت: من بودم که گفتم چکار کنه... من (با کف دست روی سینه ی خودش زد)... حالا هم پشیمون نیستم. سر خسرو خان چرخید و نگاه خفته در خونش به زنش افتاد... فتانه ی این ماجرا... سگک کمر بند را باز کرد: آبروی منو می بریدی؟!... حالا کی می تونه منم منم اون مرتیکه رو جمع کنه?!-

نگین غمش را فریاد کشید: دختری نازاست.

ناهید گریست.

فریادی دیگر: می فهمی نازا یعنی چی؟!... هفده ساله می دونم هیچی نگفتم... خسرو اگه کسی میفهمید فکر می کنی میومد دختری رو برای همسری انتخاب کنه?!...

با دست به ناهید گریان اشاره کرد: هفده ساله داره درد می کشه که اگه بزرگمهر بفهمه چی میشه!... هفده ساله داره به شوهرش دروغ میگه که نگهش داره... مجبور شدیم مجبور... می دونی چقدر چک کشیدیم تا دهن مستانه بسته شه!... می

دونی برای هر جواب آزمایش بزرگمهر چقدر پول خرج کردیم!... آزمایشگاه مستانه با چی اونقدر مجهز شده؟!.. با حساب بانکیای منو ناهید که بسته شده... من پشیمون نیستم... برای ناهیدم کردم.. من بهش گفتم چکار کنه... از همون روز اول. خسرو خان آرام آرام کمر بند را از پل های شلوارش بیرون می کشید... گوش هایش آنقدر سوت می کشید که حرفهای زنش را نشنود.. که منطق بی منطق او را نشنود.

دهانش خشک شده بود و زبانش عین چوب: تا حالا سرم بالا بوده... کاری کردید که از این به بعد باید حرف خور اون جوجه فکلی بشم.

نگین نالید: خسرو جان چرا گوش نمی دی!.. دخترت نمی تونه بچه دار شه.

ناهید جلو آمد. حالا که همه چیز برملا شده بود، دلش می خواست ترسی که هر لحظه هر ثانیه با خودش حمل می کرد را زمین بگذارد... ترسی که حتی در خصوصی ترین لحظاتهش با بزرگمهر هم اجازه نمی داد از زندگی اش لذت واقعی را ببرد... ترسی که کم کم او را نابود کرد و از او آدم ناتوان و ضعیفی ساخته بود... ولی حالا.

آب چسبناک دهانش را پایین فرستاد. به چشمانی نگریست که هم رنگ چشمان خودش بود: از همون سال اول که قبول شدم پزشکی فهمیدم نمی تونم بچه ای داشته باشم در حالیکه عاشق بزرگمهر شده بودم... بابا تو بگو...اگه بهش می گفتم من نازام باهام می موند... اگه اون می رفت چی؟!... من بزرگمهر و خواستمو می خوام... خودخواه شدم واسه داشتنش... من به شما ظلم نکردم به شوهرم کردم.

خسرو خان بر آشت.. سگک را دور دستش پیچید.. به او ظلم نشده بود؟!... فقط به آن مردک انتر ظلم شده بود؟!... خشم شعله کشید. دستش را بالا برد و ضربه ی اول را فرود آورد که نگین برگشت خود را سپر بلای دخترش کرد. از درد کمر بند فریاد کشید.

ناهید نالید: نزن مامانو بابا... تمام این کارارو به خاطر من کرد.

ضربه ای دیگر که این بار ناهید هم از آن بی نصیب نماند: فکر نکردید دستتون رو میشه؟!... فکر نکردید روسیاهیش می مونه واسه من?!..

بنیان خانواده ای فرو ریخته بود. واقعیتی که سال ها توسط مادر و دختری وارونه جلوه داده شده بود، برملا شده بود.

نگین و ناهید روی زمین نشستند، هر دو گریان و خسروخان شلاق مردی اش را بر آنها فرود می آورد.

نگین میان اشک و درد در حالیکه ناهید را در حصار بازوهایش پناه داده بود و سرش را روی سرش گذاشته بود، گفت: بزن.. هر چقدر دلت می خواد بزن ولی من به عنوان یه مادر ناراحت نیستم.. پشیمونم نیستم... هر کاری کردم برای دخترم کردم... اگه مردم می فهمیدن دخترت نازاست مردی میومد بگیردش... ها؟!.

برگشت و چشمان خیسش را به مردش دوخت. دست خسرو خان بالا رفت که شاهرخ وارد سالن شد و خود را به او رساند و از مچش گرفت و فشرد. دست ها بالا.. نگاه ها در جنگ با هم... شاهرخ از میان دندان های کلید شده اش غرید: دستت یه بار دیگه بیاد پایین به جون مامان، خودتو امپراطوریتو به آتیش می کشم.

لبهای خسرو خان کبود شد. چهره اش کبود. دستش لخت شد و افتاد. سر دو زانوهایش به زمین خورد. با صدای خفه ای که به سختی از دهانش خارج می شد، نالید: بی همه چیز تو روی بابات وایمیسی؟!.

دستش روی قلبش جای گرفت. نفسش به سختی بالا می آمد. کمی به جلو و عقب تاب خورد و روی زمین افتاد. شاهرخ با بهت لب زد: بابا!.

نگین روی چهار دست و پا به سرعت به طرف خسروخان رفت. با دیدن چهره ی کبود شده ی شوهرش جیغ کشید: زنگ بزن اورژانس... بابات از دست رفت شاهرخ.

شاهرخ گوشی را درآورد و تماس گرفت.. ناهید دوان به اتاق پدرش رفت و از کشوی عسلی قرص تی ان جی را بیرون کشید و از پله ها پایین آمد. کنار پدرش زانو زد و نالان گفت: بابا دهننتو باز کن اینو بذارم زیر زبونت.

خسرو خان چشم در چشم دخترش گفت: نابودم کردید... لعنت به همه اتون.

شاهرخ گوشی را قطع کرد و نگران بالای سر پدرش ایستاد: اورژانس توراهه.

خسروخان از درد بی امان سینه اش چشم بست و صدای شیون در خانه پیچید.

خانه بوی گند خیانت و فریب می داد.

گلی پارچه ی سفید رنگی که به اندازه دایره بزرگی، رنگ زرد گرفته بود را روی در پیچید و روی قابلمه گذاشت. زیر برنج را کمی زیاد کرد تا بخار در آن بیچد. نگاهی به قابلمه خورش قیمة انداخت. سه لیمو سیاه غوطه ور در نارنجی خوشرنگ... لبخندی زد. باید منتظر بزرگمهر می ماند تا برای شام بیاید. صافی لیمویی رنگ را در سینک گذاشت که در با صدای بدی باز شد. متعجب قدمی به طرف در برداشت که بزرگمهر با چهره ای برافروخته وارد آشپزخانه شد. تا خواست سلامی بدهد، بزرگمهر از مچ دستش گرفت و کشید: راه بیفت.

گلی دستش را روی دست بزرگمهر گذاشت و در حالیکه به صورت سرخ بزرگمهر نگاه می کرد، گفت: کجا بریم؟!.. چی شده؟!..

وارد پذیرایی شدند. بزرگمهر همچنان او را می کشید. با صدای وحشتناکی فریاد کشید: خفه شید... همه اتون خفه شید. بی توجه به شکم بزرگ گلی، او را کشان کشان به اتاق خواب برد. رهایش کرد. دور خودش می چرخید. نگاهی یه چوب رختی خالی انداخت. در کمدر باز کرد و میان لباس هایش را سراسیمه و بدون دقت می گشت. گلی کناری ایستاده بود و ناباورانه حرکات جنون آمیز بزرگمهر را نگاه می کرد.

بزرگمهر به طرفش برگشت و نعره زد: کجاست؟!... ماتتوت کجاست?!..

گلی با اخمی میان ابروهایش گفت: چرا داد می کشی؟!... چت شده دوباره?!..

بزرگمهر فاصله را با او هیچ کرد و در صورت گلی خم شد و از لای دندان های کلید شده اش گفت: چمه؟!... دارم می ترکم... دارم می میرم... از کجا معلوم توهم دروغ نگفته باشی؟!... از کجا معلوم بچه مال من باشه؟!... من که آزمایشی ازش نگرفتم.

گلی به مردمکهای لرزان بزرگمهر خیره شد: من هم؟!... کی بهت دروغ گفته بزرگمهر؟!... چرا باید این بچه ی تو نباشه?!.. کسی وارد خانه شد. سر هر دو به طرف او چرخید. بزرگمهر صاف ایستاد. حرکت سینه اش دیوانه وار... خشم و عصیان در وجودش خزید... قلبش سر بر دیوار سینه اش می کوبید. عشقش را سربریده بودند، درست جلوی چشمانش. گردنش را کمی کج کرد. ضربان رگ گردنش به خوبی دیده می شد. با دستانی مشت شده از اتاق بیرون رفت. روبروی ناهید ایستاد. توفانی در چشمان بزرگمهر به پا بود: گمشو بیرون کثافت!..

ابروهای گلی از این لحن بالا رفت.

ناهید که به دنبال بزرگمهر دویده بود، با نفسی تکه تکه بیرون می آمد، گفت: باید حرف بزنیم.

قدمی جلو گذاشت. نگاهش همچون تبری بر قلب ناهید فرود آمد. ناهید قدمی عقب گذاشت.

-حرف بزنیم؟!

قدمی دیگر و ناهید گوشه ی دیوار گیر افتاد.

-حرفو تو دادگاه می زنیم.

مردمکهای چشمان ناهید لرزید... اضطراب در صدایش موج میزد: من اگه کاری کردم به خاطر این بوده که دوست داشتم.

بزرگمهر دستش را بالا برد و در صورت ناهید کوبید و غرید: خفه شو.

سر ناهید با دیوار اصابت کرد. یکی از بزرگمهر خورد و یکی دیگر از دیوار. اشک به چشمانش نشست. درد در سرش پیچید. گیج شد. زانوهایش لرزید ولی ایستاد... این بار می خواست بایستد. می خواست قید همه چیز را بزند و فقط و فقط بزرگمهر را برای خود نگه دارد.

دستان گلی روی دهانش قرار گرفت. از کار این دو نفر سر در نمی آورد. این دو که عاشق هم بودند؟! صدای خفه اش از میان دستهایش شنیده شد: شما دو تا چتونه؟!!

کسی نمی شنید. زن و شوهری در حال سلاخی هم بودند. فصل سرد عشق شان رسیده بود.

ناهید دست به سرش گرفت ولی کوتاه نیامد: من می خواستم... نگفتم که ترکم نکنی... نگفتم که داشته باشمت.

بزرگمهر به سختی خودش را کنترل می کرد که دست دور دهانش نیندازد و آن لبان زیبا و گوشتی را جر ندهد تا دیگر یاوه به هم نبافد.

دست هایش را دو طرف ناهید روی دیوار گذاشت و خودش را به او چسباند و محکم فشارش داد... محکم... محکم... نگاه یکی ترسیده و پشیمان، نگاه دیگری چون تیغ بران... فشار زیاد نفس کشیدن را برای ناهید سخت کرده بود. بزرگمهر دست به دیوار می فشرد تا لرزشش را پنهان کند.

دندان روی هم می سایید: نگفتی تا نیش باباتو بشنوم... نگفتی تا تحقیر شم... نگفتی تا زجر بکشم... خورد شدم ولی هیچی نگفتم... تو هر رابطه که با تو داشتم گفتم نکنه بچه ای شکل بگیره که دست نداشته باشه... چشم نداشته باشه... نداشتی یه بار یه رابطه ی با لذت رو داشته باشم... مشکل ژنتیکی بستی به نافم...

فریاد کشید: آخه عوضی چکار کردی با من!؟!

از فریادی که کنار گوش ناهید کشیده شد، دستانش روی گوشش هایش قرار گرفت، سرش را پایین تر برد.

زیر لب گفت: ببخش بزرگمهر... چون دوست داشتم این کارو کردم... می ترسیدم بگی باهام ازدواج نمی کنی.

لب های بزرگمهر لرزید... اشک مهمان خانه ی چشمانش شد. فشاری دیگر به ناهید داد و نفسش را بند آورد. داشت له می شد ولی درد بزرگمهر حجیم تر از این حرف ها بود. با صدایی که از بغض می لرزید، گفت: دست بردی تو آزمایشای من که هر دکتری می رم بگه بچه دار نمی شم... با مامان عزیزت بهترین تجهیزات رو برای آزمایشگاه مستانه خریدید که دیگه کسی نه روی جواب آزمایشا نیااره؟!... معروفش کردید؟!... مشکل ژنتیکی چطور به ذهنت رسید؟!... چطور تونستی اینقدر سنگدل باشی؟!... نمی فهمیدی چی می کشم وقتی تمام دکترا بهم می گفتن که اگه یک در هزار بچه دار شیم، یه ناقص الخلقه نصیبمون میشه... نمی دیدی چطور شونه هام تا می شد؟!... نمی دیدی تا چند روز حالم گند بود؟!!

بغضش آنقدر بزرگ بود که برای ادامه ی حرفش نیاز به نفس عمیق داشت. سر بالا گرفت و نفس کشید و لب گزید. اشک پر دردی راه گرفت و روی گونه اش جاری شد. قلبش مرثیه می خواند و چشمانش اشک می ریخت... قلب مردی در حال مرگ... قلب مردی که زنش با چاقویی به جانش افتاده بود و سر می بریدش.

چشمهای گلی درشت شد. بچه ی ناقص الخلقه؟!... پس رازش با ناهید این بود؟!... بزرگمهر حتی به این تن داده بود که پسرک در شکم او ناقص الخلقه به دنیا بیاید؟!... مبهوت قدمی جلو گذاشت... جلوتر.

بزرگمهر کنار گوش ناهید صدای پر بغضش را رها کرد: ده سال مجبورم کردی با ترس و لرز جلوگیری کنم ... گفتی قید بچه ارو می زنی... گفتی به همه فقط می گیم عقیمی.. نمی گیم مشکل ژنتیکی داری... چقدر خر بودم!... گفتی بچه ی بی دستو پا نمی خوای... گفتی به پام می مونی تا آخر عمر.

فریادی دیگر: چقدر من احمقم... خدا.

دست روی صورتش گذاشت و دوباره ضجه زد: خدا... خدا... دارم می پُکم.

دور خودش چرخید: چکار کردی با من ناهید؟!... دارم جون میدم خدا.

ناهید در حالیکه از گریه نفسش به شماره افتاده بود روی زمین نشست.

دستش کشیده شد... سربرگرداند. دست گلی بند ساعدش... نگاهش پر از بهت و ناباوری... مردمک چشمانش لرزان.

گلی نالید: تو چکار کردی با من؟!... ناقص الخلقه؟!... بچه ی تو شکم من؟!... می خواستی یه همچین بچه ای رو به دنیا بیارم؟!... آره؟!... می خواستی درد بریزی به جونم?!.

چشم بست... دو طرفش دو زن بود و او میان آن دو... یکی به او دروغ گفته بود و او به آن یکی... چه دنیایی!... ناهید باید به او حساب پس می داد و او به گلی... گلی به چه کسی؟!... دنیا دار مکافات بود و هر کدام به نوعی در حال تاوان پس دادن... آه کشید... کامل به طرف گلی برگشت... حالا جواب او را چه بدهد?!.

دست روی دست گلی گذاشت و صورت خیسش را پایین آورد و غمگین گفت: حالا که سالمه.. می بینی که من مشکلی ندارم.

گلی دست روی دهانش گذاشت و عقب رفت تا به دیوار برخورد کرد. چشمهایش درشت از نامردی مرد روبرویش.

-تو اینقدر عوضی بودی؟!... بچه ی معلول؟!... وای خدایا!.

اول نگاهی به بزرگمهر بعد به ناهید نشسته روی زمین انداخت که با صورت خیس و چشمانی نامدوم او را می نگریست: این چه بازی شما دوتا راه انداختید؟!... داشتی چه خاکی به سرم می ریختی تو?!.

بزرگمهر قدمی به طرفش برداشت که گلی جیغ کشید: نیا عوضی.. نیا.

و به سرعت به داخل اتاق خواب رفت و در را بست و قفل کرد. همانجا پشت به در روی زمین نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

بزرگمهر با کف دست ضربه ای به در زد: خیالم راحت بود که تو سونوگرافی هیچ مشکل جسمی نداشت... اون پسر معجزه است گلی... معجزه ای که خیلی چیزا رو روشن کرد... کثافت کاریه عشقمو.

برگشت.. دوباره خشم سیلی شد در وجودش .

-لجن کاری زنمو.

ناهید دست به زمین گرفت و یواش یواش بلند شد. بزرگمهر می گفت و ناهید قدم قدم عقب می رفت.

-میگه درد رو دردم می داشته چون دوسم داشته... عقم می گیره از حرفات... از دوست داشتنت... ذاتت عین بابات خرابه...

با انگشت شست به خودش اشاره کرد: به من می گفت چی؟!... خان بی وارث؟!... شیر بی یال و کوپال?!.

پای ناهید به مبل خورد و متوقف شد. بزرگمهر به او رسید و چهره ی پر دردش را نزدیک صورت ناهید برد: می دونی دردم

چی؟!... ده سال منو عقیم جلوه دادی ولی یه بارم طرف باباتو زمین نذاشتی... چرا؟!... چرا گذاشتی نابودم کنه که به داشتن

یه بچه ی مریض راضی شم?!.

ناهید گریست. هق هق اش در خانه طنین انداخت و خشی بر اعصاب بزرگمهر.

بزرگمهر غرید: اشک تمساح نریز... فقط بگو چرا?!.

ناهید دستی پشت لب و پای چشمانش کشید و هق هق کنان گفت: می خواستم هم تو رو داشته باشم هم بابارو.

ابروهای بزرگمهر بالا رفت. باور چنین زنی در ذهنش نمی گنجید. زندگی و عشقش از پای بست ویران بود... موریانه ای که

ده سال پیش به جان رابطه آنها افتاده بود بلاخره کار خودش را کرد و این رابطه فرو ریخت.

بزرگمهر کف دستش را کنار صورت ناهید گذاشت و پوزخندی زد: داری؟!... الان باباتو داری?!.

سکوت ناهید و اشک های روانش. جغد زندگی شان بی وقفه می خواند.

بزرگمهر دستش را روی صورت ناهید فشار داد. کاش می توانست پوست شفافش را بکند تا چهره ی واقعی زنش را ببیند.

سرش را کج کرد و از گوشه چشم نگاهش کرد. عربده کشید: با توام... باباتو داری?!.

ناهید سرش را به طرفین تکان داد: نه... بابا MI (سکته قلبی) کرده تو سی سی یو بستریه... دیگه نمی خواد منو ببینه.

بزرگمهر سرش را چند بار به بالا و پایین تکان داد. از خیانت زنش داشت جان می داد و دم نمی زد... روحش سقوط کرده

بود ولی هنوز روی پاهایش ایستاده بود. خیره در چشمان ناهید گفت: منو چی؟!... منو داری?!.

ناهید هق زد: بزرگمهر.

بزرگمهر با صورتی گر گرفته فریاد کشید: منو داری؟!.

ناهید دستان لرزان و سردش را دراز کرد و لبه کتتش را گرفت و افسوس را راهی صدایش کرد: منو ببخش... من دوست دارم.

بزرگمهر کف دو دستش را روی شقیقه های ناهید گذاشت و محکم فشار داد. کاش می توانست آنقدر فشار دهد تا مغزش را از هم پاشاند: دلم می خواد اونقدر با مشت بکوبم تو صورتت تا این قیافه ی خوشگلت داغون شه... این چشمهایی که برام معصوم می کردی از حدقه بزنه بیرون.

-بزن ولی ببخش.

بزرگمهر لب فشرد: اونقدر بازیت کثیفه که از بوی کثافتش دارم بالا میارم... چکار کردی با من؟!.

دست هایش را انداخت و عقب رفت. ناهید هم دلش می خواست حرف بزند. بزرگمهر هم باید حرف های او را می شنید که هر کاری کرده است از سر دوست داشتن بود و بس. با انگشت به خودش اشاره کرد: فکر می کنی من نکشیدم؟!... منم سختی کشیدم... زجر کشیدم... ترسیدم... ترسیدم بفهمی و رهام کنی... تنهام بذاری.

بزرگمهر که پشت به او بود، به طرفش برگشت. محکم و بدون درنگ گفت: دقیقا این همون کاریه که می خوام بکنم.

حرص با خون ناهید در آمیخت. صدایش را بالا برد و پر از ادعا گفت: آره چرا تنهام نداری؟!... حالا که می دونی عیب از منه... دیگه تو عیب نداری... دیگه زن داری بچه داری... ناهید و میخوای چکار؟!... عشقت همین بود؟!.

بزرگمهر چنان از حرف آخرش خروشید که به طرفش یورش برد. ناهید خواست به عقب برود که مبل سد راهش شد و به پشت داخل آن افتاد. بزرگمهر مبل را دور زد و دست بیخ گلوی ناهید گذاشت و فشار داد... فشار داد.. فشار داد.. ناهید دستانش را روی مچ بزرگمهر گذاشت و به طرف عقب هل می داد ولی عصبانیت نیروی زیادی به دستان بزرگمهر بخشیده بود. راه تنفسی اش بند آمده بود... به خس خس افتاد. رنگ پوستش قرمز. چشمانش از حدقه بیرون زده.

بزرگمهر صورتش را به چند سانتی متری صورت سرخ ناهید برد و به چشم های بیرون زده اش، نگریست: اسم عشقو نیار که اونقدر داغونم کردی که دلم می خواد با دست های خودم زنده به گورت کنم.

دست هایش را برداشت و صاف ایستاد. ناهید نشست و شروع به سرفه کرد. شانه هایش مرتب بالا و پایین می شد و صدای نفس های عمیقش به گوش می رسید. بزرگمهر نگاهی خراج او کرد. باورش نمی شد می خواست ناهید را خفه کند. به کجا رسیده بود؟!... از آن همه شور و عشق چه مانده بود؟!... جز لاشه ای بدبو.

گلی در اتاق روی تخت دراز کشیده بود و بالشی را روی گوش هایش گذاشته بود. نمی خواست در دعوی آنها هیچ دخالتی داشته باشد... مشکلات بزرگمهر داشت همه را به زانو در می آورد. می دانست به زودی نوبت او خواهد شد. بزرگمهر را می شناخت.

بزرگمهر دست روی سرش گذاشت و روی مبلی دیگر نشست. وضعیت ناهید که به حالت اولیه برگشت، بزرگمهر با سری که میان دستانش گرفته بود، گفت: پاشو گورتو گم کن از زندگیم تا نکشتمت.

ناهید دست روی سینه اش گذاشت و شهادت خراج داد و آخرین تیرش را رها کرد شاید به هدف بخورد و بزرگمهر نگهش دارد. من من کنان گفت: بچه اتو نگه می دارم.

بزرگمهر چشم بست و سرش را بالا گرفت و نفس عمیقی کشید.

سرش را به طرف او چرخاند و با چشمان ریز شده و تمسخری در صدایش گفت: بچه ی منو نگه داری؟!... دیگه باور داری که بچه ی منه؟!... دیگه باور داری که بهت خیانت نکردم؟!... دیگه همه چیز برات حل شد؟!.

از جایش بلند شد و بازوی ناهید را گرفت و کشید. ناهید از جایش بلند شد و دنبال او کشیده شد. نزدیک در خانه که رسیدند، بزرگمهر هر دو بازوی او را گرفت و فشرد... فشرد... آنقدر محکم که صورت ناهید از درد مچاله شد: بچه ی من مادر داره... دیگه نیازی به تو نیست... هری.

هلش داد و از در خانه بیرون انداختش که نقش زمین شد. بزرگمهر به داخل برگشت و کیفش را برداشت و کنار ناهید پرتاب کرد: پدر تو و مستانه ی عزیز تو در میارم... دیگه دور و برم نبینمت.

و در را محکم بست.

بوی سوختگی تمام خانه را فرا گرفته بود... بوی سوختن برنج... بوی سوختن قلب ها... بوی سوختن عکس های دو نفره... بوی سوختن عشق میان آدم بزرگ ها... بوی سوختن...

صدای قدم های ناهید را شنید. دست به کمر شد. چشمانش سرخ. قدم زد. نگاهش به در بسته ی اتاق خواب افتاد. آه کشید. عزیزترین فرد زندگی اش او را به زمین زده بود. کنار در ایستاد. پیشانی به در چسباند. سوزشی در سینه اش احساس می کرد. حال مزخرفی داشت. سقوط کرده بود. زنش او را به دره ی نابودی هل داده بود و او حالا در ته جهنم دست و پا می زد. حالا معنای تمام تقلاهای ناهید برای آزمایشات او را می فهمید. آن موقع تمام دل نگرانی های ناهید را پای عشقش می گذاشت. نمی دانست زنش پی طرح خیانتی است. دلش شکسته بود. ویران بود و خراب. سرش را آرام به در کوبید. گلی روی تخت نشست و به در خیره شد. از سکوت خانه فهمید که ناهید رفته است. دیگر نمی دانست در این ماجرا دلش برای کی بسوزد. صدای بزرگمهر را شنید: باز کن درو گلی.

گلی نفس عیقی کشید و نگاه محزونش را با تارو پود فرش گره زد.

صدای گرفته ی بزرگمهر: من دارم می ترکم باز کن تا حرف بزیم.

گلی لبش را گاز گرفت. بزرگمهر خسته از سکوت او با کف دست محکم به در کوبید و صدایش را بالا برد: باز کن این درو که الآن من یه روانیم... می زنم می شکونم این لعنتی رو.

و با لگد به جان در افتاد. در که باز شد به زنش نگاه کرد! او زنش بود بی چون و چرا! گلی قدمی عقب گذاشت که بزرگمهر سریع وارد اتاق شد و راهش را سد کرد. گلی به دیوار تکیه داد، بدون نگاهی به او. بزرگمهر روبرویش ایستاد با دستی که به دیوار ستون کرده بود. نگاه گلی پایین. نگاه بزرگمهر به او. صورتش را جلو برد و در چند سانتی زنش نگاه داشت. نفسش در صورت گلی پخش می شد: خیلی داغونم خیلی... دیگه جایی واسه ناز و ادای تو نمونده... پس تمومش کن. لب های گلی لرزید. چانه اش جمع شد. نگاهش را به دو گوی قهوه ای رنج دیده داد: رسید به من شد ناز و ادا؟!... دلخورم ازت.

بزرگمهر موهای گلی را پشت گوشش فرستاد که گلی سرش را کنار کشید که به دست ستون شده بزرگمهر اصابت کرد. دست بزرگمهر در هوا ثابت ماند. چشم بست و باز کرد: حالا که سالمه.

اخم های گلی نشان از نارضایتی او می داد: آره سالمه... ولی تو می خواستی من یه بچه ناقصو به دنیا بیارم!؟!

بزرگمهر خسته از روزگار نالید: قر نیا گلی... قرار بود اون بچه مال من باشه و تو کاری بهش نداشته باشی.

-ولی اون بچه ارو من دارم به دنیا میارم... نمی فهمی چه حس گندی داره بچه ای رو که از تو شکمت می کشن بیرون به دفعه شش تا دست داشته باشه.

از این جواب، لبخند بی رمقی روی لب های بزرگمهر نشست: باشه تو درست میگی... حالا که دو تا بیشتر نداره... تو هم تمومش کن .

کف دستش را کنار صورت گرد گلی گذاشت. سر گلی میان ساعد یک دست و کف دیگر دست بزرگمهر گیر کرده بود. چشمانش را در چشمانش بزرگمهر دوخت و اخم کرد. این اخم بزرگمهر را آزار می داد.

لبانش را به هم فشرد و چشم در چشم گلی گفت: اگه اون مرتیکه دراز نازت می کرد خوشت میومد نه؟!.. دست من که شوهر تم بهت می خوره اخم می کنی؟!.

گلی جوابی نداد. می دانست بزرگمهر آنقدر داغان است که هر جوابش طوفانی به پا می کند. پس سکوت پیشه کرد و نگاهش را نگرفت. بزرگمهر با انگشت شست گونه ی گلی را نوازش کرد. باید از جایی شروع می کرد. باید بودنش را به رخ گلی می کشید. باید به او می فهماند که شوهرش اوست. مرد اول و آخر زندگی اش.

دستش را نوازش گونه پایین آورد و پشت گردن گلی برد. تماس چشمی اش را با او قطع نمی کرد. با سرانگشتانش پشت گردن و زیر موهایش را نوازش کرد. گلی لب فشرد و دست هایش را مشت کرد. قبلا آغوش او را حس کرده بود ولی این بار معنای حرکات بزرگمهر حمایت نبود و از این حس گندی که به او تزریق می کرد چندشش می شد. پوستش دون دون شد و بزرگمهر سر کنار گوشش برد و زمزمه کرد: زنی... زنی... حتی اگه هیچ حسی به هم نداشته باشیم... اینو تو مخت فرو کن.

لب های گرمش را روی شقیقه ی گلی گذاشت و نرم بوسید. گلی کم مانده بود زار بزند. لب گزید تا فریاد نکشد. بزرگمهر خودش را از او جدا کرد و گفت:

من برم تکلیفمو با ناهید و خانواده اش و اون مستانه ی عوضی روشن کنم... بعد میام پیشت به فکرای بی برات دارم. قصد خروج کرد که گلی کتش را از پشت گرفت. از روی شان به او نگاه کرد که دهانش باز بود و ناباورانه نگاهش می کرد. نفسی گرفت: یادمه به سری شرایط داشتی برای اینکه با من بمونی... می خوام به همه شون عمل کن فقط به کم صبر کن.

گلی انقدر گیج بود که فقط نگاهش می کرد. بزرگمهر از خانه خارج شد و گلی هنوز همانجا ایستاده بود. کم کم روی زمین نشست. با بزرگمهر بماند؟! با مردی بماند که حتی زمانی که موهایش را پشت گوشش می فرستاد مور مورش می شد؟! با مردی که هیچ احساسی به او نداشت؟! پس وحیدش را چه کند؟! دل صاحب مرده ی خودش را؟! تا کجا خودخواهی؟! از روی دراور گوشی را برداشت و شماره اش را گرفت.

گوشی اش روی میز زنگ خورد. اسم بند انگشتی لبخندی به لبش آورد.

واژه پذیرش را لمس کرد و تماس را برقرار: جانم گلی.

گلی نشسته وسط اتاق خواب نالید: وحید!

ابروهای وحید هم آغوش یکدیگر شد. از پشت میزش بلند شد: چی شده؟!.

قلب گلی فشرده شده بود: وای وحید... بزرگمهر!

-اون چی؟!.

دستش را روی شقیقه اش گذاشت و جای لب های بزرگمهر را پاک کرد: زنش بهش رو دست زده... بزرگمهر عقیم نیست.

وحید میزش را دور زد و وسط اتاق ایستاد: یعنی چی؟!.. درست درمون بگو بینم چی شده.

-ده ساله زنش داره بهش دروغ میگه که بزرگمهر عقیمه... ناهید خودش نازا بوده انداخته گردن بزرگمهر... حالا این وسط من بدبخت شدم.

جواد در زد و وارد شد و آرام گفت: آقا وحید... حاج یوسف اومده بفرستمش تو؟.

وحید گوشی را پایین آورد: فعلا یه تلفن مهم دارم... حرفم تموم شد میگم بیاد تو.

جواد بیرون رفت و در را بست. گوشی را کنار گوشش گذاشت و گفت: به تو چه این وسط؟!.. خودتو از دعوای زن و

شوهری اونا بکش کنار... بذار هر کاری می خوان بکنن.

گلی عقب عقب رفت تا به دیوار تکیه داد: یه چیزی میگی آخه... من وسط زندگی بزرگمهرم... دامن مشکلاتش اونقدر

بزرگه که پرش هم به من می گیره... تازه حرفهای جدید می زنه.

نگاه وحید سخت شد. حسی تلخ در وجودش پیچید. زمزمه کرد: چی میگه؟!.

گلی پر بغض گفت: میگه یه فکرایه در مورد من داره... میگه می خواد تکلیفشو با ناهید مشخص کنه... می خواد.

نتوانست ادامه بدهد. سرش را به دیوار تکیه داد. حتی فکر زندگی کردن با بزرگمهر را نمی توانست بکند. وحید دست به سرش گرفت و قدم زد: چی می خواد؟!... حرف بزن.

گلی نالید: من می ترسم وحید... از آخر و عاقبت این جریان می ترسم.. از بزرگمهر و تصمیمش می ترسم.

وحید هم می ترسید. از بازی روزگار. چرا باید تمام اتفاقات جوری کنار هم چیده می شد که فاصله او و گلی بیشتر و بیشتر شود و از آن طرف آن مرد به گلی نزدیکتر. ترس در قلبش لانه ای درست کرد و با خیال راحت در آن لم داد. روی مبل نشست.

گلی گفت: وحید یه چیزی بگو.

وحید با پنجه اش شانۀ ای میان موهایش کشید و نفسش را طولانی بیرون داد: من نمی دونم قراره چی پیش بیاد.. نمی دونم اون مرد می خواد چکار کنه ... ولی آخرش این تویی که تصمیم می گیری... این تویی که تکلیف همه ارو روشن می کنی... گلی زندگی خیلی ها تو دست توئه... همه ما بسته شدیم به تصمیم تو... من فقط یه چیز ازت می خوام.

وقتی سکوت گلی تنها جوابش بود، نوازشگر گفت: گوشت با منه؟!.

گلی همزمان با گفتن آره سرش را هم به طرف پایین تگون داد.

وحید دستی به پیشانی اش گرفت و نگاهش را به پایین دوخت: تو هر تصمیمت یه گوشه چشمی ام به من داشته باش.

دست گلی از مظلومیت وحید روی دهانش جا گرفت و قلبش به درد آمد.

تماس را قطع کرد و با خدایش بساط راز و نیاز به راه انداخت. سرش را بالا گرفت و با صدایی که بغض روی آن چنبره

انداخته بود، گفت: آخه من چکار کنم با این بزرگمهر؟!.. چرا اینجوری شد؟!.. همه چیز که داشت خوب پیش می رفت...

خدایا به دادم برس... من می دونم بزرگمهر دست از سرم برنمیداره. من می دونم اینقدر خودشو به این در و اون در می زنه

که مجبور شم باهاش بمونم... آخه من چه گناهی کردم خداجون... رحمت به دل وحید بیاد... به دل من... یه کاری کن

بزرگمهر کاری باهام نداشته باشه. داغون میشم. حتی دوست ندارم لمسم کنه. چکار کنم خدا؟!... یه راهی چاره ای قربونت برم.

وحید انگشتانش را در هم قفل کرده بود و پیشانی به آن چسبانده بود. چرا هر چه جلوتر می رفتن گره کور این رابطه بیشتر می شد؟! توی این امتحان تقلب هم بلد نبود تا نمره قبولی بگیرد. صاف و صادق هر چه را می دانست می نوشت. آه دست نوازشی به سینه اش کشید و غم دست دور گردنش حلقه کرد. موی سپید می کرد مرد بی یاور گلی. در باز شد و حاج یوسف با آن کت بلندش وارد شد. تسبیح فیروزه ایش را داخل مشتش جمع کرد و با صدای بلندی گفت: چطوری لوطی؟!!

و دستش را به طرف وحید دراز کرد. وحید به سختی از جایش بلند شد و دست کوچک و کپل مرد را فشرد. -خوش اومدید.

مرد دستش را پشت وحید زد و دندان سفید و یک دستش را نشان داد: قربونت پسر... بشین اومدم یه چیزو بگم و برم... یه جورایی حامل یه پیغومم برات.

وحید دستی کنار لبش کشید: هستم خدمتتون.

حاج یوسف روی مبل نشست و وحید روبرویش. نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاد و تسبیح را در مشتش: راستش حاج اکبر تو صنف زرگزارو که میشناسی?!!

وحید متعجب گفت: بله ارادت دارم بهشون.

حاج یوسف کنار بینی اش را با ناخن خاراند: خودتم خوب می دونی که چقدر خوشنامی هم تو صنف املاکا هم تو صنف بساز بفروشا. اخلاقتم که گفتن نداره.

حس ناخوشایندی از این تعریف ها در ته قلب وحید لولید. اگر بزرگمهر گلی را برای خودش نگه دارد چه؟!... نه... تصمیم با گلی بود... اگر اتفاقی این میان بیفتد و گلی با او بماند چه?!!

-من اهل حاشیه رفتن نیستم اینم خوب می دونی... پس میرم سر اصل مطلب... حاج اکبر از سمت که به مردی تو بازار پیچیده خبر داره... می دونه لوطی مرا می. می دونه نامردی تو مرا مت نیست و پسر چه مرد بزرگی هستی. راستش دلش می

خواد به همچین مردی دومادش شه. یه دختر داره مثل پنجه ی آفتاب. می دونم عرف نیست که بابای دختری این کارو کنه ولی پسر من تو هم کسی نیستی که شناختتو دل بهت نبست. من خودم اگه دختری داشتم میومدم و همچین پیشنهادی بهت می دادم ولی خوب قسمت نبوده... حاجی خیلی خاطر تو می خواد و خواسته رابطه اشو با تو محکم تر کنه... اینم می دونه که این حرفا از این چاردیواری بیرون نمیره. به مردیت قسم می خوره.

و وحید آه کشید. چه دنیای وارونه ای. دلش گرو گلی بود و کسی دیگه دلش گرو او. او دلش را داده و دیگه در قلبش جایی برای کسی نمانده بود. گلی تمام فضای آن را پر کرده بود. گلی و عطر شیرینش.

با قدم های استوار وارد راهرو شد. اتاقش را خوب بلد بود. بارها اینجا آمده بود و مستانه جواب آزمایش ها را کف دستش گذاشته بود. سه ردیف صندلی های زرشکی رنگ، تقریباً پر از مراجعه کننده بود. پذیرش را دور زد که منشی بلند شد و خودش را به او رساند و گفت: کجا آقا!؟!

بزرگمهر با دست هلش داد که چند قدم عقب رفت: با خانم دکتر دلجو کار دارم... کار واجب.

و بر سرعت قدم هایش افزود. بدون در زدن وارد اتاق شد. مستانه مکالمه اش را با گوشی قطع کرد و از پشت میز بسیار شیکش بلند شد. هراسان لبخندی زد: خوش اومدی... چه بی خبر!؟!

بزرگمهر همانجا جلوی در ایستاد. سری کج کرد و ابروی بالا فرستاد و با استهزاء گفت: خبر بهت رسیده!؟!

لبخند روی لب های مستانه می لرزید. اضطراب از سر و رویش می بارید. دستی به روسری حریر آبی اش کشید: چه خبری!؟!

بزرگمهر دست به کمر شد. نگاه پر از نفرتش را راهی چشمان مستانه کرد: از موقعی که تو آزمایشگاه تو آزمایش نمی دم، دیگه عقیم نیستم.

مستانه نوک انگشتان بلند و کشیده اش را به میز گرفت تا لرزش دستانش را خفه کند: بزرگمهر من برات توضیح می دم!

بزرگمهر قدمی عقب گذاشت و میان چهار چوب در قرار گرفت. سرش را تکان داد: توضیح میدی!... تو مقصر نیستی که.

با سر به بیرون اشاره کرد: عیب از دستگاہاته... اومدم درستشون کنم.

و به سرعت برگشت و به سمت سالنی رفت که تجهیزات آزمایشگاهی در آن واقع بود. وارد آن شد. مستانه با کفش های پاشنه بلندی که صدای تق تق اش سکوت سالن و مردم آن را می شکست، خود را به بزرگمهر رساند.

بازوی او را گرفت و گفت: بیا حرف بزنیم... اینجا اومدی چکار؟!... تو رو خدا بزرگمهر... کاری نکنی که بیچاره شم!.

بزرگمهر بدون اینکه محلی به او بگذارد، نگاهی به سالن تجهیزات انداخت. هفت ردیف دستگاه های مجهز... کانترهای سرتاسری پر از مواد شیمیایی و شیشه های رنگارنگ. مرد و زن هایی با روپوش سفید نشسته پشت دستگاه ها، خیره به آن دو.

بزرگمهر با صدای بلندی گفت: همگی بیرون.

کسی از جایش تکان نخورد. نگاه همه به مستانه. کسب اجازه می کردند.

بزرگمهر فریاد کشید: مستانه بهشون بگو برن بیرون.

مستانه دست لاغر و لرزانش را کنار پیشانی اش گذاشت و با صدایی مرتعش گفت: همه برن بیرون.

متخصص ها و تکنسین ها یکی یکی از پشت دستگاهها بلند شدند. بزرگمهر کنار کشید تا همگی خارج شوند.

نگاهی به مستانه و بعد به دستگاه ها انداخت و گفت: با کدوم یکی از اینا به نتیجه رسیدی که من ازواسپرمی دارم؟!... که مشکل ژنتیکی دارم?!.

صورتش را نزدیک چهره ی رنگ پریده با لبان خشک شده مستانه برد و غرید: اصلا آزمایشی در کار بوده?!.

دستان مستانه به وضوح می لرزید. جوابی نداشت که بدهد. ده سال بی خوابی و عذابش امروز به پایان می رسید. می دانست روزی مشتش باز خواهد شد و رسوایی، لکه ای بزرگ خواهد شد بر دامنش.

بزرگمهر وارد یکی از راهروها شد و با انگشت به یکی از دستگاه ها اشاره کرد: با این؟!... آره مستانه?!.

دستگاه سنگین را بلند کرد و به زمین کوبید. صدای جیغ مستانه در فضا پیچید. مردم در سالن انتظار به طرف در هجوم آوردند. هر کسی آن دیگری را هل می داد.

بزرگمهر نعره زد: درست کار نمی کرده .. آخه من عقیم نیستم.

دستگاهی دیگر برداشت و محکم به زمین کوبید: شاید این بوده.

مستانه متضرعانه نالید: بزرگمهر بیا حرف بزنیم... به اینا چکار داری؟!... نکن نکن.

مردی با روپوش سفیدی بر تن وارد سالن شد که بزرگمهر انگشت اشاره اش را بالا برد و غرید: کسی دستش به من بخوره شکایت می کنم.

مستانه دستش را جلوی مرد گرفت تا مانع پیشروی اش شود. رو به بزرگمهر گفت: پای زنتم گیره.

بزرگمهر میکروسکوپی را بلند کرد و به سمت دیوار پرت کرد. نفس نفس می زد. بریده بریده گفت: زخم؟!... از... اونم شکایت می کنم... هر دوتونو... به خاک سیاه می نشونم.

دستگاه دیگر و ناله ی دیگر مستانه. دست روی سرش گرفت و روی زمین نشست.

-دست می بری تو آزمایشای من؟!.. منو عقیم نشون می دی؟!.

مردمک چشمان مستانه دو دو می زد. تا نابودی کاملش فاصله ای نمانده بود.

-چه فرقی میکنه؟... ها؟!... شما که اول تا آخرش بچه دار نمی شدید... چه تو.. چه اون.

بزرگمهر پوزخندی زد و دستگاه سانتریفیوژ را پرت کرد.

مستانه نشسته روی زمین، مویه می کرد: خدا لعنتت کنه بزرگمهر... رحمت بیاد به بچه هام... خرجشونو از اینجا میدم.

بزرگمهر می شکست. داغان می کرد. پا روی وسیله ها می کوبید: دارم بهشون لطف میکنم که مامان عزیزشون نون حروم براشون نبره... مگه اینارو صدقه سری من نخریدی؟!... حالا دیگه نمی خوام داشته باشی.

لگدی دیگر به وسیله ای دیگر. با گام های بلند به طرف کانتینر رفت و دستش را روی آن گذاشت و از ابتدا تا انتها کشید و تمام شیشه های قهوه ای و بی رنگ را روی زمین ریخت و شکست. مایع هایی رنگارنگ، سطح سفید کف را رنگین کرد.

مستانه با دو دستش محکم روی پایش کوبید: نابودم کردی عوضی.

بزرگمهر به سالن نظری انداخت: تو نکردی؟!... تو نابودم نکردی?!.

همه در چهارچوب در جمع شده بودند... کارمندان... مراجعه کنندگان... هر کسی سعی می کرد سرش را از میان دیگر سرها جلوتر ببرد و دعوای آن دو را شاهد باشد. گاهی در اثر فشار، کسی گامی وارد سالن می شد که به سرعت داخل جمعیت هیجان زده برمی گشت.

بزرگمهر میکروسکوپی را برداشت و با ته آن روی دستگاهی کوبید: اینو از کدوم حساب بانکی ناهید خریدی؟!.

مستانه چنگ به صورت انداخت و به سختی از جایش بلند شد: خدایا... غلط کردم بزرگمهر تمومش کن.

بزرگمهر با نابودی هر دستگاہ چند میلیونی، چراغ امیدی را برای مستانه خاموش می کرد: این چی؟!.. اینو مامان ناهید برات چک کشیده؟!.

مستانه خودش را به بزرگمهر رساند و دستان لاغرش را به هم چسباند و کنار پای او زانو زد: ببخش بزرگمهر... رحم کن به من ... به بچه هام.

بزرگمهر نگاهی دور تا دور اتاق انداخت. وسیله ای سالم نمانده بود. ماهیچه بازوهایش درد گرفته بود. دستی به لبانش کشید و به مستانه ای که کنار پایش به التماس نشسته بود، گفت: تو رحم کردی؟!... وقتی داشتی تو آزمایشات من دست می بردی و چکتومی گرفتی، می دونستی رحم یعنی چی؟!... وقتی میومدم و جوابو ازت می گرفتم و تو چشمتو غمگین می کردی و می گفتی "متاسفم جواب همونه" رحم سرت می شد؟!... به خاک سیاه می نشونمت مستانه... باید تاوان پس بدی... تا مثل من ده سال زجر نکشی ولت نمی کنم.

قصد خروج کرد که صدای مستانه مانع او شد: تاوان دادم... من پول به دست آوردم... شهرت به دست آوردم ولی زندگیمو دادم... روحمو دادم ... خدامو دادم... من با پول خیانت به تو، خیانت شوهرمو دیدم... من برات مشکل ژنتیکی چیدم خدا یه بچه فلج گذاشت تو دامنم که چهار ساله ویلچر نشینه... به ازای هر بار خوردن غرورت، دارم هر شب، مشت مشت قرص اعصاب می خورم... هیچ مردی باهام نمی مونه انگار که بوی کثافت می دم که همه ازم فراری ان. انگار همه می دونن دامنم پاک نیست.

دست روی صورتش گذاشت و عذاب وجدان ده ساله اش را زار زد.

بزرگمهر به طرف در رفت و همه حاضران راه را برای او باز کردند تا او خارج شود.

شات دیگری بالا رفت. کنار تخت روی تکه فرش تزئینی نشسته و پاهایش را دراز کرده بود. سبحان وارد اتاق خواب شد. ستایش با قیافه ای خواب آلود با موهای فر و در هم رفته اش، دست در گردن پدرش انداخته بود. سرش را روی شانه ی پدرش گذاشته بود و از لای پلک های نیمه بازش به بزرگمهر نگاه می کرد.

بزرگمهر دستانش را از هم گشود و رو به دخترک سه ساله ی سبحان که تاپ و شلوارکی به تن داشت، گفت: سلام عزیزم... بیا بغل عمو.

ستایش حلقه دستانش را شل و کمرش را به طرف پایین خم کرد که سبحان دست پشت کمرش گذاشت و کمرش را به طرفین تاب داد تا دوباره دخترش به خواب رود: لازم نکرده. بوی گند الکل می دی. اذیتش می کنی.

بزرگمهر دستانش را انداخت و محزون گفت: پسر منم یه ماه و خورده ای دیگه به دنیا میاد. منم می گیرمش تو بغلم.

و در دل گفت که این بار دیگر ناهید نیست. سرش را به طرف دیوار کج کرد و نگاه از دوستش دزدید تا شاهد جمع شدن اشک در چشمانش نباشد. مرتب نفس عمیق می کشید. شاتی دیگر. سکوت سبحان خوب بود. به ترحم کسی احتیاج نداشت. فقط می خواست حرف بزند و برای لحظاتی زندگی از هم پاشیده اش را به دست فراموشی بسپارد. سبحان بدنش را به طرفین تکان می داد و اندک اندک چشمان ستایش گرم خواب شد.

بزرگمهر نگاه براق و نمناکش را به سبحان داد: فیروزه کجاست؟!

سبحان سرش را کمی کج کرد و به چشمان بسته ی دخترش نگاهی انداخت: کجا می خوای باشه؟! قهر رفته خونه ی مامانش.

بزرگمهر یک زانویش را بالا آورد و از آرنج دستش را روی آن تکیه داد و کف دست را کنار شقیقه اش گذاشت: خیلی بدبختی! آخرش همین زنای دور و برت به خاک سیاه می نشونت. الآن خوشت میاد دور تو گرفتن. دور روز دیگه از وز وز زیادشون سرسام می گیری. اون موقع همه چیز تو باختی.

سبحان همچنان بدنش را تاب می داد: حوصله روزه ندارم. پس تمومش کن. یه فکری به حال زندگی خودت بکن.

از این حرف سوزنده، شاتی دیگر بالا رفت. سبحان خم شد و بطری را از میان دستش کشید. با تشر گفت: بسه. نمی بینی پاتیلی؟!!

بزرگمهر دستش را به طرف بطری دراز کرد و با صدای بلندی گفت: پاتیلیم؟! پاتیلیم؟! پس چرا یادم نمی ره ناهید باهام چکار کرده؟! چرا حرف های اون پیرمرد هنوز داره اذیتم می کنه؟!!

صدای کشدارش را بالاتر برد که سبحان به ستایش نگاهی انداخت.

-پس چرا دارم درد می کشم؟! چرا حالم اینقدر خرابه؟! چرا زندگیم شده یه فیلم و هر دقیقه جلوی چشمم پلی میشه؟! با انگشت جایی روی سینه اش را نشان داد: اینجا داره می سوزه. بد بازیم داد. دیگه نمی کشم. بریدم.

دستانش روی زانوهایش. سرش افتاده: دارم دق می کنم سبحان... دارم دق می کنم.

و گریست برای اولین بار در زندگی اش. مردی از نامردی زنش گریست. تمام وجودش درد شده بود. زندگی مشترکش به پایان رسیده بود. شانه هایش از درد تکان می خورد. بی صدا می گریست. اشک هایش از گونه به چانه اش رسید و قل خورد و روی تکه فرش افتاد. قطرات سیاهش گونه اش دل دوستش را به درد آورد. غم سرش را روی شانه ی بزرگمهر گذاشت و خیره به او منتظر نوازشی ماند.

سبحان ستایش را آرام روی تخت خواباند و پتو را روی او کشید. لبه ی تخت نشست و دستش را روی شانه ی دیگر بزرگمهر گذاشت که غم سر بلند کرد و اخمی به او کرد.

بزرگمهر دستی به چشمان ترش کشید و دست به لبه ی تخت گرفت. سعی کرد بلند شود ولی تلاشش به نتیجه ای نرسید و به حالت اولش برگشت. نفسش را طولانی فوت کرد و دوباره سعی کرد.

سبحان پرسید: کجا؟!!

بزرگمهر در حالیکه دست به زانو گرفته بود و تمام زورش را در دستش می ریخت تا بتواند بلند شود، کشدار گفت: باید برم پیش گلی. تنهاست.

سبحان سری به نشانه ی تاسف تکان داد و دسته به سینه شد: آره. حتما باید بری. بینم تا چند ساعت دیگه تا دم خونه می رسی؟!!

و به تلاش بیهوده بزرگمهر برای برخاستن نگریست. بزرگمهر خسته از تقلای بیهوده زیر لب غر زد: کمک کن دیگه. سبحان از جایش برخاست. زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد. اما او را به طرف تخت چرخاند و روی تخت خواباندش. بزرگمهر آرنجش را به تشک گرفت و نیم خیز شد: بذار برم. ماه های آخرشه. نباید تنها باشه.

سبحان دست روی سینه اش گذاشت و او را خواباند. دستهایش را از کتف درآورد: با این حالت تا چند خیابون اون ورتر نمی رسی چه برسه اون سر شهر. یه کم خودتو کج کن تا کتو بکشم بیرون. بخواب. فردا از همین جا هم برو افتتاحیه ی نمایشگاهتون.

با هر جان کنده بود کتفش را درآورد. بزرگمهر به پهلو چرخید و دستش را روی ستایش گذاشت و زیر لب نام گلی را خواند.

چشم بر هم نهاد و به خواب رفت. سبحان کت به دست ایستاد و چشم بست و نفس عمیقی کشید. گوشی بزرگمهر را از جیبش بیرون کشید و خوشحال شد که خاموش است. دلش می خواست دوست دوران کودکی اش یک شب بی خیال از همه دنیا، آرام بخوابد.

پتویی روی هر دو آنها کشید و اتاق را ترک کرد. تلفنش را از روی کانتربرداشت و شماره اش را گرفت. بعد از شنیدن چند بوق بلاخره صدای خسته اش در گوشی پیچید: الو سبحان.

سبحان روی مبل نشست و یه جلو خم شد: چکار کردی تو؟! هنوز باورم نمیشه همچین کاری با این بدبخت کردی! چی برات کم گذاشت آخه که اینجور زمینش زدی?!.

تنها جواب ناهید گریه بود. میان هق هقش پرسید: اونجاست?!.

سبحان با انگشت شست و سبابه اش چشمان خسته اش را مالید: آره.

ناهید فین فینی کرد: حالش چگونه؟!.

سیحان سر بر گرداند و از لای در به بزرگمهر روی تخت نگاه کرد: داغون. تا حالا اینجوری ندیده بودمش. کارت خیلی کثیف بود. حقته که طلاق بده.

دوباره گریه ناهید.

به میل تکیه داد و چشم فشرد: چرا؟!.

-دوستش داشت نمی خواستم از دستش بدم.

پلک هایش را باز کرد و به روبرو نگاه کرد: باید بهش می گفتم.

-ترکم می کرد.

نگاهش به میز ناهارخوی افتاد: حرفت چرنده. باید بهش فرصت انتخاب می دادی. بزرگمهر اونموقع دست رد به سینه ات نمی زد.

-ترسیده بودم.

پوزخندی زد: هفده سال ترسیدی؟!.

-حالا میگی چکار کنم؟!.

سبحان از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت. نگاهی به میز چهار نفره انداخت که ستایش حسابی کثیف بازی درآورده بود. بشقاب اول را برداشت: هیچی بشین تا طلاق بده.

التماس با صدای ناهید درآمیخت: تو رو خدا سبحان. تو یه راه جلوم بذار تا بزرگمهر دوباره پیشم برگرده. من بدون اون می میرم. به جون خودش دق می کنم.

سبحان ظرف ها را یکی یکی در سینک گذاشت و در آخر به آن تکیه داد و دستش را به کانتر گرفت: از نقصات دست بردار.

لحن ناهید پرسش گونه بود: نقص هام؟!.

سبحان کشویی بیرون کشید و دستمالی پارچه ای بیرون کشید: تو دوتا نقص عمده داری... یکی اینکه خیلی ضعیفی و دوم به بابات زیادی وابسته ای. از هر دو دست بکش.

امیدی کمرنگ در صدای ناهید پاشیده شد: این کارو می کنم. اگه با این کار بزرگمهر برمی گرده من از همه چیزم می گذرم تا شوهرمو دوباره داشته باشم.

سبحان با دستمال پاستاهای نارنجی رنگ را تمیز می کرد: بزرگمهر هنوز تشنه است. آگه می خوایش باید به جای گلی تو سیرابش کنی. این بار به همه چیز پشت کن و پشت بزرگمهر وایسا. بذار ببینه محکم کنارش هستی. چیزی که وقتی گلی و رفتارش رو می بینه چشمش برق می زنه. از در انداختت بیرون از پنجره بیا تو. به یه طرف صورتت سیلی زد، طرف دیگر تو جلو ببر. حتی باید حضور گلی را در زندگی پذیرری. بذار دوبار حس کنه.

-ولی برگ برنده دست گلیه. اون بچه!-

سبحان گوشی را بین سر و کتفش گرفت و پاستاها را داخل بشقاب ریخت: اول بچه ارو با تو می خواست. ولی تو گند زدی به همه چیز. من بهت یه چیزایی گفتم بقیه ارو باید با شامه ی زنانه ات حل کنی.

-خوب حرف می زنی. خیلی خوب. فقط نمی دونم چرا زندگی خودت اینجوریه!-

سبحان دستمال آبی رنگ را که حالا لکه های نارنجی رویش نقش بسته بود، داخل سینک پرت کرد و آب را روی ظرف ها باز کرد: همیشه اونایی که خوب حرف می زنن و واعظ خوبی ان، وقتی پای زندگی خودشون وسط کشیده میشه، لزوما خوب عمل نمی کنن. یادت باشه که من سالهاست برای مردم نسخه می پیچم. من طرف تو و بزرگم. این بار دیگه گند زن خواهشا.

تماس را که قطع کرد. دکمه ی چای ساز را زد که صدای گوشی اش بلند شد.

نگاهی به اسم روی آن انداخت.

-الو عمو جان.

صدای امیر علی در گوشی پیچید: فقط سبحان جان بگو اونجاست که دیگه جایی نمونده ما دنبالش نگردیم. گوشیش هم خاموش کرده.

سبحان با انگشت کنار ابرویش را خاراند: اینجاست عمو. نگران نباشید.

امیر علی نفسی از سر آسودگی کشید. سبحان صدایش را شنید که گفت: گریه نکن بنفشه. پیش سبحانه. عمو جان ما داریم میایم اونجا. این پسر ما رو از نگرانی دق داد. گوشی دستت بابا.

سبحان به سمت اتاق خواب راه افتاد. صدای گرفته ی بنفشه را شنید: سبحان حالش چطوره؟!-

خم شد و بطری را برداشت: چی بگم خاله؟! تعریفی نداره ولی خوابیده.

صدای های های مادرانه اش بلند شد: الهی ماما براش بمیره. الهی دردش به جون من. بچه ام از زندگیش خیری ندید. چی میکشه بزرگمهرم.

بطری را در قفسه پنهان کرد و آهی کشید: غصه نخور خاله. ما باید بهش روحیه بدیم.

صدای بنفشه خانم پر بغض بود. دلش ریش برای فرزندش: یه چیزی میگي سبحان جان. یه تار مو از سر دخترت کم میشه چه حالی بهت دست می ده. بزرگمهرم کم نکشیده که حالا ناهید باهاش اینکارو کرد. کمر بچه ام تا شد. قربون قد و بالاش بشم من.

و گریه را از سر گرفت.

تازه چشمانش گرم خواب شده بود که صدای گوشی اش در سکوت خانه پیچید. به سختی از جایش بلند شد. شاید بابا باشد و می خواهد خبری از بزرگمهر بدهد. با دیدن اسم ماما روی گوشی قلبش فرو ریخت. نگاهی به ساعت انداخت: دوازده شب.

ضربان قلبش بالا رفت. برای تماس و احوالپرسی زیادی بی موقع بود. اضطراب در تمام تنش راه یافت. دکمه را فشار داد و نگران گفت: شیرین جون؟!.

صدای گریه ماما او را به زانو در آورد.

- شیرین نگو خاک بر سر شدیم!.

مامان میان حق حق گفت: گلی از دیروز عصر دیگه نتونستن ازش رگ بگیرن. یه چکه آب وارد بدنش نشده. چند تا پرستار و دکتر آوردیم بالا سرش. تیکه پاره اش کردن ولی نتونستن بهش سرم وصل کنن.

گلی نفسی گرفت. نفسی که سینه اش را به سوزش انداخت: الآن چطوره!.

انگار که مامان سرش را برگردانده باشد، صدایش کمی دور شد: بدنش یخ کرده و عرق سرد به تنش نشسته. بیا همه گسم، بیا که اگه تا چند ساعت دیگه بهش چیزی نرسه باید رخت سیاه بپوشی. بیا گلی.

گلی به جلو خم شد و دست به زمین گرفت و بلند شد: میام شیرینم... الآن راه میوفتم.

-فقط گلی با آژانس نیای. با بزرگمهر بیا، عزیزم. نمی خوام اتفاقی برات بیفته.

گلی بعد از دادن امیدواری به مامان تماس را قطع کرد و شماره بزرگمهر را گرفت. همچنان خاموش بود. درست از غروب تا به حال.

غر زد: کجایی تو؟! کجایی؟! چرا هر وقت لازمتم دارم نیستی.

دور خودش چرخید. خانه در سکوت و تاریکی نشسته بود. دستی به کمر خودش گرفت. دوباره شماره گرفت ولی همچنان خاموش بود.

شماره بابا را گرفت. زنگ خورد. امید هم به خانه آمد. زنگ خورد... زنگ خورد ولی کسی جوابی نداد. گوشی بابا روی داشتبورد ماشین می لرزید و همگی در خانه ی سبحان جمع بودند.

صدایش را بالا برد و نالید: خدا!! خدا!! آخه چرا اینا جواب نمیدن؟! یک ساعت پیش بهم زنگ زد آخه!

رو به بزرگمهر خیالی گفت: آخه من از دستت چکار کنم؟! کجایی تو؟! آقام داره از دستم میره. تو رو خدا بزرگمهر اون گوشی لعنتیتو روشن کن. یه کم هم به فکر من بدبخت باش. من بمیرم تو این خونه تو کجایی که به دادم برسی؟! اصلا به فکر منم هستی تو?!

دوباره شماره گرفت. یکی خاموش و دیگری همچنان بی پاسخ.

دیگر درنگ را جایز ندانست و شماره وحید را گرفت. بوق چهارم وحید، متحیر، جواب داد: گلی جان?!

کم مانده بود گریه کند. روی زمین نشست و نالان گفت: بیا وحید. بیا.

صدای وحید نگران شد: چی شده?!

دست روی سرش گذاشت و آن را به طرفین تکان داد: آقام. آقام داره از دست میره. بیا منو برسون کرج.

-آماده شو. اومدم عزیز من.

در تمام راه سکوت بود و سکوت. دل بی قرار گلی و نگاه نگران وحید و نفس های طولانی. تمام راه گلی پوست لبش را می کند و به طرفین خود را تاب می داد. به خیابان خودشان که رسیدند، گلی آدرس را داد و وحید ماشین را پارک کرد. آنقدر اضطراب داشت که قوتی در پاهایش نمانده بود. در ماشین را باز کرد و پا در خیابان گذاشت. امیدوار بود دیر نرسیده باشد. جان راه رفتن نداشت. وحید از ماشین پیاده شد و زیر بغلش را گرفت. از خیابان ردش کرد. گلی کیفش را برای پیدا کردن کلید زیر و رو کرد. پیدایش کرد و در را باز کرد. خواست قدمی داخل بگذارد که دست وحید مانع او شد. نگاهش کرد. وحید آرام و نرم گفت: محکم باش. فکر کن آقات یکی از همون بیمارای بخشه که تو باس دم آخری بهش برسی. برو و با درایت همیشگی کاراتو بکن. تا وقتی فکر کنی اونیه که داری واسش کاری انجام میدی آقاته، نمی تونی از پس لرزش دستات بریای. پس امشب اون پیرمرد، مریضه نه آقات. می گیری که؟!

گلی نگاه پر از سپاسش را به نگاه مهربانش چسب کرد و سرش را به طرف پایین تکان داد.

وحید دستش را انداخت و به ماشین اشاره ای کرد: هستم تو ماشین تا وقتی خبری بهم بدی. من جایی نمیروم.

گلی دست به دیوار پله به پله بالا می رفت و از خدایش می خواست امشب آقایش را به او ببخشد. دستی به کمر دردناکش. دستی به دیوار. پشت در رسید و کلید انداخت و وارد شد.

دو رختخواب در پذیرایی پهن بود ولی کسی در آن نخواست بود. راهش را به طرف اتاق آقا کج کرد. از همانجا دید که همه دور رختخوابش جمع بودند. شیرین جون و داداش بالای سرش و لیلا و محمد پایین پایش. لب گزید و اشک به چشمانش نیشتر زد. قلبش فشرده شد. قدمی نزدیکتر. نزدیکتر.

به چهار چوب که رسید، داداش که یک زانویش را به زمین زده بود و زانوی دیگرش را به بالا خم کرده بود و دست به

پیشانی گرفته بود، او را داد. با بهت گفت: تو؟!

سر باقی اعضای خانواده به طرف او چرخید و نگاه او به پیرمردی سپید موی افتاد که طاقباز خوابیده بود و کمی دهانش باز بود.

نگاه نگرانش را میان جمع چرخاند. لیلا به گریه افتاد. محمد لب برچیده از جایش بلند شد و به دیوار تکیه داد و دستانش را پشتش گذاشت و سرش را پایین گرفت. شاید او هم می گریست. مامان بلند شد و دست گلی را گرفت و نگران گفت: اومدی؟! هنوز نفس میکشه. نترس. بیا عزیزم.

گلی آرام کنار رختخواب آقا نشست. دستش را به طرف نبض آقا برد. چیزی لمس نکرد. از پوست سرد و مرطوب او حس گزنده ای در جانش نشست. انگشتش را کنار بینی اش گذاشت و نفس کندی به آن خورد. از گرم شدن انگشتش جانی گرفت. باید شروع می کرد. این بار بیمارش آقایش بود. هر چهار نفر در سکوت او را تماشا می کردند. داداش از چگونگی حضورش در آنجا سوالاتی داشت ولی ترجیح می داد گلی فعلا به آقا برسد تا بعد. گلی شروع کرد: کولرو خاموش کنید. لیلا برو پتوی کلفت بیار بنداز رو آقا. محمد برو سرمها رو بذار تو آب ولرم تا گرم شن. مامان تو هم یه سر سوزن بهم بده و یه کش محکم.

هر کس پی کاری بود. گلی هم دست آقا را میان دستانش گرفت و به لب نزدیک کرد و بوسید و بر چشم کشید. سر که برداشت نگاهش با نگاه داداش گره خورد. زمزمه کرد: سلام داداش.

داداش بغض و دلتنگی اش را فرو داد: سلام.

ماه ها دوری گلی همه را نقره داغ کرده بود. نبودش در خانه به شدت احساس می شد. انگار همه مادری را از دست داده بودند. داداش پشیمان از طرد کردن گلی، شبانه روز را می شمرد تا خواهرش بارش را زمین بگذارد و به جمع آنها برگردد. شاید حالا نعمت وجود او را در خانه حس می کردند. خواهری که خواهری برایشان می کرد، مادری، دختری. گلی ستون آن خانه بود که با رفتنش همه چیز به هم ریخته بود. از بغض چسبیده به گلویش، کمی لب هایش را تکان تکان داد و آخر از اتاق خارج شد. گلی مشغول رگ گیری شد. چیزی حس نمی کرد. آرنج، ساعد، روی دست و حتی پاها را امتحان کرد و هر بار با فرو کردن سوزن، دلش ریش می شد. یک ربع تلاش جوابی نداد. نگاهی به پلکان بسته آقا انداخت: خواهش می کنم عزیزم. یه لطفی کن به من بیچاره. نذار شرمنده ات شم.

این بار کش را بالای مچش بست و بر حسب تجربه بدون دیدن رگی، محل احتمالی رگ روی استخوان مچ را امتحان کرد. خون که به داخل سوزن برگشت با صدای بلندی گفت: گرفتم. گرفتم.

همه با صدای او به سمت اتاق برگشتند. لبخند کم جانی به لب همه آمد. گلی گفت: لیلا نباید دستمو تکون بدم. بیا چسب بزن روی سوزن.

سرم را باز کرد تا راهی رگ های آقا شود. کمی که گذاشت داداش در پذیرایی به مامان گفت: برو جای گلی بشین من باهات کار دارم.

مامان دلواپس نگاهی به رضا بعد به اتاق انداخت. می دانست حضور بامدادی گلی در آنجا باعث سوالش شده است: من گفتم بیا رضا جان.

اخم های داداش در هم رفت. سیگارش را در زیر سیگاری خفه کرد: آخه چرا مادر من؟! اون یه بار بسمون نبود که این بار هم تکرار کردی؟! می دونی ساعت چنده؟! اصلا با کی این همه راهو اومده؟!.

مامان دستانش را روی شکمش گذاشت و روی هم مالید و سرش را به طرفین تکان داد: گفتم بهش که مواظب باشه. گفتم با یه آدم مطمئن بیاد.

داداش از جایش بلند شد و به سمت اتاق رفت. به گلی نگاه کرد که کنار آقا دست به سوزن نشسته بود که مبادا رگ پاره شود و امید آنها ناامید.

با ابروهایی در هم کشیده او را خطاب قرار داد: با کی اومدی؟!

گلی می دانست وقت سوال و جواب فرا رسیده است: با یه آدم مطمئن.

داداش مشکوک پرسید: با اون یارو اومدی؟! پس چرا نیومده بالا؟!

گلی به مامان که کنار داداش، مضطرب، ایستاده بود، گفت: شیرین جون بیا جای من بشین من باید یه چیزایی به داداش بگم.

مامان نشست و گلی از اتاق خارج شد و داداش به دنبالش. نگاه داداش روی هیکل درشت خواهرش چرخید. کمرش زیادی گود شده بود و شکمش برجسته. چاق شده بود. لیلا و محمد در پذیرایی نشسته بودند. شاید محمد هم از نبود گلی آنقدر به تنگنا آمده بود که دیگر شاخ و شانه نمی کشید.

گلی برگشت و گفت: با اون نیومدم. چون هر چی زنگ زدم بهش گوشیش خاموش بود.

داداش مشکوک پرسید: با کی اومدی گلی؟!.

گلی نگاهی به پنجره انداخت و بعد به بچه ها که آرام در رختخواب هایشان نشسته بودند و آنها را می نگریستند.

در آخر با داداش چشم در چشم شد: با کسی اومدم که قراره مرد آینده ام بشه.

چشم های داداش کمی درشت شد و بچه ها در رختخوابشان ایستادند.

داداش با بهت گفت: چی؟!.

گلی به قسمت سختش رسیده بود. پلک بست و باز کرد: خیلی دلم می خواست شما هم باهاش آشنا شید. مثل خودتون خیلی مرد.

داداش دستانش را روی سرش گرفت و نالید: تو چه غلطی کردی گلی؟!.

از اینکه دوباره کسی به انتخابش توهین کرد، ناراحت شد. دوباره باید استنتاج می شد.

-کدوم غلط داداش؟! مامان در جریان. من مرد آینده امو انتخاب کردم. همین الان هم اون پایین تو ماشینش نگران من نشسته.

داداش صورتش را جلو آورد و از میان دندانهایی که به هم می سایید ، گفت: کی این حماقتات تموم میشه؟! تا کی می خوای خودتو بندازی تو آتیش.

گلی با انگشت به پنجره اشاره کرد: اونیکه اون پایینه منو از تو آتیش می کشه بیرون. عین خودمونه. عین خودت داداش. باید باهاش آشنا شی. ببینی انتخاب من برای آینده ام کیه.

به سمت کیفش روی زمین رفت و گوشی اش را درآورد.

جلوی چشم های ناباور داداش شماره اش را گرفت.

-چی شد گلی؟!.

گلی چشم در چشم غضبناک داداش گفت: بیا بالا.

کمی سکوت و بعد: مطمئنی؟!

گلی قدمی عقب گذاشت و به طرف آیفون رفت: آره مطمئنم. در و زدم بیا طبقه ی اول.

دکمه را فشار داد صدای تیک باز شدن در به گوش همه رسید. گلی همانجا کنار در ایستاد.

داداش دست به صورتش گرفت رو به آسمان گفت: خدایا! خدایا! من از دست اینا چی می کشم؟!

با چند قدم خودش را به گلی رساند که محمد و لیلیا هم قدمی به جلو برداشتند. گلی تکان نخورد. او دیگر از چیزی نمی ترسید. این چند ماه برایش کتابی قطور از پندها شده بود. یاد گرفته بود برای داشته هایش بجنگد. و بزرگترین داشته اش در این ماه ها مردی به نام وحید بود.

-تو چکار کردی؟! د نفهم کارت اشتباهه. کارت شرعی و عرفی اشتباهه. نمی بینی چقدر حرف پشتته؟!

گلی دلش کمی حمایت می خواست. حمایت برادری که به سرش قسم می خورد. حمایت برادری که در سخت ترین روزهای زندگی اش او را رها کرده بود میان جامعه ای که گرگها، بره ها را دریده بودند و حالا به جان هم افتاده بودند. دستش را روی دستگیره در گذاشت: آره حرف پشتمه. هنوزم دارم زخم زبون می شوم. ولی کو اون شوهری که ازش حرف می زنی داداش؟! چرا وقتی دید پدر زنش آبرومو تو بیمارستان برد یه بار نیومد بگه گلی الان داری چی می کشی؟! چرا نیومد تو دهنشون بزنه تا حرف مفت نزنن؟!

آبرویش در بیمارستان رفته بود؟! پدر زن آن مرد به سراغش رفته بود؟! خواهرش آن همه سختی کشیده بود او به این فکر می کرد امروز نسبت به دیروز نوشابه و ماست و شارژ ایرانسل بیشتری بفروشد؟!

داداش دست گلی را از روی دستگیره برداشت و میان دستش گرفت: هر چی هم بگی تو باز زنی اون یارویی. اونوقت دست یکی دیگه ارو گرفتی اومدی اینجا؟!

گلی طاقتی طاق شد. صدایش را کمی بالا برد: آره من زن موقت مردی ام که هنوز دو ماهم نشده بود از بازو گرفت و پرتم کرد تو خیابون. مردی که مجبورم کرد از اون خونه بیرون پیام ولی همت نکرد برام دنبال خونه بگرده. شوهری که وقتی چند تا مرد کثیف پی ام بودن، با ناهید جونش تو اروپا خوش می گذروند. مردی که همیشه اومد داد و هوار کشید و تنمو لرزوند. مردی که گفت راهش جداست. گفت برم پی زندگیم. اون مردی که شما میگی فقط خرج خونه امو داده. ولی این

مردی که بیرونه مرد لحظه های سخته. پا به پام اومده. حمایت کرده. مرد بوده و پاشو از گلیمش درازتر نکرده. حد خودشو می دونه. وقتی از نیش و متلک های همکارام پیشش شکایت کردم، آروم کرد. تو سختی لبخند رو لبام میاره. وقتی از همه چیز و همه کس می برم با حرفاش بهم امید میده.

با دست خودش را نشان داد: داداش من یه زنم. یه زن که از شوهر عاریه ایش محبت ندید. ولی مردی رو دیدم که شد چتر بالا سرم. یه زن چی می خواد از مرد؟! من هر چی خواستم این وحید بوده که بهم داده. اگه تو دنیا فقط یه وحید باشه و هزاران هزار بزرگمهر، من اون وحید و به هزاران بزرگمهر ترجیح می دم.

گلی می گفت و وحید روی پله ایستاده بود و می شنید. با هر جمله او لبخند روی لبش عمیق تر می شد. درخت دوست داشتنش قطورتر گشت و ریشه در رگ و پی اش داد. گلی همان بود که تمام عمر آرزویش را داشت. شیرزنی که با چنگ و دندان از داشته هایش محافظت می کرد. ماده شیری که ده ها شیرنر را حریف بود. حالا به انتخابش ایمان آورد و فهمید تصمیمش درست بوده است. مگر مرد از زنش چه می خواست؟! جز اینکه تمام قد در مقابل خانواده اش از او دفاع کند؟! جز اینکه او را به هزاران هزار مرد ترجیح دهد؟! دوبار با خودش عهد بست تا همیشه این شیرزن را نگه دارد.

دو پله باقیمانده را بالا رفت و با انگشت بر در خانه نواخت، آرام ولی محکم.

در باز شد و گلی میان در نمایان. وحید لبخندی زد. گلی هم. در را کامل باز کرد و به داخل اشاره ای کرد: خوش اومدی.

وحید کفش هایش را کنار کفش های دیگر، پشت در، در آورد و یاالله گویان وارد خانه شد. حالا حاضرین ایستاده در پذیرایی به مردی نگاه می کردند که با لبخندی گرم روی لبانش و ابرویی که کمی بالا رفته بود، آنها را نگاه می کرد. گلی کنار داداش ایستاد و گفت: آقای وحید رستاخیز عزیز.

به داداش اشاره کرد: داداشم، آقا رضا.

به طرف دیگر پذیرایی اشاره کرد: بچه هارو که باید بشناسی. آقا محمد و لیلا خانم.

وحید نگاهی به همه انداخت و در آخر آن را با نگاه داداش چفت کرد. دو مرد خیره به هم. کسی چیزی نمی گفت. وحید دستش را جلو برد و مطمئن گفت: خوشوقتم آقا رضا.

داداش به مردی می نگریست که نگاهش مطمئن و گرم بود. سرش را به طرف گلی کج کرد. نگاه گلی آغشته به تمنا، دل داداش خواستار آرامش او. دوباره به وحید نگاه کرد. پلک بست بر باورهایش، بر اعتقاداتش. یک بار خواهرش را رانده بود ولی این بار دلش می خواست کمی با دل خواهرش راه بیاید، گرمی حمایت را به او بچشاند. پلک گشود و دست دراز شده به سویش را مردانه فشرد و گفت: خوش اومدی.

گلی سر روی بازوی داداش گذاشت و نفسی از سر آسودگی کشید.

وحید لبخندزنان گفت: ممنونم.

به طرف محمد برگشت و به سوی او هم دست دراز کرد: خوشوقتم آقا محمد.

محمد به داداش چشم دوخت. داداش با چشم بستن و گشودن تایید کرد. محمد هم دست او را فشرد.

داداش رو به لیلا گفت: برو رختخواب اون اتاقو جمع کن ما بریم بشینیم.

به گلی هم گفت: تو هم برو پیش آقا.

گلی سری کج کرد و با عشق خواهرانه اش گفت: چشم.

نگاهی به وحید انداخت و بعد وارد اتاق شد. دو مرد با هم وارد اتاق شدند و گلی هم به اتاق کناری رفت. مامان نشسته بود و با نگاهش گلی را مجبور به توضیح کرد. گلی کنارش جا گرفت و دست مامان را از روی سوزن برداشت و خودش آن را گرفت: به بزرگمهر زنگ زدم به باباش هم زنگ زدم. کسی جواب نداد. منم دیدم کسی مطمئن تر از وحید برای اینجا اومدن نیست.

سرش را طرف مامان که به دیوار تکیه داده بود، چرخاند: شیرین جون تو که از همه چیز خبر داری. آخرش که من با وحید می مونم.

شیرین جون دست به زانویش گرفت و بلند شد: هنوز بچه به دنیا نیومده و حس مادری رو نچشیدی. فقط خدا کنه اون روز از کار امشبت پشیمون نشی و این مرد رو به زمین نرنی.

شیرین جون به اتاق بغلی رفت و با وحید احوال پرسید و خوش آمد گفت. گلی ماند و آقای بی جانیش و پسری که از خواب بیدار شده بود و شیطنت می کرد. ضربه می زد و گاهی از این طرف شکمش به طرف دیگر می رفت. حس مادری

داشت؟! فقط دلش نمی خواست پسرک اتفاقی برایش بیفتد. دلش نمی خواست نگرانی اش به او منتقل شود. صبح ها وقتی از خواب بیدار می شد و او دیر ضربه می زد کمی نگران می شد. شب ها هم وقتی گلی خوابش می آمد و او بازی دلش می خواست کمی غرولند می کرد و شاید قصه ای می گفت تا بخوابد. همین! اینها اسمش حس مادری بود؟! او فقط نگران بود. فقط نگران.

دو انگشت روی نبض آقا گذاشت. هنوز چیزی احساس نمی کرد. بدنش همچنان سرد بود.

در اتاق دیگر دو مرد کنار هم نشسته بودند و داداش گوشه ی لبش را به دندان گرفته بود و می جوید. وحید سرش را به زیر انداخته بود. هر دو به پشتی قرمز رنگ ترکمی تکیه داده بودند.

-خیلی وقته همو می شناسید؟!-

وحید سرش را بالا گرفت و به برادری چشم دوخت که مسیر نگاهش به سمت دیوار روبرو بود که در اثر نم کمی ورقه ورقه شده بود.

-از بهمن سال پیش.

داداش اندیشید یعنی از زمستان تا تابستان حالا.

وحید احساس کرد رضا می خواهد بیشتر از او بداند ولی شاید غرورش این اجازه را به او نمی دهد. به راحتی او را می فهمید. پس حرفش را ادامه داد: وقتی اومد املاک و دنبال خونه می گشت من به خونه بهش معرفی کردم و این شد باب آشنایی. پشت هم اتفاقی افتاد که مارو به هم نزدیک کرد.

داداش گوشه سیلش را می جوید. اگر آن روزها بود، پای این مرد به زندگی خواهرش باز نمی شد.

-می دونی که صیغه است؟!-

وحید سرش را پایین انداخت: بله.

داداش از گوشه ی چشم نگاهی خرجش کرد: شکم جلو اومده اش هم دیدی دیگه؟!!

وحید دستی به چانه اش کشید. حرف های پنهانی پشت این کلمات را می فهمید. سر بلند کرد: ما در این مورد با هم حرف زدیم.

داداش به طرف او برگشت و نگاهش را میخی کرد در چشمان سیاه وحید: آدما زیاد حرف می زنن. مونده وقتی پای عمل می رسه چند مرد حلاج باشن. وقتی گرفتاری پشت گرفتاری پیش میاد، بتونی عصبانیتتو کنترل کنی و سر خواهر من داد نکشی. نرنجونیش.

دستی تکان داد: حرف که باد هواست. امیدوارم گلی به حرفات دل خوش نکرده باشه که باخته. باید به عمل مرد دل بست نه حرفاش. ببخشید که اینجوری حرف می زنم. هم جنس خودمی و گلی خواهرم. اینجا خواهرم به هم جنسم می چربه. چقدر خوب این مرد را می فهمید. تمام این دلواپسی ها را او هم برای راحله داشت و دارد. برادر بزرگ بودن یعنی همین. اول خانواده بعد مردم. وقتی بازوهاتو باز می کنی و می بینی ظرفیتش محدود است ، اولویت را می دهی به خانواده ات. به خصوص خواهر و مادرت.

-درک می کنم آقا رضا. من خودم به خواهر دارم که از مرد جماعت خیری ندیده و الآن تو خونه اس. خرجشو خودش درمیاره. منم عین شما پسر بزرگ خانواده ام و بار زندگی رو دوش منه. پس بهتون حق می دم دلنگرون خواهرتون باشید که اگه غیر این بود جای تعجب داشت.

داداش لای در را باز کرد و سرش را میان در و چهارچوب قرار داد: لیلا دو تا استکان چایی بیار. دوباره در را بست. سیگاری از پاکت بیرون کشید و قبل از آتش زدنش گفت: مشکلی که نداری؟

وحید لبخند کوچکی زد: راحت باشید.

داداش سیگار را روشن کرد و خیره به دیوار پکی عمیق به آن زد. شاید بتواند خاطرات آزاردهنده ی این چند وقت را فرو بفرستد و با بازدمی در هوای اتاق رها کند و همه چیز در چند ثانیه محو گردد. کاش همه چیز به همین راحتی بود. به راحتی پک زدن به سیگاری

-یه اتفاق و یه اشتباه، خواهر منو تباه کرد و من نتونستم کاری کنم. زدم تو گوشش گفتم نگه ندار این بچه ارو. گفت می خوام یه مرد و به آرزوش برسونم. گفت اون مرد میگه این بچه معجزه است. منم باهانش اتمام حجت کردم که اگه بچه ارو

نگه داره قلم پاشو خورد می کنم بیاد تو این خونه. به خیالم گفتم اگه از هر کی میخوره حداقل از زن من نخوره. از آشنا نخوره که سوز زخم زبون آشنا پدر دراره. با خانواده مصطفوی حرف زدم گفتم خواهرمو می سپرم به شما. گفتم اونا هواشو دارن. آخه واسه داشتن نوه له له می زدن. حالا می بینم که خواهرم تمام این مدت تنها بوده و با دست های خالی جنگیده. حقشه بیاد تف بندازه به غیرت برادرش. ولی اونقدر احترام سرش میشه که به روم نیاره.

در باز شد و گلی با سینی بلوری در دست و دو استکان چای اناری در آن نمایان شد. داداش سیگار لای انگشتانش را به جاسیگاری گذاشت و روی دو زانو بلند شد و با اخمی ناخودآگاه گفت: تو چرا آوردی؟!

گلی که نمی دانست اخم داداش برای این است که او آورده یا چرا با آن شرایط آورده، شانه ای بالا انداخت و گفت: همین جور.

گلی به سختی مردمک های شیطاناش را کنترل می کرد که به سمت وحید راه نگیرند.

داداش سینی را مابین خود و وحید گذاشت و رو به گلی گفت: امر دیگه؟!

گلی کف دستش را کنار مانتویش کشید: نه. فقط همه چیز خوبه؟!

داداش نگاهی به هر دو آنها انداخت و گفت: اگه ناراضی، بگم محمد بیاد و دو تایی از خجالتش دریابیم؟!

لبخند گلی از هر دو طرف به گوش هایش رسید. بلاخره کمی آن طرف تر داداش را نگاه کرد و با وحید چشم در چشم شد. لبان و چشمان او هم می خندید.

گلی با حفظ لبخندش قدمی عقب گذاشت: نه همین جوری به حرف زدن آرومتون ادامه بدید. این بهتره.

خارج شد و در را بست.

داداش نگاهی دوباره به وحید انداخت. سرش پایین بود و نگاهش گره خورده با فرش. داداش اندیشید او مرد روزهای سخت گلی ست؟! باید برای انتخاب او به گلی حق می داد؟! گلی راه غلط را می رفت یا درست؟! خودش چی؟! مرد بغل دستی اش چی؟! کی درست پیش می رفت کی غلط؟! چه کسی در این ماجرا راه درست را انتخاب کرده بود؟! کی به بیراهه رفته؟! گلی که صیغه مردی بود و بچه ای در شکم داشت ولی عاشق مردی دیگر بود؟! وحید که عاشق زن صیغه ای و باردار مردی دیگر شده بود؟! خودش که خواهرش را به امید خانواده ای که هیچ شناختی از آنها نداشت تنها رها کرده

بود؟! بزرگمهری که بچه ای در شکم زن صیغه ای اش داشت و از ذره ای مهر دریغ می ورزید و باعث نزدیکی گلی و وحید شده بود؟! کی درست پیش می رفت کی غلط?!.

پکی پر حرص به سیگار زد.

ساعتها گذشته بود و هوا کم کم گرگ و میش می شد. پسرک هنوز بیدار بود و از اینکه گلی تمام مدت را بی حرکت نشسته بود و به او فشار آورده بود، دلگیر بود. در گوشه ای از شکم مادرش، زانو بغل کرده و نشسته بود. زیر شکم گلی درد می پیچید. لیلا گوشه دیگر اتاق ملحفه ای روی خودش کشیده و خوابیده بود. محمد تلویزیون را روشن کرده بود و بالشی زیر سرش گذاشته و پاهایش را به دیوار تکیه داده بود و برنامه ای را تماشا می کرد. مامان آشپزخانه بود. دست روی نبض آقا گذاشت. می توانست آن را لمس کند. بدنش گرم تر شده بود و امید به خانه برگشته بود. کمر گلی در حال خورد شدن. دستی به سوزن آقا، دستی به شکمش، آرام گفت: چه پسر بدی شدی تو امشب. اصلا چه معنی داره بچه این وقت شب بیدار باشه؟! بگیر بخواب. راحت دراز بکش و بخواب. یه کم هم به من فکر کن که شکمم داره می ترکه. اگه بچه ی حرف گوش کنی بشی و از اون گوشه دست بکشی، قول می دم برات یه شعر خیلی قشنگ بخونم.

پسرک همچنان زانو به بغل، پشت به دنیا، نشسته بود.

گلی کمی شکمش را مالید که درست روی کتف پسرک بود: گوش نمی دی نه؟! باشه منم شکایتتو به بابات می کنم. اصلا همین غد بازیات به بابا بزرگمهرت رفته. من شعر می خونم، تو هم بخواب.

لبه‌هایش را گرد کرد و نفسش را از میان آنها طولانی بیرون داد. اگر شیرین جون بیاید، سوزن را به او می سپارد و کمی دراز می کشد.

پشت پسرک را مالید و آرام و ریتمیک خواند:

تو حوض خونه ی ما، ماهی های رنگارنگ

بالا و پایین می رن با پولکای قشنگ

کلاغه تا می بینه کنار حوض میشینه

کمین می گیره می خواد ماهی بگیره...

همین حین، داداش و وحید با هم وارد اتاق شدند. گلی دستش را انداخت. وحید جلوی در ایستاد. داداش جلو آمد و زانو به زمین چسباند و بوسه ای بر پیشانی آقا گذاشت. از گرمی پوستش طرح لبخندی بر لبانش رد انداخت. چهره ی گلی درهم رفته از درد. نگاه وحید به او. گلی سرش را بالا گرفت و نگاهش به نگاه خیره ی او سنجاق شد. وحید نگاهش را کش داد. اذیت بودن گلی را حس می کرد. داداش رو به گلی کرد و گفت: شما دیگه کم کم برید. هوا داره روشن میشه.

چشم های گلی گرد شد: برم؟! کجا?!.

با دست به آقا اشاره کرد: با این وضع آقا؟! من جایی نمی رم تا آقا چشماشو باز کنه.

داداش ابرو در هم کشید و دست روی زانویش گذاشت: شاید حالا حالاها باز نکرد. شاید دیگه چشم باز نکرد. میخوای با این وضعت اینجا بمونی؟! پاشو برو.

و با سر به بیرون اشاره کرد. وحید میان اتاق، آن دو را نگاه می کرد: حق با آقا رضاس. بهتره ما بریم.

شانه های گلی به طرف پایین حرکت کرد. دلش رفتن نمی خواست وقتی نمی دانست آقا تا چند دقیقه، تا چند ساعت دیگر زنده خواهد ماند. می خواست اگر لحظات آخر است در کنارش باشد و حضورش را لمس کند.

داداش بلند شد: اگه می تونی یه رگ خوب بگیر، کسی رو میارم بقیه کارارو بکنه. اگر هم که نه، هیچی دیگه. هر چی خدا بخواد. زود باش. الآن ملت میان بیرون از خونه. نمی خوام کسی تو رو ببینه.

اشک های گلی یاقوت های سرخ شدند که از قلبش ریشه می گرفتند و می چکیدند. باران سرخ می بارید روی گونه هایش. با شانه های لرزان، چشم های خیس و قلب ورم کرده از درد، رگ می گرفت. گریه بی صدایش دل می ترکاند. آخرین چسب را که چسباند، دست آقا را بالا آورد و بر چشمش گذاشت و هق زد. این بار گریه اش، هوار می کشید. همه در اتاق جمع شده بودند. لیلی بیدار. لحظه ی وداع گلی با آقا. لب به دندان کشیده بود و سر بر دست آقا گذاشته بود. کسی پیش قدم برای جدا کردن دختری از پدرش نمی شد. درد دل های گلی زبان گشود و مرثیه شد: دردت به جون گلی. ببخشم. می رم ولی تو نرو. من میرم ولی تو بمون. من میرم ولی تو اگه دیدی دیگه موندن برات سخته...

اندکی مکث کرد. سخت بود ادامه دادن. ولی گاهی باید رضا داد به رفتن. نه ماه در بستر خوابیدن شاید بسش بود.

-اگه سخته، اگه خسته ای، برو. برو.

اشک گرم و پوست رنگ پریده آقا. لب های خیس و شور از اشکش را روی دست آقا گذاشت و بوسید. بوسید. بوسید.

-حلالم کن. هر بدی خوب دیدی حلال کن آقا جان.

دستی به موهای سپید آقا کشید. پیشانی اش را بوسید: ببخش آگه یه موقع هایی تو روت وایسادم. آگه صدامو بالا بردمو دلتو شکوندم. آگه خسته بودمو تو یه استکان چایی از من خواستی، من غر زدم و تو چشات پر شد. ببخش آگه بی حوصله بودم و به جای جواب برات شونه بالا انداختم. ببخش وقتی که داداش بهم گفت برو، منم رفتم و حتی شونه نیومدم عیادتت.

قلب داداش از این حرف به آتش کشیده شد. سوخت. سوخت. طفلک خواهرش. همه ایستاده بودند، دایره وار، پشت گلی. دست روی دست. اشک حلقه زده در چشمانشان. وحید کمی عقب ایستاده بود و دندان روی جگر می سایید. کاش گلی خداحافظی اش را تمام کند که او کاسه ی صبرش در حال پر شدن بود.

پیشانی آقا را دوباره به بوسه ای مهر کرد: به خدا می سپرمت. تو هم منو به خدا بسپار.

مامان دیگر تاب نیاورد و جلو رفت و دست زیر بغل گلی برد و بلندش کرد. گلی عقب عقب رو به آقا به سمت در رفت. زمزمه کرد: خداحافظ نفس.

اشکش بی امان می بارید. بچه ها گریه می کردند. داداش سرش را پایین انداخته بود. وحید کلافه دستی به میان موهایش کشید و زودتر از همه خانه را ترک کرد و میان خیابان منتظر ماند. بلاخره گلی دل کند و همراه داداش پایین رفت. از خانه که خارج شدند، چند نفری در حال گذر بودند. داداش دست گلی را میان دستانش گرفت. گلی سرش را بالا آورد و نگاه خیس و مغمومش را به او دوخت. داداش لبی تر کرد: یه چیز یو می خوام بهت بگم.

وحید سوئیچ را میان مشتش فشرد و قدمی برداشت: با اجازه اتون من برم تو ماشین تا شما حرفاتونو بنزید.

داداش با دست دیگرش بازوی وحید را گرفت و مانع از رفتنش شد: نه بمون. پیش تو بهش می گم.

وحید به طرف آنها چرخید و داداش ادامه داد: حال آقا رو که دیدی. دیشب تو اومدی و تونستی رگ بگیری براش. آگه این رگ خراب شه و دیگه کسی نتونه بگیره بازهمین آش و همین کاسه است. دیگه اجازه هم نمی دم مامان بهت زنگ بزنه که کارش درست نیست. دارم بهت می گم گلی. خودتو واسه رفتن آقا آماده کن. خودت بهتر می دونی که تو چه وضعیتی

هستی. پس اگر وقت و بی وقت بهت زنگ زدیم، نترسی. به هم نریزی. قبول کن که دیگه آقا رفتی. دیگه مال ما نیست. فقط کی، خدا می دونه. پس آماده باش. حالا هم برو به سلامت. زحمت کشیدی.

گلی لب برچیده دستش را بیرون کشید و با سری افتاده به سمت ماشین رفت که داداش از پشت بغلش کرد و دم گوشش زمزمه کرد: اشتباه کردم که راندمت. از این به بعد هستم. یه کم وضعیت آقا روشن شه، خودم پشتتم عزیزم. تو هم منو حلال کن. بارتو که زمین گذاشتی برت می گردونم پیش خودمون.

خم شد و شقیقه ی گلی را بوسید. گلی چند بار سر به شانه داداش سایید و به سمت ماشین رفت. وحید دزدگیر را زد و کنار داداش ایستاد. کمی دست دست کرد. داداش دست روی بازویش گذاشت: حرفتو بزن.

وحید دستی به گردنش کشید: خوب راستش نمی خوام فکر کنید آدم درستی نیستم ولی رو حرفایی که به گلی زدید یه خواهشی داشتم.

به داداش نگاه کرد: اگه خدایی نکرده واس آقاتون اتفاقی افتاد، می خوام به جای گلی به من زنگ بزنی. آخه امشب تا اینجا بیایم دل تو دلش نبود. می خوام من به روش خودم خبرش کنم. راستش می خوام اون موقع کنارش باشم. البت اگه شما صلاح بدونید. ولی خوب...

داداش پلک بست و باز کرد. تشکر را در چشمانش ریخت و به وحید عرضه کرد: ممنون مرد. ممنونم. بهت خبر می دم. وحید کارتی را از جیبش بیرون کشید و به طرف داداش گرفت: این باشه خدمتتون. هم شماره املاکه هم شماره موبایلم توشه. در هر صورت، هر کاری باشه در خدمتم. کوتاهی نمی کنم آقا رضا.

داداش کارت را گرفت و به کتف وحید زد: می دونم. دستت درد نکنه. حالا برید که خیابون داره شلوغ میشه.

وحید رفت و به سمت تهران راند. از همین حالا دلش برای آقا تنگ شد. آقایی که می رفت لا به لای خاطراتش قرار بگیرد. آقایی که می رفت و از او فقط یک "یادش بخیر" باقی می ماند و "خدا رحمتش کند". کاش چشمانش باز بود و او را مهمان نگاه آخر می کرد. می دانست آقا در ایستگاه آخر زندگی اش ایستاده است و هر لحظه ممکن است اتوبوس مرگش فرا رسد و برود تا همیشه.

چقدر راه طولانی شده بود. کش دار. انگار جاده را بر گرده زمان بسته بودند که انتهایی نداشت. خستگی و درد شکم و کمر گلی بیداد می کرد. پروانه ی خاکستری رنگ سکوت در فضای ماشین بال می زد و گاهی روی شانه گلی و گاهی روی انگشت وحید می نشست. انگار روی بالهای خاکستری اش رنگ سیاه کم کم جان می گرفت. گلی چشم بسته بود و وحید گاهی به جاده و گاهی به زن حزن زده کنارش می نگریست. بلاخره به کوچه رسیدند. گلی در را باز کرد و به سختی از ماشین پیاده شد. دو شب بیداری و تلاش، یکی در بیمارستان و دیگری بالای سر آقا، و پسرک حرف گوش نکن و جمع شده در یک طرف، درد شکم او را بیشتر و بیشتر کرده بود. از ماشین پیاده شد و دست به دیوار گرفت و لب به دندان کشید. وحید هم از ماشین پیاده شد. کیف او را گرفت و کلید را بیرون کشید: نباس اون همه می نشستی. باس وسطاش دراز می کشیدی. تو اتاق هم حالت خوب نبود. چند قدم دیگه تحمل کن می رسیم خونه.

گلی با چهره ای درهم، دستش را به طرف او دراز کرد تا کیفش را پس بگیرد: تو برو. خودم می رم خونه. تا اینجا هم خیلی لطف کردی.

وحید کیف را در دست دیگرش گذاشت: میذارمت خونه بعد می رم. اینجوری خیالم راحت تره.

سلانه سلانه و مورچه وار به خانه رسیدند. گلی با کمک نرده ها پله ها را یکی یکی بالا رفت و وحید کنارش قدم برمی داشت. کلید را داخل قفل چرخاند و وارد شدند. گلی اول و بعد وحید. هر دو ایستاده جلوی در خیره به بزرگمهری که میان مبل نشسته بود و با ابروهایی به هم چسبیده و سری جلو آمده به آنها نگاه می کرد. قلب گلی فرو ریخت. کفش هایش کجا بود که آنها را ندیده بود؟! طوفان در راه بود. صورت بزرگمهر رنگ خون گرفت. وحید نگاهی به او و بعد به گلی رنگ پریده انداخت که به خاطر بی خوابی، هاله ای بزرگ و سیاه، چشمانش را قاب گرفته بود.

بزرگمهر دستانش را مشت کرد. به هر دو آنها هشدار داده بود. گفته بود این بار حرف نمی زد و جوری دیگر تا می کند.

بزرگمهر از جایش برخاست. در عرض چند ثانیه رنگ چهره اش گلگون شد. دست هایش مشت شده. چشمانش ریز. سرش کشیده شده به جلو. صحنه ی روبرویش یکی از مرگبارترین صحنه های عمرش بود. به آن مرد اخطار کرده بود که دور زندگی او نچرخد. به گلی گفته بود که حتی درباره او خیالبافی نکند. حالا آنها با هم به خانه برمی گشتند؟! از کجا؟! از کی؟! او که از زمین و زمان در این چند وقت برایش باریده بود، با دستان مشت شده، چند متر فاصله را به هیچ رساند و مشتش را پای چشم وحید کوباند و عربده کشید: عوضی، با ناموس من می پری؟

آنقدر این صحنه ناگهانی اتفاق افتاد که وحید با این ضربه روی زمین افتاد و چشمان گلی گرد شد. جیغ کشید و دستانش را روی دهان باز شده اش گذاشت. وقتی بازویش کشیده شد، تازه به خودش آمد و گوشش باز شد و شنید که بزرگمهر با داد می گفت: عوضی تو زن منی، زن من. اونوقت با این عوضی تر از خودت می پری؟! بچه من تو شکمته، اون وقت میری پی کثافت کاریت؟!.

و او را به سمت اتاق خواب کشید. گلی به خودش آمد و محکم بازویش را از میان پنجه ی او بیرون کشید و مثل خودش عربده کشید: دستتو بکش. به چه حقی زدیش؟! هی میگه زنم زنم! زنت تو خونته. تو اینجا هیچ کاره ای میفهمی یا نه؟! صورت بزرگمهر قرمز. نفسش تند. قفسه سینه اش می سوخت. این جریان دیگر خارج از تحمل او بود. دوباره خواست بازوی گلی را بگیرد که دستی مچ او را گرفت. چشمان قرمزش را به مرد روبرویش دوخت. دیدن او فشار خونش را بالا می برد.

وحید زیر لب غرید: اذیتش نمی کنی، گرفتی؟!.

بزرگمهر دستانش را مشت کرد و دندان بر هم سائید: چه کاره اش؟ شوهرش؟ پدرش؟ یا فاسقش؟.

وحید این حرف را تاب نیاورد و مشتیی حواله چانه بزرگمهر کرد که نقش زمین شد.

گلی، ایستاده کنار آشپزخانه، جیغی کشید و گفت: بس کنید تو رو خدا.

ولی هر دو مرد به جان هم افتاده بودند و فریادهایشان فضای خانه را پر کرده بود. درگیری بالا گرفته بود. یکی با مشت می کوبید، دیگری با پا. گلی با آن شکم بزرگ می ترسید نزدیک آنها شود مبادا ضربه ای به آن حواله گردد. کناری ایستاده بود و التماس میکرد تا به این دعوای مسخره خاتمه بدهند.

گلی به سختی خم شد و پیراهن وحید را کشید و نالید: تو رو قرآن ولش کن. وحید دورت بگردم. تو آقایی کن و ولش کن. این حرف وحید را آرامتر کرد ولی آتشی به جان بزرگمهر انداخت و بد دل او را سوزاند. وحید کنار کشید. دستش را روی خون جاری کنار چانه اش کشید. لبش پاره شده بود. بزرگمهر بی توجه به گونه دردناکش که کمی متورم شده بود و خونی که از بینی اش می چکید، از جایش بلند شد، روبروی گلی ایستاد و گفت: من هیچ کاره ام آره؟... به چه حقی زدم، آره؟ (آره را فریاد کشید) پس اینو داشته باش تا بفهمی من چکاره ام.

به سرعت دستانش را دو طرف صورت ترسیده گلی گذاشت و لبانش را شکار کرد. نفس گلی بند آمد. چشمانش گشاد شد. بزرگمهر با خشونت لبهای گلی را می بوسید و می بوسید. وحید مُرد و زنده شد. گلی از شوک این کار چند ثانیه بی حرکت ایستاد. شکمش باعث شده بود بزرگمهر کاملاً خم شود. به خودش آمد و با مشت های کوچکش بر شانه های او کوبید که جلوی چشم های او مشتی بر صورت بزرگمهر نشست. صدای ترسناک وحید به گوشش رسید: بی شرف. ولش کن.

دوباره به جان او افتاد. وحید پشت سر هم فریاد می کشید: چی از جونش می خواهی؟! چرا ولش نمی کنی?!.

و ضربه های پشت هم.

بزرگمهر بین هر مشت می گفت: زنده... حقمه... تو گورتو گم کن از این خونه.

گلی متحیر همچنان سر جایش ایستاده بود. حرکت ناگهانی بزرگمهر چنان شوکی به او وارد کرده بود که اتفاقات پیرامون خود را درک نمی کرد، دو مرد گلاویز درست روبروی چشمانش. بزرگمهر لگدی محکم وسط پای وحید زد که صدای ناله اش به هوا رفت. از روی او بلند شد، در حالیکه شکمش را گرفته بود به دیوار مابین در ورودی و آشپزخانه تکیه داد. چشمانش را از درد روی هم فشرد. بزرگمهر نفسی گرفت. با سر آستین کتش خون بالای لبش را پاک کرد. در حالیکه قفسه سینه اش به شدت بالا و پائین می شد به گلی نگاه کرد و گفت: گم شو تو اتاق خواب.

گلی ابرو در هم کشید و براق شد: تو لعنتی نمی تونی به من زور بگی. اونی که باید گم شه تویی نه من. بیرون.

و دستش را به طرف در دراز کرد.

بزرگمهر تندی اش را تاب نیاورد. به سختی از جایش بلند شد. صورتش داغان شده بود. گوشه ابرویش پاره شده و باریکه ای از خون کنار صورتش جاری.

غریب: نه مثل اینکه نگرفتی اینجا کی شوهرته!... می خواهی دوباره شیر فحمت کنم?!.

هنوز فاصله اش با گلی به صفر نرسیده بود که دست گلی روی صورتش فرود آمد. چند لحظه سکوت جاری شد. هر دو مرد شوکه، یکی نشسته، دست به شکم و دیگری درست روبروی گلی با چشمانی گرد از تعجب. ولی چند ثانیه بیشتر طول نکشید که خشم سراسر وجود بزرگمهر را فرا گرفت و از چشمانش فوران کرد. وحشیانه به گلی حمله کرد. شالش را از پشت گرفت و به طرف اتاق کشید.

نعره زد: رو من دست بلند میکنی؟ زنده ات نمی دارم. فقط چند لحظه صبر کن زنیکه نمک به حروم.

گلی مرتب جیغ می کشید و داد می زد: از خونه من برو بیرون. خدا. موهامو کندی نامرد. حیوون ولم کن.

وحید با هر جان کندن بود از جایش بلند شد. به اتاق خواب رفت و از پشت کت بزرگمهر را کشید ولی او دیوانه شده بود. وقتی برگشت و به وحید نگاه کرد خشمی دیوانه وار و بی حد و حصر در نگاهش جولان می داد که وحید را ترساند. از این نگاه دیوانگی می بارید. فهمید بحث بیشتر با این مرد بلایی خواهد شد که فقط و فقط دامان گلی را خواهد گرفت.

پس دستانش را بالا برد و گفت: ولش کن مرد. اون هشت ماهه حامله اس. من می رم. فقط ولش کن. من میرم. هوم؟. به فکر بچه ات باش. ببین من رفتم. نیگا.

قدمی عقب گذاشت. چشم از بزرگمهر گرفت و به گلی دوخت. قلبش از دیدن وضعیت گلی مچاله شد. اشک در چشمان وحید نشست. دیدن قیافه زار گلی با آن شکم برآمده خارج از تحمل او بود. نگاه از صحنه جگر سوز روبرو گرفت و باز قدم عقب گذاشت. سرش را پایین انداخت تا گلی اشکش را نبیند. سالن کوچک را در چند ثانیه طی کرد و اجازه داد اشکش جاری گردد. درد داشت درد. با سرعت پله ها را پایین رفت. تقریباً در پله ها می دوید. حجم دردی که در قلبش احساس می کرد آنقدر زیاد بود که زانوهایش را تا کرد و او را به زمین زد. دستی که به نرده گرفته بود را به سمت قلبش برد. احساس می کرد سنگی سنگین روی سینه اش گذاشته اند و او توانایی نفس کشیدن ندارد. در طبقه ی دوم باز شد. سوده خانم با قیافه ای شاکی میان در ایستاد. وحید با جان کندن از جایش بلند شد و این بار به سختی پله های باقیمانده را پایین رفت.

بزرگمهر گلی را رها کرد و نفسش را طولانی بیرون داد. قدمی عقب گذاشت. به سقف خیره شد. گلی روی تخت نشست. از این همه استرس بچه یک طرف شکمش جمع شده بود. احساس می کرد شکمش سنگ شده است. تمام بدنش می لرزید. با دستان لرزانش ماتویش را چنگ زد. سرش را پائین انداخته بود. به سختی نفس می کشید. هنوز شوکه بود. بزرگمهر نگاهی به او انداخت. هنوز از فرط عصبانیت ضربان قلبش بالا بود. هنوز پره های بینی اش به تندی باز و بسته می شد. جلویش ایستاد و با حرص گفت: کدوم گوری بودید؟!.

گلی مرتب نفس عمیق می کشید. کم کم از شوک خارج می شد. این زد و خورد مرتب در ذهنش تکرار می شد. جوابی نداد.

بزرگمهر فریاد کشید: کجا بودید عوضیا!؟.

گلی سرش را بالا گرفت . با تندی گفت: کرج. کرج.

لبان بزرگمهر به استهزا کش آمد: کرج؟! دوتایی؟! زن من با یه مرد غریبه کجا بوده که اول صبح میاد خونه؟!!

گلی صورتش را با دستانش پوشاند. تمام دیشب بالای سر آقا بیدار بود و امروزش را به گندی شروع کرده بود. نالید: آقام داره می میره. دیشب مامان بهم زنگ زد که برم بالا سرش. منم رفتم اونجا.

بزرگمهر دست به کمر، جلوی گلی، قدم می زد: من مرده بودم که بهم زنگ بزنی؟!!

برگشت و با صدای بلندی گفت: آره؟!!

گلی دلش نمی خواست حتی برای یک لحظه به او نگاه کند. صورتش را به سمت دیوار گرفت: خاموش بود من زنگ زدم. به باباتم زنگ زدم اونم برنداقت. تو کی بودی که دیشب باشی؟! فقط ادعا داری. ادعات گوش فلکو کر کرده! باور نداری زنگ بزنی به داداشم پپرس.

بزرگمهر دستی به صورتش کشید. دوباره معترضانه گفت: من نبودم. بابا نبود. باربد که بود. به اون زنگ می زدی.

گلی از جایش بلند شد و فریاد کشید: بس کن. بس کن. چرا خفه نمی شی بزرگمهر؟! چرا دهن گشادتو نمی بندی؟! اصلا من چرا دارم به سوالات تو جواب می دم؟! چرا داری کاری می کنی که من روز به روز ازت متنفرتر شم؟! چرا نمی داری همه چی با آرامش تموم شه؟! چرا اینقدر منو اذیت می کنی؟! بزرگمهر بخوای خیلی اذیتم کنی می دارم و میرم. به خدا قسم که می رم.

بزرگمهر آهی از سینه بیرون داد. چند قدم عقب رفت و به کمد خورد. کم کم سر خورد و روی زمین نشست. پاهایش را از زانو بالا آورد و هر دو دستش را از روی آنها آویزان کرد. سرش را پایین انداخت. زندگی در این چند ماه بد با او بازی کرده بود.

زبانی رو لب پایینش کشید و گفت: من داغونم گلی. اون از ناهید که با اون همه عشقی که خرجش کردم بدجور با من تا کرد و تمام زندگیمونو زیر سوال برد اینم از تو. خنده داره! دوتا زن دارم اونوقت این حال و روزمه.

گلی لبه ی تخت نشست. بغض کرد. خستگی جانش را گرفته بود. زیر شکمش درد می کرد. لب گزید. دست زیر شکمش برد و زیر لب آخی گفت. بزرگمهر همچنان حرف می زد:

- تا چند وقت پیش فکر میکردم من روی زندگی سوالم ولی از وقتی پای تو، توی زندگیم باز شد، همه چیزم زیر سوال رفت. مرد بودنم، زخم، عشقم، زندگیم. همه چیزم به تاراج رفته. دیگه نمی دونم از بودن این بچه خوشحال باشم یا زار بزنم. ناشکریه بگم میخوام برگردم به هشت ماه پیش و معامله امو با خدا به هم بزنم؟ ها؟ ناشکریه؟

و سرش را به طرف گلی چرخاند. دست گلی به شکمش و صورتش درهم. بزرگمهر ترسید. به روی چهار دست و پا به سرعت به طرف گلی رفت. وقتی به او رسید صورت گلی را با دستانش گرفت و گفت: چی شده؟ چته؟ درد داری؟ و نگران به چشمان جمع شده از دردش نگاه کرد. گلی دستش را پس زد. اوف به هر چی غیرت است که اول می زند و بعد حالت را می پرسد! اوف به مردی که هیچ وقت در زندگی ات نیست، هیچ گره ای را باز نمی کند ولی حتی در غیابش، غیرتش کمربند می کشد! نه کتک کاری و داد و بیدادش را می خواست نه نگرانی الآنش. بیچاره وحیدش! تمام دیشب بیدار بود و پاداشش مشت و لگد بزرگمهر شده بود! هر چند می دانست تمام این دلواپسی ها برای پسرش می باشد و بس. دست بزرگمهر را پس زد و اشک هایش را جاری کرد. از درد شکمش، از درد انباشته شده روی قلبش.

برای چند دقیقه صدای حق هق گلی تنها نوای طنین انداخته در آن اتاق نه متری بود. دستانش را از روی صورتش برداشت و به مرد روبرویش که رو زمین نشسته بود، چشم دوخت و گفت: من چکارت کردم ها؟ جز اینکه که با ننگه داشتن بچه ی تو آینده امو تباه کردم؟ منو نگاه (و دستانش را باز کرد) چی دارم؟ خانواده امو نمی بینم... آقام رو به قبله است اونوقت من اینجا دارم از تو توهین میشنوم... همیشه سر کار سرمو بالا می گرفتم ولی حالا قلبم از نگاه و حرف همکارام تیکه تیکه است... تو این خونه تک و تنها با یه شکم ورقلمبیده دارم زندگی میکنم...

با این حرفش پوزخندی گوشه لب بزرگمهر نشست و زیر لب زمزمه کرد: تنها!.

گلی دندان هایش را روی هم فشرد و گفت: تو گند زدی به زندگیم، میفهمی؟ اینقدرم نگو زخم زخم... من ترجیح میدم همون حمل کننده بچه ات باشم.

بزرگمهر روی دو زانو بلند شد و گفت: زخمی میفهمی. زخم. میخوای مدرک نشون بدم.

گلی هم گردن کشید و گفت: مدرکو بذار در کوزه آبشو بخور. خودت گفتی اون برگه سنار ارزش نداره، همه چیز بین ما صوریه. حالا چی شده ناهید بهت رودست زده، من شدم زنت؟ این لقب پیش کش خودت. من ترفیع مقام نمیخوام.

و مستقیم به چشمان قهوه ای روبرویش زل زد. دوباره صورت بزرگمهر از حرص و خشم رنگ خون گرفت.

آرام و شمرده ولی با حرص گفت: نه تو زبون آدمیزاد حالت همیشه. باید بالای سر تو چماق باشه تا حرف بفهمی.

بلند شد و به طرف کمد رفت. درش را باز کرد و شروع به بیرون کشیدن لباسها نمود و آنها را روی زمین پخش کرد.

گلی متعجب دهان باز کرد و گفت: داری چکار میکنی؟ چرا اینا رو می ریزی بیرون؟

بزرگمهر که همچنان به کارش ادامه می داد، گفت: وقتی بردمت خونه خودم تا با هووت زندگی کنی میفهمی پا روی دم من گذاشتن یعنی چی؟

گلی برای چند ثانیه نفس کشیدن یادش رفت. زمان برایش متوقف شد و تنها این جمله در ذهنش مثل صدای ناقوس زنگ می زد "با هووت زندگی کنی". وقتی توانست مفهوم این جمله چهار کلمه ای را درک کند، چشمانش درشت شد و پاهایش سست گردید. روی تخت نشست. دستانش را مشت کرد و روی سینه فرود آورد و نالید: خدا. چرا تمومش نمیکنی؟. من این بچه رو نمیخوام. این زندگی رو نمیخوام. این مرد زورگو رو نمیخوام.

و بلند فریاد کشید خدا و محکم تر کوبید. بزرگمهر که این صحنه را دید، هراسان جلوی پای گلی نشست و مچ دستانش را محکم گرفت و نالید: نزن بی معرفت. نزن. به بچه آسیب می رسونی. نابودم نکنید. آخه من چی بکشم از دست شماها. پیرم کردید. تو یه جور اون یه جور. دارم دق می کنم. چرا هیچ کس به فکر من نیست؟! دنیا با این همه بزرگیش برام شده قفس. رو به هر طرف که می چرخم میخورم به دیوار. آخه منم آدمم لعنتیا. یه موقع میرسه که کم میارم. آهnm که باشی این همه درد میتونه خمت کنه. نزن. نمیخواهی بیای، نیا. چرا بچه رو اذیت می کنی لعنتی؟! دردمو کجا جار بزنم که نگن بزرگمهر مصطفوی کم آورد و کمرش تا شد؟! خیر سرم اوادم سری بهت بزنم و برم نمایشگاه. گلی فقط تو درد نمیکشی. منم تو باتلاقی افتادم که داره منو میکشی پایین. تو زنی کم میاری زار میزنی. من چکار کنم ها؟ منم تو این زندگی کوفتی موندم. معلقم. نمی برمت ولی کاری با بچه نداشته باش.

دستان گلی را رها کرد و بلند شد. دستی به صورت دردناکش کشید و خون را با کف دستش پاک کرد و از اتاق بیرون رفت. رمقی برای گلی نمانده بود. انگار دهها نفر با چوب به جانش افتاده بودند و حالا او را به حال خود رها کرده بودند. بی جان بود. این ستیز، این مبارزه برای او زیادی سهمگین بود. هر لحظه و هر روز با رقیب سرسختی به نام سرنوشت می جنگید و در پایان همه چیز به سود رقیبش پایان می یافت و او روز به روز بی رمق تر می شد. حس پوچی در تمام وجودش خزید. دستان سرنوشت همچون ماری تنومند به دور او تنیده شده بود و داشت کم کم جان او را می گرفت، حتی نمی توانست

تقلایی کند. پدرش داشت گوشه اتاق نمورش جان می داد. ناهید به بزرگمهر نارو زده بود و تیرهای خلاص شده از چله خشم بزرگمهر بر روح و جان او فرود می آمد. با شکمی برآمده عاشق مردی شده بود که از شوهر عاریه ایش کتک خورده بود. اندوه بر زندگی او چنبره زده بود و روز به روز باله‌ایش را بیشتر بر زندگی او می گستراند. اشک از گوشه چشمانش جاری شد.

آهسته نامی بر زبان راند: خدا.

دوباره و آهسته: خدا.

این بار بلند تر: خدا.

این بار بلند تر: خدا.

ضجه زد: خدا. خدا به دادم برس. خدا کم آوردم. خدا. منم اینجام.

زار زد: خدا من مامانم میخوام... مامانم میخوام.

و ناله سر داد.

در پذیرایی مردی که سالها با غرور زندگی کرده بود، حالا افتاده تر از همیشه، نشسته روی زمین، تنها بدون رفیقی که آرام بر پشت او بزند و دلداری اش دهد، پنهانی، با دخترک هم‌نوا شد و فغان سر داد.

با پشت سر گذاشتن پل عابر، دقیقه‌ها پیاده روی در فضای بزرگ نمایشگاه بین‌المللی، بلاخره به محل نمایشگاه دام و طیور رسید. عصبانی بود،

دلخور، سرشکسته. ماتنوی مناسبی پوشیده بود و ظاهرش را آراسته بود. رژی صورتی هم به لبه‌ایش مالیده بود و رژگونه ای به همان رنگ روی گونه‌هایی که برجسته تر شده بودند. شکمش سنگینی می کرد. احساس می کرد پسرک پاهایش را در انتهای رحم او گذاشته است و به طرف پایین فشار می دهد. دلش می خواست نرم پشت باسنش بزند تا پاهایش را جمع کند. خیابان‌ها شلوغ بودند. آدم‌ها در گذر. چند نفر با لباس فرم. مردهایی کراوات زده. چند سالن در اطرافش وجود داشت. کنار خیابان پر بود از دستگاه‌های بزرگ. عکس مرغ و تخم مرغ و گاو گوشه کنار دیده می شد. مردم‌هایی که از

نوع لباس پوشیدن شان معلوم بود، دامدارند. نمی دانست کدام سالن مربوط به کار آنهاست. کمی جلوتر مردی جوان تراکت پخش می کرد. به طرف او قدم برداشت. نزدیکش که رسید. مرد با بی حوصلگی و بدون اینکه به او نگاه کند، برگه ای طرف او گرفت و پشت هم کلماتی را که انگار از اول صبح بارها تکرار کرده بود، بر زبان راند: شرکت زرفام. تولید کننده ی بهترین داروها برای دام و طیور. بفرمایید سالن میلاد. نهار هم در خدمت هستیم.

گلی لبخند بی حالی به او زد و در سکوت نگاهش کرد. مرد جوان وقتی دید کسی برگ میان دست دراز شده اش را نمی گیرد، بلاخره سر چرخاند و نگاهش را به زن باردار روبرویش داد: کاری دارید؟! مشتری شرکتید؟! گلی دوباره نگاهی به درو برش انداخت و گفت: با آقای مصطفوی کار دارم. باید برم سالن میلاد!.

مرد جوان نگاهش را از پایین تا بالای گلی حرکت داد تا به چشمان او رسید. با چانه به سالن روبرو اشاره کرد: باید اونجا باشن دکتر.

گلی تشکری کرد و به طرف سالن به راه افتاد. جلوی در بزرگ آن ایستاد. اندکی کنار پذیرش جلوی در که چند ردیف مرد جلوی آن ایستاده بودند، چشم دوخت. دقیقه ها گذشت و از تعداد جمعیت کاسته نشد و بلاخره از خیر سوال از پذیرش گذشت و داخل سالن شد. دور تا دور سالن غرغه هایی دید که هر کدام اسم شهری بالای آن نوشته شده بود. وسط سالن هم سکوی خیلی بزرگی گذاشته بودند که ده ها نفر پشت میزهایی نشسته بودند و نهار می خوردند و پذیرایی می شدند و هدایتی، مجری معروف تلویزیون، مثل همیشه دلک بازی درمی آورد تا مردم را بخنداند. مردی با کت و شلوار و کراوات از کنارش رد شد که گلی با دیدن کارت پرسنلی اش او را مخاطب خود قرار داد: ببخشید آقا. آقای مصطفوی رو کجا می تونم ببینم؟!.

مرد با آن موهای بلندی که از پشت بسته بود و چشمان ریز و سیاهش نوعی ترس القا می کرد. مرد چشمان ریزش را ریزتر کرد و پرسید: منظور تون دکتر مصطفویه؟!.

گلی سرش را به طرف پایین تکان داد: بله دکتر مصطفوی.

مرد کمی دیگر گلی را ورنانداز کرد و در آخر به انتهای سالن اشاره کرد: اگه تو سالن باشن و دنبال کاری نرفته باشن یا تو غرغه تبریز می شینن یا تو قسمت وی آی پی.

مسیر دستش را عوض کرد و طبقه دومی گوشه سالن را نشان داد: که اونجاست.

گلی با لبخندی تشکر کرد و به سمت غرفه تبریز به راه افتاد. صدای موسیقی و خنده های هدایتی و سوت و کف حاضرین سالن را پر کرده بود ولی این فضای شاد با فضای حزن آلود قلب او هیچ سنخیتی نداشت. او دیگر پرنده ی خنده از روی لبانش را پر داده بود. هنوز به غرفه نرسیده بود که بزرگمهر را دید که از پله های قسمت وی آی پی پایین آمد و به سمت غرفه رفت. گلی ایستاد. بزرگمهر برای لحظه ای سرش را برگرداند و نگاهی کرد و دوباره به راهش ادامه داد. قدم دوم را هنوز برنداشته بود که سرش را دوباره چرخاند. به زنی نگاه کرد که وسط راهرو ایستاده بود. حضور گلی با آن قیافه ای که برای خود درست کرده بود، باورپذیر نمی نمود. کاملاً برگشت. آن کت و شلوار تیره و کراوات طلایی به کبودی های صورتش و چشم ورم کرده اش همخوانی نداشت. بزرگمهر نفسش را پرحرص از بینی اش بیرون داد. حضور گلی در آنجا معنای خوبی نداشت. خودش را به او رساند و مقابلش قرار گرفت. گلی خیره به او. به رنگ بنفش روی گونه اش. به چشم راستش که به سختی باز می کرد. بزرگمهر سرش را پایین برد و غرید: اینجا چه غلطی می کنی؟!.

گلی لبخند مصنوعی زد و کیفش را از روی شانه اش برداشت و میان دو دستش گرفت: نمی خوامی به خانم سلام بدی؟! بگی عزیزم خوش اومدی؟!.

بزرگمهر لب فشرد. نگاهی به اطراف کرد. همه در رفت و آمد بودند و آن دو درست وسط راهرو ایستاده بودند. به چشمان مطمئن گلی خیره شد: برگرد خونه. آبروی ریزی نکن.

گلی دسته کیفش را محکم میان پنجه هایش فشرد و بدون گرفتن نگاهش گفت: تو آبروریزی نکردی؟! کاری کردی که سوده صدایش درومد. اومد تو خونه و سرزنش کرد.

بزرگمهر پوزخندی زد که درد در گونه اش پیچید: نه مثل بوق می نشستم تا اوم مرتیکه زانو بیره رو تخت بخوابونه.

گلی دستش را بلند کرد روی صورت بزرگمهر گذاشت که او متعجب کمی گردنش را عقب کشید. گلی دو پهلو گفت: که من زنتم! خانمتم! که غیرت خرج می دی برام! ناموستم!.

اخم، ابروهای بزرگمهر را در هم کشید. همان مرد قبلی که در گذر بود، با دیدن دست زن روی صورت دکتر یکه ای خورد و ایستاد. سر بزرگمهر به طرف او چرخید که دست گلی افتاد. مرد که چشمان ریزش در اثر تعجب کمی درشت شده بود، گفت: دکتر مشکلی پیش اومده؟!.

و نگاهش را سمت گلی حرکت داد. بزرگمهر اخمش را حفظ کرد: نخیر بفرمایید.

مرد کمی مردد نگاه کرد و در آخر از منظره دیدنی دل کند. بزرگمهر دستش را دراز کرد که بازوی گلی را بگیرد که او قدمی عقب گذاشت و مانع این کار شد. بزرگمهر دستی به لب دردناکش کشید. گلی داشت آبرویش را به گند می کشید. شاید نرمش برای زنی که کمر همت بسته بود تا آبروی او را ببرد، کمی جواب بدهد.

-برو میام خونه حرف می زنیم. من باید به غرفه سر بزنم شاید کسی بیاد سفارش بده. برو گلی خانم. برو.

ولی دل گلی آنقدر سوخته بود که لحن مهربان او سوزشش را نمی انداخت. بغض در گلویش بازی می کرد، لی لی. لبش را خیس کرد و به صبقه ی دوم اشاره کرد: مگه نمی گی زنتم؟! پس ببرم وی ای پی. به همون حاجی نشونم بده. به مهمونای ویژه اتون. بهم افتخار کن. به مادر بچه ات. اینا شامل روابط زناشویی نمیشه؟! فقط غیرت و داد و بیداد سهم من از شوهر اجاره ایمه.

چطور می توانست او را به وی آی پی ببرد در حالیکه ده سال تمام ناهید را به آنجا برده بود. وقتی تمام همکارانش ناهید را زن او می دانستند. هر همکاری که از کنار آنها رد می شد نگاهی خرجشان می کرد و این نگاه های سوال برانگیز بزرگمهر را بیشتر کلافه می کرد. به سرعت به طرف گلی قدم برداشت و بازوی او را گرفت و کشید. گلی دلش داد و بیداد می خواست. نعره زدن مانند خودش. هوار کشیدن. شاید هم کتک کاری. هر قدم بزرگمهر دو قدم گلی بود. با او می دوید. همه آن دو را نگاه می کردند. صورت خشمگین بزرگمهر، صورت در هم زن باردار کنارش. پذیرش. دکترها. پذیرایی و شاید حاجی ایستاده در طبقه بالا. معاون اجرایی این روزهایش داغان بود. فرو افتاده با مهری روی لبانش. می آمد و می رفت و دم نمی زد.

بزرگمهر گلی را با خود می کشید، هر دو ساکت. از این خیابان به آن خیابان. سالن به سالن دورتر می شدند تا جایی پیش رفتند که دیگر کسی نبود. خیابان و درختان بلند و قد کشیده نمایشگاه و صدای قار قار کلاغ های سیاه و سالن های در بسته.

بزرگمهر کنجی را دید. به آنجا رفت و گلی را به دیوار تکیه داد و خودش را از بغل به او چسباند و صورتش را به نزدیکی گلی برد و با صدای بلندی در صورتش گفت: میای اینجا با آبروی من بازی می کنی؟! می خواهی تلافی کنی؟! کوچیکتر از این حرف هایی!

گلی چشم از نگاه قهوه ایش نگرفت: می دونی که می تونستم ولی نخواستم مثل تو صدامو بندازم سرمو هوار هوار کنم.

بزرگمهر دستش را روی صورت گلی گذاشت و پر حرص گفت: به هر دوتون هشدار داده بودم. بهت گفتم حتی بهش فکر نکن. اونوقت...

از گلی جدا شد و بنای قدم گذاشتن نهاد. گلی از دیوار فاصله گرفت: یادته قبل از عقد گفتم که این بچه سهم تو از این ماجراست و من باید صبر کنم تا سهممو بگیرم.

بزرگمهر به طرف او برگشت و با صدای بلندی گفت: سهمتو می خوام؟! آره؟!!

گلی نگاهش کرد. بزرگمهر دوباره پرسید: با توام سهمتو می خوام؟! گلی سرش را جنباند.

بزرگمهر دستانش را باز کرد و در امتداد تنش گرفت: خوب نگاه کن. خوبی. اینی که روبروت وایساده سهمت از این ماجراست. من. سهم تو از این سناریو منم.

به طرف گلی رفت که مردمکهای چشمانش می لغزید. دست روی شکم گلی گذاشت و این بار آرام گفت: این بچه. پسرمون. سهمی از این بزرگتر می خوام؟! شوهر تو بچه ات. کمه؟!!

اشک از بی انصافی مرد روبرو راهی چشمانش شد. صدایش لرزان. دل گریان از روزگارش.

-من این سهم بزرگو نمی خوام. من به سهم کوچیک خودم راضی ام.

بزرگمهر با سرانگشتانش گونه اش را نوازش کرد. چشمش به سختی باز می شد. سرش را به گونه ای گرفته بود که بتواند گلی را ببیند: خیلی وقتا خیلی چیزا دست ما نیست. گاهی سرنوشت سهمی که تو دستته، می قاپه و اون چیزی رو که خودش بخواد می ذاره توش. چه تو دلت بخواد چه نخواد. درست مثل من. تو این هشت ماه، زندگیم زیر و رو شده. اینو ازم گرفته اونو داده.

گلی با چانه ای لرزان جوابش را داد: بزرگمهر من حتی نمی تونم تظاهر به دوست داشتن کنم!!

بزرگمهر انگشتانش را پایین آورد و چانه ی او را لمس کرد، همان سه گوش کوچک: من همینتو می خوام. اینکه خودتی. این که هیچ تظاهری در کار نیست.

گلی چسبیده به دیوار، نگاهش را بالا داد و در چشم چپش نگاه کرد: من واقعا دوستت ندارم.

بزرگمهر نفس عمیقی کشید. زن های او کمر به قتل قلبش زده بودند. کسی به فکر او نبود. او برای کسی در اولویت نبود. حالا می فهمید آن مرد از خودش خوشبختتر است. گلی برای او می جنگید و حالا خودش تنهاست. این بار دیگر گلی هم نه کنارش بود نه پشتش.

-خیلی از آدما بدون هیچ حسی کنار هم زندگی می کنن. فقط کافیه یاد بگیریم چطوری! اونوقت همه چیز برامون راحت تر می شه.

سمفونی کلاغ ها تمامی نداشت. شاید برای آن دو می نواختند. قار قار. قار قار.

گلی دست بزرگمهر را از چانه اش جدا کرد و با فشار انگشت روی سینه اش خواست او را کمی از خود دور کند: این که اسمش زندگی نیست. برزخه. جون دادنه.

بزرگمهر قدمی عقب گذاشت و نگاهش غمگین شد: من ده سال تو برزخ زندگی کردم.

گلی دلخور از اینکه این مرد از موضعش پایین نمی آمد، گفت: آره. آخرش شدی یه مرد پر از تاول، پر از عقده. یه مرد که بعد از ده سال هیچی نداره. من نمی خوام بشم تو. که ده سال دیگه بشم پر از حسرت. اگه قراره سرنوشت اون سهمی رو که من می خوام از دستم درآره، ترجیح می دم اونو رو که می خواد بهم بده رو نداشته باشم.

از این جواب، خشم در رگ های بزرگمهر جوشید. از هر دری وارد می شد، گلی او را پس می زد. عقب کشید. ابروهایش در هم رفته. محکم گفت: گلی کاری می کنم که نتونی از من جدا شی. شده قبل از تموم شدن صیغه یه بچه دیگه بذارم تو دامت که نتونی بری.

گلی هم مانند خودش جواب داد: تو حق نداری به جای من تصمیم بگیری. یه بار به دلت راه اومدم برات بسه.

-کاری می کنم که دیگه جای تصمیمی برات نمونه. می مونی و با این بچه زندگی می کنی.

گلی انگشت روی سینه ی بزرگمهر کوبید: نمی تونی منو مجبور کنی. نمی تونی.

بزرگمهر انگشتش را گرفت: می بینی. می بینی.

گلی انگشتش را سریع بیرون کشید: کاری نکن که بذارم برم. کاری نکن که آرزوی دیدن خودمو بچه ات رو بذارم به دلت. به ستوه که پیام از همه چیز دست می کشم.

بزرگمهر به این جواب پوزخندی زد. با دست یکی از خیابان های خلوت و بی کس نمایشگاه را نشان داد: بچه می ترسونی؟! کجا رو داری بری؟! راه باز و جاده دراز. برو ببینم کجا می خوای غیب شی.

از این حرف بزرگمهر دلش سوخت. راست می گفت کجا را داشت برود! شکایت او را به که کند! شکایت زندگی اش! شکایت خودش و اشتباهاتش!

نگاه از بزرگمهر کند و به سمت خیابان به راه افتاد.

صدای بلند بزرگمهر را از پشت سرش شنید: داغتو به دل اون مردک می دارم.

گلی با دلی شکسته آمد و با قلبی آوار شده برگشت. دلش رفتنی می خواست بی پایان. تنها، در آرامش. پسرک بازی اش گرفته بود. از یک طرف به طرف دیگر شکم مادرش حرکت می کرد.

زنی تنها میان جاده های تو در توی زندگی

گرفتار بغض و حسد سرنوشت

خداوندا تو نگه دارش.

و بزرگمهر با قیافه ای داغان و قلبی داغان تر به سمت سالن رفت و زمزمه کرد: تف به این زندگی سگی!

کنار جدول بتونی کنار خیابان ایستاده بود و به املاک خیره. از دیروز صبح که با آن وضعیت خانه را ترک کرده بود خبری از او نداشت. تلفنش را خاموش کرده بود و گلی را دل نگران. حتی خانه هم نرفته بود. می دانست رفتن به آنجا کار درستی نیست ولی گوش قلبش به این حرف ها بدهکار نبود. در را فشار داد و وارد شد. غروب بود و املاک کمی شلوغ. جلوی هر مرد یک یا دو نفر نشسته بودند. خبری از آقا جواد نبود. کمی این پا و آن پا کرد. نگاهی به افراد انداخت. دو سه نفر او را می نگریستند. تعلل را جایز ندانست. به سمت در رفت و چند ضربه زد و منتظر جواب نماند. وارد اتاق شد و در را بست.

وحید نگاه از صفحه کامپیوتر روی میزش گرفت و به گلی داد. چشم راستش متورم شده بود و لبش هم. نسبت به بزرگمهر آسیب کمتری دیده بود. قلبش سنگین شد. سنگین. دو مرد به جان هم افتاده بودند چیزی که او هرگز نمی خواست. آرام گفت: سلام.

وحید فقط نگاهش می کرد، بی پاسخ. گلی حس کرد وحید از آمدنش به آنجا ناراضی است. پای راستش را کمی عقب کشید و روی پنجه ننگه داشت: از دیروز تا حالا تلفنت خاموشه. نگرانت شدم. اومدم بینم حالت خوبه.

وحید خیره به زنی شد که غم در چهره اش فرش پهن کرده بود. اندیشید که گلی با آن وضعیتش نگران اوست. این دختر کم نمی کشید که حالا دل نگرانی او برایش قوز بالا قوز شده بود. از خودش کفری شد. مثلا خواسته بود باری از روی دوشش بردارد ولی خود باری بود روی شانۀ های خسته گلی. باید به خودش گوشمالی حسابی بدهد.

از جایش بلند شد و گفت: نباس میومدی اینجا. برگرد خونه.

نگاه گلی به او با لب های آویزان.

وحید دست به میز گرفت و به جلو خم شد: چرا با این وضعت دوره افتادی دنبال من؟! هر وقت آروم بگیرم میام حرف بزنیم. برو خونه.

گلی دچار کج فهمی شد و ترک های دلش تا پایین آمد. قدمی به طرف در برداشت: ببخشید که باعث شدم آبروت تو محل کارت بره آخه من یه زن باردارم. راست میگي با این شکم نباید میومدم اینجا.

ابروهای وحید هم آغوش هم. منظور او چه بود و گلی چه برداشتی کرده بود!. از پشت میز بیرون آمد و دست گلی روی دستگیره در نشست.

-صبر کم بینم. چی واس خودت میگي؟! چرا من هر چی میگم تو یه چیز دیگه می بافی?!.

گلی پشت به او و رو به در گفت: مهم اینه که تو خوبی. مهم اینه که بزرگمهر خوبه. من به درک.

وحید در یک قدمی او قرار گرفت و غرش کرد: اسم اونو پیش من نیار. تو خوبی و اون خوبه و من به درک چه صیغه ایه؟! برگرد بینم.

گلی دستگیره را پایین کشید که وحید کف دستش را روی آن گذاشت و مانع باز شدن آن شد. سرش را پایین تر آورد و و صدایش را یواش تر: من داغونم. از دیروز تا حالا حال خودمو نمی فهمم. اتفاقی که افتاد تمام فکر منو گرفته. تو دیگه همه چیزو خرابتر نکن.

نگاه گلی به دست وحید بود: خسته ام دیگه نمی کشم. بزرگمهر یه چیزی می گه تو یه چیزی میگی.

وحید از او فاصله گرفت و کمی صدایش را بالا رفت: بهت گفتم اسم اون بی شرفو پیش من نیار.

گلی برگشت و برای اولین بار با وحید تندی کرد: ولی اون هست. هست. مردی به اسم بزرگمهر هست. مردی که سفت و سخت پای خواسته اش وایساده. پس باید از اونم بشنوی.

وحید در را نشان داد: برو خونه گلی. برو خونه. امروز روز حرف زدن من و تو نی.

از اینکه هر دوی آنها به او می گفتند چکار کند به مرز جنون رسیده بود. پر حرص گفت: اون میگه برو خونه. تو میگی برو خونه. من آدمم. خودم می تونم تصمیم بگیرم که چکار کنم. لازم به دستور شما نیست. اصلا چرا من باید به حرف شما دو تا گوش بدم؟! اصلا کی گفته من باید به شماها چشم بگم?!.

وحید قدمی به طرف او برداشت و با سگرمه های در هم توپید: چی میگی تو؟! من دارم میگم امروز نه حال من خوبه نه حال تو. این بحث کوفتی رو بذار واس یه وقت دیگه که هر دو آرومیم. حالا تو هی بگیر و بکش.

گلی چشم بست. چیزی بین قلب و گلو و چشمانش می آمد و می رفت. نفس عمیقی کشید و چشم باز کرد. وحید دستی به دیوار و دستی به کمر ایستاده بود و نگاهش روی زمین پهن بود. آن صحنه لعنتی به ذهنش چسبیده بود و پاک نمی شد. زجر می کشید. زجر.

گلی حرف های آخرش را زد: یه موقع هایی آدم به جایی می رسه که دیگه میگه فقط خودم. نه این نه اون فقط خودم. دیگه حوصله هیچ کسو نداره. دلش رفتن می خواد ولی بی همراه. آخه حوصله همراه هم نداره.

سر وحید به طرف او چرخید. ترک لبش باز شده بود و می سوخت. از لای چشم ورم کرده اش به او نگاه کرد. حرف های گلی تشویشی به جانس انداخت. حرف از رفتن به تنهایی می زد.

نگاه گلی قفل شده در نگاه وحید: خسته ام. دیگه به قول تو حوصله بگیر و بکش ندارم. دیگه به جایی رسیدم که دلم می خواد هیچ مردی دور و برم نباشه. هیچ مردی. به جایی رسیدم که فکر می کنم بی مرد خوشبختترم. کی میگه همیشه کنار یه زن باید یه مرد باشه؟! من اینجا، میگم یه زن بدون مردی که تا می خواد باهاش حرف بزنه میگه برو خونه، خوشحالتره. یه زن وقتی مردی کنارش نیست فقط یه غصه داره. غصه بی مردی یا بی پشتی. ولی وقتی مردی کنارش قرار می گیره غصه اش به اندازه ی همون مرد سنگین تر می شه. وای به حال من که دو مرد کنارمه با یه بچه تو شکمم.

چرخید. نفس پر آهش را بیرون داد. دست روی در گذاشت و بازش کرد: من از هر دوتون دست می کشم که اگه قراره غصه داشته باشم فقط یکی باشه.

و به سرعت اتاق را ترک کرد. وحید گنگ از حرف های گلی. شوکه از اینکه ترک شده بود. به همین راحتی؟! گلی از او گذشت؟! همین دوشب پیش به رضا قول داده بود هوای خواهرش را داشته باشد و حالا او را رنجانده بود. دست از دیوار جدا کرد و به سمت در رفت که باز شد و فرزاد داخل آمد. فرزاد با سر به بیرون اشاره کرد: چی گفتی به اون زن بیچاره که هر چی صداش کردم نشنید؟!.

وحید دستش را بالا آورد و گیج تکانی به آن داد: رفت. تو دیدیش؟!.

فرزاد با ابروهای بالا رفته به دوست مبهوتش نگاه کرد: آره داغون بود. حرفتون شده؟!.

وحید دو دستش را پشت گردنش گذاشت و نالید: آره. یه چیزایی هم گفت؟!.

فرزاد منتظر ادامه ی حرفش ماند.

-گفت از هر دومون دست می کشه و رفت.

و چشمانش را به چشمان فرزاد دوخت. فرزاد سری به تاسف تکان داد: گند زدی. تو حال و روز این زن بدبخت رو دیدی. آقاش از اون ور. اون مرد از اون طرف. تو هم که به جای اینکه آرومش کنی باهاش بحث کردی. اشتباه کردی اشتباه.

وحید قدمی عقب رفت و دور خودش چرخید. فرزاد جلوی در ایستاده بود: تو این رابطه که به مویی بنده، وحید حق کوچکترین اشتباه رو نداری که از دستش دادی. پسر بعد از اون همه جون کندن ماهیت از دستت لیز خورد.

وحید با دستش فرزند را کناری زد و از اتاق خارج شد. دم املاک ایستاد. هر دو طرف خیابان را نگاه انداخت. نبود. خدایا نبود. گلی رفت. دو شب پیش، در آن خانه کوچک، میان جمع خانوادگی گلی احساس کرد جزئی از آنهاست. حس خوب پذیرفته شدن، یکی شدن با آنها. و حالا با عصبانیت بی مورد و بحثی بی معنی گلی را از دست داد.

دستی روی شانه اش قرار گرفت. سر چرخاند. فرزند پریشان حالی اش را دید. پرنده ی زندگی، تخم غم در لانه چشمانش گذاشته بود.

-بذار یه مدت به حال خودش باشه.

وحید نگاهی دیگر به خیابان انداخت. شاید با تاکسی رفته بود: از دستش می دم.

فرزند کنارش قرار گرفت و مانند او خیابان را کاوید: بذار تصمیم بگیره.

تصمیم بگیرد؟! هر دو با هم تصمیم گرفته بودند. قرار نبود کسی تصمیم جدیدی بگیرد.

به دوستش چشم دوخت: از اون مرد می ترسم.

فرزند توییح گرانه گفت: بهت پناه آورده بود.

وحید نگاه گرفت: اشتباه کردم.

اشتباه کرده بود و حالا کنار دوستش در خیابان ایستاده بود و جای خالی گلی را نظاره می کرد. امیدوار بود کار به جاهای باریک نکشد. به از دست دادن. به ترک شدن. تف به این زندگی مه گرفته که نه سرش معلوم بود نه تهش.

سلانه سلانه راه می رفت. با شکمی بزرگ. غمی بزرگ. دردی بزرگ. خسته و واداده. دلگیر از تمام زندگی اش. روی صندلی ایستگاه نشست. عصر یک روز مردادی. گرم. زمین زیر نور خورشید برشته می شد. دانه های عرق روی پیشانی اش نشسته بود. چند نفس عمیق کشید تا حالش کمی جا بیاید. از همه جا و همه کس بریده و درمانده دوباره به ایستگاه پناه آورده بود. جایی میان مردم ولی تنها. زخم خورده ی روزگار. باز کجای کارش اشتباه بود؟! باز کدام راه را اشتباه رفته بود که پناهنش ایستگاه شده بود؟! بودنش با وحید؟! رفتنش به کرج؟! بودنش با بزرگمهر؟! نادیده گرفتن حس تملک او؟! شاید باید بزرگمهر را جدی تر می گرفت. دانه ای عرق درشت از میان دو کتفش راه به پایین گرفت.

پیرزن بغل دستی اش از او پرسید: خانم سوار هر اتوبوسی شم میره تجریش؟!.

گلی به او نگریست. موهای سپیدی که طلائی رنگ شده بودند. رژ قرمزی که روی لبان نازکش کشیده بود. پیرزن هوای جوانی در سر داشت و او احساس پیری می کرد. اتوبوسی ایستاد. گلی نگاهی به او انداخت. مقصد: تجریش.

دست دراز کرد و با انگشت آن را نشان داد. پیرزن نگاهی به اسم مقصد و نگاهی به گلی انداخت و با طعنه گفت: خدا شفا بده.

و گلی آمینی در دل گفت. شاید باید سرنوشت آفت زده اش را به مشهد می برد و با طنابی به پنجه فولاد می بست تا شفا یابد و گلی هم نفسی بکشد، نفسی از سر آسودگی. خسته بود. خسته از خودش. از بزرگمهر. از وحید و شاید از پسرک. گوشه اش به صدا درآمد. از کیف بیرون آوردش. اسم بزرگمهر روی صفحه افتاده بود. حوصله کشمکش با او را نداشت. تماس قطع شد. اگر منتظر تماس شیرین جون نبود، گوشه اش را خاموش می کرد. هنوز آقا چشم باز نکرده بود و او منتظر.

دوباره زنگ خورد و این بار نام قیامت روی صفحه خودنمایی می کرد. گوشه اش را روی سکوت گذاشت و داخل کیفش انداخت. مردهای زندگی اش یک در میان به او زنگ می زدند. گاهی یکی بر دیگری پیشی می گرفت. و او دلش هیچ کدام را نمی خواست.

او بغض داشت و شانه ای نمی خواست.

نیاز داشت و دست نوازشی نمی خواست.

دلش رفتن می خواست و آغوش گرم کسی را نمی خواست.

آن طرف خیابان دختر و پسری دست در دست، بستنی قیفی لیس می زدند و صدای خنده شان هر رهگذری را به لبخندی وا می داشت. سرش را طرف دیگر چرخاند. مردی بلند قد و قوزی، از دکه روزنامه فروشی کنار ایستگاه نخ سیگار خرید و از فندک آویزان کنار شیشه، آتش زیر آن گرفت. دستی برای فروشنده ای که گلی نمی دید، تکان داد و رفت. به همین راحتی. شاید او هم باید برای زندگی اش دستی تکان بدهد و برود. تنها. بی وحید. بی بزرگمهر.

گلی پای رفتنش را داشت ولی جایش را نداشت. دلش برای خودش گرفت. چقدر بی کس و تنها بود.

مادری با پسرش کنار او نشستند. پسر با کلاهی که لبه اش را به پشت سرش برده بود، جلوی گلی آمد و با انگشت شکم او را نشان داد و رو به مادرش گفت: مامان، نی نی.

مادر لبخندی زد و دست دیگر پسر را گرفت و کشید: آره عزیزم. اون تو نی نیه.

و گلی به دست پسر میان دست مادرش نگاه کرد. حلقه مادر و فرزند. باید می رفت. از جایش بلند شد. چند قدم از ایستگاه دور شد. تاکسی سبزی از دور دید. دست دراز کرد و گفت: دربست.

ماشین متوقف شد. در عقب را باز کرد و قبل از سوار شدن گفت: یوسف آباد؟.

مرد راننده جواب داد: بیا بالا.

باید می رفت. بدون مردی. میل عجیبی به محو شدن داشت. او دور می شد و دو مرد در پی او. او می رفت، سلانه سلانه و دو مرد به دنبالش می دویدند. او می خواست دورتر شود و آن دو مرد نزدیک تر. کاش زودتر بگذرند این روزهای کش دار و تلخ بی همه چیز.

لعنت به زندگی زنگار گرفته اش.

مثل دفعه پیش مغازه شلوغ بود. با دلی خسته و شکمی که کمی درد گرفته بود وارد آنجا شد. بابا پشت میزش، ته سالن نشسته بود. باربد کنار یکی از فروشندگان ها، پشت پیشخوان ایستاده بود و با دو خانم که ظاهرا خریدار بودند، چانه می زد. بی انصاف ها حالی از او نمی پرسیدند. به باربد نگاه کرد. آنقدر نگاه کرد که سرش را بالا گرفت و او را دید. از قیافه ی غمگین گلی ابروهایش بالا رفت. نگاهی به پدرش که او هم ایستاده بود، انداخت. با ببخشیدی مشتری ها را با مرد فروشنده تنها گذاشت و به طرف گلی آمد. کنار گلی قرار گرفت و نگران پرسید: چی شده؟!.

گلی فقط نگاهش کرد. حلقه ی اشک در چشمانش نشست و بغض در گلویش. بی انصاف. بی انصاف. باربد به انتهای سالن اشاره کرد: بریم پیش بابا.

گلی به راه افتاد. خوب بود که بابا برایش آغوش باز نکرد. حوصله ی آغوشی که فقط در مغازه باز می شد را نداشت. اگر جایی را داشت به اینجا هم نمی آمد. اینجا آمدنش از سر بیچارگی بود. سلامی با غصه داد که بابا و باربد به هم نگاهی انداختند. بابا صندلی کنارش گذاشت و گفت: سلام بابا جان خوش اومدی. بشین دخترم.

دخترم؟! کدام دختر؟! او زنِ باردارِ فراموش شده ای بیشتر نبود. نشست و سرش را پایین انداخت. پدر و پسر نگران او را می نگریستند. قیافه ی غمزده گلی و نگاهی که می گرفت، حکایت از خبر خوبی نمی داد.

باربد سرش را جلو آورد و دوباره پرسید: چیزی شده؟!.

نگاه گلی به زمین. لبانش خاموش. چهره اش خفته در حزن.

باربد به پدرش چشم دوخت و سری به معنای "چشه" تکان داد. بابا آرام دست گلی را در دستش گرفت. با مهربانی گفت: چی شده بابا؟! چرا اینقدر غمگینی؟!.

گلی سرش را بالا گرفت و به چشمان بابا خیره شد. لبان خشکش را تر کرد: دلگیرم. از خودم. از خانواده ام. از بزرگمهر. از شما.

و در دل گفت: از وحید.

می گید من دخترتونم. کدوم پدری حال دختر باردارشو نمی پرسه؟! کدوم بابایی از دخترش نمی پرسه شوهرش باهاش خوبه یا نه؟! من تنها تو اون خونه افتادم. دادرسی ندارم. یه بزرگمهری میاد و میره که خونمو تو شیشه کرده. زندگیش به هم ریخته. قبول دارم. نگران پسرتونید قبول دارم. ولی من چکار کنم؟! چرا من باید فراموش شم. هر روز هر روز میاد اونجا و برام تعیین تکلیف می کنه. هر روز یه برنامه می چینه برام. یه روز میگه نمی خوامت فقط بچه رو به دنیا بیار. یه روز میگه رویابافی نکن. روز بعد میاد میگه باید زن عقدیم شی.

از جمله ی آخر، بابا و باربد با بهت به همدیگر نگاه کردند. گلی از جنس نگاه آنها متوجه شد که بزرگمهر از تصمیمش به آنها چیزی نگفته است.

-بابا دیونه ام کرده. به خدا دیگه بریدم. اگه جایی برای رفتن داشتم همه چیز و ول می کردم و به اونجا پناه می بردم. بزرگمهرم فهمیده من کسی رو ندارم داره اذیتم می کنه. به شما پناه آوردم. از زندگیم به شما پناه آوردم. دیگه نمی خوام پسر تونو ببینم. تو رو خدا یه کاری کنید که من بتونم یه چند وقت نفس راحت بکشم.

چانه اش لرزید. لبانش لرزید ولی اشکی نیفتاد. بارید از جایش بلند شد و لیوانی آب آورد. جلوی صورت گلی گرفت، بی حرف.

گلی صورتش را به طرف دیگه چرخاند. می دانست کارش توهین است ولی جام دلش پر شده بود. دختر پشت مانیتور او را نگاه می کرد. با دیدن صورت گلی، دختر جوان سری تکان داد و دوباره به کار خودش مشغول گردید.

-از تو هم دلگیرم. بعد از اون روز منو به حال خودم رها کردی.

به بارید نگاه کرد: چی می شد حالا که کسی نیست تو برام برادری می کردی؟! زنگی می زدی حالی می پرسیدی. اینکه منو بیاری اینجا و بگی روز مبادا اینجا می هم هست، کافی بود؟! چرا همه منو ترک می کنند?!

بارید آب را روی میز گذاشت و نشست. دست به سینه شد با ابروهای گره خورده. بابا پشت دست گلی را نوازش کرد: حق با توه گلی جان. در حقت کم گذاشتیم. همه ی دغدغه ی ما شده این پسر و زندگیش.

گلی با سری افتاده و نگاهی که به کفش هایش دوخته شده بود، زمزمه کرد: ولی منم تو زندگی پسر تون هستم.

بابا تاسف خورد از قصورش. نفس عمیقی کشید. نگاهی به بارید انداخت که لب فشرده بود. سری تکان داد و دست گلی را نوازشی پدرا نه کرد.

-تو درست میگی دخترم. بزرگمهر می دونه اینجا می؟!!

گلی با قیافه ای مستاصل رو به او گفت: تو رو خدا بابا. من نمی خوام ببینمش. بهش نگید من پیش شمام.

بابا برای اطمینان گلی چشم بست و باز کرد. دست پشت شان اش با ملایمت زد: بلاخره می فهمه اومدی پیش ما. ولی می دارم یه کم دنبالت بگرده تا ادب شه. نمی دارم ببیندت. خیالت راحت. حالا پاشو با بارید برید خونه ما تا من یه زنگ به بنفشه بزنم که خبری به عزیز کرده اش نده.

گلی و باربد از جایشان بلند شدند. باربد کتش را از پشت صندلی اش برداشت و روی ساعدش انداخت. گلی قدمی برداشت ولی برگشت و رو به بابا گفت: معذرت می خوام که گفتم از تون دلگیرم. ببخشید که بی ادبی کردم. خیلی تحت فشارم. دوباره معذرت می خوام.

بابا لبخند مهربانی زد: حقو گفتمی دخترم. باید بیشتر از اینا حواسمون بهت باشه. برید به سلامت.

و گلی و باربد به راه افتادند.

-بهت گفتم نه بنفشه. بهش خبر نمی دی تا به کم تنبیه شه. سرعقل که نمیاد حداقل بدونه این دختر می تونه ترکش کنه. و به سمت اتاق خواب خودشان به راه افتاد. بنفشه خانم گوشی به دست، ملتمسانه دنبالش قدم برمی داشت: امیرعلی ساعت نه و نیمه. از غروب تا حالا داره تو خونه گلی بال بال می زنه بچه ام. داره دیونه میشه. کم نکشیده تو این مدت. بهش زنگ بزنم که اینجاست؟. دق کرد.

بابا وارد اتاق شد و پیشش را از روی پاتختی برداشت: این دختر چه گناهی داره که باید پسر ما به جایی برسونه که کم بیاره. اگه همه بهش بد کردن دلیل همیشه سر این بنده خدا خالیش کنه. منم نگران بزرگمهرم ولی اون دخترم حق داره. بنفشه لبه ی تخت نشست و گوشی اش را روی آن پرت کرد و دست به سرش گفت: من کم آوردم دیگه چه برسه به این دوتا. اگه ناهید اون کارو نکرده بود الآن همه چیز درست پیش می رفت.

بابا توتون پیشش را آتش زد و به طرف بالکن رفت: اون وقت هم باید هر روز راهروهای دادگاه خانواده رو گز می کردیم و التماس خسرو رو می کردیم که طلاقشو نگیره. این جریان شده یه کلاف سردرگم که کسی نمی دونه سر رشته اش کجاست.

تلفن بنفشه زنگ خورد. بنفشه آهی کشید: بزرگمهره. چکار کنم؟!

بابا دود را از سینه اش به دل آسمان سپرد: بگو خبری ازش نداری.

بنفشه نالید: امیر علی! رحم کن به بچه ام. مامان برایش بمیره که زندگیش اینجوری به هم ریخته.

بغضش را فرو فرستاد و جواب داد: جانم بزرگمهر جان.

بزرگمهر دست به کمر نالید: مامان دارم دیونه میشم. شما ازش خبری ندارید؟!.

بنفشه خانم به طرف شوهرش برگشت و چشمانش را پر از خواهش کرد. بابا سری به نشانه نفی به طرفین تکان داد.

ناامیدی در چشمان بنفشه جا خوش کرد: نه مامان جان. آخه چکارش کردی عزیزم که گذاشته و رفته؟!.

بزرگمهر میان پذیرایی ایستاد. دست روی پیشانی اش گذاشت و مالید: بهش گفتم اگه می تونه غیب شه. چه می دونستم جدی می گه.

پوفی کشید و افسوس خورد: حالا من از عصبانیت یه حرفی زدم. مامان دارم از نگرانی می ترکم. جایی نداره بره. شاید رفته کرج! برم اونجا شاید اونجا باشه.

بنفشه دوباره به شوهرش نگاه کرد و با تردید گفت: کرج؟!.

از اینکه امیر علی با خیال راحت به دیوار بالکن تکیه داد بود و پیپ می کشید حرص خورد. از او رو گرفت و گفت: نه مامان جان اونجا نرو. بری و اونجا نباشه چی؟! اونارو هم نگران می کنی.

بزرگمهر دلش می خواست سرش را به دیوار بکوبد. از نگرانی و دلواپسی نفس به سختی می کشید. کنار دیوار ایستاد و پیشانی به آن چسباند: پس چه غلطی کنم؟! اگه اتفاقی براش افتاده باشه چی؟!.

انگار با خودش حرف می زد: دیگه کم آوردم. هیچی سر جاش نیست. هشت ماهه دارم می کشم. از درد و دیوار هم داره می باره. یعنی کجاست؟! بهش بگم غلط کردم برمی گرده؟! مامان به جون خودت قلبم داره می ترکه از نگرانی.

اشک مادرانه بنفشه چکید. اشکی دیگر. اشکی دیگر. مادر بود و بزرگمهر، عزیز کرده اش. صدای گریه اش بلند شد. هق زد برای دل پر درد پسرش. باید مادر بود و حال او را فهمید وقتی پسرش زجر می کشید و او کاری نمی توانست برایش بکند. امیر علی کنارش، لبه ی تخت نشست و سر بنفشه را روی سینه اش گذاشت.

بزرگمهر تماس را قطع کرد. روی زمین نشست. سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست. قلبش از غصه و ناراحتی سنگین می تپید. زمزمه کرد: کجایی گلی؟! باشه قبول می تونی غیب شی ولی جون همون آقات یه خبری بده که دارم دیونه

میشم. تو که اهل قهر کردن نبودی. آخه لعنتی چقدر باید بکشم؟! باید حتما زمین بخورم و از پا درآم که دست برداری از نامهربون بودن؟!!

چشمانش را باز کرد و دوباره شماره تلفنش را گرفت. بعد از چندین بوق دوباره تماسش بی پاسخ ماند.

دوباره زمزمه کرد: معذرت. معذرت. فقط برگرد. فقط برگرد گلی خانم.

در سالن زنی روی مبل نشسته بود که امیرعلی و بنفشه خانم سعی در نادیده گرفتن او می کردند و بارید روی مبل روبرویش نشسته بود و نگاهش را نمی گرفت. آمده بود تا عذرخواهی کند. طلب بخشش کند. می دانست باید تا مدت های مدید قهر این خانواده را به جان بخرد ولی او این بار تصمیمش را گرفته بود و پا پس نمی کشید.

بارید بلاخره سکوتش را شکست: شش هفت ماه پیش، درست جای تو گلی نشسته بود. بار اولی بود که می دیدمش. یه دختر ظریف و کوچولو که مثل گنجشک بارون خورده می لرزید و چشماش پر ترس بود. وقتی دیدمش اولین چیزی که به ذهنم اومد کلمه بدبخت بود. آخه بزرگ برای اینکه تو نفهمی پیش کشش کرد به من. گلی بغض کرده بود. تو این مدت حماقتاشو دیدم ولی دیدم چطور برای حفظ هر چیزی که بهش تعلق خاطر داره، چطور چنگ و دندون نشون می ده. به الانش نگاه نکن که رفته تو اتاق و روی تخت خوابیده. من و امثال من اونو به این روز انداختیم و گرنه اون کسی نیست که زانوش تا شه. حالا تو جای اون نشستی و می خوام بهت بگم تو این ماجرا تو از همه بدبخت تری.

ناهید رو گرداند. هیچ گاه برادر شوهر تلخش را آنجور که باید دوست نداشت. حالا هم که درست روبرویش نشسته بود و از بدبختی اش می گفت.

بارید کمر به طرف جلو خم کرد و انگشتانش را در هم پیچید: می بینی او دختر با وجود اینکه کم آورده ولی بازم هستن کسایی که دنبالش بگردن. از ناراحتیش ناراحت شن. تو چی؟! چرا تنهایی؟! هیچ وقت پیش خودت فکر نکردی که ماه پشت ابر نمی مونه؟!!

ناهید کلافه از حرف های زهر آگین بارید، با چهره ای خسته و غم زده، به او گفت: همیشه ادعای عاقل بودن میاد. تو هیچ وقت اشتباه نکردی؟!!

ابروهای باربد به سمت بالا حرکت کرد. دوباره به مبل تکیه داد و پا از روی پا رد کرد: منم مثل تو آدمم. تا دلت بخواد اشتباه هم کردم ولی ازشون فرار نکردم. کاری که تو کردی فکر کنم از یه اشتباه بیشتر باشه. یه نگاه به دور و برت بنداز. نتیجه ی کاراتو خوب بین. بابات بستری تو بیمارستانه. بزرگو زمین زدی. حال گلی غیر مستقیم نتیجه کار توئه. از همه بدتر آتیش این اشتباه دامن خودتو گرفته. دیگه کسی تو رو نمی خواد.

ناهید انگشت شست دستانش را میان مشتش محکم فشرد تا جرتی بیابد و حرفش را بزند. مستقیم به چشمان باربد خیره شد: زن نیستی بفهمی وقتی عاشق مردی میشی که عاشق بچه است و تو نازایی چه دردی داره؟!.

عروق چشمانش از فشاری که به خودش می آورد تا اشکش نریزد، پر خون شده بودند ولی دلش می خواست برای کسی حرف بزند حتی مرد تلخ روبرویش: منم دلم می خواست با عشق زندگی کنم با مردی که دوستش دارم حتی اگر نقصی دارم.

باربد میان حرفش آمد: تو باهاش زندگی نکردی تو زجرش دادی. ده سال بهش دروغ گفتی. گذاشتی بابای همه چیز تمومت با روانش بازی کنه. یه کم این عشقی که داری ازش حرف می زنی تهوع آورده.

ناهید لب فشرد. انگشت شصت فشرد. پلک فشرد. ولی قلبش از درد نعره می زد و گلویش از حجم بغض. هیچ وقت یاد نگرفته بود آنطور که باید از خودش دفاع کند. همیشه زیر سیطره پدر و مادرش بود و آنها برایش تصمیم می گرفتند. و حالا برای اولین بار بدون آنها داشت می ایستاد با زانوهای لرزان. باید یاد می گرفت که دیگر پشتش به کسی گرم نیست. باید یاد بگیرد چگونه می تواند محکم باشد. تنها کاری که خانواده اش برای او کرده بودند این بود که رمینه را برای ادامه تحصیل فراهم کنند و بس. او ضعیف بود و باید یاد می گرفت چطور در برابر مشکلاتش قد علم کند.

چشم باز کرد و رو به باربد منتظر گفت: هر چی دوست داری بگو. طرف حساب من تو نیستی. من منتظر بزرگمهرم. من فقط باید به اون جواب بدم.

باربد دست به دسته های مبل گرفت و از جایش بلند شد: بزرگ. بزرگ. دیوونه است ولی قلبش بزرگه. پس تلاشتو بکن. به طرف اتاقی رفت که گلی در آن خوابیده بود.

ناهید گوشه لبش را زیر دندان فشرد. ساکنین آن خانه ی بزرگ هر کدام به اتاقی پناه برده بودند و او تنها میان سالن روی مبل سلطنتی نشسته بود و منتظر بود. منتظر.

در را باز کرد و وارد سالن شد. عالیہ خانم با دیدن قیافه ی پسرش هراسان از جایش بلند شد و با دلواپسی پرسید: یا خدا!! چي شده؟! چرا صورتت اینجوریه؟!

وحید نایستاد و به طرف اتاق راحله رفت: سلام. چیزی نی. نگران نشو.

عالیه قدم هایش را تندتر برداشت و جلوی وحید ایستاد. دستش را به طرف صورت او دراز کرد که وحید سرش را عقب کشید. عالیہ با چهره ای درهم رفته و نگران گفت: دعوا کردی؟! آره وحید؟! برای همینه دو شبه خونه نیومدی؟!

وحید چشم بست و نفس عمیق کشید: گفتم که چیزی نی. آجی تو اتاقشه؟!

به راه افتاد که عالیہ خانم بازویش را گرفت و عصبانی گفت: چرا جواب منو نمیدی؟! میگم چی شده؟! چرا دعوا کردی؟!

وحید که نگرانی برای گلی بیچاره اش کرده بود و تمامی تماس هایش بی پاسخ مانده بود، با صدای بلند گفت: تو رو حضرت عباس مامان! الآن وقت سوال جواب نی. میگم ولی حالا نه. حالم خوب نی.

عالیه خانم از غرش ناگهانی پسرش لب فرو بست. وحید به طرف اتاق راحله رفت و عالیہ خانم هم همراهی اش کرد شاید چیزی بفهمد.

وحید در زد و وارد شد. راحله روی زمین نشسته بود و پارچه ای آبی نفتی پهن کرده بود و کاغذ الگو روی آن گذاشته بود و برش می داد. با باز شدن در سرش را بالا گرفت و سلامی داد و دوباره مشغول شد.

وحید پرسید: گلی کجاست؟!

چهره ی عالیہ خانم متعجب شد. پس مسئله مربوط به گلی بود. راحله جوابی نداد و با قیچی پارچه را برید.

وحید روی یک زانو نشست و سرش را جلو برد و دستش را روی پارچه گذاشت که دست راحله از حرکت ایستاد: کجاست؟!

راحله کمرش را صاف کرد و خیره در چشمان برادرش گفت: من خبر ندارم.

وحید سرش را کمی کج کرد و از گوشه چشم چپش به او نگاه کرد: تو که راست میگی؟! من که می دونم شما دوتا جیک تو جیکیت. آجی من دارم از دلنگرونی می میرم. از غروب تا حالا جوابمو نمیده. دم خونه اش رفتم. نیس. اونجا هم نیس. حالا به من بگو کجاس?!.

راحله دست روی دست گذاشت و روی برگرداند و به دیوار نگریست. وحید پارچه ی زیر دستش را میان انگشتانش فشرد و غرید: د لامصب قلبم داره از نگرونی می ترکه. اگه ازش خبری داری بهم بگو.

عالیه خانم کمی خم شد و تقریبا کنار گوش وحید گفت: چکارش کردی که جوابتو نمیده?!.

وحید زانوی دیگرش را هم به زمین زد و دست میان موهایش برد و با افسوس گفت: گند زدم. گند.

عالیه خانم سری از تاسف تکان داد و آن دو را ترک کرد. وحید دست برد و گوشی راحله را برداشت و جلوی رویش گرفت: بیا جون داداش یه زنگ بهش بزن بگو جواب منو بده.

راحله گوشی را گرفت و کنار پایش گذاشت: نمی خواد حرف بزنه. میگه خسته شده. میگه نمی خواد دیگه مردی تو زندگیش باشه.

وحید سرش را جلو برد و چشمانش را تنگ کرد و با حرص گفت: مردی تو زندگیش نباشه?! مگه خاله خاله بازیه که امروز باشم فردا نباشم. قول داده باس پاش بمونه.

راحله سرش را نزدیک سر وحید برد و شکوه کرد: قول داد. تو هم قول دادی. پس چرا باید پناه بیره به خونه ی بابای اون مرد؟! چرا راحتش نمیدارید. چه تو داداش چه اون بزرگمهر. بذارید اون بچه رو به دنیا بیاره بره پی زندگی خودش.

وحید با خیالی که کمی آرام گرفته بود، زمزمه کرد: پس اونجا رفته. خدا رو شکر.

دوباره رو به خواهرش گفت: یه پیام بهش بده بگو جوابمو بده. همین یه بار آجی. باس براش توضیح بدم که اشتباه شده. بد برداشت کرده.

راحله خیره به پارچه کمی فکر کرد و بعد گوشی را برداشت و پیامی برای گلی فرستاد. گوشی را روی دراور گذاشت. پارچه را صاف کرد و دوباره قیچی را در دست گرفت و بدون نگاهی به برادرش گفت: وقتی پا میداری تو خونه اشون خیلی معنی میده. یکیش اینکه گلی در هر شرایطی برات تو اولویته حتی بعد از زد و خوردت با اون مرد. ولی داداش تو اونو از خودت

روندی. شکسته. خیلی بد. فقط مواظب باشید لبه ی تیز دل شکسته اش، تو دست و بالتون نره. فکر نکنم به این زودی ها ببخشدتون.

وحید دست به زمین گرفت و سنگین از جایش بلند شد. این دوست داشتن، این دلبستگی بی پدر کمر به قتل هر دو آنها بسته بود. ماجرا پشت ماجرا. در دل گفت: نازشو می کشم اونقدری که دوباره برگرده. و از اتاق خارج شد.

به وسط سالن رسید که صدای مادرش را از پشت سر شنید: این دو شب کجا بودی؟! ایستاد. نفسش را طولانی بیرون فرستاد: دیشب پیش فرزاد بودم.

خواست راه بیفتد که دوباره عالیه خانم پرسید: شب قبلش؟!

لب فشرد. مانند نوجوانی که دعوا کرده بود، داشت تویخ می شد. حالش خوش نبود و مادرش سوال بعد سوال می پرسید: بذار یه وقت دیگه دورت بگردم.

عالیه خانم دست بردار نبود. صورت پسرش چیزی نبود که بشود به راحتی از آن گذشت: کجا بودی؟! وحید برگشت و به مادرش نگاه کرد: کرج.

چشم های عالیه خانم درشت شد. از روی مبل بلند شد: کرج؟! اونجا رفتی چکار؟!!

وحید کمی این پا و آن پا کرد. نگاهش را گرفت: گلی رو بردم خونه ی پدریش.

عالیه خانم دست روی دستش گذاشت و با بهت گفت: تو چکار کردی؟! مگه خودش شوهر نداره که تو بردیش؟! می فهمی داری چکار می کنی?!!

وحید ابرو در هم کشید که چشم ورم کرده اش درد گرفت. دست به کمر شد و ناراضی گفت:

من چیزی که پشت حرفاته نمی فهمم مامان. چه خبطی کردم که اینجوری با من حرف می زنی؟! تمام این مدت من گلی رو لمس نکردم. نگاه بد بهش نداختم. چکار کردم؟! زنگ زد که آقاش داره از دست میره برسونمش کرج. منم همین کارو کردم.

عالیه خانم سری به تاسف تکان داد: پس شوهرش چکاره است؟!.

وحید سرانگشتانش را لای موهایش فرستاد و کمی قدم زد: زنگ زده به اون به باباش. ولی کسی جوابشو نداده. زنگ زده به من. چکار میکردم؟! می داشتم دوباره با آژانس بره؟!.

عالیه خانم دوباره نشست. دست به پیشانی گرفت و چشم بست. وحید بی قرار قدم می زد. دست به کمر. نگران. بی طاقت.

عالیه خانم در همان حال پرسید: داداشاش باهات اینکارو کردن؟!.

وحید در حال قدم زدن گفت: نه. اونا باهام خوب تا کردن.

چیزی به ذهن عالیه خانم رسید. چیزی وحشتناک. سرش را بالا گرفت: نکنه شوهرش؟! ها؟!.

وحید ایستاد و چشم بست. عالیه دوباره از جایش بلند شد. چند بار دست روی دست کوبید. سر به طرفین تکان داد: یا خدا!! وحید! من از آخر و عاقبت این جریان می ترسم. اون شوهرشه می فهمی?!.

وحید قدمی عقب گذاشت. دلش میخواست مادرش دست از توییخش بردارد تا او برود و با دردش بسازد.

-مامان من به اندازه ی کافی داغونم. به پیر به پیغمبر الآن وقتش نی. بذار با گلی حرف بزnm بدونم حالش خوبه...

با دست به گردنش زد: گردنم از مو باریکتر. میام پیشت هر چقدر دلت خواست توییخم کن. الآن هر چی شما بگی من حواسم پی گلیه که داره از دستم میره.

عالیه به طرف او قدم برداشت. روبرویش ایستاد و با چهره ای پر اخم گفت: بهت گفتم...

وحید کف دستش را بالا آورد و مانع ادامه ی حرفش شد: گفتمی مامان. گفتمی منم پای همه چیزش وایسام. قهر کرده باهام. مشکلی نی. اینقدر دنبالش می دوام تا دوباره برگرده. خراب کردم؟! اینقدر سگ دو می زنم تا دوباره درستش کنم. حالا اجازه می دی برم بالا?!.

عالیه دست روی سینه ی پسرش گذاشت. درست روی قلبش. خیره در نگاه قیرمانندش گفت: وحید این عشق و دوست داشتنو تمیز نگه دار. بذار جدا شه بعد بدو دنبالش.

این حرف مادرش سوخت. حس گندی تمام وجودش را درنوردید. قدمی عقب گذاشت که دست عالیه افتاد. صدایش را کمی بالا برد:

مامان یه جووری حرف می زنی انگاری بی شرف بازی درآوردم. پا جلو گذاشتم چون گلی تا دو سه ماه دیگه زن او یارو نی. ولی واس همین مدت هم حرمت نگه داشتم. عشقمو تمیز نگه داشتم. هوس نجسبوندم تنگش با یه نوازش و دو تا نگاه کثیف. اونقدری مرد هستم که دوست داشتمو به گند نکشم و بتونم خودمو نگه دارم. ولی این راهی که من توش افتادم شیب زیاد داره. اگه می دونستم که بی رد خور گلی مال خودمه، قلم پامو خورد می کردم که به یه کیلومتریش نزدیک شم. ولی چکنم هر شب که می خوابم هر صبح که بیدار می شم یه چیزی چسبیده به تموم فکرام که اگه امروز حالشو نپرسم دلگیر نشه ازم. ازم رو نگیره؟. کسی رو که سخت به دستش آوردم راحت از دست ندم؟! حالا که با یه تشر دل نازکشو شکوندم، دنده ام نرم، چهار نعل، یورتمه، رو زانو میرم دنبالش تا دوباره روی خوش نشون بده. مامان او دختر و دوست داشتنش حرمت داره واسم. پس اینقدر منو به صلابه نکش که دیگه نَسَخی واسم نمونده. هر کس از راه رسیده و نرسیده چوبشو علم می کنه و می کوبه فرق سر من. بابا منم آدمم. دل دادم تمومم.

عالیه صدایش را بالا برد شاید گوش پسرش که گر عشق بود بشنود: خودخواه شدی خودخواه. تو این ماجرا فقط داری به خودت فکر می کنی.

قفسه سینه وحید بالا و پایین می شد. چند شب بود که درست و حسابی نخواییده بود. دعوای مسخره اش با آن مرد. بحثش با گلی و بعد ترک شدنش، همه و همه او را عصبی و کم طاقت کرده بود. با کف دست روی سینه اش زد: آره من اون دختر و میخوام. می خوامش. خودخواهم چون اونو واس خودم می خوام. دارم واس به دست آوردنش جون می کنم. واسم قیمتی شده. زنی رو دیدم که اهل قر و قمیش نی. اهل پشت پلک نازک کردن و آویزون شدن نی. خودش. زنونه پای همه چیش وایمیسه. رفتم تو اون خونه و دیدیم چچور یه خانواده به اون بدن. دیدم حرمتی که بینشونه. دیدم واس آقایایی که نمی دید و نمی شنید چکارا که نمی کرد. من یه عمر دنبال همچین زنی بودم و حالا با این شرایط جلوم سبز شده. دردمو کجا جار بزنم آخه؟! همین الآن که پام وسط این ماجراس، اون مرد داره ازم می گیرش دیگه چه برسه که نباشم. پس ولم کنید به حال خودم ببینم چه خاکی باس بریزم تو سرم. حال گندمو از این گندتر نکنید.

با قدم های بلند سالن را طی کرد و از خانه خارج شد. عالیه خانم آه کشید. آه. صبر کبوتری بود که روی بام دل پسرش نمی نشست.

همین که هیبت بزرگمهر میان سالن نمایان شد، امیرعلی به طرف بنفشه برگشت و با ناراحتی گفت: بنفشه تو خبر دادی؟!

بنفشه با دیدن صورت داغان بزرگمهر دست روی دهانش گذاشت و هینی بلند کشید: چی شده؟!

با این حرف سرها به طرف او چرخید. بابا اخم کرد. ابروهای باربد بالا رفت و ناهید لب برچید و در دل نالید: عزیزم!

بزرگمهر بی توجه به تعجب همه رو به مادرش گفت: کجاست؟!

بنفشه به طرفش رفت و دست روی گونه ی پسرش گذاشت: دعوا کردی؟! با کی؟!

بزرگمهر دست مادرش را گرفت و پایین آورد: با یکی که پاشو از گلیمش درازتر کرده بود. گلی کجاست؟!

امیرعلی با لحنی توییخ گرانه به زنش گفت: بهت گفتم بهش نگو. چرا گوش نمی کنی تو؟!

بنفشه هنوز در صورت بزرگمهر چشم می چرخاند: بهش نگفتم پیام دادم. سر حرفم موندم.

امیرعلی سری تکان داد. بزرگمهر به مادرش نگاه کرد: مامان؟!

بنفشه راهرو را نشان داد: اتاق مهمون. اتاق آخریه.

بزرگمهر به طرف اتاق به راه افتاد بدون اینکه ناهید قوز کرده را روی مبل ببیند. باربد قدم تند کرد و قبل از اینکه بزرگمهر

به در برسد جلوی او ایستاد. دو برادر چشم در چشم. بزرگمهر به طرفی هلهش داد: برو کنار. حوصله ی تو یکی رو ندارم.

باربد دوباره به جای اولش برگشت و سد راهش شد: دست از سرش بردار. راحتش بذار.

کلافه بود و خسته. دیگر تحمل دایه ی مهربان تر از مادر را نداشت. غرید: به تو چه آخه؟! زنه. می خوام باهاش حرف

بزنم.

باربد خونسرد جوابش را داد: زنته که هست. خسته است. نیاز به استراحت داره. چرا درکش نمی کنی؟!

بزرگمهر نفسش را پرحرص از بینی اش بیرون داد. با پشت دست روی سینه ی برادرش کوبید: تو چکارشی؟! برام

مشخص کن چه نسبتی با زن من داری؟!

باربد تکانی به خودش نداد. میخ چشمان بزرگمهر گفت: تو فکر کن برادرش.

صدای پوزخند بزرگمهر زیادی بلند بود. با تمسخر گفت: برادرش؟! برادرش اون بی غیرته که فکر کرده خوش غیرتی برای خواهرش خرج کرده و تنها ولش کرده تو این شهر درندشت بی کس و کار. تو این مدتی که زن من بوده، ندیدم یه بار حالشو پپرسه. اگه من خواهرشو زنده زنده چال می کردم و سر به نیست، بعد می گفتم منم خبری ازش ندارم کی می فهمید؟ ها؟! اون برادری که روزهای اول اومد و برای من شاخ و شونه کشید، رگ گردن جر داد، تا خواهرش صیغه من شد، رفت چسبید به گونی برنج و بطری روغن مغازه اش. اون داداش خوش غیرتش که تفش کرد تو دامن منو رفت.

با نوک انگشت به سینه ی باربد مبهوت از این سخنرانی زد: حالا برسیم به این یکی داداش.

استهزا در صدایش موج می زد: کجا بودی وقتی من و گلی با هم حرفمون می شد؟! وقتی با هم می خندیدیم؟! وقتی از دست من فرار می کرد و وسط خیابون ماشین بهش زد؟! کجا بودی داداش عزیز وقتی خسروخان آبروشو برد؟! وقتی ناهید زد تو گوشش؟! وقتی سبحان زخم زبونش می زد؟! وقتی پاشو بریده بود و افتاده بود رو تختش و من بردمش بیمارستان؟! آخه تو چی می دونی من و گلی تو این چند ماه چی کشیدیم؟! خوب برادر خوش غیرت! وقتی من با گرفتاری های جورواجور دست و پنجه نرم می کردم و گلی تو خونه تنها بود، رفتی سر بهش بزنی؟! ببینی چیزی کم و کسری داره؟! تو این چند ماه من فقط به اون خونه رفتم و اومدم. کدوم یکیتون حالشو پرسیدین؟! خوب جناب برادر حرف دیگه ای داری می شنوم.

باربد نگاهش کرد. همیشه او بود که حرف حقیقت را می زد و دیگران را به باد انتقاد می گرفت. ولی این بار بزرگمهر حقیقت را سیلی کرد و در صورت او کوبید. سوخت از این همه بی انصافی که در حق گلی شده بود و آن همه ادعایی که آنها داشتند. شاید باید تعریفش را از مرد بودن عوض می کرد. شاید باید می گفت مرد بودن به جنسیت نیست، به شانه های پهن، به قد بلند، صدای بم. مرد بودن یعنی زنی که می جنگید، تنها، با دستانی خالی، پشتی خالی. مرد یعنی زنی با شکم جلو آمده که نامردی می دید و مردانه می بخشید. مرد یعنی زنی که باری در شکم داشت ولی بی منت بار زندگی را تنها به دوش می کشید.

کنار رفت. بزرگمهر به سمت اتاق رفت و دست روی در گذاشت. نامش را به زبان راند: گلی.

جوابی نیامد. با انگشت نرم روی در نواخت: گلی خانم؟! باز کن حرف بزیم.

سکوت بود و سکوت. دستگیره در را پایین کشید. قفل بود. سر به درچسباند: می دونم از من ناراحتی. بذار پیام تو حرف بزیم، مسئله حل شه. تو که اهل قهر نبودی!

آخ که چقدر سکوت گلی آزاردهنده بود. اگر می گفت کم آورده است مردی اش زیر سوال می رفت؟! اگر می گفت دلش می خواهد دست گلی را بگیرد و از این شهر برود چه؟! اگر همانجا وسط راهرو زانو می زد و می گفت بریدم، همه چیز تمام می شد؟!!

دوباره با خواهش و تمنا صدایش زد: گلی نامهربون نبودی تو!

دستی روی شانه اش نشست. سر برگرداند. بابا بود. با سر به اتاق خواب خودشان اشاره کرد: بریم تو اتاق حرف بزیم. گلی حالش خوبه. نگران نباش. فقط می خواد تنها باشه.

بزرگمهر نگاهی دیگر به در بسته انداخت و با بابا همقدم شد.

بابا لبه تخت نشست و بزرگمهر میان اتاق قدم می زد.

بابا دست به سبیلش می کشید با چشمانش حرکت رفت و برگشت پسرش را دنبال می کرد: عصری اومد مغازه. خیلی غمگین بود. ازت شاکی بود. از ما هم همین طور. از خودش. می شناسمت پسر جان. می دونم زود جوش میاری. می دونم با گلی آبتون از یه جوب نمی ره ولی پسر جان زن مثل پارچه حریر نرم و لطیفه. اگه عصبانیت و داد و بیدادت بشه قیچی و بیفته به جونش چیزی ازش نمی مونه. تیکه تیکه میشه. ولی وقتی دست نوازش بکشی به سرش، می بینی این پارچه زیر دستت می رقصه و می لغزه. هم اون از نوازش تو لذت می بره هم تو از رقص اون. اینارو که نباید من به تو بگم پسر. تو سابقه ده سال زندگی مشترک با ناهید رو داری. خودت بهتر از من اینارو می دونی بزرگمهر.

بزرگمهر دستی به صورتش کشید: گلی با ناهید فرق داره. گلی از زمین تا آسمون با ناهید فرق داره. گلی سرکشه. تو روت وایمیسه. وقتی حرفی باب دلش نباشه و زور بهش بگی، چنگ می ندازه. با آدم می جنگه. ولی وقتی که آرومه، نرمه، می تونی راحت باهاش درد و دل کنی و اون به حرفت گوش میده و سرزنش نمی کنه. نصیحت نمی کنه. دو جمله می گه و آرومت می کنه. یه موقع هایی که لازمه پشتت درمیاد. به خاطر آدم جلوی همه می ایسته حتی خسروخان. دل آدمو گرم می کنه. یه وقتایی هم تلخه. تلخ عین زهرمار.

و به خودش گفت درست مثل دو شب پیش که به اون عوضی گفت جان و تو روی من وایستاد.

بابا از اینکه پسرش آنقدر دقیق گلی را توصیف کرد متعجب شد. چشمش را تنگ کرد و پرسید: حسش بهش چیه؟! گلی رو دوست داری؟!

ایستاد. لب بالایش را به دندان گرفت. مردمک چشمانش مرتب حرکت می کرد. از این طرف به آن طرف. حسش به گلی. حسش به گلی. تمام روزهایی که با او داشت همچون فیلمی از جلوی چشمانش عبور کرد. کمی گذشت. سرش را بالا گرفت و رو به بابا گفت: بابا من خیلی چیزها با این دختر تجربه کردم. نمی گم عاشقشم که نیستم. ولی می خوام داشته باشمش. به خودشم گفتم دوست داشتن و عشق و می سپریم به زمان.

بابا لب هایش را جلو دادی و ابرویی بالا کشید و سری تکان داد: اون چی جوابتو داد بابا؟!

نگاهش را دزدید. گلی دل داده بود. دل بسته بود. گلی او را نمی خواست. بارها و بارها به او گوشزد کرده بود. روزهایی که دنبال ناهید بود و نازش را می خرید، مردی دیگر دست گلی را گرفته بود تا روزگار، سخت زمینش نزند. مواقعی که باید می بود حضور نداشت.

بابا از نگاه دزدیده شده و سکوت بزرگمهر و حرف های عصر گلی فهمید حسی در میان نیست. دست روی تخت، درست کنارش زد و گفت: بشین باهات حرف دارم.

بزرگمهر کنار پدرش نشست. بابا کامل به طرف او چرخید: با ناهید می خوام چکار کنی؟!

بزرگمهر سرش را میان دستانش گرفت. ناهید. ناهید.

- زندگیم شده یه گردباد و منم افتادم وسطش. گیج گیجم. باید بیفتم دنبال کارهای طلاق.

بابا دست روی شانه اش گذاشت و کمی فشار داد: دست نگه دار پسر. فعلا طلاقش نده.

بزرگمهر با ابروهایی که به سمت بالا رفته بود به بابا نگاه کرد: منظور تون چیه؟!

بابا نگاهش را در اتاق چرخاند. نفسی گرفت. سختش بود افکاری را که چندین روز بود در ذهنش، کرم وار، می لولیدند را بر زبان بیاورد. نگاهش را روی فرش اتاق حرکت می داد: می دونم حرفی که می خوام بزنم عین بی اخلاقیه ولی من تو این ماجرا بیشتر از همه به فکر پسری ام که چیزی تا به دنیا اومدنش نمونده. با شرایطی که پیش اومده تو دو راه بیشتر نداری.

بزرگمهر با دقت و چشم هایی جمع شده به حرف های پدرش گوش می داد.

بابا انگشتان هر دو دستش را در هم قفل کرد و نگاهش را به یک نقطه دوخت: یا باید ناهیدو طلاق بدی و با گلی بمونی که معلوم نیست بعد از تموم شدن صیغه باهات بمونه یا نه. اگر نمونه تو ناهید و طلاق دادی و خودت موندی و بچه ات تنها. راه دیگه ای که پیش روته اینه که ناهید و طلاق ندی و بذاری گلی بره. تو بمونی و بچه و ناهید. در هر صورت تو یکی یا هر دوشونو از دست می دی.

بزرگمهر نگاه گرفت و سرش را پایین انداخت.

بابا ادامه داد: من می گم ناهید رو نگه دار تا تکلیفت با گلی روشن شه. بعد تصمیم بگیر که چکار کنی. اگه الآن طلاقش بدی و گلی هم نمونه بیچاره میشی. درسته دل خوشی از ناهید نداریم ولی حداقل دیگه خسرویی نیست که اذیتت کنه. اگه گلی بره حداقل ناهید هست که بچه رو بزرگ کنه. تو شرایطی که تو داری، اون بهترین گزینه است. تو زندگی این بار تویی که سنگ رویی.

چقدر زندگی اش مسخره شده بود. باید زن هایش را در آب نمک می خواباند تا ببیند کدامیک می ماند و کدامیک می رود. قلبش تیر کشید. دست به طرف قلبش برد و کمی سینه اش را مالید. صورتش سرخ شد و اشک به چشمانش راه یافت. سرش خم شده و قلبش محزون، لبش خاموش و زندگی اش به گند کشیده شده. آخر زندگی آخ. چه غم بی حیایی با زندگی اش عجین شده بود.

بابا دست روی کتفش گذاشت و با لحنی متاثری گفت: متاسفم بابا. متاسفم.

و بزرگمهر سینه اش را می مالید. حالش خراب بود. خراب خراب خراب.

بعد از گفتگو از اتاق خارج شدند. در اتاق مهمان همچنان بسته بود. به همراهی بابا وارد سالن شد. بنفشه از آشپزخانه خارج شد و کنارش ایستاد و بازویش را مالید: مامان جان بیا برات غذا گرم کردم. می دونم گرسنه ای.

بزرگمهر به سمت در خروجی رفت: میل ندارم. می رم خونه.

سرش را که برگرداند زنی را دید که درون مبل فرو رفته بود با سری به زیر انداخته. دیدن ناهید در آن وضعیت خونش را به قلقل انداخت. دستانش را مشت کرد با گام های بلند به طرف او رفت. ناهید او را که دید به سختی از جایش بلند شد. احساس ضعف شدیدی در پاهایش می کرد. قلبش می کوبید. می کوبید. لبش را محکم گاز گرفت. دلش نمی خواست حالا که فرصتی پیش آمده، شهامتش ته بکشد.

بزرگمهر درست روبرویش ایستاد و با صدای بلندی گفت: اینجا چه غلطی می کنی؟! کی گفت می تونی بیای اینجا؟.

چشمان ناهید با ترس پوشیده شد. میشی چشمانش تکان تکان می خورد. صدای کوبش قلبش را می شنید. به جان کندن گفت: اومدم حرف بزیم.

بزرگمهر با دست بیرون را نشان داد: گمشو بیرون. حرفو تو دادگاه می زنیم.

ناهید شهامتش را جمع کرد. جمع کرد و در کلامش ریخت: من طلاق نمی گیرم.

بزرگمهر سرش را چرخاند و به بابا نگاه کرد. بابا چشم بست و باز کرد. دوباره خیره در چشمان خیس ناهید شد: پس می خوای بمونی؟!.

ناهید سرش را به طرف پایین تکان داد.

-تحت هر شرایطی؟!.

لب های ناهید لرزید. به کجا رسیده بود!. حالا برای زندگی که در آن ملکه وار زندگی می کرد باید شرایطی را قبول می کرد. دوباره سرش را تکان داد و با صدای لرزانی گفت: با هر شرایطی.

قلب بزرگمهر دیگر گنجایش این همه غصه را نداشت. مگر چقدر می توانست تحمل کند؟! زن روبرویش، کسی بود که هفده سال روی چشمش جا داشت. آب دهانش را قورت داد. کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: میای تو اون خونه و با من و زن و بچه ام می سازی. کارای خونه ارو می کنی. کلفتی گلی رو می کنی. بی نق و نوق. بی گله. بی حرف.

اشک از چشمان ناهید غلتید. نفسش کند شد. سرش را پایین انداخت و لب پایش را به دهان کشید. بزرگمهر قدمی عقب گذاشت. هر کس گوشه ای ایستاده بود و شاهد گفتگوی آنها. قدمی دیگر عقب رفت که ناهید سرش را بالا آورد و درحالیکه صورتش از اشک خیس بود، گفت: قبوله. هر کاری می کنم فقط بذار کنار تو باشم.

بزرگمهر از درد سری تکان داد. نگاه از زنش نمی گرفت. از ملکه ی قلبش. امشب همه قصد جانش را کرده بودند. امشب، این شب پر هیایو و رنج، جنجری شده بود که روی قلبش فرود می آمد. این چند روز بی پایان، چیزی بیخ گلویش چسبیده بود و مرتب تکان می خورد. از قلب به گلو و از گلو به چشمش در حرکت بود. چرا بغض لعنتی رهایش نمی کرد؟! می شد

نقطه ای جلوی همه ی این اتفاقات بگذارد و تمام؟! حتی دلش نمی خواست از سر خط شروع کند. لب زد: چکار کردی با خودت؟. با من؟! خودتو تا کجا کشیدی پایین؟!

صدای هق هق ناهید در خانه پیچید. دست روی صورتش گذاشت و روی مبل نشست و زندگی اش را زار زد. بزرگمهر پر بغض، این بار بدون گلی، بدون ناهید، تنهای تنها، از خانه بیرون زد. باربد به اتاقش پناه برد و امیرعلی و بنفشه روی مبل نشستند و سهم غصه اشان را از این ماجرا دریافت کردند.

و ناهید...

تو به جای منم داری زجر می کشی

یکی عاشقته که تو عاشقتی

تو به جای منم پر غصه شدی

نذار خسته بشم نگو خسته شدی

دوباره شماره اش را گرفت. باز هم بی پاسخ. آن را روی دراور کوچک کنار تخت پرت کرد که تلق تلقی کرد و بعد آرام گرفت. قدم زد. قدم زد. گلی خسته شده بود. بریده بود. حاضر بود به جای او کوله بار زندگی اش را به دوش بکشد تا گلی خستگی در کند. دست به دیوار گرفت و از لای پرده کنار رفته به تاریکی کوچه چشم دوخت. تاریک مانند لحظات او. سیاه چون جاده زندگی اش. بی هیچ کورسویی. سی و هفت سال از زندگی اش می گذشت و تا به حال چنین تجربه ای نداشت. گاهی فکر می کرد این عشق محکی شده است برای مردی اش. برای استواری اش. اینکه چقدر می تواند پای حرف دلش بماند. آخ اگر گلی برود! فرزند یک جور به جریان دلدادگی اش می نگریست. مادرش جوری دیگر. راحله و حتی گلی هم. هیچ کس جای او نبود. هیچ کس. دست هایش را روی سینه اش چلیپا کرد و به دیوار کنار پنجره تکیه داد. سرش را به شانه دیوار سپرد. نفس عمیقی کشید پر از یاد گلی. خستگی اش را به جان می خرید ولی حرف از رفتنش را نه. با خودش زمزمه کرد: من باس چکار کنم؟! بکشم کنار و بذارم بچه به دنیا بیاد؟! تا صیغه تموم شه؟! اگه هر کس دیگه ای جای من بود تا شرایط گلی رو می دید، پا پس می کشید. ولی من موندم. اونقدری واسم ارزش داره که به پاش بمونم. هیشکی وحید نی

بدونه من چی می کشم. همه کنار گود نشستن. راحتی اونجا نشستو منو نیگا کردن. تو گود بودن و لنگش کردن کار هر کسی نی. دیگه نمی دونم چی درسته چی غلط. کدوم راهه کدوم بیراه. فقط دلم می خواد همه چی زودتر تموم شه و.

لرزه ای بر قلبش افتاد. از این "و" می ترسید. از ادامه جمله ای که قرار بود آینده اش باشد، هراس داشت.

صدای قلب و نوای عقلش در جنگی تن به تن. یکی ماندن می خواست یکی عقب نشینی تا به دنیا آمدن بچه. و او شده بود محل این پیکار. میدان این کارزار.

چند بار دست در موهایش کشید و آنها را به هم ریخت. دوباره گوشی اش را برداشت و پیامی برای گلی نوشت. سوئیچش را برداشت و از کنار آینه رد شد. چیزی نظرش را جلب کرد. قدم جلو گذاشته شده را عقب گذاشت و به خودش در آینه

خیره شد. کمی نگاه کرد. نگاه کرد و کم کم لبخندی روی لبش پهن شد. آن سپیدی های نورس چون نوری بر دل

غمگینش تاییدند. انگشتان را بالا برد و موهای سپید کنار شقیقه اش را لمس کرد. کی رنگ باخته بودند که ندیده بود؟! چه

یادگاری دلچسبی از این دلسپردگی نصیبش شده بود. سرش را برگرداند. طرف دیگر هم چند تار موی سپید میان موهای

سیاهش فخر فروشی می کردند. می شد این سپیدی را میان این لحظات تاریک به فال نیک گرفت؟! می شد همان فانوس

باشد میان جاده تاریک زندگی اش؟! آمینی گفت و از خانه بیرون زد. از حجم فکرهای جورواجور در ذهنش، سرش

سنگینی می کرد. از خانه ای که هر دم حس می کرد دیوارهایش به هم نزدیک می شوند و او در حال خفه شدن بود. بیرون

زد شاید بادی به سرش بخورد و ذهنش را از فکری که گلی در آن ها حضور نداشت بتکاند. دلش برگ ریزان می

خواست.

نگران منی که نگیره دلم

باسه دیدن تو داره میره دلم

نگران منی مثل بچگیام

تو خودت می دونی من ازت چی می خوام

بالش را بین پاهایش جابه جا کرد. شده بود تفی در دامن بزرگمهر؟! راست می گفت. خانواده چیزی بود که او دیروز

داشت و امروز نداشت و حسرتش را می خورد. پارسال همین روزها بود که داداش به سراغشان آمد و همگی با هم به

شمال، شهر نور، رفتند. آن ساحل شنی. آن دریای آرام. آقا هنوز زمین گیر نشده بود. بلال و جوجه و هندوانه کنار ساحل.

صدای خنده هایی از سر بی غمی. در عرض یک سال تمام زندگی شان زیر و رو شد. کاش آن روزها را در صندوقچه ای پنهان می کرد تا هیچ وقت از دستشان ندهد. گوشی اش لرزید. آن را برداشت و صفحه را باز کرد پیامی دیگر از وحید: این قهرو کی تموم می کنی کوچولوی من؟! تنبیه خوبی نیست این نبودنت.

گوشی را کناری گذاشت. میان تخت نشست. دلش گرفته بود و هر بار وحید با هر پیامش حصار سینه اش را برای قلب درمانده اش تنگ تر می کرد. بزرگمهر آمد و رفت. ناهید آمد و رفت. او مانده بود و پسرک، محبوس در اتاقی کوچک. دست روی شکم بزرگش گذاشت. شکمی که ترک هایش روز به روز بیشتر می شد و گاهی می خارید. یادگاری روزهای سختش، شاید شیارهای روی شکمش باشد. دست می کشید و با پسرک حرف می زد: من گیج گیجم. دیگه بریدم. تو میگی چکار کنم؟! هوم؟! بابات میگه من باهات بمونم. میگه دوستم نداره منم نمی خوامش. قرار نیست هر صیغه به دوست داشتن ختم شه که. بمونم اون وقت تو می تونی بابا و مامانی رو تحمل کنی که هیچ حسی به هم ندارن؟! مامانی که توی تختش با بابایی، قلبش برای مردی دیگه می زنه. اون وقت ناهید و وحید چی میشن؟! جای من بودن سخته پسرک. خیلی سخت. یکی به من گفت احمق. یکی گفت خودخواه. یکی گفت نانجیب. یکی گفت بی احساس. فنجون زندگی من پر از قهوه تلخه. هر کسی نمی تونه پشت میز بشینه و اونو سر بکشه. جای من بودن سخته پسرک.

از روی تخت بلند شد. سرپا. دلش خانه ی کوچک خودش را می خواست. راه رفت. با دستی به کمر گودش. شب و تنهایی و تصمیم های پی در پی. همه نگران دلتنگی او بودند. پسرک خوابیده بود انگار. تمام دنیای او رحم گلی بود و تمام دنیای گلی اتاق خوابی که خود را در آن محصور کرده بود. تمام درها را به روی دنیای بیرون بسته بود. راه رفت. راه رفت. راه رفت. باید دست می کشید؟! باید پرچم سفید را برمی افراشت تا پسرک به دنیا بیاید؟! شاید به جای صلح باید عقب نشینی می کرد؟! مغزش رو به انفجار و قلبش تنگ تنگ.

شاید باید این یک و ماه و اندی را دست می شست از خودش، از وحید، از بزرگمهر و انتظار. انتظار.

مگه میشه باشی و تنها بمونم

محاله بذاری محاله بتونم

دلم دیگه دلتنگیاش بی شماره

هنوزم به جز تو کسی رو نداره

وارد خانه شد و کلید را زد. نور در تمام خانه پخش شد. سکوت. سکوت تلخ و تنهایی همبستر در آن خانه. زاده آنها هم غمی بود که روی سینه‌ی بزرگمهر سنگینی می‌کرد. به طرف آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد و سرکی داخل آن کشید. دو قابلمه کوچک را بیرون آورد. در هر دو را باز کرد. یکی برنج و دیگری قیمة. لب‌هایش را جلو کشید. ظرف برنج را زیر شیر آب گرفت و کمی آب داخل آن ریخت و روی گاز گذاشت. زیر هر دو را روشن کرد و به اتاق خواب رفت. کتکش را در آورد و روی تخت انداخت. تن خسته‌اش را به آغوش سرد تخت گلی سپرد. به پهلو چرخید و به دیواری که بوم رویاهای گلی بود چشم دوخت. بومی کهنه و زرد رنگ. نگاه کرد. نگاه کرد. دستش را بالا آورد و با نوک انگشتش شروع کرد به طرح زدن. صدای گلی هنوز در گوشش طنین داشت.

"این تویی.". "آره همین قدر گنده".

خودش را کشید.

"این پسرته. ببین دستشو گذاشتم تو دستت".

پسرک را کشید. دستش را میان دست خودش گذاشت. حالا نوبت به ناهید رسید. دستش میان هوا ثابت ماند. دیگر به او اعتماد نداشت. زخم خورده او بود. چند وجب آن طرف تر را نگاه کرد. جایی که گلی خودش را کشیده بود. او را چه کند؟! او کجای زندگیش بود؟! در این بوم لعنتی [رنگ پریده، فقط خودش بود و پسرش. چرا زنی کنارش نبود؟! خودش بود و لوییای سحر آمیزش و حفره‌ای بزرگ در سینه‌اش که ناهید درست کرده بود. داشت خفه می‌شد. زندگی بد سازی می‌زد. کر کننده و گوش خراش. با کف دست بر آن طرح کوبید. کوبید. از جایش بلند شد و نشست. دکمه بالای پیراهن سفیدش را باز کرد و از سر بیرون کشیدش. ولی هنوز حس خفگی رهایش نمی‌کرد. سرش را میان دستانش گرفت. تمام خاطراتش با ناهید بوی گند خیانت می‌داد. گلی هم از روزی که با او آشنا شده بود انگار ساکش را برای رفتن بسته بود.

دست روی دست گذاشت و سرش را پایین انداخت و با خودش حرف زد: یکی بیاد به من بگه چکار کنم؟! ناهیدو طلاق بدمو گلی رو نگه دارم به خاطر بچه وقتی می‌دونم دلش با من نیست یا با وجودی که دیگه به ناهید اعتمادی ندارم نگهش دارم بذارم گلی بره؟! اگه نگهش داشتمو گلی هم نرفت چی؟! من تو این ماجرا حتی به خودمم فکر نمی‌کنم فقط به پسر. همه می‌گن خودخواهم ولی من دیگه از خودم گذشتم. می‌گم فقط آسایش پسر. فقط پسر.

نمی دانست گرمای خانه بود یا گرمای جهنم زندگی اش که راه نفسش را بند آورده بود. کلید کولر را زد و به آشپزخانه رفت. شیر آب سرد را باز کرد و سرش را زیر آن گرفت شاید التهابش فروکش کند. سرش را بیرون کشید. قطرات آب از موهایش روی تن عریانش چکه می کرد و او نگاهش خیره ی کاشی سفید دیوار بود. گیج. منگ. مبهوت. صدای شرشر آب فضا را پر کرده بود. با ناهید چکار کند؟! با گلی؟!.

زندگی اش شده بود بازی شطرنج. ملکه صفحه اش سوخته بود. او مانده بود و مشتی سرباز. کار دیگری از دستش بر نمی آمد و شاید بهتر باشد تن دهد به کیش و مات. بوی سوختن برنج او را از اوهامش بیرون کشید.

تو رو تا ته خاطراتم کشیدم

به زیبایی تو کسی رو ندیدم

نگو دیگه آب از سر من گذشته

مگه جز تو کی سرنوشتو نوشته

تحمل نداره نباشی

دلی که تو تنها خدایشی

می شست و می شست. زیر شیر آب پارچه را خیس کرد و بعد چلانند. نگاهی به دور و بر انداخت. خاک روی وسیله ها نشسته بود. از پذیرایی شروع کرد تا دوباره به آشپزخانه رسید. کاری می کرد که هیچ گاه در زندگی اش نکرده بود. پدرش هرگز اجازه چنین کاری را به او نداده بود. دستمال را شست و دوباره روی میز ناهارخوری را دستمال کشید. وسواس گرفته بود. تی را برداشت و کف آشپزخانه را تمیز کرد. تی کشید و کشید و هق زد. کشید و تنهایی امشب رهایش نمی کرد. کمرش خم. تی در دستش. کف آشپزخانه را می سایید و زیر لب با خودش حرف می زد: سی و پنج سالمه ولی هیچ وقت تصمیم درست نگرفتم. منم دلم بچه می خواد.

سرش را با همان کمر دولابالا گرفت، رو به سقف یا شاید آسمان: چرا من؟! منم دلم بچه می خواد. چرا ندادی؟! آخه منو خود تو آفریدی. پس چرا نباید منم مثل بقیه زنا بچه نداشته باشم.

اشکی سر خورد و از چانه اش روی سرامیک کهربایی افتاد. دوباره سایید، جلو، عقب: چرا نداشتی بابا؟! چرا نداشتی یاد بگیرم محکم باشم؟! چرا اون دختر اونقدر محکمه و من اینقدر ضعیف؟! آگه بزرگمهر منو نخواد؟!

دسته ی تی از دستش روی کف رها شد. با لبهای ورچیده کف آشپزخانه نشست. زانوهایش را در آغوش کشید و سرش را روی آنها گذاشت: به خدا دوست دارم. تو برگرد من جبران می کنم. آگه بابا بیاد سراغم چی؟!

گیج و مات سر از روی زانوهایش برداشت. به سکوت خانه نگاه کرد. به تنهایی که میوه خیانتش بود. هر کدام او را به طرفی می کشید. هر کدام او را برای خود می خواست: سکوت، غم، تنهایی.

پیچیده شده میان هاله ای از طرد شدگی فریاد کشید: خدا غلط کردم. غلط کردم خدا.

فریاد کشید: بزرگمهر این بار می خوام خودم تصمیم بگیرم.

فریادی دیگر: بزرگمهر من بی تو می میرم.

آرام زمزمه کرد: بزرگمهر من هنوز می ترسم.

باید می سایید و تمیز می کرد. شاید روزی بزرگمهر برگردد. تی را برداشت و دوباره تمیز کرد. نشیمن. اتاق خواب. آشپزخانه.

شاید روزی بزرگمهر برگردد. شاید باید همه چیز را به خدا بسپرد.

یه غرور یخی یه ستاره سرد

یه شب از همه چی به خدا گله کرد

یه دفعه به خودش همه چی رو سپرد

دیگه گریه نکرد فقط حوصله کرد

پا که داخل نشیمن گذاشت با دیدن آنها روی مبل، همانجا جلوی راهرو ورودی خشکش زد. نگاهش را در چهره ی تک تکشان چرخاند. دیگر حتی نمی دانست عصبانی شود، حرص بخورد یا بی خیال باشد. هر سه نفر با چشم های دلواپس او را

می نگر بستند. نفس عمیقی کشید دست های را به کمر زد که لبه های کتف کنار رفت. لبی تر کرد: خوبه. بازم جمعتون جمع. این بار تو خونه ی من. دیگه چه نقشه ای دارید؟! این بار می خواید چجوری نابودم کنید؟! این بار می خواین چی ببندین به ریش نداشته ام؟!.

صدایش بالا رفت و با دست در خروجی را نشان داد: دیگه وقاحتو از حد گذروندید. گمشید بیرون از خونه من.

مستانه دست به مبل گرفت و لرزان از جایش بلند شد. با یک مشت قرص اعصاب زندگی اش را سپری می کرد. قدم جلو گذاشت. جلوتر. اضطراب دستان قوی اش را دور گردن او حلقه کرده بود راه نفسش را تنگ. چشم در چشم بزرگمهر. قدم های نامطمئنش را جلوتر کشید. کنار بزرگمهر ایستاد. تماس چشمی شان قطع نمیشد. چشمان بزرگمهر پر از خشم و غضب. به یکباره مستانه کنار پای بزرگمهر زانو زد که باعث شگفتی همه شد. سر بزرگمهر پایین آمد و سر مستانه بالا. دلش نمی خواست حتی برای این زن مفلوک افسوس بخورد. اشک نشسته در چشمان زن. قیافه اش از بار قبل که دیده بود، پیرتر به نظر می رسید. مستانه دستانش را به هم مالید و التماس کرد: بزرگمهر تو رو به خدا ازم شکایت نکن!. تو رو به هر کی می پرستی!. شکایت نکن ازم. با کار اون روزت آبروم تو صنمومون رفت. مراجعه کننده هام از نصف هم کمتر شده. ولی شکایت نکن. اگه جوازمو بگیرن من بدبخت می شم.

بزرگمهر پوزخندی زد. هر وقت ده سال از زندگی او را برمیگرداند، او هم باقی زندگی مستانه را می بخشید. به راهش ادامه داد که شلوارش اسیر پنجه های مستانه شد. زانو زده روی زمین، سرش را به پاهای بزرگمهر چسباند و نالید: قسمت میدم به جون بچه ات. به خاطر بچه هام به من رحم کن و شکایت نکن. من اشتباه کردم، من طمع کردم، من بیشتر خواستم حالا پسرم داره تاوان میده.

بزرگمهر پایش را محکم کشید و با قدم های تند به طرف اتاق خواب رفت. مستانه به سرعت از جایش بلند شد و دوباره بازوی او را محکم گرفت. بزرگمهر چشم بست و سرش را بالا گرفت. با این زن چه کند؟! اگر او را نبخشد و به خاطر شکایت او بچه اش رنج بکشد، می تواند روزی جوابگوی همان بچه باشد؟! مستانه برود به جهنم!. آن بچه چه گناهی داشت که آینه ی کارهای اشتباه مادرش شده بود!.

مستانه چشمهای خیسش را پر از التماس کرد: تو رو به جون بچه ات بزرگ!. تو خودت الآن پدری. حال منو درک می کنی که دلت نمی خواد برای بچه هات اتفاقی بیفته. رحم کن به بچه هام. اونا رو از نون خوردن ننداز. بابا که بالا سرشون نیست منم و من.

بزرگمهر سرش را کج کرد و با افسوس به او نگاه کرد: کثافت از هیکتت بالا میره مستانه. تا عمر دارم از شنیدن اسمت تهوع می گیرم. نمی بخشمت ولی شکایت نمی کنم به خاطر همون بچه ی ویلچر نشینت. حالا گمشو از جلوی چشمم. مستانه با کمری خمیده به سالن برگشت و بدون کلامی دیگر کیفش را از روی مبل برداشت و آن خانه را ترک کرد. سر ناهید فرو افتاد و نگاهش به میز وسط چسبید. دستی روی دستش قرار گرفت. نگاهش را به سمت بالا هل داد و با مادرش چشم در چشم شد.

نگین گفت: پاشو ما هم بریم. اینجا دیگه جای موندن تو نیست.

ناهید دستش را از زیر دست مادرش بیرون کشید و باخم گفت: دیگه به حرفت گوش نمی دم.

از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت. نگین به دنبالش راه افتاد. ناهید مشغول قهوه درست کردن شد. نگین دوباره دستش را گرفت و با اخم گفت: احمق نشو. میخوای بمونی و با زن و بچه اش سر کنی؟! تو اینو می خوای؟!

صدای ناهید بالا رفت. قدمی عقب گذاشت تا فاصله اش را با مادرش بیشتر کند: آره من اینو می خوام. هر کاری که باعث بشه بزرگمهر و داشته باشم انجام می دم. هر کاری.

نگین سری تکون داد و قدمی جلو گذاشت که ناهید دستش را بالا آورد و به او فهماند نزدیک تر نرود. نگین با افسوس گفت: آبی که ریخته رو دیگه نمی تونی جمعش کنی. اون دیگه تو رو نمی خواد. بیا بریم خونه ی خودمون عزیز من. حقارته موندنت اینجا.

دیگر خسته شده بود. از این نسخه پیچیدن ها. از این تجویزهای اشتباه که عوارض جانبی اش شده بود جدایی بزرگمهر از او.

دست بین موهایش برد و آنها را کشید و فریاد زد: دست از سرم بردار مامان. دست از سرم بردار.

صدایش را پایین تر آورد: هجده ساله ام بود که فهمیدم نازام. اومدم بهت گفتم. گفتمی به بزرگمهر نگو. گفتمی به بابا نگو. گفتمی اگه به بابا بگی اون پنهان کاری نمی کنه. گفتمی بابا کاری نمی کنه که دو روز بعد سرش بره تو شکمش یا دستمونو رو می کنه یا میره به بزرگمهر میگه. گفتمی بذار حداقل تو این ماجرا بابا دستاش تمیز بمونه.

با انگشت به خودش اشاره کرد و رو به مادری که روبرویش در آشپزخانه ایستاده بود، گفت: مامان من فقط هجده ساله ام بود. یه دختر هجده ساله عاشق. اونقدر تو گوشم خوندی و منو ترسوندی که لال شدم. گفتم خویمو می خوای. گفتم اگه به بزرگمهری که عاشق بچه است بگی نمی توی بهش بچه بدی ولت می کنه. نقشه ریختی و منو هل دادی جلو. می دونستی من ضعیفم. می دونستی می ترسم.

دست به میز ناهار خوری گرفت و آرام روی زمین نشست و گریست: بسه مامان. هرچی نقشه کشیدی و منو بدبخت تر کردی بسه. بذار این بار اون کاریو بکنم که فکر می کنم درسته.

نگین جلوی پایش زانو زد: من هنوزم می گم هر کاری کردم به خاطر خوشبختی تو بوده. اگه یه کم زرنگ تر بودی و وقتی فهمیدی اون دختره ازش حامله است، هول نمی کردی و پا به فرار نمی داشتی، الآن هیچ کدوم از این اتفاقا نمیوفتاد. حالا به من بگو موندن تو این خونه کار درسته؟! مگه نگفته باید با زن و بچه اش بسازی؟! این راه درسته؟! می تونی تو این خونه با هووت زندگی کنی?!.

ناهدید اشکش را با انگشتانش گرفت و در چشمان مادرش زل زد: من فقط می خوام کنار شوهرم باشم. برو مامان. برو از زندگی من بیرون. بذار با همین ترس و لرزم تو این زندگی بمونم. برو مامان. دیگه سراغم نیا. نذار کم بیارمو دنبالت راه بیفتم. برو دیگه پاتو تو این خونه نذار که دست و پام برای رفتن نلرزه.

نگین از جایش بلند شد و مانتو و کیفش را برداشت و او هم خانه را ترک کرد. ناهید برخاست. قهوه را درست کرد و به اتاق خواب رفت. در را که باز کرد بزرگمهر را دید که روی تخت دراز کشید بود و ساعد یک دستش را روی چشم هایش گذاشته بود و دست دیگرش را روی شکمش.

جلوتر رفت و در حالی که فین فین می کرد، فنجان قهوه را روی پاتختی گذاشت و آرام گفت: قهوه بزرگمهر. همونجور که دوست داری.

بزرگمهر تغییری در حالتش نداد و بی حوصله گفت: چرا نمی ری؟ چرا راحت نمی ذاری?!.

ناهدید یک پایش را جلوی پای دیگرش گذاشت و دست روی دست. نگاهش را به زمین دوخت: بذار بمونم. می خوام این بار جبران کنم. بشم اون زنی که تو میخوای.

بزرگمهر چنان از روی تخت خیز برداشت که ناهید، هراسان با چشم هایی گشاد شده، به عقب رفت. آنقدر که با صدای بلندی با در اصابت کرد. بزرگمهر با صورتی گرفته و قلبی شعله ور، خود را به او چسباند و در صورت ترسیده ناهید داد کشید: زن دلخواه من؟! زنو واسه من تعریف کن. تعریف از زن چیه ناهید?!.

سینه بزرگمهر به شدت بالا و پایین می شد. دو نگاه چسبیده به هم. گوش هایش هم داغ کرده بودند.

بزرگمهر دست لای موهای ناهید برد و از میان دندان های کلید شده اش گفت: به موهای بلوند؟!.

دستش را پایین تر آورد و روی کمر ناهید چرخاند: به هیکل باربی?!.

دست روی لب های ناهید کشید با خشونت: به لب و بوسه و عشوه?!.

دو دستش را کنار صورت ناهید گذاشت و نگاه از میثی های لرزان ناهید نگرفت. ناهید میان او و دیوار محصور شده بود:

اینارو هم به زن که کنار خیابون وایمیسه و ساعتی با آدم حساب می کنه هم داره. تو چی اضافه تر داشتی اونو بهم بگو.

قلب ناهید از این حرف عربده کشید و بر سرش کوبید. با زنی خیابانی هم تراز شده بود. اشکش راه گرفت. باید تحمل می کرد. باید دریا می شد و هر طغیانی را تحمل می کرد. سخت بود برای او بی که یاد نگرفته بود.

بزرگمهر تنش را از ناهید جدا کرد و دست به صورت گرفت و چند قدم آن طرف تر ایستاد. دوباره به سمت او برگشت و

گفت: حتی اگه به خاطر من جلوی بابات درمیومدی می تونستم روی این حماقتت چشم ببندم ولی هر چی فکر می کنم جز عشق تو چیز دیگه ای بهم ندادی. هیچی.

و نگاه دلخورش را به ناهید سپرد و بیشتر آتش در جان او ریخت. ناهید همانجا، چسبیده به دیوار لب گشود: این تو تنها

نبودی که زجر کشیدی. هر بار بابا باهات بد حرف می زد منم آتیش می گرفتم ولی تو دیدی من تو چه خانواده ای بزرگ

شدم. چطوری بزرگ شدم. نمی تونستم تو روش وایسم. از بچگی هر بار اومدم حرف بزنی زد تو دهنم. ولی تو از کجا می

دونی من بهش اعتراض نکردم؟! چون جلوی چشم تو نبوده فکر می کنی من ازت دفاع نکردم؟! بابا اگه جلوی جمع

جوابشو بدی، جری تر میشه، نابودت می کنه. من بیست و پنج سال باهش زندگی کردم. می شناسمش. تو بودی اون

وقتایی که من رفتم اتاقشو وقتی حالش خوب بود، ازش خواستم اینقدر سربه سر تو نذاره؟! تو بودی وقتایی که من دست

بابا رو تو خلوتش بوسیدمو گفتم تو رو می خوام و دوستت دارم پس نیش زنه؟! آخه به من چه که بابا از تو خوشش نیاد.

من نمی تونم تو جمع تو روش وایسم ولی تو خلوت خودمون من از تو گفتم از خودمون گفتم. حالا چون تو ندیدی فکر می کنی من کاری نکردم؟!.

بزرگمهر روی تخت نشست و انگشتانش را روی زانوهایش، درهم قفل کرد: من ده سال نیش چیزی رو خوردم که حقم نبوده. تف به ذات خرابه همه اتون.

دیگر برای این یکی جوابی نداشت. نگاهش را روی پارکت کف اتاق سر داد. آرام گفت: من مثل جونم از بچه ات نگهداری می کنم بزرگمهر!.

بزرگمهر بدون نگاه کردن به او پوزخندی زد: یادمه گفتمی دلت نمی خواد بچه ی منو بزرگ کنی. اون همه تو خونه ی اون دختر بدبخت هوار کشیدی و ناز کردی!.

ناهید جلوتر آمد و جلوی پای او نشست. جراتی خرج داد و سر روی زانوهای او گذاشت و بزرگمهرش را طواف کرد. دلش بازوهای تنومند او را می خواست ولی به همین زانوهایش هم قانع بود. گونه روی زانوهایش کشید. بزرگمهر خیره به او با افسوس. با حسرت. با قلبی خرد شده.

-وقتی با یه زن دیگه دیدمت که شکمش جلو اومده بود شکستم وقتی فهمیدم اون بچه مال توئه و دستم داره رو میشه ترسیدم. گیج بودم. فقط میخواستم فرار کنم و به مامانم پناه ببرم تا یه راه حلی جلوی پام بذاره. ببخش بزرگمهر. ببخشم که بدون تو نمی تونم زندگی کنم. من از هجده سالگی با توام.

مروایدهای احساسش روی شلوار بزرگمهر چکید و دایره ای کوچک درست کرد.

بزرگمهر برخاست و ناهید سرش را عقب کشید. به طرف کمد رفت و چند دست کت وشلوار و پیراهن برداشت و در چمدانی جا داد. بی حرف آن خانه را ترک کرد. ترک کرد. این بار مردی خانه را ترک می گفت و زنی نشسته میان اتاق خواب ثانیه ها را به هم می دوخت برای بازگشتش.

عشق تختخوابی با همان تخت شروع می شود و با همان تخت تمام. عشقی که با فداکاری شروع شود، عشقی که تخت ندارد ولی از خودگذشتگی دارد، زمان جلوی آن به زانو درمی آید، سرنوشت خلع سلاح می شود و آدمی را بنده ی خود می کند. آی عشق. آی عشق.

وحید برگه را لوله کرد و کنار دستش گذاشت و کاغذ لوله شده ی دیگری را باز کرد و دو طرفش را با دست گرفت و مشغول توضیح دادن شد. نگاه گلی اما ثابت بود. به جایی میان آن مربع ها و مستطیل ها میخ شده بود. وحید همچنان می گفت و از طرح های متفاوت طبقه مخصوص در آخرین طبقه زمین لواسان می گفت. او می گفت و گلی سکوت را حرف می زد. وحید سرش را بالا گرفت و لب بربست. نگاه گلی همچنان به صفحه ای پر از خط های راست و قائمه. قطع شدن ناگهانی صدای وحید محرکی شد که بلاخره نگاهش دل از آن طرح ها بکند و به چشمان وحید بدهد. دو نگاه پیچیده در هم. یکی خسته و دیگری پر از نیازی که با تمام قوا سعی در سرکوبش داشت. گره این نگاه ها کورتر شد و قلب ها را بیشتر به هم نزدیک کرد. باربد نشسته کنار گلی، با انگشت کنار ابرویش را خاراند و با صدایی نرم گفت: تو کدومو پسندیدی گلی؟!.

گلی از مرد روبرویش چشم گرفت و سرچرخاند و به باربد، گیج نگاه کرد. باربد با سر به نقشه ها اشاره کرد. گلی سرچرخاند و به کاغذی نگاه کرد که میان دست های وحید اسیر شده بود. زمزمه کرد: فرقی نمی کنه.

وحید لب فشرد و از جایش بلند شد. کاغذ به حالت اولش بزگشت و لوله شد. وحید دست به کمر گرفت و دستی دیگر به پیشانی. پوف می کشید. کنار مبل ها قدم زد. لابی هتل خلوت بود و فنجان قهوه ترک آنها سرد. گلی ابتدا نگاهی به آن قامت بلند انداخت و بعد رو به باربد گفت: بریم.

باربد بلند شد و گلی هم. وحید سعی داشت آرامشی را که این روزها معلوم نبود کجا سیر می کرد دوباره بازیابد. ده روز، ده روزی که این ثانیه را با دلتنگی و بلاتکلیفی در دست ثانیه بعدی می گذاشت تا دقیقه شوند و بگذرند. رو به گلی کرد و شاکی گفت: اصلا حواست به من بود؟! این طرح ها رو دادم واس خاطر تو زده. هنوز یکیشونو ندیدی.

گلی از میان مبل ها رد شد و به طرف در رفت. پشت به او جواب داد: هر کدومو خودت دوست داشتی انتخاب کن. من حرفی ندارم.

چند نفس عمیق کشید، چند نفس عمیق صادر دار و کلافه. همانجا ایستاده بود و رفتن گلی را تماشا می کرد. وقتی از در خارج شدند، قدم های بلندی برداشت تا به آنها برسد. میان پیاده رو، جلوی در هتل، صدایش کرد: وایسا بینم.

ولی گلی می رفت. قدم هایش بلندتر. باربد برگشت و جلوی او ایستاد. وحید ابرو در هم کشید و با غیض گفت: چیه؟!.

باربد با همان خونسردی همیشگی اش گفت: جوابتو داد. دیگه ولش کن.

وحید دست را بالا برد و انگشت وسط و سبابه اش را تکان داد: بین می خوام دو کلوم باهاش حرف بزوم. شیرفهمی دیگه؟! بارید سربرگرداند و گلی را کنار ماشینش دید. دوبار روبه وحید گفت: اگه می خواست حرف بزنی می موند و گوش می داد. بادی لنگوئج می دنی چیه؟! وقتی اونجا وایساده (با سر به گلی کنار ماشین اشاره کرد) یعنی نمی خواد حرف بزنی با زبون بی زبونی.

گوشه ی لب وحید بالا رفت. نگاهی به خیابان کم تردد انداخت و بعد به استهزا گفت: چیه نکنه فکر کردی از پشت کوه اومدم یا میون مردم نگشتم که نمی دونم بادی لنگوئج یعنی چی؟! تو چی جناب؟! وقتی می گم من باهاش حرف دارم می فهمی یعنی چی؟! یعنی اینکه من حرف می زوم اون می شنفه. حالیمه که اون نمی خواد با من هم کلوم شه. حالا بکش کنار. بادبد جوابی نداد و کنار هم نرفت. وحید حرصی روی سینه بارید زد. لجش گرفته بود از خصلت این خانواده: شما خانوادگی موجودات عجیبی هستید. تو، اون داداشت. گلهم. نیستید نیستید نیستید تا من به کم می رم طرف اون دختر بدبخت و سیاه روز، به دفعه از آسمون (دستهایش را بالا برد و پایین آورد) میفتید وسط ما دوتا. رگتون باد می کنه. اونوقت من میشم آخه. شما می شید پسر پیغمبر. غیرت اینه که پشت ناموست وایسی تو مواقع سخت نه تا یکی کج نیگاش کرد از مشتت استفاده کنی. خوب حالا اگه غیر بادی لنگوئج حرف دیگه ای داری، گوشم با توئه.

وقتی جوابش نگاه افتاده بارید شد، با دست او را به کناری هل داد و به طرف گلی ایستاده کنار ماشین رفت. این روزها بارید درس می گرفت و انتقاد می شد. به روزهایی در زندگی اش رسیده بود که بر تعداد منتقدینش روز به روز افزوده می شد. باید تکانی به خودش می داد.

وحید کنار گلی ایستاد. نگاه گلی به ماشین پارک شده جلویی، نگاه وحید به نگاه بی روح او.

وحید زبانش را به گوشه لبش کشید و خیره به گلی گفت: مگه من لامصب چی گفتم بهت؟! ها؟! من عصبانی بودم نه از تو از خودم.

با دست روی سینه اش زد: چرا اینقدر بهت برخورد گلی؟!.

لب های خاموش و نگاه گریزان از او جوابش شد.

دوباره نرم ادامه داد: قهری؟! مشکلی نی. ناز تو می کشم. مگه اینکه یه جای کار بلنگه. که دیدی موندن با من واست سخته، باس زیاد سختی بکشی، دلت خواسته بری و با داداش این آقا بمونی.

حرفش دل گلی را سوزاند. ماندن با بزرگمهری که قرار شده بود، ناهید را نگه دارد، محال بود.

وحید دست به سقف ماشین گرفت و کمی سرش را به طرف گلی خم کرد: نگاتو بگیر. حرف بزنی. دق نده.

گلی نگاهش نکرد ولی حرف زد: خسته ام.

وحید نفسی گرفت. بلاخره بعد از ده روز گلی با او حرف زد. بعد از ده روز تلخ. گلی را دور زد و روبروی او ایستاد و مسیر

نگاهش را سد کرد. نگاه گلی بالا آمد و در چشمان وحید نشست. این دلبستگی قایقی کوچک شده بود در دست امواج

سهمگین دریای زندگی. تا کی تاب می آورد و غرق نمی شد؟!.

وحید مهربانی اش را از طریق چشمانش به گلی عطا کرد: منم می گم خستگی در کن. حرفی نی. پس این نگاه گرفتنت

چیه؟!.

گلی سرش را پایین انداخت و به کفش های جلو بازی که به خاطر ورم پاهایش پوشیده بود، خیره شد: نمی خوام مردی دور

و برم باشه.

دیگر این از آن حرف ها بود که وحید نمی توانست سنگینی اش را تحمل کند. صدایش را بالا نبرد و ولی خشمگین سرش را

تا آنجا که می توانست پایین آورد: ا. نکنه فکر کردی نشستیم گوشه ی یه خونه داریم بازی می کنیم. تو شدی عروس و من

شدم دوما. یه عالمه کاسه بشقاب رنگی و پلاستیکی دورمون چیدیم.

با انگشت شاره به جایی میان شان اشاره کرد: گلی این چیزی که ما توشیم، اسمش واقعیه. وقتی می گی هستم، میگی تا

آخرش. باس فکر اینجاشومی کردی. این راه مثل کف دست نی که راحت توش جولون بدی. بالا و پایین زیاد داره. خستگی

داره. شاید درجا زدن. ولی پا پس کشیدن نه.

گلی ابروهایش را گرهی داد و با چشمانی پر از اخم گفت: چرا نمی فهمی می گم خسته ام.

وحید هم اخم کرد و با صدایی که کمی بالاتر رفته بود از سدی که گلی درست کرده بود و نمی شکست: تو چرا منو نمی فهمی؟! تو اینی؟! اینکه تا دوتا دعوا و مشاجره پیش اومد بکشی کنار و بگی ازت خسته شدم؟! تو زندگی هم می خوای بچه بازی دراری?!.

دست هایش را باز کرد: این چیزیه که هست. کم یا زیاد زندگی تو همینه گلی. خستگی درکن ولی نگو برو. نگو نیا. گلی دست جلو برد و گوشه ی کتش را گرفت. چقدر خوب بود که وحید خسته نمی شد. چقدر خوب بود انتخابش مردی پخته و مهربان بود. تحصیلات عالی نداشت، خانه آنچنانی نداشت، مدیر عامل شرکتی نبود، ولی مرد بود، لوطی، محکم. دیوار ترک خورده نبود. بغض سر باز کرد و شانه هایش را به لرزه انداخت و در آخر اشک هایش را جاری کرد. وحید چشم بست از این همه درد. دوباره سر پیش برد و گفت: زندگی همینه گلی. یه بار لیست می زنه و نوازشت می کنه. یه بارم مثل یه بوکسور میفته به جونت. یه مشت می کوبه تو گیج گاهت و پرتت می کنه زمین. گیج میشی. گیج گیج. نمی فهمی دور و برت چه خبره. ولی عزیز من. اگه دستتو نگیری زمین و بلند نشی. مردم زیر دست و پاشون لهت می کنن. آدما از خود دنیا و زندگی بی رحمتن. بی انصاف ترن. استراحت کن عزیزمن. اگه هم نمی تونی بلند شی دستتو بده من تا بلندت کنم. دزدگیر ماشین به صدا درآمد و قفل ها باز شد. وحید به باربدی نگاه کرد که زیر سایه درخت کنار جدول ایستاده بود. در را باز کرد و گلی نشست. خودش هم ماشین را دور زد و روی صندلی کناری جا گرفت. گذاشت گلی آرام بگیرد. ثانیه ها پی هم دویدند و دل گلی کمی از تلاطم ایستاد. وحید کامل به طرف او چرخید و با مهربانی گفت: می خوام یه چیزو بگم واس اولین بار و آخرین بار. خودت خوب می دونی من اهل حرف زدن از احساسم نیستم ولی اینجام تا از خودم بگم. و در دل گفت: شاید دیگه فرصتی پیش نیاد.

نفسی گرفت و ادامه داد: دور و بر هر مردی زن هس. زیاد، کم. هس. دور و بر منم بوده.

گلی با چشمانی سرخ و بینی سرخ، سر بالا گرفت. صورتش دلخوری را نشان می داد. وحید از این قیافه لبخندی زد: ولی هیچ وقت دلم واس هیچ زنی نسرید. نلرزید. تا اینکه تو پا گذاشتی تو املاک. از همون بار اول ازت خوشم اومد. ریزه میزه و حاضر جواب.

گلی سرش را پایین انداخت.

-کم کم این خوش اومدن شد دوست داشتنو ریشه داد.

دست گذاشت روی قلبش و از گلی چشم نگرفت.

-اونقدر ریشه داد و عمق گرفت که ده روز قهرت منو دیونه کنه. گلی اگه بری اگه نباشی، نمی گم که می میرم. نمی گم سر به بیابون می دارم که اینطوری نی. سنم از این حرفا گذشته. با تو، بدون تو، بعد تو زندگی می گذره. منم پا به پاش می گذروم. خونه املاک زمین. ولی با جون کندن. با یه چاله بزرگ تو قلبم.

و انگشت سبابه اش را دو بار آرام روی قلبش زد. گلی از گوشه چشمش به انگشت او نگاه کرد. با لبه ی مانتویش بازی می کرد. وحید نگاه نگرفت و گفت: منو نیگا.

گلی سرش را بالا گرفت و خیره در چشمانش شد. وحید لب زد: خیلی می خوامت. خیلی.

نفس گلی از این اعتراف بند آمد. لب هایش را جلو کشید. این صراحت، این صداقت در کلام وحید، جانش را به آتش کشید. چه بد موقع عشقی چنین عزیز و پاک به سراغش آمده بود. مرتب آب دهانش را فرو می فرستاد تا بتواند نفسی را بیرون دهد. قلبش تحمل این اعتراف صریح را نداشت. تالاپ تالاپ می کرد و نفس او را کند. مردمک چشمانش را مرتب می چرخاند، بی هدف. عشق، بازی اش گرفته بود.

وحید سرش را جلو برد: اینارو نگفتم که لب ورچینی و نگاه بدزدی. گفتم تا یه روز از نگفتنش پشیمون نشم. حالا هم پا پس می کشم تا این بچه به دنیا بیاد. صبر می کنم. می کشم کنار چون می خوام تو آرامش داشته باشی عزیز من. ولی یه وقتایی بهت پیام می دم و ازت انتظار جواب دارم. جواب میدی دیگه؟!.

گلی سرش را به طرف پایین تکان داد. وحید از ماشین پیاده شد. دستانش را روی سقف ماشین اهرم کرد و سرش را خم: برو به سلامت. تو این مدتی که نیستم مراقب خودت باش.

کمی سکوت کرد. سر بالا گرفت و به آسمان بی لک چشم دوخت. دوباره به گلی گفت: من هستم گلی. فقط کافیه زنگ بزنی. می دونی که؟!.

جواب این همه مهرش، هق هق گلی و صورت پوشیده شده با دستانش بود. وحید دست به صورتش کشید و از ماشین فاصله گرفت. عقب تر رفت. عقب تر. دل دل کندن نداشت. باربد از کنارش رد شد و داخل ماشین نشست و عزیز کرده ی وحید را با خود برد.

او ماند و جای خالی گلی.

او ماند و قلبی که می زد و نمی زد.

او ماند و آسمان بی لک و خیابانی خلوت و حضور دلتنگ عشقی ناب.

خم شد. دست به زانو گرفت. سخت بود مرد ماندن. سخت بود عاشق شدن و مردانگی تنگش زدن.

شیفت آخر بود و از فردا دیگر کاملا خانه نشین می شد. از همین حالا هم دلتنگ این با هم بودن ها بود. هر چند رابطه اش با

منیژه دستخوش تغییر شده بود ولی به این بخش و همکارها و شاید بیمارها عادت کرده بود. با شکم گنده اش، بچه ها

اجازه نمی دادند وارد بخش شود و کارهای سنگین را انجام دهد. پشت میز می نشست و پرونده ها را چک می کرد و با اتاق

عمل و سونوگرافی و رادیولوژی هماهنگ می کرد. منیژه به اتاق لنز رفت و ملحفه و لباس زنانه برداشت و به اتاق بیست و

پنج رفت. گلی دست به صندلی گرفت و به سختی از جاش بلند شد. آرام آرام به همان اتاق رفت. وارد اتاق شد. بوی تلخ و

گزنده تنهایی مشام را می آزد. به زن ورم کرده روی تخت نگاه کرد که هفته ها بود چشمانش را باز نکرده بود. دکترها از

او قطع امید کرده بودند و او را به حال خودش رها شاید روزی مرگش فرا رسد. دوماه بود که در بخش بستری بود و کسی

علت بیماری اش را نمی فهمید. مرتب بدنش آب پس می داد و هر چهار ساعت یک بار باید تمام لباس ها و ملحفه ها را

عوض می کردند. به کمک منیژه رفت و بدون رد و بدل کردن کلامی تا آنجا که در توانش بود به او کمک کرد. منیژه تمام

ملحفه های خیس را جمع کرد و بیرون رفت. ولی گلی ماند. نگاه از زن روی تخت نمی گرفت. صندلی را آورد و کنار تخت

گذاشت و نشست. سکوت زن را با سکوت جواب می داد. درد همدیگر را خوب می فهمیدند. دیده بود این زن با پای

خودش در بخش بستری شده بود و حالا همه عقب کشیده بودند تا زنگ رفتنش به صدا درآید. می دانست که می شنود. می

دانست که شنوایی آخرین حسی است که در آدم از بین می رود. دست زیر شکمش گذاشت و شروع به درد دل کرد: اومدم

پیشست نشستم که فکر نکنی تو تنها آدم تنهای روی کره زمینی. که تو تنها زنی هستی که خانواده اش ترکش کردن.

نگاهش را دورتا دور اتاق گرداند. اتاقی بزرگ و خالی. اتاقی بزرگ و تختی در آن. اتاقی بزرگ و زنی که چشمش را به روی

دنیای بی رحم و آدم های بی رحم ترش بسته بود. دوباره به او خیره شد. آه کشید. لبش را خیس کرد: می دونم بچه هاتو

یک ماهه ندیدی. می دونم شوهرت هفته هاست ولت کرده اینجا و نیومده دیدنت. می دونم دلخوری. دلتنگی. دلگیری. ولی به نگاه به من بنداز.

نگاهی به خودش با آن شکم بزرگ و دستها و پاهای ورم کرده انداخت. سرش را بالا گرفت: نگاه کردی؟! چشم های زن همچنان بسته بود.

-آرم باردارم. پا به ماهم. ولی تنهام. نه مامانم میاد دیدنم نه خواهر و نه برادرم. منم مثل تو هواشونو می کنم. سرش را خم کرد و به پاهای ورم کرده زن نگاه کرد درست مانند پاهای خودش.

-اینجا کنارت نشستم بدونی یه همدرد چند متر اونورتر تو داره کار میکنه. اومدم بگم زیاد غصه نخور. مثل تو زیاده. مثلا همین چند وقت پیش یه پیرزن رو آوردن تو بخش بستری کردند و رفتند. بیچاره وقتی مرخص شد هیشکی نیومد دنبالش. آخر هم پرسنل بخش پول جمع کردن و هزینه اشو دادن و بعد فرستادنش بهزیستی. دیدی؟!.

دوباره به صورت زن نگاهی انداخت. دست هایش را جلو برد و دست نمناک ولی گرم زن را در دست گرفت: از خونه اومد ولی رفت بهزیستی. دنیای قشنگی نیست. مریض باشی بی پول هم که باشی دیگه اصلا دنیا نیست میشه عین جهنم. حالا تو فکر کن زنم باشی تو این وانفسا. حالتو خوب می فهمم. منم مثل خودت زخم خورده ام. من اینجا نشسته ام تا نگی کسی نبود به حرفات گوش کنه. من ساکت می شم تو یه چیزی بگو.

و لب بست و به زن نگاه کرد. بیچاره! طفلک! مادر بود. همسر بود. خواهر بود. ولی هیچ نبود. هفته ها بود که فراموش شده بود. همدمش دیوارهای اتاق و همبسترش بیماری. ثانیه ها که دقیقه شد گلی دست به صندلی گرفت و ایستاد. رو به بیمار گفت: حرفات تلخ بود. تلخ. خیلی خوب معنای حرفاتو می فهمم. من شدم تف تو دامن. تو شدی بار اضافی. من تازه دارم مادر می شم تو داری از مادر بودن دست می کشی. حق با توه. دنیا خیلی نامرده. پلک های زن روی هم.

-سکوت احساس یه زن در مقابل بی مهری خانواده اش یعنی مرگ. می دونم دلت مرگ می خواد. می دونم. از اتاق خارج شد. دوباره به استیشن رفت.

شامشان میان شوخی های پر بغض میلاد و ایوب گذشت. به تجدید خاطراتشان با هم. ایوب مثل همیشه دست و دلبازی کرده بود و چیپس و دلستر و تنقلات مهمانشان کرده بود. جای خالی منیژه به دل نیش می زد ولی هر سه سعی می کردند با خنده هایی از سر دلتنگی نبودش را کناری بگذارند. بعد از شام هر کس به دنبال کاری در بخش رفت و گلی پشت میزش نشست. هنوز خوب جاگیر نشده بود که مردی با قامتی متوسط ولی چشمانی غمگین آن طرف استیشن ایستاد و گفت: ببخشید خانم پرستار، ملافه می خوام با لباس برای خانم.

گلی بلند شد و به سمت اتاق رفت: کدوم تخت؟!

صدای مرد را شنید که گفت: بیست و پنج.

پاهای گلی از حرکت ایستاد. کمی درنگ کرد و بعد سرش را به طرف مرد چرخاند. خوب نگاهش کرد. امشب چه خبر بود؟! درد دل او با زن و حالا حضور ناگهانی شوهرش. حس بدی در قلب گلی رخنه کرد. دستی لباس و ملحفه برداشت و به مرد داد و رفتنش را تماشا کرد.

ساعت یازده شب بود و همه در استیشن جمع که دوباره همان مرد آمد و این بار خیلی آرام رو به جمع حاضر گفت: ببخشید. همه به طرف او چرخیدند. مرد به صورت یک یک آنها نظری انداخت و آخر نگاهش را در چشمان گلی حلقه کرد و انگار با خودش حرف می زد گفت: خانم مرد.

چنان آرام گفت که برای چند ثانیه کسی واکنشی نشان داد. منیژه لب زد: مرد؟!

مرد با نگاهی خالی جوابش را داد. گلی بلند شد. منیژه بلند شد. میلاد و ایوب هم. دست گلی به سمت تلفن رفت تا گروه احیا را خبر کند که مرد شتابزده دستش را جلو کشید: به کسی خبر ندید خانم. می خوام خانم آرامش داشته باشه.

چشم های همه درشت شد. گلی گوشی را برداشت که مرد با لحنی سرد گفت: خیلی وقته رفته.

دست گلی بی حرکت در هوا ماند. پسرها به طرف اتاق دویدند. منیژه به دنبال آنها. و نگاه مشکوک گلی خیره در نگاه یخی مرد. گلی نگاهش را نمی گرفت. مرد نگاه دزدید و به سمت اتاق رفت. گلی گوشی را گذاشت و راهی اتاق شد. بچه ها دور تخت بودند. مرد پایین تخت و خیره به همسر فوت شده اش. گلی قدم جلو گذاشت که ایوب گفت: خانم رضایی بدنش سرد شده.

نگاه گلی دوباره روی مرد نشست. آنقدر نگاهش کرد که سر شوهر زن به طرف او چرخید. این مردن برای کسی مثل گلی باور پذیر نبود. این رفتن را رفتنی طبیعی نمی دانست. بودن مرد آن وقت شب در بخش. مرگ همسرش چند دقیقه بعد از حضور او. کشتن وقت بعد از مرگ همسرش تا زمانیکه بداند دیگر نمی شود کاری برایش کرد. گلی بغض کرد. شوهر آن زن چکار کرده بود؟! خودش را راحت کرده بود یا زن بدبختش را!؟

جواب نگاه مشکوک و پر بغض گلی یک جمله مرد شد: خودم می پیچمش. نمی خوام کسی مزاحمون بشه.

همه بیرون رفتند و آخرین نفر گلی بود. قبل از خروج رو به مرد گفت: جای شما بودن سخته آقا. نمی تونم بگم کارت درست بوده یا غلط. بیشتر به فکر کدومتون بودید. ولی خیلی غریب بود خیلی تنها.

رفت و شوهری با همسر مرده اش تنها گذاشت شاید بخواهد مردانه، تنهایی زنش را بگریزد.

آخرین شیفتش را تحویل داد و به اتاق رفت و لباسش را تعویض کرد. به تک تک اتاق ها نگاه انداخت. دیگر آنجا بر نمی گشت. دیگر به آن بیمارستان بر نمی گشت. این آخرین باری بود که در آن بخش قدم بر می داشت. تصمیم گرفته بود بعد از مرخصی زایمان به بیمارستان دیگری برود و تمام خاطرات تلخ را همانجا وسط بخش جراحی چال کند. قلبش فشرده شد. گام برداشت و از کنار استیشن رد شد. همکارهایش مشغول کار بودند. رد شد. اتاق به اتاق گذشت. نزدیک در خروجی بود که کسی صدایش کرد: رضایی.

برگشت. از دیدن آن جمعیت ایستاده در وسط بخش اشکی که از سر صبح در چشمش نیش می زد ریخت. تمام پرسنل ایستاده بودند و یک قدم جلوتر سمیعی مقتدر. سمیعی گامی جلوتر گذاشت و دستش را به طرف گلی دراز کرد و گفت: برای خودم و بیمارای این بخش متاسفم که داریم یه پرستار نمونه و مسئول رو از دست می دیم. من به زندگی خصوصیت کاری ندارم چون به من مربوط نیست ولی جای خالی پرستاری مثل تو دیر پر میشه. برات آرزوی موفقیت میکنم.

اشکی دیگر چکید. دستش را پیش برد و دو زن دست همدیگر را سخت فشردند. گلی نگاهی به جمع انداخت. همه بودند. ایوب، میلاد، پورمقدم، شعبانی، نیک پور، عموصفر، و آن آخر دختری هم قد خودش که با کمی فاصله از همه ایستاده بود، منیژه.

گلی پر بغض گفت: من خداحافظی نمی کنم ولی همه اتونو به خدا می سپرم.

برگشت و اجازه داد اشک هایش بریزد. به دم در که رسید و برگشت. دید که ایوب و میلاد دل نمی کنند و پشت سر او قدم برمی دارند. گلی با دست به بخش اشاره کرد: نیاید. سختش نکنید. برید. همین جوری ام برام سخته.

برگشت و از پله ها پایین رفت. ایوب و میلاد بالای پله ها ایستادند.

گلی به پاگرد رسید که میلاد گفت: آجی یه دونه ای.

ایوب هم با لهجه ی کردی اش گفت: شیر دالکت حالات با خانم رضایی.

گلی دست روی دهانش گذاشت و پایین رفت. جلوی در خروجی بزرگمهر منتظر او بود. بزرگمهری که گلی به تازگی با او آشتی کرده بود.

از یک طرف پذیرایی به سمت دیگر می رفت و دوباره همان مسیر را برمی گشت. روزهای آخر نه ماهگی اش بود و او بیشتر در خانه می ماند و قدم می زد. این روزها، بزرگمهر آرام بود، وحید هم. ناهید. خودش. همه آرام بودند. زیادی آرام. آنقدر آرام که دلشوره به جان گلی می افتاد. آنقدر آرام که اضطراب خفه اشان می کرد. آنقدر آرام که بزرگمهر و وحید تا پاسی از شب با چشمانی باز به فضای نیمه تاریک خانه، میان هیاهوی سکوت، خیره می شدند. دوباره درد در رحمش پیچید. دست به دیوار گرفت و لب گزید. لبهایش را گرد کرد و نفسش را طولانی بیرون داد. بزرگمهر تازه رفته بود و ساعتی دیگر بنفشه خانم مثل روزهای قبل پیش او می آمد. نگاهی به ساعت انداخت: هشت صبح.

تلفنش به صدا درآمد. به اتاق خواب رفت و از روی دراور برداشتش. از دیدن اسم قیامت آن وقت صبح تعجب کرد. دستی قلبش را به طرف پایین کشید. دکمه را فشار داد: سلام.

صدای وحید آرام بود: سلام از منه خانم. خوبی تو؟!.

گلی لبه تخت نشست: خوبم.

و نطقی که چراغش کور شد. وحید چیزی نگفت و گلی نگفته هایش را گوش داد. قلب گلی می کوبید. هراسان. کمی که گذشت بلاخره وحید گفت: می خوام پیام دنبالت بریم بیرون. جایی کاری نداری؟!.

ابروهای گلی در هم رفت. با شک پرسید: این وقت صبح؟! کجا؟!.

-تو پیوش بهت میگم. می ریم یه دور می زنیم. خیلی وقته همو ندیدیم.

چیزی به قلب گلی چنگ انداخت. نگاهش گوشه اتاق بساط پهن کرد. زمزمه کرد: وحید؟!.

-تا ده دقیقه ی دیگه اونجام. بیا سر کوچه ی سی و دو.

گلی باشه ای آرام گفت و تماس را قطع کرد. گوشی را روی تخت گذاشت. پیراهنش را از تن بیرون کشید. در کمدش را باز کرد. لباس ها را کنار زد و پیراهن مورد نظرش را بیرون کشید. همان پیراهن مشکی که برای روز مبادا خریده بود. جوراب مشکی اش را هم پوشید. روسری اش را از کمد درآورد و پوشید. مانتوی مشکی هم. به بنفشه خانم زنگ زد که جایی می رود و تا ظهر بر می گردد. دسته ی کیفش را میان دستانش گرفت و دوباره لبه تخت نشست. منتظر. با نگاهی که به دیوار منگنه اش کرد.

وحید را با آن کت و شلوار تیره که دید، در دل نعره کشید. آخ آقایش. داخل ماشین نشست؛ حتی سلام نداد. دهانش برای سلام دادن باز نشد، آخر قلبش در حال مرثیه خوانی بود. نگاهش نکرد. بی صدا، بی اشک روی صندلی جلو نشست. آن لب های خاموش، آن چشم های بی فروغراهی برای ابراز همدردی وحید نگذاشت. او هم سکوت پیشه کرد و ماشین را به دل جاده زد. گلی از شیشه بغل به بیرون خیره بود. به راهی آشنا. جاده ای آشنا. جاده مخصوص کرج. وحید از این همه سکوت و نگاه خالی گلی نگران بود. درد دوباره در رحم گلی پیچید. گلی پلک فشرد، محکم. لب گزید. محکم. کوچه و خیابان و اتوبان تمامی نداشت. به داخل قبرستان که پیچید، چیزی در گلویش بالا و پایین شد. چیزی از درون بی قرارش کرد. چیزی راه نفسش را تنگ کرد. آخ آقایش. چشمانش خالی بود. خالی خالی. سکوت بی موقع گلی داغی بود روی لب و دل وحید. ماشین کمی دورتر از اتوبوس های پارک شده متوقف کرد. هر دو به جلو خیره بودند. به مردمی که کنار غسلخانه جمع شده بودند. کسی حرفی نمی زد. به ناگاه صدای لا اله الا الله شروع شد. و مردی که روی دستان مردهای دیگر به سمتی برده می شد. گلی داداش را طرف چپ دید. دید که زیر تابوت را گرفته است. همه بودند و او نبود. صدای ناله و شیون همه به گوشش می رسید، صدای شیون خودش نه. وحید به طرف گلی چرخید. نگاه گلی با جمعیت آقا به دوش و لا اله الا الله گویان حرکت می کرد. او باید درست کنار شیرین جون باشد. آخ قلبش. وحید لبی تر کرد و با نرمی گفت: گلی جان!.

گلی نمی شنید. گلی فقط می دید. محمد را دید. با آن قد بلندش میان جمعیت به راحتی دیده می شد. سرش افتاده بود طفلک! لیلی کجا بود؟! چرا لیلی را نمی دید. اصلا چرا خودش را نمی دید؟! لا اله الا الله. دردی در رحمش پیچید. لب گزید و چشم بست. حالا نه پسرک. حالا نه. آقا دارد می رود. دردهایش را با دست هایش مشت کرد. آقا را زمین گذاشتند. وحید

کامل به سمت گلی برگشت. نگاه گلی به جمعیت. وحید دست روی روسری اش گذاشت و سر او را سمت خود چرخاند. باز نگاه گلی به جمعیت. مردها به صف شدند. وحید بیشتر چرخاند. این بار نگاه گلی به چشمان غمزده وحید افتاد. حرفی از میان لب ها به میان نیامد. چشم ها حرف می زدند. چشم وحید می گفت: نگاه نکن عزیزکم. طاقت نداری. نگاه گلی جواب می داد: من سوگلیش بودم.

مردها نماز خواندند. او را در آن گودال گذاشتند و وحید اجازه نداد نگاه گلی از نگاهش کنده شود.. قلبشان سنگین تر شد. بغض بود که بیداد می کرد ولی نه حرفی می آمد نه اشکی. داداش داخل گودی رفت. قلب گلی مرغ سرکنده بود که برای در کنار بودن آقا بال بال می زد. خواست سر بچرخاند که وحید با دو دست محکم تر سرش را نگه داشت. گلی با نگاهش التماس کرد. وحید سر تکان داد. وقتی کار تمام شد. جمعیت به سمت اتوبوس ها به راه افتادند. گوشی وحید زنگ خورد. نفسی گرفت و گلی را رها کرد. از ماشین پیاده شد و کمی از آن فاصله گرفت. صفحه را لمس کرد و جواب داد: جانم آقا رضا.

صدای رضا خش دار شده بود: رسیدید؟!.

نگاه وحید به ماشین: بله. با فاصله از اتوبوسا وایسادیم. دیدم که اتوبوسا رفتن.

-حالش چطوره؟!.

وحید کمی مکث کرد و بعد جواب داد: از خونه تا اینجا یه کلوم حرف نزده. اشک نریخته. هیچی نمیگه.

حزن در آمیخته با صدای رضا به خوبی حس می شد: تا من مهمونا رو می رسونم تالار، تو ببرش سر مزار. بذار خداحافظی کنه. بتونم میام پیشتون.

وحید به طرف ماشین رفت: رو چشم.

در طرف گلی راباز کرد و خم شد: بیا بیرون.

پاهایش را یکی بعد از دیگری بیرون گذاشت. جانی در پایش نبود. هر چه بود بغض بود و بغض. پاهایش هم بغض کرده بودند. پیش نمی رفتند. راه افتاد. افتان و خیزان. میان زمین و آسمان. هر چه می رفت به آن کپه خاک برجسته نزدیک تر می شد. حالا آنجا بود. ایستاده کنار آقا. باز هم خوابیده بود، ولی این بار نه در بستر گوشه ی اتاقش، در بستر خاک.

نشست. وحید بالای سرش ایستاد. هیچ کاری نمی کرد. فقط به آن خاک نمدار زل زده بود. حتی فاتحه نمیخواند. چهار زانو کنار آقا نشسته بود. کاش بلند شود تا کمرش را بمالد. کاش بلند شود تا قاشق قاشق آب مرغ یا گوشت در دهانش بگذارد. دقیقه ها آنجا نشسته بود، خیره به آن خاک های بالا آمده. وحید کنارش نشست و دست روی همان خاک ها گذاشت و شروع به خواندن فاتحه کرد. نگاه گلی کنده نمی شد. بلند شد و دوباره بالای سر گلی ایستاد. سکوت سراسر قبرستان را فرا گرفته بود.

زبانش به کامش چسبیده بود. قفل کرده بودند. ولی زبان دلش به چرخش درآمد: مگه ندیدی چقدر این روزها دل سوخته ام. تو که با این رفتنت سوخته ترش کردی. دل من که پر بود. تو ندیدی؟! حالا این داغو کجای دلم بذارم؟! یعنی دیگه قامت رعنا تو نمی بینم؟! چشمهای مهربونتو چی؟! آخه آقا تو که بی وفا بودی؟! مگه همیشه نمی گفتی من سوگلیتم؟! مگه نمی گفتی من برات یه چیز دیگه ام؟! نتونستی یه هفته ی دیگه تحمل کنی تا این بچه به دنیا بیاد؟! گفتی بذار گلی حسرت لحظه ی آخر و بخوره؟! اینه رسمش بی وفا؟! قهر کنم باهات؟! برم دیگه نیام؟!.

دستی روی شانه گلی قرار گرفت. گلی شانه اش را پس کشید.

-عزیز داداش. گلی جان.

سر برگرداند و خیره در چشمان قرمز داداش شد. داداش دست زیر بغلش برد و از جایش بلندش کرد. خواهرش سنگین شده بود. گلی را به طرف خود چرخاند و در آغوش کشید. سر گلی روی سینه داداش.

داداش کنار گوشش زمزمه کرد: قوی باش. مثل همیشه. من بهت ایمان دارم عزیز دلم. بذار آقا هم نفس بکشه. یک ماهه رو دوش داریم می کشیمش این بیمارستانو اون بیمارستان. دیگه خسته شده بود. دیگه دلش نمی خواست چشماشو باز کنه. گلی دلش رفتن می خواست که به هیچی جواب نمی داد. پس راضی باش به رفتنش. به رفتنی که خودش می خواست. بوسه ای کنار سر گلی کاشت. بوسه ای دیگر روی پیشانی اش.

سرش را با دو دست گرفت و عقب کشید. در چشمان گلی خیره شد. چشمانی که غم داشت و اشک نداشت. بغض داشت و نم نداشت.

داداش آب دهانش را فرو فرستاد و گفت: زایمان که کنی برت می گردونم. دیگه تنهات نمی دارم. حالا که دیگه نگرانی آقا رو ندارم، چهارچشمی حواسمو می دم به تو. یعنی از این لحظه به بعد دیگه تنهات نمی دارم. یه خونه برات می گیرم تا بتونی خودتو جمع و جور کنی. بعد دوباره بیا پیش خودمون. چیزی نمی خوای بگی؟!.

لبهای خاموش گلی و چشم های پر حرفش. داداش رو به وحید کرد: ببرش. گوشیتو دم دست بذار باهات کار دارم. وحید جواب داد: چشم آقا رضا.

رضا دستش را به طرف او دراز کرد: رضا صدام کن. ممنونم مرد. ممنونم.

دو مرد مردانه دست همدیگر را فشردند. داداش دوباره پیشانی خواهرش را بوسید به سمتی تالاری رفت که به محمد سپرده بود. گلی برای آخرین بار به آن خاک نگاه کرد و به سمت تهران راه افتاد.

پله ها را دو تا یکی کرد و به سمت خانه دوید. با شتاب در را باز کرد و قدمی داخل گذاشت که راحله سینی به دست از آشپزخانه خارج شد و با دیدن او هینی کشید. به داخل آشپزخانه برگشت و بزرگمهر هم بیرون رفت و در را بست. دست میان موهایش کشید و لپ هایش را پر و خالی کرد. تا خبر فوت آقا را از زبان مادرش شنیده بود، جلسه با حاجی را رها کرده و بی خیال دکتر گفتن های او شده بود. چها روز دیگر نوبت زایمان گلی بود و آقا با رفتنش شرایط را سخت تر و پیچیده تر کرده بود.

در باز شد و راحله، لباس پوشیده با سری پایین انداخته، گفت: ببخشید. بفرمایید تو.

بزرگمهر قدمی داخل گذاشت و بدون نگاهی به او گفت: ببخشید اینقدر هول شدم یادم رفت که شما اینجا هستید. شرمنده.

و نگاهی به گلی انداخت که روی کاناپه دراز کشیده بود با پاهایی از زانو خم، دستی زیر گونه اش و نگاهی که معلوم نبود روی کدامین نقطه ثابتش کرده بود. نفسی عمیق کشید و مژه زد. گلی با آن نوع خوابیدن و نگاهش، بوی غم می داد. به طرفش رفت و جلوی کاناپه زانو زد. دست روی صورت گلی گذاشت با نرمترین لحنی گفت: گلی.

راحله کیف به دست کنار در ایستاد: ببخشید آقای مصطفوی من باید برم. شربت درست کردم. روی میز آشپزخونه است. خواستید بخورید.

سر بزرگمهر به طرف او چرخید. راحله ادامه داد: از صبح که خبر فوت آقا شو شنیده، لام تا کام حرف نزده. گریه هم نکرده. من به مادرتون خبر دادم. دوستشتم. حالا هم اگه کاری ندارید من برم.

بزرگمهر خواست از جایش بلند شود که راحله با دست از او خواست که برنخیزد: بلند نشید لطفا. فقط یه چیزی. فکر کنم درد داره. چیزی که نمی گه ولی از لب گزیدنش و سرخ شدن صورتش معلومه که درد می گیرش.

بزرگمهر به نشانه فهمیدن سری تکان داد و راحله رفت. به گلی نگاه کرد. موهایش را نوازش کرد. نوازش کرد. خم شد و شقیقه اش را نرم بوسید. دوباره و دوباره. ولی نگاه گلی همچنان ثابت. موهای روی پیشانی اش را کنار زد و دوباره اسمش را صدا زد: گلی جان. به من نگاه کن.

چطور می توانست مسیر نگاه گلی را عوض کند؟! دست زیر بغل گلی برد و او را نشانده. گلی بی هیچ حسی نشست. نگاهش را به چشمان نگران بزرگمهر دوخت. نگاهی که از آن چیزی خوانده نمی شد. حتی نمی دیده نمی شد. شاید شوکه بود! داغ کمی نبود که گلی برای آن اشک نریزد!

بزرگمهر صورت گلی را با دستانش قاب کرد: تسلیت می گم گلی. خدا آقاتو بیامرزه.

سکوت در چشمان و بر لب های گلی مهمان شده بود. دلش می خواست کاری برایش کند. خیره در قهوه ای چشمان گلی گفت: اگه دوست داری بری سر خاک می برمت. می خوام بری؟!.

گلی سرش را روی سینه بزرگمهر گذاشت. بزرگمهر نفسش را با آه درآمیخت و رها کرد. دستانش را دور شانه او حلقه کرد. چانه اش را روی سرش گذاشت و به روبرو خیره شد: هر کاری بخوای برات انجام می دم. دوست داری الآن کجا بری؟! بخوای میریم کرج. بخوای میریم سر خاک. هر چی تو بگی. چی می خوام؟!.

رحم گلی منقبض شد، این بار شدیدتر. از درد در خودش جمع شد و محکم لب پایینش را گاز گرفت. بزرگمهر این جمع شدن را حس کرد. دست به شانه های گلی گرفت و او را عقب کشید. با چشمانی ریز شده به صورت سرخ و درهم گلی چشم دوخت. با نگرانی پرسید: چیه؟! درد داری؟! مگه وقتشه?!.

عرق نشسته روی پیشانی گلی را با سرانگشتانش پاک کرد. گلی نفسش را طولانی فوت کرد. نفس عمیق دیگری از بینی کشید و با لب های گرد شده آن را بیرون فرستاد. دستش را زیر شکمش گرفت. بزرگمهر از جایش بلند شد. دستی میان موهایش کشید. حس کرد تا به دنیا آمدن پسرش چیزی نمانده است. به اتاق خواب رفت. چمدان گلی را برداشت و لباس

ها و وسایل شخصی اش را تا جایی که چمدان جا داشت، داخلش گذاشت. ماتو و روسری گلی را از گیره لباسی برداشت و به پذیرایی رفت. هنوز رنگ گلی قرمز بود. جلو رفت و خم شد. دست گلی را گرفت و داخل آستین ماتو کرد و در همان حال گفت: پیوش. دیگه اینجا موندن فایده نداره. میریم خونه ی من. زنگ می زنم مامانم بیاد.

گلی پلک گشود و نفس زنان و ناراضی نگاهش کرد. بزرگمهر بدون اعتنا به اخم و چهره ناراضی اش دست دیگرش را وارد آستین ماتو کرد: اینهمه دردسر نکشیدیم که اتفاقی برای بچه بیفته. خونه تو اینور شهره و بیمارستان اونور شهر. اگه اتفاقی بیفته تا برسیم اونجا من از نگرانی می میرم. در عوض از خونه ی خودم چند دقیقه بیشتر راه نیست.

گلی چشم بست. شاید بشود چند شب و یا فقط همین امشب را در خانه ی بزرگمهر سر کند و بعد به دنبال سرنوشتش برود. بزرگمهر روسری اش را سرش کرد و دست زیر بغلش برد و بلندش کرد.

ساعت دیوار ساعت چهار صبح را نشان می داد و او از درد دور خودش می پیچید. راه رفت. راه رفت. خانه برایش غریبه بود. اتاق لوکس و تخت دو نفره لوکس برایش نا آشنا بود. دستی به کمر و دستی به شکم راه می رفت. فاصله بین دردها به دقیقه رسیده بود و بر شدت آنها اضافه شده بود. بزرگمهر در سالن سر می کرد و ناهید و بنفشه در اتاق مهمان خوابیده بودند. رحمش چنان منقبض شد که دلش خواست فریاد بکشد. روی زمین زانو زد. دست هایش را ستون کرد و لب گزید و در دل نام خدا را خواند.

روی مبل نشسته بود و ماگ قهوه اش را مزه مزه می کرد. دو دستش دو طرف ماگ بود و نگاهش میان سایل خانه می چرخید. غرق در افکارش. هیچ گاه در مخیله اش نمی گنجید روزی در خانه اش زن دائمی و صیغه اش با هم سرکنند. همیشه مردهایی را که زنی را صیغه می کردند به باد تمسخر می گرفت و حالا خودش به مرض آنها مبتلا شده بود. دو ماه از زمانیکه راز ناهید فاش شده بود می گذشت و هنوز در خانه ی او زندگی می کرد. کاش این بچه زودتر به دنیا بیاید و تکلیف همه روشن شود. صدای جیغ بلند گلی دستی شد که او را محکم از دنیای افکارش بیرون کشید. ماگ از دستش افتاد و با صدای بدی با شیشه میز برخورد کرد. مایع قهوه ای سراسر شیشه را پوشاند و از لبه های آن روی فرش می ریخت. از جایش پرید. به سرعت به طرف اتاق خواب رفت که پایش به پایه ی مبل گیر کرد و دو زانو به زمین خورد. درد شدیدی در پایش پیچید. دست به زمین گرفت و لعنتی فرستاد. صدای جیغ دیگر گلی اهرمی شد که او را از جایش بلند کرد. به طرف اتاق دوید. مامان و ناهید هم داخل اتاق بودند. جلوتر رفت. گلی دستی به دهان گرفته بود و با دست دیگرش پیراهنش را

چنگ زده بود. چشمانش از درد سرخ و درشت شده بود. بزرگمهر مبهوت با دهانی باز به لباس خیس گلی نگاهی انداخت. همانجا جلوی گلی مات ایستاده بود. گلی از درد فریاد کشید: خدا.

بنفشه به طرف گلی رفت و زیر بغلش را گرفت و رو به بزرگمهر گفت: چرا وایسادی بزرگمهر. کیسه آبش پاره شده باید بریم بیمارستان.

بزرگمهر تکانی خورد و دست به پیشانی اش گرفت. نگاهش را دور تا دور خانه حرکت داد و مضطرب در حالیکه دستانش می لرزید، گفت: سوئیچم کو؟! کیف. کیف پولم?!.

ناهید به طرف میز توالت رفت و کیف و سوئیچش را برداشت و دست او داد: به دکترش زنگ بزن بگو زودتر خودشو برسونه.

گلی جیغ دیگری کشید و نالید: وای مامان. وای خدا.

بزرگمهر دوباره خیره اش شد. ضربان قلبش قابل شمارش نبود. بنفشه در حالیکه مانتوی گلی را می پوشید با صدای بلندی گفت: بجنب تو که نمی خوای بچه تو ماشین به دنیا بیاد.

بزرگمهر گیج به طرف سالن برگشت و گفت: نه. نه. موبایلمو کجا گذاشتم?!.

دستی به جیب شلوارش کشید. آنجا نبود. دستانش به وضوح می لرزید. قلبش در دهانش می کوبید. مردمک چشمانش تکان تکان می خوردند. لبش چاک خورد. پسرش داشت به دنیا می آمد. به طرف مبل رفت و گوشی اش را برداشت. شماره دکتر را پیدا کرد و تماس گرفت.

تمام چیزهایی که پرستار برایش لیست کرده بود را از داروخانه پایین خریده بود. کیف بهداشتی، دمپایی، پد بهداشتی و ... همه را به مادرش سپرد تا داخل کمد جا کند. اتاق تک تخته رزرو کرده بود تا همه راحت باشند، مخصوصا گلی. دمپایی را برداشت تا پایین تخت بگذارد که صدایی از بیرون به گوششان رسید: نوزاد رضایی. پسر تونو آوردیم. اگه دوست دارین بیاین ببینین.

قلب بزرگمهر از بام سینه اش پایین افتاد. دمپایی از میان دستان بی حسش لیز خورد و با کف اتاق اصابت کرد و صدا داد: تق. آب دهانش را پر صدا قورت داد. پرسرش؟! هیچ کس تکان نمی خورد. امیرعلی. بنفشه. باربد. ناهید. همه به بزرگمهر نگاه می کردند که کنار تخت مجسمه شده بود. دست های بنفشه خانم از ذوق روی دهان نیمه بازش جا گرفته بود.

صدا دوباره به گوش رسید: رضایی. نوزادتونو می خوایم ببریم بخش نوزادان.

بنفشه جلو رفت و بازوی بزرگمهر را کشید. تکان نخورد. پاهایش از اضطراب و سرخوشی بی جان بودند. امیرعلی دست روی شانه ی او گذاشت و با لبخندی گفت: چشمت روشن بابا. مبارکه. بجنب. بجنب بریم ببینیمش.

بلاخره پاهایش از زمین دل کند و بزرگمهر به راه افتاد. چند قدم تا دیدن لوییایش نمانده بود. خدایا! خدایا! از در که خارج شد، نوزادی را دید که میان پتویی لیمویی، داخل انکوباتور، به پهلو خوابیده بود. پاهایش ضعف رفت. دلش ضعف رفت. دست به دیوار گرفت. آن نوزاد تپل و قرمز پرسرش بود؟! خدایا! بنفشه خانم از خوشحالی بی حد و حصر جیغ کوتاهی کشید و خودش را به انکوباتور رساند. چشم هایش را تا جایی که ممکن بود درشت کرد تا خوب خوب نوه اش را ببیند. بدون اینکه از پسرک نگاه بگیرد با ذوقی سرشار گفت: وای وای. امیرعلی بیا نگاه کن. عزیز دل مامانی جون. نمی دونم از خوشحالی چکار کنم!

سرکه برگرداند، بزرگمهر را بغض کرده خیره به پرسرش دید. جلو رفت و دوباره بازوی بزرگمهر را کشید: چرا اونجا وایسادی بابا جونش؟! بیا از جلو ببینش.

نگاه بزرگمهر از پسرک جدا نمی شد. تا اتمام ده سال حسرت چند قدم فاصله داشت. هر گامی که به او نزدیک تر می شد، کوبش قلبش بالاتر می رفت. حس شیرینی تمام وجودش را فرا گرفت. حالا درست کنار انکوباتور ایستاده بود. بابا و باربد به جمعشان اضافه شدند. چهار جفت چشم به نوزادی درشت و گلی رنگ خیره بود. بزرگمهر هم مانند بقیه خم شد. به سختی تلاش می کرد اشک شوقش نچکد. دستی به دهانش کشید و بعد آن را آرام آرام جلو برد. انگشتانش را جایی روی انکوباتور گذاشت که اگر آن محفظه نبود روی لپ پرسرش می نشست. زیباترین صحنه ای را که خدا برایش خلق کرده بود، درست جلوی چشمانش قرار داشت: فرزندش. با حالی که نمی دانست اسمش را چه بگذارد، زمزمه کرد: عزیز بابایی.

نفسش را فوت کنان بیرون داد تا قلبش امانش دهد. از این قربان صدقه اشک مادرش چکید و لبخند روی لب بابایش وسعت گرفت و قلب عمویش شاد گردید. بزرگمهر تک تک اجزاء صورت پسرک را از نظر گذرانید. موهای مشکی اش و

خدا را شکر گفت. لب های قرمزش و شکری دوباره. چشم های پف کرده اش و الهی شکری دیگر. دست های کوچکش که مشت کرده بود و کنار شقیقه هاش گذاشته بود و این بار در دل از گلی تشکر کرد. با انگشتانش چند بار روی محفظه شیشه ای را لمس کرد: فدای تو بشه بابا.

کاش پسرک هم چشمانش را می گشود و نگاه شیرین و پر ذوق بابایش را می دید. باربد دست به جیب برد و مژدگانی به حمل کننده نوزاد داد و مشغول گرفتن عکس شد.

بنفشه رو به شوهرش گفت: امیرعلی خوب نگاه کم. انگار بزرگمهر دوباره به دنیا اومده. خوب نگاه کن. ببین چقدر شبیه بزرگمهره.

دوباره چهار سر به انکوباتور چسبید. امیرعلی حرف های همسرش را تایید کرد: حق با توه. بینی و لب و دهن و طرح صورتش خیلی شبیه بزرگمهره.

سرش را کج کرد و رو به بزرگمهر که تقریباً صورتش را به آن محفظه چسبانده بود، گفت: باباجان به خودت کشیده پدر سوخته!

لب های بزرگمهر تا گوش هایش کش آمد: پسر مه. نفسم.

پسرک هر دو مشتش را کمی تکان داد که صدای ای جانم همه بلند شد. امیرعلی نگاهی به پشت سرش انداخت. ناهید را دید که با نگاهی مشتاق از دور به پسرک چشم دوخته بود. به طرف او رفت. ناهید نگاهش را از او نگرفت. امیرعلی دست پشت سرش گذاشت و او را به جلو فرستاد: تو هم بیا ببین بابا.

ناهید محکم سر جایش ایستاد و باغمی گفت: آخه!

بابا دوباره به جلو هلش داد: برو ببینش. اتفاقی نمی یوفته.

ناهید با قدم های نامطمئن به طرف پسرک رفت. باربد کنار رفت و جایش را به او داد. بزرگمهر کمر راست کرد، خیره به ناهید. ناهید نگاهی به او کرد و بعد به نوزاد داخل انکوباتور. لبهایش به لبخندی باز شد و بی اختیار گفت: ای جانم. چقدر شبیه بزرگمهره!

نگاه پرافسوس همه به طرف او چرخید.

ساعتی می شد که از اتاق زایمان آمده بود و روی تخت خوابیده بود. بنفشه و بزرگمهر برایش کمپوت باز می کردند و در ظرفی می ریختند تا بخورد. ولی او به جای هر حلقه زرد رنگ آناناس، بغض فرو می فرستاد. دلش شیرین جان را می خواست. امیرعلی و باربد کنار دیوار ایستاده بودند. ناهید گوشه ای به دیوار تکیه داده بود و نگاه از توجهات بزرگمهر و بنفشه نمی گرفت. چرا او نباید جای گلی باشد؟! گلی ظرف آناناس را روی کمد کوچک کنار تخت گذاشت و از تخت پایین آمد. به سمت کمد دیواری رفت. همه به او می نگرستند. در کمد را باز کرد و داخلش سرکی کشید. بنفشه جعبه شیرینی را داخل یخچال جا داد و کنار گلی ایستاد: چیزی می خوای گلی جان؟! بگو من بهت بدم چرا بلند شدی؟!

گلی مانتو و روسری اش را از داخل رخت آویز بیرون کشید و در را بست: بله. من دیگه باید برم.

بزرگمهر ابروهایش را به هم نزدیک کرد و فاصله را با قدمی پر کرد. مانتو را از بین انگشتانش بیرون کشید و روی تخت پرت کرد: کجا به سلامتی؟!

گلی قدمی برداشت تا به طرف تخت برود که بزرگمهر راهش را سد کرد. به طرف دیگر رفت که بزرگمهر دوباره جلویش را گرفت. گلی چشم بست و نفسش را از بینی بیرون داد. پلک گشود. خسته از زایمانی سخت و نفس گیر به بزرگمهر گفت: بچه اتو خواستی که من به دنیا آوردمش. دیگه چی می خوای؟!

بنفشه ابرویی بالا انداخت و با دهانی باز به امیرعلی خیره شد که چهره اش در هم رفته بود. بزرگمهر بازوهای گلی را میان دستانش گرفت: من امروز سالم خوبه. پس با کارای بچه گانه ات گند زنن به سالم.

گلی بازوهایش را بیرون کشید و با دست او را کنار زد که بزرگمهر از جایش تکان نخورد. با کف دو دست محکم به سینه ی او کوبید: برو کنار. من نمی خوام بمونم. من نمیخوام اون بچه ارو ببینم. چرا نمی فهمی؟! بذار برم پی زندگیم.

بزرگمهر با ابروهای گره شده، مچ دست های گلی را گرفت و در صورتش غرید: یعنی تو به بچه ات هیچ حسی نداری؟!

نگاه گلی به دکمه پیراهن بزرگمهر. خوب جای پسرک در شکمش خالی بود. به او عادت کرده بود. به ضربه هایش. تکان خوردن هایش. دلتنگ حضورش در شکمش بود. وقتی به دنیا آمد و برای اولین بار صدای گریه اش را شنید، گوش هایش را محکم گرفته بود و چشمانش را محکم فشرده بود. می دانست اگر بماند و بچه را ببیند وابسته اش می شود. پس باید

برود. نگاهش را بالاتر برد. بالاتر. حالا خیره در چشمان بزرگمهر بود، با دستانی که اسیر پنجه های قوی او بود: بذار برم. بچه ارو صحیح و سالم تحویل دادم. مگه همینو نمی خواستی؟!.

بزرگمهر مچ دستانش را رها کرد. بازویش را گرفت و به طرف تخت چرخاند و لبه آن نشانده: من خودتو می خوام. مادر بچه امو. زنمو.

قفسه سینه گلی تند تند بالا و پایین می شد. بی کسی تا کجا؟! خودش بود و جماعت مصطفوی ها. خودش بود و سرنوشتی که تازیانه بر دست گرفته بود و بر پشت گلی می کوبید. تف به غیرتی که او را غربت نشین کرده بود. پر حرص گفت: دوبار تو شروع کردی زور گفتن؟! چطور می خوای باهات بمونم وقتی هنوز تکلیفت با خودت مشخص نیست. آگه من زنتم پس اون کیه?!.

و با انگشت به ناهید مغموم گوشه ی اتاق اشاره کرد. بزرگمهرنگاهی گذرا به ناهید انداخت و دوباره چشمانش را قفل چشمان گلی کرد و مطمئن گفت: تو بمون طلاقش می دم.

زانوهای ناهید لرزید و کمی خم شد. حقارتی سهمگین را تحمل می کرد. حالا می فهمید بزرگمهر چه می کشید وقتی پدرش میان جمع به او توهین می کرد و او پشتش در نمی آمد. حس گندی بود. تلخ. گزنده. ویرانگر. او این بار می خواست بماند و بجنگد، نمی خواست به این زودی از صحنه حذف شود. او بزرگمهرش را می خواست. گلی دوباره مانتویش را برداشت و خواست به تن کند که بزرگمهر با عصبانیت آن را کشید و این بار روی زمین پرتش کرد. با انگشت اشاره با حالت تهدید گفت: با تو همیشه مثل آدم حرف زد. یک درصد تو فکر کن من بذارم بری. شده تو خونه حبست می کنم ولی نمی دارم بری.

گلی با مشت روی سینه ی او کوبید و با صدای بلندی گفت: تو یه زور گویی. حق نداری گند بزنی به زندگی من. حق نداری برای من تصمیم بگیری.

امیرعلی که تا حالا صبر کرده بود و قصد دخالت نداشت، قدمی جلو گذاشت و با تحکم گفت: بس کنید. با هردوتونم.

تشنج بر فضای اتاق حاکم بود. بنفشه بازوی بزرگمهر را گرفت و عقب کشید. با شماتت گفت: مادر جان تازه زایمان کرده، مراعاتشو کن.

بزرگمهر دستی به صورتش کشید: این احمق داره گند می زنه به همه چیز. من که حالم خوب بود.

چند ضربه به در خورد و پرستار با کریر بچه وارد اتاق شد. قلب گلی فرو ریخت. پرستار لبخند به لب به حاضرینی نگاه کرد که عصبی به نظر می رسیدند. جلوی در ایستاد. سر همه به طرف او چرخیده بود. اضطراب داخل اتاق به او هم منتقل شد. کمی خودش را جمع کرد و لبخندش را دوباره به لب هایش کشید. کریر بچه را به جلو هل داد: پسر تونو آوردم. دکتر نوزادانمون ویزیتش کرد. خدا رو شکر مشکل جسمی نداره ولی گشنته. از موقعی که اومده بخش یه ریز گریه میکنه. بخش رو گذاشته بود رو سرش.

کسی نمی خندید.

پرستار ادامه داد: مامانیش بلده چجور شیرش بده یا آموزش بدم؟!.

سر همه با حرکت رو به جلو پرستار می چرخید. سکوت بود و سکوت. محافظ را کنار گلی و بزرگمهر گذاشت. گلی از شوک خارج شد. با شتاب خواست پایش را روی زمین بگذارد که بزرگمهر دست روی سینه اش گذاشت و به عقب هلش داد که به پشت روی تخت افتاد. پرستار، متعجب، شاهد این صحنه بود. بزرگمهر پراخم به طرف او برگشت و گفت: شما بفرمایید. خانم من خودش پرستاره می دونه چطور به بچه شیر بده.

صدای گریه بچه بلند شد. برای اولین بار. گلی افتاده روی تخت، با پاهای آویزان، به سقف خیره شد. صدای گریه اش چنگکی شد و روی قلبش خراش می انداخت. قلب بزرگمهر فشرده شد. پرستار اتاق را ترک کرد. قبل از بستن در گفت: خیلی گرسنه است. زودتر شیرش بدید لطفا.

بنفشه و امیرعلی به طرف پسرک رفتند که دهانش را باز کرده بود و با دستانی مشت شده و کوچولو کنار سرش و چشمانی بسته گریه می کرد. بنفشه بچه را بیرون آورد و بغل کرد: الهی فدات شم. چه گریه ای می کنه.

مشتش را بوسید. امیرعلی هم خم شد و پیشانی اش را بوسید. گلی درون تخت خزید. پتو را روی خودش کشید و به پهلو خوابید و بالش را روی گوشش فشرد. بزرگمهر نمی دانست از دیدن بچه خوشحال باشد یا از عکس العمل گلی خون گریه کند. خیره به گلی مچاله شده زیر پتو بود که دستش کشیده شد. سرچرخاند و نگاهش به طرف پسرش در بغل بنفشه افتاد. لبخند غمگینی زد و دستانش را جلو برد. پسرک همچنان می گریست. وقتی در آغوش بزرگمهر جای گرفت، لبش را به دندان کشید و فشار داد. سر خم کرد و گونه ی مخملی اش را برای اولین بار بوسید. قلبش مست عشق پدری شد. دستانش را بالاتر آورد تا بتواند زیر گلویش را ببوسد: خوش اومدی جان بابا. خوش اومدی نفسم.

خانواده مصطفوی دور بچه گریان حلقه زده بودند و قربان صدقه اش می رفتند. بنفشه کیف بچه را زیر و رو می کرد. در آخر وقتی چیزی را که می خواست پیدا نکرد رو به بزرگمهر گفت: شیر خشک نیست. کجا گذاشتیش مامان؟!.

بزرگمهر پسرک را به آغوش پدرش سپرد: گذاشتم خونه.

بنفشه کمر خم شده اش را راست کرد و با تعجب پرسید: چرا عزیزم؟! بچه گرسنه است. باید یه چیزی بخوره یا نه؟!

بزرگمهر نفس عمیقی کشید و به گلی جمع شده زیر پتو خیره شد: تا مامانش هست نیازی به شیر خشک نیست. گلی شیرش میده.

گلی زیر پتو چشمانش را که محکم به هم فشرده بود را باز کرد. صدای گریه بی وقفه پسرک آزارش می داد.

بنفشه غرید: بزرگمهر.

بزرگمهر از موضعش پایین نیامد: بچه ارو یا گلی شیر میده یا همین جور از گرسنگی گریه کنه.

گلی دوباره چشم بست. امیرعلی چشمانش را با خشم درآمیخت و حواله بزرگمهر کرد. بزرگمهر اعتنایی نکرد و چشم از گلی نگرفت. او را خوب می شناخت. می دانست آنقدر مسئول و احساسی هست که از پسرش نگذرد. می دانست به زودی سد مقاوت گلی در هم خواهد شکست و تسلیم تصمیم او خواهد شد. بچه همچنان گریه می کرد و همه، مسکوت، به جدال خاموش گلی و بزرگمهر می نگریستند.

اتاق و گریه بچه و تصمیم گلی.

گریه پسرک و قلب مادرانه گلی.

دقیقه ها گذشت و گلی سر از زیر بالش درنیاورد.

بنفشه غر زد: بزرگمهر بچه هلاک شد.

بزرگمهر کف دستش را به نشانه ی سکوت بالا برد. گلی از جایش برخاست و بالش را محکم به طرف بزرگمهر پرت کرد که روی سینه اش خورد و روی زمین افتاد. فریاد کشید: خدا لعنتت کنه بزرگمهر. لعنت به تو که راحت نمی ذاری. کاش همون شب می مردم.

به طرف بنفشه خانم چرخید و دستانش را دراز کرد و نالید: بدینش به من.

لبخند نامحسوسی کنج لب بزرگمهر نشست. گلی پسرک را در آغوش کشید و رو به بزرگمهر گفت: برو بیرون لعنتی برو بیرون.

بابا و باربد اتاق را ترک کردند ولی بزرگمهر تکان نخورد. گلی با عصبانیت گفت: به روح آقام قسم بزرگمهر اگه نری به بچه شیر نمی دم.

بزرگمهر قدمی عقب گذاشت و اتاق را ترک کرد. گلی ماند و پسر گریان در آغوشش. خوب نگاهش کرد. خودش هم دلش گریه حسابی میخواست. نگاهش را از او نمی گرفت. سبک گلویش تکان تکان می خورد. بنفشه خانم تعلل گلی را که دید جلوتر آمد: گلی جان از حال رفت. مادر اگه می خوام شیرش بدی زودتر.

گلی با دستان لرزان پیراهنش را بالا زد. ایستاد. اشکش چکید. سینه اش را میان دو انگشتش گرفت و کمی به جلو خم شد و آن را روی لب پسرک گذاشت. پسرک با دهان باز همچنان می گریست. دوباره سینه اش را به لب پسرک مالید. به بنفشه نگاه کرد و مستاصل گفت: نمی گیره. چکار کنم؟!

بنفشه جلو آمد و مشغول نوازش سر بچه شد: خوب هلاک شد تا شما دوتا دعوا کردید. دوباره امتحان کم. بذارش تو دهنش نه رو لبش.

گلی بیشتر خم شد و امتحان کرد. این بار پسرک پر حرص سینه گلی را درون دهانش کشید و برای اولین بار مکید. گلی لبش را گاز گرفت و گفت: آخ.

همزمان چیزی در قلب گلی فرو ریخت. پسرک محکم می مکید و گلی بیشتر قوز می کرد. تمام تن گلی مور مور شد. بی حس. انگار تنش از این مکیدن ها به خواب می رفت. قلبش دیوانه شد و بالا و پایین می پرید. با هر مکیدن او، چیزی از قلب گلی وارد سینه اش می شد و در گلو پسرش می ریخت. بینی بچه تند تند باز و بسته می شد و سینه گلی را می مکید و قلب گلی سرشار از حس مادرانه می شد. خم شد. بیشتر. بیشتر. سرش را نزدیک سر داغ پسرک برد و اجازه داد اشک هایش جاری شود. گریست. همین دیروز آقايش را به خاک سپرده بودند و امروز پسرک به دنیا آمده بود. دیروز یکی از عزیزانش را از دست داده بود و امروز خدا یکی دیگر به او بخشیده بود. چه مهره چین ماهری! پسرک لحظه ای مکیدن را

متوقف کرد و با بینی گشاد شده نفسی گرفت. ولی سینه گلی را رها نکرد. گلی سرش را بالا گرفت و با لبخندی او را مخاطب قرار داد: خسته شدی؟! چرا اینقدر هول میزنی؟! همش مال خودته!

بنفشه خانم هم لبخند زد. پسرک دوباره محکم شروع به مکیدن کرد. چیزی بر زبان گلی رانده شد: جانم.

بچه با ولع شیر می خورد و وجود و قلب گلی پر از حس مادرانه می شد.

و گوش اتاق زنی ایستاده بود خیره به صحنه روبرو. با ظاهری که سعی می کرد محکم باشد ولی درونش لحظه به لحظه فرو می پاشید. او هم دلش بچه می خواست. دلش می خواست پیراهنش را بالا بزند و سینه اش را دهان بچه اش بگذارد.

شماره را دوباره گرفت و کلافه داخل سالن قدم زد. بعد از چند بوق، مادرش جواب داد: بزرگمهر تو بیشتر از این بچه داری ما رو کلافه می کنی مادر.

صدای گریه پسرش هنوز می آمد.

با اعصابی خرد گفت: این که هنوز داره گریه می کنه. چرا آرام نگرفته؟!.

-عزیزم بچه است دیگه. گلی هم داره سعی می کنه شیرش بده. بد قلقه. اصلا کولیه این شازده ات.

لبخندی از این صفت لب های بزرگمهر را به طرفین کشید.

-مامان جان بذار ما به کارمون برسیم. من برم کمک گلی که دیگه نا نداره.

بزرگمهر پس گردنش را لمس کرد: باشه. من دوباره تماس می گیرم.

-باشه عزیزم. ولی نیم ساعت دیگه نه هر دقیقه.

بزرگمهر تماس را قطع کرد و به آشپزخانه رفت. بدون اعتنا به ناهید نشسته روی صندلی، سیبی از یخچال بیرون کشید.

گازی به سیب زد. آنقدر از اتاق خواب به پذیرایی و از آنجا به آشپزخانه رفت تا ده دقیقه گذشت. طاقتش تمام شد و گوشه

را برداشت و دوباره شماره مادرش را گرفت. بعد از دو بوق صدای آرام مادرش را شنید: خوابید عزیزم. خوابید.

بزرگمهر نفسش را با آسودگی خیال بیرون داد.

-باشه پس منم قطع می کنم. فردا صبح زود میام تا کارای ترخیصو بکنم.

با آرامش به اتاق خواب رفت و خودش را روی تخت انداخت. دست هایش را زیر سرش چفت کرد و به سقف خیره شد. با گریه هایی که امروز از پسرش دیده بود از فردا شب باید خواب را ببوسد و کنار بگذارد. پناه. اسم قشنگی بود. از گلی خواسته بود تا اسمی برای پسرشان انتخاب کند و او هم بعد کمی فکر پناه را انتخاب کرده بود. در ذهنش تکرار کرد: پناه مصطفوی.

دوستش داشت. در باز شد. زیر چشمی دید که ناهید وارد اتاق شد. نگاهش را دوباره به سقف چسباند. ناهید، دست روی دست، کمی این پا و آن پا کرد. نگاهی به بزرگمهر خوابیده روی تخت انداخت و بعد نگاهی به کف. دلش دل میزد و زبانش از گفتن درخواستش قاصر بود. بزرگمهر در تخت نشست و پاهایش را از زانو جمع کرد: وسایلتو جمع کن و برو تا درخواست طلاق برسه به دستت. مهریه اتم کامل می دم.

ناهید دستانش را به پشتش برد و انگشتانش را در هم قفل کرد. محکم. محکم. با صدایی که تلاش می کرد لرزشی نداشته باشد، گفت: تو مستانه رو بخشیدی. رفتی شکایتتو از بابا پس گرفتی. همیشه منو ببخشی؟! یعنی راه نداره?!.

بزرگمهر از تخت پایین آمد و جلوی او ایستاد: می بخشمت.

برقی از امید در چشمان ناهید درخشید. بزرگمهر ادامه داد: ولی به بابات.

ناهید تمام شجاعتش را یک جا جمع کرد و گامی جلو گذاشت. دستانش را دور کمر بزرگمهر حلقه کرد. سرش را بالا گرفت: اگه خواهش کنم چی؟! منم مثل اونا ببخش.

بزرگمهر به چشمانش نگاه کرد. به بینی اش. به لبهایش. نگاه قهوه ای پر دردش را به میشی حزن زده ی او سوزن کرد: یه چیزبو می دونی هر زخمی یه روزی جوش می خوره و فقط ازش یه اسکار می مونه. ولی زخمی که یه خودی به آدم می زنه، زخمی که زنت بهت می زنه همیشه یه زخم چرکی. یه دمل. رو می گیره ولی خوب نمی شه. هر چند وقت یه بار سرباز می کنه و بوی کثافتش تمام زندگیتو می گیره. باید دماغتو بگیری که بالا نیاری. این چرک و بوی عفونتت نمی ذاره هیچ وقت یادت بره که کی بهت زخم زده. دیگه هیچ وقت اون آدم اول نمیشی. همیشه بیمار اون زخمی. زخمی که زنت زده. می فهمی چی می گم؟! من و بابات با هم همدردیم. درکش کردم که چه حالی داره. برای همین شکایتتو ازش پس گرفتم. همون زخم تا آخر عمر بسشه. درست عین من.

لب های ناهید لرزید. اشک پیمانه ی چشمش را پر کرد: باشه هر چی تو میگی من هستم. یه کثافت. یه بی شعور. یه عوضی. باشه من می رم ولی تو رو خدا بذار تا وقتی گلی رو عقد نکردی من بمونم. هر وقت خواستی عقدش کنی اول منو طلاق بده. هوم؟! بذار بمونم. فقط تا اون موقع.

لب هایش را روی قلب بزرگمهر گذاشت و بوسید. بوسید. بوسید. سرش را بالا گرفت و چشمان نمناکش را در چشمان سرخ بزرگمهر حلقه کرد: تا اون روز میشه؟!!

بزرگمهر لب فشرد. دردی تیز به جان روحش افتاده بود. او هم زجر می کشید. لبش را خیس کرد. کف دستانش را دو طرف صورت گر گرفته ی ناهید گذاشت: من از همون روز اول به گلی گفتم ناهید. اون شب هم گفتم ناهید. گلی رو عقد کردم گفتم عاشق زنم. داداشش اومد باهام حرف زد گفتم جونمو زنم. رفتم، اومدم به گلی گفتم مادر اون بچه ناهیده. همه جا تو بودی. حضورت بین من و گلی پررنگ بود. ولی تا به خودم اومدم دیدم ملکه ی قلبم دسیسه چیده. خانم خونه ام یه دو چهره است.

دست روی صورت ناهید کشید: یه ماسک مهربون و عاشق گذاشته رو صورتش ولی داره از پشت چاقوشو یواش یواش فرو میکنه تو قلبم.

یک دستش را روی قلبش گذاشت: درست همین جا که بوسیدیش. عشق تمام زندگیم می دید که دارم چقدر درد می کشم ولی لبخند روی ماسکشو عمیق تر کرد و تختشو هر شب و هر شب گرم تر. ندید تو همون تختم دارم زجر می کشم که نکنه یه بچه ی ناقص نصیبم شه. اون ملکه سفره محبت برام چید ولی تو هر ظرفش به جای عسل زهر می ریخت تا منو کم کم نابود کنه. تو بگو میشه با این ملکه زندگی رو ادامه داد؟! میشه دوباره بهش اعتماد کرد؟! حتی اگه بازم دوستش داشته باشم?!!

سرش را پایین برد. پایین تر. لب هایش را روی لب های عشق تمام زندگی اش گذاشت. عشقی که بوی گند گرفته بود. با ولع و پرحرص لب هایش را بوسید. ناهید دست روی شانه های او گذاشت و خود را عقب کشید. نالید: بزرگمهر!

دست بزرگمهر روی لب او قرار گرفت: هیس. هیس. هیچی نگو. هیچی. بذار آخرینارو با هم تجربه کنیم.

ناهید آخرین ها را نمی خواست. او مهره سوخته این زندگی شدن را نمی خواست. اشک هایش راه به بیرون یافت. دستان بزرگمهر روی تنش حرکت کرد و قدم به قدم او را به طرف تخت هدایت کرد. هر دو روی تخت افتادند. ناهید می گریست

از رابطه ای که باید شهدی می شد و در جام جاننش ریخته می شد ولی تلخی اش زهر بود و او داشت ذره ذره جان می داد. او تقاص حماقت خودش و مادرش و پدرش را به تنهایی پس می داد. مادرش نقشه کشید، پدرش توهین کرد و او ترسید. ترس او و زندگی عاشقانه اش را نابود کرد.

بزرگمهر زیر گلوی بلورین زنش را بوسید. دلش نمی خواست چشمهای بسته اش را باز کند و نگاهی به زن خائش بیفتد. تنش را بوسید و فکر کرد این بار نباید نگران بچه ای ناقص باشد. دیگر نیازی به پیشگیری نبود ولی چرا کامش تلخ بود؟! چرا دلش از حس لذت سیراب نمی شد؟! دستانش را روی تن زنش حرکت داد و سینه اش مامن آه شد از رابطه ای که دیگر چیزی از آن باقی نمانده بود.

بالای سر گلی ایستاده بود و از غیض سیلش را می جوید. بزرگمهر وارد اتاق شد و بدون نگاه به مرد اخمو کنار گلی به پدر و مادرش گفت: برگه ترخیصو گرفتم. میتونیم بریم.

قدمی به طرف گلی برداشت که رضا سر چرخاند و چشم در چشم امیرعلی گفت: ببخشید جناب مصطفوی با عرض معذرت می خوام چند دقیقه با خواهرم خصوصی حرف بزنم. شرمنده.

امیرعلی لبخندی بر لبانش جاری کرد و در حالیکه دست پشت بنفشه می گذاشت و به سمت در هدایتش می کرد، گفت: خواهش می کنم. راحت باشید.

بزرگمهر همانجا میان اتاق ایستاد و با چشمانی ریز شده به برادر نوظهور نگاه کرد. رضا دستش را به میله بالای تخت گرفت و با ابروهایی که فاصله اشان را هیچ کرده بود، گفت: فکر می کنم بدونی معنی خصوصی چیه؟! بیرون تشریف داشته باش.

نگاه بزرگمهر بین گلی و برادرش در حرکت بود. حس بدی داشت. زبانش را گوشه ی لبش کشید و فکش را به طرفین تکان داد. چشم در چشم گلی گفت: حرفاتون تموم شد صدام بزن که بریم.

این یعنی چه خصوصی چه در ملا عام، گلی با او می رود! حرفش را دو پهلو زد و از اتاق خارج شد. پناه روی تخت جلوی پاهای گلی به خواب رفته بود.

رضا نگاهی دور تا دور اتاق انداخت و دستی به بینی اش کشید: وسیله هر چی داری جمع کن بریم. یاالله.

گلی آب دهانش را فرو فرستاد. نگاهی به پناه خوابیده انداخت و بعد به داداش: کجا بریم؟!

رضا سرش را خم کرد و در صورت گلی با چهره ای اخم آلود گفت: کجا؟! معلومه کرج. نکنه نمی خوای بیای؟!

گلی به پسرک خوابیده جلوی پایش اشاره کرد: پس این چی میشه؟!

داداش هم به پناه چشم دوخت. کمی مکث کرد و بعد سرش را به طرف گلی برگرداند: قرار تون چی بود از اول؟! همون کارو کن. بدش به باباش.

گلی بق کرده گفت: پس کی شیرش بده؟! مریض شه چی؟!

رضا ایستاد. از مردی که بیرون رفته بود، رو دست خورده بود. او را دست کم گرفته بود. بازوی گلی را گرفت و تلاش کرد او را از تخت پایین بیاورد: نه مثل اینکه حماقتای تو تمومی نداره. دوباره می خوای اشتباه قبلتو تکرار کنی و با دل این مردک راه بیای.

گلی ملحفه ی روی تخت را چنگ زد تا خودش را نگه دارد: داداش بذار بمونم تا این صیغه تموم شه. اون وقت تصمیم می گیرم. به روح آقا قسم. به سرت قسم.

رضا بازوی گلی را رها کرد و گلی دوباره جلوی پسرش نشست. یک دور، دور خودش چرخید. کلافه و عصبی به گلی توپید: مغرتو کدوم خر گاز زده که نمی فهمی چی میگم؟! وقتی یه شب با این بچه سر کردی و نمی تونی ازش دل بکنی، فکر می کنی بعد از دوماه بتونی؟! بدبخت اون مرد داره به بچه وابسته ات می کنه تا براش بمونی. دیده کی بهتر از تو. نقشه چیده برات. حالا که تصمیمت اینه پس تو بیخود کردی اون مردی رو که بیرون وایساده و دل تو دلش نیست، منتظر خودت کردی.

گلی غمزده نگاهی به پنجره انداخت: اون بیرونه؟! داداش به اونم بگو صبر کنه. بذارید تصمیم بگیرم. این صیغه تموم شه تصمیم می گیرم.

داداش دست به صورت گرفت و راه رفت. جلو. عقب: وای! وای! خاک بر سر من که همیشه دیر می رسم. همیشه اون مردک یه قدم جلوتر از من بوده.

جلوی گلی ایستاد: خرت کرده گلی. فهمیده یه احمقی که مرتب داری چوب احساسی بودن تو می خوری. داره ازت سوءاستفاده می کنه. تقصیر منه. تقصیر منه که تو به اینجا رسیدی. اگه همون موقع کشون کشون می بردمت تا بچه ارو بندازی...

گلی اجازه نداد داداش باقی حرفش را بگوید. پناه را بلند کرد و دستش را جلو برد و گفت: داداش ببین. ببین چقدر کوچولوئه. ببین. چطور دلت میاد ولش کنم؟! ندیدی دیشب چطور گریه می کرد و شیر می خورد. داداش دست جلو برد و بچه را از میان دستان گلی برداشت و قدمی عقب گذاشت: این بچه ارو بده به باباش و خودت بکش کنار تا گند نزدی به باقی زندگیت.

گلی دستانش را طرف داداش دراز کرد و ملتسانه گفت: بدش. تو رو خدا بدش داداش. نیفته از دستت. همین موقع بزرگمهر وارد اتاق شد با چهره ای پر از اخم در را بست و با غیضی گفت: بسه هر چی بیخ گوشش خوندی. نمی خواد بیاد.

داداش بچه را در دستان دراز شده ی گلی گذاشت و طرف بزرگمهر یورش برد. یقه اش را چسبید و محکم او را به در کوبید و در صورتش غرید: تو بی شرف بیجا کردی خواهر منو وابسته ی بچه ات کردی.

بزرگمهر دستانش را روی مچ داداش گذاشت و به طرف پایین کشید: مادر بچه امه. کجا بذارم بره؟!.

رضا دستش را بالاتر کشید که درست زیر فک بزرگمهر قرار گرفت: صورتش را به صورت قرمز از خشمش نزدیک کرد: روز اولی نگفتی مادر بچه اته؟! زنتو به رخمون کشیدی. گفتی آویزونت نشیم. حالا دیدی گلی بد چیزی نیست گفتی صاحبش شم!.

بزرگمهر دست روی سینه رضا گذاشت و به عقب هل داد که دستش از یقه بزرگمهر جدا شد: زنه صاحب اختیارشم.

پوزخندی لب رضا را کج کرد: اونی که داری درباره اش حرف می زنی خواهر منه و من بزرگترشم.

گلی از تخت پایین آمد. از اینکه اینهمه مالک پیدا کرده بود به خروش آمد. خودش را به آن دو رساند و با چشم هایی از حرص تنگ شده رو به هر دو گفت: آقای صاحب اختیار و بزرگتر! اونی که دارید درموردش حرف می زنید سُرُومر و گنده وایساده کنارتون و خودش می تونه تصمیم بگیره.

تقه ای به در خورد و امیرعلی هم وارد شد. حالا همه به هم نگاه می کردند.

داداش دست به کمر به طرف گلی برگشت: تو اگه عقل داشتی که این حال و روزت نبود. داری دوباره اشتباه چند ماه پیش تو تکرار می کنی. اون بار هم به حرف من گوش ندادی و بچه ارو نگه داشتی و چوبشو خوردی. بازم می خوام تکرار کنی؟! بازم می خوام به حرف این بری?!.

و با سر به بزرگمهر اشاره کرد. بزرگمهر جلو گلی ایستاد، درست مقابل رضا: من نمی فهمم تو چه مشکلی با من داری؟! من شوهر خواهرتم.

رضا به تمسخر دستی در هوا تکان داد: شوهر خواهر! مشکلم اینه که همه ی کارات زوریه. بودنت زوریه. بچه ات زوریه. عقدت زوریه. نگه داشتن گلی کنارت زوریه. بعد شوهر خواهر عزیز! به نگاه به اون یه تیکه کاغذ تو خونه ات بندازی بد نیست. نهایتش تا دوماه دیگه شوهر خواهرمی. بعد گلیه که باید تصمیم بگیره که اگه عاقل باشه برمی گرده پیش خودمون. رنگ صورت بزرگمهر به قرمز طعنه می زد. دستانش را مشت کرد. امیرعلی دستی به بازوی بزرگمهر کشید و رو به رضا گفت: بذارید این بحثارو تو خونه بکنیم. اینجا جای این حرفها نیست.

بزرگمهر ادامه حرف پدرش را گرفت: همینارو بهش گفتم نه؟! همینارو بیخ گوشش خوندی؟! که منو بچه اشو ول کنه بره؟! گلی زن منه.

کار داشت بالا می گرفت. داداش قدمی جلو گذاشت و سینه به سینه بزرگمهر استاد و با چشم های درشت شده گفت: چند زن داری به سلامتی؟! من سر گلی رو می برم این حقارتو به خاطر بچه تحمل کنه که زن دوم تو بشه. گوش تا گوش می برم.

گلی از این بحث ها خسته شده بود. به سمت تخت رفت و روی آن نشست. از اینکه مردی به حرف او گوش نمی داد. از اینکه زن بود و تکلیفش را نه خودش بلکه مردان دور و برش تعیین می کردند. از اینکه ضعیفه بود و همیشه صدایش میان صدای مردهای دور و برش گم بود. آخر او آرام حرف می زد و مردهایش هوار می کشیدند.

بزرگمهر مطمئن جواب داد: به گلی هم گفتم. زمو طلاق می دم. من تصمیمی که بگیرم پاش می مونم. فکر می کنم دیگه این احتیاجی به ثابت کردن نداشته باشه.

رضا قصد کوتاه آمدن نداشت. هیچ وقت فکر نمی کرد به بیمارستان بیاید و تردید گلی را ببیند. از اینکه مرد روبرویش خواهرش را روی انگشتش می چرخاند، کفری بود: این بار دیگه کوتاه نیام. می گیرمش ازت. امروز نشد فردا. فردا نشد دوماه دیگه.

بزرگمهر طاقتش طاق شد. حرف های آخرش را زد: ببین جناب برادر. به دک و پز و اسم دکتر و معاونی که دنبال خودم یدک می کشم نگاه نکن. پای داشته هام وسط باشه، مخصوصا زن و بچه ام، مردی میشم که کت تنشو درمیاره و لقب های دهن پرکنشو می ندازه دور. مردی می شم که پشت ناموس و داشته ام وایمیسم. شده با عربده. شده با مشت.

و نگاه منظوردارش را راهی گلی کرد که خیره او بود. نگاهش را به طرف رضا حرکت داد: پای زندگی و داشته که وسط بیاد مردی دیگه اتیکت بر نمی داره. کلاس برنمیداره. من تو همین مدتی که با خواهرت بودم یاد گرفتم دیگه اجازه ندم کسی واسه زندگی نسخه پیچه. دیگه اشتباه گذشته ارو تکرار نمی کنم. دیگه کوتاه نیام. دیگه گردن کج نمی کنم. خود گلی به من یاد داد واسه داشته هام بجنگ. شاگرد خوبی بودم. حالا دارم درس پس میدم.

رضا حس کرد بزرگمهر یکی به نعل می زند و یکی به میخ. هم خودش را به رخ کشید و هم مردی او را به عنوان برادر زیر سوال برد.

امیر علی رو به بزرگمهر گفت: بابا کوتاه بیا.

به رضا هم گفت: شما هم بفرما بریم نهار در خدمتتون باشیم و صحبت هامونو تو خونه بکنیم.

داداش به طرف گلی رفت. ظاهرا اینجا همه تصمیم هایشان را گرفته بودند. خم شد. دست روی سر گلی گذاشت و پیشانی اش را بوسید. قبل از خروج از اتاق به طرف بزرگمهر چرخید و او هم حرف آخرش را زد: فعلا دور، دور توئه. ببین من اگه هر روز نشد، یه روز در میون خونه اتم. پام رو خرخره اته گلی رو ناراحت کنی. این بار هستم ناجور.

با امیر علی دست داد و از بیمارستان خارج شد. از دور وحید را دید که دست به سینه کنار ماشین ایستاده بود. وحید تا او را دید تکیه اش را از ماشین گرفت و قدمی جلو نهاد. تنها بودن رضا معنی خوبی نداشت. لب باز نکرد. جرات سوال پرسیدن نداشت. نفسش از حدسی که در ذهنش می لولید، بند آمد. رضا به او رسید. دزدگیر ماشین را زد. وحید حرکت او را دنبال می کرد. رضا پاکت سیگاراش را از داشتبورد برداشت و نخعی بیرون کشید و آتش زد. به ماشین تکیه داد و دستی زیر بغل برد و آهی بیرون فرستاد که جگر وحید را به آتش کشید. ناخواسته نمی در چشمانش نشست. پشتش را به رضا کرد و

سرش را پایین انداخت. صدای رضا را از پشت سرش شنید: دست کم گرفتیمش. مدتی که ما صبر کردیم بچه به دنیا بیاد اون داشته مهره هاشو می چیده. گلی هم احمق.

وحید از بالای شانه هایش نگاه ناامیدش را به رضا دوخت. رضا با انگشت شست، وسط دو ابرویش را خاراند: گلی گفت صبر کنیم تا صیغه تموم شه اونوقت تصمیم می گیره.

وحید سر برگرداند که گلی را دید، درست شانه به شانه آن مرد. قلبش نعره کشید، گر گرفت. لب فشرد. قدمی جلو گذاشت که داداش بازویش را محکم گرفت: کاری نمی تونیم بکنیم جز صبر. با جلو رفتن فقط اوضاع بدتر میشه.

رضا دست او را گرفته بود که پاهایش جلو نرود ولی قلبش را که نمی دید که با پا نه با سر به طرف گلی می دوید. بازویش را بیرون کشید و خلاف جهت گلی به راه افتاد. داداش از جوب آب پرید و خودش را به او رساند و دوباره بازویش را چسبید. وحید ایستاد ولی برنگشت. رضا گفت: من امروز تو چشمای اون رو نگاه کردم هیچ ردی از خوشبختی توش نیست. صبر کن. من می رم تو اون خونه و میام. از حالش بهت خبر می دم.

وحید به راهش ادامه داد. تنها. با قلبی که از درد ورم کرده بود و حاصلش اشکی شد که در چشمانش حلقه گردید. گاهی از بوطی بودن خسته می شد. بیزار می شد. همین حالا دلش نامردی می خواست برای داشتن گلی. ای کاش و صد افسوس. روی دو پایش می رفت ولی قلبش اوفتان و خیزان همراهی اش می کرد. در ماشینش را باز کرد. داخل نشست. سرش را روی فرمان گذاشت و چشمانش را بست. غم بالهایش را باز کرد و وحید را در آغوش کشید. چه همزادی! تنها یک کلمه به زبان آورد: گلی!

وارد آشپزخانه شد و سلام بی جان و خسته ای داد. اولین صندلی را بیرون کشید و نشست. مادرش در قابلمه را گذاشت و برگشت.

-سلام. خسته نباشی.

مثل این چند وقت، جوابش چیزی زیر لبی بود که به گوش کسی نمی رسید. عالیه نفسش را با آه همسایه کرد. سر وحید پایین، دستانش گره شده روی میز. استکان چای جلویش قرار گرفت و ممنونی زیر لبی گفت و خیره به آن شد. عالیه از پسرش چشم نگرفت. لب گزید. پشت به او کرد تا دردی را که وحید به جانش می ریخت را نبیند. در یخچال را باز کرد.

قرصی برداشت و با لیوانی آب پایین فرستاد. لیوان را داخل سینک گذاشت و همانجا وضو گرفت تا دو رکعت نماز برای آرامش قلبی پسرش بخواند. مسح پا را که کشید، وحید پرسید: قرص چی بود خوردید؟!

عالیه دست هایش را با حوله خشک کرد: چیزی نیست مادر جان.

وحید به صندلی تکیه داد: شما که قرص نمی خوردید!

عالیه روی صندلی کنار وحید نشست: چند وقت بود که دهنم خیلی خشک می شد و نوک انگشتای پام کز می کرد. رفتم دکتر برام آزمایش نوشت فهمیدم قند دارم. حالا هم قرصشو می خورم.

وحید لب فشرد و با دلخوری گفت: اینو الآن باس بفهم؟!

عالیه دست روی دست پسرش گذاشت و از سر مهربانی گفت: عزیز دلم تو خودت اینقدر گرفتاری داری و این روزها داغونی که دلم نیومد چیزی بگم. تازه چیزی هم که نشده با نخوردن برنج و نشاسته قندم پایین میاد.

وحید نگاهش را روی دستان پیر مادرش چرخاند: در هر صورت، خوش دارم هر اتفاقی تو این خونه میفته در جریان باشم چه حالم خوش باشه چه نه.

عالیه از جایش بلند شد و به اتاقش رفت. وحید سرش را روی دست هایش گذاشت و چشم بست. برای این روزهای فقط می توانست واژه انتظار را انتخاب کند. تمام لحظاتهش شکل انتظار گرفته بود. دیگر حوصله اش هم خسته شده بود از حوصله کردن. صبرش هم زجر می کشید. دلش لمس نگاه گرم گلی را می خواست. یکماه از ندیدن گلی می گذشت. یک ماه کشنده بی پدر. صدای پای مادرش را شنید ولی همچنان سرش روی دستانش بود. صدای برخورد استکان و نعلبکی را که شنید، سربلند کرد. عالیه استکان را داخل سینک خالی کرد: سرد شد. یکی دیگه می ریزم.

در حال ریختن چای، پشت به وحید گفت: حاج اکبر نامی می شناسی؟!

وحید ابرو در هم کشید و دستانش را روی سینه چلیپا کرد: چطور؟!

استکان را جلوی او گذاشت و روی صندلی جای گرفت: والا عصری خانمش تماس گرفت و بعد کلی تعریف و تمجید از تو و از ما که شناخته شده ایم و خوشنام برای شام دعوتمون کرد تا به قول خودش خانواده ها بیشتر با هم آشنا شن.

گره ابروهای وحید محکم تر شد: اونوقت شما چی جواب دادی؟!

عالیه از اخم پسرش کمی جا خورد. پاهایش را زیر میز به هم فشرد: خوب از اون اصرار و از من انکار، آخرش قبول کردم. وحید از جایش برخاست و با دلخوری گفت: اونوقت شما نباس یه زنگ به من بزنی مادر من؟! نباس صلاح مشورت کنی؟! نگاه عالیه بالا آمد. دست هایش را روی میز کمی از هم باز کرد: چمی دونم والا! خانمش گفت حاج اکبر با خودت حرف می زنه و رضایتتو می گیره. منم فکر کردم تو خبر داری و قبلا باهات صحبت شده وحید. وگرنه کی دیدی بی صلاح مشورت تو کاری کنم?!.

وحید دستی به پیشانی اش گرفت. در این واویلا همین یکی را کم داشت: زنگ بزن بگو نمی تونیم بیایم.

ابروهای عالیه بالا رفت: من اینکارو کنم?! یه دعوت شامه دیگه. اصلا این شام و آشنایی قضیه اش چیه?!.

وحید نفس عمیقی کشید و دست میان موهایش برد: چمی دونم. به خیال خودش من آدم خوبی ام. میخوان دومادشون شم. چند ماه پیشم یه نفرو واسطه کردن و فرستادن املاک و قضیه رو پیش کشیدن.

عالیه از جایش بلند شد. میز را دور زد و کنار پسرش ایستاد: جواب تو چی بود?!.

وحید نیم نگاهی به مادرش انداخت و دوباره سرش را پایین گرفت: گفتم فعلا سرم شلوغه و به ازدواج فکر نمی کنم.

بدون مقدمه پرسید: مامان از بودن من و گلی راضی نیستی?!.

وقتی جوابی دریافت نکرد، سرش را بالا گرفت و دید مادرش مستقیم او را می نگرد. عالیه گفت: چرا این سوالو می پرسی?!.

صدای وحید غمی سنگین را با خود به دوش می کشید: چون حس می کنم دلت با این رابطه نی. راضی نیستی.

عالیه جلوتر آمد و دست روی سینه ی پر سوز پسرش گذاشت: من یه مادرم. خیر بچه امو می خوام ولی هر جور تو راضی باشی منم همونجور راضی ام.

وحید از کانترا دل کند و سمت پله ها رفت: دعام کن مامان. این روزها خیلی بهش نیاز دارم.

عالیه شانه های افتاده ی پسرش را دید و سری تکان داد: من همیشه دعوات می کنم. دعا می کنم اونو که خیرته پیش بیاد. هر چی صلاحته خدا پیش روت بذار.

وحید ایستاد. به طرف مادرش برگشت. نگاه زغالی اش را به مادرش بخشید: چی صلاحه مامان؟! موندن با گلی یا کنار کشیدن؟! کدوم?!.

با انگشت روی قلبش زد: اینجام داره آتیش می گیره. دارم می سوزم. یه چیزی اینجامه که هر روز داره بزرگتر میشه. داره رشد می کنه. داره جونمو می گیره. چی صلاحه؟! به من بگو!.

عالیه پیش رفت. دستانش را بالا برد و صورت پسرش را میان آنها گرفت: توکلت به خدا باشه. بسپر به خودش. بذار طبق صلاحه قسمتو رقم بزنه. اگه مال تو شد خدا رو شکر. اگرم نشد، باز هم خدا رو شکر کن و دل بده به خیرش.

مردمک چشمان وحید، غمگینانه می لغزید و قلبش کند می تپید، بی حوصله. این روزها آن هم چیزی کم داشت. امروز و فردایش هم که کند می گذشت. او تقدیری را نمی خواست که زنی به نام گلی در آن کنارش نباشد. تقدیری را نمی خواست که تا آخر عمرش، خودش باشد و خاطرات گلی. او خیلی چیزها نمی خواست. سرنوشت چی دلش می خواست!.

در را باز گذاشت و میان سالن دست به کمر ایستاد. منتظر، انگشتان پایش را روی پارکت می کوبید. کمی هم مضطرب بود. بینی اش را کمی جمع کرد و دوباره به حالت اول برگرداند. گلی در راهرو ایستاده بود و ناهید با چشمانی ترسیده و دستانی حلقه شده جلویش، میان آشپزخانه چشم به در دوخته بود. وارد خانه شد. گام به گام پیش آمد، مسکوت. حالا روبروی بزرگمهر ایستاده بود. نگاهش را در خانه چرخاند. دخترش را در آشپزخانه دید و همان زن زبان دراز را میان راهرو. دختر او و این همه حقارت؟! خانواده جهان شاهی به کجا رسیده بود؟! زنش و دخترش با او چه کرده بودند؟! نگاهش را در نگاه بزرگمهر نمی انداخت. از او واهمه ای نداشت ولی نمی خواست مردی که سالها تحقیرش کرده بود، شکست را از چشمانش بخواند، فروپاشی اش را لمس کند. دخترش را مخاطب قرار داد: جمع کن بریم.

بند دل ناهید پاره شد. لرزی به جانش افتاد. لب هایش را به داخل کشید و دندان هایش را روی آنها گذاشت و فشرد. آب دهانش را فرو فرستاد. بزرگمهر چیزی نگفت و گلی خیره این ماجرا بود. خسروخان از کنار بزرگمهر رد شد و به طرف آشپزخانه رفت. صدایش را بالا برد تا شکستش را پشت صدای بلندش پنهان کند: مگه با تو نیستم. وسیله با خودت برندار. فقط برو مانتو تو بپوش بریم.

بزرگمهر هنوز همانجا بود. هنوز دست به کمر ولی این بار سرش افتاده. ناهید خیره به پشت بزرگمهری که سکوت پیشه کرده بود. نگاهش را نرم با ترس به طرف پدرش حرکت داد. فشار دستانش به هم بیشتر شد. این بار تنها بود. این بار بزرگمهری هم نبود: بابا. من. من. یعنی اگه شما اجازه بدید می خوام بمونم.

بزرگمهر با افسوس به طرفین سر تکان داد. هنوز برای ماندن از پدرش اجازه می گرفت! خسروخان پوزخندی زد. کنار دخترش ایستاد. ابروهایش را بالا فرستاد و سعی کرد اقتدار همیشگی اش را حفظ کند: بمونی؟!.

خانه را با دست نشان داد: اینجا؟!

بزرگمهر را این بار نشان داد: وَرِ دل این یارو و زن و بچه اش؟! تو غلط اضافه کردی!.

بزرگمهر در دل گفت " طبل تو خالی صدایش بلندتر است " و حکم خسروخان امروز بود. برگشت. از همانجا او را خطاب قرار داد: این یارو رو زن و دختر تو بیچاره کرده. آخه مرد تو به چیت می نازی؟! به زن و بچه ات؟! اینا که شدن تف سربالا برات.

خسروخان چرخید. از این حرف خون در رگ هایش خروشید. از همانجا گفت: هر چی می کشم از تو نسناس می کشم. کی شرت از سر زندگی ما کم میشه بلکه ما به نفس بکشیم؟! از وقتی پاتو گذاشتی تو زندگی ما به آب خوش از گلوی هیچ کدوممون پایین نرفته.

ناهید احساس خطر کرد. با صدای آرامی گفت: بابا اون گناهی نداره. من و مامان...

هنوز حرفش تمام نشده بود که با دیدن چشم های از حدقه بیرون زده و سرخ پدرش لال شد. بزرگمهر جلوتر آمد و طرف دیگر آشپزخانه ایستاد: من دومات بودم خسروخان. عاشق دخترت. جونمو واسش می دادم. یه پدر دیگه چی می خواد از دوماش که من نداشتم؟! این کینه شتری که از من به دل گرفتی اول از همه زندگی دختر خودتو زمین زد. من نداشتم آب از گلوی شما پایین بره؟! ده سال توهین کردی و هیچی نگفتم. از سر دوست داشتن دخترت، از همه گذشتم. ولی تو اینقدر پررنگ بودی تو زندگی ما که نداشتمی من دیده شم. منو فرستادی حاشیه. تو بودی که واسه زندگی ما تصمیم می گرفتی. چی می خواستی از زندگی دخترت؟! مگه من کم به پاش می ریختم که همیشه ناراضی بودی?!.

خسروخان نمی خواست کوتاه بیاید، نمی خواست شکستش را بپذیرد: تو اگه نبودی دختر منم اینهمه زجر نمی کشید.

بزرگمهر اندیشید مسخره تر از این هم جوابی وجود ندارد. اگر یک درصد، فقط یک درصد در تصمیمی که گرفته بود تردید داشت حالا با دیدن این مرد پرادعا و آن مادر حق به جانب، از آن ته رنگ عشقی که در قلبش مانده بود، گذشت. با این خانواده نمی توانست ادامه دهد. ناهید قربانی خانواده اش بود. با انگشت خودش را نشان داد: آگه من نبودم؟! مثل اینکه یادت رفته کی این وسط دسیسه چیده؟! کی به کی نارو زده؟! کی این وسط عقیم بوده؟! هنوزم زخم می زنی؟! خسروخان مدعی جلو آمد و حالا خیره در چشمان بزرگمهر شد. عربده کشید: کم یقه جر بده واسه من و آه جانسوز بکش! یعنی آگه تو می فهمیدی که دختر من نازاست، می موندی و باهاش زندگی می کردی?!

گلی از این صدای بلند نگران بیدار شدن و گریه های بی پایان پناه شد. سرش را به طرف اتاق خواب چرخاند. بزرگمهر نگاهی به گلی انداخت و بعد به خسروخان: این حق من بود که بدونم و انتخاب کنم. شاید همون موقع با عشقی که بین ما بود، قید بچه ارو می زدم یا نه از اون رابطه دست می شستم. حالا من یه سوال دارم خسروخان.

به ناهیدی نگاه کرد که همچنان پشت میز ناهارخوری میخ شده بود و سوالش را پرسید: آگه این بچه شکل نمی گرفت تا کجا ناهید و زنت می خواستن پیش برن?!.

اشک ناهید ریخت و سرش را پایین انداخت. سینه بزرگمهر پر از افسوس و آه. نگاهش را به سمت خسروخان هل داد: تا کی می خواستن منو عقیم نشون بدن و سکوت کنن?! این چیزیه که هنوز تن منو می لرزونه. بهش که فکر می کنم مخم سوت می کشه.

قدمی عقب گذاشت. باید از این خانواده فاصله می گرفت. همچنان ادامه داد و خسروخان گوش می داد به دردی مشابه که خودش خوب درون سینه اش پنهان کرده بود. درد او و دامادش یکی بود.

بزرگمهر گفت: مرد من واقعا دختر تو دوست داشتم و همین منو می سوزونه. که عشقم، احساسم بازیچه دست یه خانواده شده. هر چقدر عاشق تر باشی با خیانت زنت، بیشتر گر می گیری. بیشتر آوار می شی. همش می پرسی چرا?! چی کم گذاشتم?!.

خسروخان به تمسخر سری تکان داد و ابرویی بالا انداخت: خیلی خودتو دست بالا گرفتی. چیه نکنه فکر کردی با یه بچه نیم منت شده من?! نه از این خبرا نیست.

ناهید آستین کت خسروخان را آرام کشید. با چشمان خیس به پدرش گفت: بابا خواهش می‌کنم. تمومش کن. بزرگمهر که گناهی نداره.

خسروخان بازوی لخت دخترش را گرفت و به جلو هل داد: تو یکی خفه خون بگیر. برای تو یکی دارم حالا.

بزرگمهر نگاهی به ناهید انداخت که ترس در چشمانش خودنمایی می‌کرد. این زن و خانواده اش برای او تمام شده بودند. عقب رفت. عقب تر. آخرین حرفش را زد: ببرش. دختر تو ببر و نذار دیگه اینجا برگرده.

ناهید زار زد: نه بزرگمهر. نه.

با هر گام از ناهید دورتر می‌شد بدون اینکه نگاهش را بگیرد. ناهید زانو زد که خسروخان به خاطر دستی که بند بازویش بود، تا شد. بزرگمهر سری به طرفین تکان داد. همه ی حمایتی که ناهید ازش دم می‌زد همان جمله ی نصفه نیمه بود؟! آه کشید. به سمت راهرو رفت و دست گلی را از مچ گرفت و کشید. گلی متعجب نگاهش می‌کرد: داری چکار می‌کنی تو؟! داره می‌برش دیوونه!.

صدای التماس ناهید به گوش می‌رسید.

بزرگمهر در اتاق خواب را باز کرد و هر دو وارد شدند. در را بست و کلید را در قفل چرخاند و با آن تکیه کرد. صدای گریه ناهید به گوش رسید: من نمیام بابا. من می‌خوام پیش شوهرم بمونم. چرا راحت نمی‌ذارید؟!.

گلی میان اتاق ایستاد: برو نذار بره بزرگمهر. اون زننه. معلومه داری چکار می‌کنی؟!.

چه بغض تلخی در گلوی بزرگمهر بود که سیبک گلویش را آن طور تکان می‌داد. زندگی اش دستخوش تغییرات بزرگی شده بود. رد درد را به راحتی می‌شد در چشمانش دید.

گلی دستانش را روی سینه اش مشت کرد و با التماس گفت: برو پشتش باش. آخه چرا به اینجا رسیدید شما دو تا؟! بزرگمهر تو رو خدا داره ضجه می‌زنه ناهید!.

بزرگمهر لب پایینش را گاز گرفت و سعی کرد راهی برای نفس کشیدن پیدا کند. جان دادن یعنی همان لحظه ای که بزرگمهر در آن دست و پا می‌زد. ناهید فریاد کشید: بزرگمهر نذار منو ببره.

بزرگمهر چشم بست. جراحی روی تنش بیشتر و بیشتر می شد. ترجیح می داد به جای داشتن ناهید، خاطرات او را بر کرده اش حمل کند. آغوش باز کرد. نگاهش پر از درد. گلی به او نگریست. پناه در تختش خواب بود. بزرگمهر تکانی به دستان بازش داد و التماس را به چشمانش ریخت. گلی جلو رفت و در آغوشش قرار گرفت. یه آغوش پر از درد. بزرگمهر می خواست با در آغوش کشیدن گلی از درد این لحظاتهش بکاهد تا راحت تر تحملش کند. حلقه دستانش را تنگ تر کرد. می خواست در این لحظات نفس گیر تنها نباشد. صدای گریه بلند ناهید و التماسش در خانه پیچیده بود.

- بذار بمونم. تو رو خدا بابا. منو نبر. بزرگمهر. بزرگمهر.

بزرگمهر نگاهش را از نگاه گلی نمی گرفت. گلی آرام گفت: برو نذار بره.

بزرگمهر به سختی گفت: باید بره. باید بره.

مشتی بر در کوبیده شد و این بار صدای ناهید از آن طرف در شنیده شد: بزرگمهر تو رو خدا. من نمی خوام برم. نذار بابا منو ببره.

صدای خسروخان به گوش رسید: اون دیگه برات شوهر نمیشه. داشتن تو لیاقت می خواد که اون نداره.

انگار اتفاقی افتاده بود که ناهید جیغ بلندی کشید. گلی دوباره لب زد: برو.

ولی بزرگمهر این بار هم تصمیمش را گرفته بود و هر چند سخت، پایش ایستاده بود. سرش را به طرفین تکان داد. صدای ناله و التماس های ناهید گوشخراش و دلخراش بود. گلی حس می کرد هر بار ناهید نام بزرگمهر را می خواند، این مرد بیشتر تا می شد. دستان کوچکش را بالا برد و روی گوش های بزرگمهر گذاشت و فشرد. به این امید که از درد بزرگمهر بکاهد. بزرگمهر گلی را بیشتر فشرد. خوب بود که گلی را کنارش داشت. خوب بود که در سخت ترین لحظات زندگی اش موهبتی به نام گلی در کنارش بود. چه رازی پشت آن شب نهفته بود؟! بچه ای به او داد. عشقش را از او گرفت و گلی را به او داد. راز سناریویی که زندگی برای او نوشته بود چه بود؟! چه چیز را می خواست به او بفهماند که عشق همه چیز نیست؟!.

صدای بسته شدن محکم در را که شنید، فهمید طومار زندگی قبلی اش بسته شد و برگی دیگر آغاز شد. این یعنی عین زندگی. تلخ عین قهوه ی اسپرسو. باید تا ته سر می کشید.

دستان دلشوره به جانش افتاده بود و همه وجودش را چنگ می زد. از طرفی این مهمانی زوری هم مزید بر علت شده بود. به جای اینکه بنشینند مرتب راه می رفت، یا با مشتش روی لبش می کوبید یا دست میان موهایش می کشید. حاج اکبر از ابتدای مهمانی تا حالا که با دخترش تنها در اتاقی بود، پسرش از زبانش نیفتاده بود. آرامشی در رفتار همه اعضا خانواده و فضای خانه حاکم بود که با دل پرتلاطم او هارمونی نداشت.

خاطره از پنجره اتاقش که پرده های سفید-آبی اش را با پایونی سفید بسته بود، حیاط خانه را نگاه کرد: داره بارون میاد. وحید از حرکت ایستاد و خیره دختری شد که صورتش را با روسری سبز خوشرنگی قاب گرفته بود. دختر صورتش را به طرف وحید برگرداند و با لبخندی

بر لبانش گفت: عیبی نداره پنجره رو باز کنم؟. بوی زمین بارون خورده به من آرامش میده.

وحید به بیرون نگریست: نه مشکلی نی.

خاطره از جایش بلند شد و چادرش را با یک دستش گرفت و با دستی دیگر پنجره را باز کرد. در همان حال گفت: وقتی آدم بی قرار و آشفته است، راه رفتن و خودخوری چاره اش نیست. بهترین راه حل برایش حرف زدن.

و برگشت و دوباره سر جایش نشست. با باز شدن پنجره هوای خنک و بوی خاک باران خورده آبان ماه راه به اتاق یافت و وحید نفسی گرفت. رد لبخند از روی لبان خاطره پاک نمی شد. وقتی گنجی وحید را دید، کمی دستانش را بالا آورد و گفت: از رفتار تون فهمیدم.

وحید دستی به دهانش کشید و روی صندلی نشست. دست به زانو گرفت و کمی به پایین خم شد و نگاهش را به فرش گردویی رنگ کف اتاق دوخت. از رفتار حاج اکبر فهمیده بود که دختر و پسرش از صحبت های بین آنها اطلاعی ندارند. پس حرمت دخترش را حفظ کرد و موضوع خودش را جوری دیگر پیش کشید: راستش. من. من.

حرف زدن در مورد خودش با یک غریبه سخت بود مخصوصا در مورد مسائل شخصی اش. ولی باید می گفت تا از طریق دختر، خبر را به گوش پدر برساند.

گوشی اش را از جیبش برداشت و گفت: باس ببخشید، من یه پیام بفرستم بعد حرفمو می زنم.

پیامی نوشت: گلی من امشب بد دلشوره ای به جونم افتاده. تو حالت خوبه دیگه؟! مواظب خودت هستی?!.

پیام را فرستاد. بعد از چهل و دو روز این اولین پیامی بود که برای گلی می فرستاد. گوشی را دوباره در جیبش گذاشت. دست به سینه شد و از همان پنجره به ریزش باران نگاه کرد: من سی و هفت سالمه.

خاطره هم مانند او به تماشای بیرون نشست و گوش دلش را به حرفهای او سپرد.

-یه چند وقتی که دلبسته کسی شدم و یه رابطه ارو شروع کردم.

انگار که خودش را مخاطب قرار می داد: یه رابطه پر پیچ و خم.

به خاطره نگاه کرد. دختر روبرویش با لبهایی خاموش ولی چشمانی متعجب به او نگاه می کرد. حق را به او می داد. بی هیچ مقدمه ای و آشنایی از دلبستگی اش می گفت.

- گفتید از بی قراریم بگم. فکر کردم می خواهید بشنفید؟!.

خاطره نمی فهمید چرا مرد حرف دلش را پیش کشیده بود؟! سوال پرسیده بود ولی نمی دانست جوابش داستان دلدادگی مرد است!. بعد از کمی سکوت پرسید: چقدر پر پیچ و خم؟!.

وحید لب هایش را به جلو فرستاد و چشمانش را تنگ کرد: خیلی. من یه سر این رابطه ام. رابطه ای که چندین سر داره و کسی نمی دونه به کجا ختم میشه. و همین منو می ترسونه.

تعجب در صدای خاطره حس می شد: یه رابطه ی پر پیچ و خم و ترسناک!. چی این رابطه براتون اونقدر جذاب بوده که با توجه به چیزایی که در موردش گفتید باعث شده ادامه اش بدید؟!.

چه چیز این رابطه برایش جذاب بود؟! به گلدان کوچک حسن یوسف پشت پنجره نگاه کرد. برگهایی که رنگ زرشکی و طلایی کنار هم همخوای زیبایی را به رخ می کشیدند. همخوانی بین او و گلی چقدر بود؟!.

لبی تر کرد: کسی که بهش دل دادم و موج هایی که به زندگی آروم من داده.

خاطره سببی را از داخل بشقابش برداشت و مشغول پوست کندنش شد: این موجا داره شمارو کجا می بره؟!.

وحید به دختر روبرویش چشم دوخت، دقیق. از این سوالها به چه نتیجه ای می خواست برسد؟! فکر کرد با چشمانی ریز شده و دستانی روی سینه چلیپا. جوابش یک کلمه بود: نمی دونم.

خاطره لبخند به لب با چشمانی آکنده از مهربانی درحالیکه سیب را به قطعاتی کوچک تقسیم می کرد، پرسید: این موجا تا کی ادامه داره؟! چقده?!.

وحید دستش را روی میز گذاشت. باران سمفونی آرامی به پا کرده بود. نفس عمیقی کشید: منظورتون از این سوالا چیه?!.

خاطره بشقابی دیگر برداشت و چند تکه سیب داخل آن گذاشت: راستش من تو خونه ای بزرگ شدم که از همون بچگی همه چیز سر جای خودش بوده. حاج بابا، مامان، خودم و علیرضا. هر کس تو این خونه جایگاه خودش داشته. حاج بابا با درایتش سعی کرد که آرامش خونه حفظ شه. من و علیرضا تو محیطی پر از آرامش بزرگ شدیم. اگه یه موج کوچیک بیاد و یه تکون به این آرامش بده خوبه ولی هیچ وقت دوست ندارم موج اونقدر بزرگ باشه که دیگه رنگ آرامشو نبینم.

بشقاب را جلوی وحید گذاشت: خوب شما گفتید که یه زندگی آرام داشتید و اون شخص به این زندگیتون موج داده. ولی شما باید یه چیز بدونید. وقتی موجا زیاد بشه، آدم دچار دل پیچه می شه. حالت تهوع می گیره. به یه جایی می رسه که دلش می خواد دوباره زندگیش آرام بشه و اون همه حس بدی که تو وجودشه از بین بره و به آرامش برسه. اینکه می پرسم موجها چقده منظورم اینه که وقتی موجای زندگی زیادی بلند باشه، آدمو زیر آب می بره و نفوسو بند میاره. موج وقتی خوبه که شما بدونید داره شما رو به سمت ساحل آرامش می بره نه وسط دریا و طوفانی دیگه.

وحید نگاه از او گرفت. به فکر فرو رفت. گلی عشق اول و آخرش بود. در این شکی نداشت. با گلی حالش خوب بود. با گلی عاشقی را یاد گرفته بود.

سکوت وحید طولانی که شد. خاطره حس کرد بیشتر از این صحبت کردن درباره مسائل شخصی مرد روبرویش کار درستی نیست. شاید تا همین جایش هم زیاده روی کرده بود. برای بیرون کشیدن او از دنیایی که غرقش شده بود، دوباره پرسید: شما و حاج بابا خیلی همدیگرو می شناسید?!.

با این سوال، وحید از رویای گلی دست کشید. پنجه اش را لای موهایش برد: چند باری رفتم مغازه اشون و با هم ناهاری خوردیم.

خاطره لبه های چادرش را بدون اینکه کنار رفته باشد، دوباره به هم نزدیک کرد و در صندلی اش جابجا شد. انگار به موضوع دلخواهش رسیده باشند با ذوقی گفت: رستوران یونیک رفتید?!.

از ذوق خاطره ابروی راستش بالا رفت: بله چطور؟!.

چشمان خاطره برقی زد. به سختی تلاش می کرد لبخندش تا گوش هایش کش نیاید: چی سفارش دادید؟!

وحید گنگ دستی به چانه اش کشید. این دختر امشب سوال بارانش کرده بود: کوبیده و زرشک پلو.

خاطره چشمانش را ریز کرد و سرش را یک طرف گرفت: و نظرتون؟!

نوعی حس افتخار و غرور را در کلام او حس می کرد. لبش را به جلو کشید. مردمک چشمانش را به طرفین چرخاند: میشه

گفت یکی از بهترین غذاهایی که خوردم مال او رستوران بوده. چرا اینارو می پرسید؟!

خاطره به صندلی اش تکیه داد و با سری افراشته گفت: سرآشپز مخصوص اون رستوران منم.

این بار از تعجب هر دو ابروی وحید بالا رفت. این دختر با صدای گیرایش مناسب گویندگی بود نه سرآشپزی. چشمانش

کمی درشت شد که این عکس العمل لبخندی کوچک را بر لبان خاطره طرح زد. تقه ای بر در نیمه باز خورد و علیرضا وارد

شد. هر دو به او می نگریستند. علیرضا کنار شقیقه اش را خاراند و با لبی که کمی بالا رفته بود گفت: خوب اون پایین،

صحبت رفتگان و خاطرات دوران شاهه، گفتم پیام پیش شما شاید موضوع بحث اینجا جوون پسندتر باشه.

وحید با دست صندلی نشان داد: بفرما بشین. اینجا بحث رستورانه.

علیرضا در حالیکه به طرف صندلی می رفت رو به خاطره گفت: ای بابا آبجی خانم بحثی جذابتر از فسنجون و ته چین مرغ

نداشتید؟! مثلا یه چیزی مثل بازی های جام بوندس لیگا. خداییش بایر عالی کار کرده.

خاطره سری به طرفین تکان داد و وحید لبخند زد. حالا از آمدن به این مهمانی کمتر دلخور بود. قلبش آرامتر می کوبید.

خوب بود هنوز آدم هایی بودند که لبخندی هر چند کم رنگ بر لبان او بیاوردند. بی اختیار یاد اولین دیدارش با گلی افتاد و

سخنرانی غرایش: ملک دلربا و ناصرالدین شاه و دبه آب.

خاطراتی که هیچ گاه پاک نمیشد. گلی الآن در چه حالی بود؟! نفسی گرفت. دلشوره اش کمتر شده بود. دستی که روی

شانه اش قرار گرفت دوباره او را از رویای عزیزش جدا کرد.

به طرف علیرضا چرخید که می گفت: نظر شما چیه؟! درست نمی گم؟!!

وحید پلکی زد و در حالیکه نمی دانست درباره ی چه چیزی باید نظر بدهد، جواب داد: چی بگم والا.

خاطره از جایش بلند شد و اتاق را ترک کرد.

پناه به بغل در اتاق می چرخید. پسرک دهانش را باز کرده بود و بدون استراحت گریه می کرد! از این طرف به آن طرف اتاق می رفت. نگاهی به گلی دراز کشیده روی تخت انداخت: خسته ای. نه؟!.

گلی نشست و بالش پناه را روی پاهایش گذاشت: پناه بخوابه منم می خوابم. بیا بذارش اینجا. شاید اینجوری آرام شه. بزرگمهر نگاهی به پسرش انداخت که سرهمی آجری رنگ تنش با پوست سفیدش تضاد قشنگی ایجاد کرده بود و شاکی گفت: من نمی دونم این چرا برای خوابیدن قر میاد. بچه خوابت میاد بگیر خواب دیگه. چرا اینقدر گریه می کنی! گلی چشمان خسته اش را مالید: در کل بچه ی آرامی نیست. زیاد گریه می کنه.

بزرگمهر زیر بغل پناه را گرفت و بالای سرش برد. برای بچه ی چهل و دو روزه کمی سنگین بود: آره پدر سوخته؟! مامانی و بابایی رو اذیت می کنی؟! نکنه دلت بازی میخواد. آره؟! بازی کنیم؟! مردونه?!.

پناه دستان کوچکش را مشت کرده بود و با چشمانی بسته و بی اشک گریه می کرد. بزرگمهر میان هوا، به طرفین تابش داد و با هر تکان "هو" می گفت. هو هو و تکانش به طرفین. پناه لبهای کوچک و سرخش را بست و غنچه کرد.

گلی یک پایش را بیرون تخت گذاشت و با نگرانی گفت: نکن اینکارو میوفته.

بزرگمهر چرخه زد و در حالیکه پناه را محکم نگه داشته بود، میان هوا تابش داد: نگران نباش. محکم گرفتمش. داریم بازی می کنیم.

گلی از تخت پایین آمد و تی شرت بزرگمهر را چنگ زد: نکن میفته. هنوز خوب گردن نگرفته. اتفاقی براش بیفته می کشمت.

و دستش را به طرف پناه دراز کرد. بزرگمهر بچه را دوباره در آغوش گرفت و به پشت چرخید. گلی روبرویش ایستاد و بزرگمهر لبخند زنان دوباره پشت به او چرخید: خاله ریزه آخه تو چطوری میخوای منو بکشی?!.

از این حرکت های چرخشی، پناه چشمانش را باز کرد. بزرگمهر خندان گفت: وای بلاخره تنبل خان افتخار دادن چشماشونو باز کردن! خسته نباشی پسر جان.

بوس محکمی از لب های او گرفت که چشمان پناه درشت تر شد. لب پایینش جلوتر از بالایی قرار گرفت و آب دهانش با کمی پنیرک از گوشه ی لب به طرف چانه اش راه گرفت.

بزرگمهر خندید: ببین گلی. تنبلیش به تو رفته! خوش قیافگیش به من!

گلی دست به کمر زد و پایش را محکم به نشانه ی اعتراض به زمین کوبید: بدش به من.

بزرگمهر نگاهی از بالا به پایین گلی انداخت و با صدایی که خنده در آن موج می زد، گفت: برای من پا می کوبی زمین ضعیفه؟!!

گلی پناه آرام شده را از میان دستان بزرگمهر بیرون کشید و با چشم غره ای روی تخت نشست. او را روی پاهایش گذاشت و به طرفین تاب داد. دستمالی از جعبه بیرون کشید و عرق نشسته میان موهای مشکی و سیخ را گرفت و دستمالی دیگر دور دهانش کشید. بزرگمهر لبه ی تخت نشست و انگشتش را کنار مشت پناه مالید که پناه آن را محکم میان مشتش گرفت. بزرگمهر لبخندی دیگر زد. بوسه ای بر مشت کوچکش که فقط نیمی از انگشت او را پوشانده بود، زد. بوسه ای دیگر بر چانه اش. دوباره و دوباره. لب های پسرک به لبخند شیرینی باز شد که وجود هر دو را پر از شادی کرد.

بزرگمهر ذوق کنان گفت: ای جان بابا. بخند نفسم. بخند تا مامان و بابا هم جون بگیرن. همیشه که گریه نمیشه.

سرس را به طرف گلی چرخاند: دیدی دلش بازی با باباشو می خواست. دیگه قلقلش دستم اومد.

گلی دست به سینه نگاهش کرد و پاهایش را تاب داد. بزرگمهر از جایش بلند شد: چیزی میخوری برات بیارم؟!!

گلی جواب داد: آب می خوام.

بزرگمهر به طرف در رفت: الآن میارم.

شیر گرم شده را درون لیوان ریخت و قاشق پر عسل را داخل آن کرد و چرخاند. پناه بچه ی آرامی نبود و زیاد بیقراری می کرد. ولی در تمام مدت گلی با آرامش و صبوری خاص خودش بغلش می کرد، شیرش می داد، راه می رفت و تابش می داد. گاهی شعرهای کودکانه برایش می خواند و گاهی زمزمه های محلی که لبخند بر لبان او می آورد. تا حالا ندیده بود اعتراضی

کند. نفسی کشید. دستش از حرکت ایستاد. فکر کرد واقعا او و پناه به وجود گلی در کنارشان احتیاج داشتند. زنی صبور و حامی. حاضر بود تمام زندگی اش را به پای گلی بریزد ولی بماند. در این یک ماه و خورده ای بحثی با هم نداشتند. در کنار هم از پناه مراقبت می کردند و هر دو آرام بودند. هر چه به اتمام صیغه نزدیکتر می شدند با وجود پناه به بودن گلی امیدوارتر می شد ولی باز دلشوره ای ریز رهايش نمی کرد. طاقت شکستی دیگر را نداشت. تا همین جایش هم خیلی تحمل کرده بود. اتفاقاتی که در این یازده ماه از سر گذرانده بود، به اندازه کافی او را خسته کرده بود و حالا دلش آرامش در کنار همسر و بچه اش را می خواست. صدایی شنید. چشم گرداند. گوشی گلی را گوشه کانتر کنار بطری شیر پناه دید. گوشی را برداشت. پیامی داشت. کمی فکر کرد و بعد یام را باز کرد.

قیامت: "گلی من امشب بد دلشوره ای به جونم افتاده. تو حالت خوبه دیگه؟! مواظب خودت هستی?!"

آتش گرفت. دلش می خواست گوشی را به دیوار بکوبد و هزار تکه کند. زندگی اش تازه داشت روی آرامش می دید و این مرد دست از سر زندگی اش بر نمی داشت. گوشی را روی کانتر پرت کرد. دست به سرش گرفت. اگر گلی برود نابود خواهد شد. دو شکست پشت هم را نمی توانست تحمل کند آن هم با بچه ای که هیچ کس به اندازه ی گلی برایش صبوری خرج نمی کرد. دلش سوخت. دلش سوخت. دستش را مشت کرد. دست به کانتر گرفت و سرش را خم کرد. او بعد از به دنیا آمدن پناه، از جان و دل برای هر دو آنها مایه می گذاشت و حالا نتیجه اش پیامی حامل دلنگرانی آن مرد بود؟! چرا در زندگی آنقدر دستش بی نمک بود؟! چرا؟! چرا؟! پایش را محکم به کابینت پایین کوبید.

گلی پاهایش را باز کرد و پناه روی تخت قرار گرفت. با دقت و نرمش بسیار زیاد، او را به پهلو چرخاند و پتو را روی او کشید. بزرگمهر داخل شد و لیوان حاوی شیر و عسل را به او داد و به سمت در رفت: خوردی بیا بیرون کارت دارم.

گلی متعجب از حال و هوای بزرگمهر، لیوان شیر را سر کشید و بعد روی میز گذاشت: چکار داری?!"

بزرگمهر با سر به بیرون اشاره کرد: باید حرف بزنیم. بالای سر پناه همیشه. مگه ندیدی با چه بدبختی خواهید.

داخل راهرو، منتظر گلی ایستاد. گلی نگاهی به پسرش انداخت و اتاق را ترک کرد. به سمت سالن رفت که بزرگمهر مچ دستش را گرفت و به اتاق خوابی رفت. گلی دست آزادش را روی ساعد بزرگمهر گذاشت و با عصبانیت گفت: تو چت شد یهو؟! کجا داری می ری؟! بیا بریم تو سالن حرف بزنیم.

بزرگمهر سکوت پیشه کرده بود و غم لای غم می گذاشت. در آخرین اتاق را باز کرد و هر دو وارد شدند. برگشت و کلید را درون قفل چرخاند و آن را بیرون کشید و در جیب شلوارش گذاشت. گلی مبهوت به حرکات بزرگمهر نگاه می کرد. به دری که قفل شد. به کلیدی که در جیب بزرگمهر قرار گرفت. به تنهایی خوفناکش با او. به اتاقی که او بود و بزرگمهر.

ترس میان رگ هایش رسوخ کرد. قلبش به کوبش افتاد، بی امان. آب دهانش را قورت داد: این کارات یعنی چی؟!.

با دست در را نشان داد: چرا. چرا درو قفل میکنی?!.

بزرگمهر قدمی جلو گذاشت که گلی همان قدم را عقب رفت. حس بدی داشت. حسی ناخوشایند از این در قفل شده و تنهایی.

بزرگمهر لبش را با زبان خیس کرد: تو هنوز با اون مردک در ارتباطی؟! هنوز داری اون رابطه کثیفو ادامه میدی؟! چند بار باید بهت بگم؟! چند بار باید بهت تذکر بدم؟! بسمه گلی بسمه. ناهید ضربه اشو به من زد و رفت. دیگه جایی برای تو نمونه. من با حرف، با تشر، با مشت بهتون فهموندم که از این رابطه متنفرم. ولی تو داری ادامه اش میدی. داری آتیشم می زنی. بچه ی منو تو، تو اون اتاق خوابه اونوقت تو با یکی دیگه اس ام اس بازی می کنی؟! خجالت می دونی چیه?!.

گلی ابرو در هم کشید و با غیض گفت: معلومه چته تو؟! از کدوم اس ام اس حرف می زنی؟! من مدت هاست ازش خبر ندارم. خواب نما شدی؟! از چی داری حرف می زنی?!.

بزرگمهر دست به صورتش گرفت. هزار فکر در سرش می چرخید و می چرخید. دیگه باید به چه زبانی به او تفهیم کند که او را می خواهد؟! دست هایش را برداشت و چشمان لبریز از غمش را به گلی دوخت: من آدم بدی نیستم گلی. من یه مرد خانواده دوستم. هرز نمی رم. چشمم دنبال ناموس مردم نیست. اینارو تا حالا باید فهمیده باشی.

گلی با صورتی که اخم بر آن تکیه داد بود جواب داد: چرا اینارو به من میگی?!.

بزرگمهر دست به یقه اش برد و تی شرتش را بیرون کشید. چشم های گلی گشاد شد. قلبش لحظه ای مکث کرد. نگاهش ثابت ماند. بزرگمهر داشت چه غلطی می کرد؟! با صدایی که از ترس می لرزید، خیره به بدن بزرگمهر گفت: داری چکار می کنی?!.

بزرگمهر جلوتر رفت و گلی عقب تر.

بزرگمهر با لحنی غمزده جواب داد: تنهامون میذارى نه؟! میرى با اون مردک؟! من و پناهو تنها میذارى؟! درست نمى گم؟!.

گلى كف دستش را بالا آورد و نالید: نیا جلو. نیا جلو. تو رو خدا.

بزرگمهر دستى به شلوارش برد و آن را پایین کشید. گلى چشمانش را بست و آنقدر عقب رفت تا به دیوار خورد: اگه دستت بهم بخوره جیغ مى کشم لعنتى!.

بزرگمهر جلوتر آمد. قلب خودش از درد رو به انفجار بود. زن های زندگى اش به او نارو مى زدند. زن های زندگى اش فقط به خودشان فکر مى کردند. زن های زندگى اش او را به زمین مى زدند. او فقط یک زندگى توام با آرامش مى خواست در کنار همسر و فرزندش. درست مانند چند دقیقه پیش. چرا زندگى دست از تازیانه زدن برنمى داشت؟! چرا كسى او را برای خودش نمى خواست؟! چرا آنقدر بدبخت بود که همیشه در حال التماس به زن هایش بود؟!.

-تو راهى نداشتى گلى.

دست کنار صورت گلى گذاشت و خودش را تقریبا به او چسباند. گلى جیغ خفه ای کشید و ملتمسانه گفت: نکن بزرگمهر. نکن. به خدا من ازش خبر ندارم. نمى دونم در مورد چى حرف مى زنى.

و دست بزرگمهر را پس زد. بزرگمهر غرید: دروغ نگو. به من دروغ نگو. خودم پیامشو دیدم که برات اومد.

خوب بود که گلى همیشه پیراهن مى پوشید. دست زیر پیراهن برد و با یک حرکت از تنش خارج کرد. دست گلى بند آستین درآمده اش شد. آستین گیرافتاده میان دستان آن دو. نگاهشان خیره به هم.

گلى اشک ریخت: نکن. به خدا من از چیزى خبر ندارم. درو باز کن من برم بیرون.

بزرگمهر آستین را محکمتر کشید که از میان انگشتان گلى خارج شد. پرتش کرد که کنار تی شرت خودش روی كف افتاد: نگرانت بود. من نیستم؟! من این چند وقت همش دارم بهت مى گم تو دل بده به ما، در عوض من زندگیمو به پات مى ریزم. ولی كو گوش شنوا!.

دو دستش را کنار صورت گریان گلى گذاشت: ما واقعا به بودنت احتیاج داریم. به این آرامشى که به منو پناه میدى. تو برى، مى بَرَم. از اون مرد بگذر و کنار ما باش.

گلی سرش را به طرفین تکان داد: نکن این کارو با من.

حرص و غصه چون اسبانی وحشی بر وجود بزرگمهر تازید. گلی حتی به باشه ای دل او را خوش نمی کرد.

لب های گرم بزرگمهر روی لب هایش نشست. دستان بزرگش روی تن گلی لغزید. بزرگمهر چشم بست. گلی چشم بست. روزگار چشم بست و عشق هم.

گلی زار می زد. بزرگمهر روی تخت زانو زد و تن عریان گلی را در آغوش کشید. موهایش را نوازش کرد. پیشانی اش را بوسید. گلی با چشمانی بسته، بی وقفه می گریست. پلک های خیس گلی را بوسید. پر بغض گفت: گلی جان. خواهش می کنم تمومش کن.

سر گلی روی ساعدش. گلی میان هق هقش گفت: بزرگمهر!

بزرگمهر به چشمان بسته ولی ترش خیره شد: جان بزرگمهر.

به سختی میان نفس های بریده بریده اش گفت: قلبم!

بزرگمهر سر خم کرد و جایی بالای سینه اش را بوسید و بوسید. در آخر سر میان گودی گردن گلی عزیزش برد و گلی گریان را به سینه اش فشرد.

آی زندگی. آی.

-تو با اون دختر چکار کردی که اینجور داغونه؟! داره خودشو به در و دیوار می کوبه.

بزرگمهر روی مبل نشسته بود با انگشتانی در هم پیچیده و کمری که به جلو خم کرده بود. بنفشه، پناه به بغل، جلوی او ایستاد: حرفتون شده؟!.

بزرگمهر از جایش برخاست و قدم زد. کلافه. خسته. بی حوصله.

-با توام بزرگمهر.

گلی فریادی از درد کشید. هر دو به اتاق خواب نگاه می کردند جایی که گلی هر چه دم دستش بود را به در و دیوار می کوبید و زار می زد. بزرگمهر نفس پر دردی کشید. بنفشه برگشت و با چشمانی پر سوال، با لحنی شماتت بار گفت: بزرگمهر!

بزرگمهر دوباره روی مبل نشست. نوک پایش را روی زمین می کوبید: خواهش می کنم مامان.

بنفشه پناه را میان دستانش جابجا کرد: مامان چی؟! تو ناهیدو طلاق دادی. برات گلی مونده داری اونم دق میدی؟!.

بزرگمهر با اعصابی متشنج از جایش برخاست و با صدای بلندی گفت: من دارم دیوونه اش می کنم؟! اینکه ازش می خوام بمونه و با ما زندگی کنه خیلیه؟! بابا زنه! می خوام دلمو به بودنش گرم کنه. به هر زبونی که بگی باهاش حرف زد. یک دنده است. سرکشه. حرف حالیش نمیشه. می خواد بره مامان. من با این بچه ای که از اونه چکار کنم?!.

دست میان موهایش برد و با کف دست سرش را محکم فشار داد. پناه نق و نوقی کرد که بزرگمهر دست روی سرش گذاشت و موهایش را نوازش کرد: جانم بابا. چیه?!.

بنفشه سری به افسوس به طرفین تکان داد: قرارمون با گلی امروز این بود که پناه رو حموم کنیم. چکار کنم?!.

بزرگمهر به طرف اتاق به راه افتاد، شاید بتواند گلی را آرام کند: شما وسایلتو آماده کن لطفا. من میرم باهاش حرف بزنم.

در را که باز کرد، گلی را ایستاده کنار پنجره دید با صورتی خیس اشک و موهایی که پریشان دور و برش ریخته بود. نگاهی به کف اتاق انداخت. به وسایل افتاده روی آن. دوباره به گلی. در را بست و جلوتر رفت: بگم غلط کردم حله؟! بگم اشتباه کردم حله?! تمومش کن.

گلی با انگشت در را نشان داد و جیغ کشید: برو بیرون. راحتم بذار.

بزرگمهر کف دو دستش را بالا گرفت و به آرامی گفت: باشه باشه میرم. حرفمو بزنم می رم. یه نگاه به من و زندگیم بنداز.

من بعد از ده سال به اینجا رسیدم که عشق برای زندگی لازمه ولی کافی نیست. عشق لزوما آرامش نمی یاره. خوشبختی

نمیاره. من بهای گزافی برای این تجربه دادم. تو راه منو نرو. بیا به هم فرصت بدیم. من تمام زندگیمو پای تو و پناه می

ریزم. به همون علی که قسمشو می خوری قسم که هیچی کم نمی دارم. یه زندگی می تونه با عشق آتشین شروع نشه ولی

تداوم داشته باشه. با یه شعله کم جون شروع شه ولی خاموش نشه. درسته عاشقت نیستم ولی نسبت بهت بی حس هم

نیستم. عشقی که خیلی آتیشش تند باشه بیشتر می سوزونت. تو به من تکیه کن به جون پناه، هر چی دارم ندارم به پات می ریزم.

گلی شیشه عطری که روی میز توالت بود را برداشت و به طرف بزرگمهر پرتاب کرد که اگر سرش را ندزیده بود با سری شکسته و خونین روی زمین پهن بود.
گلی فریاد کشید: نابودم کردی عوضی.

خون به صورت بزرگمهر دوید. صدایش را بالا برد: د لعنتی چه مرگته؟! تو این مدت چی برات کم گذاشتم؟! آخه اون مردک اینقدر ارزش داره که داری چشم روی همه ی داشته هات می بندی؟!!

گلی موهایش را کشید و روی زمین نشست. پاهایش را دراز کرد و زار زد: تو یه احمقی بزرگمهر یه احمق. تو چرا نمی فهمی یه زن با لمس تنش عاشق نمیشه. یه زن با لمس احساسش که عاشق میشه. یه زن از دیدن هیكل شیش تیکه یه مرد، هوسشه که غلغل می کنه ولی با حس مردونگی یه مرد، این قلبشه که جوش میاره. سی و شش سالته ولی هنوز زانو نمی فهمی.

بزرگمهر آباژور افتاده روی زمین را با پا کنار زد تا راهش را به سوی گلی باز کند: تو چرا اینو نمی فهمی که شرایط من و تو خاصه. وقتی ماها عاشق میشیم یه مدت که از زندگیمون می گذره، مزه درد رو که می چشیم، سرکوفتارو که می شنویم، تازه یادمون میفته که با خودمون خلوت کنیم. اونوقت به این نتیجه می رسیم که از این عشق دست تنها راضی نیستیم. اونوقت یکی مثل من، حرفا همیشه یه خوره و میوفته به جونش. یه روز به جایی می رسه که دست عشق و عاشقی رو می بوسه و برای همیشه می دارش کنار. من این راهی که تو می خوای بری و رفتم. تهش اینه: جدایی. نرو درد داره گلی جان. بد دردی داره.

گلی از این استدلال حالت تهوع گرفت. از اینکه به اسم خاص بودن، هیچ حقی نداشت. موهای چسبیده به صورتش را کنار زد و با لحنی پر از استهزا جواب داد: همه که قرار نیست مثل تو بشن. یعنی هر کی که شرایطش خاصه آدم نیست؟! یعنی امثال من نباید دل ببندن؟! یعنی یه زن مطلقه یه زنی که یه بار زایمان کرده حق زندگی دلخواهشو نداره؟! من حق ندارم اونجور که خودم دلم میخواد زندگی کنم چون بهم تجاوز شده، چون یه بچه به دنیا آوردم؟! عقم می گیره از این قوانینی که وضع شده. تف به این دنیا.

بزرگمهر دست به کمر جلوی گلی راه می رفت. هر چه می گفت گلی جوابش را می داد. از هر دری وارد می شد گلی جلویش جبهه می گرفت: شاید منو تو از اول برای هم بودیم. فقط راهمون سوا بوده. تا اینکه اون شب میشه به وسیله و ما رو سر راه هم قرار میده. شاید این سرنوشت منو توئه.

گلی با سرتقی گفت: چرا فکر نمی کنی تو و اون شب به وسیله بودید که.

ابروهای گره خورده بزرگمهر و سری که جلو کشید، مانع از این شد که به حرفش ادامه دهد. بزرگمهر ایستاد: داشتی میگفتی. خجالت نکش.

گلی خسته از این همه مشاجره بی فایده، خسته از حرف های تکراری: بزرگمهر خیلی دیر یادت افتاده که منو داشته باشی. اون موقع که با ناهید جونت بودی باید به گوشه چشمم به من می نداختی.

بزرگمهر دست به دیوار بالای سر گلی گرفت و سرش به طرف او خم کرد: چرا اینقدر بی انصافی تو! چطور می تونستم وقتی زمو دوست دارم پیام به تو هم بگم عاشقتم. بگم تو هم زخم بمون. به نظرت مسخره نیما؟! اونوقت خود تو به ادعای عاشقی من نمی خندیدی؟!

بنفشه با زدن چند ضربه وارد اتاق شد. نگاهی به هر دو آنها انداخت و در آخر به گلی گفت: مادر جان به خدا بزرگمهر مرد بدی نیست. زن دوسته. فقط بدشانسه. نگاه به قلدر بازباش نکن. زود جوش میاره ولی قلبش مهربونه عزیزم. ده سال از پدر ناهید حرف شنید ولی به بارم جلوی روی ناهید اخم به ابروش نیاورد. اومد حرفاشو به من زد.

بزرگمهر روی زمین کنار گلی نشست. زانوهایش را بالا آورد و دستانش را از آنها آویزان کرد: بسه ماما تمومش کن.

بنفشه خانم گفت: باشه ماما جان. می دونم حق دخالت تو زندگیتونو ندارم ولی گفتم به عنوان بزرگتر چیزی بگم شاید فرجی شه.

دوباره رو به گلی مغموم گفت: گلی جان خودت می دونی من و امیرعلی و باربد دوست داریم. تو رو چشم ما جا داری. بیا و با بزرگمهر راه بیا مادر. بمون و با شوهر و بچه ات زندگی کن. به خدا رو سرمون می ذاریمت.

سکوت گلی را که شنید دست روی دست مالید و از اتاق خارج شد و با خود گفت: چی بگم والا! بخت این دو تا چرا اینقدر سیاهه؟!

گلی بی حوصله زانوهایش را در شکمش جمع کرد و گونه اش را روی آنها گذاشت که موهایش کنار پایش آویزان شد: این راهش نیست بزرگمهر. اینکه اینقدر خودتو تحمیل کنی.

بزرگمهر پایین موهای گلی را میان انگشتانش گرفت و لمس کرد: می دونم.

نگاه گلی به خودش در آن آینه قدی، به بزرگمهر خسته : پس چرا اون کارو با من کردی؟!

بزرگمهر دست نوازش به سر گلی کشید. طاقت نیاورد و بوسه ای روی موهایش کاشت: یعنی تو نمی دونی؟! از هر دری وارد می شم تو پسم می زنی. هر کاری میکنم به چشمت نییاد.

گلی با صدایی که بغض روی آن چنگ انداخته بود، گفت: تو به من تجاوز کردی!.

بزرگمهر دستش را به چانه گلی بند کرد و سر گلی را چرخاند و چشم در چشم او گفت: من باهات نرم بودم. اذیتت نکردم. وحشی نبودم.

گلی با تکان سرش آن را از میان دست بزرگمهر بیرون کشید. چانه اش لرزید. مردمکان چشمانش لرزید. قلبش هم: چه فرقی می کنه وقتی به اجبار بود؟!

بزرگمهر دو دستش را کنار صورت گلی گذاشت. سعی کرد لبخندی بزدند، هر چند پر درد: من که هر چی میگم تو کله پوک تو نمی ره. هر چند من با زخم بودم ولی اگه با معذرت خواهی من دلت آرام می گیره باشه من ازت معذرت می خوام. اصلا بیا سه تایی یه مدت بریم مسافرت. منم از حاجی مرخصی می گیرم. حال و هوامونم عوض میشه. چطوره؟! صحبت کنم؟!

گلی لب باز نکرد. نگاهش را نگرفت. نگاهی پر از گله. بزرگمهر دستانش را انداخت: مامان می خواد پناهو حموم کنه اگه حوصله داری برو کمکش.

گلی دست به زانوهایش گرفت. بلند شد و به طرف در رفت. دستش که به دستگیره خورد، بزرگمهر از پشت در آغوشش کشید و سرش را روی شانهِ ی گلی گذاشت: می دونی طاقت قهر ندارم. بگو از من متنفر نیستی؟! بگو منو بخشیدی؟!

گلی نفسی گرفت. دلش گرفته بود. زخم خورده بود. دلش هم خسته بود: تو داری هر بلایی که خانواده ی ناهید سرت آوردن و با من جبران می کنی.

بزرگمهر گلی را چرخاند و دو دستش را روی بازوهای او گذاشت و با اخمی غلیظ گفت: اینو دیگه از کجا آوردی؟! هر روز به چیز تازه میگی! من خودم زخم خورده ام اونوقت پیام سر تو همه چیزو خالی کنم؟! آره؟! تو اینجوری فکر می کنی?!

دو قهوه ای گله مند خیره به هم. گلی جواب داد: از وقتی باهات آشنا شدم داری اذیتم می کنی. پس اینا یعنی چی؟!

نگاه ها طولانی. کشدار. سکوت حکمفرما. بزرگمهر کمی سرش را کج کرد و پلک بست و باز کرد: حق با توه. من بهت خیلی بد کردم. اذیتت کردم. ولی این همه دارم خودمو به در و دیوار می کوبم که بهت بگم بیا به خودمون فرصت بدیم. زمان می تونه از عشق یه رد کمرنگ تو قلبت بسازه. به منم فرصت بده تا خودمو بهت ثابت کنم. من یه فرصت می خوام ازت.

گلی بی جواب برگشت و با قدم هایی سنگین اتاق را ترک کرد. بزرگمهر ماند با دلی که از تنهایی سینه می شکافت.

می راند و می راند. دل سیاه شب را می شکافت و دل خودش به خون نشسته بود. یک دستش به فرمان و دست دیگرش تکیه به شیشه درماشین و خیالش گلی را طواف می کرد. ماشین را کنار خیابان پارک کرد و پیاده شد. درست روبروی زمینی ایستاده بود که با گلی شریک شده بود. ستون های بتونی علم شده بودند. خانه نیمه ساز و سرنوشتش به هیچ بند. به ماشین تکیه داد و خیره آن شد. روزی قرار بود اینجا کعبه آمالش شود. حالا دو ماه بود از گلی خبری نداشت. چقدر نبودنش مرگ آور بود. کاش سرنوشت طناب را از دور گردن او بردارد و فرصت نفس کشیدنی دیگر را به او بدهد. در آن شب سرد و ابری دلش می سوخت. دلش گر گرفته بود. عاشقانه هایش را با گلی باید چکار می کرد؟! نمی دانست گلی در گوشه ای از این شهر لحظات را چگونه می گذراند. کجای این شهر درندشت نفس می کشد؟! شاید، شاید اگر امروزش فردا شود اگر فردایش روز بعد، یک ذره از یادش رفته باشد. دریغا. دریغ. چه کند با قلب له و لورده اش؟! چه کند با فاجعه ای به نام عشق. قلبش به زانو در آمده بود.

صدای خنده کارگران ساختمان، از آلونک ساخته شده کنار آن، در دل شب پیچید. کاش می شد تمام لحظات آغشته شده به دلواپسی هایش را به آنها بدهد و لحظه ای خنده بخرد. دستی به چانه اش کشید. از ماشین جدا شد. راه رفت و فکر کرد. فکر کرد. خاطرات سیلی شده بودند و قلب و ذهن او را ویران می کردند. به طرف دیگر خیابان رفت. به سیاهی

مطلقاً نگاه کرد که در روز، آبی بیکران بود: آب جمع شده پشت سد لتیان. دلش می خواست تمام پریشانی هایش را داخل آب بریزد و خود را سبک کند. آه گلی آه. گلی هم به او فکر می کرد؟!.

پسرش این طرف، بزرگمهر آن طرف. و خیال او را در بر گرفته بود. خواب از چشمانش گریزان. امشب فقط خیال بود و قلب وامانده اش که یاد وحید رهایش نمی کرد. امشب دلش هوایی شده بود. دلش صدای مردی را می خواست. دلش خاطره هایشان را مرور می کرد. دلش گریه پر درد میخواست. دلش تکیه کلام های او را می خواست. نگاه چون شبش. گرمای حمایتش. آه وحید آه.

از جایش بلند شد و نشست. نفس عمقی کشید. بزرگمهر هم نشست.

نگاه گلی به روبرو.

دست گلی را میان دستانش گرفت و با انگشت شست نوازش کرد، بی کلام. این روزها هم بزرگمهر روزه ی سکوت گرفته بود.

گلی سرش را برگرداند. نگاهش کرد. نگاهش کرد.

بزرگمهر نگاهش را گرفت و دستش را پس کشید و دوباره خوابید. با دستی روی چشمش. با غمی بی پایان روی سینه اش.

گلی از تخت پایین آمد. نگاهی به پناه انداخت که لب پایینش را به داخل دهانش کشیده بود و می مکید. اتاق نیمه تاریک و دل غمگین گلی. موهایش ریخته روی شانه هایش و غمی ژرف پهن شده روی دلش. از اتاق بیرون رفت. میان راهرو دست

به دیوار گرفت. چرا پرنده ی خیالش به فکر دل تنگش نبود که چنان سبکبارانه پرواز می کرد و اوج می گرفت؟! این عشق! این دلبستگی بی پدر مگر چقدر ریشه داشت؟! کاش تبرش را پیدا کند و به جانش بیفتد. با ریشه اش چکار کند؟!.

فراموش کردن وحید کار شاقی بود. گاهی فکر می کرد مسموم این عشق است. باید فراموشش می کرد. فراموش.

زانوهایش طاقت نیاورد. شاید آنها هم عاشق زمینند. قلبش تیر کشید. تیر. چرا کسی او را از چنگال این عشق قوی و

نیرومند نجات نمی داد؟! نفسش به شماره افتاد.

گریست. تلخ. برای زندگی پیچیده اش. برای عشقش. برای وحیدش. پناهش. حتی برای بزرگمهر تنها. از او متنفر نبود،

دلگیر بود. سخت دلگیر بود. دست روی دهانش گذاشت. بلند شد. سلانه سلانه با قدمهای کند و دستی که روی دیوار می

کشید به طرف آشپزخانه رفت. یک هفته تا اتمام صیغه مانده بود و بزرگمهر در مورد تصمیم گلی سکوت کرده بود. چیزی نمی گفت ولی نگاهش آکنده از درد بود. نگاهش به او چسبیده بود و رهایش نمی کرد. هر جا می رفت، هر کاری که می کرد با نگاه دنبالش می کرد. انگار آخرین ها رو مشاهده می کرد. بزرگمهر می رفت و می آمد و سرش را می بوسید، بی حرف. پناه را کمکش می گرفت، بی حرف. با او غذا می خورد، بی حرف.

به آشپزخانه رفت و کنج آن کز کرد. با زانوهای بغل کرده و سری که روی کاسه آنها گذاشته بود. شانه هایش می لرزید. بی صدا هق می زد. برای روزگارش. برای سرنوشتش. برای قلبش.

بزرگمهر وارد آشپزخانه شد. وقتی گلی را در آن حال دید، چشم بست و آه کشید. جلو رفت. کنارش نشست. گلی سرش را از روی زانوهایش برداشت. صورتش خیس اشک. شبنم مژگانش می چکید و می چکید. بزرگمهر از دستش گرفت و کشید. او را بین بازوهایش قرار داد و پاهایش را دور او حلقه کرد. گلی تقلا کرد تا بیرون بیاید ولی بزرگمهر حلقه دستانش را تنگ تر کرد: هیس. آرام باش. کاریت ندارم. فقط حرف بزنیم.

سر گلی را روی سینه اش گذاشت و با دستش موهایش را نوازش کرد. نگاهش خیره به کابینت های نسکافه ای. هنوز شانه های گلی از گریه می لرزید.

بزرگمهر سرش را روی سر گلی گذاشت: بعضی تجربه ها راحت بدست میان. مثل اینکه با ماشین یه کوچه ارو اشتباهی بیچی و بینی تهش بن بسته. دنده عقب می گیری و برمی گردی یه کوچه دیگه ارو امتحان می کنی. به همین سادگی. ولی بعضی تجربه ها قیمتی می شن. تاوان سختی می دی تا بدستش بیاری. زمین می خوری. خانواده ات از هم می پاشه. می دونی گلی فکر می کردم هر چی رنگ شناسنامه ام کهنه تر بشه، بزرگتر و عاقلتر می شم. ولی حالا با این ماجرا فهمیدم یه تجربه می تونه کار یه عمر و تو خودش خلاصه کنه. از این ماجرا خیلی چیزا یاد گرفتم. خیلی چیزا. خیلی از ترس ها و ضعف هامو گذاشتم کنار. جنگیدن یاد گرفتم. اون اتفاق منو زمین زد ولی دوباره بلندم کرد. سرافرازم کرد. رو سفیدم کرد. خسروخانو شکوند و دست ناهید و رو کرد. یه بچه بهم داد. تو رو داد. میشه گفت عدو شد سبب خیر.

گلی سر از روی سینه بزرگمهر برداشت و هق هق کنان، خیره در چشمان او گفت: یعنی تو می تونی ناهید و فراموش کنی؟! می تونی?!

بزرگمهر لبخند تلخی زد و دوباره سر او را میان بازوها و دیوار سینه اش محصور کرد: معلومه که نه. ناهید هیچ وقت فراموش نمیشه. هیچ وقت. با ناهید عشقو تجربه کردم. عشق اولم بود. ولی بهم اعتماد نکرد. هفده سال از پشت خنجر زد. ناهید به دو دلیل فراموش نمیشه، به خاطر عشق و خیانتش. ولی زمان کار خودشو میکنه. اولش سخته خیلی خیلی. ولی به مرور ناهید هم کمرنگ میشه. ناهید داغ رو دلم گذاشت. تو روابط، یکی پی عشق میره یکی پی آرامش. یه بار دنبال عشق رفتم و سالها بهم حقارت داد. من دیگه دنبال آرامشم. آرامشی که اگه تو دل به دل من بدی، آروم آروم راهشو به طرف دوست داشتن پیدا میکنه نه عشق.

نفسی عمیقی کشید: ولی دیگه بسه. تا حالا به هر نحوی برای نگه داشتن جنگیدم و نشد. حالا می گم برو. برو هر جور دوست داری زندگی کن. برو سی خودت. زندگیتو اونجوری که دوست داری ادامه بده. دیگه نمیخوام خودمو بهت تحمیل کنم. تا اینجا و تا امشب کافیه. از فردا از نو شروع کن.

لرزش شانه های گلی افتاد. خودش را عقب کشید. قفل انگشتان بزرگمهر شکسته شد و گلی از حصاری که در آن محبوس بود، رها گردید. با چشمانی که بهت را فریاد می زد، به بزرگمهر خیره شد. گوشه لب بزرگمهر کمی بالا رفت، لرزان. دست پیش برد و با سرانگشتانش اشکهای گلی را پاک کرد. گلی دستان بزرگمهر را پایین آورد و گفت: دوباره بگو.

بزرگمهر موهای گلی را پشت گوشش فرستاد: می دارم بری. همین فردا صبح برو. برو هر جور دوست داری زندگی کن. دیگه بیشتر از این نمی تونم نگهت دارم. دوست داری الآن وسایلتو جمع کنی یا فردا؟!.

دست به زمین گرفت و برخاست: وقتی منو نمی خوای، نمی خوای دیگه. چکار کنم؟!.

گلی مچ دستانش را گرفت. بزرگمهر از بالا به او نگاه کرد. گلی هم ایستاد: من می رم همین فردا صبح. ولی میرم فکر می کنم. اگه. اگه تا عصر برگشتم یعنی باهات می مونم تا آخرش. بی گله، همه جوهره. ولی. ولی اگه نیومدم...

بزرگمهر نگاهش را از گلی نمی گرفت. بعد از یک نگاه طولانی، سرش را به سمت سقف گرفت. قلبش هزار تکه شده بود. هنوز هم اگر. اگر. اگر. کی زندگی اش از سر خط شروع می شد؟! از این همه نوشتن و نوشتن خسته شده بود. کی نقطه ای جلوی این ماجرا گذاشته می شد و تمام؟! کی به سر خط می رفتند؟! سرش را پایین آورد و چشم در چشمان خیس گلی گفت: پس خوب فکر کن. خوب گلی. اگر مارو انتخاب کردی که روی جفت چشمم جا داری. ولی اگه بری دیگه رفتی. دیگه تو این زندگی جایی نداری. یک ماه دیگه. یک ساله دیگه. ده سال دیگه. دیگه جایی برای پشیمونی نیست. پس خوب

فکر کن. من می مونم پیش پناه. فردا صبح برو. اگه تا عصر برگشتی یعنی منو بچه اتو انتخاب کردی. اگر هم که نه، تو رو بخیر و مارو به سلامت.

دستش را از میان دستان گلی بیرون کشید و از آشپزخانه خارج شد. راه رفته را برگشت و رو به گلی مبهوت گفت: یه چیز دیگه. ببخش. منو ببخش. چه برگردی چه نه. در هر صورت ببخش. من مزخرف. من دیوونه. ولی وقتی داری پاتو از این خونه بیرون می داری دوست دارم از من چیزی تو دلت نباشه. تو شرایط سختی بودیم. هر دومون. بعضی مواقع اونقدر بهم فشار میومد که سر تو هوار می شدم. اذیتت کردم. حالا که به اینجا رسیدیم و داریم جدا میشیم ازت میخوام ببخشی.

لبش را گاز گرفت تا درد قلبش بیشتر از این بیچاره اش نکند، با صدایی دو رگه گفت: حلالم کن گلی.

دست به صورتش گرفت و به سمت اتاق خواب رفت. چشمان گلی چشمه ای شده بود که نمی خشکید. می جوشید و می جوشید. دلش کباب که باشد؟! چرا حس می کرد سینه اش در حال شکافتن است؟! دست هایش را به زمین زد. سرش افتاد و اشک هایش روی کف ریخت و او نالید: خدا!! خدا!! به دادم برس.

-تو این چند ماه لحظه های سختی داشتی. یه شونه می خواستم که سرمو بذارم روش. یه دست میخواستی که نوازشم کنه. من دل نازک شده بودم. ولی هیشکی نبود. هیشکی. هر روز خسته تر و کلافه تر می شدم.

بزرگمهر سرش را به طرف او برگرداند و از گوشه ی چشم نظری به او انداخت. ساعت هفت صبح بود و گلی کنارش نشسته بود و از خودش می گفت. دستش را بلند کرد و دور شانه ی گلی حلقه کرد. با دست دیگرش، سر گلی را روی شانه اش گذاشت. بوسه ای روی موهایش کاشت: متاسفم که به خاطر دل من لحظات سختی داشتی. متاسفم اون موقع هایی که باید، کنارت نبودم تا بغلت کنم. تا سرتو بذارم روی شونه ام. تا نوازشت کنم. به خاطر همه ی کم کاریام متاسفم.

گلی به پناه چشم دوخت که لبش را می مکید و به سقف خیره بود: نمی دونم یه وقتایی به جایی رسیدی که از خودت بیزار بشی؟! اون شب وقتی مردا دوره امون کردن، از زن بودن خودم بیزار شدم. وقتی اونجوری دم بیمارستان با اون حال رها شدم از خودم متنفر شدم. وقتی محمد به جرم نکرده، زیر مشتم و لگدم گرفت، وقتی صیغه تو شدم، وقتی به خانواده رستاخیز دروغ می گفتم، وقتی آقام مرد و من از دور تماشاش می کردم از خودم بیزار شدم. من تو این ماجرا خیلی حقارتو تحمل کردم. خیلی. یه موقع هایی می شد که روی تخت دراز می کشیدم. روزها بود که هیچ کس حالمو نپرسیده بود. انگار

مرده بودم. یه زن با یه بچه تو شکمش که حس می کرد روزها قبل مرده و کسی خبر نداره. تاوان اشتباهم خیلی سنگین بود بزرگمهر. کاش می شد تاوان اشتباهاتم یه ببخشید باشه ولی یه اشتباه کوچیک من، یه لحظه غفلتم شد سیلو خیلیهارو خونه خراب کرد. به نظرت با ببخشید می تونم خونه هایی رو که خراب کردم آباد کنم؟!.

بزرگمهر موهای گلی را نوازش کرد. نوازش کرد: هیش. آروم باش. آروم باش. خیلی چیزا دست ما نیست. خیلی وقتا می خوای و نمیشه. خیلی وقتا هم چه بخوای چه نخوای مال تو میشه. این یعنی زندگی گلی. مثل من یاد بگیر واسه اون چیزی که می خوای و نمیشه، حسرت نخور. واسه اون چیزی هم که به زور می ذارن تو کاسه ات، سر تو تو دیوار نکوب. فقط سر تو بنداز پایینو زندگیتو بکن.

بزرگمهر از جایش بلند شد و اتاق را ترک کرد. گلی پناه را در آغوش کشید و زیر سینه اش گذاشت. کمی که گذشت، وقتی دید دیگر میک نمی زند و فقط سینه اش را در دهان نگه داشته اشته، او را از زیر سینه اش بیرون آورد و روی تخت گذاشت. پوشکش را تعویض کرد. دستش را کنار سر پناه گذاشت و به او خیره شد. امروز از گریه خبری نبود. آرام آرام بود با چشمانی باز. نگاه گلی به او. نگاه او به گلی. گلی ابرویی بالا فرستاد. دستش را بالای سر پناه گرفت و کم کم به طرف چپ حرکت داد. سر پناه با حرکت دست او چرخید. گلی لبخند زد. پسرش می دید. این بار در حالیکه بشکن های ریزی می زد، دستش را به سمت راست برد و دوباره سر پناه به آن طرف چرخید. دستش را انداخت و به چشمان قهوه ای پسرش خیره شد. پناه هم آرام و با چشمانی کاملا باز به او نگاه می کرد. شاید برای اولین بار چهره ی مادرش را اینقدر واضح می دید و در ذهنش ثبت می کرد. دو انگشتش را در دستان پناه گذاشت. وقتی پناه آنها را محکم گرفت، گلی او را به طرف جلو کشید که کمی از تخت فاصله گرفت. دوباره دستانش را شل کرد و پناه را روی تخت قرار داد.

چند بار این تاب بازی نرم را تکرار کرد و خواند:

پناه نگو بلا بگو. تنبل تنبلا بگو. موی بلند، روی سیاه، ناخن دراز، واه و واه و واه.

نه فلفلی نه قلقلی نه مرغ زرد کاکلی هیچ کس باهانش رفیق نبود.

خم شد و گونه پناه را چندین بار بوسید: ولی من با این آقا پسر رفیقم. چرا من ندیدم اینقدر ناخنت بلند شده آخه؟!.

بزرگمهر وارد اتاق شد و نزدیک آنها آمد و چند تراول چک کنار پای گلی گذاشت: اینارو پیش خودت داشته باش شاید لازمت بشه.

گلی نگاهی به پول ها و بعد به بزرگمهر انداخت: خودم کارت دارم. پول می گیرم.

بزرگمهر به دیوار تکیه داد و به آن دو چشم دوخت: هنوز زن منی و وظیفه امه خرجتو بدم. برش دار.

گلی ممنون زیر لبی گفت. از جایش برخاست که سر پناه هم با او چرخید. ناخن گیری آورد و مشغول گرفتن ناخن های بلند او شد. نرم بودند و ریز. بزرگمهر با دستی به بازویش، در سکوت زن و فرزندش را به تماشا ایستاده بود. گلی ناخن های پناه را گرفت. هر سه ساکت بودند. انگشت روی مچ پناه گذاشت و به طرف کف دست و بعد انگشتانش کشید. مشت پناه باز شد. همین که انگشتش را برداشت دوباره دست پناه مشت شد. گلی لبخند زد. پناه و بزرگمهر به او نگاه می کردند. اتاق غرق سکوت. چند بار این کار را تکرار کرد و در آخر خم شد و بوسه ای روی مشت او زد. بزرگمهر نفس عمیقی کشید. تکیه اش را از دیوار گرفت و تراول ها را در کیف گلی گذاشت. دست به بازوی گلی گرفت و از تخت و پناه جدایش کرد. به طرف در برد. رهایش کرد. کیف را به طرفش گرفت: برو.

گلی لب برچید. کیف را گرفت. سرش را خم کرد تا از کنار بزرگمهر باری دیگر پناه را ببیند که بزرگمهر قدمی به کنار رفت و مسیر نگاهش را سد کرد. گلی بغض کرده به او چشم دوخت. بیچارگی در نگاه گلی نمایان بود. بزرگمهر با چانه به در اشاره کرد: بیشتر از این برای خودت سختش نکن. برو.

گلی لبی خیس کرد و مستاصل گفت: مواظب خودتون هستید دیگه؟!.

بزرگمهر فقط نگاهش کرد.

گلی با دستش به بیرون اشاره کرد: شیر دوشیدم گذاشتم تو یخچال. فقط زودتر بذارش بیرون تا از اون سردی دراد.

باز هم سکوت و لبهای خاموش و نگاه غمگین بزرگمهر.

گلی دلش می خواست پیرسد اجازه دارد بعدها پناه را ببیند یا گاهی به او سر بزند ولی خجالت کشید. دندان روی جگر گذاشت. در را باز کرد و از اتاق خارج شد. سرش را برگرداند و بزرگمهر را همانجا دید که سبیک گلویش تندتند بالا و پایین می شد: اگه برنگشتم تو هم منو ببخش. من آدمی ام که احساسم جلوتر از عقلم میره. منم خیلی جاها خودخواه شدم. خیلی وقتها به حرفت گوش ندادم. تو این ماجرا اشتباه من از همه اتون بیشتر بود. ولی به قول خودت شرایط سختی داشتیم.

با انگشت اشکی که گوشه چشمش جمع شده بود را گرفت: بزرگمهر به خاطر اینکه نداشتی من کشته شم، پناهو برات نگه داشتم. اون موقع اصلا فکر نمی کردم اینهمه اتفاق بیفته و ما به اینجا برسیم. بچه گانه فکر کردم بچه ارو به دنیا میارم همه چیز تموم میشه. ولی سخت گذشت خیلی سخت. تو هم منو حلال کن.

گلی عقب عقب رفت: خیلی مواظب خودتون باشید. خیلی. اگه من نیومدم فقط خواهش می کنم از من بهش بد نگو. نمی دونم اصلا هر چی می خوای بگی بگو. من دیگه هیچی نمی دونم. من گیج گیجم.

بزرگمهر نگاهش را نمی کند. به زنی خیره بود که فرزندی به او داده بود. درد تیزی در سینه اش، اجازه ی حرف زدن نمی داد. این روزها او بود و آدم ها یکی یکی از زندگی اش می رفتند. او میان اتاق ایستاد و گلی به سالن رسید. او جان می کند و گلی به در خروجی رسید. او بغض کرده بود و گلی در را بست. گلی رفت به همین سادگی. زنش ترکش کرد به همین راحتی. چرا هیچ چیز مانند رویایی که گلی روی دیوار طرحش را زده بود، پیش نرفت؟! چرا هر چقدر آنها به ساز زندگی می رقصیدند باز هم زندگی ناراضی بود؟! میان راهرو رفت. سکوت خانه راه نفسش را بند آورد. نفسش تنگ شد. گام به گام از راهرو خارج شد. وارد سالن گردید. بوی گلی بود و خودش نبود. با رفتنش خانه خالی شده بود. گوشه گوشه خانه را نگاه کرد. هیچ صدایی نمی آمد. کنار مبل زانو زد. دستی به قلبش، دستی به زمین. سرش را بالا گرفت و عربده کشید: بسمه. بسمه خدا. دیگه نمی کشم. آخه منم بنده اتم. خوبم، بدم، هر چی هستم مال خودتم.

با انگشت به در اشاره کرد: اونی که رفت زنم بود. مادر بچه ام.

فریادش بلندتر: برش گردون. می خوامش. من گلیو می خوام. حقمه. زنمه.

صدای گریه پناه بلند شد.

سرش را میان دستانش گرفت: آخه چقدر تحمل؟! گلی برگرد. برگرد تو رو جون پناه. آخه لعنتی از زندگی چی میخوای که من نمی تونم بهت بدم؟! من که گفتم بهم فرصت بده. برگرد. جبران می کنم.

دست به زانو گرفت و بلند شد. با کمری خم. شانه هایی افتاده، زانوهای ضعیف رفته. به طرف اتاق رفت. جایی که فرزندش هم در غم او شریک بود: اومدم بابایی. اومدم عزیزم.

در را باز کرد و قدمی داخل خانه اش گذاشت. بوی تنهایی و غربت خانه را عطر آگین کرده بود.

کیفش را همانجا کنار در آشپزخانه گذاشت. نگاهی به اطراف انداخت. لایه نازکی از خاک روی وسایل نشسته بود. رفت و روی مبلی نشست که وحید برایش خریده بود. پاهایش را از زانو تا کرد و بالا برد. دستانش را دور آن ها گره زد. فکر کرد. فکر کرد. خودش را به جلو و عقب تاب می داد. هر تصمیمی که بگیرد دیگر راه بازگشتی نداشت. قریب به یک سال می شد که مرتب تصمیم می گرفت. غلط، درست. زیاد تصمیم گرفته بود. و حالا به جایی رسیده بود که هم قرار بود به پایان برساند و هم شروع کند. وحید؟، خودش؟، بزرگمهر؟، پناه؟، هیچ کدام؟! سینه اش را از نفس پر و خالی کرد. ده صبح بود و او باید تا غروب تصمیمش را می گرفت. دست تنها باید تکلیف چند نفر، آینده چند نفر، زندگی چند نفر را رقم می زد.

سکوت و تیک تاک ساعت و تصمیم او.

باید فکر می کرد و تصمیم می گرفت ولی میل عجیبی داشت بالشی بردارد و سرش را روی آن بگذارد و با ذهنی خالی و سفید فقط به روبرو زل بزند، ساعتها.

گونه اش را روی زانویش گذاشت. چشمش به میزناهارخوری افتاد. حرف های گفته شده و آدمها در خاطرش می آمدند و می رفتند. رژه ای تمام نشدنی.

"من اون کسی نیستم که داداش با افتخار سرشو بالا بگیره و به همه بگه معرفی میکنم خانمم"

"حرف اول و آخر من اینه از داداش دست نکش"

روزهایی سخت و نفس گیری که با بزرگمهر در این خانه سپری کرده بود. روزهایی که ناهید فهمید، روزهایی که ناهید ترکش کرده بود. فقط او بود و بزرگمهر. همه و همه از مقابل چشمانش رد می شدند.

"این چی داره که منو بهش فروختی؟! تخت گرم نبود؟! غذای گرم نداشتی؟! زندگی خوب نداشتی؟! چی کم داشتی که هرز پریدی؟!"

"دیگه تموم شد. دیگه اون بزرگمهر مرد. از این به بعد یکی بگی ده تا می خوری خسروخان"

چه روزهایی که برای داشتن وحید جنگیده بود. چه روزهایی که با وحید بحث کرده بود! عشق! عشق! مردی به نام وحید و حرف هایش. مرد روزهای تنهایی اش. کسی که او را ترک نکرد. کسی که همیشه پشت بود. نگاهش را داخل خانه چرخاند. درست وسط پذیرایی وحید جلوی زانو زده بود و از قولشان حرف می زد.

"حرف من اون نی. حرف من بچه اس. اون مرد تو رو نمی خواد منم بچه ارو. پس فکر کنم مشکلی نباشه"

گلی از جایش بلند شد. مغزش مورد هجوم خاطرات قرار گرفته بود. باید فکر می کرد. به آشپزخانه رفت. همانجا وسط آن ایستاد. نگاهی به دور و بر انداخت. هنوز پارچ و لیوان شربت‌تی که راحله روز آخر روی میز گذاشته بود به همان شکل مانده بود.

" بفهم گلی. بفهم. من واس اولین بار تو زندگیم دارم ریسک می کنم. با موندن با تو دارم رو باقی عمرم ریسک می کنم. من از اون مرد نمی ترسم. این بچه چسبیده به تک تک لحظه هام که نکنه گلی واس خاطرش دور منو خط بکشه و نکنه به من بگه برو"

دلش می خواست فریاد بکشد: برید. برید و راحتم بذارید.

ولی صدایش به گوش خاطراتش نمی رسید. سرش را روی در یخچال گذاشت و نالید: چکار کنم خدا! الآن بزرگمهر و پناه در چه حالن؟! وحید! وحید! منو از این مخمصه نجات بده خدا!

در یخچال را باز کرد و نگاهی به داخل آن انداخت. یکی یکی ظرف ها را برداشت و در سینک گذاشت. اسکاچ را برداشت و مشغول شستن شد. می شست و می شست.

" زنی. زنم. حتی اگه به هم حسی نداشته باشیم. اینو تو مخت فرو کن"

" من باهات صادقم گلی که اگه نبودم راحت بهت می گفتم بچه ات رو چشمم و بعد بامبول در می آوردم"

از ظرف های داخل آبچکان، قطرات آب داخل سینک می چکید و شیر آب باز و او مات روبرو. چرا باید در موقعیتی قرار بگیرد که سرنوشت و زندگی چند نفر بسته به تصمیم او باشد؟! چرا زندگی آنقدر سخت است؟! درد نشسته در دلش غوغا می کرد. روی اسم که خط بکشد و دل که را بدست بیاورد؟! دستمالی برداشت و همه جا را تمیز کرد. چرا؟! خودش هم نمی دانست!.

فقط باید کاری می کرد تا فکر و خیال به جنونش نکشد.

" ما واقعا به بودنت احتیاج داریم. به این آرامشی که به منو پناه میدی. تو بری من می برم. از اون مرد بگذر و کنار ما باش."

جارو برقی را روشن کرد و خانه ی کوچکش را جارو زد، با آخرین درجه ولی صدای کرکننده آن هم سدی مقابل صدای ذهنش نبود.

" هیچ وقت دلم واس هیچ زنی نسیرید. نلرزید. تا اینکه تو پا گذاشتی تو املاک"

میان اینهمه صدا و خاطرات، صدای گریه پسرکی زیادی بلند بود. دسته جارو برقی از دستش افتاد. اشکش افتاد. روسری اش را دوباره به سر کرد و از خانه بیرون زد. راه می رفت. خیره به جلو. با نفس های طولانی. با آه های بی امان. ساندویچ فروشی آن طرف خیابان را دید. از خیابان عبور کرد و فلافل با قارچ و پنیر سفارش داد. کیفش را باز کرد تا پولش را بدهد که چشمش به تراول هایی که بزرگمهر در کیف گذاشته بود، افتاد.

" به منم فرصت بده تا خودمو بهت ثابت کنم. من یه فرصت می خوام ازت."

دستش روی تراول ها. نگاهش خیس. لبش را از داخل محکم گاز گرفت. به دل که راه بیاید؟! خودش؟! وحید؟! بزرگمهر و پناه؟! شاید هم برود و از نو شروع کند؟!.

-خانم دوغ یا نوشابه؟!

گلی سرش را بالا گرفت و با صدایی بی جان گفت: دوغ.

عصر بود و او از سر کوچه به آن خانه سه طبقه زل زده بود. در همان خانه معنای محبت دوباره را چشیده بود. با اعضای آن خانواده خندیده بود، گریسته بود. در همان خانه از آن شب لعنتی گفته بود. در همان خانه اولین عاشقانه هایش را با وحید تجربه کرده بود. چکار کند برود یا بماند؟! از آن کوچه و خاطراتش گذشت. کوچه به کوچه به املاک نزدیک تر میشد و بر تعداد ضربان قلبش اضافه می شد. رویای شیرین او، دردی سهمگین بود برای بزرگمهر و پناه. نبودش می شد درد هر شب وحید. چه تصمیم بی رحمی بود تصمیم او.

پشت پرچین و درختی ایستاده بود و به املاک چشم دوخته بود. دقیقه ها همانجا مانده بود به امید اینکه وحید از اتاقش بیرون بیاید و او را حتی برای نظری ببیند. الآن آخرین آرزویش این بود که وحید را لحظه ای ببیند. زمان می گذشت و او

هنوز تصمیمی نگرفته بود. فقط خاطرات و حرف ها می آمدند و می رفتند. نگاهی به آسمان انداخت. سیاه و ابری. او هم دلش هم رنگ دل گلی بود. نوک کفشش را روی زمین می کشید. دیگر رویا هم نداشت. در باز شد و ابتدا مردی و بعد. آخ وحیدش. آن مرد بلند قد و کشیده وحیدش بود. همان که با مردی دیگر دست داد. نگاهش کرد. نگاهش کرد. قلبش فشرده شد. فشرده فشرده.

"می خوام یه چیز یو بگم واس اولین بار و آخرین بار. خیلی می خوامت. خیلی"

دستانش را روی درخت فشار داد. دو ماه بود که از آخرین دیدارشان می گذشت. پلک نمی زد. نمی خواست حتی ثانیه ای را هم از دست بدهد. لعنت به پرده اشک که بی موقع جلوی چشمانش کشیده شد و تصویر عزیزش را تار کرد.

"جلوی اسم من در صد نذار. اسم خودت رو بذار و تموم. گلی یه لحظه حتی یه لحظه به نبودن من تو زندگیت فکر نکن"

مرد از وحید جدا شد و به طرف در خروجی املاک رفت. وحید هنوز آنجا ایستاده بود. سرش را برگرداند و به طرفی که گلی ایستاده بود نگاه کرد. گلی روسری اش را جلو کشید و راهش را گرفت و رفت. چکار کند؟! چکار کند?!

های های بلندش مردم در گذر را به تعجب می انداخت. های های. غمش به وسعت دنیا. شوری اشک را روی لبهایش احساس می کرد. دست که را تنها بگذارد؟! خیابان و های های گلی و آسمان گرفته. یک عصر پاییزی دلگیر. دلش را به دل که بند کند؟! روی آرزوی که خط بکشد؟! بغض آسمان هم ترکید و اشکهایش چکید.

"شاید منو تو از اول برای هم بودیم. فقط راهمون از هم جدا بوده تا اینکه اون شب شد یه وسیله و ما رو سر راه هم قرار می ده. شاید این سرنوشت منو توئه."

هوا تاریک شده بود و جز مرور خاطرات کاری نکرده بود. نمی دانست با پناه و بزرگمهر بماند یا با وحید. گاهی هم به این فکر می کرد به داداش زنگی بزند و از او بخواهد به دنبالش بیاید و با هم به کرج بروند. همه چیز را پشت سر بگذارد و فقط خودش باشد و خودش. دیگر شانه اش هم حوصله کیفش را نداشت. با پاهای خسته و دلی خسته به ایستگاه رسید. باران می بارید، ریز. تمام روز را پیاده از این طرف به آن طرف رفته بود. رویایش را با که بسازد?!

"تو دیگه من نیستی گلی. تو منتو فدا کردی. وقتی تصمیم گرفتی بچه ارو نگه داری منتو از دست دادی. من بودنتو فراموش کن. تو فقط تویی بدون من."

لباسش خیس باران بود و ذهنش خیس خاطرات و یادها. سینه اش سفت از شیر. گره روسری اش را شل کرد تا نفس بکشد. نفس. نفس.

کاش کسی صدای ذهنش را بشنود و به فریادش برسد: چرا اینجوری شد؟ چرا آخر راهم شد اینجا؟! کیو باید مقصر بدونم؟ خدا؟ خودم؟! دیگران؟! داداش که با دو کلمه حرف رفت پی زندگی خودش و تنهام گذاشت؟ بزرگمهر که با گفتن یه کلمه، معجزه، منو به اینجا کشوند و بعد گفت حالا دیگه برو؟! شاید اگه یه کم انصاف داشته باشم این وسط داداش از همه بی تقصیرتر بود. اون گفت راهی که داری میری به هیچ جا نمی رسه، هیچ جا، حتی آخرش بن بست هم نیست. که اگه بن بست باشه میدونی حداقل به یه جایی رسیدی و دیگه باید وایسی یا درجا بزنی یا سرت بره تو شکمت و برگردی. ولی راه من آخر نداره تا ته زندگیمو به گند کشیده و من تا آخر عمرم سرگردونم. ولی من برای اولین بار تو روش وایسام و گفتم تصمیمو گرفتم و تا آخرش میرم. حالا من اینجام و دارم تو نا کجا آبادی که داداش هشدار داده بود با شونه هایی افتاده راه میرم بی هدف و راه بی برگشت. تو این یه سال از همه کشیدم، خانواده ام، دوست، همکار، غریبه و آشنا. زخم زبون، قضاوت نادرست، نگاه تحقیرآمیز، متلک ها تمام وجودمو به در آورد.

خسته از این همه پیاده روی بی مقصد روی صندلی ایستگاه اتوبوس نشست. هوا تاریک شده بود. باران همچنان می بارید. از تعداد ماشین ها کاسته شده بود و کمتر آدمی در خیابان دیده میشد. می دانست در خانه ولوله ای به پاست ولی تا تصمیم قاطعی نمی گرفت به خانه بر نمی گشت. حالا که فهمید آخر راهش، جاده پر پیچ و خمی که انتهایش مه گرفته بود، اینجاست، حالا که معجزه اش را تحویل داده بود و تمام رازها برملا شده بود، حالا که حکمت معجزه را فهمیده بود، دلش می خواست این بار عاقلانه تصمیم بگیرد. تصمیم بگیرد چه کسی را فدای چه کسی کند. خیسی به لباس های زیرش رسیده بود، رد آب را روی پوست تنش احساس می کرد.

کیفش را کنارش روی صندلی گذاشت. سردش شده بود. نتیجه ساعتها راه رفتن خستگی، آماس مغز و خیسی تنش بود که هیچ کدام راه حلی برای این زندگی هزارتویش نبودند. صدای بوقی را شنید ولی دلش به چیزهایی که داشت راضی بود و چیزی اضافه تری نمیخواست. ولی ظاهرا دیگری چنین نظری نداشت و به زور سعی بر تحمیل خودش داشت. سرش را بالا گرفت و نگاهش به ماشینی که کنارش ایستاده بود، کشیده شد. شیشه به آرامی پائین آمد. نگاهش با نگاه وحید نشسته در ماشین تلاقی کرد. لبخندی روی لبان وحید شکل گرفت: بیا تو غلتک خیس آب شدی!

تعجب کرد به او گفت غلتک؟! با ابروهای بالا رفته نگاهی به خودش انداخت که باعث شد وحید با صدای بلند بخندد و اخم را مهمان ابروهای او کند. وحید که درد او را نمی فهمید. درد پشت این هیکل گرد و قلنبه را نمی فهمید. با شنیدن صدای تق دوباره به ماشین نگاه کرد. در باز شده بود و وحید این بار جدی به اون نگاه می کرد. سکوت آنها را به نظاره نشسته و شاید ابرویی هم از تعجب بالا انداخته بود. جو حاکم به مذاق وحید خوش نیامد که ابرو در هم کشید و رو ترش کرد. کمی از پنجره روبرو به بیرون خیره شد و دوباره به او نگاه کرد و گفت: سوار شو دیگه، داری فکر میکنی؟

رگه هایی از تعجب در صدای وحید شنیده می شد. یک بار سوار ماشین بزرگمهر شده بود و حالا اینجا بود. بار دیگر در ماشینی برای او باز شده بود و راهی دیگر در پیش بود با انتهایی نامعلوم و باز مه گرفته. ولی این بار با گذشته ای متفاوت از دفعه پیش، با کوله باری از حوادث تلخ و شیرین که روی پشتش سنگینی می کرد، دلش می خواست تصمیمی بگیرد که نا کجا آباد امروزش به هیچستان دیگری وصل نشود.

نگاه هر دو چسبیده به هم. نگاه هر دو دلتنگ. نگاه هر دو لبریز از غم. گلی از جایش بلند شد. در تصمیمش راسخ تر شد. فکرهايش به بار نشسته بود ولی چرا ترک های قلبش بیشتر و بیشتر می شد. قدم به قدم جلو رفت. نگاهشان از هم کنده نمی شد. داخل ماشین شد و نشست و در را بست.

بزرگمهر پناه را در بغلش تکان می داد و از یک طرف خانه به طرف دیگرش می رفت. گریه پناه بند نمی آمد. بزرگمهر خسته بود. نگران. ناامید. خودش بود و پناه در خانه ای بزرگ. تنها. تنها. بدون زنش. بدون مادر بچه اش. چیزی تا به زانو در آمدن قلبش نمانده بود. سیاهی شب نوید دهنده ی پایان تلخی برای او بود. سر پر عرق و داغ پناه را به سینه اش چسبانده: چکار کنم دیگه عزیز بابا؟! هر چی شیر بود دادم خوردی آخه!. آب قندم دادم بهت!. به جای اینکه اینقدر گریه کنی دعا کن مامانت برگرده پیشمون.

و شاید پناه هم به زبان خودش دعا می کرد: من گشمنه. خدایا پس کی مامانی برمی گرده؟!.

هیچ کدام چیزی نمی گفتند. سکوت بود که پرچانگی می کرد. غم بود که با دستی زیر سرش روی دل آنها لم داده بود و قلب هایی که سنگین و کند می تپید. وحید زبانش را گوشه لبش کشید و با نگاهی به خیابان باران خورده گفت: تصمیمتو گرفتی؟!.

جوابش لب های خاموش و نفس های پر بغض گلی بود. وحید دستی روی فرمان گذاشت و به طرف گلی برگشت که با سری فرو افتاده با ناخن هایش بازی می کرد: برو.

گلی ناباورانه به او نگاه کرد به چشمان هم‌رنگ شبش. وحید تمام تلاشش را کرد تا گوشه های لبش را به بالا هل دهد: برو گلی جان. برو با پسر و شوهرت زندگی کن.

از این همه مردانگی، قلب گلی مچاله شد. بغض بیچاره اش کرد. وحید مهربانی را در کاسه چشمانش ریخت و به دستان گلی بخشید: خوش ندارم فکر کنی جا زدم. خوش ندارم فکر کنی واسم بی ارزش شدی. که خودت می دونی اینطور نی. این روزها خیلی فکر کردم گلی. خیلی.

نگاهش را از گلی گرفت و به چراغ روشن کنار خیابان داد. همان که نوری به سیاهی شب بخشیده بود: نمی خوام با همدیگه زندگی رو شروع کنیم که تموم لحظه هاش چسبیده به یه بچه. نمی خوام واس خاطر بودن با من از بچه ات دست بکشی. من و تو همو می خوایم توش حرفی نی. من و تو عاشق همیم تو اینم حرفی نی. ولی از روزی می ترسم که اون مرد لج کنه و نذاره بچه اتو ببینی و اینو از چشم این عشق بینمون ببینی. من ازت دلخور باشم نذارم بچه اتو ببینی و اینو از چشم عشق ببینی. اینکه واس خاطر بچه مجبور شی هفته ای یه بار اون مردو ببینی و این بشه ملکه ی عذاب من. بعد سر تو و بچه ات خالیش کنم. اونوقته که روز به روز لکه ی سیاه میوفته رو این عشقمون. یه روزی به خودمون میام می بینیم از اون همه دوست داشتن جز اعصاب خورد و یه دل چرکی واس هیچ کدوممون نمونده. من و تو باس یه تصمیمی بگیریم که یه روز وقتی حرف از عشق شد نگیم بیخیال بابا همش کشکه. بیا طوری تصمیم بگیریم که حرف از عشق میشه، من و تو بگیریم: یه خاطره عزیز. یه تجربه فراموش نشدنی.

نفسی گرفت. دوباره به طرف گلی برگشت که با پلک هایی ورم کرده و چشمانی ریز شده از گریه، به ایستگاه می نگریست. وحید خوب نگاهش کرد. خوب. نیم رخ یارش را. یاری که قرار بود تا چند دقیقه دیگر رنگ خاطره بگیرد. تا همیشه. تا همیشه. با لحنی نرم گفت: منو نیگا.

سر گلی به طرف او چرخید. سیاه و قهوه ای درهم آمیخت و رنگ جدایی گرفت.

چند وقت پیش یکی واسم از موجای زندگی گفت. گلی تصمیم من و تو می تونه باعث شه همه به آرامش برسند یا اینکه تازه اول موجای دیگه باشه و خستگیای بیشتر. شیر فهمی دیگه؟!.

گلی فقط نگاهش کرد. او تنها چیزی که می فهمید این بود که مرد روبرویش به خاطر او داشت از خودش می گذشت. گلی زبانش را روی لبش کشید. با چشمانی نادم به او گفت: من واقعا متاسفم وحید. من بهت قول دادم تو رو به اینجا کشوندم. همش تقصیر منه. همش.

وحید به جلو خم شد و صورتش را در چند سانتی صورت گلی نگه داشت. خیره در چشمان سرخش گفت: نشنم دیگه! نباس یادت بره که من یه مرد سی و هفت ساله ام. یه پسر بچه هجده ساله نبودم که تو گولم زده باشی. این واس همیشه یادت بمونه که من خودم خواستم. من می دونستم ممکنه این تهش باشه ولی باز خواستم که باشم. یادت باشه تو به من گفتی برو ولی من خودم بازم موندم. تو هیچ تقصیری نداری گلی جان. هیچ وقت خودتو واس خاطر من سرزنش نکن. من راضی ام از تو، از این همه اتفاق. بعدش، چی از این بهتر که اجازه دادی عاشقی کنم. چی از این بهتر که روزای خوبی رو با تو داشتم. من واس خاطر تموم اون حس های خوبی که بهم دادی، واس خاطر تموم مهربونیاات یه عمر نوکرتم هستم کوچولو. من به این عشق افتخار می کنم. یه عشق تمیز با یه زن عزیز. دست بوستم هستم گلی جان.

گلی گریست. گلی گریست. تلخ. های های. با دست هایی روی صورتش. این مرد لایق بهترین صفت ها بود. آخ وحید. آخ وحید. وحید طاقتم گریه بی امان گلی را نداشت. از ماشین پیاده شد. فضای ماشین بوی عشقی اسطوره ای را گرفته بود. عشقی پاک. این بار بوی از خود گذشتگی.

دقیقه ها بعد وحید برگشت و چیزی طرف او گرفت. گلی لبخند محزونی زد: بستنی سالار؟! تو این سرما؟! تو که بستنی نمیخوردی؟!.

وحید پوشش بستنی را باز کرد و گازی به آن زد و چشمانش را از سرما و ترشی آن جمع کرد: بخور کم واس من یکی زبون بریز. بخاری هم روشنه. بعضی وقتا یه چیز ساده واس آدم خاص میشه. مث یه شب. یه گل. یه نگاه. واس من یکی بستنی سالار طعم عشق میده. طعم زن مورد علاقه ام، شیرین و ترش. طعم این بستنی فراموش نشدنی بی شرف. هر دو در سکوت بستنی سالار خوردند با طعم عشق. با طعم بغض و با طعم خداحافظی.

وحید رو به گلی کرد و پرسید: تصمیمتو گرفتی؟!.

گلی سرش را به طرف پایین تکان داد. او قبل از سوار شدن در این ماشین تصمیمش را گرفته بود. او بزرگمهر و پناه را انتخاب کرده بود. وحید لبخندی زد: واست ماشین بگیرم?!.

گلی دوباره سرش را به طرف پایین گرفت.

وحید از ماشین پیاده شد و چند دقیقه بعد تاکسی را نگاه داشت و حرفی زد و به طرف گلی آمد. در را باز کرد. گلی خارج شد. پشت به تاکسی و رو به وحید عقب عقب می رفت. نگاه ها کنده نمی شد. نگاه های آخر. چشم های گلی باریدن گرفت. همه آرامش را انتخاب کرده بودند. به در باز تاکسی رسید. آخرین حرفش این بود: مردترین مردی هستی که تا حالا دیدم. وحید لبخند به لب، پلک بست و گشود: برای داشته هات بجنگ گلی. بجنگ.

گلی داخل ماشین شد و ماشین به راه افتاد. برگشت و از شیشه عقب آخرین ها را شکار کرد. خداحافظ مرد روزهای سختش. خداحافظ پناه روزهای بی کسی اش. خداحافظ. خداحافظ وحیدش.

چقدر خوب بود که باران می بارید و گلی اشک های او را ندید. چقدر خوب بود که گلی می رفت و بغض نشسته در گلوی او را ندید. چقدر خوب بود که گلی رفت و زانوهای تا شده ی او را ندید. زانوهایش تا شد، تا شد و با زمین اصابت کرد. کف دستانش را به زمین خیس زد. شانه اش از گریه لرزید. لرزید. قلبش تکه تکه. عشقش از دست رفته. سرش افتاده. باران همچنان می بارید.

او مردانه دل سپرده بود، مردانه عاشقی کرده بود و مردانه برای آرامش عشقش از او دست کشید.

او یک لوطی بود، یک لوطی.

آی زندگی آی. آرامتر. آرامتر. ارا به ات را آرامتر بران. تازیانه ات را یواشتر بر گرده ی مردمانت بکوب. اینجا مردی میان خیابان برای عشقش می گرید. مردی دیگر پسرکی گریان در آغوش، مات ثانیه هاست تا همسرش آنها را انتخاب کند و برگردد. اینجا زنی است. زنی است خسته از سواری تو با پشتی پر از درد تازیانه هایت. آی زندگی آی. آرامتر. آرامتر. اینجا مردمانت درد دارند درد.

وحید دستی به زانویش گرفت و دست دیگرش را زیر چشم هایش کشید. بلند شد و به طرف ماشین رفت. سوار شد و به سمت زندگی راند. زندگی آرام ولی بدون گلی با حفره ای بزرگ در سینه اش به نام عشق.

کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد. سکوت جاری بود. راهرو را طی کرد و وارد سالن شد. چشمش به بزرگمهر افتاد که چشمانش خیس و صورتش خیس بود. او هم مانند خودش و وحید از این سرنوشت گریسته بود. سر پناه را روی شانه اش

گذاشته بود و دستی زیر باسنش و دستی روی کتف کوچکش گذاشته بود. او برای داشته های جدیدش می جنگید، زانه، مادرانه. جلوتر رفت در یک قدمی او ایستاد. نگاهی به پناه خوابیده انداخت. با چشمانی سرخ و پف کرده به چشمان تر بزرگمهر خیره شد و مطمئن گفت: سلام.

لبخند لرزانی روی لب های بزرگمهر نقش بست. دستی به چشمانش کشید و محکم جواب داد: سلام. به خونه ی خودت خوش اومدی خانمم.

فاصله را با قدمی هیچ کرد و گلی را مانند پناه در آغوش کشید، محکم، محکم. او برای حفظ داشته های جدیدش می جنگید، مردانه، پدرانه.

و نقطه سر خط.

پایان.

پانزدهم بهمن ماه نود و سه.

مریم موسیوند.

در پناه حق دوستان.

سناریو یعنی درد زنی که بهش تجاوز میشه، کشته میشه، یا خودش می کشه یا از ترس آبروی خانواده اش، صدای ضجه هاش فقط گوش خودشو کر می کنه.

سناریو یعنی درد زنی که به خاطر غیرتی پوچ، میان جامعه ای هولناک تنها رها میشه.

سناریو یعنی درد زنی که با خفت و با هر دلیلی تن به صیغه ی موقت میده و از اون روز به بعد تختش یا رختخوابش قیمت پیدا می کنه.

سناریو یعنی درد زنی که ارزشش و طلای وجودش با باکرگیش سنجیده میشه.

سناریو یعنی درد زنی که نازاست و به خاطر این نقص خدادادی مجبوره از شوهرش که عشقش هم هست دست بکشه.

سناریو یعنی درد زنی که خودش رو فدای بچه هاش می کنه و خودش رو فراموش میکنه.

سناریو یعنی درد زن تو جامعه خودمون، ایران.

به راستی راز این سناریو چه بود؟

پایان